

نگار فرزین (بیراه عشق):



#بیراه_عشق

#پارت_یک

(1)

پر هام دستش را دو طرف شانه ی سُها گذاشت و او را که با لبهایی خندان و چشمهایی براق نگاهش می کرد، به سمت آینه چرخاند. بی توجه به نگاه عاشق و شیفته ی سها، دست به سمت موهایش برد و اولین سنجاق را باز کرد. نگاهش ذره ای از موهای مشکی سها جدا نمی شد. خیره به سیاهی موها، برای خودش زمان می خرید، به امید آن که از کابوسی که برای خودش ساخته بود، رهایی پیدا کند. سها مشتاق و منتظر ایستاده بود و از داخل آینه حرکات دست پر هام را دنبال می کرد. در اعماق وجودش چیزی بیش از یک تماس جزئی با موهایش را می طلبید. شاید نوازشی یا بوسه ای کوتاه به سر شانه ی لختش، ولی پر هام، آرام دست در موهای سها به دنبال آخرین سنجاقهای سیاه فرو رفته در موهایش می گشت. موهایی که با

برداشتن آخرین سنجاق مانند آبشار فرو ریخت و
زیبای سها را دو چندان کرد.
پرهام برای لحظه ای بی حرکت، از درون آینه به
چهره غرق در آرایش سها خیره ماند. در صورتش
هیچ لبخند یا هیجانی نبود. آرام دستش را به سمت
زیپ لباس سها برد. ضربان قلب سها بیشتر شد و
صورتش رنگ گرفت. زیپ تا نیمه باز شد. دو طرف
لباس کمی از هم فاصله گرفت و پوست سفید سها
نمایان شد. پرهام آب دهانش را قورت داد و سر
انگشتانش را به سمت پوستی که حالا از شرم و
هیجان دون، دون شده بود حرکت داد. ولی انگشتانش
قبل از تماس در هوا معلق ماند. چشمانش را با حرص
بست، دستش را مشت کرد و یک قدم به عقب
برداشت. سها با چشم هایی از حدقه در آمده به سمت
پرهام چرخید. پرهام پشت به سها کرد و هر دو دستش
را درون موهای مشکی و تازه اصلاح شده اش فرو
برد. سرش را به سمت بالا گرفت و نفس صدا دارش
را بیرون فرستاد. سها گیج و سردرگم به پرهام نگاه
می کرد. پرهام دوباره برگشت و سعی کرد به چشم

های تر سیده سها نگاه نکند. سرش را برای چند بار به سمت چپ و راست تکان داد و زیر لب نالید:
- نه، نمی تونم. نمی تونم.
سها گیج تر از قبل نگاهش می کرد. پر هام جراتی به خودش داد، یک قدم جلو آمد و گفت:
- نمی تونم. نمی تونم بهت دست بزنم. دوست ندارم.
می فهمی، دوست ندارم.
سها همچنان مسخ شده، خیره به چشم های به خون نشسته پر هام نگاه می کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_دو

پر هام از سکوت سها عصبی تر شد. فریاد زد:
- می گم نمی خوامت. از اولم دوست نداشتم. به اجبار بابام باهات عروسی کردم. به خاطر این که بتونم اون

پول لعنتی رو بگیرم. می فهمی به خاطر پول باهات
عروسی کردم ولی نمی تونم. نمی تونم این کار رو
بکنم. نمی تونم بهت دست بزنم.
نگاه سها تیره شد. پرهام خجالت زده سر به زیر
انداخت و با صدای که به زور شنیده می شد، گفت:
- معذرت می خوام، معذرت می خوام، نمی خواستم
این طور بشه. ولی من یکی دیگه رو دوست دارم. پنج
ساله با همیم. نمی تونم. نمی تونم بدن هیچ کس دیگه
ای رو لمس کنم. نمی تونم به عشقم خیانت کنم.
دیگر منتظر جواب نماند و به سرعت از اتاق بیرون
رفت، صدای کوبیدن در پشت سر پرهام سها را به
خود آورد. آرام به سمت آینه چرخید و نگاهی به
صورت بی روح دختر داخل آینه کرد. چیزی از
شادی چند ثانیه پیش در چشم هایش باقی نمانده بود.
پوست صورتش تیره شده بود و آرایش روی آن به
نظر زشت و زننده می آمد. به خودش پوزخند زد، به
یاد حرفهای مامان شیرین افتاد، فردای روزی که
پرهام از او خواستگاری کرده بود. همان وقت که
خاله ی آزیتا مثل همیشه برای فضولی به خانه شان
آمده بود.

- واقعا این دختره خیلی شانس داره. کی فکرش و می کرد پسر حاج صادق بیاد بگیردش. نه قیافه داره نه هیکل، اخلاق درست و حسابی هم که نداره.
- همینه خواهر، همیشه سیب سرخ نصیب دست چلاق می شه.

- چه می دونم. وقتی گفتن می خوان بیان خواستگاری فکر کردم برای آزی میان، آخه هر وقت می رفتیم خونشون پسره دور و بر آزیتا می گشت نمی دونم چطوری یه دفعه رفت سراغ سها. انگار جادوش کرده باشن.

- ولش کن، همین که این دختره نحس داره از زندگیت می ره بیرون خدا رو شکر کن. برای آزی هم پسر خوب زیاده.

پوزخندش بیشتر شد. فکر کرد، فردا صبح، مامان شیرین از این که سیب سرخ از دست چلاق سها درآمده بود، بیشتر خوشحال می شد یا از این که دختره نحس، دوباره به زندگیش برمی گشت، ناراحت می شد.

نگاهش روی لباس عروسی که با دقت و وسواس انتخاب کرده بود، چرخید. دیگر به نظرش زیبا و

خاص نبود. دستش را دو طرف یقه لباس گذاشت
و کشید. زیپ لباس تا انتها باز شد و یقه لباس تا روی
بازو هایش پایین آمد. دستش را دو طرف بدنش رها
کرد و اجازه داد لباس از روی بدن سفید و زیبایش
سُر بخورد و کنار پاهای بلند و کشیده اش فرود بیاید.



#بیراه_عشق
#پارت_سه

پا از لباس بیرون گذاشت و مثل مسخ شده ها به سمت
حمام قدم برداشت. دوش را تا آخر باز کرد و به
قطرات آبی که از جلوی صورتش عبور می کردند،
خیره شد. چشم بست و به پدرش فکر کرد، به همان
موقعی که بدن نحیفش را روی ویلچر جلو کشیده بود
و با دستهایی لرزان دست او را در دست پر هام

گذاشته بود و برایشان آرزوی خوشبختی کرده بود.
چقدر گذشته بود؟ یک ساعت، دو ساعت، یا قرن‌ها؟
به یاد قطره اشک روان شده از گوشه‌ی چشم پدرش
افتاد، آن وقتی که خم شده بود، تا دستهای لرزان
پدرش را برای خداحافظی ببوسد. قرار بود از خانه‌ی
پدرش به خانه‌ی بخت برود و خوشبخت شود ولی
حالا باید چمدان باز نشده‌اش را به دست می‌گرفت و
بر می‌گشت. بیچاره پدرش، امشب چقدر خوشحال
بود که یادگار پروانه‌اش را به ثمر رسانده. چقدر
خوشحال بود که دیگر آن دنیا شرمنده زنش نیست.
نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد. یک قدم
جلو گذاشت و بدنش را به دست آب سپرد، گرمای آب
پوست نازکش را می‌سوزاند ولی برایش اهمیتی
نداشت. قلبش هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. نفس
کشیدن برایش سخت شده بود. برای لحظه‌ای قلبش از
ضربان افتاد و نفسش بند آمد. دست مشت شده‌اش را
به سینه‌اش کوبید یک بار، دو بار و بار سوم، ضربه
مشتش همراه شد با فریادی که از اعماق وجودش
بیرون آمد. فریاد جگر خراشی که در صدای شر، شر،
آب گم شد. گریه‌اش به هق، هق بدل شد. پاهای بی

جانش توان نگه داشتن بدنش را نداشت. روی زمین سرد و خیس حمام نشست. دستهایش را دور پاهای جمع شده اش حلق کرد. سرش را روی زانوهایش گذاشت، خودش را تاب داد و هم نوا با صدای آب، برای خودش و بخت سیاهش مرثیه خواند، آنقدر خواند تا از حال رفت. وقتی دوباره چشم باز کرد، هنوز زیر دوش آب بود. هوای حمام دم کرده و سنگین شده بود و بدنش از شدت ضربات آب بی حس شده بود. دست به زمین گذاشت و به سختی از جایش بلند شد. چشم هایش سیاهی می رفت و پاهایش تاب نگهداری بدنش را نداشت. نمی دانست چه مدت زیر دوش مانده است. سرش از شدت درد در حال ترکیدن بود. نگاهش خیره به کاشی سبز حمام ماند. حالا که پرهام این بازی زشت را شروع کرده بود، چرا او بازی نکند.



#بیراه_عشق

#پارت_چهار

(2)

پر هام ماشین را جلوی آپارتمان شیدا نگه داشت. اصلاً نفهمید چطور از خانه بیرون زده بود و چطور تا اینجا رانندگی کرده بود. چشم هایش روی پنجره تاریک واحد شیدا ثابت ماند. می دانست شیدا خانه نیست. خودش فرستاده بودش تا امشب را در خانه نازلی بماند. دوست نداشت شیدایش تنها باشد. دوست نداشت غصه بخورد. هنوز می توانست اولین روزی که شیدا را دیده بود به یاد بیاورد. همان روز که توی بوفه دانشگاه نشسته بودند. همان روز که ترانه دست دخترک ریز نقشی را گرفته بود و با خودش می کشید. دختری با چشم های سیاه براق و موهای فر فری که از زیر مقنعه مشکیش بیرون زده بود. هنوز حسی که آن لحظه با دیدن چشم های گریزان دخترک خجالتی در وجودش پیدا شده بود را به یاد می آورد.

هیچ وقت آن لحظه ای که ترانه دختر را به جلو هل داده بود و گفته بود " این شیداس " فراموش نمی کرد.

هرگز به عشق در یک نگاه اعتقاد نداشت ولی خودش
در یک نگاه عاشق شد. عاشق دختری که بعد از آن
روز پای ثابت تمام دوره‌های گروهشان بود.
آه بلندی کشید و موبایلش را از جیبش بیرون آورد.
دلش شیدایش را می‌خواست. دوست داشت صدای
شیدایش را بشنود. نه بیشتر، دلش می‌خواست
دخترکش را در آغوش بگیرد و به او اطمینان بدهد که
دست از پا خطا نکرده. دلش می‌خواست جلوی
شیدایش زانو بزند و اعتراف کند بدون او نمی‌تواند
زندگی کند. ولی پشیمان شد. شیدا حتماً به زور قرص
های خوابی که نازلی به خوردش داده خوابیده.
باید تا فردا صبر می‌کرد و بعد از این که به پدرش
همه چیز را می‌گفت با یک چمدان به سراغ شیدا می
رفت. دستش را می‌گرفت و برای همیشه از این شهر
می‌بردش. از یاد آوری فردا، ترس در وجودش رخنه
کرد. نمی‌توانست تصور کند پدرش در مقابل این بی
آبروی چه برخوردی خواهد داشت. ترس به شکمش
چنگ زد. به زور آب دهانش را قورت داد، باید با
کسی حرف می‌زد وگرنه تا صبح از پا در می‌آمد.

ماشین را به راه انداخت و به سمت آپارتمان بهترین دوستش راند.

صدای مضطرب فرید از پشت آیفون کلافه اش کرد:
- پرهام تویی؟ اینجا چیکار می کنی؟ چیزی شده؟
اتفاقی افتاده؟

- باز کن پیام تو.

در سکوت نیمه شب، صدای باز شدن در بلند تر از حد معمول به نظر می رسید. خودش را داخل آسانسور انداخت و به دیواره آسانسور تکیه زد. با خستگی چشم بست و به صدای موزیک ملایمی که درون اتاق آسانسور پخش می شد، گوش داد.



#بیراه_عشق

#پارت_پنج

@darkhasht



فربد چسبیده به چهار چوب در با چشمهایی پر سوال
نگاهش می کرد. هنوز از آخرین دیدارشان دو ساعت
نمی گذشت. وقتی دستش را گرفته بود و در گوشش
ز مزمه کرده بود.

- داداش، مواظب این دختره باش گناه داره. ببین با چه
عشق و امیدی داره میاد تو خونه ات.

بدون حرف فربد را کنار زد و داخل شد. خودش را
روی اولین مبل رها کرد. سرش را به تاج مبل تکیه
داد و چشم بست. فربد در خانه را بست و به سمتش
آمد. نگاهی به حال نزار دوستش انداخت و پرسید:

- چی شده؟

فک پر هام منقبض شد. با این که برای حرف زدن
آمده بود ولی توانی برای حرف زدن نداشت. فربد با
صدایی که سعی می کرد بلند نباشد پرسید:

- می گم چی شده؟ تو الان نباید پیش زنت باشی؟ اینجا

چیکار می کنی؟ بگو ببینم باز چه گندی زدی؟

- همه چیز و بهش گفتم.

- چی؟

صدای فریاد، فرید چشم های پرهام را باز کرد. نگاه
بی حسش را به چشم های سرخ از عصبانیت فرید
دوخت و گفت:

- نتونستم بهش دست بزنم، نتونستم به شیدا خیانت کنم.
نتونستم، نتونستم، نتونستم.

فرید پوز خندی زد و رو به روی پرهام نشست:
- تازه فهمیدی؟ چقدر من و ترانه بهتون گفتیم این کار
رو نکنید. گفتم یه ساله، تحمل می کنیم بیا این از اون
شیدای بدبخت که نزدیک بود امشب کارش به
بیمارستان بکشه، اونم از تو.

چشم های پرهام از ترس گرد شد:

- شیدا؟ شیدا چی شده؟ حالش خوبه؟

- نترس حالش خوبه، نازلی یه آرامبخش بهش زد و
خوابوندتش.

پرهام نفس خسته اش را بیرون فرستاد و دوباره چشم
بست. فرید دستی توی صورتش کشید و گفت:

- بد کردید پرهام. هم به خودتون، هم به اون دختر
بیچاره، بد کردید.

پرهام با نوک انگشتانش چشم های بسته اش را مالید.
فرید آرام پرسید:

- حالش چطوره؟

پر هام گيج پرسيد:

- كي؟

فربد عصبی خنده ای کرد و گفت:

- تازه می پرسه کی؟ همونی رو که بدبخت کردی؟

حالش چطوره؟

پر هام آرام تر از قبل لب زد:

- نمی دونم.

- نمی دونی؟ تو چه طور آدمی هستی؟ اصلا آدمی؟ تا

حالا شده به چیزی جز خودت فکر می کنی؟ ازت می

پرسم حال اون دختر بدبخت، وقتی فهمید بازیچه دست

توی پول پرست، شده، چطوره؟

- گفتم، نمی دونم. وقتی همه چیز و بهش گفتم از خونه

زدم بیرون و اینسادم حالش و بیرسم.

- یعنی چی؟ پر هام درست حرف بزن بینم چی می

گی؟ همین طور دختره رو ول کردی اومدی؟



#بیراه_عشق

#پارت_شش

پرهام سر تکان داد. فرید این بار محتاط تر پرسید:

- وقتی به سها گفתי چیکار کرد؟

- هیچی؟

- یعنی چی، هیچی؟ داد نزد؟ گریه نکرد؟ به خونواده

اش زنگ نزد؟ چیزی رو نشکوند؟ تو صورتت

نکوبوند؟

پرهام سرش را به نشانه نه تکان داد. فرید عصبی داد

زد:

- پرهام تو دختری رو که از شنیدن گندی که به

زندگیش خورده دچار شوک شده، ول کردی اومدی

بیرون.

- فکر نمی کنم تو شوک رفته باشه. وقتی داشتم می

اومدم بیرون صدای آب می اومد فکر کنم رفت حموم.

فرید عصبی و ترسیده از جایش بلند شد و فریاد زد:

- یا امام حسین.

پرهام گیج از حرکات فرید نالید:

- مگه، چی شده؟

- اگه خودکشی کرده باشه چی؟

چشم های پرهام از ترس گرد شد. نفسش بند آمد و به فرید که نمی توانست یک جا بایستد خیره شد، چند ثانیا طول کشید تا توانست به حرف بیاید:

- نه، چرا باید خودکشی کنه؟

- چرا؟ واقعا داری می پرسی چرا؟ زندگی دختره رو به گه کشیدی. اون وقت می پرسی چرا؟

- نه، فکر نمی کنم همچین کاری بکنه.

- شب عروسی به دختری که با هزار امید و آرزو اومده تو زندگیت، گفتی نمی خوایش، دختره به جای گریه و داد و بی داد رفته تو حموم. به نظرت مشکوک نیست.

پرهام یاد قیافه مسخ شده سها افتاد. یاد لبخندی که روی لبهایش خشک شده بود و چشمهایی که برقشان به یک باره خاموش شده بود. ترس تمام وجودش را پر کرد. ضربان قلبش شدید شد. سها را دوست نداشت به سها اهمیت نمی داد ولی مرگش را نمی خواست. اگه سها خودش را می کشت چطور می توانست زندگی کند؟ حتما از عذاب وجدان می مرد. اصلاً اگر

سها خودش را می گشت چطور باید جواب پدرش را
می داد؟ چطور می توانست توی چشم های پدر سها
نگاه کند؟ از جایش پرید و به سمت در هجوم برد. باید
به خانه بر می گشت فرید از پشت سرش داد زد:
- و ایسا منم پیام.

ولی پر هام نمی توانست بایستند. به سمت پله ها دوید.
از روی پله های یکی در میان پرید و خودش را از در
ورودی ساختمان به داخل کوچه پرت کرد.
وقتی توی ماشین نشست دستش چنان می لرزید که
نمی توانست سویچ را در جایش قرار دهد. فقط خدا،
خدا می کرد اتفاقی برای سها نیفتاده باشد. اصلاً
نفهمید، مسیر خانه ی فرید تا آپارتمانی که قرار بود با
سها در آن زندگی کند را چطور طی کرد. با بدبختی
کلید را داخل قفل چرخاند و در را باز کرد. چراغ هال
روشن بود ولی صدای نمی آمد.



#بیراه_عشق

#پارت_هفت

ضربان قلبش شدید تر شد. با ترس سر چرخاند که نگاهش بر روی سها که گوشه ی کاناپه نشسته بود، خیره ماند. بلوز آستین بلند تیره رنگی پوشیده بود و موهای بلندش را محکم پشت سرش بسته بود. دیگر اثری از آرایش روی صورتش نبود. سها که با چشمانی سرد و تاریک به او زل زده بود، گفت:
- باید با هم حرف بزنیم.

لحن سرد و بی احساس سها، لرز به بدن پر هام نشانده. هنوز قدم اول را بر نداشته بود که سها با همان لحن سرد و جدی گفت:
- کفشاتو در بیار.

پر هام نگاهی به کفشهای سیاهش انداخت و چند قدم به عقب برگشت. کفشش را جلوی جا کفشی در آورد و به حال برگشت. سها از جای خودش جم نخورده بود و با سری بر افراشته و نگاه یخ زده نگاهش می کرد. مثل بچه ای خطا کار با دستهایی در هم قلاب شده و سری پایین رو به روی سها نشست. آب دهانش را

قورت داد. قبل از آن که بتواند، حرفی بزند. سها شروع کرد:

- حاضرم باهات یه معامله کنم؟
پرهام گیج سر بالا آورد و به صورت سنگی سها نگاه کرد. آرام پرسید:
- چه معامله ای؟
- قبول می کنم نقش زنت و بازی کنم.
- چی؟

- قرار بود چند وقت بعد از عروسی طلاقم بدی؟
صورت پرهام از خجالت سرخ شد، سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:
- یه سال. تا وقتی که شرکتم بزنم و یه ذره جا بیفتم.
- باشه، منم یه سال نقش زنت و بازی می کنم. تو هم پول رو از بابات بگیر و شرکتت و بزن.
پرهام گیج تر از قبل لب زد:
- چرا؟

سها می توانست هزار دلیل بیاورد. می توانست از حرف و حدیثی که پشت سر عروس یک روزه به راه می افتاد بگوید. می توانست از نگرانش برای پدری که تازه یک سگته را پشت سر گذاشته بود و معلوم

نبود بتواند فشار این بی آبرویی را تحمل کند بگوید،
می توانست از نفرتی که از نگاه پر ترحم دوستانش
بعد از شنیدن داستان خواسته نشدنش داشت، بگوید.
می توانست از ترسش برای برگشتن به خانه ای که
در آن نامادری و خواهرهایش با نگاه پر از تمسخر
منتظرش نشسته بودند، بگوید، ولی به جای همه اینها
گفت:

- وقتی پای یه معامله می شینی نباید بپرسی چرا؟ باید
بپرسی چقدر؟

پر هام با تعجب به دختری که اصلاً نمی شناخت نگاه
کرد. انتظار هر چیزی را داشت به جز این که سها با
او همبازی شود. آرام پرسید:

- چی می خوای تا نقش زن من و بازی کنی؟
- چیز زیادی نمی خوام. فقط دو تا شرط دارم.



#بیراه_عشق

#پارت_هشت

چند ثانیه به چشم های منتظر پرهام نگاه کرد و گفت:
- اول این که می خوام احترامم در هر شرایطی حفظ
بشه. بیرون از این خونه هر کاری می کنی به خودت
مربوطه. برای من مهم نیست بیای خونه یا نه. برام
مهم نیست بایه زن می گردی یا صد تا زن. کجا می
ری و چرا می ری به من مربوط نیست. ولی این جا.
این خونه. حریم منه. حق نداری وقتی توی این خونه
هستی اسم هیچ زنی و بیاری و یا حتی تلفنی باهاشون
حرف بزنی. هیچ کدوم از دوست دخترات یا زنای که
باهاشون در ارتباطی حق نداری به حریم من نزدیک
باشن. وقتی توی جمع فامیل هستیم کاری نمی کنی که
شخصیت من زیر سوال بره. هر جا با من هستی
احترامم و تمام و کمال حفظ می کنی و اجازه نمی دی
کسی بفهمه، داری بهم خیانت می کنی.
پرهام آب دهانش را قورت داد و سرش را آرام به
نشانه موافقت تکان داد. سه لحظه ای در سکوت به
پرهام نگاه کرد و ادامه داد:

- شرط دوم. مهریه ام و می خوام. طبق قانون نصف مهریه. فقط زود می خوام ظرف یک هفته باید مهریه ام بهم بدی. بعد از پرداخت، توی محضر امضا می کنم که خیالت راحت باشه بعد از تموم شدن این بازی چیز دیگه ای ازت نمی خوام
پر هام مشکوک نگاهی به سها کرد و گفت:
- همین.

سها بدون توجه به سوال پر هام از جایش بلند شد و گفت:

- یه موضوع دیگه، تا وقتی اسممون تو شناسنامه همه. کارهای خونه با من و خرج خونه با توه.
و به سمت اتاقش رفت. پر هام گیج به در بسته اتاق نگاه کرد. سها هیچ چیزی در اضای لطفی که به او می کرد از او نخواست بود. مهریه حقش بود. سها در هر صورت می توانست مهریه اش را بگیرد. حتی همه اش را هم نخواست بود نصفش را مطابق قانون خواسته بود. از همه مهمتر سها اجازه داده بود آزادانه با هر کس که می خواهد باشد. دیگر مجبور نبود برای دیدن شیدایش نقشه بکشد. دیگر می توانست هر شب

کنار شیدا بماند. اصلاً باور نمی کرد همه چیز به این راحتی درست شده بود.
در اتاق که باز شد از فکر بیرون آمد. سها با بالش و پتوی در دست به سمتش آمد. بدون نگاه کردن به او رختخواب ها را روی دسته مبل گذاشت و گفت:
- بگیر بخواب. صبح مامان شیرین و مامان فاطمه برای آوردن صبحانه میان. باید قبل از او مدن اونا بیدار بشی، بری حموم.



#بیراه_عشق
#پارت_نه

(3)

سها لحظه ای بالای سر پرهام ایستاد و به صورت غرق در خوابش نگاه کرد. خودش تا صبح نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد. آهی کشید و پرهام را صدا

کرد. پرهام اصلاً از جایش تکان نخورد. سها چشم بست و فحشی زیر لب داد. چطور می توانست آن قدر راحت بخوابد. انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش زندگی یک دختر را نابود کرده بود. کاش می توانست زیر همه چیز بزند و به همه بگوید که پرهام چه نقشه ای برای زندگیش کشیده ولی جرات آن را نداشت که روی زندگی پدرش خطر کند. اگر پدرش به خاطر این بی آبرویی دوباره سخته می کرد، هیچ وقت خودش را نمی بخشید. همین حالا هم، همه او را مقصر سخته کردن پدرش می دانستند. دستش را به سمت پتو برد و آن را محکم از روی پرهام کشید. پرهام وحشت زده از جایش پرید و با چشمهایی گشاد شده به سها که داشت پتو را تا می زد نگاه کرد. سها نگاه یخ زده اش را به پرهام دوخت و با لحن سردی گفت:

- پریناز زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه می رسن. بهتر تا نیومدن بری حموم. البته اگه هنوز پای معامله هستی.

پرهام کلافه دستی توی صورتش کشید و به سختی از جایش بلند شد. خسته و گیج بود. هنوز نتوانسته بود

اتفاقات دیشب را هضم کند. نگاه دوباره ای به سها
انداخت دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی پشیمان شد.
به اتاق رفت و حوله اش را برداشت.
سها در کمد لباسهایش را باز کرد. دستش را لا به لای
لباسهای آویزان شده، چرخاند تا شاید لباس مناسبی
برای صبح عروسیش پیدا کند. چشمش که به پیراهن
سبزی که انتهای کمد آویزان شده بود، افتاد، بدنش شل
شد و بغض توی گلویش نشست. با تعقل دست برد و
پیراهن را بیرون کشید. به خاطر این پیراهن بود که
این بلا سرش آمده بود. چطور یک پیراهن توانسته
بود، مسیر زندگی را عوض کند. اگر آن شب برای
خرید این پیراهن نمی رفت. اگر باران نمی آمد. اگر
توی خیابان گیر نمی افتاد. هیچ وقت به پدرش زنگ
نمی زد که دنبالش بیاید پدرش هیچ وقت حاج صادق
را بعد از سی سال نمی دید. حاج صادق هم هیچ وقت
پدرش را برای ناهار دعوت نمی کرد. پدرش با
اصرار او را به آن مهمانی ناهار نمی برد. او هیچ
وقت پرهام را نمی دید. هیچ وقت دل به پرهام نمی
داد. هیچ وقت با پرهام عروسی نمی کرد. چشم بست

و پیراهن را دوباره داخل کمد گذاشت و با حرص در
کمد را به هم کوبید.



#پیراه_عشق

#پارت_ده

بلاخره از داخل یکی از کشوها تاب و شلوار
عروسکی برداشت و به جای آن بلوز و شلوار تیره
رنگی که دیشب به تن کرده بود پوشید. موهایش را با
بابلیس فرگرد و روی شانه های برهنه اش ریخت،
آرایش ملایمی کرد و به صورت بی حالتش در آینه
چشم دوخت. چند سیلی به صورتش زد تا شاید خون
درون صورت رنگ پریده اش جریان پیدا کند. سعی
کرد به تصویر خودش در آینه لبخند بزند ولی فقط
لبهایش به شکل بدی از دو طرف کشیده شد. چشم
بست و آب دهانش را قورت داد. نمی توانست با این

چهره غم گرفته جلوی بقیه حاضر شود. قرار بود نقش عروس خوشبخت را بازی کند. هیچ کس نباید می فهمید چه اتفاقی افتاده. چشم هایش را باز کرد و دوباره به تصویرش در آینه لبخند زد.

صدای زنگ خانه او را از آینه جدا کرد. از جایش بلند شد، نفس عمیقی کشید و با لبخندی که به زور روی لبهایش نگه داشته بود، به سمت در رفت. در را که باز کرد پریناز اولین کسی بود که به داخل آمد. ساک بزرگی در دست داشت. چشمش که به سها افتاد، ساک را روی زمین گذاشت و با هیجان، سها را در آغوش گرفت و داد زد:

- وای، قربون زندانشش خوشگلم بشم. چقدر این لباس بهت میاد. وای، چه ناز شدی.

لبخند سها واقعی تر شد. دستهایش را دور بدن پریناز حلقه کرد و صورتش را بوسید. صدای تیز و نازک آریتا بلند شد:

- خدا شانس بده. ببین خواهر شوهر و زن داداش چه دل و قلوه ای از هم می گیرن.

پریناز از بغل سها بیرون آمد. پشت چشمی برای آریتا نازک کرد و گفت:

- وقتی زن داداش به این گلی دارم. قربونش هم می
رم، چرا نرم.

سها بی توجه به لبخند پر از تمسخر آزیتا به سمت
فاطمه خانم و مامان شیرین که یکی با لبخند و آن یکی
با حرص نگاهش می کردند، رفت و هر دو را بغل
کرد و بوسید.

وقتی همه روی مبلهای گران قیمتی که پدرش با
بدبختی پول خریدشان را جور کرده بود، نشستند.

فاطمه خانم با شرمندگی لبخندی زد و گفت:

- ببخشید دخترم، من به پریناز گفتم، خوبیت نداره این
همه آدم برای صبحانه بردن، بریم. ولی گوشش
بدهکار نیست.

پریناز با اعتراض گفت:

- وا، مامان چه عیبی داره. دوست داشتم خودم اولین
صبحونه ی داداش و زن داداشم و بیارم.
سها آرام گفت:

- خیلی لطف کردید.

- داداشم کو؟ هنوز خوابیده، تنبل خان.





#بیراه_عشق

#پارت_یازده

همان موقع در اتاق باز شد و پرهام با تیشرت سفید و شلوار راحتی از اتاق بیرون آمد. موهای نم دارش که روی پیشانی‌اش ریخته بود، جذاب ترش کرده بود. با دیدن مادر و خواهرش لبخند پت و پهنی زد، حوله‌ی سفید رنگی را که در دست داشت روی دسته مبل پرت کرد و با لبخند به سمت مادرش رفت و با خوشحالی او را در آغوش گرفت و زیر گوشش گفت:
- عاشقتم، فاطمه خانم

فاطمه خانم، صورت پسر تازه دامادش را بوسید و عطر تن، تک پسرش را بوئید. صدای اعتراض پریناز باعث شد پرهام کمر راست کند و از بغل مادرش بیرون بیاید. پریناز خودش را توی بغل پرهام انداخت و فریاد زد:
- وای داداش، چقدر خوش تیپ شدی.

و بعد صدایش را کمی پایین آورد و گفت:
- ولی عروس از تو خوش تیپ تره. هم خوش تیپ
تره، هم خوشگل تر. اصلاً خیلی از تو سره
پر هام نیشگونی از لپ پریناز گرفت و با خنده گفت:
- معلومه تو خواهر منی یا اون؟
- من طرفدار زن داداش گلم هستم.
سها نگاه پر دردش را از صحنه رو به رویش گرفت
و برای فرار، حوله را از روی دسته ی مبل برداشت
و به اتاقش رفت. صدای قربان صدقه رفتن های
فاطمه خانم و جیغ جیغ های پریناز، بغض توی
گلویش را بیشتر کرد.
وقتی دوباره به اتاق برگشت، پریناز و آزیتا به آشپز
خانه رفته بودند تا به قول خودشان یک میز صبحانه،
شاهانه برای این زوج خوشبخت بچینند. سها با اکراه
کنار پر هام نشست. پر هام دستش را دور شانه ی سها
حلقه کرد. سها بغض درون گلویش را فرو داد و به
زور لبخند زد. مامان شیرین لبهایش را از حرص به
هم فشار داد. فاطمه خانم لبخند پر مهری به پسر و
عروسش زد. دست داخل کیفش کرد و دسته کلید

بزرگی را بیرون آورد و به سمت پرهام گرفت و گفت:

- بیا پسرم اینم کلید ویلا. گفتیم ویلا رو برای فردا تمیز کنن. تو یخچال رو هم پر کنن. بابات کلی سفارش کرده، چیزی کم و کسر نباشه. بعد رو به سها گفت:

- عروس قشنگم. اگه فکر می کنی چیز خاصی لازم داری بگو تا سفارش بدیم براتون بخرن بذارن تو ویلا.

سها برق کینه و حسادت را توی چشم های مامان شیرین دید. خنده اش گرفت. از بیرون چقدر خوشبخت به نظر می رسید. لبخندی به مادر پرهام زد. این زن بی ریا و خوش قلب را دوست داشت. - نه ممنون، همین قدر هم خیلی زحمت کشیدید. - چه زحمتی دخترم، وظیفه ام. برای عروس و پسرم نکنم برای کی بکنم؟



#بیراه_عشق
#پارت_دوازده

پرهام بدون آنکه دستش را از دور سها بردارد خم شد
و کلید را از مادرش گرفت و گفت:
- ممنون مامان جان.

وقتی پریناز و آزیتا از آشپزخانه بیرون آمدند. مامان
شیرین و فاطمه خانم هم از جایشان بلند شدند. سها رو
به فاطمه خانم گفت:

- شما هم می موندید.

- او خدا مرگم بده. کی صبح اول می مونه خونه ی

عروس و داماد. ما داریم می ریم شما هم بشینید

صبحانه اتون و بخورید. پرهام، مادر، حواست به

عروس خوشگلم باشه که صبحونه اش رو کامل

بخوره. برای آرایشگاه هم دیر نکنید. مهمونا ساعت

چهار میان قبل چهار خونه ی ما باشید.

آزیتا از پشت سر مامان شیرین گردنی کشید و رو به

سها گفت:

- سها جون، رنگت خیلی پریده. کاجی تو کامل بخور،
یه امروز و نمی خواد رژیم بگیری.

بعد رو به پرهام کرد و گفت:

- می دونستی خانومت بچه بود از این بچه تپل، بامزه
ها بود. از این چاقالو عینکی ها که دندوناشونم
ار تودنسیه.

و خنده ی ریزی کرد. سها به آزیتا خیره شد. مامان
شیرین لبخند مصلحتی زد و گفت:

- بهتره دیگه بریم. بزاریم اینام با خیال راحت
صبحونه شون رو بخورن.

سها نگاهش را از آزیتا گرفت و به زور به مامان
شیرین لبخند زد. چقدر از این مادر و دختر متنفر بود.

در که پشت سر مهمانهای ناخوانده بسته شد، نفس
راحتی کشید و به آشپزخانه رفت. نگاهی به میز

مرتب و شاهانه ای که چیده شده بود کرد. میلی به

خوردن نداشت. خواست از آشپزخانه بیرون برود که

بوی عطر پرهام توی بینیش پیچید. سر بالا برد و

پرهام را در لباس کامل رو به روی خودش دید. پرهام

شیرینی کوچکی از روی میز برداشت و در دهانش

انداخت و رو به او که با صورتی سرد و سنگی
نگاهش می کرد گفت:

- من دارم می رم. ساعت دو آماده باش میام دنبالت
بیرمت آرایشگاه.

کنار میز صبحانه ایستاد و به صدای بسته شدن در
گوش داد. نقابی که از دیشب روی صورتش زده بود،
افتاد. دیگر نه صورت سنگی دختر معاملگر را داشت
و نه چهره شاد عروس خوشبخت. حالا خودش بود
دختر بچه بی پناهی که هیچ کس را در این دنیای
بزرگ نداشت. بغض گلویش را گرفت. نفس توی
سینه اش حبس شد. با یک دست به پشتی صندلی
چنگ زد و با دست دیگرش روی سینه اش کوبید.
یک بار، دوبار، سه بار، بغضش ترکید و نفس گیر
کرده در سینه اش با صدای بلند از سینه اش بیرون
آمد. دستش از روی صندلی سر خورد و کف
آشپزخانه آوار شد. پاهایش را درون شکمش جمع کرد
و از ته دل ضجه زد.





#بیراه_عشق
#پارت_سیزده

(4)

پرهام با سرعت از پله های ساختمان بالا دوید تا خودش را به شیدا برساند. دل توی دلش نبود که زودتر همه چیز را برای عشقش تعریف کند و او را از درد و عذابی که در این چند ماه کشیده بود نجات دهد.

نازلی در چهار چوب در ایستاده بود و با چشم هایی پر از کینه به آمدن پرهام نگاه می کرد. پرهام نفس، نفس زنان رو به روی نازلی ایستاد و سلام کرد. نازلی لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- سلام از ماست آق دوما. دیشب خوش گذشت؟

پرهام چشم غره ای به نازلی رفت و گفت:

- برو کنار، پیام تو.

نازلی خودش را عقب کشید و با حرکتی نمایشی

دستش را به سمت هال دراز کرد و گفت:

- تشریف بیارید داخل. منزل خودتونه.
پرهام نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و وارد خانه
شد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- پس شیدا کوش؟
- خوابه. دیشب دختره هلاک شد از بس گریه کرد. به
زور آرامبخش خوابوندمش.
پرهام همانطور که به سمت اتاق خواب می رفت،
فریاد زد:
- شیدا، شیدا،
قبل از آن که پرهام به در اتاق برسد. شیدا با حالتی
آشفته از اتاق خارج شد. توی آن بلوز و شلوار گشاد،
کوچکتر از همیشه به نظر می رسید. موهای فر فریش
به هم ریخته و چشم های درشتش از فرط گریه پوف
کرده بود.
قلب پرهام با دیدن شیدا فشرده شد. به سمتش پا تند
کرد و دستش را دور تا دور بدن ظریف دختر حلقه
کرد. آرام یکی از دستهایش را روی سر کوچک شیدا
گذاشت و سر زیبایش را به سینه اش چسباند. نفس
خش دار شیدا منظم شد و عضلات منقبض شده اش
آرام گرفت.

نازلی در خانه را بست و با پوزخند به صحنه عاشقانه رو به رویش نگاه کرد. پرهام دستشهایش را از دور شیدا باز کرد. هر دو بازوی شیدا را گرفت و او را کمی از خودش دور کرد تا صورتش را بهتر ببیند. سر شیدا پایین بود و تمایلی به نگاه کردن به پرهام نداشت. پرهام دست زیر چانه ی شیدا گذاشت و با خنده گفت:

- قهری خوشگله؟

شیدا با لجاجت چشم از دکمه لباس پرهام بر نداشت. پرهام قهقهه ی بلندی زد و شیدا را به سمت کاناپه نارنجی رنگ جلوی تلویزیون برد و کنار خودش نشاند. هر دو دستش را با مهربانی بین دستهای بزرگش گرفت و با خنده گفت:

- حالا چرا با من قهری عشقم؟



#بیراه_عشق

#پارت_چهارده

نازلی که به دیوار تکیه زده بود و به بازی مسخره ی پرهام نگاه می کرد، به جای شیدا جواب داد:
- آخه، پسری که ادعای عاشقیش می شد، دیشب پیش
یه دختر دیگه خوابیده. برای همون قهره.
پرهام با حرص نگاه از نازلی گرفت و رو به شیدا
گفت:

- خوابیدم. دیشب پیش سها خوابیدم. قرار هم نیست
هیچ وقت پیشش بخوابم.

شیدا با تعجب به صورت پرهام نگاه کرد. پرهام با
عشق به چشم های شیدا که از شدت گریه سرخ شده
بود، نگاه کرد و گفت:

- همه چیز و بهش گفتم. گفتم دوسش ندارم. گفتم یکی
دیگه رو می خوام. گفتم برای پول باهانش عروسی
کردم.

چشم های نازلی گرد شد و شیدا هر دو دستش را
جلوی دهان از تعجب باز مانده اش گرفت. پرهام
انگشتش را لای موهای وز شده شیدا کشید و خندید.

شیدا آب دهانش را قورت داد با صدای پر از ترس و اضطراب پرسید:

- وای پرهام، حالا چی می شه؟ بابات می کشدت؟

پول شرکت و می خوای از کجا بیاری؟

- تو غصه نخور، قرار نیست بابام چیزی بفهمه.

- یعنی چی؟

- با سها معامله کردم. یعنی سها با من معامله کرد.

قرار شد به هیچ کس هیچی نگه و یه سال نقش زن من و بازی کنه.

نازلی کمر راست کرد و پرسید:

- در عوضش چی می خواد ازت؟

- چیز زیادی نمی خواد. دوتا شرط گذاشت. یکی این

که احترامش رو نگه دارم. یکی این که مهریش و

زودتر بهش بدم. البته نصف مهریه اش رو می خواد

طبق قانون.

نازلی چشم ریز کرد و با تعجب پرسید:

- همین؟

پرهام سرش را به نشانه تائید بالا و پایین کرد. نازلی

ابرویی بالا انداخت و لبهایش را روی هم فشرد

و گفت:

- مشکوکه. خیلی مشکوکه. چرا باید همچین کاری بکنه. مهر رو که می تونست بگیره، لازم به نقش بازی کردن نبود. با چیزیم که تو از بابات تعریف کردی و گفتی به بابای سها مدیونه، مطمئناً برای جبران این آبروریزی هر چی این دختره بخواد بهش می ده. پس چرا مونده؟ چرا قبول کرده نقش بازی کنه.

- فکر کنم به خاطر باباشه. آخه تازه باباش سخته کرده. دیشبم از بیمارستان با ویلچر اوردنش عروسی. حالش اصلاً خوب نبود. فکر کنم می ترسه اگه جریان علنی بشه یه بلای سر باباش بیاد. نازلی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب چرا به بابای تو نگفت؟ می تونست این فیلم و فقط برای بابای خودش بازی کنه. نه، این دختره یه نقشه ای تو سرش داره وگرنه هیچ آدم عاقلی این کار رو نمی کنه. اگه می گفت، دو برابر مهریه ام می خوام، یا نصف شرکت و می خوام یه چیزی ولی این طوری یه جای کار می لنگه، بدجور هم می لنگه.





#بیراه_عشق
#پارت_پانزده

پر هام به پشتی مبل تکیه زد و دستش را دور شیدا
حلقه کرد و گفت:

- هر نقشه ای می خواد داشته باشه. برام مهم نیست.
مهمه این که یه چند ماهی به کسی چیزی نگه تا من
بتونم پول شرکت و از بابا بگیرم. بعد از اون می تونه
هر جا دلش خواست بره و به هر کی هم دلش خواست
بگه.

شیدا خودش را از آغوش پر هام بیرون کشید و پرسید:

- یعنی من و تو راحت می تونیم هم و ببینیم؟
- ببینیم چیه. قراره با هم زندگی کنیم. من فقط وقتهای
که لازمه می رم پیش سها، بقیه وقتها پیش توم. اصلاً
قراره با هم زندگی کنیم.



خنده ای کرد و از داخل جیب کاپشن بهاره اش، دسته کلید ویلا را در آورد و جلوی صورت شیدا تکان داد و با خنده گفت:

- برای شروع هم فردا می ریم ماه عسل. من و تو با هم.

- ماه عسل؟ من و تو؟ پس سها چی می شه؟

- سها به ما چه؟ خودش قبول کرد. خودش گفت می توئم با هر کی می خوام باشم. پس دیگه نمی تونه اعتراض کنه.

نازلی باز سرش را ناباورانه تکان داد و گفت:

- این مسئله بو داره. خیلی بو داره. این دختره یه ریگی تو کفشش هست.

پر هام کلافه به نازلی توپید:

- می شه به جای آیه یاس خوندن، بری یه چیزی بیاری بخوریم. دارم از گشنگی می میرم.

نازلی گردنی تکان داد و با لحن زهر داری پرسید:

- مگه صبحونه نیوردن براتون آق دوما؟

- آوردن ولی من نمودم بخورم. الانم باید برگردم سها رو ببرم آرایشگاه. عصر مراسم پاتختیه. حالا می ری یه چیزی بیاری کوفتم کنم یا نه.

نازلی سلانه، سلانه به سمت آشپزخانه رفت. پرهام از حرص چشم بست. باید زودتر شیدا را به آپارتمانش بر می گرداند. هیچ وقت از نازلی خوشش نمی آمد. همیشه وصله ناجوری توی گروهشان بود. هیچ کس به خاطر نداشت نازلی چطور وارد گروه شده بود. فقط یک روز به خودشان آمده بودند و دیده بودند هر جا می روند نازلی هم همراهشان است. کاش رابطه شیدا با ترانه به هم نمی خورد آن وقت مجبور نبود برای گذشتن از این روزهای سخت، نازلی را تحمل کند. رو به شیدا کرد و با لحن ملایمی گفت:

- برو آپارتمان خودت، بعد از مراسم میام پیشت، که فردا بریم ماه عسل.

شیدا، سر پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

- من نمی تونم پیام درست نیست من و تو با هم بریم مسافرت. من و تو نسبتی با هم نداریم.



#بیراه_عشق
#پارت_شانزده

- یعنی چی نسبتی نداریم. تو زن منی.
 - نیستم. من زن تو نیستم، سها زنته. این درست نیست
شبها پیش هم بمونیم.
 - پر هام با حرص دست توی صورتش کشید. به نظر او
شیدا زنش بود، نه سها. نازلی از توی آشپزخانه سرک
کشید و گفت:
- خب، عقد کنید.
 - نمی تونیم عقد کنیم. برای عقد، اجازه زن اول
لازمه. سها اجازه نمی ده.
 - چرا اجازه نمی ده؟ مگه نگفتی، همه چیز و می
دونه و بر اش مهم نیست تو با کی باشی؟ پس چرا
اجازه نمی ده؟ دیدی گفتم یه نقشه ای داره.
 - بس کن نازلی چرا همیشه دوس داری آدم و عذاب
بدی. اصلاً اونم اجازه بده من نمی تونم. اگر شیدا رو
عقد کنم. اسمش می ره تو شناسنامه. اون جوری همه
می فهمن.
-

- وا، از کجا می خوان بفهمن؟ داری بهونه میاری،
بگو نمی خوام عقدش کنم.

- برای ثبت شرکت و گرفتن وام و هزار کوفت و
زهر مار دیگه باید شناسنامه ام بدم دست هزار نفر.
نمی توئم ریسک کنم، می فهمی.

نازلی با دلخوری از پرهام رو برگرداند و گفت:

- باشه بابا، چرا سر من داد می زنی؟ برو هر کاری
دلت می خواد بکن. اصلاً به من چه. سه ماهه، زندگی
من و به هم ریختید. اینم عوض دستت درد نکیده.
پرهام رو به شیدا گفت:

- از نظر من، تو زنی ولی اگه دوست نداری همین
جوری با هم باشیم بیا صیغه ام شو. یک ساله. بعدش
هم که سها رو طلاق دادم عقد دائمت می کنم.

شیدا مغموم سر به زیر انداخته بود. در مدت پنج سال
دوستیشان هیچ وقت از حد متعارف خارج نشده بود.
همیشه منتظر روزی بود که پرهام به خواستگاریش
برود و با برگزاری رسم و رسومات او را به خانه اش
ببرد. با این که عاشق پرهام بود ولی دوست نداشت
این طور کنار پرهام باشد. این جور ازدواج کردن را
دوست نداشت ولی از طرفی می ترسید پرهام رهایش

کند. وقتی با پیشنهاد پرهام موافقت کرده بود فکر می کرد یک سال را به راحتی می گذراند، ولی دیشب آنقدر سخت گذشته بود که تحمل تکرار آن را نداشت. پرهام نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من می رم، شب میام آپارتمان حرف می زنیم.
- من همین جا می مونم، خواستی حرف بزنی بیا این جا.

از خانه نازلی که بیرون آمد. کلافه و سر در گم بود. فکر نمی کرد قضیه این قدر پیچیده شود. تا قبل از ازدواج با سها همه چیز ساده به نظر می رسید.



#بیراه_عشق
#پارت_هفده

(5)

شیدا نگاه از دری که چند دقیقه قبل پر هام از آن خارج شده بود گرفت و به انگشتان لرزانش که به دور پاهای جمع شده در شکمش، قلاب شده بود خیره شد.

پنج سال پیش که نتایج کنکور آمد، سر از پا نمی شناخت. پرستاری، آن هم دانشگاه تهران. اصلاً باور نمی کرد در چنین دانشگاه خوبی پذیرفته شود. قرار بود به تهران برود به شهری که با وجود نزدیکی به شهر محل زندگیش فقط یک بار به آن جا رفته بود و همان یک بار عاشقش شده بود. ولی پدرش مخالف بود. اصلاً مخالف درس خواندنش بود، چه برسد به تهران رفتن. پدرش چطور می توانست بعد از شنیدن آن همه داستان های وحشتناکی که از دخترهای دانشجوی تهرانی برایش تعریف کرده بودند، اجازه بدهد دخترش به تهران برود. اگر ترانه و مامان مهی نبودند، محال بود پدرش قبول کند، او برای درس خواندن به تهران بیاید. مامان مهی، دخترخاله ناتنی مادرش بود. ارتباط زیادی با هم نداشتند شاید سالی، دو سالی یک بار همدیگر را در جشنی یا عزای می دیدند. سالها بود که با ترانه تنها دخترش در تهران زندگی می کرد. همان دختری که فرشته نجاش شد،

چند بار مامان مهی و ترانه به گرمسار آمدند تا با پدرش حرف بزنند، یادش نیست. شاید اگر ترانه در همان دانشگاهی که او قبول شده بود، درس نمی خواند، پدرش هیچ وقت با آمدن او به تهران، موافقت نمی کرد، ولی بلاخره پدرش رضایت داد که شیدا به تهران بیاید به شرطی که هر جا می خواهد برود، ترانه همراهش باشد. ترانه بود که برای اولین بار او را به دانشگاه برد و کمکش کرد تا خودش را با محیط دانشگاه وقف بدهد. او بود که راه و روش زندگی در تهران را یادش داده بود. حتی برای این که احساس غربت نکند او را به داخل گروه‌ها برد و با بچه های گروه که بیشترشان سال بالایی بودند آشنا کرد. ترانه پنج سال مثل یک خواهر از او مراقبت کرده بود ولی حالا که بیش از هر زمانی به او نیاز داشت در کنارش نبود.

می دانست ترانه هیچ وقت موافق صد در صد دوستی او و پرهام نبود، ولی هیچ وقت فکر نمی کرد بعد از شنیدن خبر ازدواج مصلحتی پرهام این طور واکنش نشان دهد. وقتی آن روز پرهام به ترانه و فرید گفت که می خواهد با سها عروسی کند. فرید هم مثل ترانه

ناراحت و عصبانی شده بود. ولی مثل ترانه از کوره
در نرفته بود. هنوز صدای فریاد ترانه را می شنید که
سر پرهام داد می زد.



#بیراه_عشق

#پارت_هجده

همان شب بود که ترانه به شیدا گفته بود، باید از پرهام
جدا شود. گفته بود، نباید پایش را وسط زندگی یک
مرد زن دار بگذارد. ولی از نظر شیدا، سها زن پرهام
نبود. خود پرهام هم بارها گفته بود که سها فقط یک
وسیله است برای رسیدن به پولی که حقش بود.
ولی ترانه دست بردار نبود. از هر دری وارد می شد
تا به شیدا بفهماند باید از پرهام جدا شود. ولی شیدا
نمی توانست. او عاشق پرهام بود. سالها بود عاشق
پرهام بود. از همان روز اولی که توی کافی شاپ

دانشگاه همدیگر را دیده بودند عاشق هم شده بودند.
عشق او و پرهام یک عشق افسانه ای بود. چطور می
توانست از پرهام بگذرد. هیچ وقت دعوی آخرشان
را از یاد نمی برد. همان دعوی که از سر استیصال
فریاد زده بود:

- تو به من و پرهام حسودی می کنی. چون فرید و لت
کرد دوست نداری من به پرهام برسم. دوست نداری
من خوشبخت بشم.

خودش هم به حرفی که زده بود باور نداشت. ولی
حرف از دهانش در آمده بود و آخرین حرمت‌های
بینشان را شکسته بود. ترانه بعد از آن دیگر با شیدا
حرف نزد. هر چند همان موقع هم آنقدر معرفت
داشت که نگذارد مامان مهی متوجه قهرشان شود. پنج
سال در خانه اشان زندگی کرده بود. نمک خورده بود
و نمکدان شکسته بود. جایی برای جبران نگذاشته
بود. فقط باید می رفت.

درست نمی دانست چرا بعد از ترانه، جذب نازلی شده
بود. شاید چون نازلی هم مثل خودش تنها دانشجوی
پرستاری گروه بود و شاید چون نازلی و او هر دو در
یک بیمارستان کار می کردند. همان بیمارستانی که

ترانه آنجا برایش کار جور کرده بود و شاید چون نازلی دختر قوی و مستقلی بود که سالها بدون حمایت هیچ کسی در تهران زندگی می کرد. شاید شیدا فقط می خواست از نازلی مستقل زندگی کردن را یاد بگیرد. هر چه بود نازلی بعد از ترانه شد، بهترین دوست و همدم شیدا.

بعد از مرگ پدرش، برادر بزرگترش، خانه و مغازه ی کوچکی را که از پدرش به ارث رسیده بود را فروخت و سهم هر کس را داده بود، البته خیلی کمتر از سهم واقعی. سهم ارثش آنقدر نبود که بتواند جایی را کرایه کند و تنها زندگی کند. این نازلی بود که وادارش کرد از پرهام کمک بگیرد. این اولین باری بود که چیزی از پرهام قبول می کرد. برعکس ترانه که همیشه تاکید داشت، نباید چیزی از پرهام بگیرد، نازلی اعتقاد داشت قبول نکردن کمک پرهام حماقت محض است.



#بیراه_عشق
#پارت_نوزده

بدون آن که چیزی به ترانه بگویند، به کمک پرهام
آپارتمان کوچکی کرایه کرد. روزی که مطمئن بود
ترانه خانه نیست، وسایلش را جمع کرد، از مامان
مهی خداحافظی کرد و برای همیشه از آن خانه بیرون
آمد.

حالا سه ماه بود که تنها زندگی می کرد، درست از
روزی که پرهام با سها نامزد کرد. اگر نازلی نبود
هیچ وقت نمی توانست این روزهای سخت را
بگذراند. با این که پرهام در تمام مدت نامزدی به بهانه
ی محرم و نامحرم بودن از سها دوری می کرد ولی
این از زجری که با دیدن پرهام در کنار سها می
کشید، کم نمی کرد. تمام شب گذشته از تصور اتفاقی
که قرار بود بین سها و پرهام بیفتد زار زده بود. ولی
حتی فهمیدن این که دیشب هیچ اتفاقی بین پرهام و زن
عقدیش نیفتاده، نتوانسته بود حالش را بهتر کند.

نازلی با دو لیوان چای وارد اتاق شد. روی میز رو به
روی شیدا نشست و یکی از لیوانها را به سمت شیدا
گرفت و گفت:

- بخور، شیرینش کردم. از دیروز صبح هیچی
نخوردی، دوباره قندت می افته پایین.
شیدا لیوان چای را از دست نازلی گرفت و مستاصل
پرسید:

- تو بگو باید چیکار کنم؟
نازلی خودش را روی سطح شیشه ای میز کمی عقب
کشید و گفت:

- من اگه جای تو بودم باهات زندگی می کردم. بدون
عقد و صیغه و این مزخرفات. همونطور که این همه
دختر و پسر دیگه توی این شهر دارن همین جوری با
هم زندگی می کنن.

- یعنی از دواج سفید.
- حالا، سفید، یا سیاهش و نمی دونم. هر اسمی می
خوای روش بذار.

- من نمی تونم این کار رو بکنم. اگه برادر ام بفهمن
من و می کشن. همین الانم بفهمن از خونه ی مامان

مهی بیرون او مدم و دارم تنها زندگی می کنم، پدرم و در میارن.

- با صیغه شدنت مشکل ندارن؟

- فکر نمی کنم. همین که ببین پسره پولداره و از پس خرج زندگی من بر میاد و قرار نیست سر بارشون بشم دیگه کاری با من ندارن.

- خب، صیغه شو.

- نمی شه مثل قبل بمونیم. من و پرهام این همه سال دوست بودیم. چرا باید حالا برم زنش بشم؟ این یه سال رو هم همون جوری که این پنج سال رو گذروندیم، می گذرونیم چه لزومی به صیغه شدنه. من از صیغه خوشم نمیاد. به نظرم کلاه شرعی.

- از زن دوم بودن خوشت میاد؟

شیدا از تلخی حرف نازلی به خودش لرزید. هیچ وقت سها را به عنوان زن پرهام قبول نمی کرد. سها فقط یک وسیله بود، همانطور که پرهام بارها و بارها گفته بود.





#بیراه_عشق
#پارت_بیست

نازلی به سمت شیدا خم شد و همانطور که توی عمق
چشمهای شیدا نگاه می کرد، گفت:
- ببین این پر هام بیچاره باید شب یه جا بخوابه. اگه
پیش تو نخوابه مجبوره بره پیش سها. حاضری بزاری
شبها بره پیش سها.
- نه

- خب، پس چاره ای نداری که باهات زندگی کنی یا
با صیغه یا بدون صیغه. غیر از اون مطمئن باش این
دختره به این راحتی دست از سر پر هام بر نمی داره.
- یعنی چی؟

نازلی لبخند کجی زد و گفت:
- آدما تو زندگی فقط برای دو تا چیز می جنگن، یکی
پول و اون یکی هم عشق. سها دنبال پول نبود که اگه
بود می رفت خر بابای پر هام و می چسبید و ازش می
خواست برای جبران گند کاری پسرش پول به پاش

بریزه. اونم می ریخت. چون با ازدواج پسرش نه تنها نتونسته بود دین دوست دوران سربازیش رو بده، بلکه یه دین دیگه به دینهایش اضافه شده بود. پس سها دنبال پول نیست. پس دنبال چیه؟ دنبال عشق. سها با پرهام معامله کرده تا زمان بخره و بتونه پرهام رو عاشق خودش کنه.

شیدا عصبی داد زد:

- غلط کرده. پرهام جز من هیچ کس رو دوست نداره. دیدی حتی حاضر نشد دست به دختره بزنه.

نازلی لیوانهای خالی چای را برداشت، از جایش بلند شد و قبل از رفتن به آشپزخانه، گفت:

- پرهام دیشب جو زده شده بود. فکر می کنی چه مدت جلوی خودش و می تونه بگیره. هم تو سها رو دیدی هم من. قد بلند و خوش هیكله، قیافش هم خوبه. یه ذره عشو و ناز بیاد پرهام و ا می ده. کافی یه بار پرهام و بکشه تو رختخواب اون وقته که تو قافیه رو برای همیشه باختی.

شیدا دماغ لب و رچید و گفت:

- من به پرهام اعتماد دارم.

نازلی به سمت شیدا چرخید و بالحن جدی گفت:

- به هیچ پسری اعتماد نکن، مخصوصاً اگه پولدار باشه.

شیدا سرش را پایین انداخت و به پاهای نازلی که به سمت آشپزخانه می رفت نگاه کرد. فکر این که پرهام عاشق سها شود مثل یک خنجر در قلبش فرو رفت. صورتش را بین دستهایش پنهان کرد و اجازه داد برای هزارمین بار در این سه ماه بغضش بشکند. وقتی نازلی دوباره به اتاق برگشت. شیدا گوشه ی کاناپه کز کرده بود و سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد.

- بلند شو برو حمام. بعدش بریم بیرون ناهار بخوریم. تا کی می خوای این جوری غمبرک بزنی. شیدا هق، هق کنان نالید:

- تو رو خدا بگو چیکار کنم؟ من بدون پرهام می میرم.

نازلی آهی کشید و رو به روی شیدا نشست و گفت:



#بیراه_عشق #پارت_بیست_و_یک

- یا باید همون کاری را بکنی که سها می خواد بکنه و یا باید قید پرهام رو به طور کلی بزنی.
 - قید پرهام را بزندی، او قید بهترین دوستش، خواهرش، حامیش را زده بود ولی قید پرهام را زده بود. چطور می خواست قید پرهام را بزندی. می توانست قید زندگی خودش را بزندی ولی نمی توانست قید پرهام را بزندی. با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد پرسید:
- مگه، سها می خواد چیکار کنه؟
 - می خواد، برای نگه داشتن پرهام بجنگه. تو هم اگه می خوای پرهام رو داشته باشی باید بجنگی.
 - چه جوری؟
 - با سلاح زنونگیت. این تنها راهشه. ببین شیدا اگه نمی تونی این کار رو بکنی، بهتره همین الان بساطت و جمع کنی و از زندگی پرهام برای همیشه بری بیرون.
- (6)

جشن پا تختی خیلی بدتر از آن چیزی بود که فکر می کرد. از صدای بلند موسیقی سرش داشت می ترکید و آنقدر الکی لبخند زده بود که تمام عضلات صورتش درد می کرد. آرمیتا با آن لپهایی که از هیجان سرخ شده بود خودش را توی بغل سها انداخت و گفت:

- آجی ببین چقدر کادو برات آوردن.
سها نگاهی به میز بزرگ کنار سالن انداخت که زیر و رویش پر بود از جعبه های کادو پیچ شده ی ریز و درشت. شاید اگر زندگیش طور دیگری رقم خورده بود از دیدن این همه هدیه خوشحال می شد، ولی دیگر این چیزهای کوچک و بی اهمیت خوشحالش نمی کرد. آرمیتا خنده کنان به سمت آزیتا که وسط سالن همراه با پریناز و آناهیتا می رقصید دوید. هر چقدر که از آزیتا بدش می آمد ولی آرمیتا و آناهیتا را دوست داشت. آرمیتا شبیه پدرش بود با همان بینی قلمی و چشمهای کوچک قهوه ای رنگ. برعکس آناهیتا که نسخه دوم آزیتا بود. با موهای روشن و چشمهای سبز کشیده، مثل چشم های مامان شیرین. ولی سها شبیه هیچ کدامشان نبود شبیه مادرش بود.

مادری که اگر عکس هایش را ندیده بود، چیزی از صورتش به یاد نمی آورد.
وقتی بلاخره مهمانها رفتند. مردهای فامیل که توی عمارت پشتی جمع شده بودند به سالن اصلی آمدند. پرهام با بی حالی کنار سها نشست. تمام حواسش به شیدا و بحث امروز صبحشان بود. نمی دانست چطور می تواند شیدا را راضی کند تا همراهش به ویلا بیاید. دیگر تحمل دور بودن از او را نداشت. با این که قرار بود این یک سال را کاملاً دور از هم بگذرانند ولی نمی توانست از موقعیت پیش آمده استفاده نکند، خودش هم نمی دانست چرا برای رسیدن به شیدا این قدر حریص شده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_بیست_و_دو

پریناز با سینی چای به سالن آمد، پشت سرش آزیتا با ظرف بزرگ شیرینی از آشپزخانه خارج شد. پریناز خنده کنان سینی چای را جلوی پرهام گرفت و گفت: - داداش، برای خانومت هم بردار.

پرهام بی حوصله دو استکان چای از داخل سینی برداشت و روی میز گذاشت. آزیتا قبل از آن که ظرف شیرینی را جلوی پرهام بگیرد، با لوندی گردنش را چرخاند و موهای خوشرنگش را به عقب پرت کرد. پرهام شیرینی از داخل ظرف برداشت و تشکر کرد. آزیتا خنده ای کرد و گفت:

- آقا پرهام خیلی تو فکری؟ نکنه خواهرم از همین روز اول، ادیتاش و شروع کرده؟

پرهام پوز خندی به آزیتا زد و به سها نزدیکتر شد، دستش را دور شانه سها حلقه کرد و گفت:

- خانوم من، هیچ وقت ادیتم نمی کنه. و صورت شیدا در ذهنش مجسم شد. آزیتا ابرویی بالا انداخت و در حالی که نگاه پر کینه ای به سها می انداخت زیر لب گفت:

- چه خوب.

و بدون آن که ظرف شیرینی را جلوی سها بگیرد از جلویش رد شد. سها به پرهام که قوانین بازی را به خوبی رعایت می کرد لبخند زد. پرهام که متوجه نگاه خیره آزیتا شده بود، شیرینی را که در دست داشت داخل دهان سها گذاشت و دوباره به آزیتا پوزخند زد. وقتی آزیتا رو برگرداند، پرهام دستش را از پشت سها برداشت. بیشتر از این نمی توانست این جا بنشیند. باید هر چه زودتر پیش شیدا می رفت و حرفهای نیمه کاره صبح را تمام می کرد. از جایش بلند شد و رو به سها با صدای بلندی که همه بشنوند گفت:

- سها جان پاشو بریم.

فاطمه خانم سرش را از توی آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- وا، کجا می خواین برید؟ بمونید برای شام.

- نه مامان جان هم من، هم سها خسته ایم زودتر بریم بهتره.

فاطمه خانم دهانش را باز کرد تا دوباره اصرار کند که با دیدن اخمهای در هم رفته ی حاج صادق دهانش را بست. حاج صادق رو به پرهام کرد و بالحن محکمی گفت:

- آره، بهتر زودتر برین. فردا مسافرین. هر چی
زودتر برین خونه استراحت کنید بهتره.
پریناز که پشت سر مادرش ایستاده بود رو به پرهام
گفت:

- داداش خیلی عکس بندازیدا،
سها که به تبعیت از پرهام ایستاده بود. در جواب
پریناز لبخندی زد و گفت:
- من از عکس انداختن خوشم نمیاد.
پریناز با تعجب پرسید:
- وا، چه جور عکاسی هستی که از عکس انداختن
خوشت نمی آد.
- دوست دارم پشت دوربین باشم نه جلوی دوربین.



#بیراه_عشق
#پارت_بیست_و_سه

- اخه مسافرت بدون عکس که نمی شه. من وقتی می
رم مسافرت هزار تا عکس از خودم میندازم.
- وقتی تمام حواست به عکس انداختن از خودت باشه
از مسافرت چیزی نمی فهمی. لذت مسافرت به دیدنه.
پرهام دنباله ی حرف سها را گرفت و گفت:
- من و سها تصمیم گرفتیم موبایلمون بزاریم تهران
بمونه. می خوایم این چند روز تمام حواسمون به
خودمون باشه. نمی خوایم هیچ کس مزاحمون بشه.
فاطمه خانم ترسیده گفت:
- و امگه می شه موبایلتون نبرید. اگه یه مشکلی پیش
بیاد چی؟ نه مادر من باید هر شب صداتو بشنوم
وگرنه شب خوابم نمی بره.
حاج صادق رو به پرهام گفت:
- نمی خواد موبایلتون بزارید تهران، کسی
مزاحمتون نمی شه. الانم تا خانمت لباسش و عوض
می کنه. با کمک جواد، این وسایلی رو که مردم
زحمت کشیدن آوردن. بزار تو ماشینت، ببر خونتون.
سها مانتویش را تنش کرده بود که فاطمه خانم وارد
اتاق شد و در را بست. سها متعجب به او که از داخل

کمد کیسه ی سفیدی را بیرون می آورد نگاه کرد.
فاطمه خانم با لبخند کیسه را به دست سها داد و گفت:
- مادر این پول و طلاهایی بود که دیروز سر عقد
جمع شد. هر چی هم پول، امروز براتون آوردن
گذاشتم روش. می خواستم بعد از مسافرت بهتون بدم
ولی حاج آقا می گه، امانته هر چی زودتر برسه دست
صاحبش بهتره

سها کیسه را از فاطمه خانم گرفت و تشکر کرد فاطمه
خانم کمی، این پا و آن پا کرد و بعد گفت:
- سها جان، حواست به پرهام باشه. تو رو خدا
مواظب باش تند رانندگی نکنه. بذار شب خوب بخوابه
یه وقت خواب آلود رانندگی نکنه. این بچه یه ذره
حواس پرته.

سها آب دهانش را قورت داد و چشم آرامی زیر لب
گفت.

یک ساعت بعد، سها با همان بلوز و شلوار گشاد و
تیره ای که دیشب به تن کرده بود، گوشه کانایه خانه
اش نشسته بود. آرایش صورتش را به طور کامل پاک
کرده و موهای سرش را محکم از پشت سر بسته بود.
پرهام آخرین جعبه کادو را وسط هال گذاشت. کمر

راست کرد و به سها که دست به سینه نگاهش می کرد، گفت:

- من دیگه می رم. دو سه روز نیستم. فقط حواست به موبایلت باشه. اگه مشکلی پیش اومد سریع تماس بگیر. اگه از خونه هم بیرون می ری مواظب باش کسی نبیندت.

سها پوز خندی زد و گفت:

- تو هم مواظب باش تو راه تصادف نکنی، آخه خیلی زشت می شه اگه این جوری همه چیز لو بره. پرهام عصبی پلک زد، رو برگرداند و بدون حرف دیگری از خانه خارج شد.



#بیراه_عشق

#پارت_بیست_و_چهار

(7)

نازلی با هیجان فریاد زد:

- پیدا کردم، ببین این خیلی خوبه.

شیدا به سمت نازلی که کنار کمد لباسهایش ایستاده بود، چرخید و به مانتوی شیری رنگی که در دست نازلی تاب می خورد نگاه کرد. نازلی نگاهی به چشمهای غمگین شیدا انداخت و گفت:

- یه شال سفید هم داشتی؟ کجاست؟

شیدا از داخل دراور گوشه اتاق، شال سفید رنگی را که ترانه برای تولدش گرفته بود، بیرون کشید و گفت:
- این خوبه.

- آره خوبه، حالا پاشو تا پرهام نیومده یه کم آرایش کنم. نمی شه که بدون آرایش عروس بشی.

شیدا نگاهش را پایین انداخت. نازلی بدون توجه به غم دورن چشم های شیدا او را روی صندلی کوچکی که رو به روی میز آرایش بود، نشانده و با خنده دستی داخل موهای نمدارش، فرو کرد و گفت:

- عجب موهایی داری دختر، دست توش نمی ره.

برای این که وز نکنه، چی می زنی بهش.

شیدا بدون حرف اسپری روغن بادام را از روی میز برداشت و به دست شیدا داد. شیدا همانطور که روغن را روی موهای شیدا اسپری می کرد، پرسید:

- چمدونت و بستنی؟

شیدا بی حال سر تکان داد، نازلی خوبه ای زیر لب زمزمه کرد و برای چند ثانیه از داخل آینه به چهره ی شیدا که انگار می خواست زیر گریه بزند خیره شد. نفس عمیقی کشید، اسپری را سر جایش برگرداند. دستش را روی شانه ی شیدا گذاشت و او را به سمت خودش چرخاند، روی به رویش روی زمین زانو زد و به او که مثل بچه ای خطا کار، سرش را پایین انداخته بود، نگاه کرد. شیدا زیر نگاه خیره نازلی سرش را بیشتر خم کرد. نازلی دستش را زیر چانه ی شیدا گذاشت و مجبورش کرد تا نگاهش کند. شیدا آب دهانش را قورت داد، نازلی با جدیت پرسید:

- پشیمون شدی؟

شیدا به جای جواب دادن سرش را به دو طرف تکان داد. نازلی آرام و شمرده شروع به صحبت کرد:

- ببین، اگه نمی خوای، همین الان باید بگی. یه ساعت دیگه راهی برای برگشت نداری.

شیدا زیر لب زمزمه کرد:

- می خوام.

نازلی با ضرب بلند شد و داد زد:

- پس پاشو این مسخره بازی رو تموم کن. الان پرهام میرسه، تو هنوز هیچ کاری نکردی.

شیدا آب دهانش را قورت داد و به آینه نگاه کرد.

نازلی بوسه ای بر روی گونه ی شیدا زد و گفت:

- این بهترین تصمیمه. وگرنه باید قید پرهام و بزنی.



#بیراه_عشق

#پارت_بیست_و_پنج

شیدا مستاصل چشم بست. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند به زمانی که هیچ کدام از این اتفاقات نیفتاده بود. اگر همان اول با پرهام مخالفت می کرد او حتما بی خیال تاسیس شرکت خودش می شد.

همانطور که دیشب به خاطر او همه چیز را به سها گفته بود. چرا هیچ وقت نتوانسته بود روی حرف پر هام حرف بزند؟
صدای زنگ تلفن که بلند شد. نازلی لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- سگرمه ها تو باز کن. پر هامه، حتماً تونسته محضر پیدا کنه.

شیدا چشم بست و در خودش جمع شد. به کاری که می خواست انجام دهد اطمینان نداشت. ولی ترس از دست دادن پر هام او را به جلو هل می داد. نازلی تلفن را برداشت و با خنده پرسید:

- شیری یا روباه، جناب پر هام خان؟

-

- عه، چه خوب، ما هم تا تو بررسی آماده می شیم. نیم ساعت بعد وقتی صدای زنگ آپاتمان بلند شد،

نازلی چمدان مسافرتی شیدا را از روی زمین برداشت و به شیدا که با صورت آرایش کرده و چشم هایی غمگین پشت سرش ایستاده بود، گفت:

- شناسنامه و گواهی فوت پدرت و برداشتی؟ یادت نره اونجا لازمت می شه.

- نه، یادم نرفته، برداشتم.

- یه ذره بخند، دوماه این قیافه رو ببینه، پشیمون می شه، می ره دنبال اون یکی زنش.

شیدا نفس پر حرصش را بیرون فرستاد و به دنبال نازلی از خانه خارج شد. پرهام جلوی در منتظر آمدن شیدا و نازلی ایستاده بود. با دیدن چمدانی که در دست نازلی بود به سرعت جلو دوید و چمدان را از دست نازلی گرفت و رو به شیدا با لبخند عریضی لب زد:

- چه خوشگل شدی.

شیدا لبخند محجوبانه ای زد و سرش را پایین انداخت. پرهام انگار روی ابرها سیر می کرد. داشت به آرزویش می رسید. داشت شیدا را برای همیشه برای خودش می کرد. با خوشحالی به سمت ماشین رفت و چمدان شیدا را کنار چمدان خودش که دیروز وقتی سها توی آرایشگاه بود، جمع کرده بود، گذاشت. در صندوق عقب را بست و به سرعت خودش را به جلوی ماشین رساند، تا در ماشین را برای شیدا باز کند. شیدا از این خود شیرینی پرهام به خنده افتاد.

پرهام چشمکی به شیدا زد. در ماشین را با احتیاط

بست و رو به نازلی که بلا تکلیف کنار ماشین ایستاده بود، گفت:

- سوار شو دیگه، دیرمون شد.

و خودش، ماشین را دور زد تا پشت فرمان بنشیند. نازلی با احتیاط دستش را به سمت در بزرگ ماشین برد.



#بیراه_عشق

#پارت_بیست_و_شش

با این که سالها از اولین باری که سوار یکی از این ماشینهای لوکس شده بود، می گذشت. ولی خاطره آن روز هرگز از ذهنش پاک نمی شد. خاطره ای که با هر بار سوار شدن در یکی از این ماشینها دوباره زنده می شد. صدای پرهام که داد زد: چرا سوار نمی شی؟ نازلی را از درون دنیای خاکستری خاطراتش بیرون

کشید. آب دهانش را قورت داد و در یک حرکت سریع در ماشین را باز کرد و خودش را داخل ماشین انداخت. چشم بست تا نبیند تا به یاد نیورد. ولی بوی چرم نو به همراه بوی تند عطر مردانه ای که پرهام زده بود او را به روزهای گذشته برد، یاد آوری هیجانی که از نشستن روی صندلیهای چرمی و بزرگ ماشین به او دست داده بود، پوزخند روی لبهایش نشانده. همیشه با یاد آوری آن دوران، احساس حماقت می کرد. وقتی برای اولین بار آن ماشین بزرگ و گران قیمت را در تنها خیابان شهر کوچکشان دیده بود، آرزو کرده بود فقط یک بار بتواند سوار آن شود. چقدر خوش خیال بود که فکر می کرد نشستن توی آن ماشین، بزرگترین شانس زندگیست. هر چند برای دختر پانزده ساله ای که هیچ وقت ماشینی مدل بالاتر از پراید ندیده بود، نشستن داخل چنین ماشینی معجزه محسوب می شد. چه برسد به آن که راننده ماشین پسر خوش قیافه ای با لباسهای مارک دار، عطری تند و لبخندی مست کننده باشد.

آنقدر در دریای خاطراتش فرو رفته بود که نفهمید
کی به مقصد رسیدند، پرهام ماشین را کنار خیابان
پارک کرد و با هیجان گفت:
- پیاده شوید، رسیدیم.

نازلی زودتر از شیدا که از شدت استرس رنگش
پریده بود، پیاده شد. ترس را توی نگاه شیدا می دید.
دست شیدا را گرفت و سعی کرد آرامش کند. دستهای
کوچک و ظریف شیدا توی دستهایش می لرزید. خنده
اش گرفت خودش در سن پانزده سالگی شجاع تر از
شیدای بیست و چهار ساله بود. شاید هم فقط احمق تر
بود.

همگی از پله های تنگ و تاریک ساختمان قدیمی بالا
رفتند و وارد اتاق روشنی شدند که نور خورشید از
پنجره ی چوبی و بزرگ اتاق، خودش را روی
مزائیک های تازه تی کشیده شده، پهن کرده بود.
روحانی چاقی که عمامه سفید و عبای قهوه ای رنگی
به تن داشت از پشت میز فلزی که زیر پنجره قرار
داشت بلند شد. اول با پرهام دست داد و بعد از آن که
جواب سلام نازلی و شیدا را زیر لب داد، از همه

خواست تا روی صندلی های فلزی زوار در رفته
کنار دیوار بنشینند.



#بیراه_ عشق
#پارت_ بیست_ و_ هفت

نیم ساعت بعد شیدا با مهریه ی پنج سکه به نیت پنج
تن به صیغه ی یک ساله ی پرهام در آمده بود. حاج
آقا برگه ی مهر و امضا شده را به دست شیدا داد و
پرهام انگشتر پر نگینی را در دست شیدا کرد.
نازلی بی حس و حال به این منظره نگاه می کرد. با
این که خودش به شیدا گفته بود تنها راه نگهداشتن
پرهام این است که تمام و کمال کنار پرهام باشد، ولی
باز هم بعید می دانست پرهام به پای شیدا بماند.
اصلاً کدام بچه پولداری به پای دختری مثل او یا شیدا
می ماند. مطمئن بود پرهام هیچ وقت سهارا رها نمی

کرد و باشیدا ازدواج نمی کرد. همیشه دلیلی برای ماندن کنار سها بود. پول تاسیس شرکت. پول خرید خانه. ارثی که اگر سها را طلاق می داد پدرش او را از آن محروم می کرد. عاق پدر، شیر مادر، بلاخره دلیلی برای کنار گذاشتن شیدا پیدا می شد. مهم نبود پرهام چقدر می توانست از آن شرکت کوفتی که می خواست تاسیس کند، پول در آورد. پرهام هیچ وقت قید ثروت پدرش را به خاطر یکی مثل شیدا نمی زد. ولی هیچ کدام از این حرفها را به شیدا نگفته بود. به او مربوط نبود، این زندگی شیدا بود و خودش باید تصمیم می گرفت. او ترانه نبود که دایه مهربان تر از مادر باشد. او باید به فکر خودش می بود. هر چه قدر شیدا بیشتر کنار پرهام می ماند به نفع او بود. وقتی از محضر بیرون آمدند، پرهام پرسید:

- می خوای تا یه جایی برسونمت؟

نازلی لبخندی زد و نگاهی به ماشین سیاه پرهام انداخت و گفت:

- نه، هوا خیلی خوبه، می خوام یه ذره پیاده روی کنم. شما هم بهتره زودتر راه بیفتید تا قبل از تاریک شدن هوا برسید.

- پر هام سری به نشانه تائید تکان داد و به سمت ماشین رفت و پشت فرمان به انتظار شیدا نشست. نازلی به سمت شیدا که حالش به نظر بهتر می آمد، چرخید و لبخند زد. شیدا دستش را دور بدن نازلی حلقه کرد و محکم بغلش کرد و گفت:

- ممنون ازت، هیچ وقت محبتات و فراموش نمی کنم. اگه تو نبودی من نمی تونستم این چند ماه و تحمل کنم. نازلی بوسه ای روی گونه ی شیدا زد و داخل گوشش زمزمه کرد:

- امشب خرابکاری نکنی ها. حالا هم بهتره زودتر بری، شادوماد منتظرته.

شیدا لبخند نصفه، نیمه ای زد و سوار ماشین شد. پر هام دستش را به نشانه خداحافظی برای نازلی تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد. نازلی آنقدر ایستاد تا ماشین بزرگ و سیاه رنگ در پیچ خیابان گم شود.



#بیراه_عشق #پارت_بیست_و_هشت

هنوز چند قدم بر نداشته بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد، شماره خانه ی پدرش را که دید تماس را برقرار کرد. صدای تیز مجید داخل گوشی پیچید.
- سلام آجی.

قلب نازلی سوخت. لبخند تلخی زد و گفت:

- سلام داداش کوچیکه. چه عجب یاد ما کردی؟

- کی میای آجی؟

- نمی دونم الان که یه کم کار دارم ولی برای تولدت حتماً میام.

مجید، من و منی کرد و پرسید:

- آجی چی برای تولدم می خری؟

- دوست داری چی برای تولدت بخرم.

- هیچی آجی. فقط خودت بیا.

- نه دیگه خوشگل پسر، بگو چی می خوای.

حتی از پشت تلفن هم می توانست چهره خجالت زده مجید را ببیند که با دندان پوست لبهای همیشه خشکش را می کند.

- آجی این احمد هست، پسر اوس مراد، دایش از بندر
براش یه دوچرخه خریده. همش جلوی ما پز می ده.
- منم برات یه دوچرخه از تهران می خرم برو بهش
پز بده. حالا گوشی رو بده به مامان.
مجید بدون آن که گوشی را از خودش دور کند داد
زد:

- مامان، مامان، بیا آجی نیره.
نازلی روی نیمکت سنگی که رو به روی یک آبمیوه
فروشی بود نشست و منتظر شد تا مادرش تلفن را
بگیرد. صدای نفس، نفس زدن های مادرش که توی
گوشی پیچید، اخمی کرد و با کمی عصبانیت گفت:
- کجا بودی که داری نفس، نفس می زنی؟ مگه دکتر
نگفت خودت و خسته نکن.
- هیچ جا مادر. لوله ی آب ترکیده. صبح پا شدم دیدم
کل آشپزخونه رو آب برداشته.
- بابا کجاست؟

- رفته پیش عمو رحمت.
- اونجا برای چی رفته؟
- صبح یکی رو آورد لوله ها رو دید، گفت، لوله ها
پوسیدن، باید همشون و عوض کنیم. پولش زیاد می

شه. رفت ببینه می تونه یه ذره پول از عمو رحمت
قرض کنه.

نازلی با حرص نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و
به مادرش توپید:

- مگه نگفتم دیگه حق ندارید از اون پیر سگ، پول
قرض کنید. به لوله کش بگید بیاد کارش و شروع کنه.
خودم تا فردا بر اتون پول می فرستم.

تلفن را که قطع کرد، برای چند لحظه بی حرکت به
رو به رو خیره شد. چاره ای نداشت. شماره ی ساسان
را گرفت و با صدایی که به وضوح مهربان تر شده
بود، گفت:

- سلام، آقا ساسان خوش تیپ، من اگه زنگ نزنم تو
که یادی از ما نمی کنی؟

صدای خنده بلند ساسان توی گوشش پیچید، پلکهایش
را روی هم فشار داد. ساسان گفت:

- چیه؟ پول لازمی؟ گفتم بر می گردی پیش خودم.
دختر فراری.

- کی پیام.

- نه، من میام، امشب، غذا هم درست کن. هنوز مزه
ی اون لوبیا پلوی دفعه قبلت زیر زبونمه.

- باشه، شب منتظرتم.
- راستی قرمز بیوش، قرمز دوس دارم.



#بیراه_ عشق
#پارت_ بیست_ و_ نه

(8)

سها با زحمت پتو را کنار زد و روی لبه تخت نشست. سرش درد می کرد، چشم هایش می سوخت و کمی گیج بود. دستی داخل موهای بهم ریخته اش کشید و خیره به آینه ی رو به روی تخت ماند. اصلاً به یاد نمی آورد، کی صورتش را شسته بود و لباسش را عوض کرده بود. به یاد نمی آورد چطور به اتاقش آمده بود و روی تخت خوابیده بود. آخرین چیزی که به خاطر داشت رفتن پرهام بود.

دوباره نگاهی به قیافه ی گیج و پریشان خودش که داخل آینه به او دهن کجی می کرد، انداخت. باید جای آینه را عوض می کرد. کدام احمق به او گفته بود، گذاشتن آینه رو به روی تخت کار خیلی رمانتیکی است. نفس صدا دارش را بیرون داد و سرش را بالا گرفت و به سقف نگاه کرد.

هنوز چهل هشت ساعت از عروسیش نگذشته بود و شوهرش، رهایش کرده بود و با معشوقه اش به مسافرت رفته بود. باید این رکورد را در کتاب گینس ثبت می کرد. از فکر خودش خنده اش گرفت. لبخندی که روی لبهایش نشسته بود، اول به خنده ای صدا دار و بعد به قهقهه ای بلند تبدیل شد. قهقهه ای که رفته، رفته به هق، هق گریه بدل شد. شدت گریه آنقدر زیاد بود که نفس سها بند آمد. هر دو دستش را روی قفسه سینه اش فشار داد و نفس بلندی کشید. همیشه وقتی زیاد گریه می کرد، نفس کم می آورد. این یادگاری از دوران زشت زندگی اش بود. همان دورانی که به خاطر چاقیش حتی جرات نداشت بلند، بلند، گریه کند. صدایی درون سرش فریاد زد: "احمق، احمق. چطور بعد از بلایی که بهزاد سرت آورد، دوباره به یه پسر

دیگه اعتماد کردی. حفته، حفته. هر چی سرت میاد
حفته. فکر کردی چند کیلو لاغر شدی چی تغییر
کرده، عزیزم تو همون دختره زشت و بد ترکیبی.
همون که همیشه مایه خنده بقیه بود. هیچ پسری هیچ
وقت از تو خوشش نمیاد. هیچ پسری تو رو نمی
خوادت. تو زشتی، تو بد هیكلی، تو احمقی. پسرا فقط
برای این که ازت سوء استفاده کنن بهت نزدیک می
شن این و بفهم"

خودش را روی تخت انداخت و سرش را داخل بالش
فرو کرد. صدای توی سرش تغییر کرد. حالا صدای
دکتر نخعی را می شنید که می گفت: "تو نه زشتی، نه
بدترکیب. تو نه تنها زیبایی، دختر خوبی هم هستی. یه
دختر باهوش که به هر چی می خواد می رسه. به
شرطی که خودش رو قبول داشته باشه. نباید، نظر
بقیه برات اهمیت داشته باشه. هر وقت خودت، خودت
و قبول داشته باشی. بقیه هم قبولت دارن"



#بیراه_عشق

#پارت_سی

گفتنش راحت بود ولی چطور می توانست خودش را قبول داشته باشد. وقتی هیچ کس او را دوست نداشت. صدای دکتر دوباره از اعماق ذهنش بیرون آمد: "مهم نیست که بعضی ها دوست نداشته باشن. همه آدمها که قرار نیست هم دیگه رو دوست داشته باشن. اگه دیدی کسی دوست نداره، رهاش کن بره. فقط کنار اونای که از صمیم قلب دوست دارن بمون. سعی کن اون قدر، خودت و قوی کنی که به محبت کسی محتاج نباشی. نذار عشق با احتیاج قاطی بشه. که اگه این اتفاق بیفته، چیزی که نصیبت می شه، دیگه عشق نیست. یه سمه که ذره، ذره وجودت و می خوره. هیچ وقت هم نخواه تلافی کنی یا انتقام بگیری. فقط سعی کن توی زندگیت پیشرفت کنی و خوشبخت بشی. همین برای نا امید کردن دشمنات کافیه.

از خودش و ضعفش بدش آمد. از اینهمه گریه کلافه بود. این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود. اگر

مانده بود تا صدمه ای به پدرش نرسد. اگر مانده بود تا خودش را سر و سامانی بدهد. باید دست از این مسخره بازی ها بر می داشت. دوباره نشست و کف دستش را محکم روی صورتش کشید و اشکهایی که تمام صورتش را خیس کرده، بود، پاک کرد. از جایش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت از چهار گذشته بود. از این که تا آن موقع روز خوابیده بود، تعجب نکرد. دو شب بیخوابی کار خودش را کرده بود. شب قبل از عروسی از هیجان ازدواج با پرهام خوابش نبرده بود و شب بعدش از غم از دست دادن پرهام بی خواب شده بود. چطور زندگیش در عرض یک روز، زیر رو شده بود. پوز خندی زد و در دستشویی را باز کرد. شبی که به پرهام پیشنهاد معامله را داده بود، به سختی های که این زندگی صوری برایش داشت، فکر نمی کرد. ولی حالا می دانست روزهای سختی در انتظارش است. مهم نبود. او روزهای بدتر از این را هم گذرانده بود پس می توانست از پس این هم بر بیاید.

فقط یک سال فرصت داشت تا به هدفش برسد. باید وقتی قضیه طلاق مطرح می شد آنقدر دستش پر می بود که کسی نتواند ادیتش کند. می دانست مامان شیرین و آزیتا منتظر ایستاده اند تا ضعف هایش را مثل چماق بر سرش بکوبند. البته پدرش هم بود. پدري که از شکست دختر عزیز در دانه اش می شکست. به خاطر پدرش هم شده بود، باید آنقدر در کارش موفق می شد که شکست خوردنش در این ازدواج، به چشم هیچ کس نیاید.



#بیراه_عشق

#پارت_سی_و_یک

وارد حال که شد. چشمش به جعبه های کادویی افتاد که دیشب پر هام وسط خانه رها کرده بود. باید فکری

برای آنها می کرد. ولی قبل از آن باید چیزی می خورد.

به آشپزخانه رفت و از یخچال کاجی که فاطمه خانم آورده بود را در آورد. مقداری از آن را داخل ظرفی ریخت و در ماکروویو گذاشت تا گرم شود. طعم شیرین و گرم کاجی حالش را بهتر کرد. کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت و به حال برگشت تا سر و سامانی به اوضاع دهد. حوصله ی باز کردن هیچ کدام از جعبه ها را نداشت. چه اهمیتی داشت چه آورده اند. صندلی را برداشت و با خودش به اتاق خواب دوم، که از این به بعد پرهام باید در آن می ماند، رفت. صندلی را زیر پایش گذاشت. درب بالای کمد را باز کرد و به سرعت تمام جعبه ها را آن بالا جا داد. وقتی آخرین جعبه را هم داخل کمد چپاند نفس راحتی کشید و از صندلی پایین آمد. نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. چیز زیادی داخل اتاق نبود. آن روز که جهیزیه اش را می چید به این فکر می کرد که خیلی زود این اتاق به اتاق بچه تبدیل می شود. حتی به سیسمونی که می خواست بچیند هم فکر کرده بود. ولی حالا می دانست هیچ بچه ای در این اتاق نخواهد،

خوابید. فکر کرد شاید بهتر است کاناپه تخت خواب شویی برای این اتاق بخرد تا شبهای که پر هام مجبور به ماندن است، روی آن بخوابد. ولی بعد شانه ای بالا انداخت و از اتاق بیرون آمد. به او مربوط نبود پر هام کجا می خوابد.

به آشپز خانه رفت و چایی دم کرد. باید می نشست و درست فکر می کرد. چیزهای زیادی بود که باید در موردشان تصمیم می گرفت و این چند روز تنهایی، فرصت خوبی بود تا به افکارش نظم دهد. از کاری که می خواست انجام دهد، هیجان زده بود. می دانست کار بزرگی است. ولی نمی ترسید. بر عکس روابطش با پسر در مورد کار، به خودش اطمینان کامل داشت. می دانست از پس سخت ترین کارها هم بر می آید. اصلاً چه کسی گفته بود حتماً باید مردی کنارش باشد تا خوشبخت شود.

صدای زنگ موبایل او را به دنیای واقعی آورد. اسم بابا را که روی صفحه ی تلفنش دید، دستی به صورتش کشید و قبل از وصل کردن تماس، صدایش را صاف کرد. اصلاً دوست نداشت، پدرش متوجه ناراحتیش شود. با صدای بلند گفت:

- سلام بابای خوبم.
- سلام باباجان. خوبی؟ خوش می گذره؟



#بیراه_عشق
#پارت_سی_و_دو

دستش را به لبه ی مبل گرفت و آرام نشست. سعی کرد خودش را خوشحال نشان دهد:
- جای شما خالی. خیلی خوش می گذره، کاشکی شما هم بودید.

و از حرف خودش خنده اش گرفت. بابا مصطفی با خنده گفت:

- ما کجا بیایم عزیزم؟ این مسافرت برای شما دوتاس.
سعی کنید از این روزا خوب استفاده کنید. چون

زیباترین روزای زندگیتون می شه. من هنوز اولین مسافرتی که با مامانت رفتم یادم هست. و آه پر حسرتی کشید. سها، از پشت تلفن لبی کج کرد، باز هم مامان. بیش از بیست سال از مرگ مادرش می گذشت. پدرش ازدواج کرده بود و دو دختر دیگر هم داشت، ولی هیچ روزی نبود که اسم زن سابقش را نیاورد و از او یاد نکند. می دانست مامان شیرین که حتماً، پشت در ایستاده و یواشکی به حرفهای پدرش گوش می دهد، به هم می ریزد. خدا را شکر کرد که دیگر نزدیکش نیست تا تلافی حرفهای پدرش را سر او خالی کند. بحث را عوض کرد.

- حالت چطوره بابا؟ بهتر شدی؟

- آره دخترم. خیلی بهترم امروز چند قدم راه رفتم. دکترم گفته تا یه ماه دیگه می تونم سروپا بشم و برگردم سر کار.

- نباید زود از بیمارستان می اومدید بیرون. اگه چند روز بیشتر تو بیمارستان می موندید براتون بهتر بود. - حرفا می زنی. توقع داشتی تو عروسیه یادگار پروانه ام نباشم. اون وقت، اون دنیا جواب مامانت و چی می دادم.

سها لبخند تلخی زد. هیچ وقت نفهمید پدرش او را
واقعا دوست دارد و یا چون دختر پروانه است
دوستش دارد. چشم بست و لب بالای اش را گاز
گرفت تا احساساتش را کنترل کند.

- سلامتی شما از همه چیز مهم تره. تو رو خدا
مواظب خودتون باشید.

- نگران من نباش دخترم من حالم خوبه. تنها چیزی
که از خدا می خوام، خوشبختی شما دختراس.

- ممنون بابا. حالا برید استراحت کنید. اگه تونستم
فردا خودم باهاتون تماس می گیرم.

- نمی خواد بابا، این چند روز اصلاً نمی خواد به ما
فکر کنی. برو خوش باش. به پرهام هم سلام برسون.

- چشم. پرهام هم سلام می رسونه.

تلفن را که قطع کرد. برای رسیدن به هدفش مصمم تر
شده بود. تنها راهی که می توانست، خودش را از این

منجلا ب بیرون بکشد، موفقیت در کارش بود. اگر

نمی توانست روی پای خودش بایستد، همه ی تقصیر

ها به گردن او می افتد و هیچ کس پرهام را مقصر

نمی دانست. این رسم روزگار بود، آن کسی که

شکست بخورد مقصر است. برای این که بتواند
حرفش را بزند باید قوی و مستقل می شد.



#بیراه_عشق

#پارت_سی_و_سه

به سراغ کامپیوترش رفت. خیلی وقت بود که ایده باز
کردن، یک آتلیه، مخصوص کودکان و نوجوانان را
در ذهن داشت. ولی فکر نمی کرد، هیچ وقت بتواند
آن را اجرایی کند. می دانست این ایده خیلی، خیلی بلند
پروازانه است. ولی حالا با داشتن پول و زمان کافی و
از همه مهمتر آزادی عمل، چیزی که در خانه پدرش
و به لطف مامان شیرین و آزیتا از آن محروم بود. می
توانست به خواسته اش برسد. فقط باید سخت کار می
کرد. خیلی، خیلی سخت.

شروع به باز خوانی ایده اش کرد. باید کم و کاستی های آن را مشخص می کرد. باید، بر آورد هزینه می کرد. باید کسانی را که می خواست از آن ها کمک بگیرد، مشخص می کرد. باید مشکلات احتمالی را بررسی می کرد. کار سختی بود ولی او به سخت کار کردن عادت داشت.

هنوز یک ساعتی روی طرحش کار نکرده بود که صدای پیام رسان گوشیش بلند شد. نفس عمیقی کشید و نگاهی به موبایلش کرد. با دیدن اسم پرهام در بالای پیام ابروهایش بالا پرید. پیام را باز کرد. "سها، به خونه ی ما زنگ بزن با مامان و بابا صحبت کن. وقتی زنگ زدن من گفتم تو حمومی. حواست باشه. راستی ساعت چهار رسیدیم ویلا و ناهار رو توی رستوران مروارید خوردیم تا شب هم استراحت کردیم. یه چیز دیگه، پریناز خیلی اصرار داره حتما بر اش عکس دو نفره بفرستیم. می خواد تو صفحه ی اینستاش بذاره. می تونی یه کاری بکنی. ممنون می شم. پرهام."

سها چشم بست و نفس عمیقی کشید. می دانست این طور فیلم بازی کردن ها هم جزوی از معامله شان

است و نمی تواند از زیرش در برود. شماره ی خانه ی پدر پرهام را گرفت. چند کلمه ای با، پدر و مادر پرهام صحبت کرد و از آن ها به خاطر ویلای که پا داخل آن نگذاشته بود، تشکر کرد. ولی به راحتی نتوانست پریناز را از سرش باز کند. پریناز دوست داشت همه چیز را با جزئیات بداند. این که کجا رفتند و چه کردند. جواب دادن به سوالاتی که جوابشان را نمی دانست برای سها سخت بود. در آخر برای آن که پریناز دست از سرش بردارد. مجبور شد قول بدهد که فردا به خاطر او چند عکس بگیرد و برایش بفرستد.

تماس را که قطع کرد. پیامی برای پرهام فرستاد. "لطفاً چند عکس از مناظر و قسمت های مختلف ویلا و چند عکس از خودت در ژست های مختلف برام بفرست."

هنوز موبایل را پایین نگذاشته بود که عکس ها به موبایلش ارسال شد. انگار پرهام منتظر بود. لبخندی زد و عکس ها را باز کرد.





#بیراه_عشق #پارت_سی_و_چهار

عکس اول، عکسی از پرهام در کنار دریا بود. بعد از آن، عکسی در جلوی ورودی ویلا. یک عکس نشسته روی نیمکتی چوبی، زیر درخت و عکس بعدی که فقط برای چند ثانیه روی صفحه موبایلش نمایش داده شد و به سرعت حذف شد، عکس سلفی از پرهام و دختر زیبایی که سرش را به سر پرهام چسبانده بود و با لوندی می خندید.

سها خیره به عکس برای لحظه ای خشکش زد. پس معشوق زیبای همسرش این بود. دختری با موهای فر فری، چشم های درشت و بینی خوش فرم. آب دهانش را قورت داد. فکر نمی کرد معشوقه پرهام این قدر زیبا باشد. زیبا و معصوم. چه صورت ملیح و بامزه ای داشت. چقدر خوشگل بود، معلوم بود پرهام هیچ وقت چنین دختری را رها نمی کرد. بغض توی

گلویش را فرو داد، قرار نبود گریه کند ولی احساس حقارت می کرد. احساس زشت بودن. دوست نداشتنی بودن. با خودش فکر کرد "من تو زندگی اون او مدم. یا اون تو زندگی من. هر چی باشه اون اول بود. ولی من اگه می دونستم. هیچ وقت وارد زندگیش نمی شدم. یعنی اونم نمی دونه. شاید پرهام به اونم نگفته. شاید هنوز هم نمی دونه دوس پسرش زن داره. شاید اونم مثل من بازی خورده."

آهی کشید. این حرفها دیگر دردی، از کسی دوا نمی کرد. باید کاری را که شروع کرده بود تمام می کرد. فقط یک سال باید تحمل می کرد. دوباره به سراغ عکس ها رفت. پرهام ده، دوازده عکس دیگر هم برایش فرستاده بود.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. باید بهترین عکس ها را برای ماه عسلش می انداخت. عکس های که حسرت به دل همه می نشاند.

گرفتن عکس های مختلف با لباس و آرایش های مختلف چند ساعتی وقتش را گرفت وقتی دوباره پای کامپیوترش نشست، ساعت از دوازده شب گذشته بود ولی آنقدر برای انجام کاری که عاشقش بود هیجان

داشت که تمام شب را به ادیت کردن عکس ها گذراند.
وقتی کارش تمام شد ساعت نزدیک ده صبح بود.
خنده بلندی کرد و دستهایش را از دو طرف کشید. از
نتیجه کارش واقعا راضی بود. فقط یک حرفه ای می
توانست تشخیص دهد این عکس ها با برنامه ی
فتوشاپ درست شده اند و واقعی نیستند. به عکس
خودش با پیراهن آستین حلقه ای گشاد که باد، موهایش
را پریشان کرده و دامن لباسش را به رقص درآورده
بود، نگاه کرد. نگاه عاشقانه اش که به دوربین خیره
شده بود. واقعی به نظر می رسید. به خودش که با
کمک باد پنکه توانسته بود صحنه ای به این زیبایی
خلق کند، افتخار می کرد. خنده ای کرد و با بدجنسی
پنج عکس تکی و سه عکس دو نفره را برای پرهام
ارسال کرد.



#پیراه_عشق

(9)

شیدا غلطی زد و چشم باز کرد. پرهام نبود. دست روی بالش پرهام که جای سرش در آن فرو رفته بود، گذاشت و لبخند زد. نمی توانست باور کند، چنین شب زیبا و رویایی را با پرهام گذرانده است. رفتار دیشب پرهام طوری بود، که انگار شیدا با ارزش ترین و زیبا ترین انسان روی زمین است. هنوز صدای نجوای عاشقانه ی پرهام را می شنید. صدای دوستت دارم هایش و صدای نفس های تندش، وقتی او را می بوسید. از یاد آوری آن لحظات داغ شد و ضربان قلبش بالا رفت. بی اختیار خندید. دیگر هیچ ترس و خجالتی در وجودش نمانده بود. حالا کاملاً مطمئن بود که درست ترین کار دنیا را انجام داده است. با سرخوشی از جایش بلند شد و با چشم به دنبال لباسهایش گشت. چشمش که به تیشرت پرهام افتاده گوشه ی لبش را گاز گرفت و خندید. وقتی جلوی آینه ایستاد تا فکری برای موهای به هم ریخته اش بکند، از قیافه ی خودش خنده اش گرفت.

توی تیشرت پر هام قیافه ی مضحکی پیدا کرده بود.
تیشرت تا پایین رانش را پوشانده بود و آنقدر گشاد بود
که عملاً توی آن گم شده بود. موهایش را با کش پشت
سرش بست و از اتاق بیرون رفت.

پر هام توی آشپزخانه ی ویلا، جلوی گاز ایستاده بود و
در حالی که محتویات ماهیتابه را هم می زد، با صدای
بلند ترانه ای را می خواند. شیدا به دیوار تکیه داد و با
عشق نگاهش کرد. نگاه پر هام که به شیدا افتاد،
ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عهه، چرا بلند شدی؟ می خواستم صبحونه رو برات
بیارم تو تخت.

شیدا بلند خندید. پر هام با لذت به صورت زیبای شیدا
نگاه کرد. روی ابرها سیر می کرد. بلاخره تمام
سختی ها به پایان رسیده بود. او به عشقش رسیده بود
و دیگر هیچ کس نمی توانست آن ها را از هم جدا کند.
- حالا که بلند شدی، برو دست و صورتت و بشور.

اون تیشرت من و هم در بیار. شدی عین بچه گداها.
شیدا دماغش را چین داد و گفت:

- بی سلیقه، همه ی پسر ا دوس دارن دخترا لباساشون
بپوشن.

- همه ی پسر احمقن.
شیدا پشت چشمی نازک کرد و به جای رفتن به
سرویس بهداشتی، مستقیم به حمام رفت. بهترین
پیراهنش را پوشید، به موهای نم دارش روغن زد، و
به عنوان آرایش رژ کم رنگی به لبهایش مالید و به
آشپزخانه برگشت. پرهام پشت میز به انتظارش
نشسته بود. و با تحسین نگاهش می کرد. شیدا چرخ
زد و گفت:



#بیراه_عشق
#پارت_سی_و_شش

- حالا خوب شدم؟
- عالی شدی عشقم. حالا بشین که دارم از گشنگی می
میرم.

شیدا که پشت میز نشست. پر هام جعبه ی کوچکی را به سمتش گرفت و گفت:

- تقدیم به تنها زن زندگیم.

شیدا با تعجب به جعبه نگاه کرد. پر هام جعبه را باز کرد و دستبند ظریفی را از داخل جعبه بیرون آورد و جلوی چشم شیدا گرفت. شیدا با هیجان هر دو دستش را روی دهان باز شده اش گذاشت و فریاد خفه ای کشید. پر هام دست دراز کرد و منتظر ماند تا شیدا دستش را به او بدهد. شیدا با احتیاط دستش را جلو برد. پر هام دست شیدا را گرفت و دستبند را دور مچ باریکش بست. و زیر لب گفت:

- چه قدر کوچولوی تو.

شیدا خندید. پر هام بوسه ای به پشت دست شیدا زد و به چشم هایش خیره شد و گفت:

- مرسی که هستی.

شیدا در خوشی غرق شد. بعد از صبحانه. پر هام شیدا را از آشپزخانه بیرون کرد و گفت:

- امروز همه کارا با منه. نمی خوام تو دست به سیاه و سفید بزنی. فقط برو استراحت کن.

شیدا با خنده قری به گردنش داد و از آشپزخانه بیرون رفت و روی راحتی های کرم رنگ سالن ولو شد. صدای رسیدن پیامی به گوشی پر هام که توی شارژ بود، توجه اش را جلب کرد. کمی خودش را جلو کشید و به صفحه روشن شده گوشی نگاه کرد. با دیدن اسم سها، ضربان قلبش بالا رفت. بی اختیار گوشی را برداشت و رمز گوشی را زد و بدون تعلل پیام را باز کرد. عکس سها با آن بلوز و شلوار گران قیمت و عینک آفتابی که روی موهای سشوار کشیده اش گذاشته بود، ایستاده در کنار پر هام، جلوی ورودی ویلا، مثل یک خنجر توی قلبش فرو رفت. با دستی لرزان عکس های دیگر را باز کرد. در همه ی عکس ها سها لباس شیکی بر تن داشت و آرایشی زیبا کرده بود. لبخند دلپذیری بر روی لبهایش بود و در نگاهش عشق موج می زد.

حق با نازلی بود. سها می خواست پر هام را اغوا کند وگرنه چه دلیلی داشت، این عکس ها را برای پر هام بفرستد. یاد حرف پر هام افتاد، مثل بچه گداها شدی؟ چه قدر خودش را نسبت به سها کم می دید. قد بلند و هیکل متناسب سها را با قد کوتاه و هیکل کوچک

خودش مقایسه کرد. دوباره صدای پرهام توی گوشش
پیچید "چقدر کوچیکی تو" از خودش خجالت کشید.
نگاهی به خودش انداخت. در مقابل لباسهای شیک و
امروزی سها، پیراهنش زشت و از مد افتاده به نظر
می رسید.



#بیراه_عشق
#پارت_سی_و_هفت

دوباره به صورت غرق در آرایش سها خیره شد. چه
چشم های زیبایی داشت. چه لبهای خوش فرمی، خنده
اش دل هر پسر را می برد. چه قدر طول می کشید،
پرهام جذب سها شود و او را برای همیشه کنار
بگذارد. بغض گلایش را فشرده و اشک توی چشم
هایش پر شد.

پرهام از بالای سر شیدا به عکس خودش و سها که کنار ساحل دست در دست هم ایستاده بودند، نگاه کرد و آرام گوشی را از دست شیدا بیرون کشید و گفت:
- مجبور شدم ازش بخوام چند تا عکس دو نفره درست کنه برام بفرسته. دیدی که پریناز دیشب چیکار کرد. تا عکس بهش ندیم دست از سرمون بر نمی داره.

شیدا لبخند بی جانی زد و گفت:

- می دونم. من که چیزی نگفتم.

پرهام کنار شیدا نشست و با دست صورت شیدا را به سمت خودش چرخاند و به چشم های غمگینش نگاه کرد و گفت:

- لازم نبود چیزی بگی. چشمات داد می زنه به چی فکر می کنی. شیدا من اگه سها رو می خواستم الان این جا با تو نبودم. اون دختر برام یه ذره هم ارزش نداره. ولی مجبوریم این یه سال تحملش کنیم. خواهش می کنم، سختش نکن.

شیدا سرش را پایین انداخت و بغضش را قورت داد.
پرهام نفس بلندی کشید و گفت:

- ببین، اون موقع که قرار شد من با سها عروسی کنم.
روزهای بدتری رو تصور می کردیم. به این فکر کن
اگه من اون شب از تصمیم بر نمی گشتم، الان من و
سها این جا بودیم و این عکسها واقعی بودن نه فتو
شاپ.

- می دونم.

- پس خواهش می کنم. دیگه من و خودت و اذیت
نکن. حالا هم پا شو بریم بیرون بگردیم. هوا خیلی
خوبه.

شیدا که از جایش بلند شد. پرهام بدون نگاه کردن به
عکس ها آخرین پیام رسیده از سها را باز کرد " این
آخرین باریه که این کار رو می کنم. لطفا با پریناز
قاطعانه برخورد کن " چشم بست و نفس صدا دارش
را بیرون فرستاد. حق با سها بود اگر الان جلوی
پریناز را نمی گرفت، حتماً دچار مشکل می شدند.
البته باید رمز موبایلش را هم عوض می کرد.
یک ساعت بعد. شیدا روی زیر اندازی توی ساحل
نشسته بود و به پرهام که کمی دور تر با تلفن حرف
می زد نگاه می کرد. هنوز از دیدن عکس ها ناراحت
بود. پرهام گوشی را توی جیب شلوارک خوش

دوختش چپاند و خودش را روی زیر انداز کنار شیدا
انداخت و گفت:



#بیراه_ عشق
#پارت_ سی_ و_ هشت

- با امیر حرف زدم. کارهای ثابت شرکت تقریباً تمام شده. وقتی برگشتیم باید پول و از بابا بگیرم برم دنبال پیدا کردن یه جای خوب. آگه بدونی چه نقشه های تو سرم دارم. می خوام بشم بزرگترین پخش کننده دارو تو ایران. کاری می کنم که همه انگشت به دهان بمونن. کاری می کنم بابا از این که از اول بهم اعتماد نکرد و اون پول و بهم نداد، پشیمون بشه.
شیدا لبخندی زد و گفت:
- من مطمئنم تو می تونی.

- پس چی که می تونم. تو پرهام خان طاهباز و دست کم گرفتی.

- نگرفتم، من بهت ایمان دارم آقای دکتر طاهباز پرهام به پشت دراز کشید و گفت:

- می دونی چرا بابام پیشنهاد داد با سها عروسی کنم. چون نمی خواست به من پول بده، این مسئله ی ادای دین به دوست دوران سربازیشم چرت و پرت بود. فکر کرد اگه این شرط و بذاره، من جا می زنم اونم از دادن پول راحت میشه. ولی من جا نزدم. دیدی، خدام با من بود و همه چیز درست شد. حالا هم تو رو دارم هم می تونم پول و از بابام بگیرم.

شیدا کمی خودش را جلو کشید و محتاطانه پرسید:

- پول مهریه سها رو می خوای چطوری بدی؟ اگه مهریه رو ندی سها می زنه زیر همه چی.

پرهام به ابرهای سفیدی که در آبی آسمان جا خوش کرده بودند، چشم دوخت و گفت:

- یه فکرای کردم. باید آپارتمانم و بفروشم. مجبوریم این یه سال تو آپارتمان تو زندگی کنیم.

- با پول آپارتمان حل می شه؟

- نه. نصفش هم نمی شه. یه مقدار هم از پولی که بابا برای شرکت می ده می دارم روش. باید ماشین و هم بفروشم.

- ماشین و بفروشی که بابات می فهمه.

- همین جوری که نمی فروشم. یه تصادف ساختگی درست می کنم و به بابا می گم ماشین داغون شد. هم ماشین و می فروشم. هم پول یه ماشین نو رو از بابا می گیرم با یه تیر دو تا نشون می زنم.

- بدجنس.

- این کلک و از آرش یاد گرفتم. یه بار همین جوری پول یه سفر تایلند و از باباش گرفت.

- همه ی این کارا رو می تونی تو یه هفته انجام بدی؟

- با سها صحبت می کنم ازش وقت می گیرم.

احساس دل پیچه کرد. از حرف زدن پرهام با سها می

ترسید. اگر توی همین حرف زدنها دل پرهام برای

سها بلرزد چه؟ سرش را پایین انداخت تا پرهام متوجه

ناراحتیش نشود. پرهام نگاهش را به سمت شیدا

چرخاند و گفت:

- تو غصه ی این چیزا رو نخور. تو فقط خوش

بگذرون.

شیدا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- می شه بریم خرید؟

- خرید؟ چی می خوای بخری؟

- لباس.



#بیراه_عشق

#پارت_سی_و_نه

(10)

آزیتا برای هزارمین بار شماره ی سهیل را گرفت و برای هزارمین بار همان پیغام را از اپراتور شنید "مشترک مورد نظر در دسترس نیست." کلافه و عصبانی کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. آرمیتا که جلوی تلویزیون روی کتاب و دفتر هایش ولو شده بود، با شنیدن صدای در از جایش پرید و به جلوی در دوید. آزیتا کفشهایش را با حرص در آورد

و کنار جا کفشی پرت کرد. آرمیتا سرش را کج کرد و گفت:

- کفشات و بزار تو جا کفشی، مامان بدش میاد.
آزیتا برو بابایی گفت و از کنار آرمیتا گذشت تا هر چه زودتر خودش را به اتاقش برساند. از دیروز که قضیه را فهمیده بود یک لحظه آرام و قرار نداشت. انگار در درون مه راه می رفت. باید هر چه زودتر سهیل را پیدا می کرد و همه چیز را به او می گفت. سهیل حتما کاری می کرد. انگار تازه، یاد چیزی افتاده باشد. ایستاد و به سمت، آرمیتا که پشت سرش راه افتاده بود، برگشت و گفت:

- مامان، بابا، نیستن؟

- نه، رفتن دکتر.

خوبه ای گفت و دوباره به سمت اتاقش حرکت کرد. آرمیتا همانطور پشت سر آزیتا راه می رفت. آزیتا عصبانی دوباره برگشت و داد زد:

- چیه دنبال من راه افتادی؟

- آجی، قرار بود، برام مقوا بگیری. خریدی؟

چشم هایش را برای لحظه ای بست. در بین این همه مشکلاتش، اصلاً جایی برای خرده فرمایشات بقیه نداشت.

- یادم رفت.

چشم های آرمیتا پر از اشک شد و گفت:

- حالا من چیکار کنم؟ باید فردا مقوا ببرم مدرسه.

معلممون دعوا می کنه.

آزیتا عصبانی تر از قبل، دست آرمیتا را که تقریباً به او چسبیده بود گرفت و کمی از خودش دور کرد و با تمام قدرت فریاد زد:

- من چه می دونم، برو هر غلطی دوست داری بکن.

آناهیتا کتاب به بغل از اتاقش بیرون آمد، با دیدن آرمیتا که روی زمین افتاده بود و زار می زد به سمتش دوید و رو به آزیتا فریاد زد:

- هووی، برای چی بچه رو می زنی؟

- تو یکی خفه شو، اعصاب ندارم می زنی لهت می کنم.

آرمیتا در میان هق، هق گریه اش گفت:

- آبجی سها از ماه عسل بیاد، بهش می گم من و زدی.

- ایشالله، آجی سهات بمیره و هیچ وقت از اون ماه
عسل کوفتی برنگرده.
عصبانی تر از قبل، وارد اتاقش شد و در را به هم
کوبید. شال نازکش را از روی سرش کشید و همراه
موبایلش روی تخت پرت کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_چهل

عصبی چرخی توی اتاق زد و در آخر مستاصل و
پریشان لبه ی تخت نشست. انگشتهای بلند و کشیده
اش را داخل موهای طلایی به هم ریخته اش، فرو
کرد. آب دهانش را قورت داد و فکر کرد. اگر سهیل
را پیدا نکند چه خاکی باید به سرش بریزد. تقه ای به
در خورد و آناهیتا سرش را از لای در، داخل اتاق
کرد و بی توجه به چهره ی پریشان ازیتا، گفت:

- من آرمیتا رو می برم برایش مقوا بخرم.
آزیتا بدون این که به آناهیتا نگاه کند، سرش را کمی
تکان داد. حوصله ی حرف زدن، نداشت. اگر سهیل
را پیدا نمی کرد، بدبخت می شد. اصلاً سهیل کجا
رفته بود؟ چرا حالا که به او احتیاج داشت، نبود؟ باید
قبل از این که کسی می فهمید به سهیل می گفت. سهیل
حتماً کاری می کرد. سهیل عاشقش بود. نمی گذاشت
اذیت شود.

همه اش تقصیر سها بود. اگر بین او و پرهام، قرار
نمی گرفت هیچ کدام از این اتفاقها نمی افتاد. اصلاً
نمی فهمید، چرا پرهام به سراغ سها رفت. چطور بین
او و سها، سها را انتخاب کرد. وقتی بابا مصطفی گفته
بود که قرار است حاج صادق برای خواستگاری
بیاید، مطمئن بود که می خواهند به خواستگاری او
بیایند. ولی معلوم نبود سها چه کار کرده بود که پرهام
مجبور شده بود او را بگیرد. وقتی سها با پرهام نامزد
شد، داشت دیوانه می شد. اصلاً از لج سها، پیشنهاد
سهیل را قبول کرد و گرنه او را چه به آدمی مثل
سهیل. می خواست به سها، نشان دهد او می تواند
دست روی بهتر از پرهام بگذارد، همیشه او بود که

دست بالا را داشت. همیشه او بود که بهترین بود. نمی توانست بگذارد سها برنده شود. اگر با سهیل عروسی می کرد، دهان همه باز می ماند. اصلاً سهیل کجا و آن پرهام بچه ننه که حتی بلد نبود بدون کمک پدرش شلوارش را بالا بکشد، کجا.

دوباره موبایلش را برداشت و با سهیل تماس گرفت، صدای بوق تلفن که توی گوشش پیچید، نفسش بند آمد. با استرس از جایش بلند شد. لبش را از داخل گاز گرفت و منتظر ماند تا سهیل تماس را وصل کند.
- الو

صدای خشک و خشن سهیل را که شنید. حرف زدن یادش رفت. سهیل با عصبانیت داد زد:

- چرا حرف نمی زنی؟

- سهیل، کجایی تو؟ دو روزه در دسترس نیستی؟
مردم از نگرانی.

- مگه هر جا می رم باید بهت، گزارش بدم.



#بیراه_عشق #پارت_چهل_و_یک

آزیتا از لحن سرد سهیل جا خورد. ولی به روی خودش نیاورد.
- کارت داشتیم.
- بگو می شنوم.
- پشت تلفن همیشه، باید ببینمت.
- من وقت ندارم. هر چی می خوای بگی، همین الان بگو. کار دارم باید برم.
- چرا این طوری می کنی؟ من و تو که خوب بودیم.
- خب، که چی؟ یه چند ماهی با هم بودیم. تموم شد.
توقع نداری که پیام بگیرمت.
دقیقاً همین توقع را داشت. مگر سهیل به قصد ازدواج به او نزدیک نشده بود. اصلاً چرا باید با مردی که بیست سال از خودش بزرگتر بود، دوست شود. اگر می خواست چند صبحی خوش بگذراند و یا حتی پولی تیغ بزند. می رفت سراغ همان بچه پولدارهای سرخوشی که هر روز دنبالش می افتادند. او پیشنهاد

دوستی سهیل را قبول کرده بود، فقط و فقط برای این که با مدیر عامل شرکت بزرگ، سینا گستر ازدواج کند و به آن سهامی کثافت نشان بدهد پرهام در مقابل شوهر او عددی نیست. چشم بست، تمام توانش را به کار گرفت و گفت:

- من حامله ام

- مبارک باشه.

- چی؟ می گم من حامله ام

- خب باش، من و سننه؟ من چیکارم؟

- چرا چرت و پرت می گی؟ این بچه توه. تو باباشی.

- کی گفته؟ مدرک داری؟ اصلاً، مگه من و تو با هم

رابطه ای جز رئیس و کارمندی داشتیم. یادم نمیاد جز

در مورد کار، حرف دیگه ای با هم زده باشیم. آهان،

یادم افتاد. یکی، دو بارم تو شرکت برام عشوه اومدی.

منم تذکر دادم "خانم گودرزی این جا محل کاره، اگه

رفتارتون و درست نکنید، مجبور می شم اخراجتون

کنم."

جمله ی آخر را با چنان تمسخری گفت که آزیتا

خشکش زد. چه بر سر آن سهیل مهربان آمده بود؟ چه

اتفاقی در این یک هفته افتاده بود؟ به خاطر بچه بود؟

یعنی نمی خواست مسئولیت بچه را بر عهده بگیرد؟ یا از اولش هم نمی خواست با او ازدواج کند؟ حالا می فهمید، چرا این قدر در مخفی کردن رابطه اشان دقت می کرد. سهیل هیچ وقت قصد ازدواج با او را نداشت. پس چرا نفهمیده بود؟ چرا فکر کرده بود تا اراده کند، سهیل با کله به خواستگاریش می آید؟ حق با سهیل بود او هیچ مدرکی برای این رابطه نداشت، جز بچه ی توی شکمش. آخرین تیر ترکشش را زد: - می رم شکایت می کنم، می رم می گم تو بهم تجاوز کردی، ابروت و تو شرکت می برم. وقتی تست بگیرن و معلوم بشه بچه از توه. دیگه هیچ غلطی نمی تونی بکنی. فکر کردی شهر هرت، بری به یه دختر دست درازی کنی و بزنی زیرش.



#بیراه_عشق
#پارت_چهل_و_دو

خودش هم خوب می دانست بلوف می زند و نمی تواند به کسی چیزی بگوید ولی امیدوار بود سهیل را بترساند. سهیل تک خنده پر تمسخری کرد و بعد با لحن جدی گفت:

- برو شکایت کن. منم فیلم رابطه مون رو برای همه می فرستم تا بفهمن خودت با چه اشتیاقی اومدی تو تختم. اولشم برای ناپدریت می فرستم، یادم میاد گفته بودی یه کم متعصبه. فکر می کنی بعد از دیدن فیلم، تو رو تو خونش نگه داره، اصلاً شاید، مامانتم، با تیپ پا بندازه بیرون. من اگه بودم همین کار رو می کردم. پاهای آزی تا سست شد و بی اراده روی تخت نشست. با صدای لرزانی پرسید:

- تو از رابطه مون فیلم گرفتی؟
- من از رابطه ام با همه ی دخترای که می برم تو خونم فیلم می گیرم. ولی تا حالا مجبور نشدم از شون استفاده کنم. می دونی، همشون دخترای خوبی بودند. وقتی زمانشون سر می اومد، بی دردسر می رفتن رد کارشون. تو هم بهتره همین کار رو بکنی. آه، راستی

تو فیلم اصلاً من مشخص نیستم، خواستم بگم تو جریان باشی.

زبان آزیتا بند آمده بود. همیشه خودش را آدم زرنگی می دانست. هیچ وقت فکر نمی کرد این طور رودست بخورد. در تمام مدت رابطه اش با سهیل فکر می کرد اوست که سهیل را روی انگشتش می چرخاند. اوست که سهیل را بازی می دهد. چقدر در خفا به سهیل خندیده بود. ولی حالا می دید اشتباه می کرده. حسادتش به سها آنچنان کورش کرده بود که نفهمیده بود در چه دامی افتاده است. سهیل که از سکوت آزیتا، تسلیم را حس کرده بود. با لحنی که کمی آرامتر شده بود، گفت:

- فردا برو حسابداری برای تصفیه. یه مقدار پولم برات می ریزم برو بچه رو بنداز. اصلاً هم طرف من نیا. اگه اطراف شرکت یا خونم ببینمت، مطمئن باش فیلما رو می رسونم دست ناپدریت. از این کار خوشم نمیاد. دوست دارم این جریان به خوبی تموم بشه. هر چی باشه یه مدت با هم خوش بودیم. دوست دارم خاطره خوشت همیشه تو ذهنم بمونه. دیگم به من زنگ نزن.

وقتی سهیل گوشی را قطع کرد. آزیتا، تازه به عمق فاجعه ای که بر سرش آوار شده بود، پی برد. با دست لرزان تلفن را از کنار گوشش پایین آورد. لبهایش شروع به لرزیدن کرد و اشک به پهنای صورتش جاری شد. بدبخت شده بود. اگر مامان شیرین می فهمید می کشدتش. بابا مصطفی از خانه بیرونش می کرد. همه مسخره اش می کردند. وای اگر سها می فهمید. اگر سها می فهمید، خودش را می کشت.



#بیراه_عشق
#پارت_چهل_و_سه

(11)

نازلی به دماغ کوفته ای، سبیلهای از بنا گوش در رفته و دهان باز ساسان، که صورتش را توی دوربین جلوی در فرو کرده بود و می خندید، نگاه کرد. با

حرص سرش را تکان داد و دکمه روی آیفون را فشار داد. صدای باز شدن در ساختمان را که شنید. به سمت ورودی آپارتمان رفت. در را تا انتها باز کرد و دست به سینه، منتظر آمدن ساسان ایستاد. چند دقیقه بعد ساسان با آن شکم گنده و لپهای سرخ شده از آسانسور خارج شد. با دیدن نازلی نیشش را تا بناگوش باز کرد و با سر خوشی گفت:

- احوال خانم خوشگله.

نازلی بدون جواب کمی عقب رفت. ساسان دو ساک سیاه بزرگی را که در دست داشت، جلوی پای نازلی گذاشت و دوباره به سمت آسانسور برگشت. نازلی ساک ها را برداشت و توی هال کنار دیوار گذاشت. ساسان با کارتون بزرگی که که با زحمت در بغلش گرفته بود، وارد خانه شد. با پا در خانه را بست و بدون آن که خم شود کفشهایش را در آورد. نازلی با دست به گوشه ی هال اشاره کرد و گفت:

- بذارش اونجا.

ساسان کارتون را کنار ساک ها گذاشت. کمر صاف کرد. کاپشن بهاره اش را از تن در آورد و روی اولین مبل پرت کرد و به سمت نازلی که پشتش ایستاده بود

چرخید. سرش را کج کرد، نگاه خریدارانه ای به سر
تا پای نازلی انداخت و گفت:
- ای ناکس، قرمز نپوشیدیا.
نازلی تابی به گردنش داد و در حالی که به سمت
آشپزخانه می رفت، گفت:
- همینیم که پوشیدم از سرت زیاده.
- سنگدلی دیگه، سنگدل. می دونی من قرمز دوست
دارم، نمی پوشی. حالا چی می شد، یه بلوزی،
روسری، من به جورابم راضی بودم. بابا یه جوراب
قرمز برای دل من می پوشیدی چی می شد؟
نازلی بلاخره تحمل نیاورد و زیر خنده زد. ساسان
چشمکی زد و گفت:
- جوون، تو بخند. نمی خواد قرمز بپوشی.
نازلی سری تکان داد و گفت:
- کرم نریز، برو دست و صورتت و بشور، لوبیا
پلوی که سفارش داده بودی، آمادس.
ساسان در حالی که هیکل تپش را به سمت دستشویی
می کشاند. با صدای بلند و بشکن زنان خواند:

- لوبیا پلو آخ جون... عدس پلو آخ جون... بخور و
برو آخ جون... تو پنج دری آخ جون... قر کمری آخ
جون....

نازلی تا گم شدن صدای ساسان پشت در دستشویی
همانجا ایستاد و با لبخند به لودگیهای تنها حامی واقعی
زندگیش گوش داد.



#بیراه_عشق
#پارت_چهل_و_چهار

ساسان را دوست داشت ولی نه آن جوری که ساسان
او را دوست داشت. با این که بارها به خودش قول
داده بود دیگر از ساسان کمک نگیرد و او را به آینده،
امیدوار نکند، ولی باز هم هر وقت دچار مشکل می
شد به سراغ ساسان می رفت.

نیم ساعت بعد، هر دو پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و نازلی کل داستان شیدا و پرهام را برای ساسان تعریف کرده بود. ساسان مشتی سبزی از داخل سبد کوچک روی میز برداشت و داخل دهان گنده اش چپاند و گفت:

- یعنی ز نشو گذاشت تو خونه، با زیدش رفت ددر.
نازلی پوز خندی زد و سری به تائید تکان داد. ساسان قاشق اش را که تا خرخره پر کرده بود توی دهانی که هنوز پر از سبزی بود فرو کرد و گفت:
- آی ناکس.

نازلی، ایشی کرد و گفت:
- می شه وقتی داری می لموبونی، دهننت و مثل غار باز نکنی. حالم به هم خورد.
- غر نزن ضعیفه.
- ضعیفه عمه ات.

ساسان ابروی بالا انداخت و درحالی که لیوانی دوغ برای خودش می ریخت، گفت:
- ولی لوبیا پلو بدون سالاد شیرازی نمی چسبه ها.
برای دفعه بعد سالاد شیرازی درست کن.
- سبزی خوردن برات گرفتم دیگه، روت و زیاد نکن.

- ساسان با نیش باز به نازلی نگاه کرد و گفت:
- برای من خودت و به زحمت انداختی بانو؟
- بیشتر به سمت نازلی خم شد و در حالی که شیفته وار نگاهش می کرد شروع به خواند ترانه، آی بانو، بانو، بانو کرد. نازلی چشم غره ای به ساسان رفت که فقط باعث شد، نیشش بازتر شود. ساسان خودش را عقب کشید و پرسید:
- این همون دکترس، که گفته بودی می خواد شرکت دارویی بزنه؟
- نازلی پره ای سبزی درون دهانش گذاشت و با سر جواب مثبت داد. ساسان لبهایش را جمع کرد و متفکرانه گفت:
- اگه بتونی تو شرکت این یارو کار بگیری، خوب می شه ها. دیگه مجبور نیستی دو شیفت و ایسی بیمارستان.
- اگه بتونی چیه؟ این همه دارم به دوس دخترش می رسم. غلط می کنه بهم کار نده.
- واسه من هم خوب می شه. اگه دارو خواستم مستقیم میام سراغ خودت.
-

نازلی پشت چشمی نازک کرد و جواب ساسان را
نداد. ساسان از پشت میز بلند شد و همانطور که به
هال می رفت گفت:

- چایی، ضعیفه....

- کوفت و چایی، بذار اول اونی که خوردی از حلقه
بره پایین بعد، آورد بده.

ساسان صدایش را کلفت تر کرد و گفت:

- چایی پشت غذا می چسبه، ضعیفه.

و خودش را روی کاناپه نارنجی رنگ، هال آپارتمان
نازلی پرت کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهل_و_پنج

نازلی با سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمد. ساسان با
دیدن نازلی شروع به خواند کرد:

- نیر، نیر دیگه بسه بیا این بار وفا کن.... نیر یا جونم
بستون یا دردم دوا کن.... نیر دل من عزا گرفته بیا
نیر...

- اگه خفه نشی با همین سینی می زخم تو سرت.
- چقدر خشن، ولی من خشنم دوس دار ما.
نازلی ناامید روی مبل رو به روی ساسان نشست.
وقتی به تهران آمده بود، اگر ساسان دستش را نمی
گرفت، معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد. می
دانست برای همیشه مدیون ساسان می ماند. ولی نمی
توانست دل به او ببندد. برای زندگیش آرزوهای
بزرگتری داشت. بزرگتر از ساسان. اصلا به خاطر
همان آرزوهای بزرگ بود که سوار آن ماشین لعنتی
شده بود و آن بلا سرش آمده بود. ولی آن اتفاق هم
نتوانسته بود او را از بلند پروازی هایش دور کند. بلند
پروازیهایش بود که او را از کوخک، شهری که در
یکی از فقیرترین مناطق ایران بود و فقط یک خیابان
داشت به تهران رسانده بود. ساسان با تمام خوبیهایش
کسی نبود که بتواند هم گام با جاه طلبی های نازلی
حرکت کند. ساسان در حالی که چای داغ را هورت
می کشید، پرسید:

- حالا چرا اسم به این قشنگی رو عوض کردی. آخه نازلیم شد اسم.

نازلی آهی کشید. می دانست اگر دل به دل ساسان بدهد تا صبح دست از مسخره بازی بر نمی دارد. با چشم به ساکهای کنار دیوار اشاره کرد و گفت:

- چی آوردی؟

نگاه ساسان جدی شد. کار تنها چیزی بود که ساسان با آن شوخی نمی کرد.

- ریمل، رژ لب، سایه، کرم پودر. همه هم مارک لوریل. تازه رسیده دستمون. باید زودتر آمادهشون کنیم. مشتری پاش نشسته.

- اصلن

- اصلن، مرجوعی کار خونن. بعضیاشونم ته انبارین.

- من که نفهمیدم اینا چطور می رسه، دست تو.

- به ایناش کار نداشته باش. بیا برات توضیح بدم

چیکار باید بکنی؟

- خودم بلدم.

ساسان بی توجه به حرف نازلی با یک حرکت خودش را به ساکها رساند. روی زمین نشست. زیپ اولین

ساک را باز کرد و پوشه ای را بیرون کشید و جلوی نازلی گذاشت و گفت:

- این لیبلاس. دو مدل هستن. یه مدل رو روی خود جنس می زنی یه مدل هم روی جعبه. حواست باشه. لیبلای هر جنس با اون یکی فرق می کنه. اشتباه نرنی.

بعد با دست به کارتون بزرگی که با خودش آورده بود اشاره کرد و گفت:

- جعبه ها این توه. ، موقع تا زدن جعبه ها حواست جمع باشه کج و کوله نشه. مشتری اول جعبه رو می بینه.

- حواسم هست.



#بیراه_عشق
#پارت_چهل_و_شش

@darkhast

- کار مثل همیشه اس. اول برچسب جنس و می زنی، بعد می ذاریشنون تو کیسه مخصوصش و دهنه کیسه رو با اون پرس دستی که قبلاً بهت داده بودم، پلمپ می کنی، می ذاری تو جعبه اش. بعدم برچسب مشخصات رو می چسبونی رو جعبه. کار باید اونقدر تمیز باشه. انگار تو کار خونه بسته بندی شده. نازلی سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و پرسید:
- برای کی می خوای؟

- پس فردا

- تا پس فردا نمی تونم، خلیه

- باید بتونی من به خاطر تو کار رو از دهن یکی دیگه قاپیدم. قولش و برای پس فردا دادم.

- باشه، ولی باید یه کاری دیگه ام برام بکنی. ساسان خنده ای کرد و گفت:

- بگو چی می خوای؟

- یه دوچرخه می خوام. یه دوچرخه خوب برای تولد مجید. یه چیزی می خوام که اونجا پیدا نشه.

- مگه تو اون خراب شده چیزی هم پیدا می شه. باشه برات می گیرم.

- ممنون برام بفرستش خونه ی ننه رقیه. خودم ماه
دیگه میرم کوخک ازش می گیرم. می خوام خودم بدم
به مجید.

ساسان، چشم ریز کرد و گفت:

- خیلی دلم می خواد، بفهمم. این مجید چی داره که تو
اینقدر عاشقشی.

- داداش کوچیکمه. ته تغاری خونه اس.

ساسان متفکرانه سر تکان داد و از جایش بلند شد.

نازلی هم ایستاد. کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- یه چیز دیگه هم هست.

ساسان خیره منتظر ماند.

- پول کار رو جلو می خوام. باید بفرستم برای بابام.

پول دوچرخه رو هم ماه دیگه بهت می دم این ماه

دستم خیلی خالیه.

و سرش را پایین انداخت. ساسان چند قدم جلو آمد و

درست رو به روی نازلی ایستاد. نازلی سرش را بالا

آورد و به چشم های قهوه ای با آن مژه های پر پشت

خیره شد. نمی توانست منکر، زیبایی چشمهایش شود.

اصلاً ساسان مرد خوش قیافه ای بود. فقط باید کمی به

رخت و لباسش می رسید و چند کیلو وزن کم می

کرد. آن موقع می توانست ایده آل هر زنی باشد.
ساسان لبخندی زد و گفت:

- تو جون بخواه. می دونی که برات میمیرم.
نازلی آب دهانش را قورت داد و خودش را عقب
کشید.

ساسان کاپشنش را از روی مبل برداشت. نازلی
پرسید:

- داری، می ری؟

باز به در شوخی زد:

- آره دیگه. تو که مارو نگه نمی داری. ما می ریم به
اون یکی زنمون برسیم.

نازلی خنده ای کرد و گفت:

- ان شالله زخم می گیری، خودم با آبکش آب میارم تو
عروسیت.

نگاه ساسان رنگ غم گرفت. دیگر از آن سرخوشی

اول خبری نبود. کفشهایش را پا کرد، سری برای

نازلی تکان داد و از خانه خارج شد. نازلی تا وقتی

درب آسانسور بسته شد، کنار در ایستاد.





#بیراه_عشق
#پارت_چهل_و_هفت

(12)

سها که چهار زانو، روی تخت و جلوی لب تابش نشسته بود. آخرین نگاه را به صفحه لب تاب کرد، سرش را بالا گرفت، دستهایش را از دو طرف کشید و لبخندی از سر رضایت زد. بر خلاف تصورش این پنج روز تنهایی، نه تنها سخت نبود، بلکه به طرز عجیبی دوست داشتنی بود. بدون ترس از سرزنش ها و متلکهای ریز و درشت مامان شیرین، تا نیمه های شب بیدار بود و تالنگ ظهر خوابیده بود. فیلم دیده بود، کار کرده بود. با صدای بلند موسیقی گوش کرده بود و بی پروا در وسط هال رقصیده بود. بدون نگرانی از فضولی های آزیتا، روی ایده هایش کار کرده بود و تلفنی با دوستانش حرف زده بود. برای گردش بیرون رفته بود و بدون ترس از تحقیر شدن

آن چه را که دوست داشت خرید بود. هیچ وقت در زندگیش، این حجم از آزادی و استقلال را تجربه نکرده بود.

قبل از آن که لب تابش را خاموش کند، فایل‌هایی را که در این چند روز، روی آن ها کار می کرد، داخل فلش مموری ریخت. خم شد و پوشه ای را که روی زمین افتاده بود برداشت، تمام دست نوشته هایش را که دور تا دورش، روی تخت ولو شده بود، به همراه مموری داخل پوشه گذاشت و همراه با لب تابش زیر تخت خواب هل داد.

از جایش بلند شد. پاهای خواب رفته اش را تکان داد و نگاهی به ساعت کرد. ساعت نزدیک هفت شب بود. نمی دانست، پرهام امشب به خانه می آمد یا نه. در این پنج روز آن قدر سرش به کار گرم بود، که به ندرت به پرهام فکر کرده بود. قبل از آن که از اتاق بیرون برود. پیراهن راحت و سبکی را که به تن داشت را در آورد و همان بلوز و شلوار تیره و گشادی را که روز اول به تن کرده بود پوشید. آرایش را که برای دل خودش کرده بود، پاک کرد. موهایش را از پشت سر محکم بست و به آشپزخانه رفت تا

شامش را بخورد. بعد از شام ظرف ها را شست. چای
دم کرد و به حال برگشت. گوشه ی کاناپه نشست.
عینکش را روی چشم هایش زد و کتاب رمانی را که
به تازگی خواندنش را شروع کرده بود، باز کرد.
صدای چرخش کلید باعث شد، از دنیای کتاب بیرون
بیاید. نگاهش را بالا گرفت و منتظر آمدن پرهام شد.
بر خلاف نقاب سنگی و بی روحی که به صورتش
زده بود. ضربان قلبش بالا رفت و هیجانات ضد و
نقیض وجودش را پر کرد. هم دلش می خواست پرهام
را ببیند و هم از دیدنش بیزار بود. نفسش را آرام
بیرون داد. کمرش را به پشتی مبل تکیه داد و به
ورودی آپارتمان خیره ماند.



#بیراه_عشق
#پارت_چهل_و_هشت

پرهام ساک به دست وارد شد. وقتی نگاهش به سها که گوشه کاناپه و با چشم هایی که مثل یک تکه یخ سرد و بی روح بود، افتاد، خشکش زد. خودش هم نمی دانست در انتظار دیدن چه چیز بود. شاید ته دلش فکر می کرد، قرار است با سهای درون عکس ها ملاقات کند. همان سهای لوند و خندان، با موهای موج و آرایش غلیظ. این سهای که رو به رویش نشسته بود، بیشتر شبیه معلم، بد اخلاق و سخت گیر کلاس سوم ابتدایش بود. لبخند کج و کوله ای زد و زیر لب سلام کرد. سها به جای جواب فقط کمی سرش را تکان داد و نگاه خیره اش را به سمت ساک درون دست پرهام کشاند. پرهام ساک را روی زمین جلوی پای سها گذاشت و من و من کنان گفت:

- یه مقدار سوغاته، برای خونواده ها. یه چیزایی هم برای تو خریدم.

ابروی سها کمی بالا رفت ولی فقط کمی، نه انقدر که پرهام متوجه تعجبش شود. پرهام این پا و آن پا کرد. در خانه ی خودش معذب بود. غریبه و گناهکار. انگار بی اجازه به حریم خصوصی کسی که نمی شناخت وارد شده بود. سها پرسید:

- چرا نمی شینی؟

پر هام انگار تازه متوجه شده بود، گزینه دیگری جز ایستادن رو به روی سها هم وجود دارد. به سرعت خودش را روی اولین مبل پرت کرد و گفت:

- چایی داری؟

سها بدون عجله، عینکش را در آورد و همراه کتابی که روی پاهایش بود، کنار گذاشت. از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت.

پر هام چشم بست و سعی کرد افکارش را نظم دهد. بعد از آن پنج روز استثنایی که با شیدا گذرانده بود. دیدن سها و برگشتن به زندگی واقعی برایش سخت بود. هر کاری هم می کرد نمی توانست سها را در زندگی نادیده بگیرد. این که نمی دانست چه رفتاری باید با او داشته باشد، بیشتر اذیتش می کرد. نمی دانست، سها دوست است یا دشمن. می تواند به او اعتماد کند یا نه. اگر سها این بازی را راه اندخته باشد تا در فرصت مناسب از او انتقام بگیرد، چه؟ شاید همانطور که نازلی گفته بود، سها به فکر اغوای اوست. البته ظاهر و لباسهای سها نشانی از اغواگری نداشت. ولی هیچ وقت نمی شد، فهمید در ذهن یک

دختر چه می گذرد. باید همیشه مراقب می بود. سها
هر لحظه ممکن بود زیر قولش بزند و همه چیز را
خراب کند. پرهام مستاصل دست داخل موهایش
کشید. شیدا را دم در خانه ی نازلی پیاده کرده بود تا به
این جا بیاید و با سها حرف بزند ولی حالا حس می
کرد قدرت حرف زدن ندارد.



#بیراه_عشق
#پارت_چهل_و_نه

سها، کمرش را به کانترا تکیه داد و به بخاری که از
کتری خارج می شد، نگاه کرد. برای لحظه ای نقاب
از چهره اش برداشت و چشم های غم گرفته اش را
بست. از فکر سوغاتی که پرهام برایش خریده بود،
پوزخندی روی لبهایش نشست. دلش گریه می
خواست. پذیرش جایگاهش در این زندگی سخت بود.

هنوز دیدن صورت جذاب پرهام، ضربان قلبش را بالا می برد. تا چند روز پیش پرهام را دوست داشت شاید حتی عاشقش می شد. ولی حالا را نمی دانست. نمی دانست چه حسی نسبت به او دارد. ولی می دانست دیدنش دردناک است. کاش نمی آمد. کاش مجبور نبود هیچ وقت دوباره ببیندش.

چای ریخت و به حال برگشت، سینی چای را جلوی پرهام گذاشت. لیوان خودش را برداشت و به گوشه ی کاناپه پناه برد. حتی خودش هم نمی دانست چرا این گوشه را برای نشستن انتخاب کرده، فقط می دانست در این گوشه کاناپه احساس امنیت می کند. آن جا برایش حکم سنگر نامرئی را پیدا کرده بود که او را از ضربات دشمن در امان نگه می داشت. پرهام تشکری زیر لب کرد و گفت:

- فردا شب باید بریم خونه بابا. دعوتمون کردن.

- می دونم. مامانت. بهم زنگ زد.

- پس..، فردا ساعت چهار، پنج میام دنبالت که بریم.

سها نمی دانست از این جمله باید چه نتیجه ای بگیرد.

آیا پرهام قرار بود شب را این جا بماند یا می خواست برود. ولی فقط جواب داد:

- خوبه.

سکوت بینشان هر دو را معذب کرده بود. پرهام بلاخره دل را به دریا زد، تا در مورد چیزی که به خاطرش آمده بود، حرف بزند.

- سها، در مورد مهریه ات.....

ضربان قلب سها بالا رفت. تمام نقشه هایش منوط به گرفتن آن مهریه بود. اگر پرهام زیر قول و قرارشان می زد، بیچاره می شد. در آن صورت چه خاکی باید بر سرش می ریخت. باید دست از پا درازتر برمی گشت و به همه می گفت پرهام او را نخواسته. می دانست بلاخره حاج صادق مهریه اش را می دهد ولی آن موقع دیگر فایده ای برایش نداشت. مامان شیرین و آزیتا زندگی را برایش زهر می کردند و پدرش اگر از زیر بار این بی آبروی جان سالم به در می برد، نمی گذاشت او از در خانه بیرون برود، چه برسد به این که برای خودش کاری دست و پا کند. باید قبل از این که کسی می فهمید خودش را جمع و جور می کرد و مستقل می شد. سها آرام گفت:

- خب؟



#بیراه_عشق

#پارت_پنجاه

پر هام سرش را پایین انداخت و به ناخن های دستش
خیره شد. گیج تر از آن بود که متوجه حال بد سها
شود.

- اگه می شه، یه وقت بیشتری بهم بده. من نمی تونم تا
پس فردا مهریه ات و جور کنم. در واقع به این زودی
نمی تونم.

سرش را بالا آورد و با عجله جمله اش را تکمیل کرد:
- یعنی یه مقدارش، داره آماده می شه. آپارتمانم
گذاشتم برای فروش، یه ذره زمان می بره.....
اصلاً بیا آپارتمان و به نامت بزنم این جوری
سریعتره.

- من پول نقد می خوام.



پرهام، دهانش را باز کرد تا بپرسد " این همه پول نقد رو برای چه می خواهی؟" ولی پشیمان شد. کارهای سها به او مربوط نبود. نباید کاری می کرد که سها فکرهای اشتباهی در موردش کند و یا به خودش اجازه کنکاش در زندگیش را بدهد. هر چقدر از هم دور تر می بودند، بهتر بود.

- اگه این جور ه، یکی، دو هفته صبر کن. آپارتمانم و می فروشم. ماشینم، هم هست. بقیه اش رو هم از بابام می گیرم ولی همه اش رو نمی تونم یه جا بدم. خورد، خورد می دم.

- باشه، مشکلی نیست ولی باید به ازای دیرکرد، خسارت بدی. به صورت روز شمار. البته یه چک به مبلغ کل مهریه ام، در وجه من، برای تضمین معامله می خوام.

چند ماه کار کردن در بنگاه پدرش و مرتب کردن انواع و اقسام قولنامه ها خیلی چیزها در مورد، معامله به سها آموخته بود. با این که ته دلش می ترسید پرهام زیر همه چیز بزند، ولی غریزه اش به او می گفت، پرهام نباید می فهمید او از به هم خوردن معامله می ترسد. باید با قدرت و اعتماد به نفس حرف می زد.

طوری که پرهام همیشه او را یک قدم بالاتر از خودش ببیند.

پرهام با تعجب به دختری که به نظرش هزار چهره داشت نگاه کرد و گفت:

- باشه.

سها حس کرد بیشتر از این نمی تواند نقاب خودش را نگه دارد، از جایش بلند شد و پرسید:

- اگه شب این جا می مونی. برات رختخواب بیارم. اگر هم می ری قبل از رفتنت چراغارو خاموش کن. می مونم

سها به سرعت به سمت اتاقش رفت و با پتو و بالشی برگشت. رختخواب ها را روی کاناپه گذاشت و گفت:

- به من مربوط نیست، ولی اگه فکر می کنی مجبوری بعضی شبها این جا بمونی. بهتره یه کاناپه تختخواب شو برای خودت بخری. نمی شه مدام این رو بخوابی، کاناپه خراب می شه.

پرهام به رفتن سها نگاه کرد وقتی سها در اتاق را پشت سرش بست، از جایش بلند شد و با حرص لگدی به ساک سوغاتی ها که همانطور وسط اتاق مانده بود،

زد و خودش را روی کاناپه پرت کرد. هیچ چیز آن
طور که او می خواست پیش نرفته بود.



#بیراه_عشق
#پارت_پنجاه_و_یک

(13)

پرهام صبح قبل از آن که سها از خواب بیدار شود از
خانه بیرون رفت. تصمیم داشت قبل از ملاقات با
پدرش، به بعضی از کارهایش سر و سامان دهد.
دیروز با امیر هماهنگ کرده بود که او را توی کافه
رستوران نزدیک دانشگاه ببیند. همان کافه رستورانی
که بیشتر وقتها با بچه های گروه آنجا جمع می شدند.
امیر را مینا بعد از ازدواجش با گروه آشنا کرده بود.
وکیل کار کشته ای بود که در این چند سالی که
خودش را توی گروه جا داده بود به خیلی از بچه ها

کمک کرده بود تا مشکلات حقوقیشان را حل کنند.
پیشنهاد فرید بود که پرهام، امیر را به عنوان وکیل
شرکتش استخدام کند.

پرهام همین که وارد کافه رستوران شد، امیر را در
کنار فرید دید. با تعجب ابرویی بالا انداخت و به سمت
آنها رفت. از آن شب که با عجله از خانه اش بیرون
زده بود دیگر فرید را ندیده بود. به کنار میز که رسید.
امیر تازه متوجه پرهام شد با لبخند، در جواب سلام
پرهام گفت:

- سلام. دیر کردی آقای داماد.

و با دست صندلی رو به رویش را نشان داد و ادامه
داد:

- بشین تا گارسون و صدا کنم.

پرهام، کنار فرید نشست و دستی روی شانه ی
بهترین دوستش گذاشت و گفت:

- خوبی؟

فرید با بی حالی فقط سری تکان داد و لقمه ای را که
توی دستش بود به دهان گذاشت. امیر همانطور که به
گارسون اشاره می کرد، تا برای گرفتن سفارش بیاید.
گفت:

- ببخش ما زودتر شروع کردیم. فرید عجله داشت. تو

چی می خوری؟

پر هام رو به گارسون که تاره رسیده بود و منو به دست منتظر ایستاده بود، گفت:

- املت. چایی هم بیار

بعد از رفتن گارسون، نگاهی به فرید که با اخم هایی در هم آخرین لقمه ی غذایش را می جوید، کرد و گفت:

- تو چته؟ انگار میزون نیستی؟

فرید سر بالا کرد و گفت:

- نه، خوبم. تو چطوری؟ ماه عسل خوش گذشت؟

پر هام خنده بلندی کرد و گفت:

- خیلی خوب بود، عالی.

فرید پوز خندی زد و گفت:

- که این طور.

امیر سری تکان داد و با خنده گفت:

- گول ماه عسل رو نخور. بدبختی هات از امروز

تازه شروع می شه. اون وقته که می فهمی چه غلطی کردی.

فرید زیر لب گفت :

- اونم چه غلطی!
گارسون بشقاب املت و قوری چای را جلوی پرهام
گذاشت و بدون گفتن، حرفی دور شد.



#بیراه_عشق
#پارت_پنجاه_و_دو

فربد با دستمال گوشه لبش را پاک کرد و از جایش
بلند شد. دو اسکناس از داخل جیب پیراهنش در آورد
و روی میز گذاشت و رو به امیر گفت:
- حساب من و هم بده، باید برم. دیرم شده.
پرهام اخمی کرد و پرسید:
- کجا؟ وایسا باهات کار دارم.
- باید برم. نیم ساعت دیگه شیفتم شروع می شه. بعداً
حرف می زنیم.

و قبل از آن که پرهام حرف دیگری بزند به سمت در حرکت کرد. پرهام که هنوز با چشم رفتن فرید را دنبال می کرد، از امیر پرسید:

- باهانش قرار داشتی؟

- نه، او مدم دیدم تنهایی نشسته صبحونه می خوره. منم نشستم پیشش.

- چه اش بود؟

امیر، سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- شنیده برای ترانه، خواستگار او مده، به هم ریخته.

- چه خواستگاری؟

- همون دکتره که جدید او مده بود تو بیمارستانشون ازش خواستگاری کرده.

- همون جراحه که ترانه شده بود دستیارش؟

- آره، همون. مثل این که از همون اول تو نخ ترانه بوده. حالام که ازش خواستگاری کرده. مینا می گفت، پسره شرایط خوبی داره. هم پولداره، هم از یه خونواده با نفوذه. شکل و قیافه اشم بد نیست. می گفت خیلی احتمال داره ترانه قبول کنه زنش بشه.

پرهام چشم بست و چیزی نگفت. هیچ کس نفهمید سه سال دوستی فرید و ترانه چطور یک شبه دود شد و به

هوا رفت. ترانه و فرید حتی به شیدا و پرهام که دوستان صمیمیشان بودند هم نگفتند چه اتفاقی بینشان افتاد که این طور قید هم را زدند و از هم جدا شدند. بعد از آن ترانه کمتر در برنامه های گروه شرکت می کرد تا با فرید رو در رو نشود. با مطرح شدن قضیه ی ازدواج دروغی پرهام، ترانه به کل قید گروه را زد و از همه دور شد. پرهام پرسید:

- شما از کجا قضیه خواستگاری رو فهمیدید.

- نازلی به همه گفته. مثل این که خودش وقتی دکتره از ترانه خواستگاری کرده اونجا بوده و شنیده.

- یعنی تو بیمارستان خواستگاری کرده.

امیر شانه ای بالا انداخت و گفت:

- از جزئیاتش خبر ندارم.

پرهام فکر کرد، باید گوش نازلی را بکشد تا در مواردی که به او مربوط نیست دخالت نکند. امیر اخمی کرد و گفت:

- نمی دونم، چی بین این دو تا گذشته. ولی فرید اگه این قدر ترانه رو دوست داره باید، غرورش رو بذاره کنار و بره دنبالش.

از نظر پرهام حق با امیر بود، ولی با گندی که به
زندگی خودش زده بود جرات نصیحت کردن فربد را
نداشت.



#بیراه_عشق
#پارت_پنجاه_و_سه

پرهام نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و سعی کرد
مسیر حرف را عوض کند. پرسید:
- کارا به کجا رسید؟

امیر همانطور که لبهای چربش را با دستمال کاغذی
پاک می کرد، پوشه ای را از داخل کیفش بیرون کشید
و به دست پرهام داد و شروع به توضیح دادن کرد:
- کارها تقریباً تموم شده. موافقت اصولی ثبت شرکت
و مجوزهای اولیه رو گرفتیم. حتی معرفی نامه ی

معاونت غذا و دارو رو هم گرفتم. اساسنامه شرکت و مدارک اعضای هیئت مدیره رو هم فرستادم برای بررسی. الان فقط باید منتظر صدور مجوز نهایی باشیم.

- چه قدر طول می کشه؟

- در حالت عادی دو، سه ماهی طول می کشه. ولی اگه سیبیلشون و چرب کنی. شاید ده روزه بتونیم مجوز و بگیریم.

- هر کاری باید بکنی، بکن. نگران هزینه هاش نباش.

امیر سری تکان داد و گفت:

- تو چیکار کردی؟ تونستی جایی رو پیدا کنی؟

- بنگاهی که باهش کار می کنم، یه دو سه تا

ساختمون خوب برام پیدا کرده، امروز قراره برم ببینم. پدر زنم هم بنگاهی داره. اگر اینا به درد نخورد به اون می سپارم یه جای خوب برام پیدا کنه.

- زودتر ردیفش کن. مینا با چند نفر حرف زده. همین

که شرکت راه اندازی بشه، می تونیم مجوز واردات دوازده نوع دارو رو بگیریم. منم شرایط معامله با سه، چهار تا از شرکتهای تولید دارو رو بررسی کردم.

مجوزمون که صادر بشه. می تونیم بریم برای عقد
قرار داد. از این طرف همه چی ردیفه. فقط باید چند تا
بازار یاب خوب پیدا کنی تا بعد از گرفتن داروها،
برای فروششون دچار مشکل نشیم.

- نگران نباش. چند تا آدم کار بلد می شناسم.

- دنبال یه حسابدار خوبم باش.

- وام چی شد؟

- پیگیر اونم هستم. داره درست می شه. فقط یکی، دو
تا ضامن خوب می خواد.

- جورش می کنم.

امیر سری تکان داد و آخرین جرعه از چایش را سر
کشید.

پرهام بقیه روز را در رفت و آمد گذراند. به دیدن
واحدهای تجاری که برایش پیدا کرده بودند رفت. با
مشتری که برای آپارتمان خودش پیدا شده بود،
ملاقات کرد. با یکی، دو نفر برای استخدام صحبت
کرد. به سها پیام داد که یک کاناپه تختخواب شو
خریده و به خانه فرستاده و از او خواست کارگرهایی
که برای تحویل می آیند را راهنمایی کند. با شیدا تلفنی

حرف زد و به او اطمینان داد، شب بعد از مهمانی به دنبالش می آید تا با هم به آپارتمان شیدا بروند.



#بیراه_عشق
#پارت_پنجاه_و_چهار

وقتی بلاخره به خانه رسید ساعت از هفت گذشته بود. سها آرایش کرده و لباس پوشیده، منتظرش نشسته بود. پرهام با عجله به سمت حمام رفت و گفت:
- من یه دوش می گیرم زود آماده می شم.
سها بی حرف نگاهش کرد. عجله ای برای رفتن به این مهمانی نداشت. اگر به خودش بود ترجیح می داد توی خانه بشیند و به کارهایش برسد.
نیم ساعت بعد هر دو درون ماشین پرهام نشسته بودند و به سمت خانه حاج صادق می رفتند. پرهام خم شد و از درون داشبرد چک تا شده ای را بیرون آورد و

روی پای سها انداخت. سها تای چک را باز کرد و به مبلغ آن نگاه کرد. همانطور که چک را داخل جیب مخفی درون کیفش می گذاشت، لپش را از درون گاز گرفت تا از خوشحالی نخندد. وقتی مسئله چک را مطرح می کرد. خیلی امیدوار نبود که پرهام آن را جدی بگیرد. ولی حالا می دید، پرهام خیلی بیشتر از خودش از به بهم خوردن این معامله می ترسد. پرهام که سکوت سها را دید گفت:

- امروز به مشتری برای آپارتمان پیدا شد. پولش نقده. مجبور شدم به ذره زیر قیمت آپارتمان رو بدم. تا آخر هفته به قسمت از مهریه ات، جور می شه.
- خوبه.

پرهام به سمت سها برگشت و به صورت بی تفاوت سها نگاه کرد. انتظار هیجان بیشتری داشت. اصلاً این دختر را درک نمی کرد. انگار یک تکه سنگ بود. سعی کرد زمان نامزدیشان را به خاطر بیاورد. فکر کرد آیا آن موقع هم این قدر بی تفاوت و سرد بود؟ با این که در آن سه ماه نامزدی به ندرت به دیدن سها می رفت ولی خوب به خاطر داشت، در هر بار دیدار، سها چطور می خندید و چطور چشم هایش

ستاره باران می شد. لبه‌ایش را به هم فشار داد و فکر
سها را از ذهنش بیرون کرد. اصلاً دلش نمی
خواست، خودش را مقصر این حال سها بداند.
وقتی وارد خانه شدند. همه به استقبالشان آمدند. سالن
بزرگ خانه حاج صادق پر از مهمان بود. طبق
معمول، پرنیز اولین نفر بود که خودش را در آغوش
برادرش انداخت و با جیغ، جیغ از او به خاطر دیر
کردنش گله کرد. بعد از آن فاطمه خانم به هر دوییشان
خوش آمد گفت. سها با دیدن پدرش که کنار حاج
صادق نشسته بود. بی توجه به بقیه به سمتش دوید و
دستش را دور بدن لاغر و ضعیف پدرش حلقه کرد و
گونه های گود رفته اش را بوسید.



#بیراه_عشق
#پارت_پنجاه_و_پنج

با این که خیلی وقتها از پدرش دلگیر می شد. ولی پدرش را بیشتر از هر کسی در دنیا دوست داشت. از نظر او پدرش تنها عضو واقعی خانواده اش بود. سها هیچ وقت نتوانسته بود با اعضای خانواده رابطه صمیمانه ای برقرار کند. با این که رابطه اش با آرمیتا و آناهیتا بد نبود، ولی در نهایت آنها را دختران مامان شیرین می دید که اگر مشکلی پیش می آمد طرف مادرشان را می گرفتند.

بقیه شب در شلوغی مهمانی گذشت. سها در کنار پریناز نشسته بود و به پرگویی های او گوش می داد. پرهام کمی آن طرف تر در مورد شرکتی که می خواست تاسیس کند برای پسر های فامیل لاف می زد. سها نگاهی به آزیتا که گوشه ای نشسته بود انداخت. به نظرش رفتار آزیتا عجیب بود. از آزیتا بعید بود، بدون فضولی و انداختن چند متلک آبدار از کنارش بگذرد. آزیتای که او می شناخت الان در وسط مجلس در حال دلبری کردن از پسر ها بود. حتماً اتفاقی افتاده بود که آزیتا این قدر آرام و ساکت نشسته بود. باید سر وقت زیر زبان آرمیتا را می کشید.

با دعوت فاطمه خانم برای شام، همه پشت میز ناهار خوری نشستند. سها در کنار پرهام نشست. پرهام که از لاف زدنهایش، سرخوش شده بود رو به سها کرد و با خنده گفت:

- احوال خانم.

سها خنده اش گرفت و سرش را پایین انداخت. پرهام با خودش فکر کرد "این خنده سها واقعی بود" و لبخندش عمیق تر شد. میانه های شام بود که پدر سها رو به پرهام گفت:

- خب، آقا پرهام شنیدم قراره از فردا برید پیش پدر کار کنید.

دست پرهام در میان راه خشک شد. آرام قاشقی را که به سمت دهانش می برد روی بشقابش برگرداند و رو به پدرش گفت:

- چه کاری؟

حاج صادق، آرام گفت:

- حالا حرف می زنیم.

پرهام صدایش را بلند کرد و داد زد:

- قرار ما این نبود. شما گفتید اگه من.....



دست سها روی پای پرهام قرار گرفت. فشاری به
ران پایش آورد و آرام زیر گوشش زمزمه کرد:
- الان نه، همه چیز و خراب نکن.
و با صدای بلند تری که بقیه بشنوند. گفت:
- پرهام جان، سر شام وقت این حرفها نیست. بعداً
مفصل با آقا جون حرف بزنید.
پرهام گیج از دستی که روی پایش نشسته بود و نفسی
که گردنش را نوازش داده بود. به سمت سها چرخید.
سها لبخندی زد و لیوان آب را به دست پرهام داد.
پرهام یک نفس آب درون لیوان را سر کشید و سرش
را پایین انداخت. سکوت مهمانها با تعارف دوباره
فاطمه خانم، شکسته شد و دوباره همه با سر و صدای
زیاد مشغول خوردن شدند.



#بیراه_عشق
#پارت_پنجاه_و_شش

خانواده سها به خاطر بیماری پدرش اولین افرادی بودند که مهمانی را ترک کردند. بعد از آن بقیه مهمانها هم یکی، یکی خداحافظی کردند و رفتند. بعد از رفتن همه، پرهام و پدرش به اتاق کار پدرش رفتند تا حرف بزنند. سها به درستی نمی دانست موضوع بحث چه هست ولی حدس می زد. به پولی که حاج صادق می خواست به پرهام بدهد و به شرکتی که قرار بود تاسیس شود مربوط می باشد.

هر وقت صدای پرهام و یا پدرش بالا می رفت، قلب سها تندتر می زد. در دلش آشوب بود. از این که حاج صادق زیر قولش بزند و پرهام، صوری بودن از دواجشان را جار بزند، می ترسید. بلاخره بعد از یک ساعت پرهام با صورتی سرخ و برافروخته از اتاق پدرش بیرون آمد و رو به سها داد زد:

- پایین منتظرتم.

و بدون خداحافظی با بقیه از خانه بیرون رفت. وقتی توی ماشین نشست. تمام انرژی اش تحلیل رفته بود. بعد از یک روز خسته کننده این دعوا و بگو، مگو با پدرش توانش را بریده بود. خسته تر از آن بود که بعد

از گذاشتن سها به دنبال شیدا برود. تصمیم گرفت شب را پیش سها بماند. موبایلش را برداشت و به شیدا پیام داد:

- عشقم، امشب نمی تونم پیام. تو بخواب. فردا می بینمت.

موبایل را روی داشبرد ماشین پرت کرد. نفس پر حرصش را بیرون فرستاد. اگر سها جلویش را نمی گرفت، همه چیز را خراب کرده بود. هنوز فشار دست سها و گرمای نفسش را حس می کرد. با کلافگی دستی توی صورتش کشید. سها چند دقیقه بعد، در ماشین را باز کرد و با اخم هایی در هم رفته، سوار ماشین شد. دلش می خواست سر پرهام فریاد بزند ولی صدای زنگ موبایل پرهام حواسش را پرت کرد. به صفحه روشن موبایل نگاه کرد. زاویه موبایل طوری نبود که بتواند اسم روی صفحه را بخواند. پرهام به موبایل چنگ زد و آن را از جلوی چشم سها برداشت. اصلا دوست نداشت جلوی سها با شیدا حرف بزند. می دانست مکالمه ی چندان جالبی نخواهد شد. تماس شیدا را ریجکت کرد و تلفن را بعد

از خاموش کردن روی صندلی عقب ماشین پرت کرد.

به خانه که رسیدند. سها بدون حرف به اتاقش رفت. پرهام به اتاقی که حالا برای او شده بود رفت. قبل از رفتن به مهمانی، متوجه شده بود. سها وسایلش را به این اتاق منتقل کرده. لباسهایش را عوض کرد. و خودش را روی کاناپه ای که تبدیل به تختخواب شده بود انداخت.



#بیراه_عشق
#پارت_پنجاه_و_هفت

(14)

شیدا موبایلش را جلوی نازلی گرفت و با صدایی که به شدت می لرزید گفت:



- ریجکتم کرد، ریجکتم کرد. بعدشم موبایلش و خاموش کرد.

نازلی اخمی کرد و گفت:

- یعنی چی؟

- می خواد امشبم پیش سها بمونه. می خواد پیشش بخوابه. حتماً دیشبم پیشش خوابیده.

- یعنی چی؟ چرا پرت و پرت می گی؟

- دختره خیلی خوشگله، چرا پیشش نخوابه. هر کی جای اونم باشه می خوابه.

- کی خوشگله؟

- سها، تو عکساش و ندیدی. خیلی خوشگله. قدش بلنده، خوش هیكله. مثل هنر پیشه ها می مونه. اصلاً مثل من نیست.

- وا، مگه تو چته. چرا این جوری می کنی؟

شیدا موبایلش را روی مبل پرت کرد و عصبی شروع به راه رفتن کرد، نازلی گیج و سر در گم نگاهش می کرد. از رفتار شیدا سر در نمی آورد. شیدا آرام و قرار نداشت. عصبی بود، دور خودش می چرخید و با بغض زیر لب حرف می زد:

- دیشب گفتم، می ره در مورد مهر حرف بزنه. حتی گفتم، شاید بعد از حرف زدن بیاد دنبالم، بریم آپارتمان خودمون. ولی نیومد. گفتم، خب، حرفاش طول کشیده. گفتم، پنج، شش ساعت رانندگی کرده خسته اس، امشب چرا نیومد. از دیروز فقط دو دقیقه تلفنی با هم حرف زدیم. گفتم میام. چرا نیومد؟ چرا ریجکت کرد؟ چرا موبایلش رو خاموش کرد؟ حتماً می خواد ولم کنه. من می دونم، می خواد ولم کنه.

- چرا باید ولت کنه. اگه می خواست ولت کنه که صیغه ات نمی کرد.

شیدا به حرفهای نازلی گوش نمی کرد. او در عالمی دیگری بود. مثل دیوانه ها راه می رفت و با خودش حرف می زد. نازلی به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب و دو قرص آرامبخش برگشت. دست شیدا را گرفت و او را به زور روی کاناپه نشاند و مجبورش کرد تا آرامبخشها را بخورد. شیدا را هیچ وقت این قدر پریشان ندیده بود. حتی شب عروسی پرهام. شیدا آن موقع، همه چیز را قبول کرده بود. با ازدواج پرهام و سها کنار آمده بود. ولی حالا قضیه فرق می کرد.

پر هام به شیدا امید داده بود. امید این که سها در
زندگیش جایی ندارد و شیدا با تمام وجود به این امید
چنگ زده بود. نازلی به خوبی معنی بر باد رفتن امید
را می دانست. می دانست ساختن زندگی بر روی یک
سراب چگونه است. دلش برای شیدا می سوخت.
خودش سالها قبل این مدل زندگی را تجربه کرده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_پنجاه_و_هشت

نازلی کنار شیدا نشست و او را در آغوش گرفت و
آرام گفت:

- اینقدر خودت و اذیت نکن. حتماً یه اتفاقی افتاده که
نتونسته بیاد. مگه نگفتی، امشب خونه باباش مهمونه.
شاید مجبور شده همون جا بمونه.

- پس چرا نگفت اونجام؟
- شاید دورش شلوغ، نمی تونه زنگ بزنه یا پیام بده.
- من می دونم، دیشب با سها بوده.
- این قدر حرف مفت نزن. اگه می خواست با سها باشه، شب عروسی ولش نمی کرد. شیدا، بخوای هر دفعه پرهام می ره اونطرف اینجوری کنی، نابود می شی. قبول کن پرهام مجبوره سها رو ببینه. نمی شه که هر دفعه این قدر خودت و عذاب بدی.
شیدا سرش را روی سینه نازلی گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. نازلی آرام موهای وز کرده ی شیدا را نوازش کرد. آرام بخشها کم، کم اثر می کرد و صدای گریه شیدا ضعیف تر می شد. بالاخره شیدا بی حال توی بغل نازلی آرام گرفت. نازلی دست شیدا را گرفت، او را بلند کرد و به اتاق خواب برد و روی تخت خواباند. در این سه، چهار ماهی که شیدا از ترانه جدا شده بود. بیشتر وقتها پیش نازلی می ماند و روی تخت او می خوابید. از تنها ماندن در آپارتمان خودش می ترسید.

نازلی نگاهی به ساعت انداخت. ساعت یک نیمه شب را نشان می داد. خوشحال بود که فردا هیچ کدامشان مجبور نبودند سر کار بروند. بالش و پتویی برداشت، چراغ را خاموش کرد و روی زمین، پایین تختی که شیدا روی آن خوابیده بود، دراز کشید.

شیدا خواب می دید. یک خواب بد، خوابی از جنس تاریکی و ترس. از جنس گم شدن و رها شدن. حس می کرد در وسط آتش بزرگی گیر افتاده و راه فرار ندارد. گرمش بود و به سختی نفس می کشید.

نازلی از صدای ناله های شیدا از خواب پرید. روی زمین نشست و گیج به اطراف نگاه کرد. چند ثانیه طول کشید تا بفهمد صدای ناله از کجا می آید. به سرعت بلند شد. چراغ را روشن کرد و بالای سر شیدا رفت. شیدا در خواب ناله می کرد و به خودش می پیچید. نازلی دستش را روی پیشانی شیدا گذاشت. شیدا داغ بود، خیلی داغ. نازلی عصبی موبایلش را از روی زمین برداشت و با پرهام تماس گرفت. وقتی صدای اوپراتور را شنید که از خاموش بودن دستگاه

مورد نظر خبر می داد، زیر لب ناسزای گفت و به سمت آشپزخانه دوید.



#بیراه_عشق
#پارت_پنجاه_و_نه

از لابه لای داروهای که توی سبد بود، تب بری برداشت و همراه یک لیوان آب به اتاق برگشت. آرام شیدا را بلند کرد و مجبورش کرد تا قرص را بخورد. دوباره به آشپزخانه رفت و با دستمال و ظرف آبی به اتاق برگشت، تا دمای بدن شیدا را پایین بیاورد. دستمال خیس را روی پیشانی شیدا گذاشت و دوباره با پرهام تماس گرفت ولی هنوز موبایل پرهام خاموش بود. چند پیام برای پرهام فرستاد و موبایل را کنار گذاشت. یک ساعتی طول کشید، تا تب، شیدا پایین

بیاید. نازلی مثل زمانهایی که مجید تب می کرد، بالای سر شیدا نشست. موهای خیس از عرقش را نوازش کرد و به زبان محلی برایش لالایی خواند.

صدای زنگ خانه. برای بار دوم نازلی را از جا پراند. پرهام عصبی و ترسیده پشت در ایستاده بود و منتظر بود تا در را بر رویش باز کنند. از وقتی پیام های نازلی را خوانده بود، آرام و قرار نداشت. صبح وقتی برای برداشتن موبایلش که توی ماشین جا گذاشته بود به پارکینگ رفته بود تازه متوجه پیام ها شده بود. بدون خداحافظی با سها سوار ماشین شده بود و با سرعت خودش را به این جا رسانده بود. نازلی در خانه را باز کرد. پرهام خودش را توی خانه پرت کرد و رو به نازلی که با ابروهای در هم رفته، نگاهش می کرد، پرسید:

- شیدا چی شده؟ چرا حالش خوب نیست؟

نازلی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خیلی برات مهمه؟

- معلومه که مهمه.

- چون مهم بود، جواب تلفنش و ندادی و موبایلت و خاموش کردی.

- نتونستم جواب بدم، حالا مگه چی شده؟

- هیچی، دیشب تا صبح تو تب می سوخت.

پر هام دست به کمر به نازلی که به سمت آشپزخانه می رفت نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- به خاطر این که من جواب تلفنش و ندادم تب کرده بود؟

نازلی به سمت پر هام برگشت و با صدای آرامی گفت:

- آره، از این که شب پیش سها موندی، خیلی عصبی شده بود. مجبور شدم بهش آرامبخش بدم. شبم از فشار عصبی تب کرد.

پر هام گیج از حرف نازلی به در بسته اتاق نگاه کرد و گفت:

- واقعاً می گی یا داری من و سر کار می ذاری؟

- چرا باید تو رو سر کار بذارم. برو خودت ببینش. دختره داشت دیونه می شد.

پر هام به اتاق رفت و روی تخت کنار شیدا نشست. نفس فرو خورده اش را بیرون داد و آرام موهای به هم ریخته شیدا را نوازش کرد. باورش نمی شد که

شیدا فقط به خاطر جواب ندادن تلفن به این روز افتاده
باشد. احساس عذاب وجدان کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_شصت

حالا بیشتر از گذشته نسبت به شیدا احساس مسئولیت
می کرد. او بود که شیدا را وارد این بازی کرده بود.
دوباره به صورت مظلوم شیدا نگاه کرد. به نظرش
شیدا از همیشه زیباتر شده بود. خم شد و موهای
ریخته روی صورتش را کنار زد و پیشانی‌اش را
بوسید.

شیدا بوی بدن پرهام را حس کرد. چشم باز کرد و با
دیدن پرهام مثل نوزادی که به مادرش می چسبد،

پیراهن پر هام را چنگ زد و خودش را به پر هام
چسباند. پر هام دستش را به دور بدن شیدا حلقه کرد و
او را در آغوش کشید و آرام در گوشش زمزمه کرد:

- چی کار کردی با خودت، خوشگلم؟

شیدا نالید:

- چرا دیشب نیومدی؟ رفته بودی پیش سها؟ پیش اون
خوابیدی؟

پر هام خشکش زد. دست از نوازش شیدا برداشت و او
را کمی از خودش دور کرد و گفت:

- دیونه ای. من چرا باید بخوام پیش اون بخوابم؟

- پس چرا دیشب نیومدی؟ من تموم شب منتظرت
بودم.

- با، بابام دعوام شد. دیگه حوصله نداشتم تا اینجا
رانندگی کنم. همونجا خوابیدم.

شیدا نفس راحتی کشید. با خوشحالی پرسید:

- خونه ی بابات خوابیدی؟

- نه، خونه ی خودم خوابیدم. ولی پیش سها نخوابیدم.

شیدا آب دهانش را قورت داد. آنجا را خانه ی خودش
می دانست. خانه ی سها را خانه ی خودش می دانست

ولی آپارتمان او را مال خودش نمی دانست. لبش را
گزید تا بغضش نترکد.

آرام پرسید:

- چرا ریجکت کردی؟ چرا تلفنت و خاموش کردی؟
پرهام آهی کشید. اصلاً فکر نمی کرد باید بابت هر
حرکتش جواب پس بدهد. از کنترل شدن بدش می آمد.
می خواست جواب تندی به شیدا بدهد. ولی پشیمان
شد. حال شیدا زیاد خوب نبود. ترجیح داد کمی
واقعیت را تحریف کند. بی حوصله گفت:

- اونجا نمی تونستم جواب بدم، دورم شلوغ بود.
بعدش هم شارژ موبایلم تموم شد. منم اونقدر خسته
بودم، یادم رفت موبایلم و بزنم تو شارژ.
- دروغ می گی؟

پرهام عصبی گفت:

- چرا باید دروغ بگم؟ شیدا فکر می کنی برای من
آسونه، به خدا منم خسته شدم از این همه فیلم بازی
کردن ولی مجبورم.

شیدا از لحن تند پرهام گریه اش گرفت. پرهام دوباره
سر شیدا را روی سینه اش گذاشت و دلجویانه گفت:

- خری؟ من تازه دیروز دادم یه کاناپه تختخواب شو خریدم که شبایی که اونجا می مونم راحت باشم. اون وقت تو می گی من پیش سها خوابیدم. برای چی باید پیش اون بخوابم وقتی خودم یه زن به این خوشگلی دارم.



#بیراه_عشق
#پارت_شصت_و_یک

قلب شیدا مچاله شد. پرهام قرار بود شبهای زیادی را آن خانه بماند. در خانه ای که سها هست. خودش را جمع کرد و بیشتر از قبل در بغل پرهام فرو رفت.
پرهام آرام گفت:

- پاشو عزیزم. پاشو بریم صبحونه بخوریم. دارم از گرسنگی می میرم. سها صبحونه گذاشته بود ولی

وقتی دیدم نازلی پیام داده تو مریضی، ولش کردم
او مدم اینجا. این و بدون هیچ کس به اندازه تو برام
عزیز نیست.

از شنیدن این که پرهام می خواسته با سها صبحانه
بخورد، اشکی که به زحمت جلوییش را گرفته بود،
روان شد. سرش را بیشتر روی سینه ی پرهام فشار
داد و زار زد. پرهام گیج شده بود، دلیل این همه
ناراحتی را نمی فهمید. مگر چه گفته بود، که شیدا این
طور گریه می کرد. در پنج سالی که با شیدا دوست
بود هیچ وقت او را این طور ندیده بود. این قدر بی
منطق و این قدر شکننده.

بلاخره گریه شیدا تمام شد و پرهام توانست او را از
تخت بیرون بیاورد و سر میز صبحانه بنشاند. نازلی
استکان چای را جلوی پرهام گذاشت و گفت:

- حالا چرا با، بابات دعوا کردی؟

پرهام پوف کلافه ای کشید و گفت:

- معلوم نیست پیرمرد، چی تو فکرش می گذره. به

من می گه بیا به مدت پیش من کار کن تا راه و رسم
واردات و صادرات و یاد بگیری بعد برو شرکت

خودت و بزن. هر چی می گم پدر من واردات و صادرات دارو با پارچه فرق می کنه نمی فهمه. نازلی پوزخندی زد و گفت:

- خوبم می فهمه. نمی خواد بذاره تو شرکت خودت و بزنی. می خواد به این بهونه پیش خودش نگهت داره. شاید با صدایی که از گریه خش دار شده بود، پرسید: - تو چی گفتی؟

پرهام، نیشخندی زد و گفت:

- زدم به سیم آخر. گفتم. اگه پول نده و بخواد زیر قول و قرارش بزنه. منم قید همه چیز و می زنم. سهارو می برم می دم دست باباش، می گم دخترتون نمی خوام. می گم به اجبار بابام، باهاتش عروسی کردم. ابروهای نازلی بالا پرید و با تعجب پرسید: - واقعاً جرات همچین کاری رو داری؟ پرهام گفت:

- آره، جراتش و دارم. اگه بابام کوتاه نیاد، سهارو طلاق می دم.

شیدا فکر کرد اگر واقعا این اتفاق بیفتد و پرهام سهارا از زندگیش بیرون کند، چقدر خوب می شود. می توانند هر دو از این شهر بروند. کار کنند و زندگیشان

را از نو بسازند. حالا حتما که نباید یک شرکت از خودش داشته باشد. با کار در یک داروخانه هم می‌توانند زندگی خوبی داشته باشند.



#بیراه_عشق

#پارت_شصت_و_دو

پرهام جرعه ای از چای شیرینش را خورد و آرام تر ادامه داد:

- هر چند به اونجاها نمی‌کشه. بابام بیشتر از اون

چیزی که فکر کنی از آبروریزی می‌ترسه.

مخصوصاً حالا که پای دوست جون، جونیش وسطه. نازلی سری تکان داد و گفت:

- خب، پس جای نگرانی نیست. تا چند وقت دیگه شرکتت و تاسیس می کنی و دست همه ی بچه های گروه هم می گیری، می بری تو شرکت. پرهام با شنیدن اسم گروه یاد فرید و ترانه افتاد، تکه نانی را که می خواست داخل دهانش بگذارد پایین گذاشت و رو به نازلی با لحن تندى پرسید:
- تو چرا رفتی قضیه خواستگاری ترانه رو به فرید گفتی؟

نازلی اخمی کرد و گفت:

- من به فرید حرفی نزدم.

- پس از کجا فهمیده؟

- من، به بچه های بخش گفتم. دیگه نمی دونم چطور به گوش اون رسیده.

شیدا که با شنیدن اسم ترانه حواسش جمع شده بود پرسید:

- برای ترانه خواستگار اومده؟

نازلی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- آره. قاسم نیا ازش خواستگاری کرده. من تو محوطه بیمارستان بودم، دیدم پسره به ترانه می گه. قصدش جدیه و از این حرفا.

شیدا لبخند غمگینی زد. ترانه داشت از دواج می کرد
آن هم بدون این که به او خبر بدهد. به یاد خودش افتاد
که بدون آن که به ترانه چیزی بگوید با پرهام از دواج
کرده بود. هر چند به نظر خودش این از دواج خیلی هم
از دواج نبود. فقط یک صیغه یک ساله بود. چیزی
نبود که دلش بخواهد کسی از آن خبردار شود.
پرهام از پشت میز بلند شد و رو به شیدا گفت:
- من باید برم چند جا کار دارم. تو هم وسایلت و جمع
کن، ساعت چهار، پنج میام دنبالت، بریم آپارتمان
خودت. دیگه باید عادت کنی تو آپارتمان خودت
بمونی.

شیدا لبی برچید و گفت:

- وقتای که تو نیستی نمی تونم اونجا بمونم. می ترسم.
پرهام اخمی کرد و گفت:

- برای چی می ترسی؟ مگه بچه ای؟ مگه برای سها
که تنها می مونه، اتفاقی افتاد؟

چرا پرهام نمی فهمید هر بار که نام سها را به زبان
می آورد خنجری در قلب شیدا فرو می کند. شیدا آب
دهانش را قورت داد و چیزی نگفت. پرهام از جایش
بلند شد و سر شیدا را بوسید و گفت:

- دیگه هم خودت و لوس نکن. باشه. یادت باشه، من فقط تو رو دوست دارم. فقط، فقط تو رو. شیدا لبخند نیم بندی زد و نازلی ابرویی بالا انداخت.



#بیراه_عشق
#پارت_شصت_و_سه

(15)

حاج صادق دستی به محاسن جو گندمیش کشید و به منشی که با سری افتاده و دستهای به هم قلاب شده متواضعانه، به احترام ورودش ایستاده بود، گفت:
- به پسر م زنگ بزن، بگو بیاد دفتر، کارش دارم.
- چشم.

- به مرتضوی هم بگو، پارچه های که هفته پیش سفارش دادیم، امروز می رسه بندر. پیگیر باشه.
نتیجه اشم به من بگه.

منشی دوباره چشمی گفت و منتظر ماند تا جناب طاهباز وارد اتاقش شود. او هم مثل بقیه کارمندان شرکت از این مرد جدی و خوش قیافه که جوان تر از سن و سالش نشان می داد و موقع راه رفتن، کمی می لنگید، حساب می برد.

حاج صادق، پشت میز بزرگ و گران قیمت اتاق کارش نشست. به پشتی بلند، صندلیش تکیه زد و مثل هر وقت دیگری که دچار مشکل می شد. شروع به چرخاندن انگشتر عقیق توی انگشتش کرد.

چهار روز از دعوایش با پرهام می گذشت و برخلاف انتظارش پرهام برای معذرت خواهی نیامده بود. اصلاً تصور نمی کرد، پرهام این طور جوابش را بدهد و او را با آبرویش تهدید کند. نمی دانست کجای تربیت این بچه اشتباه کرده بود، که این چنین گستاخ و خیره سر بار آمده بود. هر چند نمی توانست منکر شباهت پرهام به خودش شود. او هم در جوانی خیره سریهایی داشت، ولی هیچ وقت با آبروی کسی بازی نکرده بود.

وقتی فقط شانزده سال داشت. بدون اجازه پدر و مادرش در بسیج ثبت نام کرد و عازم جبهه شد آن

موقع ها در محله ای زندگی می کرد که تقریباً، تمام جوانهایش در جبهه بودند و روزی نبود که جنازه ای را از آنجا به قطعه شهدا تشییع نکنند. وقتی داخل اتوبوس، کنار بقیه هم رزمانش نشسته بود، فقط به تفنگی که قرار بود در دست بگیرد، فکر می کرد. مثل هر پسر بچه شانزده ساله ای تصویری واقعی از جبهه و جنگ نداشت. خودش را ابر قهرمانی می دانست که قرار است، با تفنگش دمار از روزگار دشمن در آورد. حتی خودش را در لباس سرداران جنگ می دید، که نقشه ی حمله به دشمن را می کشند. ولی قضیه اصلاً آنطور که فکر می کرد پیش نرفت. فقط سه روز بعد از اعزام، با دو گلوله درون پایش به خانه برگشت.

تازه به پشت جبهه رسیده بودند که خبر عملیات بزرگی پیچید. عملیاتی که در حال شکست بود. سران سپاه مجبور شدن تمام نیروهایشان را به محل اعزام کنند. حتی نیروهای کمتر آموزش دیده و جوانشان را. همانجا بود که او هم همراه دیگران به خط مقدم رفت و قبل از آن که حتی یک تیر از تفنگش شلیک کند، مجروح شد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ شصت_ و_ چهار

بعد از بهبودی، دوباره به مدرسه برگشت و تصمیم گرفت این دفعه در عرصه علم و دانش خودی نشان دهد. ولی انگار دنیا با او سر ناسازگاری داشت. هنوز هجده سالش تمام نشده بود که یک شب پدرش خوابید و دیگر بیدار نشد و مسئولیت پنج خواهر و برادر قد و نیم قد و مادری که در نبود شوهر دست و پایش را گم کرده بود، بر دوشش افتاد. خیلی زود فهمید اگر رشته امور را به دست نگیرد، شیرازه زندگیشان از هم می پاشد. مجبور شد بر خلاف میلش درس را رها کند و پشت دخل پدرش بایستد.

پدر حاج صادق یک مغازه کوچک پارچه فروشی در خیابان مولوی داشت. مغازه ای که در آن سالهای جنگ به سختی کفاف خانواده هشت نفریشان را می داد. با مرگ پدر، اوضاع کار و کاسبی بدتر و سخت تر شد. ولی حاج صادق برخلاف پدرش از شرم اقتصادی خوبی برخوردار بود. خیلی زود متوجه تغییر اوضاع اقتصادی کشور شد و از آن به نفع خودش استفاده کرد. هوش بالایش در کنار استفاده از نفوذ چند نفر از افراد رده بالای جامعه که به مناسبت همان حضور سه روزه در جبهه و گلوله داخل پایش با آنها مر او ده پیدا کرده بود، باعث شد خیلی زود آن مغازه کوچک خیابان مولوی تبدیل شود به یک حجره دو دهنه در بازار بزرگ پارچه فروشها. بعد از آن مراحل ترقی حاج صادق طاهباز به سرعت پیش رفت و او تبدیل شد به یکی از بزرگترین وارد کنندگان پارچه از ترکیه، هند و کره. برای دوام کارش با دختر یکی از تجار بزرگ ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. البته با نگاه سنتی که به زندگی داشت، بیشتر از دو بچه می خواست. ولی بعد از به دنیا آمدن پریناز، فاطمه دیگر

بچه دار نشد. یعنی بچه دار می شد ولی جنین قبل از رسیدن به سه ماهگی سقط می شد و دوا و درمانها هم فایده ای نداشت که نداشت. شاید اگر خدا به جز پرهام، پسر دیگری به او داده بود، این قدر به پرهام سخت نمی گرفت.

پرهام تنها پسرش بود و قرار بود آرزوهای بزرگ او را برآورده کند. وقتی پرهام دانشگاه قبول شد. از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید. آن موقع به نظرش هیچ جمله ای به اندازه، دکتر پرهام طاهباز، خوش آهنگ نبود. ولی فکر نمی کرد، دانشگاه رفتن پرهام سبب شود که او به فکر تاسیس شرکت خودش بیفتد. حاج صادق نمی توانست بنشیند و ببیند، دستگاه عریض و طویلی که ساخته بود به دست کس دیگری اداره شود.



#بیراه_عشق

#پارت_شصت_و_پنج

سها دختر مردی بود که سی سال به دنبالش می گشت و یک شب اتفاقی در میان شر، شر باران پیدایش کرده بود. دختری که در همان نگاه اول توجه اش را جلب کرده بود. سها، زیبا، باهوش و از خانواده ای خوبی بود و از دواج با پرهام می توانست گزینه خوبی باشد. با سر گرفتن این ازدواج هم می توانست دینش را به دوستی که سالها پیش، جانش را نجات داده بود ادا کند و هم پرهام را تحت کنترل خودش بگیرد. نقشه اش به نظر حساب شده می آمد. با خودش فکر کرده بود بعد از ازدواج، پرهام را به بهانه ی خرج زن و زندگی به شرکت خودش بیاورد و بعضی امور شرکت را بدستش بدهد و چنان درگیر کارش کند که وقت فکر کردن به چیز دیگری را نداشته باشد. مطمئن بود اگر بتواند فقط چند ماه پرهام را پیش خودش نگه دارد، چنان وابسته می شود که دیگر نمی تواند دل بکند. هر چه باشد قرار بود این شرکت بعد از مرگش به پرهام برسد. اصلاً فکر نمی کرد. پرهام

دم از بی آبرو کردن یک دختر بزند. آن هم دختر مصطفی. قرار بود سها برگ برنده او باشد. اهرم فشارش. نه گروگانی در دست پرهام. صدای چند ضربه به در اتاق او را از عالم فکر و خیال بیرون آورد. دستی به صورتش کشید و قبل از آن که به فرد پشت در اجازه داخل شدن بدهد. در باز شد و پرهام، شاد و سرخوش وارد اتاق شد. در این چهار روز کارهایش، خیلی خوب پیش رفته بود. آپارتمانش را فروخته بود و پولش را برای سها ریخته بود. یک واحد خوب و بزرگ توی یکی از برجهای تجاری فرمانیه، پیدا کرده بود. سبیل چند نفر را برای زودتر گرفتن مجوز چرب کرده بود و حتی دو تا ضامن معتبر برای گرفتن وام پیدا کرده بود. هر چند هر دو ضامن به اعتبار پدرش پا پیش گذاشته بودند ولی برای پرهام مهم نبود، همین که توانسته بود، کارش را جلو ببرد، کافی بود. سلامی کرد و خودش را روی مبل های چرمی و راحت اتاق کار پدرش انداخت و گفت:
- خب، پدر جان احضار فرموده بودید.

حاج صادق لا اله الا الله ی گفت و دوباره دستی به
ریش های مرتب شده اش کشید. پرهام هیچ وقت از
این جانماز آب کشیدن های پدرش خوشش نمی آمد.
خم شد و شکلاتی از داخل شکلات خوری کریستال
روی میز کوتاه جلوی پایش، برداشت و منتظر ماند تا
پدرش سر صحبت را باز کند.
- کارهای شرکتت به کجا رسید؟



#بیراه_عشق
#پارت_شصت_و_شش

پرهام ریشخندی زد. این یعنی پدرش کوتاه آمده بود.
حق با او بود. آبرو چیزی نبود که پدرش سر آن
ریسک کند.

- خوبه، تقریباً همه چی اوکیه شده. فقط آگه شما لطف کنید مبلغی رو که با هم به توافق رسیدیم بدید. منم امروز واحدی که برای شرکت در نظر گرفتم قولنامه می‌کنم.

- حالا چه عجله‌ای؟ می‌داشتی مجوزت بیاد.

- می‌ترسم واحد از دستم بره. شما هم نگران مجوز نباشید تا چند روز دیگه میاد دستم.

- چرا می‌خوای بری جای دیگه بیا یکی از واحد‌های همین برج و بردار.

سر پرهام به ضرب بالا رفت و خیره به پدرش نگاه کرد. می‌دانست پدرش می‌خواهد چه کار کند. می‌خواست او را نزدیک خودش نگه دارد تا بتواند کنترلش کند. این شگرد پدرش بود. آهسته و آرام پیش می‌رفت تا به خواسته اش برسد.

- نه، قرار مون این نبود. قرار بود شما هیچ دخالتی تو کار من نکنید.

- منم نخواستم دخالت کنم. فقط می‌خوام نزدیکم باشی این بده.

- بابا راستش و بگو چی تو سرت می‌گذره؟

- می خوام یکی از واحدهای خودم و اجاره کنی که حواسم بهت باشه که یکی، دو سال دیگه وقتی خرت از پل گذشت هوس نکنی دختر مردم و طلاق بدی و آبروی من و جلوی دوستم ببری.

پرهام سرش را پایین انداخت. دقیقاً همین کار را می خواست بکند ولی پدرش نباید می فهمید وگرنه همه چیز به هم می خورد.

- دیونه نیستم که زندگیم و خراب کنم. اگه الانم می گم سهارو طلاق می دم چون شما دارید زیر قول و قرارتون می زنید. شما به قولتون عمل کنید، منم به قولم عمل می کنم.

- اگه زدی زیر قولت چی؟

- باشه پدر من، اگه این طوری خیالت راحت می شه. من حرفی ندارم. ساختمون شرکت و از شما اجاره می کنم که هر وقت خواستی، ما رو بندازی بیرون. حاج صادق باز لا اله الا الله ی زیر لب گفت. پرهام عصبی تر از قبل داد زد:

- مگه دروغ می گم؟ بسه دیگه. چقدر می خوای همه رو کنترل کنی. مگه نمی گی من عرضه ندارم. خوب

بذار برم شکست بخورم برگردم پیشت. مرد باش سر
قولی که دادی و ایسا.

- اگه تو مرد باشی و سر قولت بمونی، منم سر قولم
می مونم.

- من سر قولم موندم که با سها عروسی کردم.
- باید بهم قول بدی پشت اون دختر که حالا زنته
و ایسی، قول بدی کاری نکنی که آبروش به خطر
بیفته؟

پر هام چشم بست. آهی کشید و گفت:
- قول می دم.

و خدا را شکر کرد پدرش از او قول زندگی کردن
کنار سها را نگرفت.



#بیراه_عشق

#پارت_شصت_و_هفت

@darkhasht

(16)

سها کمی زودتر به کافه ای که نهال آدرسش را فرستاده بود، رسید. کف دستش را روی در چوبی کافه گذاشت و در را به جلو هل داد. قدم به داخل کافه ی نیمه تاریک که گذاشت، بوی قهوه توی بینیش پیچید. چشم هایش را بست، نفس عمیقی کشید و از پله ها پایین آمد. موسیقی آرامی که فضای کافه را پر کرده بود، حس خوبی به او می داد و او را به یاد دوران دانشجویی می انداخت. زمانی که فارغ از هر دغدغه ای دوربینش را روی دوشش می انداخت و به دنبال سوژه سر تا سر تهران را می گشت.

یک هفته از صبحی که پرهام بدون خداحافظی رفته بود، می گذشت. در این یک هفته هیچ خبری از پرهام نداشت. نه به خانه آمده بود، نه حتی تلفن زده بود. فقط با یک پیام اطلاع داده بود که قسمتی از مهریه اش را به حسابش واریز کرده. سها دلتنگ پرهام نبود، همان شب وقتی فهمید که بازی خورده، همان اندک علاقه ای که در دوران نامزدی به پرهام پیدا کرده بود از بین رفته بود. ولی این باعث نمی شد از دست پرهام

دلگیر نباشد. این همه بی توجهی و بی اعتنایی آورده
اش می کرد. هر چه بود او زن رسمی و قانونی پرهام
بود و پرهام یک سری وظایف در قبال او داشت. هر
چند، تا وقتی پرهام آبرو و احترامش را حفظ می کرد،
می توانست همه این چیزها را نادیده بگیرد. خط
قرمزش، نگاه های پر از تمسخر، تحقیر و دلسوزی
دیگران بود. تا وقتی پرهام کاری نمی کرد که دیگران
به او بدیده حقارت نگاه کنند. او هم با شرایط کنار می
آمد.

میزی در انتهای کافه انتخاب کرد و پشت آن نشست.
کافه در این موقع روز خالی بود و جز پسر جوانی که
پشت بار ایستاده بود، کسی در کافه نبود. پسر با منوی
در دست به کنار میز سها آمد و با لبخند پرسید:
- چی میل می کنید؟

- ممنون، منتظر دوستانم هستم.
پسر جوان که قد کوتاهی داشت و پیشبند راه، راه سفید
و قرمزی روی لباسش بسته بود، با احترام سر تکان
داد و از میز سها دور شد. سها دفتر یادداشتش را که
این روزها از خودش دور نمی کرد، از کیف
مشکیش بیرون آورد و روی میز گذاشت. چند روز

پیش با نهال و علیرضا تماس گرفته بود و از آنها کمک خواسته بود. نهال بهترین دوست و شاید تنها دوست سها بود. دختری شاد، سرخوش و در عین حال منطقی.



#بیراه_عشق

#پارت_شصت_و_هشت

تنها کسی که توانسته بود، پوسته سخت بی اعتمادی که سها بعد از آن اتفاق، دور خودش کشیده بود را بشکند و وارد حریم سها شود و او را وادار کند تا دوباره با دنیا و آدم هایش آشتی کند. کاری که دکتر نخعی در طی چهار سال درمانش چندان در آن موفق نبود.

علیرضا از بچه های سینما بود. سها، علیرضا را به واسطه ی نهال می شناخت. علیرضا با تمام پسرهایی که تا آن موقع می شناخت فرق داشت. صبور و مودب بود. به برابری زن و مرد اعتقاد داشت و هیچ کاری را بدون مشورت با نهال انجام نمی داد. البته هیچ وقت هم زیر بار حرف زور نمی رفت. نهال و علیرضا زوج خوبی بودند. نه تنها عاشق هم بودند بلکه دوست و همراه، هم بودند. زوجی که با وجود مشکلات زیادی که جلوی راهشان بود، در کنار هم ایستادند و برای رسیدن به خواسته هاشان تلاش کردند.

با صدای، جرینگ و جرینگ در کافه، سها سر از نوشته هایش برداشت. وقتی نهال را دید که با لبخند به سمتش می آید از پشت میز بلند شد و با چند قدم بلند خودش را به او رساند. آخرین بار نهال را دو هفته پیش در جشن عروسیش دیده بود. البته چند باری تلفنی با هم حرف زده بودند ولی این از شدت دلتنگیش برای این دوست عزیز کرده، نکاسته بود. وقتی بلاخره از آغوش سفت و سخت نهال بیرون آمد. تازه

متوجه علیرضا و مرد جوانی که کنارش ایستاده بود، شد.

مرد قد بلند و چهار شانه بود. با صورتی استخوانی و فکی چهار گوش و چال زرخدانی که چهره‌ی مردانه اش را جذاب تر می کرد. ولی چیزی که بیش از همه توجه سها را جلب کرد، چشمهای مرد بود. چشم‌هایی قهوه‌ای با نگاهی عمیق. علیرضا مودبانه سلام کرد:

- خوب هستید، سها خانم؟

سها بلاخره چشم از مرد گرفت، با خجالت لبخندی به علیرضا زد و گفت:

- ممنون، شما خوب هستید؟
و دوباره به مرد نگاه کرد. نهال با دیدن رد نگاه سها گفت:

- سها جان، ایشون آقای شایگان هستند از دوستان علیرضا.

سها لبخند بی جانی، به مردی که چشم از صورتش بر نمی داشت، زد و گفت:

- خوشبختم.

مرد با صدایی بم و مردانه که مانند، نگاهش عمیق و تاثیر گزار بود، گفت:

- به همچنین.

علیرضا گفت:

- بهتره بشینیم حرف بزنیم.

سها نفس عمیقی کشید و سر جایش برگشت.



#بیراه_عشق

#پارت_شصت_و_نه

وقتی از نهال و علیرضا خواسته بود که برای باز کردن یک آتلیه کودک و نوجوان کمکش کنند، قرار نبود کس دیگری هم در جریان قرار بگیرد. نمی دانست باید از این مسئله استقبال می کرد یا ناراحت می شد. به علیرضا اطمینان کامل داشت. علیرضا کاری را بی جهت انجام نمی داد و اگر در مورد

کارشان با فرد دیگری حرف زده بود، حتماً دلیل محکمی داشت.

قبل از این که حرفشان را شروع کنند. پسر جوان پشت بار به سراغشان آمد و بعد از گرفتن سفارش از آنها دور شد.

علیرضا اولین کسی بود که شروع به حرف زدن کرد:

- سها جان می دونی که من تازه یه قرارداد کاری بستم و نمی تونم خیلی بهت کمک کنم. تو و نهال هم اونقدر تجربه ندارید که بدون کمک بتونید این کار رو انجام بدید. برای همین تصمیم گرفتم از یکی که تجربه کافی تو این زمینه داره، خواهش کنم تا راهنمایت کنه. شروین از بچگی تو این کاره الانم سرپرست یه آتلیه بزرگ تو شهرک غربه. البته هم رشته خودت هم هست. تو دانشگاه عکاسی خونده.

سها نگاهش را به سمت شروین که کف دستش را روی میز گذاشته بود و به حرفهای علیرضا گوش می کرد، چرخاند و گفت:

- همیشه دلم می خواست یه آتلیه داشته باشم که بتونم ایده های خودم رو توش اجرا کنم. تا امروز سرمایه

لازم برای این کار رو نداشتیم ولی الان یه مقدار پول دارم ولی واقعاً نمی دونم باید از کجا شروع کنم. شروین لبخندی زد و گفت:

- برای شروع خیلی کارها هست که باید انجام بدید. از گرفتن مجوز کار تا اجاره یه جای خوب و خرید وسایل مورد نیاز همین طور استخدام پرسنل و تبلیغات ولی قبل از همه ی اینها باید یه برآوردی از هزینه ها داشته باشید تا خدای نکرده وسط کار به مشکل برخورد نکنید. می تونم بپرسم چه جور آتلیه ای می خواید بزنید؟

- من همیشه آرزو داشتم یه آتلیه کودک و نوجوان بزنم. بچه ها عاشق شخصیت های کارتونین. دوست دارم یه آتلیه بزنم که بچه ها توی اون بتونن با هر شخصیت کارتونی که دوست دارن عکس بگیرن - ایده خاصی و احتیاج به ادیتورهای حرفه ای داره تا اجرایی بشه.

- ممنون، من خودم ادیتور خوبیم، نهال هم همینطور. به راحتی از پس این کار بر میایم. شروین خودش را عقب کشید، پا روی پا انداخت و گفت:

- فکر می‌کنم در این صورت باید سرمایه‌گذاری زیادی روی تبلیغات کنید. به خصوص تبلیغ روی قشر پولدار. این قشر همیشه دنبال چیزهای خاص هستند و بابت این‌طور چیزها خوب پول می‌دن، ولی به همون اندازه هم سخت گیرن. باید کلی خرج کنید تا مطابق استانداردهاشون باشید.



#بیراه_عشق
#پارت_هفتاد

سها سرش را به نشانه تائید تکان داد. شروین پرسید:
- چقدر سرمایه دارید؟
سها دفتر یادداشتش را به سمت شروین گرفت و گفت:
- من خودم یه برآورد هزینه کردم. برای اجاره مکان و خرید تجهیزات و چیزای دیگه. ببینید.

شروین دفتر را از دست سها گرفت و با دقت مطالبی را که نوشته بود، بررسی کرد و بعد خیره به چشم های منتظر سها گفت:

- به نظر من یه ذره بر آورد هزینه هاتون غیر واقعیه.
- یعنی چی؟

- ببینید، مبلغی که برای کرایه محل کار در نظر گرفتید، خیلی کمه. شما احتیاج به یه مکان بزرگ تو یه محله ی خوب دارید. که کرایه اش خیلی بیشتر از این چیزی که شما در نظر گرفتید، می شه. غیر از اون باید آتلیه تون شیک و دهان پر کن باشه، یعنی باید یه هزینه ای رو هم بابت دکور بندی در نظر بگیرید. سها آب دهانش را قورت داد و منتظر شد تا شروین به حرفهایش ادامه دهد:

- غیر از مسئله ی مکان. بودجه ای که برای تجهیزات گذاشتید هم خیلی کمه. به غیر از دوربین و وسایل عکاسی و فیلمبرداری به چند تا کامپیوتر با گرافیک بالا هم احتیاج دارید.

- من فکر کردم، تجهیزات رو کم، کم و با سود کار هامون خریداری کنم.

- خب، می شه این کار رو کرد ولی باید حداقل ها رو داشته باشید و باید مطمئن باشی این مسئله روی کیفیت کار تاثیر نذاره. نمی تونی کار بی کیفیت ارائه بدی. اگه کارتون استانداردهای مناسب رو نداشته باشه، مشتری پیدا نمی کنی که بخواید از سودش تجهیز اتتون رو کامل کنید.

سها زیر لب زمزمه کرد:

- حق باشماست.

- به این موارد هزینه ی پرسنل، آب، برق، مالیات، و هزینه های غیر مترقبه رو هم اضافه کنید و البته هزینه ی تبلیغات و ساخت آلبوم های نمونه هم هست. اگر گروه های هدفتون رو که کودکان و نوجوانان هستند به پنج رده تقسیم کنید. باید لااقل برای هر رده یه آلبوم کامل به عنوان نمونه داشته باشید. که باید پول تهیه این آلبوم ها رو از جیبتون بدید. در مورد هزینه های تبلیغات چیزی نمی گم. خوب می دونید بدون تبلیغات شکست می خورید و باید در نظر بگیرید شاید تا چند ماه هیچ درامدی هم نداشته باشید و مجبور باشید همه هزینه های اون چند ماه رو از جیب پرداخت کنید.

اگر شروین یک کلمه دیگر حرف می زد، اشکهای
سها جاری می شد. از وقتی وارد رشته عکاسی شده
بود آرزو داشت برای خودش آتلیه بزند. ولی نه پولش
را داشت و نه پدرش چندان با این کار موافق بود.



#بیراه_عشق
#پارت_هفتاد_و_یک

بعد از گندی که پرهام به زندگیش زد، فقط فکر زدن
آتلیه او را سر و پا نگه داشته بود. حالا با حرفهای که
شروین می زد، داشت تنها امیدش برای مستقل شدن
را هم از دست می داد. فکر این که بعد از یک سال
دست از پا درازتر به خانه پدریش برگردد، اعصابش
را بهم می ریخت. می دانست زمانی که از پرهام
طلاق می گیرد، باید کاملاً مستقل شده باشد وگرنه با

نگاهی که پدرش در مورد مسئله طلاق و زندهای مطلقه داشت، می دانست هیچ وقت اجازه کار کردن به او نمی دهد. مهم هم نبود چقدر پول داشته باشد. پدرش حتماً او را خانه نشین می کرد. فکر دوباره زندگی کردن در کنار مامان شیرین و آزیتا دیوانه اش می کرد.

رسیدن سفارشات بهانه ای شد تا شروین چند لحظه دست از سر هزینه های سها بردارد. سها با در ماندگی نفسش را بیرون فرستاد. نهال که متوجه حال بد سها شده بود. دستش را روی دست مشت شده سها گذاشت و برای اطمینان دادن به او چشم هایش را آرام بست. سها لبخند پر از شک و تردیدی به نهال زد و دوباره به شروین نگاه کرد. شروین مقداری از قهوه اش را مزه کرد و گفت:

- سرمایه شما نصف هزینه ها رو هم پوشش نمی ده. می تونید سرمایه تون رو افزایش بدید؟

سها به غیر از مهریه اش و مقداری پول و طلا که سر عقد به او داده بودند سرمایه دیگری نداشت. روی پول ماشینی که سویچش را حاج صادق سر عقد به او داده بود هم نمی توانست تا قبل از طلاق حساب باز

کند. ممکن بود کسی متوجه فروختن ماشین شود و همه چیز به هم بریزد. شرایط گرفتن وام را هم نداشت.

برای یک لحظه فکر کرد از پرهام پول بیشتری بخواهد. ولی خیلی زود پشیمان شد، دلش نمی خواست آدم سوء استفاده گری به نظر برسد. غیر از آن ممکن بود پرهام نسبت به کارهایش حساس شود و بعد از آن بر علیه اش استفاده کند. از آدمی مثل پرهام هیچ چیزی بعید نبود. آرام گفت:
- نه.

- کسی رو می شناسید که کمکتون کنه؟
سها سرش را به نشانه نه تکان داد. شروین ابرویی بالا انداخت و به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:
- حاضرید با کسی شریک بشید؟
سها نفس عمیقی کشید. شراکت چیزی نبود که او از آن خوشش بیاید. برای او اعتماد کردن به مردم کار ساده ای نبود. پرسید:
- مثلاً کی؟

شروین کمی مکث کرد و نگاهش را توی صورت مغموم و ناراحت سها چرخاند و ادامه داد:

- من
سها گیج و منگ به شروین نگاه کرد. شروین ادامه
داد:

- من یه مقدار سرمایه دارم ولی اونقدری نیست که
بتونم به تنهایی یه آتلیه بزnm. ولی اگه شما قبول کنید.



#بیراه_ عشق
#پارت_ هفتاد_ و_ دو

- می تونیم دو تایی با هم این کار رو بکنیم.
سها تا دهان باز کرد، شروین دستش را بالا برد و
مانع حرف زدنش شد.
- نمی خواد الان جواب بدید، اول خوب فکر کنید و
بعد جواب بدید.

سها دهان باز شده اش را بست و دندانهایش را روی هم فشرد. شروین کارتی از جیب پیراهنش در آورد و به سمت سها گرفت و گفت:

- من الان این جا کار می کنم. فکراتون بکنید، اگه نظر تون مثبت بود با من تماس بگیرید.
سها کارت را از دست شروین گرفت و به آن نگاه کرد " آتلیه عکس جهان " شروین از جایش بلند شد و رو به علیرضا گفت:

- علی جان، من دیگه باید برم.
و محترمانه سری برای سها و نهال که به پایش ایستاده بودند، کج کرد و گفت:
- خانمها، با اجازه.

تا چند دقیقه بعد از رفتن شروین سها هنوز گیج بود. فکر نمی کرد در همین ابتدای کار این طور به در بسته بخورد.

علیرضا که شروین را تا دم در همراهی کرده بود برگشت و پشت میز نشست. نفس عمیقی کشید و رو به سها گفت:

- نظرت چیه؟

- نمی دونم. پیشنهادش یه دفعه ای بود. واقعیتش
من.....

نهال جمله ی سها را کامل کرد:
- می ترسی.

سها سرش را به نشانه تائید تکان داد. علیرضا حرف
نهال را ادامه داد و گفت:

- درستش هم اینه. آدم تو یه همچین مسئله ای به
راحتی نمی تونه به کسی اعتماد کنه ولی خودت هم
می دونی به تنهایی نمی تونی این کار رو بکنی، به
کمک یه آدم کار بلد و حرفه ای احتیاج داری.
این دفعه نهال بود که حرف علیرضا را کامل کرد:
- بلاخره باید به یکی اعتماد کنی.

سها سرش را تکان داد. حق با نهال و علیرضا بود.
باید از کسی کمک می گرفت. رو به علیرضا پرسید:
- آقای شایگان چطور آدمیه؟

- خب، کمی غد و مغرور هست ولی می تونم بهت
اطمینان بدم که آدم خوبییه. تو کارش هم خیلی دقیقه،
درست مثل خودت. من فکر می کنم راحت می تونید
با هم کنار بیاین.
نهال گفت:

- سها جان به نظر من عجله نکن برو با شوهرت مشورت کن و همه ابعاد مسئله رو بسنج بعد تصمیم بگیر. این مسئله ای نیست که بی گذار به آب بزنی. سها از جایش بلند شد، باید خوب فکر می کرد. آینده اش به این تصمیم بستگی داشت. روحیه محافظه کارانه اش به او می گفت از بقیه دوری کن تا کمترین آسیب را ببینی ولی بلند پروازیش به او نهیب می زد نمی توانی بدون اعتماد کردن به آدمها، پیشرفت کنی.



#بیراه_عشق
#پارت_هفتاد_و_سه

(17)

پر هام خودش را روی کاناپه یله کرد و پایش را روی میز چوبی جلوی کاناپه گذاشت و چشم به صفحه

تلویزیون داد. شیدا با دو ماگ پر از نسکافه از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که می خندید به پرهام نزدیک شد. پرهام نگاهی به شیدا که با آن تاب و شلوارک صورتی رنگ مثل دختر بچه ها شده بود، انداخت و گفت:

- کوچولوی کی بودی تو؟

شیدا پشت چشمی برای پرهام نازک کرد و در حالی که ماگها را روی میز می گذاشت، گفت:

- پاتو بردار.

پرهام، فقط کمی پایش را جا به جا کرد. چشم شیدا به صفحه موبایل پرهام که روشن شده بود افتاد. اسم سها، نفسش را بند آورد. آب دهانش را قورت داد و روی کاناپه کنار پرهام نشست. موبایل را با احتیاط از روی میز برداشت و به سمت پرهام گرفت و گفت:

- پیام داری؟

پرهام بدون آن که نگاهش را از صفحه تلویزیون بگیرد، پرسید:

- کیه؟

شیدا با غیض گفت:

- سها خانم.

پرهام نگاهی به چهره پر حرص شیدا انداخت. دو هفته بود که به خاطر حساسیت شیدا نه به دیدن سها رفته بود، نه حتی به سها زنگ زده بود. درست بود تعلق خاطری به سها نداشت ولی قرار هم نبود با او مثل دشمن برخورد کند. باید به شیدا می فهماند سها قسمتی از این زندگی است. با اخم موبایل را از دست شیدا گرفت و پیام را باز کرد:

- فردا شب، خونه بابام دعوتیم. لطفا ساعت پنج خونه باش.

همین، نه سلامی و نه خداحافظه ای. پرهام باشه ای در جواب سها تایپ کرد و موبایل را دوباره روی میز انداخت. و چشم به تلویزیون دوخت. شیدا کمی خودش را جا به جا کرد. منتظر شد تا پرهام چیزی بگوید ولی پرهام قصد نداشت کنجکاوی شیدا را برطرف کند. شیدا بلاخره دل به دریا زد و پرسید:

- چیکارت داشت؟

پرهام بی اعتنا و با لحن سردی گفت:

- فردا شب خونه باباش دعوتیم.

شیدا و ا رفت. آرام پرسید:

- باید حتما بری؟

پرهام از گوشه ی چشم به شیدا نگاه کرد و با حرص
نفس صدا دارش را بیرون داد. شیدا بغض کرد و
خودش را عقب کشید. می دانست نباید حساسیت نشان
دهد ولی دست خودش نبود. فکر بودن پرهام در کنار
سها ادیتش می کرد. پرهام نگاهی به چهره بغ کرده
شیدا انداخت. دوست نداشت شیدا را ناراحت ببیند. خنده
ای کرد و گفت:

- قیافه اشو

شیدا بیشتر لب برچید. لبخند روی لبهای پرهام عمیق
تر شد. دستش را باز کرد و گفت:

- بیا بغلم ببینم، حسود خانم



#بیراه_عشق

#پارت_هفتاد_و_چهار



شیدا خودش را توی بغل پرهام انداخت و مثل بچه
گربه لوسی سرش را روی سینه ی او مالید. پرهام
خنده خفه ای کرد و بوسه ای بر روی موهای شیدا
زد. شیدا خودش را بیشتر توی بغل پرهام جمع کرد و
گفت:

- شب برمی گردی دیگه؟

- معلوم نیست. اگه بتونم میام، ولی شاید هم نتونم بیام.
شیدا آب دهانش را قورت داد و سعی کرد، ناراحتیش
را بروز ندهد.

- پس من می رم پیش نازلی می مونم.

- باشه برو. این جور ی خیال منم راحت تره.

شیدا با این که ناراحت بود ولی حرف دیگری نزد. به
قول نازلی نباید با حساسیتهای بی خود توجه پرهام را
به سها جلب می کرد، ولی خود داری برای شیدا کار
سختی بود. هیچ وقت خوشتنداری را یاد نگرفته بود.
صبح روز بعد پرهام دیرتر از همیشه بیدار شد. شیدا
مثل همیشه پتو را از روی خودش پس زده بود و از
سرما توی خودش جمع شده بود. پرهام آرام از تخت
بیرون آمد. پتو را روی شیدا کشید و از اتاق بیرون
رفت. حوصله صبحانه خوردن نداشت. باید سریعتر

می رفت تا به کارهایش برسد. در این مدت هیچ چیز آن طور که می خواست پیش نرفته بود. حاج صادق حرف خودش را به کرسی نشانده بود و پرهام را مجبور کرده بود یکی از واحدهای، برج سفید را کرایه کند. آن هم واحدی را که درست رو به روی شرکت خودش بود. نمی دانست هدف پدرش از این همه اصرار به نزدیکی چیست؟ آیا می خواست او را کنترل کند؟ یا می خواست از او مراقبت کند؟ و شاید هم فقط دوست داشت پسرش را نزدیک خودش نگه دارد؟ هر چه بود، پرهام از این قضیه خشنود نبود، ولی چاره ای هم جز پذیرفتن نداشت. در عوض پدرش پول زیادی بابت بازسازی و دکور بندی شرکت به حسابش واریز کرده بود، به طوری که می توانست با مقداری از آن پول یک قسمت دیگر از مهریه سها را پرداخت کند.



#بیراه_عشق
#پارت_هفتاد_و_پنج

- از خانه که خارج شد موبایلش را از داخل جیب شلوار
جینش بیرون کشید و اول پیامی برای شیدا فرستاد:
- بهم زنگ نزن. خودم هر وقت فرصت کنم باهات
تماس می گیرم.
و بعد با امیر تماس گرفت.
- امیر جان کجایی؟ رفتی پیش حمیدی؟
- الان دارم می رم پیشش.
- حواست هست اون مرتیکه یه ماهه داره ما رو سر
می دوونه.
- امروز هر جوری هست کار رو یکسره می کنم.
خیالت راحت.
- امیدوارم.
- درست می شه داداش. حرص نخور. حالا خودت
کجایی؟
- دارم می رم یه سر به شرکت بزنم. قراره امروز
کار رو شروع کنن می خوام خودم بالا سرشون باشم.
-

- باشه برو به کارت برس. منم خبری شد بهت زنگ می زنم.

پرهام نفسش را بیرون داد و موبایل را دوباره داخل جیب شلوار جینش گذاشت. با تمام رشوه های که داده بودن هنوز نتوانسته بود مجوز نهایی را بگیرد. پرهام فکر می کرد این هم حتماً زیر سر حاج صادق است. حاج صادقی که دوست ندارد پرهام مستقل شود.

ساعت از سه گذشته بود که امیر زنگ زد و خبر گرفتن مجوز را داد. پرهام از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. خودش را توی ماشین انداخت و به سمت خانه رفت. لباسهایش خاکی و کثیف بود. از صبح با هزار نفر سر و کله زده بود. از برقکار و لوله کش گرفته تا سرامیکار و نقاش. واحدی که پدرش به او داده بود مدتها بود که خالی و بدون استفاده بود و احتیاج به یک بازسازی اساسی داشت. ولی پرهام ناراضی نبود لاقلاً این طور می توانست شرکتش را آن جوری که خودش دوست داشت بازسازی و دکور بندی کند.

وقتی به خانه رسید، ساعت هنوز چهار نشده بود. در را باز کرد و وارد خانه شد. هیچ صدایی نمی آمد، سر

چرخاند تا شاید سها را مثل همیشه گوشه کانایه ببیند
ولی سها آنجا نبود. آهسته قدم برداشت. در اتاق خواب
باز بود و سها پشت به در رو به روی میز آرایش
نشسته بود. موهای موافش به طرز زیبای روی شانه
هایش ریخته بود. پرهام به در اتاق تکیه زد و از
داخل آینه به سها که سرش داخل کشوی میز بود و
دنبال چیزی می گشت خیره شد. سها بلاخره ریملش
را پیدا کرد. سر بالا برد و چشم در چشم پرهام شد.
پرهام لبخندی به سها زد و گفت:

- سلام

سها بی حال جواب داد:

- سلام

- یه کم زود او مدم برم حموم.
سها اهومی کرد و برس ریمل را بیرون کشید. پرهام
به سمت سها قدم برداشت و گفت:
- جای آینه رو عوض کردی؟



#بیراه_عشق
#پارت_هفتاد_و_شش

سها باز هم اهو می کرد و برس ریمل را روی مژه
هایش کشید. پرهام روی تخت رو به روی سها نشست
و بالودگی گفت:

- تو از اونای نیستی که وقتی ریمل می زنن لباشون
غنچه می شه.

سها چپ، چپی به پرهام نگاه کرد و دوباره مشغول
شد. پرهام تک خنده ای کرد و نگاهش را از سها
گرفت. دلش می خواست روابطش را با سها درست
کند. دوست نداشت هر وقت به این خانه می آید معذب
و عصبی باشد. درست بود که او هیچ وقت به سها به
چشم زنش نگاه نمی کرد ولی سها می توانست دوست
خوبی برایش باشد. مثل بقیه دوست های دخترش.
مثل، ترانه، مینا، نازلی، الهام و بقیه دخترای دیگر
گروه. فقط باید یخ سها را می شکست.

سها ریمل را سر جایش گذاشت و رژ لبش را برداشت. پرهام نگاهی به سر تا سر اتاق انداخت و گفت:

- روزا حوصله ات سر نمی ره؟
سر سها به ضرب به سمت پرهام چرخید. پرهام که از نگاه تهدید آمیز سها جا خورده بود، دستهایش را بالا برد و گفت:

- ببخشید، منظور بدی نداشتم. فقط کنجکاو بودم روزها و چطور می گذرونی، همین.
رنگ نگاه سها نرم تر شد. او هم حوصله دعوا نداشت. هر چه بود، پرهام تنها کسی در دنیا بود که راز او را می دانست. او حتی به بهترین دوستش نهال هم نگفته بود که از دواجش یک معامله زشت و نفرت انگیز است. شاید بهتر بود دشمنی را کنار می گذاشت. با دعوا و پر خاش چیزی عوض نمی شد.
- کار خاصی نمی کنم. فیلم می بینم. کتاب می خونم. عکاسی می کنم. همین.
پرهام سری تکان داد و گفت:

- خوبه. با دوستات برو بیرون. برو بگرد. حتی اگه دلت خواست برو مسافرت. نگران پول نباش. هر چقدر لازم داری، بگو برات می ریزم. سها سر تکان داد و گفت:
- باشه.

به پرهام نگفت وقت گردش و تفریح و مسافرت ندارد. نگفت تصمیم گرفته با شروین نامی شریک بشود و آتلیه بزند. نگفت قرار است آنقدر کار روی سرش بریزد که وقت خانه آمدن هم نداشته باشد. به هر حال هیچ کدام از این چیزها به پرهام مربوط نمی شد. از جایش بلند شد. نگاه پرهام روی هیکل بدون نقصش چرخ خورد. پیراهن بی آستین شیری رنگی به تن کرده بود با شلوار پاچه گشادی به همان رنگ. از سلیقه سها خوشش آمد. پس چرا قبلاً فکر می کرد سها بد سلیقه و شلخته است.

سها بی توجه به نگاه خیره ی پرهام گفت:
- تمام لباسات تو اون اتاقه. حوله ات هم همونجاس. اگه می خوای بری حموم بهتره زودتر بری.





#بیراه_عشق
#پارت_هفتاد_و_هفت

(18)

سها نگاهی به پرهام که تمیز و آراسته پشت فرمان نشسته بود و در سکوت رانندگی می کرد، انداخت. با وجود تلاشی که هر دو کرده بودند ولی چیز زیادی بینشان تغییر نکرده بود. حرفی برای گفتن به هم نداشتند و نسبت به هم غریبه بودند. غریبه تر از هر غریبه ای. وقتی به خودش و پرهام فکر می کرد سرش درد می گرفت. خودش هم دقیقاً نمی دانست دلش می خواهد روابطش با پرهام بهتر شود، یا نه. سها آهی کشید و به پشتی صندلی تکیه زد و به خیابان چشم دوخت. پرهام صدای ضبط ماشین را زیاد کرد. سها چشم بست. دلش خیلی برای پدرش تنگ شده بود با این که تقریباً هر روز تلفنی با پدرش

حرف می زد، ولی این تماسها چیزی از دلتنگیش کم نمی کرد. سها دلش آغوش پدرش را می خواست. در این سه هفته بارها تصمیم گرفته بود به دیدن پدرش برود. ولی می ترسید مامان شیرین برایش حرف در بیاورد و همه جا را پر کند که سها حتما با شوهرش مشکل دارد که اولین بار بدون او آمده. طبق رسم و رسوم این مهمانی پا گشای لعنتی باید خیلی وقت پیش برگزار می شد ولی مامان شیرین مهمانی را به بهانه ی بیماری پدرش هر روز عقب انداخت بود. حالا هم به همان بهانه هیچ کس، حتی خانواده پرهام را دعوت نکرده بود. سها می دانست هدف مامان شیرین تحقیر اوست. شاید پیش خودش حساب کرده بود با این کار، او را پیش خانواده شوهرش سر شکسته می کند. مامان شیرین استاد این نوع خراب کردن ها بود، ولی خبر نداشت این ترفندها دیگر باعث اذیت و آزار سها نمی شد. حتی سها از این بابت از او ممنون هم بود، چرا که می توانست بدون دغدغه، تمام مدت کنار پدرش بنشیند و از وجودش لذت ببرد. زنگ خانه را که زدند، آرمیتا با سر و صدای زیاد در را به رویشان باز کرد و خودش را توی بغل سها

انداخت. سها خم شد و بوسه ای روی گونه ی این
خواهر ته تغاری و لوس گذاشت. بعد از سلام و
احوالپرسی با مامان شیرین و آناهیتا که به پیشوازشان
آمده بودند، با سرعت سمت پدرش که روی مبل رو به
روی تلویزیون نشسته بود و با بی صبری به در خیره
شده بود تا دخترش را ببیند، رفت. به نظرش رنگ و
روی پدرش از آخرین دیدار بهتر شده بود. می دانست
مامان شیرین هر چقدر از او بدش می آید عاشق
شوهرش است و اجازه نمی دهد مصطفی خان
کوچکترین کم و کسری داشته باشد.



#بیراه_عشق
#پارت_هفتاد_و_هشت

خم شد و صورت لاغر پدرش را بوسید. دستهای
نحیف پدرش دور شانیه هایش حلق شد. سها بوسه

دیگری روی گونه پدرش زد و با تعلل از آغوشش بیرون آمد.

- می رم لباسم و عوض کنم.

- برو دخترم.

به طرف اتاق رفت تا هم لباسش را عوض کند و هم فضایی به پرهام بدهد تا با پدرش احوال پرسی کند. برای تعویض لباس به اتاق قدیمیش رفت. اتاقی که حالا مال آناهیتا بود. آناهیتا به دنبالش وارد اتاق شد و گفت:

- خوش اومدی آجی.

- مرسی عزیزم. آزیتا نیست؟

- نه بیرونه. رفته یه جا برای مصاحبه کاری

- مصاحبه کاری برای چی؟ مگه کار خودش چی

شده؟

آرمیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اومده بیرون، می گه دیگه خوشم نمیاد اونجا کار کنم.

- شرکت به اون خوبی، یعنی چی خوشش نمیاد؟

- من که فکر می کنم اخراجش کردن

- چطور؟

- اخلاقش خیلی بد شده. با همه دعوا می کنه یا صبح از خونه می زنه بیرون نصف شب میاد. یا تمام روز و تو تختش می خوابه.

سها ابرویی بالا انداخت. آریتا هر عیبی داشت، آدمی نبود که از کارش بزند. این که اخراج شده باشد برایش کمی عجیب بود. از اتاق که بیرون آمد، پرهام کنار پدرش نشسته بود و حرف می زد. مصطفی خان با دیدن سها لبخندی زد و گفت:

- بیا دخترم. بیا پیش خودم بشین که دلم برای دختر گلم یه ذره شده.

پرهام جایش را به سها داد و خودش روی مبل تکی نشست. سها دوباره کنار پدرش نشست و با دست موهای کم پشت پدرش را مرتب کرد و دوباره گونه ی پدرش را بوسید. لبخند پر از عشق پدر اشک به چشمهایش آورد. می دانست وقتی پدرش واقعیت زندگیش را بفهمد. برخورد خوبی با او نخواهد داشت ولی برایش مهم نبود همین که با این کارش پدرش را از خطر دور کرده بود، برایش کافی بود. سببی از داخل ظرف برداشت تا برای پدرش پوست بکند، کاری که مختص مامان شیرین بود.

مصطفی خان تکه ای از سیب را از داخل بشقابی که
سها جلویش گذاشته بود، برداشت و به سمت دهان
سها برد. سها با خنده دهانش را باز کرد و گازی به
سیب درون دست پدرش زد و در همان لحظه با مامان
شیرین چشم در چشم شد. چشم های ریز شده و پر از
کینه ی مامان شیرین را نادیده گرفت و دوباره به
پدرش لبخند زد. مامان شیرین دیگر نمی توانست به
او آسیبی بزند.



#بیراه_عشق
#پارت_هفتاد_و_نه

ساعت از هشت شب گذشته بود که آزیتا به خانه آمد.
کمی گیج و پریشان به نظر می رسید. سلام و
احوالپرسی سرسری کرد و خیلی سریع خودش را

پشت در اتاقش پنهان کرد. کمی طول کشید تا لباسش را عوض کند و دوباره به میان مهمانها برگردد. سها حس می کرد اتفاقی برای آزیتا افتاده ولی نمی توانست بفهمد چه شده. وقتی آزیتا بالاخره نشست، سها پرسید:

- شنیدم مصاحبه کاری داشتی. خوب پیش رفت؟

آزیتا دندان روی هم فشار داد و گفت:

- از جاش خوشم نیومد.

- چرا از سینا گستر اومدی بیرون اونجا که جات

خوب بود؟

آزیتا پشت چشمی برای سها نازک کرد و گفت:

- محیطش خیلی بد شده بود. دیگه به درد نمی خورد.

جای پیشرفت هم نداشت. من دنبال یه جای با کلاس و

درست و حسابیم.

و رو به پرهام ادامه داد:

- پرهام خان شما شرکتت هنوز راه نیفتاده من و

استخدام کنی؟ من بازار یاب قوی هستم.

پرهام نگاهش را از آزیتا به سمت سها که با چشم

هایش به او هشدار می داد، چرخاند. احتیاجی به

هشدار سها نبود خودش خوب می دانست نباید بگذارد

آزیتا نزدیکش شود.

دوباره به سمت آزیتا برگشت و گفت:
- پرسنل تکمیله ولی اگه خواستی می سپارم به دوستام
ببینم جای خالی دارن، یا نه
آزیتا که متوجه نگاه سها به پرهام شده بود پوزخندی
زد و گفت:

- جا ندارید یا خانموتون اجازه نمی ده؟
دعوت مامان شیرین برای رفتن به سر میز، پرهام را
از جواب دادن نجات داد. سها بدون توجه به بقیه دست
پدرش را گرفت و او را به سر میز برد. و کنارش
نشست تا کمکش کند. احتمال می داد تا چند هفته دیگر
نتواند به دیدن پدرش بیاید. دوست نداشت حتی یک
لحظه از او جدا شود.

شام در سکوت صرف شد و جز چند جمله معمولی
حرف دیگری رد و بدل نشد. سها به تفاوت خانواده
خودش و خانواده پرهام فکر می کرد. با تمام اختلافی
که پرهام با حاج صادق داشت. ولی وقتی اعضای
خانواده دور هم جمع می شدند یک لحظه از حرف
زدن و شوخی کردن غافل نمی شدند. ولی در خانه ی
خودشان دیوار نامرئی بین تمام اعضای خانواده کشیده
شده بود که آنها را از هم دور می کرد. نمی دانست

این فاصله به خاطر او و آزیتا که فقط از یک طرف عضو خانواده بودند بوجود آمده بود و یا به خاطر مادرش بود که سالها بعد از مرگش سایه اش همچنان روی زندگی پدرش و مامان شیرین سنگینی می کرد. هر چه بود هیچ وقت صمیمیتی که بین اعضای خانواده های دیگر می دید، در خانواده خودش وجود نداشت.



#بیراه_عشق
#پارت_هشتاد

بعد از شام پدرش از پرهام عذر خواهی کرد تا زودتر به اتاقش برود. حالش آنقدر خوب نبود که بتواند بیشتر از این بیدار بماند. سها دست پدرش را گرفت و او را به تاقش برد و روی تخت خواباند. پتو را روی بدن کم جان پدرش کشید و کنارش نشست. دلش نمی آمد از

پدرش جدا شود. دست پدرش را گرفت و آرام نوازش کرد. مصطفی خان با حسرت گفت:

- هر روز بیشتر شبیه مامانت می شی.

سها لبخند غمگینی زد. از این همه عشقی که پدرش نسبت به مادرش داشت خوشحال نبود. مصطفی خان بی توجه به حال سها ادامه داد:

- مادرت روزی آخر عمرش فقط به تو فکر می کرد. ازم قول گرفت که مواظبت باشم. ولی من نتونستم به قولم عمل کنم. هنوز خودم و بابت اتفاقی که برات افتاد نمی بخشم.

- بابا، تقصیر شما نبود.

هر چند خودش هم به این حرف اعتقاد چندانی نداشت. مصطفی خان دست سها را گرفت و گفت:

- الان خوشبختی؟

قلب سها فشرده شد. بغض توی گلویش پیچید. نمی توانست به این پدر نگران و مریض حقیقت را بگوید. بغضش را فرو داد و گفت:

- خیلی خوشبختم..... خیلی، خیلی خوشبختم.

مصطفی خان نفسی از آسودگی کشید و با لبخندی روی لبهایش به خواب رفت. سها چند لحظه به

صورت غرق در آرامش پدرش نگاه کرد. آرام و بی صدا از جایش بلند شد. حال بدی داشت. چیزی درون قلبش سنگینی می کرد. بغض درون گلویش هر لحظه بزرگتر می شد. حس می کرد در حال خفه شدن است. به سمت در که چرخید، پرهام را تکیه زده بر چهار چوب در دید. نمی دانست پرهام از کی آنجا ایستاده. ولی نگاه شرمگین پرهام نشان می داد، تمام حرفهای سها و پدرش را شنیده بود. رو از پرهام گرفت، از خودش بدش می آمد. از پرهام بدش می آمد از این خانه بدش می آمد از خانه ی که در آن زندگی می کرد، بدش می آمد. از همه ی دنیا بدش می آمد. دلش هوای آزاد می خواست. دلش دور شدن می خواست. دلش فریاد زدن می خواست.

وقتی پرهام او را جلوی در خانه پیاده کرد و رفت احساس بیچارگی می کرد. با اکراه سوار آسانسور شد از فکر رفتن به خانه داشت خفه می شد. ولی چاره ای نداشت جای جز این چهار دیواری را نداشت. کلید را داخل قفل کرد. برای لحظه بی حرکت ایستاد و بعد به سرعت کلید را از درون قفل بیرون کشید و به سمت پله ها دوید. وقتی در آهنی پشت بام را باز کرد، حس

پرنده ای را داشت که از قفس آزاد شده. به سمت لبه
ی پشت بام رفت. دستش را روی دیوار کوتاه پشت بام
گذاشت. به سمت جلو خم شد و خیره به چراغ های
روشن شهر از ته دل فریاد کشید.



#بیراه_عشق
#پارت_هشتاد_و_یک

(19)

فرید، کش و قوسی به بدن خسته اش داد و دستی داخل
موهای پریشانش کشید. دیشب، از آن شبهای پرکار و
خسته کننده بود. چهار بیمار تصادفی برای یک شب
به اندازه کافی زیاد بود. چه برسد به آن که یک دختر
بچه با مسمومیت غذایی، زن مسنی با تنگی نفس و
پیر مردی که فقط از درد فریاد می زد را هم به آن
اضافه کنند. تمام شب چشم روی هم نگذاشته بود تا

بلاخره همه بیماران را سروسامان داده بود. آنهایی که سرپایی مداوم شده بودند را به خانه فرستاده بود و بقیه را روانه بخش ها کرده بود. خودش خواسته بود که بیشتر وقتش را در بخش اورژانس بگذراند. هیجان و شلوغی این بخش او را از دنیای بیرون دور می کرد. روپوش سفیدش را از تنش در آورد و داخل کمد گذاشت و بعد از پوشیدن کاپشن بهاره ای که به سلیقه ی ترانه در یکی از سفرهایی دسته جمعی با بچه های گروه خریده بود، از اتاق خارج شد. از شدت خستگی روی پا بند نبود، فقط دلش می خواست به خانه برسد و خودش را روی تخت ولو کند و تا شب مثل یک تکه سنگ بخوابد.

از بخش که بیرون آمد. خشکش زد. ترانه با لبخندی ملیح بر روی لبهایش و تره مویی که از زیر مقنعه اش بیرون زده بود و دلبرانیه روی پیشانی اش افتاده بود، رو به روی قاسم نیا جلوی داروخانه ایستاده بود و با دقت به چیزی که قاسم نیا با حرارت برایش تعریف می کرد، گوش می داد. فرید چشم هایش را با درد بست و نفس آه مانندش را بیرون فرستاد. دیدن ترانه کنار مرد دیگری برایش سخت بود.

بیشتر از ده سال بود که ترانه را می شناخت، از همان سالهای اول دانشگاه. ولی سه سال بود که رابطه شان جدی شده بود. این او اخر به چیزی جز ازدواج فکر نمی کردند. حتی در مورد بچه دار شدن هم حرف زده بودند. ولی همه چیز یک دفعه به هم خورد. وقتی ترانه گردنبندی را که فرید برایش خریده بود را پس داد و گفت دیگر نمی تواند به این رابطه ادامه دهد. فرید آنقدر غرورش جریحه دار شده بود که حتی از ترانه دلیل این کارش را نپرسید. البته ترانه هم هیچ توضیحی به او نداد. فکر این که ترانه او را به خاطر مرد دیگری رها کرده باشد. کابوس شب و روزش شده بود و حالا این کابوس به حقیقت پیوسته بود. ترانه او را به خاطر قاسم نیا ول کرده بود. مردی که ده سال از او بزرگتر بود.



#بیراه_عشق

#پارت_هشتاد_و_دو

- هیچ وقت منتظر برگشت آدمی که ولت کرده نباش چون وقتی یه بار ولت کرد، دوباره هم همین کار رو می کنه.

فربد با شنیدن صدای نازلی، نگاه از ترانه گرفت و به سمت نازلی چرخید و با بی حالی گفت:

- من منتظر کسی نیستم. فقط برام عجیبه ترانه چطور دل به آدمی مثل قاسم نیا داده.

- دل نداده، شیفته پول و موقعیتش شده. همین.

فربد دوباره به ترانه و قاسم نیا که دوش به دوش هم به سمت آسانسورهای انتهای کریدور می رفتند، نگاه

کرد. درست بود وضع مالی قاسم نیا خیلی بهتر از او بود، ولی او هم وضع مالی بدی نداشت. از طرفی هر

دویشان پزشک بودند و اگر از دواج می کردند در

کنار هم آینده مالی خوبی در انتظارشان بود. نمی

فهمید چرا باید ترانه به خاطر پول دست رد به سینه

کسی که عاشقانه دوستش داشت، بزند.

- ترانه این طور دختری نبود.



- همه همین طورن. دختر و پسر هم نداره. همه دنبال موقعیت بهترن.

- ترانه مشکل پول نداشت. نمی فهمم چرا باید به خاطر پول بره دنبال یکی مثل قاسم نیا که نه قیافه داره نه هیکل.

- فقط که پول نیست. پسره تابعیت آمریکارو داره، می تونه ترانه رو ببره اون سر دنیا. کی حاضره از همچین موقعیتی بگذره.

ترانه هیچ وقت در مورد تمایلش به مهاجرت صحبت نکرده بود. یعنی قاسم نیا با این ترند ترانه را وسوسه کرده بود. اگر این طور بود پس چرا دست، دست می کردند. چرا ازدواج نمی کردند و بروند. مغز فرید دیگر کار نمی کرد. پشت به نازلی کرد تا برود. نازلی گفت:

- امشب بیا پارته سینا. پرهام و شیدا هم هستن. سینا پسر شر و پولدار دانشگاه بود که کارش پارته گرفتن بود. اوائل، آن وقتی که هنوز دوستیش با ترانه جدی نشده بود. چند باری توی پارته های که سینا می گرفت شرکت کرده بود. یک پارته پر از دختر و پسرهای سرخوش، رقص و آواز و خوشگذرانی و

البته مشروب. توی پارتنی های سینا خبری از مواد مخدر و قرص های روان گردان نبود ولی تا دلشان می خواست مشروب سرو می شد. آن هم مشروبات درجه یک از برندهای معروف. همه می دانستند در پشت این پارتنی ها، تجارت کثیف مشروبات الکلی قرار دارد. در واقع کار سینا پیدا کردن مشتری برای کانتینرهای مشروبی بود که پدرش قاچاقی وارد کشور می کرد.

فرد دوباره به سمت نازلی برگشت. اخم ریزی کرد و پرسید:

- از کی تا حالا پرهام و شیدا می رن پارتنی؟



#بیراه_عشق

#پارت_هشتاد_و_سه

نازلی جواب داد:

- از وقتی که دیگه نمی تونن تو دور همی های گروه شرکت کنن.

فربد پوزخندی زد. خودش هم مدتها بود در، دور همی های گروه شرکت نمی کرد. از وقتی که ترانه رهایش کرده بود. ولی نمی فهمید ترانه چرا در دور همی ها شرکت نمی کند. شاید خجالت می کشید توی چشم بقیه بچه ها نگاه کند. نازلی دوباره پرسید:

- بلاخره میای؟

- نمی دونم.

- به نظرم بیای برات خوبه، حال و هوات عوض می شه.

فربد بی حوصله شانۀ ای بالا انداخت و گفت:

- ببینم چی می شه.

و دوباره پشت به نازلی کرد تا به خانه برود. وقتی به خانه رسید خسته تر از آن بود که حتی لباسش را عوض کند. کاپشنش را در آورد و خودش را روی تخت انداخت و خیلی زود به خواب رفت.

با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. با سستی چرخید. دست راستش را زیر بدنش اهرم کرد و خودش را بالا کشید. با دست چپ موبایلش را که روی پاتختی

انداخته بود برداشت و جلو صورتش گرفت. با دیدن اسم مادرش روی صفحه آهی کشید و به ساعت بالای صفحه نگاه کرد. تا ساعت چهار عصر یک کله خوابیده بود. تماس را وصل کرد و خودش را از پشت روی تخت انداخت.

- سلام.

- چرا جواب تلفنت و نمی دی؟ یه ساعته دارم زنگ می زنم.

- خواب بودم.

- الان چه وقت خوابیدنه

- دیشب تا صبح بیدار بودم. تصادفی داشتیم.

- چقدر بهت می گم از اون بخش بیا بیرون. می خوام با دکتر اردلان صحبت کنم جات و عوض کنه.

- نه مامان جان من از جام راضیم. بخوام هم جام و

عوض کنم خودم به دکتر اردلان صحبت می کنم،

لزومی نداره شما چیزی بگید.

- خب حالا. برای شام منتظرتم دیر نکنی.

- خبریه؟

- خالت اینا دارن میان.

دیدن خانواده خاله اش آخرین چیزی بود که می خواست. از وقتی مهتاب از اروپا برگشته بود هفته ای نبود که مامان برنامه ای با خواهرش نچیند. فرید این روزها حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به این دیدارهای لوس فامیلی.

- نمی تو نم پیام دوباره باید برگردم بیمارستان.
- مگه دیشب کشیک نبود؟ امشب رفتنت دیگه چیه؟
- جای یکی از بچه ها می رم.
- دروغ نگو، بگو نمی خوام پیام. من فقط بفهمم کی نشسته زیر پات و تو رو از خانواده جدا کرده؟
- کسی زیر پای من نشسته. منم از خانواده جدا نشدم. فقط امشب کار دارم. همین.
- فکر می کنی من خرم. فکر می کنی نمی دونم

.....

فرید گوشی را از گوشش دور کرد و اجازه داد مادرش مثل همیشه غر غر کند و بعد با یک خداحافظی سریع تماس را قطع کرد. اصلاً نمی خواست به دلیل این همه اصرار مادرش برای بودن در این جمع های خانوادگی فکر کند.



#بیراه_ عشق
#پارت_ هشتاد_ و_ چهار

بی حوصله از جایش بلند شد، حمام کرد. چیزی خورد
و توی شبکه های اجتماعی پرسه زد. ولی وقتی
متوجه شد هنوز اول شب است و تا آخر شب زمان
درازی باقی مانده دل به دریا زد. لباس پوشید و
خودش را به ویلای سینا رساند.
پارتی در حیاط پشتی ویلای بزرگ سینا برگزار می
شد. فرید ماشینش را کنار بقیه ماشین ها رو به روی
ویلا پارک کرد و پیاده شد. هوای خنک اردیبهشت ماه
حالش را جا آورده بود. نفس عمیقی کشید و به سمت
حیاط پشتی حرکت کرد. هر چه به پشت ویلا نزدیک
تر می شد. صدای موزیک که با صدای خنده و فریاد
جوانها مخلوط شده بود واضح تر به گوش می رسید.

کمی طول کشید تا پرهام و شیدا را در کنار هم روی صندلی های سفید دور محوطه چمن پیدا کند. به امید دیدن چهره آشنای دیگری، نگاهی دور تا دور محوطه انداخت. به غیر از نازلی که با پسر مو رنگ کرده و ابرو برداشته ای می رقصید. یکی، دو تا از بچه های قدیم دانشگاه را هم بین مهمانها پیدا کرد، ولی بیشتر چهره ها جدید و کم سن و سال بودند. نمی دانست حالا که سینا خودش دیگر در دانشگاه درس نمی خواند این بچه ها را چطور شناسایی می کند و به این پارتی ها می کشاند. احتمال می داد پشت این قضیه بیشتر از یک نفر باشد. احتمالاً یک باند. شانه ای بالا انداخت و به سمت پرهام که متوجه او شده بود و برایش دست تکان می داد رفت. اول جواب سلام شیدا را داد و بعد از این که با پرهام دست داد روی صندلی خالی کنار پرهام نشست. شیدا خودش را به سمت فرید کشید و گفت:

- چه خوب شد اومدی.

فرید نیم نگاهی به شیدا که به پرهام چسبیده بود انداخت و گفت:

- حوصله ام تو خونه سر رفته بود.

- آره من و پرهام هم خیلی حوصله امون سر رفته بود.

فربد اشاره ای به دخترها و پسرهای در حال رقص کرد و گفت:

- چرا نرفتید، برقصید؟

پرهام گفت:

- شیدا دوست نداره.

شیدا ریز خندید و گفت:

- دوست دارم ولی خجالت می کشم.

فربد حرف دیگری نزد و به رو به رویش نگاه کرد.

شیدا را می شناخت همیشه همین قدر خجالتی بود.

ساده، بی تجربه و زود باور. این ترانه بود که همیشه

از شیدا مراقبت می کرد. فکر کرد اگر ترانه بفهمید

پرهام شیدا را به پارتی آورده، چه عکس العملی نشان

می دهد؟ شاید هیچی. ترانه دیگر ترانه قدیم نبود که

دوستانش برایش اهمیت داشته باشند. پول چشمه‌ایش

را کور کرده.





#بیراه_عشق
#پارت_هشتاد_و_پنج

نازلی در حالی که دست توی دست همان پسر مو
رنگ کرده انداخته بود، به سمتشان آمد با دیدن فرید
لبخندی زد و گفت:

- فکر نمی کردم بیای.

فرید بی حوصله گفت:

- او مدم دیگه.

- خوب کردی. حالا چرا نشستی. بیا وسط.

- پیام وسط چیکار کنم. تنهایی برقصم.

پرهام خنده ای کرد و گفت:

- چرا تنها برقصی. برو با اون دختر خوشگله که یه

ساعت تو گفته برقص.

نگاه شیدا به سمت دختری که پرهام با سر نشانش می

داد، رفت. فرید گیج پرسید:

- کی؟



- همون مو خوشگله دیگه. همون که موهای طلایی صاف داره.

فک شیدا منقبض شد و ضربان قلبش بالا رفت. فرید خندید و گفت:

- اون خوشگله

- خودش نه، ولی موهایش خیلی خوشگله.

شیدا عصبی دست برد و لیوان نیم خورد مشروب پرهام را از روی میز برداشت و یک جرعه بزرگ خورد. اولین بارش بود که لب به مشروب می زد. نوشیدنی اول مزه تلخ و گسی داشت. ولی همین که از گلویش پایین رفت درونش منفجر شد و مثل ماده‌ی مذاب درون تک، تک رگهایش جریان پیدا کرد. حس عجیبی بود. عجیب و لذت بخش. دوباره دست برد تا لیوان را بردارد. پرهام مچ دستش را گرفت و آرام گفت:

- این برای تو سنگینه.

شیدا خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و دوباره به دختری که پرهام موهایش را دوست داشت نگاه کرد. نازلی دوباره به فرید گفت:

- پاشو برو، دختره هنوز داره نگات می کنه.

فرید با سستی از جایش بلند شد و به سمت دختر رفت.
شیدا دستش را روی بازوی پرهام گذاشت و گفت:
- ما هم بریم برقصیم.

پرهام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تا الان که می گفتی خجالت می کشی بین این همه
آدم برقصی. چی شد یه دفعه؟

شیدا از جایش بلند شد رو به روی پرهام ایستاد و با
ناز سری کج کرد و بالحن پر از خواهشی گفت:
- بریم.

پرهام لبخندی زد و از جایش بلند شد. شیدا قدم تند کرد
و جلوتر از پرهام به سمت جمعیتی که روی چمن
های مصنوعی می رقصیدند، رفت. پرهام نفس
عمیقی کشید و دنبال شیدا راه افتاد. با این که بعد از
یک روز خسته کننده، حوصله پارتی رفتن نداشت به
خاطر شیدا قبول کرده بود که بیاید. می دانست شیدا از
ترس این که کسی به رابطه اشان پی ببرد، ارتباطش
را با همه دوستانش قطع کرده. وظیفه خودش می
دانست با دل دختری که دوستش داشت راه بیاید. قدم
هایش را تند کرد تا خودش را به شیدا برساند. ولی

شیدا حواسش به پر هام نبود او فقط به موهای طلایی
دختری که در کنار فرید می رقصید خیره شده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_هشتاد_و_شش

(20)

سها نگاه از نوشته بزرگ روی در شیشه ای برداشت
و به سمت علیرضا که تازه از ماشین پیاده شده بود،
برگشت. علیرضا همانطور که با قدم های بلند از کنار
سها می گذشت، گفت:
- بریم.

بلاخر بعد از دو هفته فکر کردن تصمیم گرفته بود،
دوباره با شروین صحبت کند. هر چند هنوز از کاری
که می خواست انجام دهد مطمئن نبود. ولی بحث

کردن و تحقیق در این مورد به کسی ضرری نمی رساند. به هر حال این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد. می دانست تا بر ترسهایش غلبه نکند و خطر شکست را نپذیرد موفق نمی شود. فقط باید حواسش را خوب جمع می کرد. درست بود که نهال و علیرضا همه جوره پشتش بودند ولی در نهایت این خود او بود که باید تصمیم می گرفت و پای عواقب تصمیمش می ایستاد.

سها پشت سر علیرضا راه افتاد. علیرضا در شیشه ای آتلیه را باز کرد و منتظر ماند تا سها اول وارد آتلیه شود و بعد خودش پشت سر سها داخل شد. دیشب که به نهال و علیرضا زنگ زده بود. هر دو از تصمیمی که گرفته بود، استقبال کرده بودند. علیرضا خودش داوطلب شده بود تا همراه سها به آتلیه جهان بیاید. نهال با وجود آن که خیلی دلش می خواست همراهشان باشد، ولی مجبور بود برای تدریس خصوصی به خانه شاگردش برود.

سها نگاهی به اطراف انداخت. ورودی آتلیه بزرگ و به رنگ سفید بود. با چهار میز در دو طرف آن و یک پیشخوان شیشه ای رو به روی در. درون ویتترین

پیشخوان، چند دوربین و تعداد زیادی لنز چیده بودند. دو عکس بزرگ از طبیعت روی پایه های چوبی در دو سمت سالن گذاشته شده بود و تعداد زیادی عکس در اندازه های مختلف به صورت نامرتب به دیوارها زده شده بود. عکس ها همه حرفه ای و خاص بودند که نشان می داد عکاس یا عکاسانش همه آدمهای با تجربه و خوش فکری هستند. علیرضا رو به دختری که پشت پیشخوان نشسته بود گفت:

- آقای شایگان منتظر مونن.
دختر لبخندی زد و به پله های گوشه سالن اشاره کرد و گفت:

- بفرمائید بالا، سمت راست در اول.
سها دوباره پشت سر علیرضا راه افتاد و از پله هایی که در وهله اول متوجه وجودشان نشده بود بالا رفت و وارد راهروی پهنی شد که از دو طرف به اتاقهای در بسته منتهی می شد. خیلی دلش می خواست به اتاقها سرک بکشد. تا حالا آتلیه ای به این بزرگی ندیده بود.



#بیراه_ عشق
#پارت_ هشتاد_ و_ هفت

علیرضا چند ضربه به در زد و بعد از شنیدن صدای مردانه شروین که با گفتن بفرمائید به آنها اجازه ورود داده بود، در را باز کرد.

شروین پشت میز بزرگی در انتهای اتاق نشسته بود. رنگ اتاق مثل طبقه پایین سفید بود و به جز میزی که شروین پشت آن نشسته بود، یک دست مبل چرمی سیاه رنگ دور تا دور اتاق چیده شده بود. ولی چیزی که بیش از همه توجه سها را جلب کرد قفسه شیشه ای پشت سر شروین بود که با تعداد زیادی دوربین های قدیمی پر شده بود. مثل یک کلکسیون. سها عاشق دوربین های قدیمی بود دلش می خواست جلو برود و تک، تک دوربین ها را در دست بگیرد و از نزدیک نگاهشان کند.

شروین با دیدن سها و علیرضا با لبخند از جایش بلند شد و از پشت میز بیرون آمد. با علیرضا دست داد و مودبانه با سها احوالپرسی کرد و بعد از این که از پشت تلفن چای سفارش داد. رو به روی سها و علیرضا روی یکی از مبلهای بزرگ نشست. سها به سختی چشم از قفسه دوربین ها برداشت و گفت:

- خیلی قشنگن.

شروین خنده ای کرد و گفت:

- بیشترش مال پدر بزرگم بوده.
سها با تعجب گفت:

- واقعاً!

شروین با خنده سر تکان داد و گفت:

- آره، عکاسی برای ما یه پیشه خونوادگی. پدر بزرگم تو دهه های سی و چهل یه عکاسی کوچیک تو خیابون شاپور داشت داییم هم پیش پدر بزرگم کار می کرد بعد از این که پدر بزرگم فوت کرد، داییم همه کاره شد و عکاسی رو گسترش داد. پسر دایی هام هیچ کدوم علاقه ای به عکاسی نداشتن ولی من خودم از بچگی عاشق عکاسی بودم. تابستونا همیشه می رفتم پیش داییم کار می کردم. داییم بود که تشویقم کرد

برم عکاسی بخونم. می گفت دوره عکاسی تجربی سر اومده باید عکاسی رو آکادمیک یاد بگیری. بعد از این که وارد دانشگاه شدم رسماً شدم کارمند داییم. الان چند سالی هست که همه کارای آتلیه با منه. داییم فقط یه وقتهای برای سر کشی میاد و می ره.

- آتلیه خیلی بزرگیه. حتماً اداره کردنش کار سختیه.

- حدود بیست نفر پرسنل داریم. همه کار هم می کنیم

از فیلم برداری و عکاسی مجالس تا همایش ها و

سمینارها. حتی تو یکی، دو تا پروژه هم با صدا و

سیما همکاری کردیم.

- این که خیلی عالیه، پس چرا می خواید از این جا

برید؟

- نمی خوام کارم رو این جا ول کنم. لااقل نه به این

زودی. ولی می خوام یه آتلیه برای خودم داشته باشم.



#بیراه_عشق

#پارت_هشتاد_و_هشت

سها با تعجب پرسید:

- چرا؟ این جوری که کارتون خیلی سخت می شه.
- هر چقدر هم تو این آتلیه زحمت بکشم و کار کنم
اول و آخرش این جا مال داییم و پسر اشه. اگه یه
اتفاقی برای داییم بیفته باید همه چیز و بدم دست
پسراش و برم. همین الانم پسر کوچیکش از این که
من این جا همه کارم شاکیه. هر چند وقت یه بارم میاد
و یه شری درست می کنه و می ره. واقعیتش منم
دیگه خسته شدم. می خوام برای خودم کار کنم. جای
که برای خودم باشه و مجبور نباشم به کسی حساب
پس بدم.

سها معنی حرفهای شروین را می فهمید. او هم به
دنبال استقلال بود، حالا شاید از جنس دیگری. شروین
ادامه داد:

- می دونم شراکت اون چیزی نیست که شما بخواین.
من هم ترجیح این بود که تنهای کار کنم و آتلیه خودم
و داشته باشم ولی نه سرمایه من و نه سرمایه شما

اونقدری نیست که بتونیم یه آتلیه دهن پر کن و

.....

با آمدن پسر جوان با سینی چای در دست، شروین ادامه حرفش را رها کرد. پسر جوان استکان های چای را روی میز جلوییشان گذاشت و بدون حرف از اتاق بیرون رفت. این دفعه علیرضا بود که شروع به حرف زدن کرد:

- ببین شروین من و تو سالهاست همدیگر رو می شناسیم. ولی سها تازه با تو آشنا شده. یه ذره از شراکت می ترسه. منم بهش حق می دم. اگه می خواید کاری رو شروع کنید باید خیلی شفاف و قانونی پیش برید. جوری که هیچ شک و شبه ای باقی نمونه. شروین نفس عمیقی کشید و گفت:

- من حرفی ندارم. هر کاری که لازمه انجام بدید. سها گفت:

- من هنوز تصمیم نهایی و نگرفتم فقط او مدم تا اطلاعات بیشتری در مورد این شراکت بدست بیارم. شروین پا روی پا انداخت و گفت:

- بسیار هم عالی. من در خدمتم.

سها انگشتانش را در هم قلاب کرد و با خجالت

پرسید:

- ببخشید، می خواستم بدونم سرمایه که قراره بذارید چقدره؟

- خواهش می کنم. علیرضا در جریان هست. پدر من چند سالی که فوت کرده.

- خدا رحمتشون کنه.

- ممنون. از پدرم یه خونه کلنگی مونده. خود خونه

چیزی نیست ولی زمینش جای خوبیه و بساز بفروشا قیمت خوبی پاش می دن. این چند سال با وجود

اصرار خواهرام به خاطر مادرم خونه رو نفروختیم

ولی خواهرام الان خیلی بهم فشار میارن. منم تصمیم گرفتم خونه رو بفروشم. یه جای کوچیک برای خودم

و مادرم کرایه کنم و سهم خواهرام بدم. بقیه پول مال

خودمه یه کمی هم پس اندازه دارم. وام هم می تونم

وردارم در واقع می تونم سرمایه ای هم اندازه سرمایه

شما جور کنم. این جوری می تونیم پنجاه، پنجاه

شریک بشیم.





#بیراه_عشق
#پارت_هشتاد_و_نه

- پس حالا، حالاها پول دستتون نمی‌یاد؟
- این طوری نیست. چند ساله مشتری پای خونه
نشسته. فکر کنم تو یه ماه مقداری زیادی از پول رو
بتونم آماده کنم. بقیه اش رو هم به مرور وارد کار می
کنم.

سها سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت.
شروین گفت:

- ببینید سها خانم. تو این معامله همون قدر که ممکنه
من سر شما کلاه بذارم. احتمال داره شما هم سر من
کلاه بذارید. پس قرار نیست هیچ کدوممون بی‌گدار به
آب بزنیم. هر کاری بخواهیم بکنیم، قرار داد می
نویسیم و بابت هر پولی که قراره رد و بدل بشه و به
هم رسید می‌دیم. در حضور دو نفر آدم معتمد. هر
کی که شما قبولش دارید.

سها باز هم سکوت کرد. شروین متوجه شک و دلی سها بود. شاید اگر کس دیگه ای با این حجم از بی اعتمادی رو به رویش نشسته بود، قید شراکت را می زد ولی از همان روز، توی کافه حس خوبی نسبت به سها پیدا کرده بود. دوست داشت این شراکت سر بگیرد. دوباره شروع به صحبت کرد:

- شما علیرضا رو می شناسید. منم می شناسمش. آدمی نیست که بذاره حقی ناحق بشه. اگه به من اعتماد نداشت من رو به شما معرفی نمی کرد. منم به حساب اعتمادی که علیرضا به شما داشته جلو او مدم.

سها سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- منم به علیرضا اعتماد دارم.

علیرضا خنده ای کرد و گفت:

- پس مبارکه بیاین یه پیش قرار داد بنویسید.

چند ساعت بعد شروین و سها و علیرضا در حال بررسی جزئیات کار بودند. قرار بر این شد در زمانی که شروین به دنبال فروش خانه و جا به جایی مادرش است. سها و نهال به دنبال یک جای خوب برای آتلیه بگردند.

وقتی از در آتلیه بیرون آمدند. علیرضا رو به سها گفت:

- ببین سها من همه جوره شروین و تائید می کنم ولی اگه خیالت راحت نیست بگو شوهرت هم بیاد و باهات حرف بزنه.

سها نگاهش را از روی صورت علیرضا گرفت و به برگ درختهای آن سوی خیابان چشم دوخت. باید مسئله پرهام را حل می کرد. آرام گفت:

- پرهام سرش خیلی شلوغه دوست نداره خودش رو درگیر کار من کنه. از اولش با این شرط که من در مورد کارم مزاحمش نشم قبول کرد پول زدن آتلیه رو بهم بده.

علیرضا نگاه خیره ای به سها کرد. به نظرش این همه بی تفاوتی از مردی که تازه یک ماه از ازدواجش می گذشت عجیب بود. آدم قضاوت کردن نبود. برای همین گفت:

- باشه. پس اگه هنوز دلت آروم نیست با یه وکیل مشورت کن. اون راهنمایت می کنه چیکار کنی که مشکلی پیش نیاد.

سها سر تکان داد. به نظرش پیشنهاد علیرضا منطقی بود.



#بیراه_عشق
#پارت_نود

(21)

آزیتا با عصبانیت از پله های تنگ و تاریک ساختمان قدیمی بالا رفت. خودش را از جلوی مرد جوانی که به سختی کارتون بزرگی را حمل می کرد کنار کشید و بی توجه از کنار پیرمرد فرتوتی که روی پله نشسته بود و سرش را به نرده های کثیف راه پله تکیه داده بود، گذشت.

وقتی به در واحدی که هفته پیش برای خرید دارو به آنجا آمده بود، رسید. صدای التماس زنی توجه اش را جلب کرد. آرام وارد شد و کنار زن ایستاد. زن رو به

پسر جوان خوش سیمایی که پشت میز فلزی رنگ و
رو رفته گوشه اتاق نشسته بود و با بی حوصلگی
نگاهش می کرد، گفت:

- شما دارو رو بده به خدا بقیه پولش رو برات میارم
به والله میارم. امشب اگه این آمپول و نبرم پسر م از
دستم می ره.

پسر کلافه دستی به موهایش که از جلو کمی عقب
رفته بود و پیشانییش را بلند تر نشان می داد، کشید و
گفت:

- والله دست من نیست. من فروشنده ام. کاره ای نیستم.
به من گفتن تا پول و کامل نگرفتی، دارو نده.
- به خدا میارم برات. اصلاً بیا شناسنامه ام و گرو
بردار.

- نه خواهر من، شناسنامه ات به چه درد من می
خوره. برو هر وقت پولت جور شد بیا.

زن نگاه ملتسانه اش را از پسر جوان به سمت آزیتا
کشاند. آزیتا سرش را پایین انداخت و گوشه لبش را
گزید. دعا کرد زن درخواستی از او نکند. زن چادر
سیاه کهنه اش را روی سرش مرتب کرد و با شانه
های خمیده و پاهای که به سختی روی زمین کشیده

می شد به سمت در رفت. آزیتا سر بالا آورد و به پسر که با نگاه زن را بدرقه می کرد، خیره شد. نگاهش روی زخم بالای ابروی پسر ماند. زخمی که شبیه یک خط بلند درست به موازات ابرویش کشیده شده بود. پسر جوان نگاهش را از جای خالی زن به صورت آرایش شده ی آزیتا گشاند و با لبخند پرسید:
- امرتون؟

آزیتا تازه به خاطر آورد برای چه آمده است. عصبانیتی که برای چند لحظه فروکش کرده بود، دوباره وجودش را پر کرد. به میز آهنی نزدیک شد و داد زد:

- مرتیکه آشغال اون چه کوفتی بود که اون هفته به من فروختی؟

پسر با تعجب به آزیتا نگاه کرد. این دختر چشم سبز را به خاطر نمی آورد. ابرویی بالا انداخت و با صدایی که خنده و تعجب را در خود داشت گفت:
- جانم؟

آزیتا عصبی تر داد زد:





#بیراه_عشق #پارت_نود_و_یک

- یادت نیست، نباید هم یادت باشه. وقتی اشغال جای دارو دست مردم می دید و براتونم مهم نیست چه بلایی سرشون میاد. نباید هم یادتون بمونه.
 - اخم جای خنده را روی صورت مرد گرفت.
 - درست حرف بزن ببینم چی می گی خانم؟
 - درست حرف بزنم. با توی اشغال عوضی درست حرف بزنم. نزدیک بود با آمپولی که بهم فروختی، من و به کشتن بدی. حالا می گی درست حرف بزنم. خیلی پررویی به خدا.
 - چه آمپولی؟ چی می گی شما برا خودت؟ قشنگ بگو منم بفهمم.
 - اون هفته اومدم ازت آمپول برای سقط جنین گرفتم. بچه که سقط نشد هیچی خودم هم نزدیک بود بمیرم.
-

سه روز حال بد بود. آگه دوستم نبود معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد.
پسر که تازه آزیتا را به خاطر آورده بود سری تکان داد و گفت:

- آهان تو همون دختره هستی که عینک آفتابی زده بودی و بیرون وایساده بودی. دوستت اومد تو آمپولا رو گرفت؟ درسته؟

- خب که چی؟

- همون موقعم به دوستت گفتم شاید اثر نکنه.

- یعنی چی؟

- آگه قرار بود همیشه قرص و آمپول جواب بده که ملت نمی رفتن کورتاژ کنن. همه یه آمپول می زدن بچه شون و سقط می کردن و تماالم.

آزیتا با حرص چشم هایش را بست. سرش درد می کرد و عصابش به شدت ضعیف شده بود. هفته ی

پیش به بهانه ی مسافرت، چند روز به خانه ی مونا رفته بود تا دور از چشم مامان شیرین آمپول را

تزریق کند و از دست بچه خلاص شود ولی فقط حال بد نسبیش شده بود.

دهان باز کرد تا چیز دیگری بگوید ولی پشیمان شد. حرف زدن با این آدمها کار بیهوده ای بود. کاری از دستش بر نمی آمد. نه می توانست شکایت کند و نه حتی به کسی چیزی بگوید. می دانست پولش را پس نمی دهند. اصلاً نمی دانست چرا آمده بود. فقط می دانست اگر نمی آمد و چند فحش نثار این بچه پررو نمی کرد، دلش آرام نمی گرفت. نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و به سمت در چرخید. احساس ناامیدی تمام وجودش را پر کرده بود. نمی دانست باید با جنین داخل شکمش چه کار کند. از بی آبرویی می ترسید از این که بابا مصطفی از خانه بیرونش کند می ترسید. حتی می ترسید بابا مصطفی مادرش را هم از خانه بیرون کند. بعد از بیست سال که از ازدواج مادرش و مصطفی خان می گذشت هنوز هم حس می کرد در آن خانه زیادی است. حسی که مادرش به او القا کرده بود.



#بیراه_عشق #پارت_نود_و_دو

از وقتی که یادش می آمد مامان شیرین در گوشش خوانده بود "این کار رو نکن بابا مصطفی ناراحت می شه ما رو بیرون می کنه. اون کار را نکن بابا مصطفی خوشش نمی آید ما را بیرون می کنه." شاید به همین خاطر بود که از سها بدش می آمد. سها مجبور نبود برای داشتن یک سر پناه مدام مواظب کارهایش باشد. سها مجبور نبود برای بدست آوردن دل بابا مصطفی خودش را به آب و آتش بزند. مطمئن بود اگر سها نبود زندگیشان خیلی بهتر می شد. اگر این یادگار پروانه جون نبود، بابا مصطفی تمام عشق و محبتش را به مامان شیرین می داد و مامان شیرین این قدر از بی پناه شدن، نمی ترسید. آن وقت او هم یک پدر واقعی داشت.

هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که پسر جوان صدایش کرد. آزیتا برگشت و با چشم های منتظر به او که

روی یکی از صفحات تقویم رومیزی چیزی می نوشت، نگاه کرد. پسر با یک حرکت برگه را از تقویم جدا کرد و به سمت آزیتا گرفت و گفت:
- برو این جا، بگو از طرف اسی دو ابرو اومدی کارت و را میندازه.

آزیتا قدمی به سمت پسر برداشت و برگه کاغذ را از دستش گرفت و زیر لب تشکر کرد. پسر خیره به صورت رنگ پریده آزیتا گفت:
- تنها نرو، یکی رو با خودت ببر.

آزیتا باشه ای زیر لب گفت و همانطور که برگه کاغذ را توی دستش مچاله می کرد از اتاق خارج شد.
یک ربع بعد روی صندلی ماشین نشسته بود و گیج و ترسیده به آدرس نوشته شده بر روی برگه خیره شده بود. آدرس جایی در اطراف تهران را نشان می داد. خیلی دورتر از آن چه آزیتا انتظارش را داشت.
از کاری که می خواست انجام دهد، می ترسید.
داستانهای وحشتناکی از سقط های غیر قانونی شنیده بود از محیط های کثیف، از دکترهای که شبیه هر چیزی بودند جز دکتر، از عفونت و خونریزی. از رحم های آسیب دیده و حتی مرگ. چقدر امیدوار بود

با زدن آمپول همه چیز تمام شود. ولی نشده بود. بچه سقط نشده بود و مشکل همچنان باقی مانده بود. چاره دیگری نداشت. نمی توانست بچه را نگه دارد. نمی توانست آینده اش را فدای این بچه کند. همیشه از بچه ها بیزار بود. حتی تصمیم داشت اگر روزی ازدواج کرد، بچه دار نشود و حالا بدون ازدواج بچه دار شده بود آن هم بچه مردی که حاضر نبود مسئولیت بچه اش را قبول کند.



#بیراه_عشق

#پارت_نود_و_سه

کاغذ مچاله شده را روی داشبرد ماشین پرت کرد و تلفن همراهش را از داخل کیفش بیرون کشید. می خواست به مونا زنگ بزند. مونا تنها کسی بود که از رازش خبر داشت. تنها کسی که می توانست به او



اعتماد کند. باید مونا را با خودش می برد. صدای خندان مونا لبخند کم جانی به لبهایش آورد:

- سلام عشق جونی، خوبی؟

- خوبم، کجایی؟ کارت دارم.

- چیزی شده؟

- نه می خواستم ازت بخوام باهام تا یه جایی بیای

- نیستم که،

آزیتا پلکهایش را روی هم فشار داد و با صدایی که

سعی می کرد عادی باشد پرسید:

- مگه، کجایی؟

- با، بابک اومدیم شمال. برای یکی، دوتا از ویلاهاش

مشتري پیدا شده.

- کی برمیگردی؟

- معلوم نیست. تا آخر هفته که اینجایم. شاید بیشتر

بمونیم بسته به کار بابک داره.

آزیتا سکوت کرد نمی دانست چه باید بگوید. مونا که

از سکوت آزیتا نگران شده بود پرسید:

- چیزی شده آزی؟

- نه، چیزی نشده.

- برای چی می خواستی بیای دنبالم؟

- مهم نیست. برگشتی بهت می گم. به بابک سلام
برسون.
- مطمئنی همه چی خوبه؟
- آره، همه چی خوبه خیالت راحت. برگشتی تهران با
هم حرف می زنیم.
- باشه، ولی اگه مشکلی بود حتما بهم زنگ بزن.
سعی می کنم خودم رو هر جوری هست برسونم.
- ممنون. مشکلی نیست. نگران نباش. الانم برو جای
من خوش بگذرون
تلفن را که قطع کرد، به بخت بد خودش لعنت فرستاد.
تا آخر هفته خیلی دیر بود. همین الان هم دیر شده بود.
ماه دوم بارداریش رو به اتمام بود. هر روز که می
گذشت کار دشوار تر می شد. نمی توانست تا آمدن
مونا صبر کند باید خودش کاری می کرد. تمام
شجاعتش را جمع کرد و ماشین را روشن کرد.
بعد از یک ساعت رانندگی، ماشین را داخل کوچه
پهن و خاکی رو به روی یک ساختمان نیمه کاره،
بالا تر از آدرسی که اسی دو ابرو داده بود نگه داشت.
کوچه خلوت بود. به جز دو، سه تا پسر بچه که در
انتهای کوچه با لباسهای خاکی و دمپایی های

پلاستیکی به دنبال توپ دولایه ای می دویدند کس دیگری آنجا نبود. آزیتا با احتیاط از ماشین پیاده شد. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و گرمای هوا عصبیش می کرد. به سمت ساختمان یک طبقه قدیمی که کمی پایین تر بود رفت و رو به روی در بزرگی قهوه ای رنگی ایستاد. برای بار چندم آدرس روی کاغذ را چک کرد. همین جا بود. چشم بست، نفس عمیقی کشید و زنگ در را فشار داد.



#بیراه_عشق
#پارت_نود_و_چهار

چند دقیقه بعد زن چاق و اخمویی که چادر گلدار بد رنگی به سر کرده بود در را باز کرد. آزیتا لبخند کج و کوله ای زد و سلام کرد. زن نگاهی به سر تاپایی آزیتا کرد و با صدای زمختی پرسید:

- فرمایش؟

- من و اسی فرستاده.

زن چشمهایش را باریک کرد و با شک پرسید:

- کدوم اسی؟

- اسی دو ابرو. همون که تو ناصر خسرو کار می

کنه.

- می خوای بچه بندازی

آزیتا سری به نشانه تائید تکان داد. زن از جلوی در

کنار رفت و گفت:

- بیا تو

آزیتا پا درون حیاط قدیمی خانه گذاشت. نگاهی به

دور تا دور حیاط انداخت. بر عکس تصورش اصلا

کثیف نبود. یک حیاط آجری با دو درخت انجیر

بزرگ و حوض آبی در وسط. تخت چوبی کنار دیوار

زیرزمین و گلدانهای شمعدانی که دور تا دور حوض

چیده شده بودند خانه را بیشتر شبیه لوکیشن های فیلم

های قدیمی کرده بود تا یک درمانگاه غیر قانونی

برای سقط جنین. آزیتا به دنبال زن از پله های

زیرزمین پایین رفت. زن در آهنی زنگ زده

زیرزمین را هل داد و رو به آزیتا گفت:

- برو اونجا در بزن، در و برات باز می کنن.
آزیتا نگاهی به در چوبی که کمی آن سوتر در انتهای
زیر زمین بود، انداخت و از کنار زن گذشت و پا
درون زیر زمین گذاشت. زن در را پشت سر آزیتا
بست. آزیتا ترسیده به در بسته شده نگاه کرد. برای
لحظه ای فکر کرد که برگردد. ولی خیلی زود پشیمان
شد حالا که تا این جا آمده بود باید کار را تمام می
کرد. نگاهی به اطراف انداخت زیر زمین خیلی
کوچکتر از چیزی بود که باید می بود. یک اتاق
کوچک پر از اسباب و اثاثیه کهنه و به درد نخور،
نگاه دوباره ای به در چوبی انداخت. هر چه بود پشت
آن در بود. به سمت در رفت و چند ضربه به آن زد.
این دفعه دختر جوان و بلند قدی که روپوش سفیدی به
تن داشت در را بر رویش باز کرد و با لبخند او را به
داخل اتاق نسبتاً بزرگ و تمیزی که شبیه اتاق انتظار
یک مطب بود، دعوت کرد. دور تا دور اتاق صندلی
گذاشته شده بود و روی میز شیشه ای وسط اتاق چند
مجله پزشکی که با نظم چیده شده بود، دیده می شد.
دختر جوان به سمت میز چوبی که کنار در بود رفت
و پشت آن نشست و با لبخند از آزیتا پرسید:

- همراه نداری؟

- نه

دختر از داخل پوشه برگه کاغذی را بیرون کشید و پرسید:



#بیراه_عشق

#پارت_نود_و_پنج

- ازدواج کردی؟

- نه

- چند سالته

- بیست و پنج

- چند وقته حامله ای؟

- دو ماه

- سونو و آزمایش دادی؟

- بله

@darkhast / romana

- همراهه

آزیتا دست داخل کیفش کرد و برگه های آزمایش و سونوگرافی را به دست منشی داد. دختر نگاهی به برگه ها کرد و گفت:

- امروز ویزیت می شی اگر مشکل خاصی نداشته باشی، برات وقت تعیین می کنیم که بیای بچه رو سقط کنی.

- هزینه اش چقدره؟

- هزینه ی ویزیت صد و پنجاه تومان که باید نقد پرداخت بشه ولی هزینه ی سقط بسته به سن جنین و وضعیت مادر متفاوته از شش تا ده میلیون که باید تا قبل از عمل به کارتی که شماره اش و بهتون می دم واریز کنید.

آزیتا با تعجب به دختر نگاه کرد و تکرار کرد:

- شش تا ده میلیون؟

دختر پشت چشمی برای آزیتا نازک کرد و گفت:

- ما این جا از بهترین وسایل استفاده می کنیم. همه

چیز کاملا بهداشتی و مطابق استانداردهای

بیمارستانی. از طرفی خودتون می دونید این یه کار

غیر قانونیه و ریسکش خیلی بالاست.

- ولی خیلی گروونه

- تصمیم با خود شماست می تونید سقط نکنید.

آزیتا نفس عمیقی کشید. چاره ای نداشت. باز خوب بود که سهیل مقداری پول به حسابش ریخته بود. از داخل کیفش سه تراول پنجاهی بیرون آورد و روی میز منشی گذاشت. منشی تراولها را برداشت و با اشاره به صندلی های پشت سر آزیتا گفت:

- بفرمائید بشینید. بعد از این دختر خانم، شما رو می فرستم برای معاینه.

آزیتا تازه متوجه دختر چهارده، پانزده ساله ای شد که در کنار زن مسنی که معلوم بود مادرش است نشسته بود و آرام گریه می کرد. زن با اخم های در هم به رو به رو خیره شده بود و چیزی زیر لب می گفت. آزیتا حال دختر را درک می کرد می توانست بفهمد دختر چقدر ترسیده است. خیلی دلش می خواست جلو برود و از دختر بپرسد چه کسی این بلا را سرش آورده ولی به جای آن روی صندلی رو به روی دختر نشست و به زمین خیره شد.

چند دقیقه بعد زنی در اواسط چهل سالگی با مانتو شلوار شیک و موهای رنگ شده از اتاق دکتر بیرون

آمد و در حالی که شال حریر نازکش را روی سرش
مرتب می کرد، به سمت میز منشی رفت. منشی رو
به زن میانسال گفت:
- نوبت شماست.

زن دست دختر بچه را گرفت و با زور او را از روی
صندلی بلند کرد و به طرف اتاق دکتر کشید.



#بیراه_عشق
#پارت_نود_و_شش

نگاه آزیتا همانند نگاه منشی و زن شیک پوش تا وقتی
دختر بچه وارد اتاق دکتر شود او را دنبال کرد.
صدای دکتر که با تازہ واردها خوش و بش می کرد با
بسته شدن در قطع شد. زن نگاه از در بسته اتاق دکتر
گرفت و با تاسف رو به منشی پرسید:
- دختر بیچاره، کی این بلا رو سرش آورده؟

- شوهرش

- وای، پس چرا می خواد بندازه؟ من فکر کردم کار دوست پسرشه.

- عقد کرده اس. هنوز عروسی نکرده

- خب این چه کاریه، زودتر عروسیش و راه بندازن بره سر خونه زندگیش. چرا می خوان بچه اش و بکشن.

- می ترسن تو فامیل بیچه آبروشون بره.

زن شانه ای بالا انداخت و نگاه دوباره ای به در بسته اتاق کرد و گفت:

- چه می دونم. حتماً خودشون بهتر می دونن.

آزیتا به دختر فکر کرد که همسن و سال آناهیتا بود.

چرا باید دختری به این کوچکی را وادار به ازدواج کنن. دلش برای دختر سوخت. این دختر باید نگران

کتاب و درس و مشقش می بود نه شوهر و شوهر

داری و حاملگی ناخواسته. سرش را تکان داد تا فکر دختر را از ذهنش دور کند، حالا وقت غصه خوردن برای کس دیگری نبود.

منشی رو به زن پرسید:

- خودت برای چی می خوای بندازی؟

زن همانطور که دستش را جلوی دهانش گرفت بود
خنده بلندی کرد و گفت:

- وای نگو. دخترم مجبورم کرده پیام بنذارم.

- به دخترت چه ربطی داره؟

- میگه آبروم جلو شوهرم می ره. البته خودم هم

خجالت می کشم تو این سن و سال.

- شوهرت چی می گه؟

- اصلاً به اون نگفتم. اون بفهمه می گه نگهش دار،

ولی واقعاً بعد از چهار تا بچه بزرگ و دوماه و نوه

بچه می خوام چیکار.

منشی ابروهایش را با تعجب بالا انداخت و پرسید:

- نوه هم داری؟

- آره یه نوه دختری دارم، اگه بدونی چه جیگریه.

- خداحفظش کنه. بهتون نمیاد نوه داشته باشید.

زن که از تعریف منشی سرخوش شده بود دوباره

دستش را جلوی دهانش گرفت و با صدای بلند خندید

و گفت:

- والا خیلی کوچیک بودم شوهر کردم. یعنی

.....

آزیتا خسته و عصبی بود و حوصله شنیدن داستان
زندگی زن را نداشت. احساس گرسنگی و خواب
آلودگی می کرد. دلش یک غذای مفصل و یک خواب
راحت می خواست. از جا بلند شد و رو به منشی که
با دقت به حرفهای زن گوش می داد، پرسید:
- ببخشید این جا سرویس بهداشتی نداره.



#بیراه_عشق
#پارت_نود_و_هفت

منشی با دست دری را نشان داد و گفت:
- اون در به حیاط پشتی راه داره. اونجا یه دستشوی
هست می تونید از اون استفاده کنید.
آزیتا از جا بلند شد و به سمت در رفت. احتیاج به
دستشویی نداشت فقط از نشستن خسته و کلافه شده
بود. در را باز کرد و از پله های رو به روی در بالا

رفت و به حیاط خلوت کوچکی که پشت ساختمان بود، رسید.

به راحتی دستشویی که در انتهای حیاط خلوت بود را پیدا کرد ولی به جای رفتن به سمت دستشویی به سمت مخالف رفت تا نگاهی به اطراف بیندازد. با دور زدن حیاط خلوت از پشت حیاط و کنار درختهای انجیر سر در آورد. نگاه دقیق تری به حیاط انداخت یک دوچرخه بچگانه تکیه زده به دیوار حیاط و بند رختی که چند تکه رخت از آن آویزان بود نشان می داد افرادی توی ساختمان زندگی می کنند. شاید این جا منزل خود دکتر بود یا یکی از خویشاوندان نزدیکش و شاید هم فقط صاحب خانه زیرزمین را به دکتر کرایه داده بود. هر چه بود صاحب خانه و دکتر دستشان توی یک کاسه بود. آذیتا خواست مسیر آمده را برگردد که کسی با شدت به در کوبید. کنجکاوی باعث شد پشت درخت پنهان شود و منتظر بماند. می خواست بداند چه کسی این طور با شدت در را می کوبد. زن چادری که در را بررویش باز کرده بود از پله های ایوان پایین آمد و در حالی که چادرش را روی سرش مرتب می کرد داد زد:

- کیه؟ وایسا، او مدم

کسی که پشت در بود. بدون این که جواب دهد با شدت بیشتری به در کوبید. ترس جای کنجکاوی را گرفت. خودش را از پشت درخت به پشت دیوار حیاط خلوت رساند. ولی باز کنجکاوی مانع از رفتنش شد. از پشت دیوار سرک کشید تا بتواند فردی را که پشت در است ببیند. زن که به هن، هن افتاده بود. لحظه ای جلوی در خانه ایستاد و بعد غر، غر کنان لای در را باز کرد. دستی در را با قدرت به جلو هل داد. زن تلو تلو خوران عقب رفت سه مرد یونیفرم پوش و دو زن چادری به داخل حیاط هجوم آوردن، قلب آریتا از حرکت ایستاد. خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه زد. اگر پلیسها می گرفتندش بدبخت می شد. باید فرار می کرد. نه می توانست به داخل حیاط برود و نه می توانست به زیر زمین برگردد. دور تا دور حیاط خلوت را نگاه کرد.



#بیراه_عشق #پارت_نود_و_هشت

تنها راه ره‌هایش پریدن از دیوار حیاط خلوت بود.
دیوار حیاط خلوت خیلی بلند نبود ولی برای بالا رفتن
از آن احتیاج به چیزی داشت تا زیر پایش بگذارد.
نگاه دقیق تری به اطراف انداخت. هیچ چیزی که
بتواند نقش نردبان را برایش بازی کند، آنجا نبود. فکر
کرد شاید بتواند خودش را در دستشویی پنهان کند. به
سمت دستشویی دوید و در آن را با شتاب باز کرد.
در با صدا بلندی به دیوار کنارش برخورد کرد. آزیتا
با ترس در را محکم گرفت و به عقب نگاه کرد. هیچ
کس متوجه صدای در نشده بود. نفس راحتی کشید و
در را رها کرد. خواست وارد دستشویی شود که
فکری به ذهنش رسید. می‌توانست از در دستشویی به
عنوان نردبان استفاده کند.
آب دهانش را قورت داد و یک بار دیگر به مسیری
که قرار بود از آن بالا برود نگاه کرد. به شدت از
کاری که می‌خواست انجام دهد می‌ترسید ولی این

تنها راه نجاتش بود. کیفش را از روی دوشش برداشت و به آن طرف دیوار پرت کرد. پای راستش را روی لبه آهنی در گذاشت، هر دو دستش را به بالای در دستشویی قلاب کرد. با یک حرکت خوش را بالا کشید و پای چپش را لای درز آجرهای دیوار کنار دستشویی گذاشت. در کمی تکان خورد و دو پای آزیتا از هم فاصله گرفت. نزدیک بود بیفتد ولی تمام توانش را جمع کرد و با یک حرکت پای راستش را از روی لب در برداشت و روی دستگیره در گذاشت. قبل از این که ترس باعث افتادنش شود با سرعت هر دو دستش را به لبه دیوار قلاب کرد و خودش را بالا کشید. حالا شکمش روی لبه دیوار بود و پاهایش از دیوار آویزان شده بود. برای چند لحظه در همان حالت ماند. صداها هر لحظه نزدیک تر می شدند. ظاهراً پلیسها به زیر زمین رسیده بودند. صدای جیغ منشی و گریه دختر بچه را لابه لای صدای گفتگوهای در هم و برهم دیگران تشخیص داد. اگر عجله نمی کرد گیر می افتاد. با تمام قدرت خودش را به بالای دیوار کشاند و روی لبه دیوار دراز کشید و بدون توجه به عواقب کارش از آن طرف دیوار به

پایین پرید. وقتی بر روی زمین افتاد، از شدت درد فریاد کشید. چند دقیقه طول کشید تا توانست خودش را جمع و جور کند و به حالت نشسته در آید. به سختی از جایش بلند شد. تمام بدنش درد می کرد و کف هر دو دستش زخم شده بود.



#بیراه_عشق

#پارت_نود_و_نه

خاک را از روی لباسهایش تکاند و لنگ، لنگان به سمت کیفش که کمی دورتر افتاده بود رفت. کیف را برداشت کمر راست کرد و چشم در چشم دختر بچه ی شش، هفت ساله ای شد که با چشم های از حدقه در آمده تماشایش می کرد. تازه متوجه شد داخل حیاط خانه ای پریده است. آب دهانش را قورت داد و لبخند بی معنی به دختر زد. دختر دهان باز کرد تا فریاد

بکشد. آزیتا انگشتش را روی بینیش گذاشت و آرام گفت:

- هیسسسس

دختر که از شوک دیدن آزیتا بیرون آمده بود در حالی که با فریاد مادرش را صدا می زد شروع به دویدن کرد. آزیتا با تمام سرعتی که در توان داشت به سمت در حیاط دوید و قبل از آن که کسی او را ببیند از خانه فرار کرد. قلبش به شدت می زد و دست و پایش از ترس می لرزید. به زحمت خودش را به سر کوچه رساند. کوچه شلوغ شده بود. جمعیت زیادی دور خانه را گرفته بودند و دو پلیس جوان سعی می کردند مردم کنجکاو را متفرق کنند. با این که ماشین را دورتر پارک کرده بود ولی جرات نکرد سوار ماشین شود. می ترسید حرکت ماشین توجه پلیس ها را جلب کند. آرام خودش را به ساختمان نیمه کاره ای که ماشینش را رو به روی آن پارک کرده بود رساند و پشت دیوار نیم ساخته ای چمباتمه زد و به سر و صدای بیرون گوش داد. تمام بدنش درد می کرد. بغض گلویش را فشار می داد. احساس بدبختی می کرد. نمی فهمید چرا هر کاری می کرد به در بسته می خورد؟

چرا نمی توانست از دست این بچه خلاص شود؟
چطور باید خودش را از این مخمصه نجات دهد؟
فکرش کار نمی کرد. خسته، گرسنه و ترسیده بود.
سر روی پاهایش گذاشت و چشم هایش را بست.
اصلاً نفهمید کی خوابش برد ولی وقتی بیدار شد، همه
جا ساکت شده بود. صدایی از داخل کوچه نمی آمد. از
پشت دیوار بیرون آمد. هوا رو به تاریکی بود. ماشین
های پلیس رفته بودند و جز دو زن که جلوی در خانه
ای ایستاده بودند و با هم حرف می زدند کس دیگری
در کوچه نبود. آذیتا بدن خسته و زخمیش را داخل
ماشین کشاند و به پشتی صندلی تکیه زد. شاید همه
اینها نشانه بود. شاید خدا می خواست این بچه زنده
بماند. باید به سراغ سهیل می رفت. زود جا زده بود.
زود از سهیل ترسیده بود. باید سهیل را وادار می کرد
بچه اش را قبول کند. اگر با سهیل عروسی می کرد
همه چیز درست می شد. باید سهیل را با آبرویش
تهدید می کرد.





#بیراه_عشق
#پارت_صد

(22)

پر هام وسط شرکت در حال تعمیرش ایستاده بود و همانطور که به دیوارهای تازه رنگ شده نگاه می کرد از پشت تلفن به سفارشات تمام نشدنی شیدا گوش می کرد:

-

- باشه، چشم. هر چی شما بگی.

-

- عشقم، شما جون بخواه. اینا که وظیفه ام

-

- چشم عزیز دلم، شما نگران نباش، لیست خرید و بفرست، من قول می دم شب موقع برگشت همش و بخرم بیارم. شمام فقط به خودت برس و خوش بگذرون



-
- جان چه شود، از الان لحظه شماری می کنم برسم
خونه و زن خوشگلم و ببینم.

-
- زبون باز چیه، تو اگه بدونی چه حالیم. اصلاً نمی
تونم تا شب صبر کنم، همین الان راه می افتم میام
دنبالت. خریدم بی خیال.
صدای جیغ شیدا که توی گوشش پیچید با صدای بلندی
خندید. همیشه از این که سر به سر شیدا بگذارد و
صدای جیغش را در بیاورد، لذت می برد. به عقب
چرخید و چشم در چشم حاج صادق شد. رنگش پرید
و دهانش خشک شد. حاج صادق با چشמהایی نافذ و
لبهای به فشرده به پرهام نگاه می کرد. پرهام به
سختی خودش را جمع کرد و به پدرش سلام کرد و با
گفتن:

- باید برم.
تلفن را قطع کرد. حاج صادق سری تکان داد و گفت:
- دستت درد نکنه پسر.

پرهام چشم از پدرش بر نداشت. ترسیده بود. نمی
دانست منظور حرف پدرش چیست. نمی دانست

پدرش از کی آنجا ایستاده بود و چقدر از حرفهایش را شنیده بود. به خاطر نمی آورد آیا اسم شیدا را به زبان آورده بود، یا نه. حس می کرد معلق بالای زمین و آسمان ایستاده و هر لحظه ممکن است رها شود. حاج صادق دستی روی شانه پرهام گذاشت و گفت:

- تو این مدت می ترسیدم که تلافی ازدواج اجباریت و سر سها خالی کنی. می ترسیدم، این دختر رو تو خونه ات ادیت کنی. هر لحظه منتظر بودم سها بیاد و از رفتار بد تو گله کنه. حتی یه بار مامانت و فرستادم خونت تا از زندگیت سر در بیاره. وقتی مامانت اومد و گفت سها چقدر ازت تعریف کرده و چقدر از زندگیش راضیه فکر کردم از خانمیش بوده و نمی خواسته بذاره کسی بفهمه تو زندگیش چی می گذره.

ولی الان وقتی دیدم این جوری با عشق با زنت حرف می زنی خیالم راحت شد. با خودم گفتم، شیری که خوردی حلاله. الحق که پسر اون مادری. پرهام با خجالت چشم بست و سرش را پایین انداخت. هیچ وقت، تا این اندازه از این که پدرش را گول زده بود، شرمنده نشده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_یک

صادق خان چند ضربه به پشت پرهام زد و گفت:
- سرت و بگیر بالا، از چی خجالت می کشی. مردی
باید خجالت بکشد که به جای رسیدن به زن و زندگیش
می ره دنبال الواتی، می ره دنبال کثافت کاری. نه تو.
تو باید به خودت افتخار کنی. منم به داشتن پسری مثل
تو افتخار می کنم.

پرهام سر بالا آورد و به پدرش نگاه کرد. هنوز نمی
دانست باید چه جوابی بدهد. نمی توانست اشتباه پدرش
را تصحیح کند ولی قصد هم نداشت حرفی بزند که
پدرش را بیشتر از این به اشتباه بیندازد. درست بود
در تمام این مدت به پدرش دروغ گفته بود و او را
گول زده بود، ولی هیچ وقت این طور مستقیم و بی
پرده به پدرش دروغ نگفته بود. به نظرش این یکی ته

نامردی بود. حاج صادق عصایش را روی زمین زد و گفت:

- دیگه خیالم راحت شد، دیگه فهمیدم می شه رو تو حساب کرد. امروز هر چقدر پول برای تاسیس شرکتت می خوام و یه جا برات واریز می کنم. دیگه ام تو کارات دخالت نمی کنم چون می دونم خودت از پس همه چیز بر میای.

پرهام با چشم های گشاد شده به پدرش که به سمت در می رفت نگاه کرد، گیج شده بود نمی توانست معنی حرفهای پدرش را درک کند. چند دقیقه طول کشید تا بفهمد چه اتفاقی افتاده. از شدت هیجان پاهایش شروع به لرزیدن کرد و نفسش به شماره افتاد. احساس می کرد به هوای تازه احتیاج دارد. به زحمت خودش را به بالکن رساند. دستش را به نردها گرفت و سعی کرد با کشیدن نفسهای عمیق خودش را آرام کند. بعد از آن استرس اولیه، این شادی ناگهانی را تاب نمی آورد. حس کوه نوردی را داشت که پایش لیز خورده بود ولی به طور معجزه آسایی به جای سقوط پا روی محوطه امن گذاشته بود و نجات پیدا کرده بود. اگر پدرش کمی زودتر می آمد، اگر او پشت تلفن اسم شیدا

را به زبان می آورد و هزاران اگر دیگر که
میتوانست زندگیش را بر باد دهد از ذهنش گذشت.
ولی هر چه بود حالا همه چیز به خیر گذشته بود.
حتی از خیر هم آن طرف تر رفته بود و به خوشی
رسیده بود. تلفنی که می رفت زندگیش را نابود کند
تبدیل شده بود به بزرگترین موهبت زندگیش. ناگهان
شادی جای ترس را در وجودش پر کرد. همه چیز
درست شده بود. پدرش می خواست همه ی پول را
یک جا به او بدهد.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_دو

از خوشحالی قهقهه بلندی زد. راحت شده بود. همه چیز
تمام شده بود. دیگر زندگیش تحت کنترل پدرش نبود.
دیگر آزاد شده بود. به خواسته اش رسیده بود. دلش

می خواست بلند فریاد بزند. دلش می خواست برقصد.
دلش می خواست همه ی دنیا را خبر کند. او برنده
شده بود. پدرش را به زانو در آورده بود. به خواسته
اش رسیده بود.

وقتی موبایل درون دستش لرزید و پیام شیدا روی
صفحه نمایان شد، لبخندش عمیق تر شد. دوست داشت
همین الان پشت تلفن همه چیز را برای شیدا تعریف
کند، ولی جلوی خودش را گرفت. باید جشن می
گرفت. یک جشن دو نفره. پیام شیدا را باز کرد. شیدا
لیست بلند بالایی را برای خرید فرستاده بود و زیر آن
نوشته بود برام پول بفرست. پرهام برگشت و به نرده
بالکن تکیه زد و تایپ کرد:
- چقدر برات بریزم؟ همون قدر که اون سری ریختم
بسه؟

به چند ثانیه نرسیده بود که پیام شیدا دوباره روی
صفحه ظاهر شد

- زیادتر بریز، می خوام پول آرایشگاه نازلی رو هم
حساب کنم.

پرهام لبخند کجی به گوشی تلفن زد و شانه ای بالا
انداخت. خوشحال تر از آن بود که این مسائل کوچک

ناراحتش کند. اگر شیدا با حساب کردن پول آرایشگاه نازلی حس بهتری پیدا می کرد چه عیبی داشت پول بیشتری برایش می ریخت. مهم شادی و خوشحالی شیدا بود. پول را که واریز کرد، یاد سها افتاد خیلی وقت بود از سها خبر نداشت. یاد حرف پدرش افتاد که مامان را برای فضولی پیش سها فرستاده بود و سها از او تعریف کرده بود. چشم بست. سها همه جوره پای قول و قرارش ایستاده بود. ولی خودش چطور؟ خودش هم سر قول و قرارش با سها مانده بود؟ به موقعیت خودش فکر کرد. به زندگیش به این که در این مدت همه چیز بر وفق مرادش بوده و به همه آن چه که می خواست، رسیده بود. عشقش، پولش، شرکتش، حتی احترام و تشویق پدرش. ولی سها چطور؟ او هم زندگی بر وفق مرادش بود؟ نه. چطور می توانست زندگی خوبی داشته باشد وقتی تک و تنها توی آن خانه زندگی می کرد؟ خوب می دانست این که سها حتی یک بار گله نکرده، به این معنی نبود که از زندگیش راضیست. از خودش خجالت کشید لااقل باید تلفنی حالش را می پرسید. هر چه بود سها زنش بود. اسمش در شناسنامه اش بود. نسبت به این دختر

مسئول بود. ولی این مدت چنان غرق در کار و زندگی شخصیش شده بود که سها را به طور کل فراموش کرده بود. البته حساسیت های شیدا هم در این مورد بی تاثیر نبود.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_سه

از جایش بلند شد. تصمیم گرفت قبل از رفتن به خانه سری به سها بزند. ولی قبل از آن باید به فروشگاه می رفت و خریدهای شیدا را انجام می داد. فکر کرد بهتر است برای سها هم خرید کند. هر چه بود خرج خانه با او بود و در این مدت جز قسمتی از مهریه سها، پول دیگری به او نداده بود. نمی دانست سها چه چیزی لازم دارد. باید از همان لیست خرید شیدا دو سری تهیه می کرد. این بهترین کار بود.

ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرد. کیسه های خرید سها را از داخل ماشین برداشت و سوار آسانسور شد. نفس عمیقی کشید. سرش را به دیواره آسانسور تکیه داد و به موزیک ملایمی که توی اتاق آسانسور پخش می شد گوش داد. کیسه های خرید را برداشت و از آسانسور بیرون آمد. کیسه ها را جلوی در آپارتمان گذاشت. کمر راست کرد و برای چند ثانیه به زنگ در خیره شد. نمی دانست باید زنگ بزند و یا کلید بیندازد و بی خبر وارد شود. از فکر این که ممکن بود سها را در وضعیت بدی ببیند خنده اش گرفت. بدش نمی آمد سها را غافلگیر کند. شانه ای بالا انداخت و کلید را داخل قفل چرخاند. سها با شنیدن صدای در سرش را بلند کرد و به قامت بلند پرهام نگاه کرد. پرهام با لبخند به سها که روی زمین رو به روی لب تابش نشسته بود، گفت:

- نمیای کمک؟

سها تازه متوجه کیسه های خرید توی دست پرهام شد. از جا بلند شد و به سمت پرهام رفت. پرهام نگاه دقیقی به سها، درون آن پیراهن آبی با گلهای بزرگ زرد،

انداخت. طرح پارچه برایش آشنا بود. چند دقیقه طول کشید تا به یاد آورد، این لباس با پارچه طراحی شده از نقاشی گل‌های آفتابگردان و نکوک را پدرش چند سال پیش از سفر ایتالیا برای مادرش آورده بود. خوب به خاطر داشت، مامان فاطمه آنقدر از طرح پیراهن خوشش آمده بود که با وجود تنگ بودن آن حاضر نشده بود آن را به پریناز بدهد. و حالا پیراهن تن سها بود. پس مادرش هم بعد از پدرش و پریناز به جمع طرفداران سها پیوسته بود. فکر کرد این دختر چه داشت که این طور همه ی خانواده را مجذوب خودش کرده بود. می دانست هر چقدر خانواده اش بیشتر سها را دوست داشته باشند، زمان جدایی کارش سخت تر می شد. اخم ظریفی کرد و بدون توجه به سها که می خواست کیسه های خرید را از او بگیرد. به سمت آشپزخانه رفت. کیسه های خرید را کف آشپزخانه گذاشت و گفت:

- چه لباس قشنگی تنته.





#بیراه_عشق #پارت_صد_و_چهار

سها نگاهی به سر تا پای خودش انداخت و بدون این
که لبخند بزند گفت:

- ممنون، مامانت برام آورده.
- کی؟

- اون هفته با پریناز اومده بودن این جا. اون موقع
برام آورد.

- چرا بهم نگفتی مامانم اینا اومدن این جا؟
سها در حالی که محتویاتی یکی از کیسه ها را خالی
می کرد گفت:

- فکر می کردم خودت می دونی.

- حالا چیکار داشتند؟

- کار خاصی نداشتن، اومده بودند احوالپرسی. چرا
این همه خرید کردی؟

پر هام خودش را کمی عقب کشید و چشم از هیکل
زیبای سها گرفت و گفت:



- قرار بود من خرج خونه رو بدم، یادت رفته.

- نه، ولی فکر کردم تو یادت رفته.

پر هام طعنه ی نشسته در کلام سها را گرفت و سرش را پایین انداخت. حق با سها بود. کم کاری کرده بود.

نباید این طور از سها غافل می شد و او را به حال خودش می گذاشت. او بود که سها را وارد این بازی کرده بود و سها مردانه توی بازی مانده بود. حق نبود این طور او را تنها و بی یاور رها کند.

نفس کلافه اش را بیرون داد و به سمت سها رفت تا در جا به جا کردن مواد غذایی کمکش کند. سها بدون هیچ حرفی اجازه داد پر هام کنارش بایستد. از وقتی با شروین به توافق رسیده بود، دیگر مثل قبل از دست پر هام عصبانی نبود. سها دست برد تا کیسه سنگینی که روی زمین بود را بلند کند پر هام دست روی دست سها گذاشت و با اخم گفت:

- ولش کن خودم برمی دارم. برای تو سنگینه. اذیت می شی.

سها کمی عقب تر ایستاد و به پر هام که با دقت وسایل داخل کیسه را بیرون می آورد و روی میز آشپزخانه می چید، نگاه کرد. رفتار پر هام را درک نمی کرد.

این همه مهربانی و توجه برای چه بود؟ لحظه ای فکر کرد شاید پرهام می خواهد برگردد. شاید رابطه اش با معشوقه اش بهم خورده و تصمیم گرفته سها را به عنوان زنش بپذیرد و این بازی را تمام کند. فکر کرد اگر این طور باشد، آیا حاضر است از اول با پرهام شروع کند؟ پرهام خوش تیپ بود و تحصیل کرده، شوخ بود و سر زنده و البته پولدار. پرهام آرزوی هر دختری بود. ولی آیا می توانست زخمی را که بر دلش زده بود، پاک کند؟ می توانست او را به خاطر کاری که کرده بود، ببخشد و او را دوباره به زندگیش راه دهد؟ شاید روزی پرهام را می بخشید ولی هیچ وقت نمی توانست به او اعتماد کند.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_پنج

پرهام به او خیانت کرده بود. از او سوء استفاده کرده بود. هیچ وقت نمی توانست پرهام را به عنوان شریک زندگیش قبول کند. اخمی کرد و از پرهام رو برگرداند ولی باز هم ته دلش از بودن پرهام در خانه راضی بود. دوست داشت صدای کسی به جز خودش را در این خانه بشنود. برای یک لحظه از خودش بدش آمد. فکر کرد تنها زندگی کردن او را سست و ضعیف کرده. باید فکری برای تنهانش می کرد. باید آنقدر خودش را در کار غرق می کرد تا تنهایی و سکوت خانه آزارش ندهد. چشم بست و نفس عمیقی کشید. پرهام با همان لحن مهربان و شوخ چند دقیقه قبل پرسید:

- یه قهوه به ما می دی؟

سها آرام گفت:

- بشین برات میارم.

پرهام از آشپزخانه بیرون رفت و خودش را روی کاناپه پرت کرد. از این که سها مثل دفعه های قبل شمشیر را از رو نبسته بود، خوشحال بود. نگاهی به لب تاپ روشن روی زمین انداخت و با صدای بلندی که سها از داخل آشپزخانه بشنود، گفت:

- چرا رو زمین کار می کنی. کمرت درد می گیره
سها با دو ماگ در دستش از آشپزخانه بیرون آمد و
گفت:

- خوبه، اذیت نمی شم

- این جوری نمی شه، باید یه میز و صندلی خوب
برای خودت بخری. اصلا خودم برات می خرم. یه
چیز درست و حسابی

سها لبخند عمیقی زد با این که نمی خواست قبول کند
ولی از این همه توجه خوشش آمده بود. فکر کرد اگر
این اتفاقات نیفتاده بود، زندگی با پرهام خوب و لذت
بخش بود. ماگ پرهام را به دستش داد و خودش روی
مبل رو به روی پرهام نشست و گفت:

- لازم ندارم. قراره همین روزا برم سر کار، فکر
نمی کنم دیگه تو خونه وقت کنم کاری انجام بدم.
پرهام صاف نشست و با چشم های ریز شده به سها
نگاه کرد و پرسید:

- کار؟ چه کاری؟

سها قصد نداشت از برنامه هایش برای پرهام بگوید.
زندگی در کنار آزیتا به او پنهان کاری را آموخته بود.
آزیتا همیشه در کمین بود تا طرح ها و برنامه های

سها را به هم بریزد و یا از آنها به نفع خودش سوء استفاده کند. با این که می دانست پرهام مثل آزیتا نیست ولی دلیلی هم برای اعتماد کردن به پرهام نمی دید.

- یکی از دوستای دوران دانشگاهم داره آتلیه می زنه، قراره با اون کار کنم.

پرهام برای لحظه ای سکوت کرد. از این که سها برای خودش کاری پیدا کرده بود خوشحال بود. این طور خیالش راحت تر بود و نگرانیهایش برای سها کمتر می شد.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_شش

رو به سها گفت:

- چه خوب. خوشحال شدم. این جوری سرت گرم می شه. کمتر اذیت می شی.

سها لبخندی زد و با حرکت سر حرفهای پرهام را تأیید کرد. پرهام به صورت بدون آرایش سها خیره شد. سها با تمام دخترانی که در اطرافش می شناخت فرق داشت. دل بزرگی داشت. خود ساخته و مستقل بود و البته زیبا. دستهایش را به هم کوبید و با خنده گفت:

- می خوام یه خبر خوش بهت بدم یه خبری که تا الان به هیچ کس نگفتم. تو اولین نفر هستی که دارم این خبر رو بهش می گم.

سها لبخند زد و سرش را کمی کج کرد. موهای خوش حالتش روی سرشانه اش سر خورد. پرهام نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بابام می خواد تمام پولی رو که برای تاسیس شرکت بهم قولش داده بود یه جا بریزه به حسابم. قلب سها برای لحظه ای ایستاد یعنی آخر بازی به این زودی رسیده بود. او که هنوز نتوانسته بود به اهدافش برسد. اگر پرهام می خواست بازی را تمام کند چه کار باید می کرد. لبخند زورکی زد و گفت:

- مبارک باشه.

- همین که پول به دستم رسید بقیه پول مهریه ات و می ریزم به حسابت. تو هم با خیال راحت برو به زندگیت برس.

احساس حماقت می کرد. از خودش عصبانی بود. قهوه نیم خورده اش را روی میز گذاشت و گفت:

- حالا که بابات همه ی پول رو داده می خوای جدا شیم.

پرهام از حرف سها تعجب کرد، یک لحظه هم به جدا شدن فکر نکرده بود. درست بود پول را از پدرش گرفته بود و دیگر به پدرش نیاز نداشت. ولی نمی توانست دقیقاً بعد از گرفتن پول از سها جدا شود با این کار پدرش را خرد می کرد و از خودش یک آشغال پول پرست می ساخت. نه نمی توانست، حالا از سها جدا شود باید طبق نقشه پیش می رفتند باید طوری وانمود می کردند که در زندگی مشترکشان به مشکل برخورد کرده اند و به خاطر مشکلات است که می خواهند از هم جدا شوند. به شیدا فکر کرد حتما شیدا هم مثل سها توقع داشت بعد از گرفتن پول از پدرش، این ازدواج صوری را بهم بزند. چشم بست و خدا را

شکر کرد که موضوع را به شیدا نگفته. شیدا نباید می
فهمید و گرنه روزگارش را سیاه می کرد. از جایش
بلند شد و رو به سها که هنوز منتظر نگاهش می کرد،
گفت:

- نه، قرار نیست زودتر از یک سال از هم جدا بشیم.
سها نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:
- خوبه.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هفت

(23)

نازلی روی صندلی زیر دست آرایشگر نشست و
گفت:

- ابرو هام و خیلی نازک نکن.

آرایشگر عینکش را از داخل جیب روپوش سفیدش در آورد و گفت:

- چرا گلم؟ نازک باشه که قشنگتره. ببین دوستت ابرو هاش و نازک کرده، چه خوشگل شده. چقدر بهش میاد.

- نه ممنون. برای من و پهن و ساده بردارید. آرایشگر که معلوم بود از تصمیم نازلی چندان راضی نبود، تل سفید رنگ را محکم روی سر نازلی کشید تا موهای خرمایی و لختش را از روی پیشانی بلندش به عقب بزند. شیدا چشم از آینه گرفت و رو به نازلی گفت:

- به نظرت اون رنگی شد؟ نازلی گیج به شیدا که دوباره به سمت آینه چرخیده بود و دستش را درون موهای تازه رنگ شده اش حرکت می داد، نگاه کرد و گفت:

- چه رنگی؟

شیدا دوباره به سمت نازلی برگشت و با دلخوری گفت:

- رنگ موهای اون دختره تو مهمونی سینا رو می گم. به نظرت اون رنگی شده؟ به نظرم اون رنگش روشن تر بود، نبود؟

- کدوم دختره رو می گی؟

- ای بابا، تو هم چقدر گیجی، همون دختره که با فرید می رقصید، همون که پرهام بهش می گفت مو قشنگه. موهام مثل موهای اون دختره شده؟ فکر می کنم اون موهایش روشن تر بود.

نازلی برای لحظه ای خیره به شیدا نگاه کرد. اصلا باورش نمی شد شیدا فقط به خاطر حرفی که پرهام زده بود، موهایش را به این رنگ در آورده باشد. سعی کرد رنگ موی دختر را به خاطر بیاورد ولی یادش نیامد. مطمئن بود خود پرهام هم بعد از دو هفته رنگ موی آن دختر را به خاطر نداشت. بی حوصله گفت:

- همون رنگیه

- مدلش چی؟

- مدلش هم خوب شده.

- یعنی پرهام خوشش میاد؟ می ترسم خوشش نیاد؟

- خوشش میاد، نترس

شیدا نفس عمیقی کشید و نامطمئن تر از قبل نگاه دوباره ای به آینه انداخت و گفت:

- کاشکی تو هم موهات و روشن می کردی.
- هفته دیگه می خوام برم کوخک، حوصله حرف و حدیث مردم و ندارم. هر چی ساده تر برم بهتره.
شیدا درک می کرد نازلی چه می گوید. خودش هم در شهر کوچکی دنیا آمده بود. می دانست مردم منتظر یک بهانه هستند تا آبروی همدیگر را ببرند. خوشحال بود که مجبور نیست به این زودیاها به شهرش برگردد. لبخند غمگینی زد و گفت:

- کارت که تموم شد، اول بریم یه چیزی بخوریم، بعدش می ریم خرید.

- خرید برای چی؟

- می خوام یه لباس خوشگل بخرم برای امشب. می خوام پرهام و سورپرایز کنم.

نازلی سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. حالش از این همه پرهام، پرهام گفتن شیدا بهم می خورد.





#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هشت

نیم ساعت بعد هر دو روی صندلی های چوبی یه کافه کوچک نشسته بودند. شیدا بی وقفه در مورد مدل لباسهایی که توی اینستا دیده بود حرف می زد. نازلی بی توجه به حرفهای شیدا، نی را درون لیوان میلک شیکش می چرخاند و به سفری که پیش رو داشت فکر می کرد.

هر سال همین موقع برای سه، چهار روز به زادگاهش بر می گشت. ده سال پیش وقتی فقط هفده سالش بود و کوله باری از غم و درد را بر دوش داشت. ساکش را بست و برای فرار از مردمی که پشت سرش حرف می زدند، به مرکز استان رفت تا در یک مدرسه شبانه روزی ادامه تحصیل بدهد. از آن به بعد فقط سالی یک بار آن هم برای جشن تولد مجید به کوخک بر می گشت.

نه خودش و نه خانواده اش هرگز فکر نمی کردند که آن مدرسه کوچک، سکوی پرش او برای ورود به دنیای بزرگتری شود. هیچ کس حتی فکرش را هم نمی کرد، دختر فقیری که در سن پانزده سالگی مجبور شد مدرسه را رها کند. بتواند به یکی از بهترین دانشگاه های تهران راه پیدا کند و زندگیش را از نو بسازد. ولی نازلی توانسته بود. هم توانسته بود از آن مصیبت و بی آبرویی جان سالم به در ببرد و هم توانسته بود زندگیش را از نو بسازد ولی هیچ کدام از اینها نتوانسته بود غم، درد، نفرت و سردرگمی آن سالها را از وجودش پاک کند. هنوز هم وقتی به آن شهر برمیکشت همان دختر ترسیده و رها شده سالها قبل بود. همان که نمی دانست باید برای عشق نافرجامش گریه کند یا برای جنینی که در شکم داشت غصه بخورد. هیچ وقت نتوانست آن روزهای نحس را فراموش کند. شیدا گفت:

- اصلاً گوش می دی چی می گم؟

نازلی سر بلند کرد، لبخند کم جانی زد و گفت:

- ببخشید، حواسم اینجا نبود

شیدا با نگرانی به صورت نازلی خیره شد و گفت:

- چرا این قدر پریشونی؟
- نیستم. داشتم به مجید فکر می کردم.
- دروغ نگو تو این همه سال دیگه می شناسمت. هر وقت که قراره بری شهرت اینجوری می شی. ولی نمی دونم چرا؟

- هر وقت پام و می دارم تو اون شهر همه ی خاطرات بدم زنده می شه. از اونجا منتفرم. اگه مجید نبود هیچ وقت بر نمی گشتم اونجا.
- مگه چه اتفاقی برات افتاده که بعد از این همه سال هنوزم اینقدر اذیتت می کنه.
نازلی خیره به چشم های منتظر شیدا نگاه کرد و گفت:

- عاشق شدم.
- عاشق شدن که خوبه.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_نه

- نه وقتی که عشقت بهت نارو بزنه و بی دلیل ولت کنه. یه جوری بره که انگار هیچ وقت نبوده و تو هیچ وقت نفهمی چرا رفته و همش فکر کنی مگه چیکار کردی که ولت کرده.

شیدا آهی کشید و به پشتی صندلی تکیه زد. نازلی بدون این که به شیدا نگاه کند حرفش را ادامه داد:
- کل شهر ما یه خیابونه. با چند تا کوچه درب و داغون. دوازده سال پیش از الانم بدتر بود. یه روز شایعه شد که یه معدن اطراف شهر پیدا شده و از تهران قراره یه عده بیان برای بررسی معدن. همه هیجان داشتن. معدن یعنی کار، یعنی پول، یعنی تغییر زندگی. همه برای خودشون خیالباف می کردن که اگه این معدن افتتاح بشه وضع زندگی مردم از این رو به اون رو می شه. هنوز به یه هفته نکشید که کلی ماشین و آدم از تهران و مرکز استان ریختن تو کوخک. آدمای با لباسهای شیک و ماشینای آنچنانی. پونزده سالم بود که اولین بار دیدمش تو یه ماشین شاسی بلند مشکی نشسته بود. تا حالا تو زندگیم آدمی به خوش

تیپی اون ندیده بودم. وقتی دید همین جوری زل زدم
بهش، خندید و ماشینش و روشن کرد و رفت. همون
موقع بود که عاشقش شدم. بعداً فهمیدم با پدرش اومده
بودن تا معدن و بررسی کنن و تو معدن سرمایه
گذاری کنن.

نازلی دست از حرف زدن کشید. یادآوری آن روزها
عذابش می داد. شیدا کنجکاوانه پرسید:
- خب، بعدش؟

- بعدی نداره. فرداش من و سوار ماشینش کرد و با
هم دوست شدیم. یه مدت با هم بودیم. بعد یه روز
صبح رفت و دیگه برنگشت.
- واقعاً؟ چرا؟

نازلی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- ظاهراً معدن ارزش سرمایه گذاری و نداشته، اونام
دیدن پولی از معدن در نیامد ول کردن رفتن.
- یعنی بی هیچ خداحافظی. همین جور ول کرد رفت.
نازلی سرش را به نشانه تائید تکان داد. شیدا دهانش
را جمع کرد و با نفرت گفت:
- نامرد. فقط می خواسته از یه دختر پونزده ساله سوء
استفاده کنه. آشغال.

نازلی سرش را بالا نیاورد. شنیدن این حرفها اذیتش می کرد. نمی خواست باور کند نیما از او سوء استفاده کرده. دوست داشت باور کند اتفاقی برای نیما افتاده که مجبور شده او را رها کند. دلش می خواست فکر کند همانطور که او نیما را فراموش نکرده نیما هم او را فراموش نکرده. خودش می دانست افکارش احمقانه است ولی باور این افکار احمقانه درد کمتری داشت تا باور خیانت نیما. لبخند تلخی زد و چشم بست. شاید نفسش را بیرون داد و گفت:

- ول کن، یه بیشعوری بود، اومده و رفته بعد این همه سال ارزش فکر کردن نداره.

نازلی آره بی جانی گفت و با خود فکر کرد "آمد ولی نرفت."



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_ده

شیدا، دست نازلی را گرفت و با لحنی که سعی می کرد خودش را شاد نشان بدهد، گفت:

- ول کن این چیزا رو پاشو بریم، می خوام از طرف خودم و پرهام یه کادوی خوب برای تولد مجید بخرم - ممنون، لازم نیست. پول آرایشگاه رو هم تو دادی - می خوام برای مجید بخرم به تو چه، بلند شو دیگه. - پرهام ناراحت نشه

شیدا پشت چشمی نارک کرد و گفت:

- به پرهام چه ربطی داره.

نازلی لبهایش را به هم فشرد و از جایش بلند شد. اگر شیدا می خواست از پولهای پرهام برای او خرج کند چرا باید مخالفت می کرد. با تمام وجود اعتقاد داشت آدمهای مثل پدر نیما و پدر پرهام با خوردن حق آدمهای مثل او پولدار شده بودند. پس دلیلی نداشت عذاب وجدان داشته باشد یا خجالت بکشد.

شیدا به تبلتهای که فروشنده روی میز گذاشته بود اشاره کرد و رو به نازلی گفت:

- رنگش و تو انتخاب کن

نازلی نفس بلندی کشید و گفت:

- اون آبیہ خوبہ، مجید از رنگ آبی خوشش میاد.
- چه خوب با این که خیلی کم می بینیش می دونی چی دوست داره، چی دوست نداره.
- خب، برادر مه

- ولی فکر می کنم خیلی بیشتر از یه برادر دوشش داری. دیدم بعضی شبا می شینی به عکسش نگاه می کنی.

نازلی لبخند تلخی زد و گفت:

- شانزده سال اختلاف سنی داریم وقتی به دنیا اومد بیشتر من ازش نگهداری می کردم تا مادرم.
- چه بامزه. من چون خودم بچه کوچیکه خونواده بودم هیچ وقت از کسی مواظبت نکردم همیشه بقیه ازم مواظبت کردن

نازلی حرفی نزد. شیدا را خوب می شناخت از شدت وابستگی به دیگران خبر داشت. می دانست بدون حمایت دیگران نمی تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. تا قبل از این جریان به ترانه و مامان مہی وابسته بود و حالا به پرهام و خودش. فکر کرد اگر پرهام شیدا را رها کند، چه بر سرش می آید. می تواند زندگی اش را سر و سامان بدهد و روی پای خودش

بایستد. یا منتظر می ماند یکی از راه برسد و نجاتش
بدهد. نفس عمیقی کشید. یکی باید به شیدا یاد می داد
چطور بدون حمایت دیگران زندگی کند. چطور روی
پای خودش بایستد و گلیم خودش را از آب بیرون
بکشد. یکی باید به شیدا می فهماند همیشه یکی نیست
که فرشته نجاتش شود. باید یاد بگیرد روی کسی جز
خودش حساب باز نکند. نازلی خوب می دانست اگر
کسی اینها رو به شیدا یاد نمی داد حتماً روزگار این
درس را به او می داد و روزگار معلم سخت گیری
بود که بدون هیچ رحمی به شاگردانش درس می داد.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_یازده

ساعت از هشت گذشته بود که پرهام به آپارتمان شیدا رسید. ماشین را جلوی آپارتمان پارک کرد و کیسه های خرید را از داخل صندوق عقب ماشین برداشت. هنوز فکرش درگیر سها بود. در تمام طول راه به سها فکر می کرد به تنهایش به استقلالش و به عزت نفسش به این که چطور یک تنه این شرایط را مدیریت می کرد و زندگیش را پیش می برد.

سوار آسانسور شد و کیسه های خرید را کف آسانسور گذاشت. بدن خسته اش را به دیوار آسانسور تکیه داد و چشم بست. فکر کرد سها خیلی شبیه ترانه است. مثل او قوی و مستقل، شاید اگر شیدا با سها در شرایط دیگری آشنا می شد از او خوشش می آمد. حتی ممکن بود دوستان خوبی برای هم می شدند. پرهام ترجیح می داد، شیدا با یکی مثل سها دوست می شد تا یکی مثل نازلی.

آسانسور که ایستاد افکارش را پس زد. احمقانه بود. خوب می دانست چنین چیزی امکان نداشت و او باید تا آنجا که ممکن بود، این دو نفر را از هم دور نگه می داشت.

کلید را داخل قفل چرخاند و وارد خانه شد. هیچ کس توی حال نبود. همانطور که با کیسه های خرید به سمت آشپزخانه می رفت شیدا را صدا زد. ولی جوابی نشنید. چراغ آشپزخانه روشن بود ولی شیدا داخل آشپزخانه هم نبود. کیسه ها را روی زمین گذاشت، کمر راست کرد و نگاهی به اطراف انداخت. روی گاز هیچ اثری از غذا نبود. لبه اش را روی هم فشار داد و از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن شیدا خشکش زد. شیدا با یک پیراهن نازک بدون آستین که بلندیش به زور تا زیر باسنش می رسید و کفش های پاشنه بلندی به همان رنگ و آرایشی غلیظ در حالی که لبخند وسیعی بر لب داشت رو به رویش ایستاده بود. ولی چیزی که باعث شده بود پرهام آن طور مسخ شده به شیدا نگاه کند، نه پیراهن باز و کوتاهش بود و نه آرایش غلیظ روی صورتش. چیزی که پرهام را آن طور شوکه کرده بود موهای طلایی و صاف شیدا بود که روی شانهِ اش ریخته بود. پرهام عاشق موهای فر فری و سیاه شیدا بود. عاشق موهایی که صورت شیدا را بامزه و بچگانه می کرد ولی حالا هیچ اثری

از آن موهای دوست داشتنی نبود. لبخند شیدا جمع شد،
با صدای آرامی پرسید:
- خوشت نیومد؟ زشت شدم؟
زشت نشده بود، فقط دیگر شکل خودش نبود.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_دوازده

پرهام به زور لبخند زد و گفت:
- خیلی خوشگل شدی.
- پس چرا این جوری نگام می کنی؟
- به ذره عجیب شدی. انگار یکی دیگه شدی.
شیدا از حرف پرهام خوشش آمد. همیشه دوست داشت
جای کس دیگری باشد. هیچ وقت به خودش مطمئن
نبود. خنده ای کرد و گفت:
- یعنی خوشگل شدم.

پر هام نتوانست در مقابل لحن بچگانه و شاد شیدا مقاومت کند. با خنده آغوشش را باز کرد. شیدا به سمت پر هام دوید و خودش را توی بغلش انداخت. سرش را روی شانه ی پر هام گذاشت و چشم بست. پر هام صورتش را داخل موهای شیدا فرو کرد. موهای شیدا آن بوی خوب همیشگی را نمی داد. سرش را بلند کرد و چانه اش را روی سر شیدا گذاشت و شیدا را محکمتر از قبل به خودش فشار داد. می دانست شیدا همه ی این کارها را برای خوشحالیش کرده است. نباید توی ذوقش می زد. انگشتانش را به عادت همیشه لای موهای شیدا فرو کرد. انگشتانش از بین موهای لخت شیدا سر خورد و پایین آمد. شیدا با خنده گفت:

- دیگه دستت تو موهام گیر نمی کنه.

پر هام چشم بست. یکی از لذتهای زندگی اش گیر کردن انگشتانش توی موهای فر فری شیدا بود. درست بود که همیشه سر این موضوع سر به سر شیدا می گذاشت و اذیتش می کرد، ولی واقعاً از این مسئله لذت می برد. کمی از موی شیدا را توی دست گرفت و

آرام کشید. سر شیدا عقب رفت. پرهام توی چشم های شیدا نگاه کرد و با شیطنت گفت:

- ولی من عاشق این بودم که دستم تو موهات گیر کنه. تو م دردت بیاد، جیغ بزنی.

شیدا با صدای بلند خندید. پرهام با عشق به شیدا خیره شد. عاشق خنده های از ته دل شیدا بود. خنده هایی بی ریا و معصومانه. شیدا خودش را بالا کشید و بوسه ی سریعی بر روی لبهای پرهام گذاشت و گفت:

- نمی پرسی چرا این قدر برات خوشگل کردم. پرهام هر دو دستش را بند کمر شیدا کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اونوقت چرا؟

- چون امروز ماه گرد از دو اجمونه. یعنی دومین ماه گرد.

- واقعاً، چه جالب، یعنی قراره هر ماه این طوری من و سورپرایز کنی.

- دوست داری؟

پرهام نگاه دوباره ای به شیدا کرد. نمی دانست دوست دارد یا نه. هنوز نتوانسته بود قیافه جدید شیدا را هضم کند. با خنده گفت:

- اگه کنارش یه چیزی هم بدی من بخورم، آره دوست دارم.

- وای یادم رفت غذا سفارش بدم. بشین، الان پیتزا سفارش می دم.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_سیزده

دهانش را با ناراحتی جمع کرد حالش از هر چه پیتزا بود به هم می خورد.

- نمی خواد، تا پیتزا بیارن من از گشنگی مُردم.

- پس چیکار کنم؟

- تو اون خریدای که کردم، تخم مرغ هم هست. یه

املت بزن بخوریم. یه چایی هم بزار خیلی خسته ام.

شیدا باشه ای گفت و به سمت آشپزخانه رفت. خودش

را لعنت کرد که چرا زودتر غذا سفارش نداده بود.

باز هم خراب کرده بود. نازلی همیشه می گفت باید حواست به شکم مردها باشد. لبهایش را با حرص روی هم فشار داد. انتظار داشت پرهام اشتیاق بیشتری از خودش نشان بدهد. آهی کشید و سراغ کیسه های ولو شده روی زمین رفت.

پرهام نگاهی به میزی که شیدا چیده بود انداخت و گفت:

- خیار شوری، ترشی، پیازی، چیزی نداشتیم بزاری کنارش

شیدا به سرعت از جایش بلند شد و به سراغ یخچال رفت. از این همه بی فکری خودش عصبانی بود.

پرهام شیشه خیار شور را از دست شیدا گرفت و گفت:

- یه چاقو بده من خودم خورد می کنم.

شیدا دوباره رو به روی پرهام نشست و سعی کرد لبخند بزند. پرهام متوجه قیافه بغ کرده و لبهای آویزان شیدا شد. سعی کرد با حرف زدن جو بد بوجود آمده را عوض کند. پرسید:

- امروز چیکارا کردی؟

شیدا خوشحال از این تغییر بحث، گفت:

- اول رفتیم آرایشگاه. بعدش هم رفتیم خرید.
- حالا چی خریدی؟
- یه چند دست لباس خریدم. همین پیراهن و کفشی که پوشیدم و امروز خریدم.
- پرهام لبخند زد و گفت:
- خوشگله، خیلی بهت میاد.
- صورت شیدا از هم باز شد و چشمانش از خوشحالی برق زد. پرهام فکر کرد چه قدر راحت می شود، شیدا را خوشحال کرد. دوباره پرسید:
- دیگه چیکار کردید؟
- کار دیگه ای نکردیم. فقط رفتیم کافه، یه چیزی خوردیم. آه، راستی، از طرف خودم و تو، یه تبلت برای مجید گرفتم.
- پرهام با تعجب پرسید:
- مجید کیه؟
- برادر نازلیه، هفته دیگه تولدشه،
- اخم های پرهام در هم رفت. سری تکان داد و با ناراحتی گفت:
- چرا باید برای برادر نازلی هدیه بخری؟ پول آرایشگاهم که تو دادی؟
-

لبهای شیدا دوباره آویزان شد. چشم از پرهام گرفت و با خجالت گفت:

- می خواستم ازش تشکر کنم. تو این مدت نازلی خیلی به من کمک کرده. هر وقت تنها بودم پیشم مونده. هر وقت جایی می خواستم برم باهام اومده. پرهام خودش را کمی جلو کشید و گفت:
- چرا باید همیشه یکی باهات باشه؟ نمی تونی خودت تنهایی از پس کارات بر بیای؟
شیدا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_چهارده

اخمهای پرهام بیشتر در هم فرو رفت. وقتی جوابی از شیدا نگرفت ادامه داد:



- این همه دختر دارن تنها زندگی می کنن و تنهای از
پس مشکلاتشون بر میان. اون وقت چرا تو برای هر
کاری احتیاج داری یکی دنبالت باشه؟
- منظورت از این همه دختر، سهاست دیگه.

- چه ربطی داره. چرا هر حرفی می زنی به سها می
چسبونی؟

- من که می دونم ازش خوشت میاد.
- من اگه از سها خوشم میومد، نمی اومد با تو زندگی
کنم. می رفتم با اون زندگی می کردم. بسه دیگه تا به
حرفی می شه هی سها، سها می کنی.

شیدا سرش را پایین انداخت و چیز دیگری نگفت.
شب قشنگش خراب شده بود. پرهام از جایش بلند شد
و به حال رفت و خودش را روی مبل رو به روی
تلویزیون انداخت. از دست شیدا عصبانی بود. از این
که توی همه ی کارهایش به نازلی وابسته بود
عصبانی بود. از این که همه چیز را به سها ربط می
داد، عصبانی بود. فکر کرد شیدا قبلاً هم همینطور بود
یا نه؟ همین قدر وابسته، همین قدر حسود. یادش نمی
آمد. با این که پنج سال دوست بودند هیچ وقت متوجه
وابستگی و یا حسادت شیدا نشده بود. آن موقع ها هر

کدام زندگی خودشان را داشتند و این طور زندگیشان به هم گره نخورده بود. گیج شده بود. دوست نداشت با شیدا بد رفتاری کند ولی شیدا همیشه با اعصابش بازی می کرد. دیگر باید چه کار می کرد که شیدا قبول کند او تنها زن زندگیش است؟

با بی حوصلگی گوشی اش را برداشت تا خودش را سر گرم کند. سها آنلاین بود. به سمت آشپز خانه نگاه کرد. شیدا توی آشپز خانه داشت خریده ها را جا به جا می کرد. به صفحه سها رفت و تایپ کرد:

- یه میز و صندلی خوب برات سفارش دادم. فردا ساعت سه، چهار می یارن دم خونه.

پیام در جا سین خورد. پر هام گوشه لبش را از داخل گزید و به جمله در "حال تایپ ..." بالای صفحه خیره شد. بلاخره پیام سها رسید:

- من فردا تا ساعت شش و هفت خونه نیستم.

سریع تایپ کرد:

- باشه، می گم ساعت هفت بیارن، خودم هم میام

- ممنون. سعی می کنم خودم و تا قبل هفت برسونم.

لازم نیست شما زحمت بکشید.

- خودم حتماً میام. درست نیست اون موقع شب با کارگرا تنها باشی.

- هر جور مایلید.

پر هام استیکر با مزه ای با مضمون در خدمتیم برای سها فرستاد و منتظر ماند تا سها جواب شیطنتش را بدهد، وقتی سها به سرعت آفلاین شد، به خنده افتاد. شاید از توی آشپز خانه به صورت خندان پر هام نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد. سعی کرد حساسیت نشان ندهد. نفس عمیقی کشید و با سینی چای از آشپز خانه بیرون آمد.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_پانزده

لبخند پر هام ادیتش می کرد. دلش می خواست بفهمد پر هام به چه کسی پیام می داده. سینی را روی میز

گذاشت و قبل از این که پرهام متوجه ناراحتیش شود.
روی مبل نشست و سرش را روی شانه پرهام
گذاشت. نباید با بحث کردن شبش را بیشتر از این
خراب می کرد. ولی این شک لعنتی دست از سرش
بر نمی داشت.

پرهام دستش را دور شانه ی شیدا حلقه کرد و او را به
خودش فشار داد. این دختر را از صمیم قلب دوست
داشت. دلش نمی خواست ناراحتش کند. فکر کرد نباید
سر شام آن حرفها را به شیدا می زد و شبشان را
خراب می کرد. باید جبران می کرد. به سمتش
چرخید، دستش را زیر چانه اش گذاشت، صورتش را
بالا آورد و به چشم های مشکی براقش خیره شد. آرام
زمزمه کرد:

- احوال موطلایی من چگونه؟

چشم های شیدا برق زد و لبهایش به لبخند باز شد.
لبهای پرهام روی لبهای خوش رنگ شیدا نشست.

صبح روز بعد شیدا مغموم و ناراحت کنار ایستگاه
پرستاری ایستاده بود. موهای لخت و طلایش از زیر

مغنه مشکیش بیرون ریخته بود. نازلی با دیدن شیدا به سمتش رفت و رو به رویش ایستاد. چشم ریز کرد و

پرسید:

- خوبی؟ چیزی شده؟

- خوبم.

- دیشب خوب پیش رفت؟

- آره، نه، نمی دونم

- یعنی چی؟ پرهام از موهات خوشش اومد.

- خیلی خوشش اومد.

- پس چرا ناراحتی؟ چرا قیافت این شکلیه؟

شیدا کمی من و من کرد و گفت:

- دیشب دیدم داره با یکی چت می کنه و می خنده.

- برای این ناراحتی، چون چت کرده و خندیده.

شیدا چشم بست و سرش را پایین انداخت. هیچ کس او

را درک نمی کرد. نازلی دماغش را چین داد و گفت:

- دیوونه، شاید داشته با بچه های گروه چت می کرده،

چرا این قدر بدبینی؟

- نخیر، داشت با سها جوش چت می کرد.

- تو از کجا می دونی؟

- رفتم سر موبایلش.



چشم های نازلی گرد شد و گفت:

- چیکار کردی؟

- حالم خیلی بد بود. باید می فهمیدم با کی چت می کنه. شب که خوابش برد، رفتم سر موبایلش و چتاش و خوندم.

نازلی پوزخند زد و گفت:

- خب حالا چی می گفت به این سها جون.

شیدا، اسکرین شاتی که از صفحه موبایل پرهام گرفته بود را به نازلی نشان داد. نازلی پیامهای سها و پرهام را خواند و گفت:

- خب، چیزی نگفتن که.

شیدا داد زد:

- چیزی نگفتن. رفته برای دختره میز صندلی سفارش داده. اصلاً دختره میز صندلی می خواد چیکار؟ مگه سر جاهارش میز صندلی نداشته؟
- وا، چرا داد می زنی. شاید نداشته.



#بیراه_عشق #پارت_صد_و_شانزده

شیدا خجالت زده با صدای بغض داری گفت:

- خب نداشته باشه، چرا باید پرهام بره براتش بخره. تو این دو ماه یه دونه قاشق برای خونه من نخریده. حالا رفته برای اون میز صندلی خریده. خانوم، خانوما تو یه آپارتمان 150 متری تو بهترین نقطه تهران زندگی می کنه. اون وقت من باید تو یه خونه داغون شصت متری تو اون محله گند زندگی کنم. اونم از وسایلم که همه دست دوم و قراضه اس. چرا پرهام باید براتش میز صندلی بگیره. همه اینا به کنار چرا پرهام خان باید شب بره مواظبش باشه؟ خودش نمی تونه؟ می ترسه کارگرا بخورنش؟

نازلی ابروهایش را بالا داد و گفت:

- چرا این قدر شلوغش می کنی. بلاخره اونم زنشه. حالا بدبخت، کاری هم که نمی خواد براتش بکنه. شیدا اشکهای جمع شده توی چشمش را عقب زد و گفت:

- بدبختیم که یکی، دوتا نیست.

- دیگه چی شده؟

- ایزد دنیا، اول صبحی گیر داد بهم.

- چرا؟

- می گه غیبتات زیاد شده. می گه دیگه حق نداری
شب کاریات و بدی به بچه ها. می گه کارایی بخش
رو پایین آوردی. می گه اگه سفارش شده نبودی،
همین الان عذرت و می خواستم.

- خب راست می گه. تو این دو ماه کم، کم دو هفته
مرخصی گرفتی. یه شبم شب کاری و اینسادی. صدای
بچه ها هم در اومده.

- می گی چیکار کنم؟ می ترسم اگه شب کاری و ایسم
پر هام بره پیش سها.

- خب، که چی؟ تا ابد که نمی تونی از زیر شب کاری
در بری. بلاخره باید شب کاری و ایسی. اونم اگه
بخواد بره پیش سها می ره، شب و روز نداره.
شیدا بغض توی گلویش را قورت داد و گفت:
- شاید استعفا بدم. من که به پولش احتیاج ندارم.

- دیوونه ای می خوای کارت و ول کنی. اگه دوباره نتونی کار پیدا کنی چی؟ بیمه ات چی می شه؟ این جوری سابقه کارت خراب می شه احمق.

اشک روی صورت شیدا روان شد. با بیچارگی گفت:

- تو بگو چیکار کنم؟ می ترسم.

نازلی سری به تاسف تکان داد و گفت:

- به نظر من بی گذار به آب نزن. نمی خوام توی دلت و خالی کنم. ولی زندگی تو و پرهام رو هواسه. اگه پرهام ولت کنه، می خوای چیکار کنی، نباید یه پشتوانه از خودت داشته باشی؟

اشک روی صورت شیدا سرازیر شد. نازلی گفت:

- شاید بتونی یه سال مرخصی بدون حقوق بگیری تا تکلیفت روشن بشه.

- فکر نمی کنم به من مرخصی بدن. من که نیروی رسمی نیستم.

- ولی به نظر من برو دنبالش. برو یه پرس و جویی کن ضرر که نداره.

شیدا اشک روی صورتش را پاک کرد و گفت:

- می رم با ایز دنیا حرف می زنم. اگه قبول نکرد کار
رو ول می کنم. زندگیم مهم تره. نمی دارم اون دختره
پر هام و از دستم در بیاره.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هفده

(25)

آزیتا ماشینش را آن سوی خیابان، رو به روی شرکت
سینا گستر پارک کرد. نفس عمیقی کشید و برای چند
ثانیه خیره به تابلوی شرکت ماند. پوز خندی زد و
سرش را تکان داد. از این که مثل احمق ها می
خواست بچه اش را بیندازد از خودش عصبانی بود.
چرا اینقدر از حرفهای سهیل ترسیده بود، در صورتی
که برگ برنده در دستان او بود. مطمئناً سهیل با آن

همه دبدبه و کبکه دوست نداشت آبرویش برود. خدا خیلی دوستش داشت که بچه سقط نشده بود. حالا سهیل مجبور بود با او ازدواج کند و همه چیز دقیقاً همان طور که او می خواست، می شد.

قبل از پیاده شدن از ماشین صورتش را توی آینه بررسی کرد. زیباتر از همیشه شده بود. اصلاً برای این که زیبا به نظر برسد یک هفته آمدنش را به تعویق انداخته بود. ترسی که این مدت به جانش افتاده بود، در کنار فشار ناشی از حاملگی باعث شده بود از خود واقعیش دور شود و تبدیل به دختر زشت و شلخته ای شود که حتی خودش هم از خودش بدش می آمد. ولی حالا که قرار بود به عنوان همسر مدیر عامل شرکت بزرگ، سینا گستر شناخته شود باید از همه لحاظ کامل می بود. یک هفته به خودش زمان داده بود تا دوباره به همان آزیتای که همه پسرها برایش می مردن تبدیل شود. از بچگی به خاطر چهره زیبایش مورد توجه همه بود. خیلی زود یاد گرفت که برای نگه داشتن این توجه ها باید به طور مداوم به ظاهرش برسد و همین کار را هم می کرد. ذاتا خوشگل و خوش سرو زبان بود. لباسهای مارک دار می پوشید،

ورزش می کرد و به خوبی بلد بود چطور از لوازم آرایش استفاده کند.

از ماشین پیاده شد. مانتو جدیدی که برای این دیدار خریده بود، هیکل قشنگش را به خوبی به نمایش می گذاشت. با این که شکمش کمی بزرگ شده بود ولی آنقدری نبود که کسی متوجه شود. دستی روی کیف مارک دار و گران قیمتش کشید و نگاهی به کفشهای نو و تمیزش کرد. این کیف و کفش را هم برای این دیدار خریده بود. باید کامل و بی نقص به نظر می رسید. با سرعت از خیابان رد شد. هنوز پا داخل شرکت نگذاشته بود که صدای اصغر آقا نگهبان شرکت او را وادار به ایستادن کرد:

- سلام خانم گودرزی، از این طرفا، کم پیدای
- سلام اصغر آقا، اومدم آقای معین فر رو ببینم. اومده.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_هجده

اصغر آقا خنده ای کرد و گفت:

- آمده، آمده از صبح ساعت هشت تو شرکت.

آزیتا به چهره چروکیده و آفتاب سوخته پیر مرد، نگاه

کرد و پرسید:

- خودت خوبی؟

- چه خوبی خانم از وقتی شما رفتید همه چی بهم

خورده. کاشکی نمی رفتید. این منشی جدید اصلاً مثل

شما نیست. همیشه از آدم طلبکاره.

آزیتا لبخندی زد و گفت:

- درست می شه.

- نه بابا، چی درست می شه، از روز اول یه جور

رفتار کرده، اینگاری رئیس اینجاست. بزرگتر و

کوچکتر هم سرش نمی شه. ادب نداره دختره.

آزیتا پوزخندی زد. حتما این دختر هم به سیل معشوقه

های سهیل پیوسته بود و خیال برش داشته بود. ولی

این وضعیت زیاد دوام نمی آورد. وقتی زن سهیل می

شد. خودش به شرکت می آمد و دم هر کسی که می

خواست دور و بر سهیل بگردد را قیچی می کرد.
اصغر آقا گفت:

- دارید می رید و اسه تسویه حساب.

آزیتا خنده معنی داری کرد و گفت:

- آره، می رم برای تسویه حساب.

و در دلش اضافه کرد، آن هم چه تسویه حسابی.

اصغر آقا سر تکان داد و گفت:

- ایشالله که موفق باشید. ولی کاش نمی رفتید. از

شرکت و می گم.

آزیتا با خنده دستی برای اصغر آقا تکان داد و به

سمت آسانسور رفت. اصغر آقا را دوست داشت. او

را یاد پدر بزرگش می انداخت. پدر بزرگی که بعد از

مرگ پسر جوانش سعی کرده بود حضانت تنها نوه

اش را بگیرد ولی در مقابل اشکهای عروسش کم

آورده بود. به نظر آزیتا بهترین روزهای زندگیش

روزهای بود که به خانه پدر بزرگش می رفت. اگر

پدر بزرگش زود نمی مرد، شاید می توانست جای

پدر نداشته اش را برایش پر کند.

نفس عمیقی کشید و سوار آسانسور شد. آسانسور که

شروع به بالا رفتن کرد، ترس به جانش افتاد. سعی

کرد خودش را آرام کند. کمر راست کرد و با صدای
بلندی رو به تصویرش در آینه گفت:
- نترس اونى که باید بترسه تو نیستى. سهیله. این دفعه
نوبت سهیل که بترسد.

آسانسور که ایستاد. نگاه دوباره ای به سر تا پای
خودش انداخت و با سری افراشته قدم داخل شرکت
گذاشت. منشی جوان با شنیدن صدای برخورد پاشنه
های کفش زنانه ای با سطح سرامیکی زمین، سر بالا
آورد و به دختر زیبا و خوش لباسی که به سمتش می
آمد چشم دوخت. آزیتا جلوی میز منشی ایستاده، لبخند
پر از تحقیری به صورت غرق در آرایش منشی زد و
در حالی که با دست در اتاق سهیل را نشان می داد،
پرسید:



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_نوزده

- هستش؟

دختر که از لحن خودمانی آزیتا تعجب کرده بود، پرسید:

- با کی کار داشتید؟

آزیتا سر کج کرد و گفت:

- چه جور منشی هستی که نمی دونی کی تو اون اتاق کار می کنه. بهش بگو آزیتا اومده.

دختر که گیج شده بود، دوباره پرسید:
- بگم کی اومده؟

آزیتا لبخند ملیحی زد و گفت:

- آزیتا، بگو آزیتا اومده، خودش می دونه

برق حسادتی که توی چشم های دختر درخشید، لبخند روی لبهای آزیتا را پر رنگ تر کرد. دختر گوشی تلفن را بر داشت و با لحن مودبانه ای به فرد پشت خط گفت:

- ببخشید آقای معین فر، خانمی به اسم آزیتا اومدن، با شما کار دارن.

-

- می گن شما خودتون در جریانید.

-

- بله، چشم

منشی تلفن را گذاشت و با اکراه رو به آزیتا گفت:
- بفرمائید داخل.

آزیتا پوزخندی زد و یک بار دیگر، نگاه تحقیر آمیزی
به دختر کرد. با عشوه سر چرخاند و به سمت در اتاق
سهیل رفت. دختر با حرص چشم از آزیتا گرفت.

آزیتا در اتاق را باز کرد و با قدمهای پر سر و صدا
وارد اتاق مجلل سهیل شد. سهیل روی صندلی چرمی
بزرگش که به سمت در چرخیده بود، تکیه زده بود و
به آزیتا نگاه می کرد. به نظرش آزیتا از قبل زیباتر

شده بود. پوزخندی زد و با چشم حرکات آزیتا را دنبال
کرد. آزیتا بدون حرف به سمت مبل چرمی سیاه رنگ
کنار میز سهیل رفت و بدون تعارف نشست. پا روی
پا انداخت و با ناز به سمت سهیل چرخید و لبخند زد.

سهیل ابرویی بالا انداخت و لبهایش را به طرز
مسخره ای جلو داد و منتظر ماند تا آزیتا شروع کند.

از این بازی خوشش آمده بود. آزیتا با ناز سرش را
حرکت داد و گفت:

- دیدم تو احوالی از بچه ات نمی گیری، گفتم خودم
بیام پیشت. بلاخره پدر و پسر که نباید این قدر از هم
بی خبر باشن.

- پسر!

- پسر و دخترش فرق نمی کنه بلاخره تو باباشی.

- بابا!

آزیتا از این حجم مسخره بازی سهیل عصبی شد.
لبه‌هایش را به هم فشار داد تا فریاد نزند. چشم‌هایش را
برای سهیل خمار کرد و گفت:

- این بچه مال توه، تو هم باید مسئولیتش و بپذیری
وگرنه...

سهیل به سمت جلو خم شد و با لحن تهدید کننده ای
پرسید:

- وگرنه؟

آزیتا ترسش را به عقب زد و با پر خاش گفت:

- آبرو تو می برم.

- واقعاً، اونوقت فکر نمی کنی اول آبروی خودت می

ره





#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_بیست

- اصلاً مهم نیست. مردم عقلشون به چشمشونه. همین که بشم زن مدیر عامل شرکت سینا گستر همه یادشون می ره چطور از دواج کردم. ولی فکر کن آگه آبروی تو بره چه اتفاقی می افته. فکر نمی کنم رقیبای تجاریت بذارن این بی آبرویی به این راحتی فراموش بشه. هر جور نگاه می کنم اونی که میبازه تویی، نه من.

سهیل دوباره به عقب برگشت و به صدآیش تکیه زد و با چشم های بی حالت پرسید:

- چقدر می خواهی؟

آزیتا لبی کج کرد و پوزخند صدا داری زد. سهیل

دوباره پرسید:

- دوستانه؟

آزیتا پشت چشمی نازک کرد و رو برگرداند. سهیل با دست روی دسته صندلی ضربه ای زد و گفت:
- چهار صد. فکر می کنم رقم خوبی باشه برای این که بچه رو بندازی و بری دنبال زندگیت.

آزیتا چشم بست و لبخند زد. راه را درست آمده بود. سهیل بدجوری ترسیده بود که هی رقم را بالا می برد. ولی او دویست میلیون و چهار صد میلیون نمی خواست او همه را می خواست. یک جا. می خواست صاحب امپراطوری سهیل شود می خواست زنش شود. از جا بلند شد و رو به روی میز سهیل ایستاد و گفت:

- تا پنج شنبه وقت داری بیای خواستگاری وگرنه به همه می گم تو باهام چیکار کردی.
سهیل چشم ریز کرد و گفت:

- پس می خوای خودت و بی آبرو کنی؟
آزیتا می دانست تنها برگ برنده سهیل آبروی اوست باید به سهیل می فهماند از بی آبرو شدن نمی ترسد. گردنش را با عشوه تکانی داد و گفت:

- اصلاً برام مهم نیست بقیه در مورد چی فکر می کنند. ولی مطمئنم برای تو مهمه که در موردت چی می گن.

- یعنی از این نمی ترسی شوهر ننه ات از خونش بندازت بیرون.

- نه، چون قراره پیام تو خونه تو زندگی کنم. سهیل سکوت کرد. آزیتا پیروزمندانه خنده ای کرد و به سمت در رفت. قبل از باز کردن در رو به سهیل که همانطور خیره نگاهش می کرد، چرخید و با ناز گفت:

- راستی این دختره رو هم بیرون کن، ازش خوشم نمیاد.

سهیل نگاه خیره اش را از روی آزیتا برداشت. آزیتا از اتاق بیرون آمد و با لبخند حرص در آری از منشی خداحافظی کرد. وقتی سوار آسانسور شد. ضعف تمام وجودش را گرفت. انگار همه توانش را یک جا از دست داده بود. هر دو دستش را محکم به دستگیره آهنی داخل آسانسور گرفت تا نیفتد. خیلی به خودش فشار آورده بود که جلوی سهیل ضعف نشان ندهد.



#بیراه_ عشق

#پارت_ صد_ و_ بیست_ و_ یک

وقتی سوار ماشین شد هنوز قلبش تند می زد. دست روی قلبش گذاشت و سعی کرد خودش را آرام کند. با این که از سکوت سهیل خوشش نیامده بود ولی از کارش راضی بود. مطمئن بود سهیل را حسابی ترسانده، وگرنه دلیلی نداشت به او پیشنهاد پول بدهد آن هم چهار صد میلیون. لبخندی از سر رضایت زد و چشم بست.

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند. هر چه به خانه نزدیکتر می شد. به کاری که کرده بود مطمئن تر می شد. وقتی پشت در خانه رسید، دیگر مطمئن بود درست ترین کار دنیا را کرده است و سهیل چاره ای جز قبول پیشنهاد او ندارد. در خانه را باز کرد و وارد هال شد. با خوشحالی داد زد:



- سلام به اهل خونه. من او مدم.
مامان شیرین که جلوی تلویزیون نشسته بود و سیب
زمینی خرد می کرد. سرش را بلند کرد و به دختر
بزرگش نگاه کرد. از این که بعد از مدتها آیتا را این
طور سر حال می دید لبخند به لبانش آمد. از وقتی سها
از دواج کرده بود، یک روز هم آیتا را این طور شاد
و سر حال ندیده بود. با خوشحالی در جواب آیتا گفت:
- علیک سلام. چی شده کبکت خروس می خونه.
خبریه؟

- خبر که هست ولی الان نمی تونم بهتون بگم به
وقتش می گم.
- خیره انشالله.

آناهیتا که کنار آرمیتا روی زمین نشسته بود و توی
حل تمرینات ریاضی کمکش می کرد، گفت:
- کار پیدا کردی؟
- کارم پیدا می کنم.
آرمیتا با چشموهای که از هیجان درشت شده بود، گفت:
- آجی، رفتی سرکار اون آبرنگ سی و شیش تایی رو
برام می خری؟

- می خرم آبجی کوچیکه. هر چی بخوای برات می خرم.

آناهیتا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دست و دلباز شدی. مثل این که واقعاً خبریه.

آزیتا بدون توجه به حرف آناهیتا خودش را روی مبل انداخت و گفت:

- بابا مصطفی نیست؟

مامان شیرین سیب زمینی دیگری از داخل سبد برداشت و گفت:

- خوابیده.

- حالش خوبه؟

- چرا بد باشه، دختر عزیز دور دوش و دیده چرا حالش بد باشه. آه و نالش واسه منه خوش، خوشان و خندش واسه اون.

آزیتا ابروهایش را بالا داد و گفت:

- سها او مده بود؟

- آره. دختره جادوگر

- برای چی او مده بود؟

آرمیتا با عصبانیت به آزیتا نگاه کرد و گفت:

- دلش برای باباش تنگ شده بود، اومده بود باباش و ببینه.

شیرین به سمت آناهیتا برگشت و گفت:
- تو لازم نکرده از اون دختره ایگیری طرفداری کنی. ندیدی چطور زندگی خواهرت و بهم زد.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

- زندگی کی رو بهم زد؟ چرا نمی خواین قبول کنید
پر هام از سها خوشش اومده بود نه آزیتا. اینقدر برای
خودتون داستان نسازید.

شیرین اخمی کرد و گفت:

- با من یکی به دو نکن

آناهیتا از جایش بلند شد و با حرص رو به آرمیتا
گفت:

- پاشو بریم تو اتاق بهت دیکته بگم.

آرمیتا با بغض گفت:

- چرا سر من داد می کشی، منم آبجی سهارو دوست دارم.

شیرین پشت چشمی برای آناهیتا نازک کرد و رو به آزیتا گفت:

- آگه اینقدر شبیه خودم نبود شک می کردم خودم زاییدمش. دختره چشم سفید.

آزیتا بدون توجه به حرف مادرش پرسید:

- شوهرش هم اومده بود؟

- نه، خودش تنهایی اومده بود. با ماشینی که پدر

شوهرش سر عقد بهش کادو داده بود، اومده بود. یه

سرویس طلا هم انداخته بود به چه گندگی.

و بعد از ته دل آه کشید. آزیتا پا روی پا انداخت و گفت:

- مامان نمی خواد اینقدر حرص بخوری. مطمئن باش

با یکی ازدواج می کنم که صد برابر پولدار تر از

پر هام باشه

مامان شیرین انشالله، انشالله گویان از جایش بلند شد و

سبد به دست به آشپزخانه رفت. آزیتا موبایلش را از

داخل کیفش در آورد. تیغ تیز حسادت توی قلبش فرو رفته بود. نمی توانست بپذیرد سها زن یکی مثل پرهام شده باشد و خودش برای ازدواج با یکی مثل سهیل دست و پا بزند. درست بود سهیل خیلی پولدارتر از پرهام بود. ولی بیست سال اختلاف سن کم نبود ولی چاره ای نداشت باید به سهیل بسنده می کرد. همانطور که بی دلیل توی گروه های تلگرامیش می گشت. چشمش به پیامی از سهیل افتاد. لبخند روی لبهایش نشست پیام را باز کرد:

- باید حرف بزنیم.

سریع تایپ کرد:

- حرفامون بگونه برای مجلس خواستگاری

به ثانیه نکشید سهیل جواب پیام را داد:

- قبل از خواستگاری باید چند تا چیز و با هم حل و فصل کنیم.

آزیتا نفسش را بیرون داد، حق با سهیل بود، باید قبل از خواستگاری در مورد بعضی از مسائل حرف می زدند. خودش هم شرایطی داشت که باید قبل از خواستگاری به سهیل می گفت. مثلاً خیلی زود عروسی بگیرند و یا یک مدت خارج از کشور زندگی

کنند که کسی متوجه زود بدنیا آمدن بچه نشود. تایپ کرد:

- کی؟ کجا؟

- پس فردا، ساعت پنج عصر، کافه نیلوفر
آزیتا استیکر اوکی برای سهیل فرستاد و موبایلش را
کنار گذاشت. اوضاع خیلی بهتر از آنچه تصور می
کرد، پیش رفته بود.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

(26)

شروین با دیدن سها و نهال که کنار خیابان ایستاده بودند، به سرعت قدمهایش افزود. مجبور شده بود، ماشینش را کمی دورتر پارک کند و بقیه مسیر را

پیاده طی کند. آدرس را سها صبح برایش فرستاده بود و تاکید کرده بود حتما خودش را برساند. این پانزدهمین ملک تجاری بود که در دو هفته گذشته دیده بودند. دقت سها در پیدا کردن محل مناسب داشت به وسواس تبدیل می شد و این چندان خوشایند نبود. نهال زودتر از سها متوجه شروین شد. سر بالا آورد و در حالی که لبخند می زد چیزی در گوش سها گفت. سها به سمت شروین برگشت و نگاهی به قامت بلندش کرد. هر چقدر بیشتر با شروین معاشرت می کرد، بیشتر از او خوشش می آمد. با این که در اول کار خیلی از این شراکت و اهمه داشت ولی حالا از تصمیمش راضی بود. شروین در همین مدت کم ثابت کرده بود آدم قابل اعتمادی است و می شود روی او حساب کرد. درست مثل یک دوست خوب. یکی مثل علیرضا.

شروین خودش را به دخترها رساند و با همان صدای بم و جذابش، سلام کرد. نهال جواب سلام شروین را با خوشرویی داد ولی سها به لبخند کمرنگی موقع جواب دادن اکتفا کرد. هر چقدر هم شروین خوب و قابل اعتماد بود، ولی دلیلی نداشت بیش از اندازه با او

صمیمی شود. شروین نگاهی به اطراف انداخت و رو به سها پرسید:

- کدومه، سها خانم.

سها با دست مغازه بزرگ دو دهنه ای که کره کره هایش پایین بود را نشان داد و گفت:

- اینه،

شروین یک قدم عقب رفت و نگاه خریدار نه ای به مغازه که معلوم بود خیلی وقت است کرکره هایش بالا کشیده نشده، انداخت. ملک موقعیت مناسبی داشت. دو دهانه و بر خیابان بود و آنطور که سها گفته بود قیمت مناسبی هم داشت. چشم از ملک برداشت و رو به سها پرسید:

- هنوز نیومدن

قبل از این که سها بتواند جوابی دهد نهال با دست مرد چاق و قد کوتاهی که به سمتشان می آمد را نشان داد و گفت:

- اومد.

مرد در او اسط چهل سالگی بود با سری بی مو و سبیل‌های پر پشت و سیاه. با لبخندی که به زور از پشت سبیل‌هایش دیده می شد به دخترها سلام کرد و با

شروین دست داد. سها که معلوم بود از تاخیر مرد ناراحت شده با کلافگی گفت:
- آقای صمدی، میشه زودتر ملک و ببینیم.
- بله، بله. چرا نمی شه. بفرمائید
و به سرعت به سمت مغازه رفت تا در را باز کند.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

آقای صمدی همانطور که با قفل کرکره ور می رفت رو به شروین گفت:
- من دیشب پشت تلفن به خانم صارمی گفتم. با این قیمت، ملکی بهتر از این نمی تونید پیدا کنید. صاحبش نمی خواست کرایه بده. مستاجر قبلیا، بنده خدا رو خیلی اذیت کردن. میوه فروشی داشتن. اصلاً هم رعایت نمی کردن. تمام اشغال میوه ها رو می ریختن

جلو مغازه این جا رو به گند کشیده بودند. همسایه ها شکایت کردند. این بنده خدا هم به عنوان صاحب ملک کلی حرف شنید. بعدش هم مجبور شد بره دادگاه تا حکم تخلیه بگیره. اونجا هم کلی گرفتاری براش درست شد. یه دو سالی هم ملک و خالی گذاشت بود. می خواست بفروشه ولی مشتری خوب پیدا نشد. وقتی فهمید چند تا جوونید که می خواین عکاسی بزیند قبول کرد. راحت می تونید چند سال بی در دسر اینجا بمونید. بعدش هم شاید خدا خواست خودتون ملک رو خریدید.

شروین در جواب حرفهای صمدی سری تکان داد و گفت:

- تا خدا چی بخواد

صمدی بسم اللهی گفت و کرکره اول را بالا داد. در شیشه ای را باز کرد و رو به جمع گفت:

- بفرمائید.

سها رو به صمدی گفت:

- می شه اون کرکره رو هم بالا بدید. می خوام نمای ملک رو از بیرون ببینم.

صمدی بدون حرف به سراغ کرکره دوم رفت. شروین لبخندی زد و عقب تر ایستاد. طی این مدت با اخلاق سها آشنا شده بود. دقیق و منظم بود و به چیزهای توجه می کرد که کمتر کسی متوجه آن می شد. از این ریز بینی سها خوشش می آمد. کلاً از سها خوشش می آمد. به نظرش دختر زیبا و خود ساخته ای بود. وقتی فهمید تازه دو ماه از ازدواجش می گذرد خیلی تعجب کرد به نظرش اصلاً شبیه تازه عروسها نبود. در این مدت حتی یک بار هم نشده بود به شوهرش اشاره کند و یا تلفنی با او حرف بزند. بارها شده بود کارشان تا دیر وقت طول کشیده بود. ولی باز هم خبری از شوهر سها نبود. به نظرش عجیب بود که شوهر سها حتی برای یک بار هم نخواستہ بود با شریک کاری همسرش آشنا شود. کرکره دوم که بالا رفت. شروین نگاه دقیقی به داخل مغازه انداخت. به نظرش موقعیت مکانی خوبی داشت. نبش خیابان بود و نمای خوبی از بیرون داشت. اگر خوب دیزاین می شد، می توانست به خوبی توجه مشتریها را جلب کند. صمدی خودش را عقب کشید و گفت:

- بفرمائید.

سها زودتر از بقیه وارد مغازه شد. بعد از او نهال و شروین و در آخر صمدی پا داخل مغازه گذاشت.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

بوی نا و گرد و خاک همه جا را گرفته بود. جعبه های پلاستیکی میوه و چند قفسه فلزی زنگ زده باقی مانده از مستاجرهای قبلی در جای، جای سالن پراکنده بود. آقای صمدی گفت:

- کل ملک صد و سی متره ولی این سالن اصلی صد و ده متره. یه فضای مخفی اون پشت داره که ازش به عنوان انبار استفاده می کردن. دستشویی هم همون قسمته. سها بی توجه به حرف آقای صمدی در کوچکی در سمت دیگر را نشان داد و گفت:

- اونجا چیه؟

- یه حیاط خلوته. جزو مشاعات ساختمون ولی هیچ کدوم از واحدهای دیگه بهش دسترسی ندارن. می شه درش و باز کنید.

آقای صمدی شانه ای بالا انداخت و به سمت در رفت. کمی طول کشید تا توانست کلید در را پیدا کند. در را که باز کرد، گفت:

- مسقف نیست اجازه هم ندارید مسقفش کنید. شهرداری گیر می ده.

اول سها بعد نهال و در آخر شروین وارد حیاط خلوت کثیف و خاک گرفته شدند. حیاط خلوت فضای نسبتاً بزرگی داشت. شروین نگاهی به چهره دقیق سها که با دقت دور تا دور حیاط خلوت را می کاوید کرد و آرام پرسید:

- چیزی تو ذهنته

سها سری تکون داد و زیر لب گفت:
- بعداً

شروین گفت:

- به نظر من که همچیش خو

کار کردن توی بنگاه پدرش به او یاد داده بود هیچ وقت از ملک جلوی بنگاه دار تعریف نکند جلوی حرف زدن شروین را گرفت و رو به آقای صمدی گفت:

- ولی خیلی داغون.

- یه رنگ بخوره خوب می شه

- بایه رنگ حل نمی شه، دیوارا نم داره. حتما لوله ها پوسیده. به برق کشیش هم نمی شه اعتماد کرد. اگر اتصالی کنه همه دستگاه های الکترونیکمون می سوزه. صاحب ملک باید تعمیرات اساسی رو تقبل کنه.

- شما بیاین سر معامله ایناش حل می شه. به خدا ملک خوبیه، قیمت اجاره اش هم عالیه. تو این منطقه نمی تونید ملک به این خوبی پیدا کنید. سها سری تکان داد و گفت:

- اجازه بدید فکر امون بکنیم خبرتون کنیم.

صمدی نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و گفت:

- بازم از ما گفتن بود. ملک خوبیه. اگه می خواید زودتر خبر بدید یه نشست با صاحب ملک بزاریم براتون. سها این دفعه نرم تر گفت:

- خبرتون می کنیم، اجازه بدید یه مشورتی با هم بکنیم.

وقتی بلاخره آقای صمدی کرکره را پایین کشید و از جمع سه نفریشان خداحافظی کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

نهال رو به سها گفت:

- جاش خیلی خوبه ولی توش خیلی خرابه
سها گفت:

- به نظر من همه چیزش خوبه. می شه با یه طراحی خوب تبدیلیش کرد به یه آتلیه شیک. به خصوص اون حیاط خلوتش خیلی چشمم رو گرفت. می تونیم اونجا یه فضای سبز درست کنیم و برای عکاسی تو فضای

باز ازش استفاده کنیم. فکر کنم خونواده ها استقبال
کنن.

بعد رو به شروین گفت:

- نظر تو چیه؟

- به نظر منم خوبه. بین تمام جاهای که تو این مدت

دیدیم از همه بهتره بود، باید.....

صدای زنگ تلفن سها باعث شد، شروین دست از

حرف زدن بردارد. سها تلفنش را از داخل کیفش

بیرون آورد. از دیدن اسم پرهام روی صفحه موبایلش

تعجب کرد. سابقه نداشت پرهام این موقع روز به او

زنگ بزند حتما مسئله مهمی پیش آمده بود. با یک

بیخشید از نهال و شروین فاصله گرفت و تماس را

برقرار کرد. پرهام با لحن جدی گفت:

- سها کجایی؟ او مدم خونه نیستی؟

- سلام. چیزی شده؟

پرهام که تازه یادش آمده بود سلام نکرده کمی پشت

تلفن مکث کرد و بعد ادامه داد:

- می تونی تا یه ساعت دیگه بیای محضر خونه ای

که آدرسش و برات می فرستم؟

سها نفس عمیقی کشید و باشه ای گفت و تلفن را قطع کرد. به سمت شروین و نهال رفت و رو به شروین گفت:

- ببخشید من یه کاری برام پیش اومده، باید زودتر برم. نهال جان میای بریم. شروین گفت:

شما برید به کارتون برسید. من خودم نهال خانم و می رسونم.

سها نگاه شرمنده ای به نهال کرد. نهال لبخندی زد و گفت:

- پرهام بود.

سها سر تکان داد. لبخند نهال عمیق تر شد و گفت:

- بیا برو شوهرت و معطل نکن. نگران منم نباش.

شروین با دقت به چهره سها نگاه کرد. به نظر می آمد

سها از چیزی ناراحت و عصبی است. وقتی سها

بلاخره خداحافظی کرد و رفت. شروین دل به دریا زد

و از نهال پرسید:

- شوهرش چطور آدمیه؟

نهال لبهایش را متفکرانه روی هم فشار داد و گفت:

- والا نمی دونم. من فقط یه بار شوهرش و دیدم اونم تو عروسیشون. سها هم هیچ وقت ازش حرف نمی زنه. اون موقع که نامزد بودند یه وقتهای ازش تعریف می کرد ولی بعد از عروسیش هیچی ازش نمی گه. شروین سر تکان داد و دیگه چیزی نپرسید. آدم فضولی نبود، ولی رفتار سها برایش عجیب بود. حس می کرد یک چیزی این وسط درست نیست. نفس عمیقی کشید و فکر سها را از ذهنش بیرون کرد. زندگی شخصی سها به او مربوط نبود.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

کمتر از یک ساعت بعد سها ماشین را جلوی محضرخانه ای که پرهام آدرسش را فرستاده بود پارک کرد. با این که پرهام حرفی نزده بود ولی حدس

این مسئله که برای چه از او خواسته تا به این جا بیاید، کار چندان دشواری نبود. وقتی وارد سالن شلوغ محضر خانه شد، پرهام را دید که بر روی یکی از صندلی های زوار در رفته نشسته و با لبخندی بر لب چیزی را داخل موبایلش تایپ می کند. نفس عمیقی کشید، جلو رفت و سلام کرد. پرهام با شنیدن صدای سها سرش را از روی موبایلش بلند کرد و گفت:

- اومدی، بیا بشین الان نوبتمون می شه.

سها بدون حرف روی صندلی کنار پرهام نشست. پرهام دوباره به سراغ گوشی اش رفت. چند دقیقه بعد صدای آلام رسیدن پیام از گوشی سها بلند شد. پرهام به سمت سها چرخید و گفت:

- حسابت و چک کن.

سها گوشی را از داخل کیفش بیرون آورد. اس ام اس بانک نشان می داد، کل مبلغ باقی مانده از مهریه اش پرداخت شده. پرهام با قیافه پیروزمندانه ای رو به سها گفت:

- بی حساب شدیم. درسته.

سها نفس عمیقی کشید و سری به نشانه تائید تکان داد.

پرهام با لحن شادی ادامه داد:

- فقط می مونه امضاء. بعدش دیگه تموم.
سها به وضوح از لحن شاد پرهام رنجید. دست داخل جیب مخفی کیفش کرد و چکی را که از پرهام گرفته بود در آورد و به سمت پرهام گرفت. پرهام با تعجب نگاهی به چک توی دست سها کرد. لبخندی زد و گفت:

- عهه، اصلاً یاد این نبودم.
چک را از دست سها گرفت و داخل جیب پیراهنش گذاشت. سها رو برگردند و منتظر ماند. دوست نداشت با پرهام صحبت کند. از پرهام دلگیر بود. حس می کرد پرهام به او به چشم بار اضافه ای که بلاخره از دستش خلاص شده بود، نگاه می کند و این مسئله شدیداً ناراحتش می کرد. چشم بست و منتظر ماند تا محضر دار صدایشان کند. در تمام لحظاتی که کارهای اداری انجام می شد. سها حتی یک بار هم به پرهام نگاه نکرد. پرهام هم انگار متوجه حال خراب سها نبود و از هر زمانی برای چت کردن با مخاطب پشت تلفنش استفاده می کرد. از محضرخانه که بیرون آمدند. پرهام گفت:

- قضیه مهر که تموم شد. فقط هر ماه یه مقدار به عنوان خرجی به حسابت می ریزم اگه کم بود و یا به چیزی احتیاج داشتی بهم بگو.
سها باشه ای گفت و با یک خداحافظی سریع به سمت ماشینش رفت تا به خانه برگردد. خودش هم نمی دانست چرا حالش این قدر بد است. پا به درون خانه که گذاشت مستقیماً به پشت بام رفت. باید با خودش خلوت می کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

(۲۷)

ساسان فریاد زد پیاده نشو. نازلی با چشم های از حدقه در رفته به ساسان که خودش به سرعت از ماشین پیاده شد نگاه کرد. ساسان ماشین را دو زد و با حالتی

نمایشی در سمت شاگرد را باز کرد و دست به سینه
جلوی نازلی خم شد و گفت:

- بفرمائید بانو

چشمهای نازلی گشاد تر شد. ساسان چشمتکی به چهره
متعجب نازلی زد. نازلی خندید و سری از روی
تاسف تکان داد. ساسان کمر راست کرد و مثل
بادیگارد ها دستهایش را پشت کمرش قلاب کرد و
مستقیم به جلو خیره شد. نازلی از ماشین پیاده شد و
گفت:

- دیوونه ای به خدا.

ساسان همانطور که در عقب ماشین را باز می کرد تا
چمدانهای نازلی را از روی صندلی عقب بر داد، زیر
آواز زد و خواند:

- از عشق تو دیوانه شدم تاب ندارم
کوی تو آواره شدم خواب ندارم

نازلی در حالی که سعی می کرد خنده خودش را
بخورد، جلوتر از ساسان به سمت سالن فرودگاه
حرکت کرد. بلاخره روز موعود فرا رسیده بود و
قرار بود بعد از یک سال به شهرش برگردد. تنها
دلخوشی که این سفر اجباری برایش داشت دیدن

دوباره مجید بود. امیدوار بود این دفعه بتواند پدرش را
مقاعد کند تا اجازه بدهد مجید با او به تهران بیاید.

تمام آرزویش زندگی کردن با مجید بود. ساسان
چمدان به دست پشت سر نازلی راه افتاد و در گوشش
شعری را زمزمه کرد. نازلی سری تکان داد و گفت:
- چقدر حرف می زنی. بیا بریم دیرمون شد.
- دیر نمی شه هنوز یه ساعت وقت داری. بیا بریم یه
چیزی با هم بخوریم.

- نه، نمی خواد. اصلاً دیگه تو برو. نمی خواد معطل
من بشی. خودم دیگه می تونم برم.
ساسان نگاه دلخوری به نازلی کرد و هر دو چمدان را
جلوی پای نازلی گذاشت و گفت:
- باشه می رم.

نازلی دست ساسان را گرفت و گفت:

- قهر نکن دیگه. نمی خوام معطل بشی.

ساسان سری تکان داد و گفت:

- نه قهر نیستم. الان یادم افتاد یه کاری دارم باید
زودتر برم.

نازلی حس کرد که زیاده روی کرده ولی دست
خودش نبود، حوصله ساسان را نداشت. می خواست

این یک ساعت تا پرواز را تنها باشد و فکر کند. یک قدم به ساسان نزدیک شد و با عشوہ دستش را روی صورت ساسان گذاشت و گفت:
- از دستم دلخور نیستی که.
ساسان لبخند زورکی زد و گفت:
- چرا باید دلخور باشم. گفتم که کار دارم.
- پس برو به کارت برس، نگران منم نباش باشه.
رسیدم بهت زنگ می زنم.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_بیست_و_نه

ساسان دست نازلی را که هنوز روی صورتش بود، گرفت به لبهایش نزدیک کرد و بوسید. نازلی با درد چشم هایش را بست. ساسان دست نازلی را رها کرد و بدون حرف رو برگرداند. احمق نبود می دانست

نازلی دوستش ندارد و فقط از او سوء استفاده می کند ولی برایش مهم نبود. همین که می توانست چند دقیقه ای کنار نازلی بماند برایش کافی بود.

نازلی را برای اولین بار در یک صبح بهاری دیده بود. برای پیدا کردن کار، مغازه به مغازه بازار را می گشت. همان لحظه که دهان باز کرد و با آن لهجه آشنا حرف زد، دل ساسان برایش رفت. بعد از مرگ مادرش دیگر کسی را ندیده بود که با این لهجه حرف بزند. مادرش اهل کوخک بود و پدرش اهل مشهد. وقتی دو سال داشت همراه پدر و مادرش به تهران آمد. بعد از مرگ مادرش ارتباطش با خانواده مادریش به طور کامل قطع شد. در واقع از اول هم ارتباط زیادی با آنها نداشتند ولی مرگ مادرش در جوانی همان رابطه اندک را هم از بین برد. نازلی که آن موقع تازه دانشگاه قبول شده بود و به تهران آمده بود او را به یاد مادرش می انداخت. همان قدر جوان، همان قدر تنها و همان قدر زیبا. با این که دانشگاه دولتی درس می خواند و در خوابگاه زندگی می کرد ولی مخارج زندگی در تهران آنقدر بالا بود که با چندرغازی که پدرش برایش می فرستاد، اموراتش

نمی گذشت. ساسان بود که زیر دست و بالش را گرفت و کمکش کرد تا بتواند خرج خودش را در بیاورد و درسش را تمام کند، ولی حالا نازلی خانم پرستار با کلاسی شده بود که لباسهای شیک می پوشید، بدون لهجه حرف می زد و به مهمانی های آنچنانی می رفت و او همان ساسان بی کله ای بود که توی بازار کار چاق می کرد. چه توقعی می توانست داشته باشد.

نازلی چند دقیقه به رفتن ساسان نگاه کرد. حتی خودش هم نمی دانست دقیقاً چه حسی به ساسان دارد. ساسان را دوست داشت ولی نه آنطور که ساسان او را دوست داشت. در واقع بعد از نیمی هیچ وقت نتوانست به مرد دیگری علاقمند شود. شانه ای بالا انداخت و به سمت دیگر سالن فرودگاه رفت تا بعد از گرفتن کارت پرواز و تحویل چمدانهایش برای خوردن یک فنجان قهوه به کافی شاپ برود. دلش نمی خواست تمام مدت پرواز سر درد داشته باشد. راه زیادی در پیش داشت.





#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_سی

از کافی شاپ که بیرون آمد، ایستاد تا به تابلو اعلانات نگاه کند. ناگهان کسی از پشت به شدت به او برخورد کرد. برای یک لحظه تعادلش را از دست داد و به سمت جلو پرت شد. نزدیک بود با صورت به زمین بخورد که دستی زیر بازویش را گرفت و او را نگه داشت. نازلی قدمی به عقب برداشت، صاف ایستاد و بازویش را از میان دستان بزرگی که نگهش داشته بودند بیرون کشید. تازه آن موقع بود که توانست صورت مردی را که به او برخورد کرده بود ببیند. برای یک لحظه، نفسش بندآمد و قلبش از حرکت ایستاد.

مرد با نگرانی به چهره رنگ پریده نازلی نگاه کرد و گفت:

- حالتون خوبه؟

نازلی به خودش آمد. نگاه دوباره ای به چهره آشنای
مرد انداخت و زیر لب گفت:

- ممنون، خوبم

- ببخشید تقصیر من شد. حواسم نبود.

نازلی به زور لبخندی زد و گفت:

- مهم نیست، طوری نشده.

و به سرعت از مرد فاصله گرفت و با قلبی که داشت
از سینه اش بیرون می افتاد به سمت سرویس بهداشتی
دوید. خودش را در اولین توالت خالی انداخت، در را
بست و به دیوار تکیه داد. دست های لرزانش را روی
صورتش گذاشت. باور نمی کرد دوباره دیده باشدش.

خودش بود. نیما، عوض شده بود دیگر آن جوان،

هجده، نوزده ساله ای که موهایش را ژل می زد و

پشت فرمان برایش شکلک در می آورد نبود. حالا

مرد جوان خوش قیافه و معقولی شده بود. چقدر گذشته

بود. دوازده سال، سیزده سال. مهم نبود اگر صد سال

هم می گذشت او نیما را می شناخت مگر می شد

اولین و تنها عشق زندگیش را نشناسد. مگر می شد

مردی که مسیر زندگیش را عوض کرده بود نشناسد.

تمام این دوازده سال منتظر بود دوباره او را ببیند و

سرش فریاد بزند و بپرسد چرا رهایش کرد و رفت.
ولی حالا حتی نتوانسته بود توی صورتش نگاه کند،
چه برسد به زدن و بازخواست کردن. بغضش ترکیب
و زیر گریه زد. چه شبهایی که با خیال دوباره دیدنش
به صبح رسانده بود و چه روزهای که بی هدف توی
خیابان برای پیدا کردنش سرگردان شده بود. یادش می
آمد، سالهای اولی که به تهران آمده بود به هر دری
زده بود تا شاید بتواند، پیدایش کند و فقط یک بار
دیگر او را ببیند. اصلاً برای پیدا کردن او بود که
شبانه روز درس خوانده بود، تا دانشگاه تهران قبول
شود و به تهران بیاید. ولی در تمام این سالها هیچ وقت
نتوانسته بود کوچکترین نشانه‌ای از نیما پیدا کند.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_سی_و_یک

وقتی کمی سبک تر شد، آبی به صورتش زد و از دستشویی بیرون آمد. چشم چرخاند تا شاید دوباره ببیندش ولی نمی توانست در میان آن جمعیت که به هر طرفی حرکت می کردند، پیدایش کند. اصلاً فرض بر این که پیدایش می کرد. خوب که چه؟ چه می خواست به او بگوید؟ برود بگوید من را می شناسی؟ من همان دختری هستم که عاشقت شد. همانی که خودت اسمش را عوض کردی و برای اولین بار نازلی صدایش کردی. همانی که بدون خداحافظی رهایش کردی و رفتی. همانی که نه این را نمی توانست به او بگوید. نه به او و نه به هیچ کس دیگر. این رازی بود که باید تا ابد در قلبش مدفون می کرد.

نفس عمیقی کشید و روی یکی از صندلی های سالن ترانزیت فرودگاه نشست. ولی قلب سرکشش دست از تقلا برنداشت. آرام و قرار نداشت. نمی توانست بی خیال شود. شاید می توانست یک بار دیگر ببیندش. فقط یک بار، حتی شده از دور. دوباره از جایش بلند شد و دور تا دور سالن را نگاه کرد ولی نبود. نا امید از دیدنش، دوباره روی صندلی نشست. می دانست

احتمال پیدا کردنش در میان جمعیتی که مدام جا به جا می شدند، چقدر کم بود. اصلاً شاید تا حالا رفته بود. دستی توی صورتش کشید. قلبش در حال انفجار بود. نیما دوباره رفته بود. دوباره او را از دست داده بود. چرا مثل احمق ها فرار کرده بود. چرا نایستاده بود و یک دل سیر نگاهش نکرده بود. انگشتش را بین دندانهایش گذاشت و با تمام قدرت گاز گرفت تا جیغ نکشد.

- بهتر شدید؟

با شنیدن صدای آشنا سرش را بالا آورد و با تعجب به نیما که قوطی آب میوه ای را به سمتش گرفته بود، نگاه کرد.

- براتون نگران شدم. رنگتون بدجوری پریده، به نظر اصلاً حالتون خوب نیست.

نازلی گیج به دستی که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد. نیما دوباره اصرار کرد:

- لطفا بگیرید.

نازلی به کندی دست پیش برد و قوطی باز شده آبمیوه را از دست نیما گرفت. نیما لبخندی زد و گفت:

- لطفا بخورید. که خیال من یه کم راحت بشه.

نازلی سری تکان داد و کمی از آب میوه را خورد.
قدرت حرف زدن نداشت. خنکی و شیرینی آب میوه
جان از دست رفته اش را برگرداند. نیما کمی به سمت
نازلی خم شد و گفت:

- ببخشید این سوال رو می پرسم. ما قبلاً همدیگر رو
جایی ندیدم. قیافه شما خیلی برام آشناست. یعنی بهتره
بگم چشمتون، چشمتون، چطور بگم... رنگ
خاصی داره
- دارید مخ می زنید؟



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_سی_و_دو

نیما خنده بلندی کرد که ضربان قلب نازلی را بالا برد.
همیشه وقتی نازلی را سوار ماشینش می کرد این
طور بلند و بی پروا می خندید. نازلی بغضش را

قورت داد و بالحن که سعی می کرد بی توفات به
نظر برسد، گفت:
- آره، قبلاً همدیگر رو دیدیم.
خنده نیما با شنیدن حرف نازلی قطع شد. نگاه دقیق
تری به صورت نازلی کرد و گفت:
- گفتم قیافتون خیلی آشناست ولی هر چی فکر می کنم
یادم نمیاد کجا دیدمتون.
- مال خیلی وقت پیشه. مهم نیست.
و قبل از این که نیما بتواند حرف دیگری بزند از
جایش بلند شد و ادامه داد:
- گیت ما باز شده، دارن صدامون می کنن. باید برم.
بابت آبمیوه ممنونم.
و پشت به نیما کرد تا برود. نیما دست پاچه گفت:
- یه دقیقه وایسید، شما مسافر همین پروازید. دارید می
رید زابل
نازلی بدون آن که برگردد، گفت:
- باید برم. خداحافظ
هنوز خیلی دور نشده بود که نیما از پشت سرش فریاد
زد:
- نازلی؟ خودتی، مگه نه؟

نازلی ایستاد. ولی برنگشت. می ترسید برگردد و نیما همه چیز را در مورد او بفهمد. بفهمد که با وجود تمام تلاشهایش برای متنفر بودن از نیما هنوز دیوانه وار عاشقش است. بفهمد وقتی به عکس مجید خیره می شود فقط چشم های او را می بیند و نه چیز دیگری. نیما به دو خودش را به نازلی رساند و رو به رویش ایستاد و با هیجان گفت:

- واقعاً باورم نمی شه. خودت باشی. ببین چقدر بزرگ شدی. چقدر خانم شدی. الان چیکار می کنی؟ تهران زندگی می کنی؟ وای، وای، وای. اصلاً نمی توانم باور کنم که تو همون دختر کوچولو چشم عسلی خودم باشی. چقدر تغییر کردی. باید همه چیز و برام تعریف کنی. باید بگی این همه سال کجا بودی؟ چیکار می کردی؟

نازلی حس کرد، اگر یک لحظه دیگر بماند از شدت اضطراب بیهوش می شود.

- باید برم. ممکنه پروازم و از دست بدم.

- نه، نه، وایسا،

دست داخل جیبش پیراهنش کرد و خودکاری در آورد. دست نازلی را گرفت و بی توجه به نگاه حیرت

زده نازلی شماره اش را کف دست نازلی نوشت و با تاکید گفت:

- هر وقت تونستی بهم زنگ بزن. یادت نره ها، منتظرم.

جای انگشتان نیما روی دست ظریف نازلی آتش گرفت و این آتش به تمام وجود نازلی سرایت کرد. نیما با لبخند دست نازلی را رها کرد. نازلی دستش را مشت کرد و با بیشترین سرعتی که در توان داشت از نیما دور شد. اصلاً نفهمید چطور از گیت رد شد. چطور سوار هواپیما شد و چطور روی صندلیش نشست. فقط وقتی به خودش آمد که هواپیما از جای خودش بلند شده بود و او حیران به اعدادی حک شده روی دستش خیره شده بود.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_سی_و_سه

آزیتا قبل از خروج از خانه فریاد زد:
 - مامان من دارم می رم خونه ی مونا، امشب نمیام.
 و بدون توجه به جواب مادرش در را پشت سرش بست. از خوشحالی روی پاهایش بند نبود. برگ برنده در دستهایش بود. نه، برگ برنده داخل شکمش بود. دستی به شکمش که کمی برآمده شده بود، کشید و با خوشحالی لبخند زد. فکر این که بلاخره سهیل را به زانو در آورده بود، هیجان زده اش می کرد. حالا که بچه سهیل را در شکمش داشت، سهیل مجبور بود همه جوره با او راه بیاید. سوار آسانسور شد و دکمه پارکینگ را فشار داد. تمام این دو روز را به خواسته هایش فکر کرده بود و لیست بلند بالایی نوشته بود تا جلوی سهیل بگذارد. بلاخره داشت به آرزوهایش می رسید. قرار بود از این به بعد آن طور که دوست داشت زندگی کند. غرق در پول و رفاه و خوشگذرانی. دلش از خوشحالی غنچ زد. دلش می خواست با صدای بلند قهقهه بزند.

از آسانسور پیاده شد و به سراغ ماشینش رفت.
دویست و شش سفید رنگی که با کلی قسط و قرض و
کمک مادرش خریده بود. دستی روی کاپوت ماشین
کشید و زیر لب گفت:

- کوچولو دیگه کارم با تو تمومه. قرار صاحب یه
ماشین باحال بشم. یکی خیلی باحال تر از ماشین سها.
تو رو هم می فروشمت به مونا می دونم چشمش دنبال
توه.

توی دو روز گذشته به همه چیز فکر کرده بود از
برندی که می خواست لباس عروسیش را از آن بخرد
تا مدل ماشینی که می خواست سوار شود. همانطور
که لبخند به لب داشت، سوار ماشین شد و به سمت
کافه نیلوفر راند.

اولین بار با خود سهیل به کافه نیلوفر رفته بود. یک
کافه کوچک و دنج در انتهای یکی از کوچه های بن
بست مینی سیتی. کوچه ای باریک و بلند که سر تا
سر آن پر بود از درختان اقاویا و گل‌های رز و نسترن
به رنگهای سفید و سرخ و زرد. خود سهیل گفته بود
این کافه فقط برای افراد خاص است، تا بتوانند
قرارهای عاشقانه شان را به دور از نگاه های فضول

مزاحمان دیگران داشته باشند. برای همین کافه در جایی این قدر دنج و دور از دید ساخته شده بود. بدون هیچ تابلویی و در انتهای ترین قسمت کوچه ای که هیچ ماشینی نمی توانست وارد آن شود. از این که سهیل قرارشان را در این کافه گذاشته بود، خوشحال بود و این را نشانه کوتاه آمدن صد در صد سهیل می دانست.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_سی_و_چهار

آزیتا ماشین را جلوی کوچه ای که کافه در آن قرار داشت پارک کرد. قبل از پیاده شدن نفس عمیقی کشید و سعی کرد آن لبخند احمقانه ای را که دو روز بود از روی لبهایش پاک نمی شد، پنهان کند. نمی خواست

خودش را خیلی مشتاق و پیروز نشان دهد. باید قیافه جدی به خودش می گرفت.

همین که از ماشین پیاده شد. ماشین شاسی بلند سیاه رنگی جلوی پایش ترمز کرد. به طوری که جلوی دید آزیتا را به خیابان گرفت. راننده که پسر جوانی با موهای کوتاه و تیشرت سیاه بود. سرش را از داخل ماشین بیرون آورد و با چشמהایی مشتاق سر تا پای آزیتا را برانداز کرد و پرسید:

- ببخشید مزاحم شدم. شما می دونید کافه نیلوفر کجاست؟ آدرس این اطراف و به ما دادن ولی نمی تونم پیدااش کنم.

آزیتا نگاهی به چهره جذاب پسر انداخت و با لبخند قدمی به سوی ماشین برداشت. همیشه از این که می توانست، توجه پسرهای جوان پولدار را به خودش جلب کند، لذت می برد. بر عکس سها که همیشه گوشه گیر و گریزان از جنس مخالف بود، آزیتا از نوجوانی به دنبال جلب توجه پسرها بود و تقریباً همیشه هم در این کار موفق می شد. چهره زیبا، لوندی ذاتی و اعتماد به نفس زیادش باعث شده بود، پسرهای زیادی به دنبالش بیافتند و خواهان دوستی با

او باشند. هر چند به ندرت پسری او را برای زندگی مشترک می خواست. تا قبل از ازدواج سها این مسئله برای او اصلاً اهمیت نداشت، همین که چند صبحی با کسی بچرخد و خوش بگذراند، برایش کافی بود، همیشه کیس جدیدی وجود داشت که جذب آزیتا شود و برایش پول خرج کند ولی بعد از ازدواج سها همه چیز فرق کرده بود. حالا دوست داشت هر چه زودتر ازدواج کند، آن هم با فردی پولدارتر و جذاب تر از شوهر سها. سرش را کج کرد و گفت:

- همین جاست.

پسر جوان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دقیقاً کجا؟

آزیتا خنده ای کرد و یک قدم به ماشین نزدیک تر شد و متوجه نشد مرد جوان درشت هیكلی آهسته از در دیگر ماشین پیاده شد و بعد از دور زدن ماشین دقیقاً پشت سر آزیتا قرار گرفت.

- همین جا تو اون کو.....

دستی دور بدنش پیچید و دست دیگری محکم دهانش را گرفت. آزیتا شوکه شده، لحظه ای بی حرکت ایستاد و بعد شروع به تقلا کرد. مرد آزیتا را محکم به

خودش فشار داد و از زمین بلند کرد. آزیتا پایش را
محکم به پای مرد کوبید. مرد فحش رکیکی داد و او
را محکمتر گرفت.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

راننده به سرعت از ماشین پیاده شد و در عقب ماشین
را باز کرد. مرد جوان آزیتا را داخل ماشین انداخت و
خودش به داخل ماشین پرید و با دستهای بزرگش سر
آزیتا را به پایین فشار داد. آزیتا صدای بسته شدن در
را شنید سعی کرد سرش را بالا بیاورد. مرد فشار
دیگری به سر آزیتا آورد و در گوشش زمزمه کرد:
- صدات در نیاد وگرنه می کشمت.

ماشین که به حرکت در آمد، فشار دست مرد از روی
سر آزیتا برداشته شد. آزیتا با احتیاط برگشت و با

ترس به چهره مرد نگاه کرد. مرد چهره خشنی داشت با یک زخم بزرگ روی چانه اش و موهای بلندی که تا گردنش پایین آمده بود. تیشرت سیاه آستین کوتاهی پوشیده بود با شلوار جینی به همان رنگ. زانوی یک پایش را روی صندلی گذاشته بود و کاملاً به سمت آزیتا چرخیده بود و با آن چشم های درشت به خون نشسته اش به آزیتا نگاه می کرد. آزیتا تازه متوجه شد که چه بلایی سرش آمده. با تمام قدرت جیغ کشید. مرد جوان برای لحظه ای از صدای فریاد آزیتا، گیج شد ولی به سرعت چاقوی ضامن دارش را بیرون کشید. روی آزیتا خم شد و چاقو را زیر چشم آزیتا گذاشت و گفت:

- ببند دهنت و تا اون چشم خوشگلت و از حدقه در نیوردم.

آزیتا دهانش را بست و با چشמהایی که از ترس گشاد شده بود به مرد خیره شد. مرد کمی خودش را عقب کشید و با لبخند چندشی گفت:

- آفرین، حالا برو پایین و صدات هم در نیاد.

آزیتا هیچ حرکتی نکرد. مرد داد بلندی زد:

- مگه با تو نیستم

بدن آزیتا به لرزه افتاد، زیر دلش تیر کشید. مایع داغی از لای پاهایش جریان پیدا کرد. بی اختیار به پایین نگاه کرد و نگاهش به دایره سرخ میان پاهایش افتاد که هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد. بچه اش، بچه اش. دهانش را باز کرد و با تمام قوا جیغ کشید و به مرد جوان حمله کرد. مرد گیج و دستپاچه چاقو را انداخت و دستهای آزیتا را گرفت. راننده به سمت عقب برگشت و فریاد زد:

- سیا، صدای اون لعنتی رو ببر

سیا خودش را روی آزیتا انداخت و با یک دست، هر دو دست آزیتا را محکم گرفت و با دست دیگرش دهان آزیتا را بست. آزیتا با تمام قدرت خودش را تکان داد تا از دست سیا نجات پیدا کند. سیا فشار دستهایش را بیشتر کرد. سنگینی بدن سیا و فشار دستهایش قدرت حرکت را از آزیتا گرفته بود ولی دست از تقلا کردن برنداشت.



جواد ترسیده پایش را روی ترمز کوبید و ماشین را وسط خیابان متوقف کرد. به عقب برگشت. با دیدن دستهای خونی سیا، چشم هایش درشت شد، لب زد: - کشتیش؟

صدای بوق ماشینهای که با سرعت از کنارشان عبور می کردند هر دو را به خود آورد. سیا داد زد: - زر، زر نکن. من کاری نکردم.

جواد ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و دوباره به سمت سیا برگشت:

- پس این خون مال چیه؟

- نمی دونم.

جواد به سرعت از ماشین پیاده شد. در عقب ماشین را باز کرد، دست سیا را گرفت و از ماشین بیرون کشیدش و خودش جای سیا را گرفت. نگاهی به خون روی لباسهای آزیتا انداخت. حجم خون بیشتر از آن چیزی بود که تصور می کرد. آب دهانش را قورت داد و روی آزیتا خم شد. چند بار توی صورت آزیتا زد ولی آزیتا هیچ عکس العملی نشان نداد. برای لحظه ای ترسید. خودش را بیشتر به آزیتا نزدیک کرد و گوشش را جلوی دهان آزیتا گرفت. صدای ضعیف

نفسهای آزیتا خیالش را راحت کرد. از ماشین که پیاده شد و به سیا که خیره نگاهش می کرد گفت:
- فکر کنم بچه انداخته.
- مگه حامله بود؟

جواد آه بلندی کشید و چشم بست. سیا یقه اش را گرفت و پشت جواد را به بدنه ماشین کوبید و با قیافه برزخی داد زد:

- نامرد، نگفته بودی دختره حامله اس.
خودش هم نمی دانست که آزیتا حامله است. وقتی سهیل به او گفته بود که باید دختری را که موی دماغش شده بدزدد، حرفی از حامله بودنش نزده بود. هر چند اگر هم می گفت چیزی عوض نمی شد. پولی که سهیل بابت این کار پیشنهاد کرده بود آنقدر وسوسه انگیز بود که به هیچ عنوان از خیرش نمی گذشت.



#بیراه_عشق

#پارت صد و سی و هفت

با بلند شدن صدای زنگ موبایل ، سیا جواد را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. در زندگیش غلط های زیادی کرده بود ولی تا حالا زنی را اذیت نکرده بود، آن هم یک زن حامله. چرا گول حرفهای جواد را خورده بود. پشت به جواد کرد و با حرص دستش را لای موهای پریشانش فرو کرد. جواد تلفنش را از توی جیب شلوارش بیرون آورد. شماره سهیل را که دید نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و تماس را برقرار کرد. سهیل با صدای خشدار ی پرسید:

- کی می رسید؟

- والا یه مشکلی پیش اومده.

- چی شده؟ نگو نتونستید از پس یه دختر جغله بر بیاین؟

- نه، موضوع اون نیست.

- پس چی شده؟

- دختره حالش خوب نیست. فکر می کنم از ترس بچه اش و انداخته.

برای چند لحظه جز صدای نفس های سهیل چیز دیگری از پشت تلفن شنیده نمی شد. بلاخره سهیل به حرف آمد:
- مطمئنید؟

- من دکتر نیستم ولی دختره بدجور خونریزی داره. کل صندلی عقب و خون براشته.

- زودتر بیاریدش به همون آدرسی که گفتم. جواد باشه ای زیر لب گفت و تلفن را قطع کرد. سیا سرش را به معنی چیه تکان داد. جواد همانطور که ماشین را دور می زد گفت:

- بیا بریم زودتر دختره رو تحویل بدیم تا شرش یقه مون و نگرفته.

سیا روی صندلی جلو کنار دست جواد نشست و با حرص در ماشین را به هم کوبید. اعصابش به شدت به هم ریخته بود. وقتی ماشین به حرکت در آمد به عقب برگشت و به صورت رنگ پریده ازیتا نگاه کرد. اگر از این مخمصه جان سالم به در می برد دور خلاف را خط می کشید.

جواد نیم ساعت بعد ماشین را رو به روی خانه
ویلايي که سهیل آدرسش را فرستاده بود، پارک کرد.
تلفنش را برداشت و به سهیل زنگ زد:
- رسیدیم.

- و ایسید الان میایم.
چند دقیقه بعد سهیل به همراه زن مسنی از ویلا بیرون
آمد. زن حدوداً پنجاه سال داشت قد کوتاهی داشت و
کمی چاق بود. موهای بلوندش از زیر شال نازکش
بیرون زده بود. جواد و سیا با دیدن سهیل و همراهش
از ماشین پیاده شدند. زن نگاه پر خشمی به سمت سیا
و جواد انداخت و پرسید:
- کجاست؟

جواد با دست صندلی عقب ماشین را نشان داد. زن
عینکش را که با بندی مشکی از گردنش آویزان شده
بود به چشم زد و به سمت ماشین رفت.



#بیراه_عشق #پارت_صد_و_سی_و_هشت

هر سه مرد با نگاه های منتظر به زن که روی آریتا خم شده بود و معاینه اش می کرد، خیره شده بودند. چند دقیقه بعد زن با آن کفش های پاشنه بلند که کمی از کوتاهی قدش می کاست از ماشین پیاده شد و بی توجه به سیا و جواد رو به سهیل گفت:

- بچه اش و سقط کرده. حالش هم اصلاً خوب نیست باید زودتر برسونیدش بیمارستان خون زیادی از دست داده.

سهیل لبهایش را به هم فشار داد و گفت:

- خودت نمی تونی یه کاری بکنی؟

- کار من نیست.

- یه کاریش بکن

زن عصبانی به چشم های سهیل خیره شد و گفت:

- قرار بود در ازای کاری که برای پسر من می کنی

اون بچه رو سقط کنم. نگفته بودی که مادرش راضی

نیست. نگفته بودی که قراره دختره رو بدزدی و تا حد

مرگ بترسونیش. بین سهیل این دختر حالش خوب

نیست خون زیادی از دست داده. هر لحظه ممکنه به خاطر کم خونی بمیره، باید قبل از این که اتفاقی برایش بیفته برسونیدش بیمارستان.

و نایستاد تا جواب سهیل را بشنود. سهیل آب دهانش را قورت داد. اصلا فکر نمی کرد کار به اینجا بکشد. قرار نبود بلای سر آزیتا بیاید. فقط می خواست با این کار هم از دست بچه راحت شود و هم درس عبرتی به آزیتا بدهد تا حد خودش را بداند. دختره احمق چه فکری با خودش کرده بود که آمده بود توی شرکت و تهدیدش کرده بود. فکر می کرد او می ایستد تا یه جوجه تازه از تخم در آمده زندگیش را به بازی بگیرد. حالا اگر هم می مرد تقصیر خودش بود. هر دو دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و رو به جواد گفت:

- بهتون گفتم بی سرو صدا بیاریدش. نگفتم اونقدر

بترسونیدش که بچه اش و بندازه

سیا به جای جواد، جواب داد:

- نگفته بودی حامله است. تازه دختره اصلن هم

نترسیده بود. عین وحشیا به من حمله کرد. تقصیر ما

نبود که بچه اش سقط شد.

- حالا هر چی این گندی که خودتون زدید خودتونم
پاکش می کنید. برید، قبل از این که بمیره. بندازیدش
جلوی یه بیمارستان.

سیا فریاد زد:

- یعنی چی؟

- یعنی همین که گفتم. بهتره حواستون و جمع کنید که
گیر نیفتید. اگرم گیر افتادید اسمی از من نمی برید
وگرنه بد می بینید. شیر فهم شد.

جواد دستش را روی شانه ی سیا که چشم درانده بود
و آماده حمله به سهیل بود، گذاشت و رو به سهیل
گفت:

- باشه، ولی دو برابر می خوایم.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_سی_و_نه

@darkhast

سهیل کمی به صورت عصبانی و جدی سیا و جواد نگاه کرد و سری به نشانه موافقت تکان داد و پشت سر زن وارد ویلا شد. سیا به سمت جواد برگشت و داد زد:

- چه زری می زنی، دختره داره میمیره تو فکر پولی.
- آره فکر پولم. این دختره بمیره پای ما گیره. ما دزدیدیمش. ما ترسو ندیمش. ما باعث شدیم بچه اش بیفته. پدر ما رو در میارن می فهمی یا نه. پای ما گیره نه اون مرتیکه بی همه چیز. اون پولداره. گیرم بیفته کاریش نمی کنن. نهایت یه پولی می ده و میاد بیرون. این مایم که دستمون به هیچ جا بند نیست. باید به فکر خودمون باشیم که اگر کار بیخ پیدا کرد بتونیم خودمون و یه جایی گم و گور کنیم. الانم بیا تا گند به زندگیمون نخورده ببریمش، بنذاریمش جلوی یه بیمارستان و دعا کنیم طوریش نشه.

سیا از روی موبایل آدرس نزدیکترین بیمارستان را پیدا کرد. از آن جایی که جلوی بیمارستان شلوغ بود و درهای ورودی مجهز به دوربین امنیتی بودند تصمیم گرفتن آزیتارا که چند دقیقه ای بود به هوش آمده بود و ناله می کرد توی خیابان پشتی بیمارستان که خلوت

و تاریک بود بیاندازند و امیدوار باشن کسی به موقع پیدایش کند و به بیمارستان برساندش.

سیا بدن نیمه جان آزیتا را در آغوش گرفت و از ماشین بیرون آورد. احساس عجیبی داشت. برای لحظه ای مسخ صورت زیبا و رنگ پریده آزیتا شد. به سختی جلوی وسوسه بوسیدن لبهای آزیتا مقاومت کرد. آزیتا ناله ای کرد و چشم هایش را باز کرد. سیا آزیتا را آرام روی زمین گذاشت و زمزمه کرد:

- ببخشید، نمی خواستم این جوری بشه.

جواد سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و با صدایی که سعی می کرد بلند نشود گفت:

- زود باش، الان یکی میاد.

سیا با تعلل نگاه از آزیتا گرفت و سوار ماشین شد. جواد ماشین را به حرکت در آورد. سیا برگشت و به خون ریخته شده روی صندلی عقب نگاه کرد چشمش به جسم سفید کوچکی که گوشه صندلی افتاده بود خورد. چشم ریز کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد. یک کیف بود. یک کیف سفید و کوچک، داد زد:

- وایسا

جواد با تعجب به سیا که از میان دو صندلی خودش را
به سمت صندلی عقب می کشاند نگاه کرد و گفت:
- چی شده؟

سیا صاف روی صندلی نشست و کیف را بالا گرفت
و گفت:

- ماشین و نیگر دار، کیفش جا مونده.

- بهتر.

- گفتم، ماشین و نیگر دار.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_چهل

- می خوای چیکار کنی؟

- باید کیفش و بزارم پیشش. شاید لازمش بشه.

- دیونه ای می خوای گیر بیفتی؟

سیا فریاد زد:

- می گم و ایسا لعنتی.

جواد ماشین را نگه داشت. سیا پیاده شد و با سرعت به سمت جایی که آزیتا را رها کرده بودند دوید. خودش هم نمی دانست چرا این کار را می کند ولی حس می کرد باید پیش دختری که گوشه خیابان رهاش کرده بود بر می گشت. باید مطمئن می شد که پیدایش کرده اند. باید مطمئن می شد حالش خوب می شود. نمی توانست بگذارد همانطور بی پناه روی زمین بماند. وقتی به آزیتا رسید عده ای دوره اش کرده بودند و سر و صدا می کردند. از سرعت قدمهایش کاست. خودش را پشت درختی پنهان کرد و منتظر ماند. قلبش به شدت می تپید. ولی از این که دیده شود می ترسید. یکی از میان جمعیت داد زد:

- کسی به آمبولانس زنگ نزده

- یکی رفته اورژانس خبر بده. برانکار د بیارن از این جا تا بیمارستان راهی نیست. اگه بخوایم زنگ بزنییم آمبولانس بفرستن خیلی طول می کشه.

- اومدن، اومدن

سیا سر بالا برد و به دو پرستار که با برانکار د به سوی جمعیت می دویدند نگاه کرد. چشم بست و خدا

را شکر کرد. پرستارها آزیتا را روی برانکار د خواباندند و به طرف بیمارستان حرکت کردند. از جمعیتی که دور آزیتا جمع شده بودند. دو سه نفری همراه با برانکار د به طرف بیمارستان راه افتادند. سیا با فاصله به دنبال برانکار د حرکت کرد و با کمی تاخیر وارد قسمت اورژانس شد. صدای همهمه و رفت و آمد در اورژانس نشان از وخامت حال دختر می داد، کسی داد زد:

- اتاق عمل و آماده کنید.
- گروه خونیش و مشخص کنید، احتیاج به خون داره
- همراهش کیه؟
- همراه نداره تو خیابون پیداش کردن.
- حراست و خبر کنید.
- دکتر روان منش و پیج کنید.
-

سیا آنقدر ایستاد تا وقتی که آزیتا را با سر می در دست و ماسک اکسیژن روی دهانش از اورژانس بیرون آوردند و به سمت اتاق عمل بردند. حالا خیالش راحت شده بود که جای دختر امن است. به اطراف نگاه کرد، توی ایستگاه پرستاری، پرستار جوانی ایستاده

بود و تند، تند چیزی را یادداشت می کرد. به سمت پرستار رفت و کیف را روی میز گذاشت و گفت:
- ببخشید فکر کنم این کیف همین خانمی که الان اوردنش بیمارستان رو زمین افتاده بود.
پرستار بدون آنکه سرش را بلند کند، گفت:
- باشه، بزارید همین جا می دم بهشون.
سیا تشکری کرد و از بیمارستان بیرون زد.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_چهل_و_یک

(29)

فربد با شنیدن صدای زنگ در خانه بیدار شد. هنوز از دیشب فکرش درگیر دختری بود که به اورژانس آورده بودند. دختری که سقط جنین کرده بود و توی

خیابان پشت بیمارستان از هوش رفته بود. به نظرش قیافه دختر آشنا بود. خیلی سعی کرده بود به یاد بیاورد آن چشم های سبز و کشیده را کجا دیده است، ولی نتوانسته بود چیزی به خاطر بیاورد.

با خستگی از رختخواب بیرون آمد. وقتی از پشت دوربین، چهره مادرش را دید، آهی کشید و بدون حرف در را باز کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. باز هم یکی از آن مهمانی های خانوادگی مزخرف را پیچانده بود و باید خودش را برای شنیدن یک سخنرانی تویخی بلند بالا آماده می کرد. در دستشویی را که پشت سرش بست به دیوار تکیه داد و صورت بی حالتش را توی آینه برانداز کرد. حوصله مادرش را نداشت. اصلاً این روزها حوصله خودش را هم نداشت. آن از ترانه که آن طور قالش گذاشته بود و رفته بود. آن هم از پرهام که چنان خودش را در کار غرق کرده بود که یک لحظه هم وقت خالی نداشت. احساس تنهایی و شکست می کرد. می دانست عزا داریش برای رفتن ترانه خیلی طولانی شده بود. ولی دست خودش نبود. این فکر که چرا ترانه ولش کرده یک لحظه از سرش بیرون نمی رفت. نمی

توانست باور کند ترانه او را به خاطر مرد دیگری
رها کرده است. می دانست باید به سراغ ترانه برود و
یک بار برای همیشه از او بپرسد چرا رهاش کرده،
ولی غرورش اجازه نمی داد. شاید هم از شنیدن جواب
ترانه و اهمه داشت.

از سرویس بهداشتی که بیرون آمد. به جای مادرش
مهتاب دختر خاله اش را دید که داشت ظرفهای روی
میز را جمع می کرد. با دیدن فرید خنده ای کرد و
گفت:

- ساعت خواب پسر خاله.

فرید بی حوصله تر از قبل خوش آمدی زیر لب گفت
و خودش را روی مبل انداخت. مهتاب خنده کشداری
کرد و گفت:

- معلومه هنوز از خواب بیدار نشدیا. برم یه چایی
بزارم، بخوری شاید سر حال بشی.
- مامانم کو؟

- رفت تا مغازه یه چیزی بخره. الان بر می گرده.
پس این ترفند جدید مادرش بود، تنها کردن او با
مهتاب. نگاهی به مهتاب که روی میز خم شده بود و

ظرفهایی که معلوم نبود از کی آن جا مانده اند را
روی هم می چید کرد و گفت:
- نمی خواد دست بزنی خودم جمع می کنم.
مهتاب با اخم به سمت فرید برگشت و گفت:
می خواستی جمع کنی تا حالا جمع می کردی. این چه
وضع زندگیه، دکتر به این هیلپی نوبر والا.
فرید بی حوصله تر از قبل گفت:
- گفتم دست نزن، خودم جمع می کنم.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_چهل_و_دو

مهتاب شانه ای بالا انداخت و دست از جمع کردن
ظرفها برداشت و گفت:
- باشه بد اخلاق. خودت جمع کن. اصلاً به من چه

و روی مبل رو به روی فرید نشست و پا روی پا انداخت. فرید نگاهش را روی مهتاب با آن تاب یقه باز و شلوار جین تنگ چرخاند و گفت:
- کی بر می گردی؟

- نمی دونم. بعد از فوت بابا، ماما خیلی تنها شده می خوام یه مدت پیشش بمونم.
فرید سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. مهتاب پرسید:

- تو نمی خوای برگردی پیش پدر و مادرت. تا کی می خوای این جوری آلاخون و آلاخون زندگی کنی؟
- جام راحتی.

- خیلی یه دنده ای. اون دوتا را توی اون خونه در اندشت تنها ول کردی خودت اومدی تو این دخمه داری با این فلاکت زندگی می کنی. من نمی فهمم چرا اینقدر لجبازی می کنی؟

- دورم، ماما دست از سرم بر نمی داره هی می خواد کنترل کنه، وای به حال این که برم پیشش زندگی کنم.

- خب، مامانت نگرانته. می گه یه مدته تو خودتی.
عصبیی. با کسی هم حرف نمی زنی. چته تو؟ چیزی
شده؟

فربد از جا بلند شد و همانطور که به سمت آشپزخانه
می رفت، گفت:

- برم چایی بذارم تو که نداشتی.

- چرا فرار می کنی؟ خب اگه مشکلی داری بگو شاید
بتونیم حلش کنیم.

فربد به سمت مهتاب برگشت و نگاهی به صورت
سبزه و چشمهای درشت و موهای لخت پرپشتش
انداخت. مهتاب شبیه هندی ها بود. خوشگل بود.
دوستش داشت. مثل خواهری که هیچ وقت نداشت.
نمی توانست به چشمی که به ترانه نگاه می کرد به او
نگاه کند. کاش مادرش این را می فهمید. دوست
نداشت به خاطر تصمیمات مادرش رابطه اش با
مهتاب خراب شود. آه عمیقی کشید و گفت:

- مامانم تو رو فرستاده که از زیر زبون من حرف
بکشی؟

- وا، این چه حرفیه. خودم دارم ازت می پرسم.

- منم می گم هیچ مشکلی ندارم.

- باشه بابا دیگه چیزی نمی پرسم.

- خوبه.

فرید به آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با دو لیوان
چای برگشت. یکی از لیوان ها را جلوی مهتاب
گذاشت و پرسید:

- حال خاله چطوره؟

- زیاد خوب نیست. شبها درست نمی خوابه. نفسش
خیلی می گیره. سمت چپ قفسه سینه اش هم تیر می
کشه.

- دکتر نبردیش؟

- چرا بردمش پیش دکتر خودش. حتی دارو هاشم

عوض کرد، ولی هنوز همون جوریه. می خوام

دکترش و عوض کنم. تو کسی رو می شناسی؟

- دکتر سیادتی دکتر خیلی خوبیه. یه وقت می گیرم،

خاله را ببر پیشش.



#بیراه_عشق #پارت_صد_و_چهل_و_سه

مهتاب با چشמהایی که می خندید به فرید نگاه کرد و گفت:

- ممنون پسر خاله جان.

فرید با دیدن چهره شاد مهتاب، خنده اش گرفت. چشم بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. مهتاب از جا بلند شد و در حالی که کیفش را از روی زمین بر می داشت گفت:

- یه فیلم اوردم توپ، نه نگو، که حالم گرفته می شه.

فرید لبخندی زد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد. مهتاب دوست خوبی بود. می دانست چطور حال دلش را خوب کند.

یک ساعت بعد مادرش با چند کیسه خرید به خانه آمد.

وقتی فرید و مهتاب را در کنار هم جلوی تلویزیون دید، لبخندی از سر رضایت زد و در گوش فرید گفت:
- چقدر بهم میاین.



فربد نگاهی به مهتاب انداخت و آهی کشید. باید با مادرش جدی صحبت می کرد. دوست نداشت برای مهتاب و خاله سوء تفاهمی ایجاد شود.

وقتی بلاخره توانست از دست مادرش و مهتاب خلاصی پیدا کند. لباس پوشید و به بیمارستان رفت. می خواست دوباره دختر دیشبی را ببیند. ذاتاً آدم فضولی نبود ولی وقتی مسئله ای این طور ذهنش را درگیر می کرد تا سر از آن در نمی آورد، راحت نمی شد. وارد بخش شد و مستقیماً به ایستگاه پرستاری رفت. پرستاری که توی ایستگاه نشسته بود با دیدن فربد از جایش بلند شد و با لبخند پر عشوه ای گفت:
- سلام دکتر یگانه. چه عجب از این طرفا؟
- سلام، اون دختر دیشبیه رو تو کدوم اتاق بستری کردید؟

- همون که سقط جنین داشت؟

- آره، همون

- تو اتاق 218، چطور مگه؟

فربد بی توجه به سوال پرستار، سری تکان داد و به سمت اتاق 218 راه افتاد. اتاق دو تخته بود ولی به جز همان دختر که روی انتهای ترین تخت اتاق خوابیده

بود. بیمار دیگری توی اتاق نبود. وارد اتاق شد و مستقیم به سمت دختر رفت. دختر بیدار بود و چشم های بازش را به سقف دوخته بود. فرید پرونده آویزان شده جلوی تخت را برداشت و در حالی که نگاه سرسری به آن می کرد، پرسید:
- مشکلی که ندارید؟

دختر با بی حالی به دکتر جوان نگاه کرد و نه بی جانی زیر لب گفت. فرید پرونده را سر جایش گذاشت. هر چه بیشتر به صورت دختر نگاه می کرد بیشتر مطمئن می شد او را جایی دیده است ولی به یاد نمی آورد کجا.

خواست از خود دختر بپرسد که زن چادری به حالت دو وارد اتاق شد و بی توجه به فرید خودش را کنار تخت دختر رساند و با لحن تنیدی داد زد:



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

- اینا چی می گن. هان؟ چه غلطی کردی؟ بچه انداختی؟ آره؟ راست می گن؟ بچه انداختی؟
دختر با چشم به فرید اشاره کرد. زن که تازه متوجه فرید شده بود. لبهایش را به هم فشار داد. چادرش را جلو کشید و سلام کرد. فرید آب دهانش را قورت داد، زن را در همان نگاه اول شناخت. مادر زن پرهام بود. همان زنی که شب عروسی پرهام و سها از کنار ویلچر شوهرش تکان نمی خورد. حالا می فهمید چرا چهره دختر این قدر برایش آشنا بود. این دختر، خواهر ناتنی سها بود. همان دختری که پرهام توی عروسی نشانش داده بود و به شوخی گفته بود کیس خوبی است برای مخ زدن. اسمش چه بود؟ آنیتا، آرمیتا، آزیتا.... یک همچین چیزی. مگر مجرد نبود؟
زن پرسید:

- حالش چگونه آقای دکتر؟

- خدا را شکر خوبه. ولی باز هم برای اطمینان با دکتر خودش صحبت کنید.

زن آه بلندی کشید و سر پایین انداخت. فرید رو به دختر ادامه داد:

- دیشب که اوردنت، خیلی خون از دست داده بودی. باز خوبه که نزدیک بیمارستان از هوش رفته بودید. تو خیابون اتفاق خاصی براتون افتاده بود. از چیزی ترسیدید یا کسی مزاحمتون شده بود. آزیتا زبانش را روی لبهای خشکش کشید و آرام گفت: نه.

- پس باید حتما علت سقط بررسی بشه. چون ممکنه باز هم پیش بیاد. بچه اولتون بود. بله.

فرید که شیطنتش گل کرده بود گفت:

- مشکلی نیست. احتمال سقط توی اولین حاملگی همیشه بالاست. انشالله برای بچه بعدی مشکلی پیش نمیاد.

آزیتا پوزخندی زد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- ان شالله.

زن که از پرروی آزیتا سرخ شده بود دستش را روی بازوی آزیتا گذاشت و با خشونت، نیشگونی گرفت. فرید به زور جلوی خنده اش را گرفت و به سمت در

اتاق رفت. قبل از این که از اتاق خارج شود، صدای فریاد زن بلند شد:

- خدا ذلیلت کنه. آبروم و بردی. این بود خبر خوشت. حالا من چه خاکی تو سرم بریزم. بدبختم کردی. فرید کنار در ایستاد، زن پشت به او ایستاده بود و نمی توانست او را ببیند. برای خودش هم عجیب بود که داشت این طور خاله زنک بازی در می آورد. ولی مسئله برایش جالب شده بود. آزیتا با صدای ضعیفی جواب داد:

- ولم کن مامان، حوصله ندارم.
- به درک که حوصله نداری. بیچاره ام کردی، بدبختم کردی. حالا می گی حوصله نداری؟
- چه بدبختی؟ هان، چه بدبختی؟ من حامله شدم تو چرا بدبخت شدی؟
- کیه اون بی پدري که این بلا رو سرت آورد؟



#بیراه_عشق #پارت_صد_و_چهل_و_پنج

- می خوام بدونی که چی بشه؟ یکی بود رفت پی
کارش. دیگه نیست. مُرد. گور به گور شد.
زن روی صندلی کنار تخت نشست و با صدایی که
بغض داشت گفت:

- می دونی اگه بابات بفهمه چی می شه؟

- اون بابای من نیست.

- دیگه بدتر، می دونی بفهمه چی می شه، هم تو رو

بیرون می کنه، هم منو.

آزیتا فریاد زد:

- بذار بیرون کنه. بیست ساله ز نشی، بیست ساله مثل

کلفت تو خورش داری جون می کنی. هنوز از این می

ترسی که از خونه بیرون کنه. بذار بیرون کنه. به

چی این زندگی دل خوش کردی؟ هان. بی چی این

مرد دلخوش کردی؟

- حرف مفت زن. مصطفی، همیشه بهم احترام

گذاشته. هر چی خواستم برام فراهم کرده. دخترم و

قبول کرده. دیگه چی می خواستم مگه.

- مگه تو بهش احترام نداشتی. مگه تو دخترش و بزرگ نکردی. مگه هر چی ازت خواست برایش نکردی. چرا فکر می کنی به اون مرتیکه الدنگ بدهکاری. بعد از بیست سال همچین نگات می کنه انگار بهت لطف کرده باهات عروسی کرده. ازش متنفرم. هم از خودش هم از اون دختر آشغال عوضیش متنفرم. هر چی می کشم تقصیر سهاست. اگه اون نبود من الان با پرهام عروسی کرده بودم و این همه بلا سرم نمی اومد. خدا لعنتش کنه. خدا لعنتش کنه.

صدای هق، هق گریه آزیتا با صدای گریه مادرش در هم آمیخت. فرید متعجب از چیزی که شنیده بود خودش را عقب کشید و از اتاق خارج شد. حالا درک می کرد چرا سها با پرهام وارد معامله شده بود. گوشه لبش به تمسخر بالا رفت. پرهام می دانست خواهر زنش به او نظر داشته؟ اگر پرهام را نمی شناخت می گفت حتماً به آزیتا امیدواری داده بود که آزیتا این همه حق به جانب حرف می زد. هنوز قدمی از اتاق دور نشده بود که سینه به سینه مرد جوان درشت هیکلی که یک سر و گردن از او بلندتر بود، درآمد. پسر

صورت خشنی داشت با موهایی بلند که روی گردنش
را پوشانده بود و زخمی عمیق روی چانه اش. فرید
قدمی به عقب برداشت. پسر با سر به اتاقی که فرید از
آن بیرون آمده بود، اشاره کرد و پرسید:

- دکتر حال مریض این اتاق چگونه؟

- آشنائون هستید؟

- نه، نه. دیشب کیفشون و من پیدا کردم اوردم
بیمارستان. یه کم نگرانشون بودم. گفتم پیام ببینم
حالشون چگونه.

صدای مضطرب مرد جوان نشان می داد که چیزی
را پنهان می کند. فرید گفت:

- خوبه. خدا رو شکر خطر رفع شده.

مرد لبخندی زد و گفت:

- خدا را شکر

فرید چند قدمی از پسر دور شد. دوباره ایستاد و به
سمت مرد جوان که سرش را داخل اتاق فرو کرده بود
برگشت. با خودش فکر کرد "یعنی پدر بچه آزیتا این
پسره بوده."





#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_چهل_و_شش

(30)

پرهام خسته از یک روز طولانی به خانه برگشت.
بلاخره توانسته بود، شرکتش را سر و سامان دهد و
اولین قرار داد کاریش را ببندد. از این که در این مدت
همه چیز به خوبی پیش رفته بود، خوشحال بود. هر
چند نمی توانست منکر این شود که نود درصد
موفقیتش به خاطر پول هنگفتی بود که پدرش به
جیبش ریخته بود. ولی همین که توانسته بود آرزویش
را تحقق بخشد، برایش کافی بود. این که چطور
توانسته بود به این جا برسد، در درجه دوم اهمیت
قرار داشت. برای پرهام همیشه هدف وسیله را توجیه
می کرد. مهم رسیدن بود و بس.

در را که باز کرد سکوت و تاریکی خانه توی ذوقش زد. چراغ را روشن کرد و به سمت اتاق خواب رفت. فکر کرد شاید شیدا خوابیده باشد. ولی شیدا توی اتاق خواب هم نبود. کلافه وسط هال خانه ایستاد. شیدا نگفته بود بیرون می رود. عادت داشت هر جا می رود به پرهام گزارش بدهد. آنقدر که پرهام را کلافه کند و صدایش را در آورد. حالا نبودنش در خانه کمی عجیب به نظر می رسید. موبایلش را در آورد و شماره شیدا را گرفت. ولی موبایل شیدا خاموش بود. ترسید که اتفاقی برایش افتاده باشد. خواست شماره نازلی را بگیرد که شیدا با چند کیسه خرید وارد خانه شد. با دیدن پرهام لبخندی زد و گفت:

- عهه، خونه ای. کی اومدی؟

پرهام چشم ریز کرد و بدون توجه به سوال شیدا پرسید:

- کجا بودی؟

شیدا کیسه ها خرید را روی اولین مبل گذاشت و گفت:

- رفته بودم خرید، اونم تنها.

- تنها؟

- آره ديگه خودت گفتي بايد ياد بگيرم كارام و تنهائي
بكنم. منم اين دفعه تنهائي رفتم خريد.

پر هام يكي از كيسه ها را برداشت و كيف كوچك،
بنفش رنگي را از داخل آن بيرون كشيد و گفت:

- كيف خريدي؟

شيدا با خنده سري تكان داد و با هيجان گفت:

- خوشگله، مگه نه. براي مهموني آخر هفته خريدم.

كيف و كفش و يه مانتو جديد.

پر هام كيف را روي ميز وسط اتاق گذاشت و با تعجب
پرسيد:

- مهموني؟ چه مهموني؟

- وا، پر هام چرا گيج مي زني. اون هفته بهت گفتم

ديگه. يكي از دوستاي نازلي، مهموني گرفته ما رو

هم دعوت کرده. واقعاً يادت نيست؟

- دوست نازلي به ما چه ربطی داره؟

شيدا وا رفته به پر هام نگاه کرد و با لبهاي آويزان

گفت:

- يعني نمي ريم؟

- نه.

- چرا آخه؟ من به نازلي قول دادم.



#بیراه_ عشق
#پارت_ صد_ و_ چهل_ و_ هفت

- وای شیدا، من هزار تا بدبختی دارم. از صبح تا شب
مثل خر تو اون شرکت کوفتی دارم جون می کنم. یه
آخر هفته رو می خوام یه ذره استراحت کنم. اون وقت
تو میگی پاشیم برم مهمونی، اونم مهمونی آدمایی که
اصلاً نمی شناسمشون.

- خوب گناه من چیه؟ به خدا تو این خونه پوسیدم. از
صبح تا شب نشستم فقط در و دیوار رو تماشا می کنم.
خوب منم آدمم. تفریح می خوام.

- تقصیر منه تو نمی تونی خودت و سرگرم کنی. من
بهت گفتم از کارت بیا بیرون، که حالا حوصله ات
سر بره. اصلاً تو کی خونه ای، که حوصله ات سر
بره؟ یا خریدی یا آرایشگاه.

و به موهای شرابی تازه رنگ شده، شیدا اشاره کرد.
شیدا لب برچید و با لحن مظلومانه ای گفت:
- این دفعه رو بریم، باشه. به خاطر من. خواهش می
کنم.

پرهام آهی کشید و گفت:

- نمی دونم. حالا یه چیزی بیار بخوریم تا ببینم.
- باشه صبر کن، الان غذای که از دیشب مونده رو
گرم می کنم.

پرهام عصبانی به سمت شیدا برگشت و داد زد:

- بهت گفته بودم من غذای شب مونده نمی خورم.

- باشه، چرا عصبانی می شی خب. الان زنگ می

زنم یه چیزی از بیرون سفارش می دم.

- از صبح تو خونه بیکار بودی یه غذا درست می

کردی، حوصله ات هم سر نمی رفت. یه ذره دل به

این زندگی کوفتی بدی، بد نیست.

شیدا از لحن تند پرهام جا خورد. برای لحظه ای به

صورت عصبانی پرهام نگاه کرد و بعد تمام حرص و

عصبانیتی که این مدت در وجودش جمع شده بود و را

بیرون ریخت و فریاد زد:

- به چی این زندگی دل بدم. هان، بگو، به چی این
زندگی دل بدم. یه نگاه به خونه و زندگیم بکن. این از
خونه ام. اونم از وسایل توش. خجالت می کشم یکی
رو بیارم تو این خونه. انگار نه انگار تازه عروسم.
اونم عروس تک پسر حاج صادق تاجر بزرگ
پارچه. گداهای تو کوچه زندگیشون بهتر از منه.
پر هام نگاهی به اطرافش انداخت. خانه کوچک و
قدیمی بود، همان خانه ای که شیدا خودش کرایه کرده
بود. با وسایل کمی که بیشترشان را هم دست دوم
خریده بود. حق با شیدا بود سر و وضع خانه چندان
مناسب نبود. ولی اصلاً به فکر پر هام نرسیده بود که
شیدا از بودن در این خانه ناراضی باشد. در این چند
ماه هم چیزی نگفته بود و شکایتی نکرده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

چطور باید می فهمید که شیدا از زندگی در این خانه ناراضی است. اصلاً مگر قرار نبود این یک سال را همین جا زندگی کنند. پس چرا توقعات شیدا روز به روز تغییر می کرد و هر روز یک چیز تازه از او می خواست. چشم بست و نفس عمیقی کشید. مهم نبود، اگر رفتن به یک خانه جدید شیدا را راضی می کرد خانه را عوض می کرد. لب باز کرد تا بگوید اگر تو خواهی خانه را عوض می کنیم و به یک خانه ی بهتر می رویم. ولی با حرفی که شیدا زد دهانش را بست.

- همه چی برای سها خانمه. خونه ی خوب، ماشین آخرین سیستم. عروسی آنچنانی. من که آدم نیستم. فقط من رو می خوای برای پختن و شستن. از بی چشم و رویی شیدا حرصش گرفت. در این مدت از هیچ کاری برای راحتی شیدا دریغ نکرده بود. کارهای که یک هزارمش را هم برای سها نکرده بود. مطمئناً اگر شیدا گفته بود از وضعیت خانه ناراضی است آن را هم عوض می کرد. ولی این حجم از بی منطقی، اعصابش را به هم ریخت و عصبانیش

کرد. باید درس درست و حسابی به شیدا می داد. باید کاری می کرد شیدا دست از این بازی های مسخره اش بردارد. دست به کمر زد، کمی به سمت شیدا خم شد و بالحن پر از تمسخری گفت:

- باشه عزیزم. خونه قد خونه ی سها می خوای. ماشین آخرین سیستم می خوای. عروسی آنچنانی می خوای. عیب نداره. همه اون کارای که برای سها کردم برای تو هم می کنم. اما اون وقت مجبورم همه اون کارایم که برای تو کردم برای سها بکنم. مثلاً بیرمش ماه غسل. باهانش برم پارتی. روزی هزار بار بهش زنگ بزنم و احوالش و بپرسم. یه شب در میونم برم پیشش بخوابم. نظرت چیه از همین امشب شروع کنم؟

شیدا خشکش زد. انتظار این جواب را نداشت. پرهام دیگر نایستاد و با سرعت از خانه بیرون زد. آنقدر عصبانی بود که ممکن بود حتی دست روی شیدا بلند کند. دیگر تحمل این همه بی انصافی را نداشت. شیدا سر هر بحثی اسم سها را به میان می کشید. در صورتی که او تمام سعی اش را کرده بود که از سها دور بماند. هفته به هفته نه به سها زنگ می زد و نه به

دیدنش می رفت. بعد از آن همه کاری که برای شیدا
کرده بود، حقیقت نبود این طور برای کار نکرده،
سرزنش شود.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_چهل_و_نه

هنوز سوار ماشین نشده بود که صدای زنگ موبایلش
بلند شد. شیدا بود. حتما زنگ زده بود تا مثل همیشه
عذر خواهی کند. ولی پرهام حوصله نداشت. نمی
خواست صدای شیدا را بشنود. شیدا باید می فهمید
نباید دهانش را باز کند و هر چه به فکرش می رسد به
زبان بیاورد. موبایل را خاموش کرد و توی جیب
شلوارش گذاشت. با حرص سوار ماشین شد و به
سمت خانه سها راند. از بچگی همین طور بود اگر به
خاطر کار نکرده تنبیه می شد. حتما باید آن کار را

انجام می داد. وقتی پدرش به خاطر شیشه ای که نشکسته بود کتکش زد. تا سنگی بر نداشت و شیشه ای را نشکاند، آرام نشد. حالا هم تا به دیدن سها نمی رفت آرام نمی گرفت.

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و سوار آسانسور شد. هنوز از دست شیدا عصبانی بود. پشت در خانه که رسید نفس عمیقی کشید و طبق معمول در را با کلید باز کرد. موسیقی آرام به همراه بوی غذای که در خانه پیچیده بود برای لحظه ای مسخس کرد. آرام وارد خانه شد و در را پشت سرش بست و بدون سر و صدا به سمت آشپزخانه رفت. سها پشت به او در حالی که ترانه ای را زیر لب زمزمه می کرد با آرامش میز شام را می چید. پیراهن ساده ای به تن داشت و موهایش را شلخته بالای سرش بسته بود. پرهام لبخندی به این همه آرامش زد و ناخودآگاه سها را با شیدا مقایسه کرد. آرامشی که در وجود سها بود او را آرام کرده بود. دیگر از عصبانیت چند دقیقه قبل خبری نبود.

- قراره مهمون بیاد برات؟

با صدای پرهام. سها از جا پرید و با ترس به سمت پرهام برگشت. قیافه ترسیده سها باعث خنده ی پرهام شد. سها هر دو دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و سعی کرد نفسش را آرام کند. پرهام در حالی که ته مایه خنده هنوز روی صورتش بود گفت:

- وقتی می ترسی بامزه می شی.

سها با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

- کسی بهت یاد نداده زنگ بزنی. این چندمین باره که همین طور در نزده سرت و می ندازی پایین. میای تو سخت نگیر

-کاری نکن که مجبور بشم قفل در رو عوض کنم.

-باشه بابا، دیگه قبل از او مدن در می زنم.

سها با اخم سرش را تکان داد. پرهام به میز چیده شده اشاره کرد و دوباره گفت:

-قراره مهمون برات بیاد؟

-نه.

-پس چرا میز شام چیدی؟

-مگه حتماً باید یکی بیاد که براش میز بچینم. برای

خودم چیدم. دوست ندارم شلخته غذا بخورم.

پرهام ابرویی بالا انداخت و نگاه دوباره به میز
انداخت. ظرفهای مرتب و یک دست. سبد سبزی
خوردن. ماست با تزئین نعناع و گل سرخ، نوشابه و
سالاد. برای خودش ضیافتی بود.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_پنجاه

سها رد نگاه پرهام را گرفت و پرسید:
- اگه شام نخوردی برای تو هم بشقاب بذارم.
- بذار، بوی قورمه سبزییت کل خونه رو برداشته.
نمی شه از خیریش گذشت.
سها از توی کابینت، بشقاب و لیوانی بیرون آورد و
جلوی پرهام که پشت میز نشسته بود گذاشت. بعد به
سراغ اجاق گاز رفت و برنج و خورشید را کشید و
روی میز گذاشت. پرهام با دقت به حرکات آرام سها

نگاه می کرد بر عکس شیدا در حرکاتش هیچ اضطراب و استرسی نبود. شیدا همیشه مضطرب بود. همیشه و اهما داشت که کار اشتباهی از او سر بزند و تقریباً همیشه هم خرابکاری می کرد. پرهام سرش به ظرف خورششت نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید و با خنده گفت:

- چه بویی، ببینم مزه اش هم مثل بوش خوبه. سها بدون توجه به حرف پرهام کفگیری برنج برای خودش کشید و کفگیر را به سمت پرهام گرفت. پرهام ابرویی بالا انداخت و کفگیر را از دست سها گرفت. رفتارهای سها خاص بود نه بی حرامی می کرد و نه خود شیرینی. هر وقت با سها تنها می شد یاد حرف نازلی می افتاد که اعتقاد داشت سها می خواهد او را اغوا کند ولی هیچ وقت عملی از سها سر نزده بود که حتی ذره ای به اغوا کردن نزدیک باشد. با وجود این پرهام همیشه به طور خاصی جذب حرکات سها می شد. جذب آرامش و اعتماد بنفسش. چیزی درون سها بود که او را خاص می کرد. بشقابش را پر از برنج کرد و از خورششتی که معلوم بود به خوبی جا افتاده روی آن کشید و با اشتیاق اولین قاشق را داخل دهانش

گذاشت. مزه خوب غذا او را به یاد غذاهای مامان فاطمه انداخت. خیلی وقت بود غذای خانگی به این خوبی نخورده بود. دست پخت شیدا چندان بد نبود ولی به ندرت غذا می پخت. سها نگاهی به پرهام انداخت و گوشه لبش را گاز گرفت تا ترسش را بروز ندهد. بعد از آخرین دیدارشان در محضر هر روز منتظر بود تا پرهام برای برهم زدن ازدواجشان پیش قدم شود. با این که پرهام قول داده بود طبق برنامه پیش برود ولی سها چندان به او اعتماد نداشت. برای این که سکوت را بشکند پرسید:

- کارای شرکت خوب پیش می ره؟
پرهام لیوانی نوشابه برای خودش ریخت و گفت:
- آره، اولین قرارداد کاریمون رو بستیم.
سها لبخندی زد و مبارک باشه ای گفت و به آتلیه خودش فکر کرد که هنوز کار دکوراسیونش تمام نشده بود و تا بستن اولین قرارداد راه درازی در پیش داشت.





#بیراه_عشق #پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

پرهام لیوان نوشابه اش را سر کشید و گفت:
- گرفتن این قرار داد خیلی سخت بود. با بدبختی
تونستیم طرف قرار داد و راضی کنیم که با یه شرکت
نو پا قرار داد ببندد. ولی بلاخره درست شد. با این که
اولین کاریه که گرفتیم ولی کار بزرگیه. اگه این کار
خوب پیش بره، اسم شرکت سر زبونا می افته. اون
موقع دیگه نونمون تو رو غنه.
البته پرهام نگفت که برای گرفتن این قرار داد از نفوذ
پدرش استفاده کرده. سها لبخندی زد و گفت:
- چه عالی.

- ولی پدرمون در اومد.....
سها با دقت به پر حرفیهای پرهام گوش می داد. پرهام
خوش صحبت و شوخ بود و لابه لای حرفهایش تکه
های بامزه ای می گفت که لبهای سها را به خنده باز
می کرد و برای لحظه ای هر چند کوتاه او را از غار

تنه‌ایش بیرون می آورد. حرفهای پرهام که به انتها رسید، سها منتظر بود تا او هم در مورد کارش سوالی بپرسد. می خواست همه چیز را در مورد آتلیه به پرهام بگوید و او را برای افتتاحیه دعوت کند. می دانست نبودن پرهام در مراسم افتتاحیه صورت خوشی ندارد. ولی پرهام بعد از خوردن آخرین قاشق غذایش. به پشتی صندلی تکیه داد، دستی به شکم تختش کشید و گفت:

- دستت در نکنه. خیلی خوش مزه بود. فکر نمی کردم این قدر خوب شده باشه، آخه قورمه سبزی پختن کار هر کسی نیست.

سها سر خورده، در مقابل تعریف های پرهام به نوش جان گفتنی اکتفا کرد. پرهام از جایش بلند شد و گفت:

- یه چای ام به ما می دی؟

- برو تو هال می ریزم.

پرهام از آشپزخانه که بیرون آمد تازه یاد موبایلش افتاد. موبایل را از جیبش در آورد و روشن کرد.

بیست و سه تماس بی پاسخ و نزدیک به پنجاه پیام از طرف شیدا. آب دهانش را قورت داد و آخرین پیام را باز کرد.

- پرهام تو رو خدا برگرد خونه. غلط کردم. اشتباه کردم. دیگه اذیتت نمی کنم. دیگه هیچی ازت نمی خوام. فقط نرو پیش سها. خواهش می کنم نرو پیشش. اگه امشب اونجا بخوابی من می میرم. به خدا میمیرم. اصلاً خودم می کشم. به خدا خودم و می کشم پرهام. پرهام مسخ شده لحظه ای به پیام نگاه کرد. ضربان قلبش بالا رفت. باید پیش شیدا بر می گشت. از شیدا بعید نبود دست به هر دیوانگی بزند. با شتاب به سمت در دوید. سها با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. پرهام را دید که بدون خداحافظی از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید. لحظه ای به در بسته خیره ماند. بغض گلوش را فشرد. این هزارومین باری بود که پرهام دلش را می شکست.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

نازلی با دیدن پیام روی گوشی، کیفش را برداشت و به سرعت از خانه بیرون رفت. دلش آشوب بود. فکر این که دوباره می خواهد نیما را ببیند. ضربان قلبش را بالا می برد. تمام روزهایی را که در کوخک بود به نیما فکر کرده بود. به این که باید به او زنگ بزند یا نه. عقلش به او نهیب می زد یک اشتباه را دوبار مرتکب نشود ولی قلبش بی قرار شنیدن صدایی بود که عاشقانه می پرستید. عقلش هزار دلیل و منطق واقعی برایش آورده بود که او باید از نیما دور باشد ولی قلبش فقط با یک دلیل نصف و نیمه قانع اش کرده بود که به نیما زنگ بزند و او را به خاطر رها کردنش باز خواست کند. ولی وقتی صدای خنده ی نیما در گوشش پیچید، از یادش رفت برای چه زنگ زده. اصلاً همه چیز را از یاد برد. همان خنده برای این که تمام ناراحتی و عذابی که در این سالها کشیده بود دود شود و به آسمان برود، کافی بود.

از خانه که بیرون آمد. پرهام و شیدا سوار بر ماشین منتظرش بودند. با لبخند خجلی به سمت ماشین رفت و همانطور که سوار می شد، گفت:

- سلام، معطلتون که نکردم؟

شیدا با آن آرایش غلیظ که به صورت کوچک و ظریفش نمی آمد، به سمت نازلی برگشت و با خنده گفت:

- نه عزیزم. خیلی سریع اومدی.

پرهام با اخمی که از وقتی سوار ماشین شده بود روی پیشانیاش نشسته بود، گفت:

- می شه آدرس رو بدی.

نازلی دستپاچه موبایلش را از داخل کیفش بیرون آورد و آدرسی را که نیما برایش فرستاده بود، برای پرهام خواند. پرهام ابرویی بالا انداخت و ماشین را به حرکت در آورد. آدرس یکی از مجتمع های گران قیمت و لوکس الهیه بود. از آن مجتمع هایی که هر کسی را آنجا راه نمی دادند. شیدا پرسید:

- نگفتی این دوستت کیه؟

نازلی نفسی تازه کرد و گفت:

- به دوست قدیمیه. خیلی سال بود ازش خبر نداشتم
تازگیا پیداش کردم.
شیدا هیجان زده گفت:
- چه جالب، چطور پیداش کردی از طریق شبکه های
اجتماعی؟
- نه، اتفاقی تو فرودگاه دیدمش.
شیدا لبهایش را به هم فشار داد و گفت:
- حالا بد نیست ما هم داریم میایم؟
پر هام پوزخندی زد و گفت:
- تازه یادت افتاده، ممکنه بد باشه؟
شیدا لب برچید و صاف نشست. می دانست پر هام فقط
به خاطر دل او قبول کرده به این مهمانی بیاید. نازلی
لبخندی زد و گفت:
- نه، خودش گفت، هر کسی رو دوست دارم می تونم
با خودم بیارم.



#بیراه_عشق #پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

و نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. افکارش او را به سمت مکالمه اش با نیما برد، همان روزی که بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش بلاخره دل به دریا زده بود و با نیما تماس گرفته بود. نیما سرخوش و شاد با او خوش و بش کرده بود و بی مقدمه او را به دورهمی دوستانه ای دعوت کرده بود و گفته بود اگر دلش می خواهد می تواند هر کسی را که دوست دارد، همراه خودش بیاورد. وجود شیدا و پرهام برای او بی که از دیدن دوباره نیما و اهمه داشت موهبت بزرگی بود.

سالها به دنبال نیما گشته بود ولی هیچ وقت نتوانسته بود کوچکترین نشانه ای از او پیدا کند. وقتی اسم و فامیل نیما را زیر شماره تلفنی که نیما کف دستش نوشته بود، دید، تازه فهمید چرا هیچ وقت نتوانسته بود، ردی از نیما حتی در شبکه های اجتماعی پیدا کند. فامیلی نیما عوض شده بود. نمی دانست نیما فامیلش را عوض کرده بود یا این که از اول فامیلش

را به او دروغ گفته بود. وقتی خوب فکر می کرد می دید هیچ چیز در مورد نیما نمی دانست. اصلاً مگر چقدر با نیما وقت گذرانده بود که بتواند او را بشناسد. فقط دو ماه آن هم نه هر روز. پس چرا نیما این طور ذهن و قلبش را تسخیر کرده بود؟ چرا بعد از این همه سال هنوز تشنه دیدنش بود؟ چرا از شنیدن صدایش آنقدر هیجان زده شده بود؟ چرا حتی فکر کردن به او ضربان قلبش را بالا می برد؟

ولی شیدا در فکر دیگری بود. او به رابطه اش با پرهام فکر می کرد. به آن شبی که پرهام او را رها کرد و رفت. خیلی دلش می خواست بفهمد پرهام آن شب کجا رفته بود ولی جرات پرسیدن نداشت. پرهام از آن شب تمام سعی اش را می کرد تا با دل شیدا راه بیاید و همین شیدا را نگران تر می کرد. حس می کرد پرهام به خاطر عذاب وجدان است که هوای او را دارد و به خواسته هایش نه نمی گوید. فکر این که پرهام چرا عذاب وجدان دارد مثل خوره به جانش افتاده بود. یعنی آن شب اتفاقی بین او و سها افتاده بود که پرهام از آن موضع، حق به جانب پایین آمده بود و سعی می کرد با محبت کردن به شیدا خودش را تبرئه

کند. جرات نداشت دوباره در مورد سها حرفی بزند.
می ترسید با این کار پرهام را برای همیشه از دست
بدهد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ صد_ و_ پنجاه_ و_ چهار

سکوت داخل ماشین که طولانی شد، نازلی حس کرد،
باید حرفی بزند تا جو ناراحت کننده داخل ماشین را
بشکند.

رو به شیدا پرسید:

- خونه رو چیکار کردید؟ جایی رو پیدا کردید؟

شیدا لبخندی زد و دوباره به سمت نازلی برگشت او

هم از سکوت داخل ماشین راضی نبود:

- هنوز داریم می گردیم. یه چند جا رو دیدیم ولی هیچ

کدوم به دلمون نشسته. پولمون برای خرید اون

آپارتمان که دوست داریم، نمی رسه، مجبوریم کرایه کنیم. می دونی که پرهام نمی تونه از باباش برای خرید خونه پول بگیره، الانم شرکت هنوز کارش نگرفته. مجبوریم این یه سال رو این جوری سر کنیم...

پرهام اخم هایش در هم رفت. از این که شیدا همه چیز را بدون کم و کاست برای نازلی تعریف می کرد، خوشش نمی آمد. خواست به شیدا چیزی بگوید ولی پشیمان شد. آن شب بعد از برگشتن از خانه ی سها، شیدا را مچاله شده گوشه ی تخت پیدا کرده بود. دخترک آن لحظه به قدری شکننده و ضعیف به نظر می رسید که قلب پرهام برایش ریش شده بود. همان موقع به خودش قول داده بود دیگر کاری نکند که شیدا ناراحت شود. نازلی با حواس پرتی گفت:

- درست می شه.

شیدا نفس عمیقی کشید و رو از نازلی گرفت. متوجه شده بود، نازلی حال خوبی ندارد. از همان وقتی که از کوخک برگشته بود، حال درستی نداشت. انگار نازلی دیگری شده بود. نازلی که یه لحظه با غمی در چشمانش، پبله سکوت را دور خودش می کشید و

لحظه بعد پر از هیجان شروع به حرفی می کرد. چند باری سعی کرده بود دلیل این حال غریب نازلی را بفهمد ولی هر بار به در بسته خورده بود. برخلاف خودش که هیچ چیز را نمی توانست پنهان کند. نازلی دختر توداری بود که به ندرت در مورد خودش و یا احساساتش حرف می زد.

پرهام ماشین را به سمت ورودی مجتمع هدایت کرد و رو به نگهبانی که داخل اتاق نگهبانی نشسته بود، گفت:

- ما مهمون.....

برای لحظه ای سکوت کرد و به سمت نازلی برگشت. نازلی آرام زمزمه کرد. آقای نیکنام. پرهام دوباره به سمت نگهبان برگشت و گفت:

- آقای نیکنام، مهمان آقای نیکنام هستیم.

- اسمتون؟

نازلی این دفعه بلند تر از قبل گفت:

- ارجونی، نازلی ارجونی.

نگهبان، نگاهی به برگه های زیر دستش انداخت و همانطور که اسم نازلی را از روی برگه خط می زد، گفت:

- بفرمائید سمت چپ، برج پر نیان.
پر هام ماشین را به داخل هدایت کرد و جلوی ورودی
برج، پارک کرد و گفت:
- پیاده شوید.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

شیدا سر بالا برد و به برج بلند رو به رویش نگاه کرد
و با تعجب گفت:
- اینجا زندگی می کنه. کدوم طبقه؟
نازلی زیر لب نمی دانمی گفت و پشت سر پر هام به
سمت لابی برج حرکت کرد. شیدا با دهانی باز و
چشمهایی گشاد شده، چرخ می زد و دوباره از نازلی
پرسید:

- یعنی واقعا دوستت این جا زندگی می کنه؟ این جا خیلی لاکچریه. حتماً خیلی گرونه.
نازلی نگاهی به اطراف انداخت. طراحی زیبای لابی نفسش را بند آورد. سر تا سر لابی پر بود از ستون های بلند و حکاکی شده ای که در کنار قوس های به کار رفته در سقف، زیبایی خیره کننده ای را بوجود آورده بود. کف و دیوارها با سنگی براق به رنگ یشمی با رگهای سفید پوشانده شده بودند و نور پردازی زیبا به همراه موسیقی ملایم فضایی رویا گونه به محیط داده بود.
پرهام به سمت نگهبان داخل لابی که لباس فرمی همانند، نگهبان جلو در به تن داشت، رفت و گفت:

- ببخشید ما از مهمانهای آقای نیکنام هستیم.
نگهبان لبخند مودبانه ای زد و با دست به انتهای لابی اشاره کرد و گفت:

- بفرمائید از این طرف.
و جلوتر از بقیه برای راهنمایی حرکت کرد. نگهبان جلوی آسانسوری در انتهای لابی توقف کرد و دکمه

آسانسور را فشار داد. درب آسانسور که باز شد با احترام عقب رفت و منتظر ماند تا پیرهام و دخترها سوار شوند و با همان لحن مودبانه گفت:

- تشریف ببرید طبقه منفی چهار واحد a176 و تا بسته شدن در آسانسور همانجا ایستاد. آسانسور که به سمت پایین شروع به حرکت کرد. شیدا با ابروهای بالا رفته پرسید:

- طبقه منفی چهار؟ خونه اش طبقه منفی چهارمه؟ پیرهام با پوزخند رو به نازلی گفت:

- نه، طبقات پایین برای مراسم و مهمونیهای خاصه. نازلی سر پایین انداخت و به نوک کفشهای سفیدش خیره شد.

پسر جوان لاغر اندامی که موهای بلند و روشنش را از پشت بسته بود و عینک دور فلزی بزرگی به چشم زده بود در را، برایشان باز کرد. برگه های توی دستش را جا به جا کرد و با لحن سردی پرسید:

- اسمتون؟

- نازلی ارجونی.

پسر با خودکاری که در دست داشت نوشته های داخل لیست را بالا و پایین کرد و بعد از چند لحظه زیر لب خواند:

- خانم ار جونی با همراهان.
نازلی سرش را آرام تکان داد. پسر با دست راهروی پشت سرش را نشان داد و گفت:
- بفرمائید. برنامه تا چند دقیقه دیگره شروع می شه.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

نگاه متعجب پرهام و شیدا به سمت نازلی چرخید.
نازلی خجل سرش را پایین انداخت. اصلاً نمی دانست باید در جواب نگاه های پر از سوال پرهام و شیدا چه بگوید. نیما حرفی از برنامه نزده بود فقط گفته بود یک دورهمی ساده. پرهام لبهایش را با حرص به هم

فشار داد و جلو تر قدم بر داشت. شیدا زیر گوش نازلی پرسید:
- چه برنامه ای؟

نازلی عصبی لبش را گاز گرفت و بدون آن که جواب شیدا را بدهد پشت پرهام وارد سالن شد. از چیزی که جلوی رویش دید شوکه شد. سن بزرگی با ادوات موسیقی رو به رویش بود. کسی روی سن نبود ولی مهمانهای زیادی توی سالن ایستاده بودند. دخترها و پسرهای جوانی که گروه، گروه دور هم جمع شده بودند و با صدای بلند حرف می زدند و می خندیدند. زنی با لباس فرم به شیدا و نازلی نزدیک شد و مودبانه گفت:

- برای تعویض لباس از این طرف لطفاً.
با رفتن نازلی و شیدا. پرهام نگاه دقیق تری به اطراف انداخت. فهمیدن این که سر از یک کنسرت خصوصی در آورده کار سختی نبود. هیچ وقت به این جور مکان ها دعوت نشده بود ولی تعریف آن ها را خیلی شنیده بود. سالن های زیر زمینی که در آن می توانستند هر کاری انجام دهند بدون آن که صدایشان به بیرون درز کند. پوزخندی زد و با خود فکر کرد "کی

می دونه زیر تهران چه خبره؟" به سمت میز پذیرایی رفت و لیوانی نوشیدنی برداشت. حالا بیشتر از آن که عصبانی باشد، کنجکاو بود تا دوست مرموز و پولدار نازلی را بشناسد. نگاه دقیق تری به اطراف انداخت. سالن بزرگ بود و مدور با دیوارهای عایق بندی شده به رنگ قهوه ای. در اطراف سن هیچ صندلی نبود ولی دور تا دور سالن صندلیهای برای رفع خستگی چیده شده بودند. سه میز پذیرایی در سه گوشه سالن قرار داشت که پر بود از انواع نوشیدنی، میوه و شیرینی. با این که تزئینات داخل سالن ساده و کم بودند ولی به وضوح میتوانست بوی پول را از تک، تک وسایل آنجا حس کند. چشمش را از سالن گرفت و به مهمانها نگاه کرد. بیشترشان دخترها و پسرهای جوانی بودند، با تیپ های عجیب و غریب هنری. پسرها و دخترهایی با موهای ژولیده و شانه نکرده، آرایش های غیر معمول و لباسهای گشاد و شل و ول. البته در بینشان بودند کسانی که مثل خود پرهام لباس معقول تری به تن داشتند. خوشحال بود که نگذاشته بود شیدا آن پیراهن مجلسی پر زرق و برقی را که به تازگی خریده بود، بپوشد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ صد_ و_ پنجاه_ و_ هفت

وقتی یک گروه پنج نفره به میز پذیرایی نزدیک شدند. پرهام دست از کنکاش اطرافش برداشت و گوش تیز کرد تا شاید چیزی دستگیرش شود. دختری موفر فری که شباهت زیادی به عکس کارتونی روی تیشرتش داشت، پرسید:

- بلاخره فهمیدید، می خواد اسم آلبوم جدیدش و چی بذاره؟

پسری که ریش های بلند وحنایی رنگش را باکش بسته بود با صدای ظریفی که اصلا به هیکل چاقش نمی آمد گفت:

- قراره امروز اعلام کنه.
پسر جوانی که قیافه معقول تری داشت، گفت:

- خیلی طولش داده.
دختر کارتونی ابرویی بالا انداخت و گفت:
- بعد از اون افتضاحی که سر اسم آلبوم قبلش بوجود
اومد، خیلی مراقبه. آخه آدم چقدر باید بی استعداد باشه
که اسم آلبومشم کپی کنه.
پسر قد کوتاه و لاغر اندامی که عینک بزرگ و
گردش او را شبیه جغد کرده بود، گفت:
- وقتی چیزی از خودت نداری مجبوری از بقیه
بزدی.
پسر ریش حنایی گفت:
- تقصیر نیما نبود. اون اسم و یکی بهش پیشنهاد داده
بود. اونم فکر نمی کرد کپی باشه.
دختر کارتونی چپ، چپی به پسر ریش حنایی نگاه
کرد و گفت:
- چقدر تو ساده ای، اون اسم و خودش انتخاب کرد.
فکر نمی کرد گذش در بیاد که اسم و از روی یه آلبوم
خارجی برداشته.
پسر معقول بی توجه به بحث اسم گفت:
- نیما فقط یه بچه پولداره که نیمچه صدایی داره. اگه
پول باباش نبود هیچ کس نگاهم بهش نمی کرد.

پسر ریش حنایی دوباره به طرفداری از نیما گفت:
- ولی آهنگای قشنگی می سازه، خیلی آهنگاش با
مفهوم و احساسیه

پسر معقول، پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی خودش آهنگاش و می سازه. استعداد یه
عده جوون بی پول رو می خره و به اسم خودش به
خورد طرفدارش می ده.

دختر مو قرمزی که موهایش را مثل سامورایی ها
بالای سرش بسته بود و یقه لباسش طوری بود که
انگار همین الان توی دعوا جر خورده، اخمی کرد و
گفت:

- مهم نیست چقدر استعداد داشته باشی بُرد همیشه با
پوله. اگه پول داشته باشی می تونی استعداد هم بخری.
الان برو تو پیج نیما بالای دو میلیون فالوئر داره.
برای فالوئر هاش مهم نیست آهنگارو کی می سازه.
همین که نیما خوش تیپ و پولداره و ژست های
خوشگل، خوشگل می گیره، بر اشون کافیه.
صدای جیغ شیدا که به سمتش می دوید، توجه پر هام
را از گفتگوی کنارش پرت کرد. شیدا رو به روی

پر هام ایستاد و با هیجان دستهایش را به هم کوبید و
فریاد زد:



#بیراه_ عشق
#پارت_ صد_ و_ پنجاه_ و_ هشت

- واییییی پر هام، اینجا قراره کنسرت اختصاصی نیما
نیکنام برگزار بشه. باورت می شه اومدیم کنسرت
اختصاصی نیما نیکنام. دارم از خوشحالی می میرم.
پر هام با چشمهای گشاد شده به شیدا که از هیجان
روی پای خودش بند نبود نگاه کرد. هیچ وقت با سلیقه
ی موسیقیایی شیدا کنار نیامده بود. آرام پرسید:
- می شناسیش؟

- مگه می شه شناسمش. من عاشق آهنگاشم. وای،
نیما نیکنام، نیما نیکنام.

و شروع به بالا و پایین پریدن کرد. پرهام ابرویی
برای این همه هیجان شیدا بالا انداخت و به نازلی که
شوکه به نظر می رسید، نگاه کرد. شیدا با همان
هیجان رو به نازلی کرد و پرسید:

- تو نمی دونستی دوستت نیما نیکنامه؟ مگه می شه
آدم نیما نیکنام و شناسه؟ وای نازلی تو دیگه کی
هستی؟

نازلی اهل موسیقی نبود به ندرت آهنگ گوش می داد.
اصلاً برای یک لحظه هم به فکرش خطور نکرده بود
که نیما خواننده باشد. بیشتر او را در غالب یک
مهندس و یا مدیر یک شرکت صنعتی بزرگ تصور
می کرد. به خاطر می آورد که نیما صدای خوبی
داشت و گاهی برایش می خواند. ولی هیچ وقت حرفی
از خواننده شدن نزده بود. شیدا که اصلاً نمی توانست
هیجانش را کنترل کند، دوباره شروع به حرف زدن
کرد و گفت:

- باورم نمی شه او مدم کنسرت نیما نیکنام. اونم یه
کنسرت خصوصی. وای نازلی دارم دیونه می شم.
نیما، وای نیما. می دونی بلیط کنسرتاش چنده. همه ی
کنسرتاش و تو برج میلاد می ذاره. من و ترانه یه

دفعه می خواستیم بریم کنسرتش ولی اونقدر گرون بود که پشیمون شدیم.

تغییر ناگهانی نور پردازی روی سن و قطع موسیقی درون سالن باعث شد توجه همه به سمت سن جلب شود. شیدا دست پر هام را گرفت و او را به زور به سمت جلوی کشید. نمی خواست حتی برای یک لحظه فرصت دیدن خواننده محبوبش را از دست بدهد.

نازلی به دنبال پر هام و شیدا حرکت کرد تا به نزدیکی های سن رسید. هنوز توی شوک بود. نیما به همراه پنج نفر روی سن آمد. جمعیت دست زدند و با فریاد و جیغ ابراز احساسات کردند. شیدا همگام با جمعیت فریاد می زد و بالا و پایین می پرید. نازلی به نیما که در آن تیشرت جذب سفید رنگ و شلوار جین یخی خوش تیپ تر از هر زمانی شده بود، خیره ماند.

ضربان قلبش بالا رفت و رنگ صورتش سرخ شد. پر هام نگاه از نیما گرفت و به نازلی خیره شد، تا حالا ندیده بود نازلی در مقابل پسری این طور رنگ عوض کند. رابطه نازلی با این پسر بیشتر از یک دوستی ساده بود این را به خوبی حس می کرد. هر

چند اصلاً نمی توانست بفهمد این رابطه کی و چطور
شکل گرفته.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

نیما و گروهش تعظیمی کوچکی به سمت جمعیت
کردند و به سمت صندلی هایشان رفتند. گروه نوازنده
ها روی پنج صندلی که دور سن به صورت نیم دایره
چیده شده بودند، نشستند و نیما به سمت صندلی پایه
بلند که در وسط سن قرار داشت رفت. گیتار بزرگی
را که روی صندلی بود، برداشت و بند چرمی آن را
دور شانه اش انداخت. روی صندلی نشست و شروع
به نواختن کرد. صدای خواندنش که بلند شد. صدای
جمعیت بالا رفت. نیما به جمعیت نگاه کرد و صدایش
را اوج داد. جمعیت شروع به همخوانی با نیما کرد.

ظاهر را همه آهنگی را که نیما می خواند از حفظ بودند و فقط پرهام و نازلی بودند که تا حالا این آهنگ را نشنیده بودند. شیدا در حالی که خودش را به چپ و راست تکان می داد، خیره به نیما به همراه بقیه می خواند. پرهام اصلاً از این همه توجه شیدا به پسر روی سن خوشش نیامده بود. دلش می خواست دست شیدا را بگیرد و از آنجا بیرون برود. می دانست حساسیتش احمقانه است. می دانست خیلی از دخترها و پسرهای جوان عاشق سلبریتی ها هستند و این هیچ معنی خاصی ندارد. ولی دست خودش نبود از این که شیدا به فرد دیگری این طور توجه نشان می داد، ناراحتش کرده بود.

با پایان آهنگ صدای سوت و کف و تشویق دوباره بلند شد. شیدا نگاه مشتاقش را از روی نیما برداشت و به پرهام نگاه کرد. پرهام لبخند زد و سعی کرد احساساتش را پنهان کند. دوست نداشت مثل شیدا به خاطر یک رقیب خیالی، احمقانه و غیر منطقی رفتار کند.

نیما در میان تشویق حضار از روی صندلیش بلند شد. بند چرمی گیتارش را از دور شانه اش در آورد و بعد

از گذاشتن گیتار روی صندلی جلوی میکروفن ایستاد
و دستهایش را بالا برد. جمعیت بعد از یک تشویق
ناگهانی دیگر ساکت شد. نازلی با قلبی که دیگر تحمل
ماندن در سینه اش را نداشت به نیما خیره شده بود.
هر لحظه که می گذشت شیفته تر می شد ولی به همان
اندازه هم خودش را از نیما دورتر می دید اگر تا الان
فکر می کرد نیما یک بچه پولدار دور از دسترس
بود. حالا به نظرش نیما یک بچه پولدار مشهور و
محبوب و دست نیافتنی بود. او کجا و نیما کجا. لبش
را گاز گرفت و سعی کرد بغض توی گلویش را
قورت دهد. نیما لبخند جذابی زد و بعد از تشکر از
حضار گفت:



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_شصت

- می دونم همگی منتظر رو نمایی از آلبوم جدیدم هستید و می خواید بدونید اسم آلبوم جدیدم رو چی گذاشتم. ولی قبل از اون می خوام داستانی رو براتون تعریف کنم.

توجه جمعیت بیشتر شد و همه اندکی که از گوشه و کنار به گوش می رسید، خاموش شد. نیما قیافه متفکری به خودش گرفت و ادامه داد:

- حدوداً دوازده سال پیش وقتی که تازه وارد نوزده سالگی شده بودم و به خاطر یک سری اتفاقات بد توی زندگیم، حال روحی خوبی نداشتم. همراه پدرم به یه سفر رفتم. البته باید بگم پدرم من و به زور با خودش برد. چون می ترسید تنهام بذاره.

شکلکی در آورد و ادامه داد:
- می ترسید اگه تنها بمونم دست به کار احمقانه ای بزنم.

صدای خنده جمعیت بلند شد. نیما سر کج کرد و ادامه داد:

- شهری که من همراه پدرم به اونجا رفتم، یه شهر کوچیک تو حاشیه کویر لوت بود. یه شهر گرم و مرزی که هیچ چیزی برای پسر جوون و افسرده ای

مثل من نداشت. رفتن به اون شهر نه تنها حالم و بهتر نکرد بلکه من و هر روز ناراحت تر و عصبانی تر می کرد. یه روز صبح بی خبر از پدرم سوار ماشین شدم تا برگردم تهران. تصمیم داشتم تمام مسیر رو که بیشتر از هزار کیلومتر بود، تنهایی رانندگی کنم.

هنوز ماشین رو روشن نکرده بودم که چشم خورد به یه دختر زیبا که جلوی ماشینم و ایساده بود و خیره شده بود به من. دختری که پوست صورتش هم رنگ شن های کویر بود و چشم هاش هم رنگ خورشید. دختری که توی اون لباس محلی شبیه یه الهه بود. الهه ای از دل کویر. هیچ وقت توی زندگیم دختری به اون زیبایی ندیده بودم اون دختر مثل آفتابی بر روی زندگی سردم تابید و باعث شد مسیر زندگیم عوض بشه. من اولین شعر زندگیم همون شب بعد از دیدن اون دختر سرودم.

صدای جمعیت بالا رفت. پرهام نگاه از نیما گرفت و به صورت نازلی با آن پوست گندمی و چشم های عسلی داد. نیما دوباره دستش را بالا برد تا جمعیتی را که هنوز برای او ابراز احساسات می کردند، ساکت کند:

- البته خیلی طول کشد تا من استعدادم باور کنم و وارد این عرصه بشم ولی هنوزم اعتقاد دارم آگه اون روز من اون الهه زیبا رو نمی دیدم هیچ وقت به استعدادم پی نمی بردم.

جمعیت دوباره ابراز احساسات کرد. نیما قیافه غمگینی به خودش گرفت و ادامه داد:



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

- بعد از اتفاقات ناگواری که سر آلبوم قبلیم افتاد. من برای انتخاب اسم آلبوم جدیدم دچار وسواس شدم. هیچ اسمی به نظرم به اندازه کافی خوب نبود. نمی خواستم با اعتماد به بقیه اشتباه قبلیم و تکرار کنم. تا این که بعد از دوازده سال دوباره اون دختر رویایی رو دیدم. همون موقع فهمیدم که باید اسم آلبوم رو چی بزارم.

نیما به طور نمایشی چند لحظه سکوت کرد. اول نگاهی به جمعیت منتظر انداخت و بعد به سمت نازلی چرخید و همانطور که چشم در چشم نازلی دوخته بود با صدای بلندی گفت:

- آلبوم الهه آفتاب رو تقدیم می کنم به دختر زیبای کویر

جمعیت که متوجه نگاه نیما به نازلی شده بودند با تعجب و تحسین به نازلی نگاه کردند. نیما در میان همه ی بالا رفته جمعیت دستش را به سمت نازلی دراز کرد و گفت:

- نازلی جان افتخار می دی. شیدا که از شدت هیجان نزدیک بود بیهوش شود به سمت نازلی که مسخ شده به نیما نگاه می کرد، چرخید. وقتی دید نازلی هیچ حرکتی نمی کند، دستش را پشت کمر نازلی گذاشت و او را به سمت سن هل داد. نازلی با قدمهای لرزان به سمت سن می رفت. حس می کرد درون مه غلیظی راه می رود. توی سرش غوغا بود و قلبش یکی در میان می زد.

جمعیت با هیجان برای نازلی دست زد و او را تشویق کرد. صدای جیغ شیدا توی جمعیت گم شد. صداها که کمی آرامتر گرفت پر هام صدای پسر معقول را از پشت سرش شنید که می گفت:

- شو قشنگی بود.

دختر موفر فری که شبیه عکس روی تیشرتش بود گفت:

- خیلی زرنگه یعنی با این داستانی که سر هم کرد، فروش آلبومش و حداقل دوبرابر بالا برد.

دختر سامورایی با خنده گفت:

- امشب فالوئر اش خودکشی می کنن.

پسر ریش حنایی با صدای که از شدت احساسات نازکتر شده بود، گفت:

- داستان خیلی قشنگی بود.

نیما دست دراز کرد و به نازلی در بالا آمدن کمک کرد. نازلی با صورتی که از شدت خجالت سرخ شده بود کنار نیما رو به جمعیت ایستاد. نیما دوباره گیتارش را برداشت و همانطور که خیره به نازلی نگاه می کرد شروع به نواختن کرد. و از اولین آهنگ آلبوم جدیدش رو نمایی کرد. همه در سکوت به

آهنگ گوش دادند. بعد از پایان آهنگ صدای تشویق تمام سالن را پر کرد. نازلی در بین توجه زیاد حضار از سن پایین آمد و گیج و سرگشته به سمت پرهام و شیدا که یکی با شیفتگی و دیگری با تردید نگاهش می کرد، برگشت.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_شصت_و_دو

(32)

سها چشم از نهال که دو طرف شالش را پشت گردنش گره زده بود و با آستینهای بالا زده دستمال را محکم روی میز شیشه ای وسط سالن می کشید، گرفت و به علیرضا که با جعبه بزرگی در دست به سمت آنها می آمد، نگاه کرد. علیرضا جعبه پر از ظرف های یک بار مصرف را روی زمین گذاشت و با خستگی گفت:
- اینم آخریش.

سها به علیرضا که بی حال خودش را روی اولین
صندلی جلوی رویش انداخت، لبخند زد و گفت:
- خسته نباشی، خیلی زحمت افتادی.

- تا باشه از این زحمتا

سها به سمت جعبه رفت تا ظرف ها را روی میزی
که نهال تمیز کرده بود، بچیند. نهال دست روی
بازوی سها گذاشت و گفت:

- تو برو بشین. از صبح تا حالا رو پایی. من خودم
مرتبشون می کنم.

شروین با دسته ای بروشور در دست از گوشه سالن
بیرون آمد و رو به علیرضا گفت:

- همه چیز و آوردی؟ لیوان به اندازه کافی هست یا
برم باز بخرم؟

نهال گفت:

- فکر کنم بس باشه. مگه همش چند نفر مهمون داریم؟
شروین گفت:

- از طرف من، شش تا از دوستانم میان، با مامانم و
دایم. جمعا هشت نفر.

نهال متفکرانه اخمی کرد و گفت:

- سه تا از دوستای علیرضا میان. پنج تا از هم
دانشگاهی های من و سها هم هستن. آقای عامری و
خانمش هم میان. راستی من استاد رمضان پور و
استاد نصیری رو هم دعوت کردم. قول ندادن ولی
گفتن شاید بیایم.

علیرضا گفت:

- باید اونارو هم حساب کنیم.

نهال مشغول جمع زدن شد:

- خب، با این حساب می شن بیست نفر، چهار تام

خودمون، کلاً می شیم بیست و چهار نفر

شروین گفت:

- مهمونای سها خانم رو حساب نکردیم

و رو به سها گفت:

- از طرف شما چند نفر میان.

سها مات به شروین نگاه کرد و زیر لب گفت:

- هیچ کس

شروین با احتیاط پرسید:

- همسرتون که میاد؟

- نه، نمیاد....، یعنی نمی تونه بیاد.

@darkkhat

شروین برای چند ثانیه به صورت رنگ پریده سها
خیره شد و بعد خودش را با مرتب کردن بروشورهای
که از انبار آورده بود، سرگرم کرد.
سها حس می کرد در حال خفه شدن است. امروز
بهترین روز زندگیش بود. روزی که می خواست
رسیدن به هدفش را جشن بگیرد. روزی که می
خواست باز شدن آتلیه را که شبانه روز برایش
زحمت کشیده بود، جشن بگیرد. ولی هیچ کس را
نداشت که در این شادی با او شریک شود. تنها بود.
مثل بیشتر لحظات مهم زندگیش.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

بیشتر از این تحمل ایستادن در آن سکوت سنگین
بوجود آمده در سالن را نداشت. احتیاج به هوای آزاد

داشت. جایی که به دور از نگاه های متعجب و پر از حرف بقیه، نقاب بی تفاوتی اش را بردارد و برای تنهایی خودش گریه کند.

یک ماه بی وقفه کار کرده بود تا به این نقطه برسد. هر روز از صبح زود از خانه بیرون آمده بود و دیر وقت برگشته بود. بالا سر کارگراها برای تعمیرات ایستاده بود. برای خرید میز و صندلی از این فروشگاه به آن فروشگاه رفته بود. ساعتها برای پیدا کردن تجهیزاتی عکاسی، توی اینترنت پرسه زده بود و تازه شب موقع خواب روی بروشورها و عکسهای تبلیغاتی و آلبوم های نمونه، کار کرده بود و حالا که همه ی زحمتهایش به نتیجه رسیده بود به جای این که خوشحال باشد، غمگین بود. این که هیچ کسی را نداشت تا در این شادی شریکش کند، غمگینش می کرد. از نگاه های متعجب و پر از سوال دوستانش بیزار بود. با این که می توانست از پرهام بخواهد او را در این جشن همراهی کند ولی دوست نداشت زیبای این روز را در کنار زشتی زندگی مشترک دروغینش به گند بکشد. آتلیه اش باید از تمام این بازیها دور می ماند. اینجا حریم او بود و او اجازه نمی

داد آدمی مثل پر هام به حریمش نزدیک شود. از پدرش هم نمی توانست بخواهد که او را همراهی کند. پدرش هیچ وقت موافق کار کردن سها نبود. همان چند ماهی هم که به توصیه دکتر نخعی راضی شده بود که سها در بنگاه کنار دست خودش کار کند از عجایب بود. اصلا نمی فهمید چرا پدرش این قدر با کار کردن او مخالف است. در صورتی که مشکلی با کاری کردن آزیتا ندارد. شاید چون آزیتا را دختر خودش نمی دانست. غیر از آن اگر پدرش یا هر کس دیگری را دعوت می کرد، چطور نبود پر هام را توجیه می کرد. زندگیش مثل یک کلاف در هم پیچیده شده بود. که به هیچ شکلی باز نمی شد. لبخند غمگینی زد و به سمت حیاط خلوتی که خودش آنجا را شبیه یک پارک بازی طراحی کرده بود، رفت. پا که به حیاط خلوت گذاشت بی توجه به گلدانهای گل و درخچه های تزئینی که با هزار وسواس خریده بود. روی نیمکت کوچک زرد رنگی که برای بدن باریک و کشیده او هم کوچک بود، نشست و صورتش را بین دستهایش مخفی کرد.

- خوبی؟

با صدای نهال صاف نشست و به صورت نگران
نهال که روی صندلی زرد کوچکی رو به رویش
نشسته بود، چشم دوخت.



#بیراه_ عشق

#پارت_ صد_ و_ شصت_ و_ چهار

سرش را به نشانه نه تکان داد. حوصله انکار نداشت.
حالش اصلاً خوب نبود.
- چی شده؟

نمی دانست، چیزی شده بود؟ اتفاق جدیدی توی
زندگیش افتاده بود؟ نه. پس چرا این قدر ناراحت بود.
چهار ماه از ازدواجش می گذشت و او به این نوع
زندگی عادت کرده بود، همه چیز را پذیرفته بود و
تمام تلاشش را برای رسیدن به این مرحله انجام داده
بود. پس چرا این قدر ناراحت بود؟ سکوتش باعث

شد، نهال به خودش جرات دهد و سوالی را که مدتها بود ذهنش را مشغول کرده بود، بپرسد:

- همه چی بین تو پر هام خوبه؟

پوزخندش صدا دار بود. نهال سندلش را جلوتر کشید و مماس با سها نشست. دست روی دستهای یخ زده سها گذاشت و گفت:

- بین تو و پر هام چی می گزره؟

- چیزی نیست. همه چی خوبه.

- خوب نیست. فکر می کنی ما خریم. الان چند ماه که

من و تو باهمیم یه بار ندیدم تلفنی با شوهرت حرف

بزنی. شده به خاطر کارهای آتلیه تا دیر وقت اینجا

تتها می مونی ولی حتی یه بار هم نشده شوهرت بیاد

دنبالت یا نگرانت بشه. نگو طبیعی، چون طبیعی

نیست. من و علیرضا بیشتر از دوساله ازدواج کردیم

ولی روزی صد بار با هم تلفنی حرف می زنیم. کافیه

یه جا گیر کنم علیرضا با کله خودش و می رسونه.

- پر هام کارش زیاده.

- سها بچه گول می زنی. تو حتی اسم شوهرت و

نمیاری، انگار اصلا وجود نداره.

سها سرش را پایین انداخت. دوست نداشت از زندگی داغونش حرف بزند ولی دلش پر از غم بود، غمی که شاید با حرف زدن کم می شد. نهال دست سها را آرام فشار داد و گفت:

- بگو سها جان، اونی که تو دلت بگو.
سها چشم های غمگینش را بالا آورد و به صورت نگران تنها دوستش چشم دوخت. آرام زمزمه کرد:
- من و پرهام با هم زندگی نمی کنیم.
چشم های نهال گرد شد. سها لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- پرهام با معشوقه اش زندگی می کنه
نفس نهال بند آمد. انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز این. سها نفس عمیقی کشید و گفت:
- شب عروسیمون بهم گفت دوستم نداره. گفت به اجبار پدرش با من ازدواج کرده. گفت یکی دیگه رو دوست داره.

اشک از چشم های سها بر روی صورت بی رنگش جاری شد. نهال پرسید:
- یعنی طلاق گرفتید؟

- نه، با هم معامله کردیم. قرار شد یه سال جلو
خونواده هامون نقش زن و شوهر رو بازی کنیم
بعدش از هم جدا بشیم.
- چرا قبول کردی؟



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

- چیکار می کردم برمی گشتم خونه بابام. تو که
وضعیت بابام و دیدی، فکر می کنی اگر می فهمید
دخترش رو یه روز بعد از ازدواجش پس فرستادن
زنده می موند. جواب متلک ها و زخم زبونهای فامیل
و چطور می دادم. چطور سرم و جلوی این بی
آبرویی بلند می کردم. فکر می کنی کسی باور می
کرد من مقصر نبودم. می دونی چه تهمتای پشتم در

می اومد. از همه ی اینا گذشته حاضر م بمیرم و یه شب دیگه زیر یه سقف با آزیتا و مامانش خوابم.

نهال سرش را پایین انداخت. از تصور این که سها در این مدت چه زجری کشیده، به خودش لرزید. از خودش بدش آمد که اجازه داده بود تا سها این بار را تنهای بر دوش بکشد. مگر دوستش نبود باید زودتر از این ها با سها حرف می زد او که سها را می شناخت و می دانست چقدر تودار و درونگرس است. او که فهمیده بود مشکلی هست. باید زودتر به سراغ دوستش می آمد. سها نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- مجبور بودم قبول کنم. باید برای خودم زمان می خریدم تا زندگی و سر و سامون بدم. حالا تمام امیدم به این آتلیه است. به این که بتونم تو این یه سال مستقل بشم و مجبور نباشم برگردم خونه ی پدرم.
- چرا وقتی دوست نداشت، باهات عروسی کرد؟
- به خاطر پدرش. ظاهراً پدرش شرط کرده باهش. گفته بهش اگه با من ازدواج نکنه برای تاسیس شرکت بهش پول نمی ده. اونم مجبور می شه قبول کنه. با خودش حساب کرده، یه مدتی با من زندگی می کنه وقتی شرکتش جون گرفت من و طلاق می ده و می

ره سراغ اونی که دوستش داره. ولی شب عروسی
وقتی نتونست بهم دست بزنه، مجبور شد، همه چیز و
بگه.

نهال کلافه سری تکان داد و پرسید:

- من نمی فهمم چرا باباش یه همچین شرطی بر اش
گذاشته بود؟ یعنی منظورم اینه چرا باباش می خواسته
حتما پر هام با تو عروسی کنه؟

- ظاهرا نسبت به پدرم احساس دین می کرده و می
خواسته این جوری دینش رو ادا کنه.

- دین؟ چه دینی؟

- پدر پر هام وقتی پونزده، شونزده سالش بوده می ره
جبهه. اون موقع بابای من تازه سرباز بوده و تو یه
گردان دیگه خدمت می کرده. یه عملیات می شه. یه
عملیات بزرگ که شکست می خوره. بیشتر افراد
گردانی که بابای پر هام توش بودن شهید می شن. خود
حاج صادق هم تیر می خوره. یکی به پاش یکی به
پهلوش. گردانی که بابام توش خدمت می کرده هم تو
همون عملیات بوده. بعد از این که عملیات شکست می
خوره به بابام اینا دستور عقب نشینی می دن.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_شصت_و_شش

- بابام تعریف می کنه که موقع عقب نشینی از بقیه
جدا می افته و راه و گم می کنه. همین طور که از بین
کشته ها می رفته. می بینه یکی داره ناله می کنه. دقت
می کنه می بینه یه پسر بچه که بین کشته ها افتاده
زندس و داره ناله می کنه. بدن حاج صادق رو از زیر
بدن یکی که شهید شده بوده بیرون می کشه و میندازه
رو کولش. دو سه ساعتی همونجوری می ره تا
بلاخره گشتیای خودی پیداشون می کنن و می
برنشون بیمارستان و این جوری جون حاج صادق و
نجات می ده. تا دو سه سال بعد از اون جریان پدرم و
حاج صادق با هم در ارتباط بودن ولی بعدش پدرم
برای کار می ره بندر و از هم دور می افتن و دیگه
همدیگه رو گم می کنن. تا سی سال بعد یعنی همین

پارسال که دوباره همدیگر رو پیدا می‌کنن. اونم به خاطر من.

- به خاطر تو؟

سها خنده ای کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- برات که تعریف کرده بودم که با آزیتا لج کردم و تنهای برای خرید رفتم بازار. هوا که بارونی می‌شه مجبور می‌شم به بابام بگم بیاد دنبالم. موقع برگشت، ماشین بابام با ماشین حاج صادق تصادف می‌کنه. نه یه تصادف آنچنانی. فقط سپرش می‌گیره به سپر ماشین حاج صادق. این جوری می‌شه که اینا بعد از سی سال همدیگه رو پیدا می‌کنن. همش به خودم می‌گم اگه اون شب لج نکرده بودم و تنهایی نرفته بودم خرید یا اگه اون شب بارون نمی‌اومد.....

اشک خشک شده روی صورتش را پاک کرد و ادامه داد:

- ولی از یه طرفیم به خودم می‌گم اگه این اتفاق نمی‌افتاد من نمی‌تونستم به آرزوم برسیم و آتلیه خودم و بزیم.

نهال بوسه ای روی گونه ی سها زد و گفت:

- تو خیلی قویی؟ پر هام یه احمقه که دختری مثل تو
رو از دست داده. حالا هم پاشو بریم تو. اصلاً گور
بابای همشون. امشب قراره خوش بگذرونیم.
سها با خنده از جا بلند شد و همراه نهال راه افتاد. قبل
از رفتن به سالن دست نهال را گرفت و گفت:
- نهال اینای که گفتم پیش خودمون می مونه. مگه نه؟
نهال اخمی کرد و گفت:

- تو در مورد من چی فکر کردی. این قدر بیشعورم
که درد دل دوستم و ببرم همه جا پخش کنم. ولی تو هم
از الان به بعد، مدیونی اگه مشکلی داشته باشی و به
من نگی.

سها دستش را دور شانه ی نهال حلقه کرد. سرش را
به سر نهال چسباند و از ته دل خندید. دیگر احساس
بی کسی و تنهای نمی کرد.



#بیراه_عشق

ترانه خسته از یک روز پر مشغله، به سمت اتاق استراحت پزشکان که در انتهای بخش بود، رفت. به یک لیوان چای و کمی استراحت نیاز داشت و البته کمی خلوت برای آرام شدن. حال دلش اصلاً خوب نبود. خیلی وقت بود که حال دلش خوب نبود. از همان روزی که مجبور شده بود به آن کافه برود و گردنبندی که فرید برایش خریده بود را پس بدهد و رابطه سه ساله شان را تمام کند. از همان روز حال دلش دیگر خوب نشده بود. هیچ چیز برایش سخت تر از این نبود که از فرید بگذرد ولی نمی توانست در این رابطه بماند آن هم با چیزی که شنیده بود. امید داشت فرید همه آن حرفها را انکار کند و یا لااقل توضیح قابل قبول برای کاری که کرده بود بدهد. ولی وقتی فرید بدون هیچ حرفی گردنبند را از ترانه گرفت و از کافه بیرون زد. دنیا بر سرش آوار شد. فرید حتی به خاطر کاری که کرده بود از ترانه معذرت هم

نخواستہ بود. فقط مثل ترسوها گردنبنند را گرفته بود و فرار کرده بود.

در اتاق را که باز کرد برای لحظه ای خشکش زد. فرید روی مبل راحتی سبز رنگ رو به روی در لم داده بود و با گردنی کج شده و چشم هایی خمار نگاهش می کرد. برای لحظه خواست برگردد ولی پشیمان شد. آن کسی که اشتباه کرده بود فرید بود، نه او. کسی که باید خجالت می کشید، فرید بود، نه او. آرام وارد اتاق شد و سلام کرد. فرید هیچ حرکتی نکرد، جز این که با چشم ترانه را که به سمت دیگر اتاق می رفت دنبال کرد. ترانه معذب از نگاه خیره فرید کلید چای ساز را زد و پشت به فرید به دیوار تکیه داد. ضربان قلبش تند شده بود و کف دستهایش عرق کرده بود. رو به رو شدن با فرید بعد از این همه مدت برایش سخت بود. هنوز دوستش داشت. هنوز به او فکر می کرد. هنوز نمی توانست کسی را جایگزین او کند. اصول اخلاقیش اجازه نمی داد تا وقتی فرید را به طور کامل از ذهن و قلبش بیرون نکرده، فرد دیگری را وارد حریم خصوصیش کند. در این پنج، شش ماهی که از جدایشان می گذشت گاهی او را از

دور دیده بود ولی خیلی وقت بود این طور نزدیک به او نایستاده بود. خیره به آب درون چای ساز منتظر جوش آمدن آب شد. فرید با صدای آرامی پرسید:
- چرا نبردت؟

ترانه متعجب به سمت فرید چرخید. فرید تک خنده ای کرد و ادامه داد:



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

- برای پولش بود، یا به خاطر اقامت آمریکا که می خواستی باهانش عروسی کنی؟
چشم های ترانه از تعجب گشاد شد. فرید چه می گفت؟
به چه حقی داشت او را بازخواست می کرد؟ چه طور به خودش جرات می داد، روابط او را زیر سوال ببرد؟ انگار یادش رفته بود او کس بود که با خیانتش

رابطه بینشان را خراب کرده؟ فرید ابروی بالا انداخت و گفت:

- خیلی دلم می خواد بدونم قاسم نیا چرا ولت کرد و رفت؟

ترانه پوز خندی زد و خیره به فرید نگاه کرد. همیشه همین طور بود. عجول و اهل قضاوت. هیچ وقت منتظر نمی ماند تا صحت و سقم مسئله ای برایش روشن شود و بعد در مورد آن نظر بدهد. همیشه قبل از محاکمه، حکمش را صادر می کرد. نفس عمیقی کشید و چشم بست. چه اهمیتی داشت فرید چه فکری در مورد او می کرد. او و فرید که دیگر صنی با هم نداشتند. بگذار او هم مثل بقیه فکر کند، قاسم نیا کسی بوده که او را ول کرده و رفته. فرید دست بردار نبود. نگاه خیره اش را از روی طره موی مجعدی که روی پیشانی بلند ترانه نشسته بود به سمت لبهای خوش فرم و صورتی رنگش کشاند و با صدای آرامی گفت:

- نباید قاسم نیا رو از دست می دادی، کیس خوبی بود. فکر نمی کنم دیگه مثل اون پیدا کنی.

ترانه رنجیده به فرید خیره شد. دلش می خواست فریاد بزند و بگوید به تو مربوط نیست. به آدم بزدل و

ترسوی که پشت مادرش قایم می شود و حتی جرات ندارد مثل یک مرد جلو بیاید و حرفش را بزند، مربوط نیست. ولی فقط چشم بست و از فرید رو برگرداند. دوست نداشت حرمت دوستی ده سالشان شکسته شود. صدای قل، قل آب درون چای ساز ترانه را به خودش آورد. دوباره پشت به فرید کرد و چای را داخل ماگ سفید رنگش ریخت. فرید آهی کشید و از جایش بلند شد. خودش هم درست نمی دانست، چرا اینجا به انتظار ترانه نشسته بود. از صبح که شنیده بود قاسم نیا از ازدواج با ترانه منصرف شده و به آمریکا برگشته سر از پا نمی شناخت تا ترانه را ببیند. دلش می خواست توی چشم های ترانه نگاه کند و پشیمانی و شکست را در چشم هایش ببیند ولی چشم های ترانه فقط غمگین بود و فرید نمی دانست این غم را به چه چیزی باید نسبت بدهد. به دیدن خودش یا رفتن قاسم نیا.



#بیراه_عشق #پارت_صد_و_شصت_و_نه

قبل از خارج شدن از اتاق. انگار مطلب تازه ای را به خاطر آورده باشد به سمت ترانه برگشت و گفت:
- می دونستی شیدا و پرهام با هم ازدواج کردن؟
ترانه هر دو دستش را دور ماگش حلقه کرد و چشم بست. شیدا از دواج کرده بود بدون آن که او را خبر کند. چقدر از هم دور شده بودند. چقدر نسبت به هم غریبه شده بودند. لبهایش را به هم فشار داد و سرش را بلند کرد و به سقف خیره شد تا شاید جلوی ریزش اشکی که در چشم هایش حلقه زده بود را بگیرد. شیدا را دوست داشت. شیدا دوستش بود، خواهرش بود، هم اتاقیش بود. پنج سال تمام در کنار هم زندگی کرده بودند. با هم خندیده بودند. با هم گریه کرده بودند. در سختی ها پشت هم ایستاده بودند و برای آینده شان نقشه کشیده بودند. پرهام را هم دوست داشت. پرهام برایش مثل برادر نداشته ای بود که آرزوی داشتنش را داشت. هیچ چیز به اندازه دیدن عروسی شیدا و

پرهام او را خوشحال نمی کرد. ولی نمی توانست با کاری که آنها انجام داده بودند، کنار بیاید. بازی با زندگی و احساسات یک دختر بی گناه چیزی نبود که ترانه بتواند آن را ببیند و سکوت کند. بارها با شیدا و پرهام حرف زده بود. از اشتباه بودن این راه گفته بود. از ظلمی که در حق آن دختر می شد و از توانی که پس خواهند داد گفته بود ولی گوش هیچ کدامشان به این حرفها بدهکار نبود. پرهام به چیزی جز رسیدن به آن پول، فکر نمی کرد و شیدا از ترس از دست دادن پرهام حاضر بود به هر خفت و خاری تن دهد. فرید بی توجه به سکوت ترانه ادامه داد:

- تازگیاه خونه سمت قیطریه کرایه کردن و با هم زندگی می کنن. برخلاف تصور من و تو، ظاهرا که خیلی خوشبختن.

ترانه سرش را پایین انداخت و اجازه داد اشکهای حلقه زده در چشم هایش روی صورت سفید و رنگ پریده اش جاری شوند. با تمام وجود دوست داشت حرف فرید درست باشد و شیدا و پرهام در کنار هم خوشبخت شوند، هر چند فکر نمی کرد راهی که آنها در پیش گرفته بودند، به خوشبختی برسد.

وقتی به سمت جنوب قدم بر می داری به شمال
نخواهی رسید. این قانون طبیعت است. وقتی دلی را
می شکنی، دروغ می گویی، فریب می دهی، حقی را
ناحق می کنی، قدم در بیراه ای می گذاری که تو را
از خود، واقعیت دور می کند.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هفتاد

آن وقت دو راه پیش رو خواهی داشت یا برگردی و
سعی کنی اشتباهت را جبران کنی و یا برای حفظ آن
دروغ، آن فریب، آن ظلم، دست به دامن، دروغی
دیگر، فریبی دیگر و ظلمی دیگر شوی آن وقت است
که یا تبدیل به انسان ستمگر و فاسدی می شوی که
قلبش سیاه شده و به هیچ چیز و هیچ کس به جز
خودش و خواسته هایش اهمیت نمی دهد. و یا پشیمان

و نادم از گذشته پرگناهت به دنبال راهی برای جبران می‌گردی. گذشته‌ای که به این راحتی جبران نمی‌شود.

مهم نیست چقدر خوب و پاک باشی. مهم نیست با چه نیتی قدم در این راه گذاشته باشی. اگر ظلمی کردی و روی ظلمت پافشاری کردی، حتماً تاوان پس خواهی داد. نه آن‌طور که مردم عامی فکر می‌کنند. قرار نیست صاعقه‌ای از آسمان نازل شود و به خاطر ظلمی که کردی زندگیت را به آتش بکشد. قرار نیست حتماً مریضی لاعلاجی بگیری و یا تمام اموالت را از دست بدهی و به روز سیاه بنشینی. همین‌که از خود واقعیت دور می‌شوی، بزرگترین تاوانی است که پس خواهی داد. مگر می‌شود هر روز دروغ‌بگویی و خوشحال باشی. مگر می‌شود هر روز فریب‌دهی و آرامش داشته باشی. مگر می‌شود ظلم کنی و از زندگیت احساس رضایت کنی. نه نمی‌شود. وقتی از خود واقعیت دور می‌شی مسیر زندگیت را گم می‌کنی و گیج و سرگردان هر روز به یک طرف می‌روی. آن وقت است که سعی می‌کنی خودت را توجیه کنی و تقصیرها را به گردن این و آن بیندازی

تا حال بدت را خوب کنی. ولی ذهن ناخودآگاهت
شبانه روز به تو نهیب می زند و یاد آور می شود که
یک جای کار می لنگد و تو برای رهایی از این عذاب
هر روز دست به کار بدتری می زنی و هر روز
بیشتر درون باتلاقی که خودت برای خودت ساخته ای
فرو می روی. به نظر ترانه کسی که انسانیت در او
نمرده باشد، نمی تواند ظلم کند و عذاب نکشد، حتی
اگر متوجه نشود برای چه عذاب می کشد.
صدای بسته شدن در را که شنید برگشت و به جای
خالی فرید نگاه کرد. چشم بست و دعا کرد فرید هم به
آرامش برسد و خوشبخت شود. دیگر میلی به چای
نداشت. ماگش را داخل سینک خالی کرد و روی مبلی
که چند دقیقه قبل فرید بر روی آن نشسته بود، نشست
و صورتش را بین دستهایش پنهان کرد. نیم ساعت بعد
خسته تر از قبل از جایش بلند شد و از اتاق بیرون
رفت.



#بیراه_عشق #پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

از اتاق که بیرون آمد، صدای خنده دختری که جلوی ایستگاه پرستاری ایستاده بود، توجه اش را جلب کرد. رو برگرداند و دختری که موهای بلند مشکیش از پشت شالش بیرون زده بود و روی کمرش را پوشانده بود را دید که دست بر روی بازوی فرید گذاشته بود و می خندد. ترانه نگاهش را از دست دختر برداشت و به دست فرید که دور کمر دختر حلقه شده بود خیره شد. کمی آن طرف تر دو زن میانسال با فاصله کمی در کنار فرید و دختر جوان ایستاده بودند و با لبخند به آن دو نگاه می کردند. ترانه مادر فرید را شناخت، تشخیص آن که زن دیگر خاله فرید بود کار سختی نبود. دختر جوان با آن موهای مشکی لخت، پشت به ترانه ایستاده بود و ترانه نمی توانست صورت او را ببیند ولی خوب می دانست آن دختر مهتاب است. عکس های مهتاب را دیده بود. فرید زیاد از مهتاب

برایش حرف زده بود و از خاطرات که در دوران
بچگی با او داشت تعریف کرده بود.
مهتاب چیزی در گوش فرید گفت، فرید با خنده سرش
را تکان داد و چشم در چشم ترانه شد. برای لحظه ای
خشکش زد. آب دهانش را قورت داد و دستش را آرام
از پشت مهتاب برداشت. ترانه لبخند غمگینی زد و
رو برگرداند. فرید با حسرت به ترانه که به سمت
انتهای سالن می رفت نگاه کرد. قلبش به شدت می زد.
احساس بدی داشت.
مهتاب رد نگاه فرید را دنبال کرد و به دختر قد بلند و
لاغری که از آنها دور می شد، نگاه کرد. برگشت و
به چشمان پر از حسرت فرید خیره شد و آرام پرسید:
- اونه؟

فرید سر تکان داد و نفس صدا دارش را بیرون
فرستاد. مهتاب دوباره به ترانه که حالا به انتهای
کریدور رسیده بود نگاه کرد و گفت:
- اگه این قدر دوستش داری چرا برای رسیدن بهش
نمی جنگی؟ خب برو دنبالش. باهش حرف بزن.
خیلی ها با هم دعوا می کنن و دوباره از نو شروع می
کنن.

فرید با اخم به مهتاب نگاه کرد. مغرور تر از آن بود که بخواهد به سراغ کسی برود که او را پس زده است. اصلاً از کجا معلوم که دوباره پیشش نزند. او هرگز به سراغ ترانه نمی رفت. باید فکر ترانه را برای همیشه از ذهنش بیرون می کرد. ترانه او را نخواسته بود، پس او هم ترانه را نمی خواست. به همین سادگی. کاش قلبش این معادله ساده را می فهمید و روز و شب هوای ترانه را به سرش نمی انداخت.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

(34)

سها در ماشین را باز کرد و قبل از سوار شدن به آرامی سلام کرد. پرهام نیم نگاهی به سها انداخت و

سرش را در جواب سلام سها، کمی تکان داد. حوصله حرف زدن نداشت، فکرش پیش شیدایی بود که با چشم های پر از اشک، بدرقه اش کرده بود. نفس عمیقی کشید و ماشین را به حرکت در آورد.

یک هفته از نقل مکان به آپارتمان جدیدشان می گذشت. آپارتمانی که خود شیدا پیدا کرده بود و فقط دو کوچه با آپارتمان سها فاصله داشت. پرهام دوست نداشت، شیدا و سها آنقدر نزدیک به هم زندگی کنند. ولی شیدا پایش را در یک کفش کرده بود که فقط همین آپارتمان را می خواهد. پرهام هنوز نمی دانست، شیدا از روی قصد و نیت، آپارتمانی این قدر نزدیک به آپارتمان سها انتخاب کرده و یا این نزدیکی اتفاقی بوده و شیدا حتی روحش هم از این که آپارتمان مورد علاقه اش نزدیک آپارتمان سها است، خبر ندارد.

با تمام وجود امیدوار بود، حدس دومش درست باشد. چرا که در غیر این صورت باید منتظر اتفاقات بدی می ماند.

بعد از اجاره آپارتمان، پول زیادی به کارت شیدا ریخته بود و از او خواسته بود هر چه دلش می

خواهد، برای خانه جدیدش بخرد. فکر می کرد با این کار تمام مشکلاتش حل می شود. فکر می کرد شیدا دست از حسادت به سها بر می دارد و دیگر زندگی را به خودش و او تلخ نمی کند. ولی امروز که شیدا فهمید، قرار است او به همراه سها به جشن تولد امیر برود. حال شیدا دوباره بد شده بود، هر چند سعی می کرد، خودش را بی تفاوت نشان دهد و ناراحتی اش را بروز ندهد. ولی صدای لرزان و لبخندهای بی معنی اش نشان می داد، حال درستی ندارد. در آخر هم نتوانسته بود جلوی اشکی که در چشمانش حلقه زده بود را بگیرد و با چشمانی پر از اشک از او قول گرفته بود، شب زودتر به خانه برگردد. پرهام گیج بود، نمی دانست چه کار دیگری باید انجام دهد، تا شیدا عشق و علاقه اش را باور کند.

- نمی خوای چیزی بگی؟

پرهام که از صدای سها یکه خورده بود به سمتش برگشت و با تعجب پرسید:

- چی بگم؟

سها آهی کشید و گفت:

- حواست كجاست؟ مي گم. نمي خواي چيزي
در مورد دوستات بگي؟ چطور بچه هاي هستن؟ من
بايد رفتار خاصي داشته باشم؟ چيزي هست كه بايد
در موردشون بدونم؟
پرهام اخم ريزي كرد و همانطور كه به جلو نگاه مي
كرد، گفت:



#بيراہ عشق

#پارت صد و هفتاد و سه

- نه، چيز خاصي نيست. كلاً بچه هاي خوبين.
همشون از بچه هاي دوره دانشگان. ايني كه امروز
خونشون دعوتيم اسمش مينااست. مثل من داروسازي
خونده. خودش تو يه شركت دارويي بزرگ كار مي
كنه ولي يه وقتاي هم تو كاراي شركت به من كمك
مي كنه. بچه ي دست و پا داريه. امروزم تولد

شوهر شه. امیر، وکیل. کارای حقوقی شرکت من و هم انجام می ده. دیگه..... همین دیگه..... چی بگم؟ تو هم همون جوری که همیشه رفتار می کردی رفتار کن. کار دیگه ای نمی خواد بکنی.

- هیچ کدوم از دوستات در مورد ما می دونن؟
منظورم واقعیه.

پر هام به فرید و نازلی فکر کرد و آرام جواب داد:
- نه.

سها با آرامش به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:
- خوبه.

این که کسی از ماهیت زندگیش اطلاع نداشت به سها آرامش می داد، بزرگترین ترس و ضعفش این بود که مردم قسمتهای شرم آور زندگیش را بفهمند و با تحقیر نگاهش کنند. فکر این که حتی پشت سرش تحقیرش کنند برایش عذاب آور بود. خودش خوب می دانست این حس بد از آن روزهای سیاه زندگیش نشات می گیرد. از آن روزهای پر از تحقیر و توهین. بارها با دکتر نخعی در این باره حرف زده بود با این که نسبت به گذشته بهتر شده بود ولی هنوز هم فکر نگاه تحقیر آمیز دیگران دیوانه اش می کرد. برای همین بود که

دور خودش، پوسته ضخیم کشیده بود و اجازه نمی داد کسی به راحتی به حریم خصوصیش نزدیک شود. پرهام ماشین را در یک کوچه خلوت و پر درخت، کنار یک ساختمان چهار طبقه ی قدیمی نگاه داشت. سها از ماشین پیاده شد و نگاهی پر از تحسین به سر تا سر کوچه انداخت و با ذوقی بچگانه گفت:

- وای اینجا چقدر قشنگه.

پرهام لبخندی زد و گفت:

- آره محله دنج و آرومیه ولی من زیاد دوست ندارم. ترجیح می دم تو محله های شلوغ تری زندگی کنم.

- ولی من عاشق اینجور محله هام. ساکت و قدیمی. حس خوبی به آدم می ده. یه آرامش خاصی توشه. انگار اینجا زمان متوقف می شه. انگار تا ابد وقت داری و دیگه مجبور نیستی برای انجام کارات عجله کنی.

پرهام با لبخند به سر تا پای سها نگاه کرد. بلوز و شلوار سفیدی به تن کرده بود با مانتو کوتاه جلو بازی به رنگ سبز به همراه کیف و کفش سفید و ساده ای که خود پرهام برای عقدشان خریده بود. رنگ شال و لاک ناخنش هم سبز بود ولی کمی پر رنگ تر از

رنگ مانتوی که به تن کرده بود. آرایش ساده و ملایمی داشت. حلقه موی مشکی که روی پیشانی‌اش ریخته بود، صورتش را بامزه و بچگانه کرده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

هر چقدر سها ساده می پوشید و کم آرایش می کرد. برعکس شیدا این روزها زیاد آرایش می کرد و لباسهای عجیب و غریب می پوشید. پرهام می دانست مقایسه کردن سها با شیدا کار درستی نیست ولی گاهی نمی توانست جلوی این مقایسه کردن ها را بگیرد. شیدا عوض شده بود. دیگر آن شیدای ساده با آن موهای فر فری سیاه بامزه نبود. شیدای که عاشق جینگیل، بینگیلای دخترانه بود و وقتی پرهام به خاطر انگوهای هفت رنگ یا سنجاق سرهای پروانه ای

شکلش. سر به سرش می گذاشت لب بر می چید و بغض می کرد. حالا شیدای بود که هر روز موهایش را به یک رنگ در می آورد، لباسهای مارکدار آنچنانی می پوشید و صورتش را در آرایش غرق می کرد. دلش برای شیدای خودش تنگ شده بود. در آپارتمان که باز شد. دختر ریز نقشی با موهای کوتاه به رنگ آبی و تیشرت و جین پاره، پوره. جیغ کشان خودش را توی بغل پرهام انداخت. پرهام خنده ی بلندی کرد و گفت:

- این جوری می پری تو بغل نامحرم شوهرت ناراحت می شه ها

مینا که با آن کفش های پاشنه بلند به زور تا سرشانه پرهام می رسید از پرهام جدا شد و در حالی که چینی به بینیش داده بود، گفت:

- شوهر من یا زن تو.

و بعد دستش را به سمت سها که با ابروهای بالا رفته به آنها نگاه می کرد، دراز کرد و گفت:

- من مینام. دوست این عوضی.

سها خنده ای کرد و دستش را توی دست مینا گذاشت و گفت:

- منم سهام، زن خودش.

پرهام چشم غره ای به سها رفت و مینا با صدای بلند
خندید و گفت:

- خوشم اومد.

بعد از بازوی مرد قد بلند و چهار شانه ای که با لباس
کاملاً رسمی پشت سرش ایستاده بود، آویزان شد و
گفت:

- اینم شوهر اتو کشیده من، امیر جان.

لبخند سها وسعت بیشتری گرفت در همان نگاه اول از
این زن و شوهر خوشش آمده بود. امیر مودبانه با سها
دست داد و او را به داخل خانه دعوت کرد. با ورود
به سالن، جمع ده، پانزده نفری که دور تا دور سالن
نشسته بودند به احترامشان بلند شدند. بعد از یک
احوالپرسی مختصر با جمع پرهام با خنده رو به مینا
گفت:

- مگه برای یه بچه پنج ساله تولد گرفتی؟ اینا چیه به
در و دیوار چسبوندی؟

مینا به توجه ای حواله ی پرهام کرد و از سها خواست
تا مانتو و شالش را به او بدهد و به زور کت پرهام را
از تنش بیرون کشید و با خودش برد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ صد_ و_ هفتاد_ و_ پنج

سها با لبخند کنار پر هام روی مبل نشست و نگاه دقیق تری به سالنی که سر تا سرش را با بادکنکهای رنگی و کاغذهای کشی تزئین کرده بودند انداخت. فضای خانه گرم و صمیمی بود. تزئینات سنتی در کنار وسایل مدرن تضاد جالبی به فضا داده بود. درست مثل تضاد بین مینا و امیر. سها فکر کرد چطور می شود دو نفر که این قدر با هم متفاوتند این طور عاشقانه کنار هم زندگی کنند؟ چقدر خوب بود که سلیقه همدیگر را پذیرفته بودند و سعی نداشتند همدیگر را عوض کنند.

- سها خانم به جمع ما خوش او مدید. هر چند ما رو قابل ندونستید و تو عروسیتون دعوت نکردید ولی ما امیدواریم شما رو بیشتر بین خودمون ببینیم.

این را پسر جوانی که موهای بوری داشت و بلوز آبی به رنگ چشم هایش پوشیده بود، گفت. سها در جواب پسر نیم نگاهی به پرهام انداخت و با لبخند گفت:

- من واقعا بی تقصیرم.

پسر دیگری که تیشرت آستین کوتاهی پوشیده بود و موهایش را با ژل به سمت بالا فرستاده بود گفت:

- درسته، تقصیر شما نبود. تقصیر این دوست بی معرفت ما بود که بعد از این همه سال رفاقت، ما رو به عروسیش دعوت نکرد.

پرهام بی توجه پا روی پا انداخت و گفت:

- جان همتون، شرایطش و نداشتم.

سها فکر کرد این شرایط نداشته چه بود جز این که خجالت می کشید عروسیش را به دوستانش نشان دهد. دختر سبزه روی که چشم های عسلی درشتی داشت و به طرز بدی به سها خیره شده بود، با خنده گفت:

- انشالله عروسی بعدی جبران می کنه.

صدای خنده و متلک پرانی فضای اتاق را پر کرد.
مینا که روی کانتر اشیخ‌خانه نشسته بود. با صدای
بلندی که توجه بقیه را هم جلب کرد، رو به سها
پرسید:

- کجا کار می‌کنی، سها جان؟

سها لبخندی زد و گفت:

- تو یه آتلیه کار می‌کنم. عکاسم.

دختر چشم و ابرو مشکی و قد بلندی که با فاصله کمی
از پسر مو بور روی مبل لم داده بود، ابرویی بالا
انداخت و گفت:

- عکاس. چه جالب، نه که ما همگی تو حوزه علوم

پزشکی کار می‌کنیم. یه ذره عجیبه برامون یکی که

تو این زمینه فعالیت نمی‌کنه رو بین خودمون ببینیم.

امیر معترضانه تذکر داد:

- من وکیلیم.

دختر با خنده رو به امیر گفت:

- تو فرق می‌کنی، مینا از اول هم گفته بود، نمی‌خواد

با یکی از بچه‌های علوم پزشکی عروسی کنه.

دختر چشم عسلی میان حرف دوستش پرید و گفت:

- ولی پرهام عاشق این بود که زنش پرستار باشه. یه پرستار موفرفری ریزه میزه.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

با حرفی که دختر چشم عسلی زده بود همه ساکت شدند. سها نگاه از صورت سرخ شده از خشم پرهام گرفت و به دختر چشم عسلی که بالبخندی پیروزمندانه به پرهام نگاه می کرد، خیره شد. با خودش فکر کرد "پس همه می دونن که پرهام کس دیگه ای رو دوست داشته." مینا از روی کانتر پایین پرید و داد زد:

- نازلی بیا کمک

دختر چشم عسلی از جایش بلند شد و گردنش را با عشوه برای پرهام چرخاند و به سمت آشپزخانه رفت

و چند دقیقه بعد با سینی پر از شربت به داخل اتاق برگشت. مینا ضبط را روشن کرد و همه را برای رقص به وسط سالن دعوت کرد. پرهام زیر گوش سها پرسید:

- می خوای برقصی؟

- نه، اگه تو دلت می خواد برو برقص.

پرهام دستش را حمایت گونه دور سها حلقه کرد و گفت:

- مگه می شه وقتی زنم تنها اینجا نشسته، پاشم برم برقصم.

سها نگاهی به چهره خندان پرهام انداخت و لبخند غمگینی زد. دلش می خواست فکر کند این حمایت واقعی و از ته قلب است نه فقط یک بازی برای فریب دیگران. حتی فکر کردن به این که کسی وجود داشته باشد که از او حمایت کند برایش زیبا بود.

مینا با کیک بزرگ دو طبقه ای وارد سالن شد. صدای فریاد و جیغ همه هوا رفت. یکی موسیقی را عوض کرد و صدای خواننده که تولدت مبارک می خواند توی فضا پخش شد. مینا با احتیاط کیک را روی میز گذاشت و همانطور که با هیجان بالا و پایین می پرید

از همه خواست دور میز جمع شوند. پرهام دست سها را گرفت و او را همراه خودش به سمت میزی که کیک روی آن بود برد.

امیر که شمع ها را فوت کرد همه دست زدند و یک صدا برایش تولد مبارک خواندند. بعد از آن همه جا شلوغ شد. کسی دست پرهام را کشید و از سها دور کرد. سها خودش را عقب کشید و کنار دیوار ایستاد و به دخترها و پسرهای که دور هم جمع شده بودند و با صدای بلند حرف می زدند و می خندید، نگاه کرد.

حس کرد چقدر در بین این افراد غریبه است. هیچ وقت دوستان زیادی نداشت و به ندرت به میهمانیهای این چنینی دعوت شده بود. برعکس آزیتا که هزار تا دوست و رفیق داشت و هر هفته به یک مهمانی یا پارتی می رفت. فکر کرد آن دختر پرستاری که پرهام عاشقش بود چه طور آدمی بود او هم مثل آزیتا عاشق مهمانی رفتن است یا مثل خودش سکوت و آرامش را ترجیح می دهد.





#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

- سلام.
 - سها با شنیدن صدا به سمت پسر جوان و خوش چهره ای که قیافه آشنایی داشت، برگشت. پسر لبخند خجلی زد و گفت:
 - من فربدم. دوست صمیمی پرهام.
 - سها لبخندی زد و گفت:
 - خوشبختم.
 - فرید سری تکان داد و گفت:
 - منم همینطور.
 - سها نگاه دوباره ای به صورت پسر انداخت و پرسید:
 - قبلا شما رو جایی ندیدم؟ قیافتون خیلی برام آشناست.
 - خب، من تنها کسی تو این جمع هستم که افتخار حضور در عروسی شما را داشتم.
 - سها با خنده رویش را برگرداند. از تعبیری که فرید به کار برده بود، خنده اش گرفته بود. فرید با سر به
-

جمعیتی که شلوغ و درهم برهم وسط سالن می
رقصیدن، اشاره کرد و گفت:

- بچه های خوبی هستند. اگه چیزی گفتن شما به دل
نگیرید. هنوز نتونستن با قضیه شیدا کنار بیان.

پس اسمش شیدا بود. اسم برازنده ای بود، برای آن
دختر ملوس و زیبا که سرش را به سر پرهام چسبانده
بود و می خندید، دوستانش حق داشتند، نگاه خوبی به
او نداشته باشند. هر چه بود، او زندگی دوستانشان را
هر چند ناخواسته خراب کرده بود. فرید ادامه داد:
- می دونم برای شما هم این جور نقش بازی کردن
سخته.

سر سها با ضرب بالا رفت و خیره به فرید گفت:
- نقش؟

فرید آب دهانش را قورت داد و من من، کنان، گفت:
- منظورم.....منظورم اینه که.....
سها پوزخندی زد و گفت:

- شما می دونید.

فرید با خجالت دستی توی صورتش کشید. سها با
حرص لبهایش را روی هم فشار داد. پرهام به او
دروغ گفته بود. چه انتظاری از پرهام داشت. برای

کسی که به راحتی با زندگی یک نفر بازی می کرد،
گفتن دروغی به این کوچکی کاری نداشت.

- دیگه کیا می دونن؟

فربد گوشه لبش را گاز گرفت و با سر به همان دختر
چشم عسلی که با نگاهش سها را معذب کرده بود،

اشاره کرد و گفت:

- نازلی هم می دونه.

فربد شرمنده، ادامه داد:

- من و ترانه خیلی به پرهام گفتیم که کارش اشتباهه
ولی گوش نداد.

- ترانه؟

فربد پوفی کشید و سرش را بالا برد. خراب کرده بود.

بدجور خراب کرده بود. پرهام گفته بود، سها دوست

ندارد کسی متوجه صوری بودن این ازدواج شود.

سها پرسید:

- چند نفر دیگه می دونن؟

- فقط ما سه تا.

سها چپ، چپی به فربد نگاه کرد. فربد خجالت زده تر

از قبل دستهایش را توی هم گره زد و گفت:



#بیراه_ عشق
#پارت_ صد_ و_ هفتاد_ و_ هشت

- قسم می خورم فقط ما سه نفر می دونیم. اونم چون از قبل از ازدواجتون در جریان بودیم. قسم می خورم پرهام بعد از قراری که باهاتش گذاشتید به هیچ کس حرفی نزده.

- ترانه کدومشونه؟

- اینجا نیست. دیگه تو دور همی های گروه شرکت نمی کنه.

لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد:

- ترانه دوست صمیمی شیدا بود. هم خونه بودن. وقتی

پرهام گفت می خواد چیکار کنه، من و ترانه خیلی

مخالفت کردیم. بهش گفتیم کار درستی نیست. ولی

پرهام قبول نکرد. اصرار داشت با شما عروسی کنه

تا به پول باباش برسه. ترانه هم وقتی دید حریف

پرهام نمی شه از شیدا خواست از پرهام جدا بشه که سر همین مسئله دعواشون شد. ترانه هم از اون روز دیگه جایی که ممکنه شیدا یا پرهام و ببینه نمی ره. و در دلش اضافه کرد و البته جایی که من رو ببینه. سها نفس عمیقی کشید و بدون حرف دیگری از فرید فاصله گرفت. کسی بشقاب کیکی درون دستش گذاشت و رفت. به رگهای سفید رنگ خامه که مثل کرم لابه لای توده قهوه ای رنگ درون بشقاب می لولیدند، خیره شد. حس کرد هر لحظه ممکن است بالا بیاورد. بشقاب کیک را روی میز رها کرد و از جمع دور شد. حالش داشت بهم می خورد. دلش می خواست زودتر از آنجا برود. نگاهی به پرهام که در بین دوستانش می خندید، انداخت. سرخوش و شاد. انگار نه انگار که کار اشتباهی در زندگیش انجام داد باشد. یعنی حتی یک ذره برای بلای که سر او آورده بود، عذاب وجدان نداشت؟ به تنهای نیاز داشت. حتی اگر شده برای چند دقیقه. از دختری که تنها به دیوار تکیه داده بود و فارغ از بقیه کیکش را می خورد پرسید:

- می دونید، دستشویی کجاست؟

دختر با دست به راهرو باریکی در انتهای سالن
اشاره کرد و گفت :

- انتهای راهرو

سها تشکری کرد و به سمت دستشویی رفت تا شاید
بتواند چند دقیقه ای با خودش خلوت کند. وارد راهرو
که شد، صدای صحبت چند نفری که داخل اتاقی با در
نیمه باز بودند، توجه اش را جلب کرد.

- دلم برای شیدا می سوزه، حقش این نبود. پرهام
خیلی بهش بد کرد. کسی می دونه الان کجاست. شنیدم
از کارش هم استعفا داده.

- شنیدم برگشته شهر شون.

- بیچاره شیدا.

- پسرا همشون عوضین، با یکی دوس می شن بعد
می رن دنبال یکی دیگه آخرش هم با اونی که
مامانشون براشون پیدا کرده عروسی می کنن.

- تقصیر دختر اس که خودشون و می ندازن وسط
زندگی یکی دیگه.





#بیراه_عشق #پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

- کیارش می گفت پر هام به اجبار باباش با این دختره عروسی کرده. فکر نمی کنم دختره از جریان شنیده خبر داشته باشه.
 - من مطمئنم که می دونسته.
 - یعنی می دونسته پر هام یکی دیگه رو دوست داره بعد قبول کرده زنش بشه.
 - آره که می دونسته. مگه ندیدی وقتی نازلی متلک انداخت اصلا ناراحت نشد و بر و بر تو صورت نازلی نگاه کرد.
 - نه بابا، یعنی این قدر بی شخصیته که بره زن کسی بشه که یکی دیگه رو دوست داره.
 - وقتی پای یه شوهر پولدار و خوشتیپ وسطه، شخصیت و می خوان چیکار.
 - سها دیگه نایستاد. با حالی بدتر از قبل به سمت دستشویی رفت. دلش آشوب بود و نفسش بالا نمی آمد.
-

چند مشت آب به صورتش زد و خودش را توی آینه نگاه کرد. رنگ صورتش پریده بود و آرایشش خراب شده بود. دلش پشت بام خانه اش را می خواست. دلش فریاد زدن می خواست. دلش یک عمر گریه می خواست. با دستمال صورتش را خشک کرد و لوازم آرایشش را از داخل کیفش بیرون آورد. مهم نبود چقدر ناراحت است هیچ کس نباید متوجه ناراحتی اش می شد. از دستشویی که بیرون آمد. مستقیم به سالن برگشت. مینا روی یکی از مبلمان ایستاده بود و همانطور که بالا و پایین می پرید می گفت:

- ساکت، ساکت، ساکت. می خوام یه خبر داغ بهتون بدم. یه خبر داغ، داغ، داغ.

وقتی توجه همه به سمت مینا جلب شد. از روی مبل پایین پرید و خودش را توی بغل امیر انداخت و فریاد زد:

- ما داریم بچه دار می شیم.

سر و صداها بالا رفت. همه دور مینا و امیر جمع شدند و با گفتن تبریک و انداختن متلک ابراز خوشحالی کردند. سها با حسرت به زن و شوهر

خوشبخت روبه رویش، نگاه کرد. پرهام زیر گوشش گفت:

- بیا ما هم بریم تبریک بگیم.

سها سر تکان داد و همراه پرهام به سمت مینا و امیر رفت. پرهام دستی روی شانه‌ی امیر زد و گفت:

- نمی‌دونم باید تبریک بگم یا تسلیت. فقط امیدوارم بچه‌ات مثل مینا نشه.

مینا با تشر گفت:

- خیلی هم دلش بخواد.

امیر عاشقانه به مینا خیره شد و گفت:

- با تمام وجود، آرزو می‌کنم مثل خودت بشه.

مینا برای پرهام زبان در آورد. پرهام زبانش را به نشانه عق زدن بیرون آورد. سها با لبخند رو به امیر و مینا گفت:

- تبریک می‌گم. ان‌شالله وجودش پر از خیر و برکت باشه.

امیر محترمانه تشکر کرد و مینا با خنده گفت:

- قسمت شما.

سها پوزخندی زد و سرش را پایین انداخت.



#بیراه_ عشق
#پارت_ صد_ و_ هشتاد

(35)

آزیتا فرم استخدامی را روی میز منشی گذاشت و از شرکت بیرون آمد. این هفدهمین شرکتی بود که در ماه گذشته به آن تقاضای کار داده بود. ولی هنوز هیچ جوابی از هیچ کدام از شرکتها دریافت نکرده بود. بعد از دست دادن بچه اش و از بین رفتن آرزوهایش، تا مدتی دچار افسردگی شده بود و خودش را در خانه حبس کرده بود ولی بالاخره به خودش آمده بود و تصمیم گرفته بود از نو شروع کند. با نشستن و زانو زدن غم به بغل گرفتن چیزی درست نمی شد. با این که بعد از مرخص شدن از بیمارستان، مامان شیرین هیچ حرفی در مورد بچه و پدر بچه نزده بود

ولی رفتار خصمانه اش نشان می داد، شدیداً از دست آزیتا ناراحت و دلخور است. آزیتا عادت به بی مهری مادرش نداشت. در همه ی این سالها با تمام اشتباهاتی که انجام داده بود، همیشه از حمایت مادرش برخوردار بود و حالا این طور نادیده گرفته شدن، اذیتش می کرد. اگر کار پیدا می کرد، شاید می توانست دوباره توجه مادرش را جلب کند و کمی از عصبانیتش بکاهد.

قبل از این که دزدگیر ماشین را بزند، نگاهی به سر تا پای ماشینش انداخت. یک هفته بعد از مرخص شدن از بیمارستان تازه جرات کرده بود به سراغ ماشینش برود. برگشتن به جایی که او را دزدیده بودند برایش سخت بود. حس حقارتی که این اتفاق در وجودش ایجاد کرده بود دردناک تر از ترسی بود که به جانش ریخته شده بود.

نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست. موبایلش را در آورد و با مونا تماس گرفت.

بیشتر پولی که سهیل به او داده بود را برای مخارج بیمارستان هزینه کرده بود و چیز زیادی از پس اندازش باقی نمانده بود اگر کار پیدا نمی کرد مجبور

بود از مادرش پول بگیرد و آذیتا اصلاً همچین چیزی را نمی خواست. از هجده سالگی کار کرده بود تا مجبور نباشد، دستش را جلوی پدر سها دراز کند. با این که بابا مصطفی هیچ وقت مستقیماً منتی برای خرج و مخارج بر سر او نگذاشته بود ولی رفتار محتاطانه ی مادرش همیشه این شک را در او بوجود آورده بود که بابا مصطفی او را به چشم یک نان خور اضافه می بیند. هیچ وقت نفهمید مادرش در این مرد چه دیده که این طور برای زندگی با او خودش را به آب و آتش می زند. کاش مادرش هیچ وقت ازدواج نمی کرد. مگر چه می شد فقط او بود و مامان شیرین؟



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

صدای خواب آلود مونا از پشت تلفن به گوشش رسید.
- الو

- خواب بودی؟ ساعت دوازدهه.

- دیشب دیر خوابیدم. با بابک رفته بودیم دور، دور.

نصفه شب برگشتیم خونه. تو کجایی؟

- من جلوی شرکتیم که بابک آدرس داده بود.

- عهه، چی شد؟ استخدامت کردن

- نه بابا، گفتن فرم پر کن برو بعداً خبرت می کنیم.

- نگران نباش، انشالله خبرت می کنن.

- بعید می دونم. نزدیک پنجاه نفر فرم پر کرده بودن.

فکر نمی کنم من و استخدام کنن. نمی دونم چیکار کنم.

کفگیرم بدجور به ته دیگ خورده،

- اگه پول لازم داری....

- نه، ممنون، هنوز یه کم از پس اندازم مونده ولی باید

هر چه زودتر کار پیدا کنم.

- نظر من و می خوامی، به جای این که دنبال کار

بگردی، برو یه دوست پسر پولدار پیدا کن که خرجت

کنه.

- حال من از هر چی پسر به هم می خوره. می خوام یه

مدت دور پسرا رو خط بکشم.

- چرا برای کار نمی ری پیش شوهر خواهرت؟ مگه نگفتی یه شرکت زده؟ خب برو پیشش بگو استخدامت کنه.

- هفته پیش رفتم پیشش. جواب درست و حسابی نداد. فکر می کنم زنش ازش خواسته من و استخدام نکنه.

- چرا؟ می ترسه قاپ شوهرش و بدزدی؟

- حالم از هر دو تاشون به هم می خوره. آشغالای کثافت.

- حالا نمی خواد خودت و ناراحت کنی درست می شه. تو هم اگه پول لازم داشتی حتماً به خودم بگو. اگر

هم خواستی دوست پسر بگیرم خبرم کن تا با شریک جدید بابک آشناش کنم. بچه باحالیه. وضعشم توپه.

- خیلی ممنون، همینم مونده با مرد زن دار دوست بشم.

- زنه خبر داره شوهرش هر روز با یکی می پره،

براشم فرق نمی کنه تو باشی یا یکی دیگه. تو هم که

قرار نیست باهات عروسی کنی یه مدت باهات باش

خرجت و بده تا یه کار خوب پیدا کنی. اصلاً شاید

خودش یه کار خوب برات پیدا کنه.

آزیتا نفس صدا دارش را بیرون فرستاد. شاید خیلی
کارها در زندگیش کرده بود ولی دوستی با مرد زن
دار خط قرمزش بود. حتی بعد از ازدواج سها با
پرهام فکر پرهام را از سرش بیرون کرده بود. پرهام
حالا شوهر یکی دیگر بود و آزیتا دور از شان خودش
می دانست که به شوهر زن دیگری بچسبد. بی
حوصله برای تمام شدن این بحث گفت:
- حالا که نمی خوام با کسی دوست بشم. اگه خواستم
خبرت می کنم.
- باشه، عزیزم. بازم به بابک میسپارم برات دنبال کار
باشه.
آزیتا ممنونی گفت و بعد از خداحافظی با مونا تلفن را
قطع کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

دستش را به سمت سویچ برد تا ماشین را روشن کند
که در ماشین باز شد و مرد غول پیکری با موهای
بلند و زخمی عمیق روی چانه اش روی صندلی
شاگرد نشست. نفس آزیتا از ترس بند آمد و دستش
روی هوا خشک شد. این مرد را می شناخت. همانی
بود که چاقو زیر چشمش گذاشته بود. همانی که آنقدر
ترسانده بودش که بچه اش را سقط کرده بود. این جا
چه کار داشت؟ چه از جانش می خواست؟ او که دیگر
مزاحم سهیل نشده بود؟ پس چرا دوباره این مرد را به
سراغش فرستاده بود؟
مرد کیف سیاه رنگ کوچکی را به طرف آزیتا گرفت
و گفت:

- مال توه.

آزیتا با ترس نگاهش را از صورت مرد به سمت
کیف کشاند و دوباره به مرد نگاه کرد. مرد با چشم به
کیف اشاره کرد و گفت:

- بگیرش

آزیتا بدون این که چشم از مرد بردارد با ترس کیف
را گرفت. مرد دوباره گفت:

- مال توه. بازش کن.

آزیتا دستش را به سمت زیب کیف برد و با احتیاط زیب را باز کرد. دو طرف کیف از هم فاصله گرفت و دسته های مرتب اسکناس نمایان شد. آزیتا با عجله در کیف را کامل باز کرد و دسته های اسکناس را از کیف بیرون کشید. دهانش از تعجب باز مانده بود. هشت بسته صدتایی اسکناس پنجاه هزار تومانی. چهل میلیون تومان پول نقد. آب دهانش را قورت داد و دوباره به سمت مرد برگشت. مرد من و منی کرد و با خجالت موهای بلندش را از توی صورتش کنار زد و گفت:

- این پولیه که اون مرتیکه بابت دزدیدن شوما بهم داد. ببین آبجی به خدا من نمی دونستم حامله ای، اصلاً تو مرام من نیست که دست رو زن حامله بلند کنم. اون پدر سگ گفت، شما موی دماغش شدید. گفت شما می خواین زندگیش رو خراب کنید. قرار بود فقط یه کم بترسونیمت بعد بیریمت پیشش. من نمی دونستم، بیشر ف دکتر آورده که بچه تون و سقط کنه. یعنی اصلاً نمی دونستم حامله ای از کجا باید می دونستم؟

ماشالله هیکلت مثل این مانکناس. اصلا معلوم نبود
حامله ای....

آزیتا با چشم های ریز شده به پسر که بی وقفه حرف
می زد نگاه کرد و پرسید:

- چی گفتی؟ سهیل دکتر آورده بود؟

سیا لحظه ای مکث کرد و گفت:

- آره، بایه خانم دکتری هماهنگ بود که بچه تو سقط

کنه. ولی به خدا ما خبر نداشتیم. همون خانم دکتره

گفت که حالت خوب نیست باید زودتر ببریمت

بیمارستان وگرنه دور از جون میمیری.

آزیتا پوزخندی زد و به مردی که با وجود صورت

خشنش از خجالت سرخ شده بود، نگاه کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

@darkkhan

پس نقشه سهیل این بود که او را بدزدد. بچه را سقط کند و برای همیشه از شرش خلاص شود. از سهیل متنفر بود. دلش می خواست سهیل را با دستهای خودش بکشد. دلش می خواست تکه، تکه اش کند و هر تکه اش را یک طرف شهر بیندازد. دلش می خواست آتشش بزند. چشم بست و نفس صدا دارش را بیرون فرستاد. سیا ادامه داد:

- اینقدر از دست اون مرتیکه پوفیوز، کفری بودم که اگه جواد جلوم و نمی گرفت همونجا خونش رو ریخته بودم. جواد نداشت. گفت، اگه شوما بمیری مرتیکه بی پدر مادر اونقدر دوست و آشنا داره که همه چیز و بندازه گردن ما و خودش قسر در بره. ولی اگه شما بخواین، می رم یه بلای سرش میارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن. فقد اگه شما بخواین. آزیتا نگاه از مرد گرفت. دیگر از مرد نمی ترسید. حس می کرد بر خلاف ظاهرش آنقدرها هم خشن و ترسناک نیست. یک جورای بامزه بود. دوباره به پولها نگاه کرد و پرسید:

- حالا چرا اینارو به من می دی؟

- ما مال حروم خور نیستیم. این پولاً از گلوی ما پایین نمی ره. این پول مال بچه تون بوده. یعنی حالا که بچه تون مرده این پول مال....

آزیتا بی حوصله از چرت و پرت های که پسر می گفت، دستی تکان داد و گفت:

- بگو عذاب وجدان دارم دیگه. چرا این قدر سفسطه می بافی.

سیا در تائید حرف آزیتا طوری سرش را تکان داد که تمام موهایش دوباره توی صورتش ریخت. آزیتا خنده اش گرفت. سرش را پایین انداخت و خودش را

سرگرم چین بستن های پول داخل کیف کرد. وقتی کارش تمام شد و زیپ کیف را بست، پرسید:

- پس سهیل خان به هر کدومتون 40 میلیون داد. یعنی 80 میلیون داد تا من و بدزدید؟

سیا بی حواس گفت:

- نه، نفری پنجاه داد.

وبعد انگار تازه متوجه حرفی که زده بود، شده باشد.

دستی بچه ادامه داد:



- مجبور شدم ده تاش و وردارم. پول لازم بودم ولی بهتون پس می دم. یه چند روزی صبر کنید جورش می کنم.

آزیتا به دستپاچیگی پسر خندید و گفت:
- لازم نیست. همین خوبه.

نیش سیا باز شد و با لبخندی که زخم چانه اش را بیشتر نمایان می کرد به آزیتا نگاه کرد. آزیتا چند لحظه منتظر ماند تا سیا از ماشین پیاده شود ولی سیا همچنان با لبخند به صورت آزیتا زل زده بود. آزیتا دهانش را کج کرد و گفت:

- می خوای تا یه جای برسونت یا چیز دیگه ای هم هست؟



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

سیا که انگار تازه متوجه موقعیت شده بود. شتابزده گفت:

- نه، نه، خودم ماشین دارم.

و باز هم از جایش تکان نخورد. آزیتا ابروی بالا انداخت و گفت:

- پس چرا پیاده نمی شی؟

سیا لبهایش را با روهم فشار داد و دست در جیب شلوارش کرد. با خجالتی که به هیکل گنده اش نمی آمد. برگه تا شده ای را از جیبش بیرون آورد و به سمت آزیتا گرفت و گفت:

- میشه به من زنگ بزنی؟

چشم های آزیتا از تعجب گشاد شد. سیا خیره به آزیتا گفت:

- نمی گیریش.

آزیتا با احتیاط برگه را از دست سیا گرفت و تای آن را باز کرد. یک شماره تلفن و یک اسم تنها نوشته روی آن برگه سفید بود. سیامک. پس اسم پسر

سیامک بود. تازه یادش آمد که راننده پسر را سیا صدا کرده بود. سیا گفت:

- می خوام باهاتون دوست بشم.

در زندگیش دوست پسرهای زیادی داشت. از کارگر ساده بی پول تا آقا زاده ی میلیاردر. از خنگ و مهربان تا مغرور و بداخلاق از بی سواد تا دکتر و مهندس ولی همه آنها در یک صفت مشترک بودند و آن تیپ و قیافه خوبشان بود. حتی نمی توانست به دوست بودن با یک همچین غول بی شاخ و دمی فکر کند. دهانش را باز کرد که حرف تندی به سیا بزند ولی با نگاه کردن به چشم های منتظر و به خون نشسته ی سیا که به او خیره شده بود نظرش عوض شد. نمی دانست سیا با شنیدن جواب رد چه عکس العمل از خودش نشان می دهد. آرام گفت:

- زنگ می زنم

سیا با لبهای که به وسعت صورتش کشیده شده بود و چشم های براق به آریتا نگاه کرد و از ماشین پیاده شد. آریتا گیج از اتفاقی که افتاده بود، دوباره به کیف توی دستش نگاه کرد و لبهایش به خنده باز شد. چهل میلیون تومان. پول کمی نبود، حالا به اندازه کافی وقت داشت تا یک کار مناسب پیدا کند. خنده اش وسیعتر شد کیف را روی صندلی شاگرد انداخت و ماشین را به حرکت در آورد. همه چیز خوب بود.

فقط باید یک جوری از دست این پسره چاقو کش،
عاشق پیشه خلاص می شد. اصلاً حوصله سر و کله
زدن با این یکی را نداشت ولی نمی توانست بی گذار
به آب بزند.

فکری مثل برق توی ذهنش جرقه زد. چرا از سیا
برای اذیت کردن سهیل استفاده نکند. درست بود که
دیگر چیزی از سهیل به او نمی رسید ولی می
توانست بلایی سر سهیل بیاورد و کمی دلش خنک
شود. سهیل باید توان کاری را که با او کرده بود پس
می داد. چه کسی بهتر از این پسره احمق برای اذیت
کردن سهیل بعد از مدتها احساس شادی و سبکی می
کرد. امشب می توانست یک خواب راحت کند.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

هنوز به خانه نرسیده بود که ماشین پرهام را کمی جلوتر دید. کرمش گرفت تا کمی سر به سر پرهام و سها بگذارد. سرعت ماشین را بیشتر کرد تا به موازات ماشین پرهام قرار بگیرد. سرش را از داخل ماشین بیرون برد و با دیدن دختر موشرابی در کنار پرهام خشکش زد. این که سها نبود. سرعت ماشینش کم شد و ماشین پرهام دوباره جلو افتاد. ابرویی از تعجب بالا انداخت. حس کنجاویش باعث شد تا دوباره سرعتش را زیاد کند و پشت سر پرهام حرکت کند. ماشین پرهام پشت چراغ قرمز ایستاد. آزیتا ماشینش را با فاصله کمی از ماشین پرهام پشت چراغ پارک کرد و به داخل ماشین پرهام خیره شد. پرهام سرش را به سمت دختر چرخاند و چیزی زیر گوش دختر گفت. دختر با خنده سر چرخاند و برای لحظه ای به آزیتا چشم در چشم شد. پرهام لب دختر را کشید. دختر سرش را روی بازوی پرهام گذاشت. دهان آزیتا از تعجب باز ماند و نفسش بند آمد. هضم چیزی که می دیدی برایش سخت بود. صدای بوق ممتد ماشینهای پشت سر، آزیتا را به خودش آورد. ماشین پرهام از چهارراه عبور کرده بود و از او دور

شده بود. آریتا ماشین خودش را کنار خیابان کشید و بی حرکت نشست. مات شده به رو به رو خیره شد و زمزمه کرد:

- پرهام به سها خیانت می کنه.

دستی توی صورتش کشید و با صدای بلندتری گفت:

- پرهام به سها خیانت می کنه.

لبه‌ایش به خنده باز شد و دوباره گفت:

- پرهام به سها خیانت می کنه.

قهقه ای زد و با صدای بلندی فریاد کشید:

- پرهام به سها خیانت می کنه.

یعنی روزش بهتر از این ساخته نمی شد. اول گرفتن

چهل میلیون پول نقد و حالا هم دیدن این صحنه که

میلیاردها ارزش داشت. وای اگر مامان شیرین می

فهمید حتماً از خوشحالی غش می کرد. اگر به گوش

بابا مصطفی بیچاره می رسید که داماد عزیزش به

دختر یکی یک دانه اش خیانت کرده، چکار می کرد؟

حتما به سراغ دوست چندین و چند ساله اش می رفت.

وای چه آبروریزی می شد. وقتی همه خبر دار می

شدند، سهای بدبخت دیگر نمی توانست سرش را توی

فامیل بلند کند. آن وقت با خفت و خاری باید به خانه

ی پدرش برمی گشت. ولی نه، نمی خواست سها برگردد. نمی خواست سها را دوباره کنارش ببیند. اصلاً اگر پرهام می زد زیر همه چیز چه؟ او که مدرکی برای اثبات حرفش نداشت. درست بود با همین شایعه آبروی سها می رفت و عصابش به هم می ریخت ولی اگر بابا مصطفی باور نمی کرد و او را متهم به حسادت می کرد دودش به چشم مامان شیرین می رفت. نه بدون مدرک نمی توانست چیزی بگوید. ولی شاید می توانست از این مسئله استفاده ی دیگری کند. باید پرهام را تهدید کند. این طور پرهام مجبور می شد او را استخدام کند. آن وقت همیشه پیش پرهام بود و می توانست او را زیر نظر بگیرد و مدرک جور کند و آبرویشان را سر فرصت ببرد.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

شیدا لب برچید و به پرهام که روی تخت دراز کشیده بود و با چشم های خمار نگاهش می کرد، گفت:

- یعنی نمیای؟

- نه، می دونی که حوصله ی این جور کنسرتا رو ندارم. تو با نازلی برو.

- دوست داشتم توام باشی. خیلی خوش می گذره.

- شیدا جان به خدا حوصله ندارم. خسته ام می خوام بخوابم. تو برو خوش بگذرون. منم یه چرت می زنم تا تو بیای.

- آخه برنامه شون تا نصفه شب طول می کشه. ما خیلی دیر میایم. تو تنها می مونی.

- نگران من نباش. تنها نمی مونم. اگه حوصله ام سر رفت می رم پیش فرید.

شیدا سری تکان داد و باشه ای گفت. دوست نداشت پرهام را تنها بگذارد، ولی کنسرت نیما چیزی نبود که حتی به خاطر پرهام از دستش بدهد. مگر چند بار در زندگی این شانس را داشت که در حلقه دوستان

نزدیک خواننده محبوبش قرار بگیرید و بلیط جایگاه ویژه را مجانی به او هدیه بدهند.

پرهام با چشم های نیمه باز آنقدر به شیدا که با آن موهای شرابی لخت شده و هیکل ظریف ریزه میزه از این طرف به آن طرف می رفت، نگاه کرد تا خوابش برد. وقتی چشم باز کرد خانه در سکوت فرو رفته بود. گیج و منگ از جایش بلند شد و روی تخت نشست. به ساعت نگاه کرد از پنج گذشته بود. بیشتر از دو ساعت خوابیده بود. دستی به موهای پریشانش کشید و با سستی از جایش بلند شد. اصلا نفهمیده بود کی خوابش برده بود. پا زمین گذاشت و با احتیاط از روی کوهی از لباسها و وسایلی که شیدا روی زمین پخش و پلا کرده بود، گذشت. همیشه همین طور بود. هر وقت قرار بود برای رفتن به یک مهمانی آماده شود. همه ی کمد را بیرون می کشید و انقدر لباس عوض می کرد تا صدای پرهام در می آمد. در آخر هم تا پرهام یا نازلی لباسی را برایش انتخاب نمی کردند راضی نمی شد. هیچ وقت به خودش و تصمیم های که می گرفت اعتماد نداشت.

وضعیت حال خانه هم بهتر از اتاق خواب نبود، شلوغ و درهم و برهم درست مثل ذهن شیدا. پرهام پوفی کشید و به آشپزخانه رفت. سینک ظرفشویی پر از ظرف بود. پرهام سرکی داخل سینک کشید و از روی ته مانده غذاهای درون ظرفها متوجه شد. ظرفها از شام دیشب باقی مانده. زیر لب غرغری کرد. شیدا را خوب می شناخت هر وقت عصبی یا هیجان زده بود و یا از چیزی خیلی ناراحت یا خوشحال می شد. دست به هیچ کاری نمی زد، فقط یا یک جا می نشست و در مورد آن مسئله غصه می خورد و یا از خوشحالی بالا و پایین می پرید و پر حرفی می کرد. شیدا خیلی برای رفتن به این کنسرت هیجان زده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

در یخچال را باز کرد و دنبال چیزی برای خوردن گشت. یک چیز درست و حسابی، نه از این غذاهای رژیمی بدمزه که شیدا جدیداً به پختن آنها اصرار داشت. هنوز نمی فهمید آن هیکل ریزه میزه چه داشت که شیدا پایش را در یک کفش کرده بود و می خواست لاغر شود. چیز دندان گیری که ته شکم پر هام را بگیرد در یخچال نبود. مگر چقدر می توانست کرفس و هویج و سبزی جات پخته بخورد. دلش یک غذای خانگی چرب و چیلی می خواست. یکی از آن قورمه سبزیهای مامان فاطمه یا یک کباب تابه ای با گوجه کبابی. سیبی برداشت و گاز زنان از آشپزخانه بیرون آمد و خودش را روی مبل انداخت. نگاهی به اطراف کرد اصلاً حوصله توی خانه ماندن را نداشت.

چقدر دلش برای خانه ی پدریش تنگ شده بود. چقدر دلش برای مامان فاطمه و پریناز تنگ شده بود. حتی دلش برای چشم غره رفتن های پدرش هم تنگ شده بود. خیلی وقت بود به خانه ی پدرش نرفته بود. این مدت هر وقت پدر و مادرش گله کرده بودند، کار و شرکت تازه تاسیسیش را بهانه کرده بود ولی خودش

هم خوب می دانست اگر می خواست به خانه ی پدرش برود باید با سها می رفت و با سها رفتن یعنی شروع یک جنگ اعصاب شدید با شیدا. ولی امشب وقت خوبی برای رفتن به خانه ی پدرش بود. تلفن را برداشت و به سها زنگ زد. صدای سها در بین صدای جیغ و خنده به زحمت به گوش می رسید.

- الو، الو

- سها، صدای من و می شنوی؟

- به دقیقه و ایسا

کسی از دور فریاد زد سها جان نمیایی؟ اخم های پرهام در هم رفت. چند دقیقه بعد صدای سها در محیطی آرام تر به گوش پرهام رسید.

- سلام.

- سلام. کجایی تو؟

- بیرونم. کاری داشتی؟

پرهام که هنوز درگیر جان گفتن پسر پشت تلفن بود از این که سها جواب درستی به سوالش نداده بود، خوشش نیامد. ولی به روی خودش نیاورد. خودش هم می دانست اجازه دخالت ندارد.

- کی میای؟

- چطور؟

- پیام دنبالت بریم خونه بابا.

سها کمی سکوت کرد و بعد آرام گفت:

- باشه، یه ساعت دیگه بیا خونه دنبالم.

و بدون خداحافظی تلفن را روی پرهام قطع کرد.

پرهام پوفی کشید و خودش را روی مبل ولو کرد. از خانه ی خودش تا آپارتمان سها فقط چند دقیقه راه بود.

لزومی نداشت خیلی عجله کند. ماهواره را روشن

کرد و کانالها را بدون این که توجه ای به محتویاتش داشته باشد بالا و پایین کرد تا زمان بگذرد ولی انگار

زمان کش آمده بود و این یک ساعت قرار نبود تمام

شود. با بی حوصلگی از جایش بلند شد. می توانست

به آپارتمان سها برود و آنجا منتظر بماند هر چه بود

بهتر از این جا نشستن بود.



#بیراه_عشق

@darkkhan

#پارت صد و هشتاد و هشت

پرهام چند بار زنگ آپارتمان سها را فشار داد. وقتی جوابی نشنید مطمئن شد سها هنوز به خانه نرسیده است. کلیدش را از جیب شلوارش در آورد و در آپارتمان را باز کرد و وارد خانه شد. چراغ های خانه روشن بود. یعنی سها به خانه برگشته بود. پرهام چشم چرخاند تا سها را پیدا کند. ولی سها نه توی هال بود و نه توی آشپزخانه. پرهام به اتاق خواب سرک کشید. صدای آبی که از حمام مستر می آمد نشان می داد سها به حمام رفته. پرهام از اتاق خواب بیرون آمد و به آشپزخانه رفت و چای ساز را روشن کرد. احساس گرسنگی می کرد. به سراغ یخچال رفت و با دقت محتویات آن را بررسی کرد ظرف در بسته ای را بیرون کشید و در آن را باز کرد. چند کتلت درون ظرف بود یکی از کتلت ها را برداشت و همانطور سرد شروع به خوردن کرد. به نظرش خوشمزه بود. ظرف را روی کانتر رها کرد و شیشه آبی از درون یخچال بیرون کشید.

صدای زنگ موبایل سها که بلند شد. سر چرخاند تا جهت صدا را تشخیص دهد. موبایل روی میز وسط هال بود. قبل از این که پرهام عکس العملی نشان دهد در اتاق خواب باز شد و سها با حوله ای که دور بدنش پیچیده بود از اتاق خواب بیرون آمد و بدون این که از حضور پرهام اطلاع داشته باشد به سمت موبایلش رفت و پشت به پرهام ایستاد. پرهام با چشم های گرد شده، به شانه ی سفید و برهنه و گردن بلند و خوش تراش سها خیره شد. سها به آرامی خم شد و موبایلش را که دیگر زنگ نمی خورد برداشت. نگاه پرهام بر روی پستی و بلندی بدن سها چرخ خورد. سها تلفنش را دوباره روی میز گذاشت و حوله کوچکی که دور موهای بلندش پیچیده بود را از روی سرش برداشت. موهای بلند و نمدارش مثل آبشار روی شانه های بلوریش سرازیر شد. دیدن این همه زیبایی نفس پرهام را بند آورد. آب دهانش را قورت داد و چشم بست. خودش را عقب کشید و به دیوار آشپزخانه تکیه زد و بی حرکت ایستاد تا سها دوباره به اتاق برگردد. با شنیدن در اتاق نفس راحتی کشید و شیشه آبی که هنوز توی دستهایش بود را سر کشید. شیشه نیم خورده را

در کنار ظرف غذا روی کانتنر رها کرد و از آشپزخانه بیرون آمد. روی مبل نشست دستی توی صورتش کشید و سعی کرد با گوش کردن به صدای سشواری که از اتاق خواب می آمد فکرش را از چیزی که دیده بود پرت کند.

کمی طول کشید تا سها لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون بیاید. وقتی پرهام را ایستاده وسط هال دید جا خورد. ابرویی بالا انداخت و با تعجب پرسید:

- کی اومدی؟

- همین الان.

- مگه قرار نبود قبل از اومدن زنگ بزنی.

- زدم، جواب ندادی، فکر کردم هنوز نرسیدی خونه.

سها سری تکان داد و چیز دیگری نگفت



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

پرهام بدون حرف به سها که به سمت آشپزخانه می رفت نگاه کرد. اول به سراغ چای سازی که پرهام اصلاً فراموش کرده بود برای چه روشنش کرده، رفت و آن را خاموش کرد. بعد شیشه آب را شست، دوباره آب کرد و همراه با ظرف کتلت توی یخچال گذاشت. پرهام تا وقتی سها از آشپزخانه بیرون نیامد، چشم از او برداشته. از دیدن آرامش سها موقع کار کردن لذت می برد. اصلاً از بودن در این خانه لذت می برد. می توانست ساعتها بدون استرس و تنش در این خانه بنشیند و از محیط آرام و ساکتش لذت ببرد. سها مانتویش را از توی اتاق برداشت و گفت:

- بریم.

وقتی سوار ماشین شدند. پرهام پرسید:

- وقتی تلفن کردم، کجا بودی که اینقدر شلوغ بود؟

- داشتیم از یه مراسم جشن تولد عکاسی می کردیم. پرهام سر تکان داد و سها به اولین قرار داد کاریش فکر کرد که با وجود پر سود نبودن شیرین و دلچسب بود. همین که استارت کار خورده بود برای سها یک دنیا ارزش داشت. می دانست راه درازی تا شناخته

شدن آتلیه نیم رخ به عنوان یک برند معتبر و معرف وجود داشت. آرزویی که برای سها به هدف تبدیل شده بود. هدفی که هر روز یک قدم به رسیدنش نزدیک تر می شد. مهم نبود این قدم ها چقدر کوچک بودند همین که قدمی به سمت جلو بر می داشت او را خوشحال می کرد. سها برای عوض کردن بحث پرسید:

- مامان فاطمه امشب دعوتمون کرده؟

- نه. خودم دلم بر اشون تنگ شده بود. خیلی وقته ندیدمشون.

- منم دلم بر اشون تنگ شده. می شه پنج شنبه هم بریم خونه پدر من.

پرهام چشم از خیابان گرفت و به سها نگاه کرد و گفت:

- پنج شنبه؟

سها که متوجه تردید در صدای پرهام شده بود، گفت:

- اگه می تونستم تنهایی برم مزاحمت نمی شدم. همین طوریم چون دو سه بار بدون تو رفتم خونه پدرم برام حرف درست کردن. نمی خوام فکر کنن با هم مشکل داریم. می دونم سختته ولی باید یه برنامه منظم برای

دیدن خانواده هامون بزاریم. مگر این که بخوای همه چیز و علنی کنی.

- نه، هنوز زوده.

سها هم قبول داشت. هنوز برای علنی شدن این مسئله زود بود. هیچ کدام در شرایطی نبودند که آماده مقابله با تنش های بعد از طلاق باشند. مطمئناً خانواده ها به راحتی این مسئله را نمی پذیرفتند و با طلاق آنها موافقت نمی کردند.

- پس پنج شنبه میای؟

- آره، میام.

سها لبخندی از رضایت زد و به پشتی صندلی تکیه داد.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_نود

نازلی با چشمهای که از شدت شوق به اشک نشسته بود به نیما که روی سن با صدای رسا می خواند نگاه کرد. بعد از دوازده سال به آرزویش رسیده بود. نه، به چیزی فراتر از آرزویش رسیده بود. همیشه آرزو داشت فقط یک بار دیگر نیما را ببیند و حالا هر روزش را در کنار نیما می گذراند.

نیما همه جا او را با خودش می برد و او را به عنوان الهام بخش کارهایش و اولین عشق دوران جوانیش به دیگران معرفی می کرد. عکسی از چشمهای خوش رنگ نازلی را روی جلد آلبومش گذاشته بود و چنان در مورد زیبایی و اصالتش داد سخن می داد که انگار هیچ زنی زیباتر و اصیلتر از نازلی در دنیا وجود ندارد. نازلی حس می کرد که خواب می بیند. یک خواب زیبا و رویایی و از روزی می ترسید که از خواب بیدار شود.

صدای تشویق بلند حضار نشان از پایان کنسرت می داد. نازلی به شیدا که کنار دستش نشسته بود و با تمام قدرت نیما را تشویق می کرد، نگاه کرد. برخلاف

شیدا برای نازلی خواننده بودن نیما اصلاً اهمیتی نداشت او نیما را طور دیگری دوست داشت. عشق نیما با تک، تک سلولهایش عجین شده بود. سالهای سال فقط با این عشق و رسیدن به آن زندگی کرده بود. برایش فرقی نمی کرد نیما پولدار باشد یا فقیر. مشهور باشد یا گمنام. برای او فقط و فقط نیما مهم بود و بس. فقط دوست داشت بقیه لحظات زندگی را در کنار نیما زندگی کند. نیمای که طعم دوست داشتن را به او چشانده بود. نیمای که عشق را به او هدیه کرده بود. نیما خدای عشق بود و او بنده ی نیما.

نازلی رو به شیدا که هنوز هیجان زده بود، گفت:
- بیا بریم از نیما خداحافظی کنیم.

شیدا لبخند وسیعی زد و به دنبال نازلی راه افتاد و به پشت سن رفت. نیما که در کنار نوازنده ها و گروه فنی ایستاده بود و حرف می زد. با دیدن نازلی و شیدا جلو آمد و همانطور که لبخند تحسین برانگیزی بر لب داشت رو به نازلی پرسید:

- چطور بود چشم عسلی؟

به جای نازلی شیدا فریاد زنان گفت:

- عالی بود، عالی. واقعاً شاهکار بود. مثل همیشه.

نیما تعظیم کوچکی رو به شیدا کرد و گفت:

- شما لطف دارید بانو.

لیپهای شیدا به آنی رنگ گرفت و از خجالت سرخ شد.

نازلی آرام گفت:

- او مدیم خدا حافظی کنیم.

- خدا حافظی، مگه نمیای؟

- کجا؟

- پارتی.

نازلی با تعجب پرسید:

- پارتی؟



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_نود_یک

@darkhast

- یکی از بچه ها به مناسبت موفقیت آلبوم جشن گرفته. به جشن کوچولوی خودمونی. بهت نگفته بودم؟

نازلی نگاهی به شیدا انداخت. نیما رو به شیدا گفت: - یه مهمونی خودمونیه. خوشحال می شیم شما هم تشریف بیارید.

نازلی با احتیاط رو به شیدا گفت:

- اگه نمی خوای بیای بر می گردیم خونه. شیدا مصمم گفت:

- نه، میام

- مطمئنی؟ اونوقت پرهام...

- پرهام الان پیش فریده. بهش پیام می دم می گم شب و پیش تو می مونم.

نازلی کمی توی صورت شیدا مکث کرد. خیلی از تصمیم شیدا خوشش نیامده بود. اگر پرهام می فهمید حتما عصبانی می شد و همه چیز را از چشم او می دید ولی در نهایت شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باشه، اگه دوست داری، می ریم. ولی یادت باشه خودت باید جواب پرهام و بدی من حوصله ی اون بداخلاق و ندارم

شیدا سرش را کج کرد و گفت:

- قرار نیست پر هام بفهمه.

نیما خنده ای کرد و گفت:

- پس حله،

یک ساعت بعد همگی داخل ویلای جمع و جور ولی شیکی در اطراف لواسان بودند. خیلی زودتر از آنچه که نازلی تصور می کرد بساط مشروب و مواد، همراه با موسیقی و رقص برپا شد. نازلی با نگرانی به شیدا نگاه کرد. شیدا لیوان مشروبی در دستش گرفته بود و با یکی از نوارنده های گروه که پسر جوان خوش سیمای بود، حرف می زد. نازلی امیدوار بود شیدا کار اشتباهی نکند. شیدا شخصیت قوی و محکمی نداشت و احتمال این که در این جور مهمانیها پا را از حد فراتر بگذارد و دست به کار احمقانه ای بزند، زیاد بود. نازلی فکر کرد باید رابطه اش را با شیدا کم کند و او را کمتر به این جور جاها بیاورد. نه فقط به خاطر این که از عکس العمل پر هام می ترسید بلکه به خاطر خود شیدا. دلش نمی خواست شیدا با حماقت زندگیش را نابود کند.

- تو فکری؟

نازلی به طرف نیما که با دو لیوان مشروب کنارش ایستاده بود برگشت. نیما یکی از لیوان ها را به سمت نازلی گرفت و با خنده گفت:

- به چی فکر می کردی؟

نازلی لبخند کم جانی زد و لیوان را از دست نیما گرفت و گفت:

- به گذشته فکر می کردم؟

- گذشته؟

- می شه یه چیزی ازت پرسم؟

نیما سر کج کرد و ابرویی بالا انداخت و با حالت بامزه ای گفت:

- چرا یه دونه؟ بیستا پرس.

- چرا ولم کردی و رفتی؟

نیما صاف ایستاد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- ولت نکردم.



#بیراه_عشق #پارت_صد_و_نود_دو

نازلی نگاهش را از مایع سرخ رنگ درون لیوانش برداشت و به صورت جدی نیما دوخت و گفت:
- یه دفعه رفتی بدون هیچ خبری. می دونی چقدر دنبالت گشتم. از هر کسی که فکر کنی پرسیدم. هیچ کس جواب درست و حسابی بهم نمی داد. گند قضیه در اومد. بابام همه چیز و فهمید. اول یه کتک مفصل بهم زد و بعدش هم فرستادم روستا. روستا که می گم فکر نکن مثل روستاهای شمال. تو یه ده کوره لب مرز، که نه آب داشت و نه برق. بیشتر از یه سال طول کشید تا اجازه دادن برگردم. روزهای سختی بود. با این که خواستگار زیاد داشتم ولی نمی تونستم از دواج کنم اگر معلوم می شد، باکره نیستم خانواده ام بی آبرو می شدن. برادر ام سرم و می بریدن. دیگه کسی نگاه تو صورت پدر مادرم نمی کرد. بعد از برگشتنم از روستا فهمیدم یه مدرسه بهیاری تو مرکز استان باز شده. اونقدر گریه کردم و خواهش و التماس بابام و کردم تا قبول کرد، من و بفرسته اون مدرسه.

- متاسفم. نمی دونستم این قدر اذیت شدی؟
نازلی چشم بست و نفس عمیقی کشید. کلمه اذیت شدن
برای بلای که سرش آمده بود. خیلی کم بود. یک
دختر پانزده ساله، با بچه ای در شکمش. پدرش مرد
خوبی بود که او را نکشته بود. هشت ماه در یک
دخمه در زیر زمین خانه ی مادر بزرگش زندگی
کرده بود و مادرش جای او ادای حامله ها را در
آورده بود. روزهای بدی بود. هم برای خودش و هم
برای خانواده اش. بعد از آن که مجید را به دنیا آورد
به همراه مادرش به شهر برگشته بود ولی نه به عنوان
مادر مجید بلکه به عنوان خواهر مجید. خیلی سخت
بود، بدون آن که کسی بفهمد برای پدرش مادری کند.
از همان لحظه ای که در آن زیر زمین گرم و تاریک
پسر کوچکش را در آغوش گرفت، عاشقش شده بود.
عاشق چشمهایی که دقیقا شبیه چشم های پدرش بود. با
این که خیلی زود مجبور شد مجید را بگذارد و برای
درس خواندن از کوخک برود، ولی هیچ وقت ذره ای
از عشق و علاقه اش نسبت به مجید کم نشد.
- نگفتی چرا رفتی؟

نیما نفس عمیقی کشید و نگاهش را از روی صورت نازلی برداشت و گفت:

- وقتی معلوم شد معدن ارزش سرمایه گذاری نداره. پدرم خیلی عصبانی شد. فکر می کرد با او مدن به کوخک هم سرمایه و هم وقتش و تلف کرده. برای همین، شبانه دست من و گرفت و برگردوند تهران. من نمی خواستم برگردم. ولی دست من نبود زورم به بابام نمی رسید. جرات هم نداشتم بگم چه اتفاقی افتاده و برای چی می خوام تو کوخک بمونم.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_نود_سه

آهی کشید و ادامه داد:

- پیش خودم فکر می کردم می رم تهران و بعد یواشکی بر می گردم کوخک ولی تا او مدم به خودم

بیام، بابام من و فرستاد ایتالیا پیش عموم. من همش نوزده سالم بود نه پول داشتم و نه قدرت. نمی تونستم جلوی بابام بایستم. ولی توی همه ی این سالها همیشه به گوشه ذهن و قلبم متعلق به تو بود.

نازلی لبخندی به نیما زد و گفت:

- همیشه فکر می کردم فراموشم کردی. دوست داشتم پیدات کنم و ازت بپرسم چرا ولم کردی؟ دلم می خواست بدونم واقعا دوستم داشتی یا فقط می خواستی ازم سوء استفاده کنی؟

نیما چپ، چپی به نازلی نگاه کرد و گفت:

- حالا چی؟ جواب سوالت و گرفتی؟

نازلی لبخندی زد و سرش را تکان داد. نیما دستش را دور شانهِ ی نازلی حلقه کرد و گفت:

- هیچ وقت به علاقه من نسبت به خودت شک نکن.
- نمی کنم.

نیما حلقه دستش را دور شانهِ ی نازلی تنگ تر کرد و آرام گفت:

- ولی هیچ وقت خودم و به خاطر عذابی که بهت دادم نمی بخشم.

نازلی لبخندی از روی عشق به نیما زد و گفت:

- خودت و ناراحت نکن. هر چی بود، گذشت. من از هیچ کدوم از اتفاقاتی که برام افتاد، ناراحت نیستم. اگه تو نبودی، اگه تو رو نمی شناختم. هیچ وقت به این جایی که الان هستم نمی رسیدم. هر چی دارم به خاطر تاثیری که تو توی زندگیم گذاشتی. من به خاطر تو از خانواده طرد شدم ولی همین طرد شدن باعث شد برم مدرسه بهیاری، به خاطر این که تو رو پیدا کنم درس خوندم و دانشگاه تهران قبول شدم. اومدم تهران و پرستار شدم و برای خودم زندگی خوبی درست کردم.

نیما خندان ته مانده مشروبش را سر کشید و گفت:
- پس می تونیم بگیم هر دو تامون زندگی همدیگر و متحول کردیم. اینم یه نقطه اشتراک دیگه.
نازلی لبخندی زد و به مجید فکر کرد. به نقطه اشتراک واقعی بین خودش و نیما. می دانست نیما در موقعیتی نیست که بتواند وجود یک بچه نامشروع را در زندگیش بپذیرد. می دانست به عنوان یک سلبریتی زندگیش زیر ذره بین است و بر ملا شدن این راز، زندگی نیما را به هم می ریزد. شاید وقتی رابطه شان آنقدر عمیق شد که دیگر خطری آن را تهدید نمی کرد

همه چیز را به نیما می گفت. هر چند امیدی نداشت
هیچ وقت نیما مجید را به عنوان پسر رسمیش به
دیگران معرفی کند ولی همین که از او حمایت می
کرد برایش کافی بود. دلش برای پسرکش می سوخت
که حتی نمی دانست پدر و مادر واقعی اش چه کسانی
هستند.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_نود_چهار

صدای زنگ موبایل باعث شد از افکارش بیرون
بیاید. ساسان بود. نفس عمیقی کشید و بالبخند از نیما
فاصله گرفت. تماس را برقرار کرد:

- سلام

- سلام، به روی ماهت. کجایی خانم گل؟ کم پیدای،
نمیگی یه بی پدري هست که دلش برات تنگ شده.

- گرفتار بودم.
- میای فردا بریم یه دوری بزنیم. خیلی وقته ندیدمت.
- نمی توئم. کار دارم.
- بیمارستانی؟ کی کارت تموم می شه، پیام دنبالت؟
- الان نمی توئم حرف بزنم. بعداً باهات تماس می گیرم یه وقت می دارم همدیگه رو ببینیم.
- باشه.

لحن غمگین ساسان، دل نازلی را به درد آورد. باید زودتر با ساسان حرف می زد. هیچ وقت مستقیماً به ساسان امیدی نداده بود ولی هیچ وقت هم ساسان را کاملاً از خودش ناامید نکرده بود. ولی دیگر وقتش بود. ساسان باید از فکر و خیال بیرون می آمد و قبول می کرد هیچ آینده ای با هم ندارند.

موبایلش را توی کیفش گذاشت و با چشم به دنبال شیدا گشت. شیدا در وسط جمعیت با لوندی می رقصید و چیزی را با خنده در گوش پسر جوان نوازنده ای می گفت. از حرکات شیدا معلوم بود، مست کرده و گرنه شیدای خجالتی جرات این همه بی پروایی را نداشت. خودش را به سرعت به شیدا رساند و بازویش را گرفت و از بین جمعیت بیرون کشید.

شیدا نگاهی به نازلی کرد و خنده مستانه ای سر داد و گفت:

- بذار برقصم.

- بیا ببینم مگه چقدر کوفت کردی که نمی تونی رو پات و ایسی؟

- چیزی نخوردم که فقط دو لیوان.

- بیا بگیر بشین تا آبرو ریزی در نیوردی. می دونی اگه پر هام بفهمه چه به روز دوتامون میاره.

- پر هام نیست، رفته خونه ی فرید.

- از کجا می دونی شاید رفته خونه سها.

شیدا ساکت شد و با چشم های وحشت زده به نازلی خیره شد. نازلی نچی کرد. چشم های شیدا پر از اشک شد. نازلی لیوان آبی را به دست شیدا داد و گفت:

- تو که اینقدر می ترسی غلط می کنی شوهرت و ول می کنی راه می افتی دنبال من.

اشک از چشمهای شیدا سرازیر شد. نازلی آهی کشید و با لحن ملایم تری گفت:

- شوخی کردم. نمی خواد خودت بکشی.

شیدا به زحمت موبایلش را از توی جیبش بیرون آورد و گفت:

- بهش زنگ بزنم.
نازلی موبایل را از دست شیدا بیرون کشید و شیدا با
صدای کشداری گفت:
- بده بهش زنگ بزنم.
- زنگ بزنی که بفهمه مستی. می خوام، بیاد پدرمون
و در بیاره. لازم نکرده، پاشو باید بریم.
شیدا لب برچید و با چشم های خمار به نازلی نگاه
کرد. وقت رفتن بود.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_نود_پنج

(38)

مهتاب خودش را روی صندلی ماشین فرید جا به جا
کرد و گفت:

- چطور بود؟

فربد در حالی که ماشین را از پارک خارج می کرد،
گفت:

- چی چطور بود؟

- دختره رو می گم به نظرت چطور بود؟

- خوب بود.

- دختر خوشگلیه

- خدا به صاحبش ببخشه.

- وای فربد معلومه تو چته؟ این سومین دختری که
بهت معرفی می کنم.

فربد بی حوصله نگاهش را روی عابر پیاده ای که به
سرعت عرض خیابان را طی می کرد، چرخاند و
جواب مهتاب را نداد. مهتاب دوباره شروع به حرف
زدن کرد:

- تا کی می خوای یه جا بشینی و زانوی غم بغل کنی؟

نه حاضری بری دنبال ترانه. نه حاضری با یکی

دیگه دوست بشی. اون دفعه هم بهت گفتم اگه می

خوای ترانه رو فراموش کنی باید یکی دیگه رو

جایگزینش کنی.

- من ترانه رو فراموش کردم.

- آره جون خودت. سر همه رو می تونی شیره بمالی
ولی نمی تونی من و گول بزنی. تو هنوز دلت پیش
ترانه اس. برای همینه هیچ دختری به چشمت نمیاد.
دلش پیش ترانه بود. آن قدر که هر لحظه از شب و
روز به ترانه فکر می کرد. ولی نه توان نزدیک شدن
به او را داشت و نه توان فراموش کردنش را. حتی
توصیه مهتاب برای جایگزینی هم تاثیری نداشت.
دست خودش نبود هر دختری را که می دید با ترانه
مقایسه می کرد و همین مقایسه باعث می شد که هیچ
کس به چشمش نیاید. ترانه زیبا بود. قوی و مستقل.
جدی و مهربان. هیچ کس نمی توانست جای ترانه را
بگیرد.

فربد برای عوض کردن بحث پرسید:

- پس کی می خوای کمیل و به پدر و مادرت معرفی
کنی؟

مهتاب چشم های درشتش را توی حدقه چرخاند و
لبه‌هایش را روی هم فشار داد و گفت:

- از با من بودن خسته شدی؟

- نه، فقط پرسیدم.

- منتظر م کارش درست بشه. باید زمانی کمیل رو به مامان و بابام معرفی کنم که همه کارهامون و ردیف کرده باشیم. اون موقع نمی تونن با ازدواجمون مخالفت کنن. تا اون موقع هم باید همین طور به نقش بازی کردنمون ادامه بدیم. اگه خاله و مامان بو بیرن داریم برایشون فیلم بازی می کنیم، مجبورمون می کنن عقد کنیم.

وقتی فشارهای مادرش برای بودن با مهتاب زیاد شد. فرید همه چیز را در مورد ترانه برای مهتاب تعریف کرد. انتظار داشت مهتاب ناراحت شود و یا جنجالی در خانواده بوجود آید ولی در کمال تعجب، فهمید خود مهتاب هم تمایلی برای ازدواج با او ندارند و کس دیگری را دوست دارد.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_نود_شش

برای همین تصمیم گرفتند مدتی برای خانواده ها نقش عاشق و معشوق را بازی کنند تا شرایط ازدواج برای مهتاب و دوست پسرش مهیا شود. فرید آهی کشید و گفت:

- فکر نمی کنم مامانت به این راحتی کوتاه بیاد.
- مامان من تحت تاثیر مامان توه. اگه وقتی می خوام در مورد ازدواج با مامانم حرف بزنم، خاله دور و بر مامان نباشه، می تونم راضیش کنم. در مورد بابا هم که می دونم روی حرف من حرف نمی زنه.
مخصوصاً اگه کمیل تو این دوره بتونه ریاست کارخونه رو بگیره.

حق با مهتاب بود. این مادر فرید بود که اصرار به این ازدواج داشت وگرنه برای خاله چندان فرقی نمی کرد مهتاب با چه کسی ازدواج کند. آرام گفت:

- هر وقت زمانش رسید، بگو تا مامان و چند روز بیرم مسافرت.

مهتاب سرش را تکان داد و گفت:

- فکر خوبیه. این طوری من و بابا می تونیم روی مخ مامان کار کنیم. ولی قبل از ازدواجم باید، یکی رو

برات پیدا کنم. اصلا دلم نمی خواد این طور ولت کنم
و برم.

- نگران من نباش. تو به زندگی خودت برس.

- وایسا، وایسا

فرید به سمت مهتاب که با هیجان به جلو خم شده بود
و بیرون را نگاه می کرد، برگشت. مهتاب با خنده
گفت:

- اینجاس.

- چی اینجاس؟

- آتلیه شروین.

- شروین؟

- دوست کمیل. همون که اون روز تو کوه دیدیمش.

گفتم بهت عکاسه.

- آهان همون پسر قد بلنده.

- آره ، کمیل می گفت یه آتلیه جدید مخصوص بچه ها

زده. البته با یکی شریکه. کمیل خیلی تعریفشون و می

کرد می گفت ایده های نو و جالبی دارن و کیفیت

کارشونم خیلی بالاس و با این که تازه کارن ولی

اونقدر کارشون خوبه که در عرض چند ماه تونستن

اسم و رسمی برای خودشون بدست بیارن. کمیل می گفت بدجوری تو صنف عکاسا سر و صدا کردن. فرید سرعت ماشین را کم کرد و سرش را جلو برد و به آتلیه بزرگی که نبش خیابان بود نگاه کرد. " آتلیه کودک و نوجوان نیم رخ " به نظرش چندان جای جالب و جذابی نیامد. تا خواست چشم بچرخاند، نگاهش به چهره آشنایی درون آتلیه افتاد. سها بود؟ ماشین از جلوی آتلیه رد شد و فرید نتوانست دوباره به داخل آتلیه نگاه کند. مطمئن نبود کسی را که داخل آتلیه دیده بود، سها بوده باشد؟ پر هام به او گفته بود سها در یک آتلیه کار می کند ولی نگفته بود که آتلیه سها کجاست. از روز مهمانی دلش می خواست یک بار دیگر سها را ببیند و از او به خاطر آن روز معذرت خواهی کند. باید بر می گشت و نگاه دوباره ای به آتلیه می انداخت.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_نود_هفت

فرید، مهتاب را جلوی خانه اش پیاده کرد و به سرعت به سمت آتلیه برگشت. ماشین را جلوی آتلیه پارک کرد و پیاده شد. قبل از وارد شدن به آتلیه، نگاهی به داخل آن انداخت. دو تابلوی بزرگ از یک دختر بچه با موهای خرگوشی که روی تاب نشسته بود و پسر کوچکی که به دنبال توپی می دوید در دو سوی سالن گذاشته بودند. چهار میز چوبی که دو دختر و دو پسر جوان پشت آن ها نشسته بودند و با دقت به صفحه مانیتور هایشان نگاه می کردند، در دو طرف سالن چیده شده بود. انتهای سالن به وسیله پارتیشنهای چوبی به چند بخش تقسیم شده بود. فرید پا درون آتلیه گذاشت و با چشم به دنبال سها گشت. سها در انتهای سالن مشغول بحث با مرد جوان قد بلند و خوش سیمای بود. فرید، مرد را شناخت. شروین بود همان دوست عکاس کمیل. فرید نگاه از مرد گرفت و به صورت سها که با جدیت چیزی را برای شروین توضیح می داد، خیره شد. مرد بعد از چند دقیقه که به حرفهای

سها گوش کرد سری تکان داد و از سها جدا شد و پشت یکی از پارتهایشها ناپدید شد. بعد از آن سها به سراغ یکی از دخترها رفت و با اشاره به مانیتور، تذکری به دختر داد. دختر دستپاچه و شرم زده سری تکان داد. همان موقع پسر جوانی به سراغ سها آمد و برگه کاغذی را به دست سها داد. سها نگاهی به برگه انداخت و زیر برگه را امضا کرد. دختر جوان دیگری سها را برای جواب دادن به تلفن صدا کرد. فرید محو حرکات و طرز حرف زدن سها شده بود. رفتار و در عین حال جدیت سها او را به یاد ترانه می انداخت.

- امری داشتید؟

فرید با صدای دختر جوانی که در نزدیکیش ایستاده بود به خودش آمد. دستپاچه گفت:

- من... راستش... می خواستم در مورد کارهاتون یه اطلاعاتی کسب کنم.

- باید با خانم صارمی صحبت کنید.

- خانم صارمی؟

دختر با دست به سها اشاره کرد و گفت:



- مدیریت آتلیه با خانم صارمیه. می تونید با ایشون صحبت کنید. لطفاً همراه من بیاید.
فرید همراه دختر به سمت سها که با دقت چند عکس را بررسی می کرد، رفت. دختر رو به سها گفت:
- ببخشید سها جان، ایشون می خوان یه اطلاعاتی در مورد کار

سها سرش را بالا آورد و خیره به فرید نگاه کرد و به دختر گفت:

- ممنون نهال جان، خودم رسیدگی می کنم.
دختر سری تکان داد و عقب رفت. سها رو به فرید گفت:

لطفاً از این طرف و جلوتر از فرید به سمت میزی که در پشت پارتیشنی در انتهای سالن بود، رفت.



#بیراه_عشق

#پارت_صد_و_نود_هشت

سها پشت میز نشست و از فرید دعوت کرد که روی
تتها صندلی کنار میز بنشیند. فرید بدون این که چشم
از سها بردارد روی صندلی نشست و گفت:

- سها خانم، من می خواستم بابت اون روز.....
نگاه خیره ی سها فرید را معذب کرد. آب دهانش را
قورت داد و ساکت شد. سها کمی به سمت جلو خم شد
و پرسید:

- آدرس اینجا را از کجا آوردید؟
فرید دستی توی صورتش کشید و گفت:
- اتفاقی دیدمتون. اولش مطمئن نبودم خودتونید. برای
همین او مدم داخل تا مطمئن بشم.
نگاه سها نرمتر شد. فرید نفس راحتی کشید و آرامتر
ادامه داد:

- واقعیتش از روز مهمونی دنبال یه فرصت بودم که
ازتون معذرت خواهی کنم. فکر کنم اون روز باعث
ناراحتیتون شدم. من واقعاً متاسفم.

سها زیر لب گفت:

- مهم نیست.

فربد لبخندی زد و همانطور که به اطراف نگاه می کرد گفت:

- پرهام گفته بود توی یه آتلیه کار می کنید ولی نگفته بود مدیریت اینجا باهاتون. آتلیه زیباییه. سها چشم ریز کرد و گفت:

- پرهام عادت داره هر چیزی که در رابطه با منه به شما گزارش بده.

فربد از صراحت کلام سها شوکه شد. با خجالت به سها نگاه کرد و گفت:

- نه، من گاهی فضولی می کنم و از پرهام در مورد شما سوال می پرسم؟
- چرا؟

لحن سها تلخ بود. فربد کمی خودش را جمع کرد و گفت:

- من.... ببینید سها خانم من واقعا از موقعیتی که برای شما پیش اومده ناراحتم. یه جورای خودم رو توی این مسئله مقصر می دونم. باید جلوی پرهام رو می گرفتم.

- اتفاقی که برای من افتاد ربطی به شما نداره.

حالا می فهمید چرا پرهام همیشه با تحسین از سها حرف می زند. سها دختر سر سخت و مغروری بود. رو به سها که همانطور خیره نگاهش می کرد، گفت: - خواهش می کنم به من به چشم یه دوست نگاه کنید. سها نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

- ممنون. ولی اگه ناراحت نمی شید ترجیح می دم هیچ مر او ده ای با دوستای پرهام نداشته باشم. فرید لبخند کم جانی زد، از جایش بلند شد و گفت: - می فهمم و حق رو به شما می دم. ولی باز هم صادقانه می گم که می تونید روی من به عنوان یه دوست حساب کنید.

بعد خودکاری از روی میز برداشت و شماره تلفنش را گوشه یکی از بروشورهای تبلیغاتی که روی میز سها بود، نوشت و سری برای سها که به احترامش ایستاده بود تکان داد و از آتلیه خارج شد.



#بیراه_عشق
#پارت_صد_و_نود_نه

(39)

پر هام لباس پوشید و خودش را توی آینه ی قدی اتاق خواب بر انداز کرد. باید امروز با شیدا حرف می زد. محکم و قاطع. دیگر بیشتر از این تحمل نداشت. به یک فضای خصوصی برای خودش احتیاج داشت. شیدا داشت خفه اش می کرد. دلش می خواست هر وقت دوست دارد به دیدن خانواده اش برود و از آن مهتر دلش برای بودن با دوستانش تنگ شده بود. دلش می خواست همراه بچه ها به مهمانی، کوه و یا حتی مسافرت برود. شیدا مثل سنگ به پایش چسبیده بود. نه می توانست او را همراه خودش ببرد و نه می توانست تنهایش بگذارد. از اتاق بیرون آمد، شیدا توی حال نبود. صدازد:

- شیدا!!!؟

- تو آشپز خونم. بیا اینجا.

شیدا پشت گاز ایستاده بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. پیشبند عروسکی بامزه ای به تن کرده بود و با کفگیر محتویات ماهیتابه را هم می زد. با دیدن پرهام ابروهایش بالا پرید:

- چرا لباس پوشیدی؟

- می خوام برم بیرون.

- عهه، تازه او مدی که.

- بیا بشین کارت دارم.

قلب شیدا شروع به زدن کرد. احساس خطر می کرد. این قیافه جدی و اخم های در هم رفته، نشانه ی خوبی نبود. رو به روی پرهام پشت میز آشپزخانه نشست و خیره به او منتظر ماند. پرهام نفس عمیقی کشید و گفت:

- دارم می رم پیش سها که بریم خونه ی پدرش.

شیدا لپش را از داخل گاز گرفت تا بتواند احساساتش را کنترل کند. از جایش بلند شد و به سمت گاز رفت.

پشت به پرهام ایستاد و همانطور که زیر گاز را

خاموش می کرد، گفت:

- کاشکی زودتر می گفتی این همه غذا درست نمی

کردم.

- بشین، حرف تموم نشده.

شیدا آب دهانش را قورت داد. بی صدا چند نفس عمیق کشید تا بغض درون گلویش را فرو دهد. از گاردی که پر هام گرفته بود معلوم بود منتظر مخالفت شیدا است تا دعوا راه بیندازد و شیدا دعوا با پر هام را نمی خواست. خاطره آخرین دعوایشان هنوز توی ذهنش بود. برگشت و دوباره رو به روی پر هام نشست. پر هام خیره به صورت شیدا نگاه کرد و گفت:
- از این به بعد زیاد پنج شنبه و جمعه می رم خونه ی سها.

چشم های شیدا گرد شد و نفسش برای لحظه ای بند آمد. تمام سعی اش را کرد تا عادی حرف بزند:
- چرا؟

پر هام نفس عمیقی کشید و با لحن جدی گفت:
- من و سها به یه زمانی احتیاج داریم که بتونیم بریم دیدن خونواده هامون یا اونا رو دعوت کنیم. این مدت به بهونه ی کار شرکت خیلی کم رفتم دیدن پدر و مادرم. ولی دیگه نمی تونم. یعنی دیگه نمی خوام این قدر از خونواده ام دور باشم.



#بیراه_ عشق
#پارت_ دوپست

شیدا سکوت کرد. می دانست حق اعتراض ندارد.
آرام پرسید:

- شبا هم می مونی؟

- شاید. تو فکر کن می مونم. عادت کن به این که بعضی شبا نباشم. نمی خوام هر دفعه که قرار شد، من جایی برم بحث و بگو مگو داشته باشیم. باید خودت و با این شرایط وقف بدی تا این دوره تموم بشه. شیدا برای لحظه ای چشم بست. باید آرامشش را حفظ می کرد. نباید با اوقات تلخی پرهام را از خودش زده می کرد. پرهام مثل بشکه باروتی بود که هر لحظه ممکن بود، منفجر شود. آرام پرسید:



- چرا سها رو طلاق نمی دی؟ تو که کارت گرفته
دیگه احتیاج به پول بابات نداری. خودت گفتی دو تا
قرار داد مهم بستنی.

پر هام پوز خندی زد. دست به سینه به پشتی صندلی
تکیه کرد و گفت:

- تو چی از کار من می دونی؟ فکر می کنی چون دو
تا قرار داد بستم دیگه به بابام احتیاج ندارم. اصلا
چون دو تا قرار داد بزرگ بستم بیشتر از هر موقع
دیگه ای به بابام احتیاج دارم اگر قرار دادها خوب پیش
نره می دونی چی می شه. باید با کمپوت بیای زندان
ملاقاتم. من به پشتیبانی بابام نیاز دارم. حتی همین
قرار دادها رو هم به اعتبار بابام تونستم ببندم. هنوز
خیلی مونده تا بتونم بدون نیاز به بابام، شرکت و اداره
کنم.

شیدا با صدای که سعی می کرد نلرزد پرسید:

- تا کی؟ تا کی قراره زندگیمون اینجوری باشه؟ تا
کی باید سها وسط زندگیمون باشه؟ تا کی من باید
قایمکی زندگی کنم؟

پر هام لبهایش را روی هم فشار داد و دستی به
صورتش کشید. سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند.

امشب باید بعضی چیزها را برای شیدا مشخص می کرد.

- از اولشم قرارمون یه سال بود. تازه پنج ماهه از ازدواج من و سها می گذره. تو بهترین حالت، سر یه سال می توئم روی پای خودم بایستم و سها رو طلاق بدم. ولی شاید بیشتر طول بکشه. خیلی بیشتر. پرهام هر دو دستش را روی میز گذاشت و خودش را جلو کشید و توی صورت بغ کرده شیدا خیره شد. با لحن تاکیدی ادامه داد:

- ببین شیدا برام مهم نیست چقدر زمان می بره. برام مهم نیست چه مدت باید تو این وضعیت بمونیم. من همه ی این سختیا رو برای رسیدن به شرکتم کشیدم و حاضر نیستم به خاطر حساسیتهای بی خود تو دست از کارم بکشم. پس خودت و با شرایط وقف بده. این جوری نه خودت اذیت می شی، نه من.



@dar

کانال VIP بیراه عشق (نگار فرزین):



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_یک

شیدا پایش را چنگ زد تا فریاد نزنند. لحن محکم پر هام
جای هیچ اعتراضی را برایش نمی گذاشت. مجبور
بود قبول کند. آن کسی که در این رابطه موقعیت
متزلزلی داشت او بود. او بود که زن دوم بود. زن
صیغه ای بود. زن یواشکی بود. او بود که پا توی
زندگی یک نفر دیگر گذاشته بود و با شناسنامه سفید
زن پر هام شده بود. هر لحظه ممکن بود پر هام بگوید
دوست نداری برو. آن وقت باید چه خاکی توی سرش
می ریخت. کجا را داشت که برود. باید کوتاه می آمد.
چاره ای نداشت. لبخند کم جانی زد و گفت:
- باشه. فقط به من خبر بده، شب بر می گردی یا نه.
پر هام از پشت میز بلند شد از این که کار به جدل
نکشیده بود خوشحال بود. به سمت شیدا رفت. دست

زیر چانه شیدا گذاشت و صورت گرد و زیبایش را به سمت خودش چرخاند و گفت:

- خودم بهت خبر می‌دم. بهم زنگ نزن. آگه مسئله مهمی پیش اومد پیام بده. خودتو هم اذیت نکن، قرار نیست هیچ اتفاقی بین من و سها بیفته. سها برای من فقط یه وسیله اس همین. اونی که مهمه تویی.

لبه‌هایش را روی لبهای کوچک و خوش طعم شیدا گذاشت و بعد از یک بوسه‌ی نه چندان طولانی توی گوش شیدا زمزمه کرد:
- عاشقتم.

لبخند متزلزل شیدا عمیق تر شد و برق اشک در چشمانش درخشید. با این که در این مدت هیچ چیزی که نشان دهنده علاقه و یا حتی توجه پرهام به سها باشد ندیده بود ولی دلش آرام نبود. دست خودش نبود، نمی‌توانست نگران نباشد. ولی چاره‌ای جز پذیرش نداشت. شاید بهتر بود به حرف نازلی گوش می‌کرد و به جای چسبیدن به پرهام کمی برای خودش زندگی می‌کرد.

پرهام وقتی از خانه بیرون می‌رفت احساس سبکی می‌کرد. باید زودتر از اینها با شیدا حرف می‌زد و

سنگهایش را با او و او می کند. سوار آسانسور شد، طبق معمول به دیواره آسانسور تکیه زد، چشم بست و به موزیک ملایم درون اتاقک گوش داد. برای رفتن به آپارتمان سها زود بود تا مهمانی شب چند ساعتی وقت داشت. ولی جای دیگری برای رفتن هم نداشت. بدش نمی آمد دوباره سها را غافلگیر کند. با یاد آوری صحنه ای که چند روز پیش دیده بود خنده بر روی لبهایش نشست. سرش را تکان داد تا فکر سها از ذهنش بیرون برود. نباید خودش را درگیر یک ماجرای دیگر می کرد. به اندازه کافی زندگیش پیچیده بود.

وقتی در آپارتمان سها را باز کرد، خانه در سکوت و تاریکی بود. سها خانه نبود. نچی کرد و وارد خانه شد. سها حتماً هنوز سر کار بود. حس خوبی نسبت به کار سها نداشت. به اتاق خودش رفت، کاناپه گوشه اتاق را باز کرد و خودش را روی کاناپه انداخت. می توانست تا آمدن سها یک چرت بخوابد.





#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_دو

- پر هام بیدار شو.
 - پر هام چشم باز کرد و گیج به اطراف نگاه کرد، هنوز درک درستی از جایی که بود، نداشت. با دیدن سها که به سمتش خم شده بود و صدایش می زد، به خاطر آورد که کجاست. دستی توی صورتش کشید و با صدای خشدار ی گفت:
- کی اومدی؟
 - سها صاف ایستاد و موهای بلند و مواجش را از روی صورتش کنار زد و گفت:
- یه ساعتی شده.
 - چرا بیدارم نکردی؟
 - خوابت خیلی عمیق بود. به نظر خیلی خسته بودی. گفتم یه کم بیشتر بخوابی.
 - پر هام کش و قوسی به بدنش داد و گفت:
- آره خیلی خسته بودم.
-

سها در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:
- بلند شو برو دست و صورتت و بشور. لباسات هم
عوض کن چروک شده.
پر هام با خستگی از روی تخت بلند شد. نگاهی به سر
تا پایش انداخت. حق با سها بود لباسهایش کاملاً
چروک شده بود. پیراهنش را در آورد و روی تخت
انداخت و از اتاق بیرون آمد.
سها گوشه مبل نشسته بود و چیزی را درون موبایلش
تایپ می کرد. پر هام برای چند لحظه ایستاد و به لبخند
وسعی که روی لبهای سها نشسته بود، نگاه کرد. از
لبخند سها موقع تایپ کردن خوشش نیامد، هنوز
خاطره جان گفتن پسر پشت تلفن در سرش بود. اخمی
کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. چند دقیقه بعد
وقتی از سرویس بهداشتی بیرون آمد. سها را در همان
وضعیت قبل در حال چت کردن دید. با حرص دندان
روی هم فشار داد، دلش می خواست برود و موبایل
را از زیر دست سها که بی توجه به او به صفحه اش
خیره شده بود و می خندید، بیرون بکشد. ولی به جای
آن با صدای بلندی داد زد.
- بلند شو بریم، دیر شد.

سها سرش را بلند کرد و با تعجب به صورت سرخ و
ابروهای درهم رفته ی پرهام نگاه کرد و گفت:

- توکه خودت هنوز آماده نشدی؟

- آماده شدن من کاری نداره. اون موبایل و بذار کنار
برو لباست و بپوش.

سها نگاهی به خودش کرد و گفت:

- من آماده ام فقط باید یه مانتو بپوشم.

- خب، پس پاشو برو بپوش.

سها با چشم های ریز شده به پرهام نگاه کرد. دلیل
عصبانیت پرهام را نمی فهمید. موبایلش را روی مبل
گذاشت و از کنار پرهام رد شد. پرهام با یک قدم بلند
خودش را به موبایل سها که هنوز صفحه اش روشن
بود، رساند. ولی قبل از آن که بتواند چیزی ببیند،
صفحه موبایل خاموش شد. فحشی زیر لب داد و به
سمت اتاقش برگشت.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_سه

توی ماشین حواس پرهام به سهایی بود که خیره به خیابان به فکر فرو رفته بود. به نظرش سها از همیشه ساکت تر بود. فکری مثل خوره مغزش را می جوید. فکر این که سها با کس دیگری در رابطه باشد، اذیتش می کرد. درست بود، از دواجشان صوری بود ولی سها حق نداشت با آبروی او بازی کند. سها زنش بود. عقد کرده اش بود هنوز آنقدر بی غیرت نشده بود که اجازه بدهد زنش هر غلطی دلش می خواست بکند. از آن گذشته اگر کسی می فهمید، آبرویش می رفت. آبروی پدرش هم می رفت. حتی فکر این که کسی بگویند عروس حاج صادق هرز می پرد، عصابش را بهم می ریخت. طاقت نیاورد و پرسید:

- محل کارت خوبه؟

سها که از سوال یک دفعه ای پرهام گیج شده بود با تعجب جواب داد:

- آره خوبه، چطور؟

- هیچی، همین جوری. همکار مرد هم داری؟

- دارم

- باهاشون صمیمی هستی؟

سها برای چند لحظه ساکت به نیم رخ پرهام نگاه کرد و گفت:

- حرف اصلیتو بزن؟

پرهام نفس عمیقی کشید و با تمسخر گفت:

- هیچی فقط کنجکاو شدم. آخه مثل این که عادت دارید تو محیط کار به هم جان بگید. گفتم لابد خیلی صمیمی هستید.

سها به پشتی صندلی تکیه زد. آن موقع که علیرضا او را سها جان خطاب کرده بود، متوجه سکوت معنی دار پرهام شده بود ولی فکر نمی کرد آنقدر پررو باشد که بخواهد او را بازخواست کند. بدش نمی آمد جواب سر بالایی به پرهام بدهد و او را توی برزخ نگه دارد. ولی آنقدر بزرگ شده بود که بفهمد دامن زدن به شک پرهام ممکن است باعث دردسرش شود. پس باید این مسئله را همانجا تمام می کرد. بدون آن که به پرهام نگاه کند، با لحنی آرام ولی قاطع ای گفت:

- من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم. همانطور که تو آزادی، منم آزادم که با هر کی که می خوام دوست

بشم. پس بهتر برای من رگ گردن کلفت نکنی. ولی
برای این که خیالت و راحت کنم می گم. من با کسی
دوست نیستم نه به خاطر تو، به خاطر خودم. اونقدر
برای خودم ارزش قائل هستم که تا وقتی اسم یه نفر تو
شناسنامه ام هست. هیچ مرد دیگه ای رو به حریم
شخصیم راه ندم. پس بهتره دست از مسخره بازی
برداری، چون من اصلاً حوصله این بازی رو ندارم.
پرهام گوشه لبش را که به خنده بالا رفته بود گزید. با
شناختی که از سها داشت می دانست دروغ نمی گوید.
دست برد، ضبط ماشین را روشن کرد و آسوده تا
خانه پدر سها رانندگی کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_چهار

(40)

سها با دیدن آزیتا که شاد و سر حال در را بر رویشان باز کرد و با لحن دوستانه ای شروع به احوال پرسی کرد، ابرویی بالا انداخت. در این مدت هر وقت آزیتا را دیده بود، افسرده و عصبی بود و منتظر بهانه ای برای دعوا راه انداختن. آرمیتا و آناهیتا هم از دستش شاکی بودند. حتی متوجه رابطه سرد مامان شیرین با آزیتا هم شده بود. البته گزارشهای آناهیتا در فهمیدن اوضاع بی تاثیر نبود. آناهیتا هر چند روز یک بار به سها زنگ می زد و گزارش کاملی از اتفاقات خانه را به او می داد ولی حتی او هم نمی دانست دقیقا چه اتفاقی برای آزیتا افتاده و چرا مامان شیرین جواب سلام آزیتا را به زور می دهد.

هر چقدر هم می خواست نسبت به آزیتا بی تفاوت باشد، نمی توانست. هر چه بود همه اعضای یک خانواده بودند. و زندگیشان به هم گره خورده بود. سها خوب می دانست، جدا شدن از خانواده کار راحتی نیست. ولی این تنها دلیل سها برای پیگیری حال آزیتا نبود. سها به آزیتا و مامان شیرین اعتماد نداشت. با این که بعد از جریان بهزاد تقریبا آزیتا کاری به کار

سها نداشت. البته به جز متلک انداختن که در ذاتش بود و نمی توانست آن را تغییر دهد، ولی سها همیشه از این که آزیتا دوباره نقشه ای برای زندگیش بکشد، می ترسید.

دیدن پدرش که روی پا ایستاده بود و با لبخند منتظرش بود، فکر آزیتا را از ذهنش بیرون کرد. بی توجه به مامان شیرین به سمت پدرش دوید و او را در آغوش گرفت. این که پدرش آنقدر خوب شده بود که سر کار می رفت خوشحالش می کرد. البته هنوز باید خیلی مراقب خودش می ماند. بعد از این که از آغوش پدرش بیرون آمد به سمت مامان شیرین رفت و بغلش کرد. متوجه بی حوصلگی مامان شیرین شده بود. به ندرت پیش می آمد که مامان شیرین این قدر توی خودش باشد. می دانست این حال بد مامان شیرین به آزیتا مربوط می شود، خیلی دلش می خواست سر از کار آزیتا در آورد.

شام در میان پر حرفی های آرمیتا و خنده های لوس و بی معنی آزیتا گذشت. آناهیتا زیر گوش سها گفت:
- معلوم نیست چشمه چند روزه از خوشحالی رو پا بند نیست. انگار گنج پیدا کرده. باورت می شه یه آبرنگ

برای آرمیتا خریده پونصد هزار تومان. یه جفت
کتونی نایک اصلم برای من خرید.
- با مامان شیرین آشتی کرد؟
- حرف می زنی ولی مامان شیرین هنوز باهات سر
سنگینه

- نفهمیدی چی شده؟
- نه، هیچ کدومشون، هیچی بروز نمی دن.
سها سر تکان داد و چیزی نگفت، امیدوار بود آرمیتا
خودش را توی در دسر نیانداخته باشد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_پنج

بعد از شام سها طبق معمول کنار پدرش نشست. آرمیتا
که برای ریختن چای به آشپزخانه رفته بود با سینی
چای به اتاق آمد و رو به آرمیتا گفت:

- نمی خواهی جوجه هات و به داداش پر هام نشون بدی
پر هام با خنده رو به آرمیتا گفت:

- جوجه داری؟ تو خودت جوجه ای

- عههه داداش پر هام. ادیت نکن.

آزیتا دوباره گفت:

- ببر داداش پر هام و جوجه هات و نشونش بده.

سها چشم ریز کرد و به آزیتا نگاه کرد این همه

اصرار آزیتا عجیب بود. پر هام رو به آرمیتا پرسید:

- خب، حالا جوجه هات کجان؟

- تو بالکن. گذاشتمشون تو جعبه کفش.

بالکن خانه ی پدر سها بزرگ بود به طوری که دو در

یکی از سمت آشپزخانه و دیگری از اتاق خواب

پدرش به بالکن باز می شد. همه خانواده برای رفتن

به بالکن از در آشپزخانه استفاده می کردند. پر هام از

جا بلند شد. آرمیتا دست پر هام را گرفت و همانطور

که او را به سمت آشپزخانه می کشاند، تا به بالکن

بروند، گفت:

- یکی از جوجه هام بنفشه یکی شون هم صورتی، یه

جوجه قرمز هم داشتم ولی مرد. بهشون گندم و جو

می دم. برنج و نون نمی دم. مامان شیرین می گه
غذای پخته بر اشون بده. مریضشون می کنه.
سها زیر چشمی مراقب آزیتا بود. مطمئن بود آزیتا
می خواهد با پرهام خصوصی صحبت کند وگرنه
دلیلی نداشت که با دوز و کلک پرهام را به بالکن
بکشاند. وقتی آزیتا به بهانه بردن پیش دستی های
کثیف به آشپزخانه رفت. سها مطمئن شد که حدس
درستی زده. به دقیقه نرسید که آرمیتا به اتاق برگشت.
سها رو به پدرش گفت:

- بابا، داروهات کجاست؟ برم برات بیارم؟

- تو اتاقه باباجان. می گم شیرین بیاره.

- نه باباجان خودم، می رم میارم.

به سرعت به اتاق پدرش رفت. قلبش در سینه می
کوبید، آزیتا بی دلیل به سراغ پرهام نمی رفت. باید
اتفاقی افتاده باشد. پرده را کنار زد و در بالکن را آرام
باز کرد. از در نیمه باز خودش را به داخل بالکن
کشید و در قسمت تاریک بالکن چسبیده به دیوار
ایستاد. صورت پرهام زیر نور ضعیف لامپ دیده می
شد. آزیتا رو به روی پرهام و پشت به سها ایستاده
بود.

- در مورد استخدام من فکر کردید؟
- پر هام کلافه سری تکان داد و گفت:
- قبلاً بهتون گفتم، پرسنل تکمیل. احتیاجی به کس دیگه ای ندارم.
- احتیاج نداری یا چون سها ازتون خواسته من و استخدام نمی کنی.
- این مسئله ربطی به سها نداره، ولی مطمئن باش اگه سها ازم خواسته بود رو حرفش حرف نمی زدم.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_شش

آزیتا خنده بلندی کرد و گفت:
- وای چه زن دوست.
پر هام ناراضی قدمی به سمت در برداشت تا به اتاق برگردد ولی آزیتا دست بردار نبود.



- برام سواله چرا وقتی سها رو دوست نداشتی باهش از دواج کردی؟ بابات مجبورت کرد؟
پر هام راه نرفته را برگشت و توی صورت آزیتا خیر شد و گفت:

- منظورت چیه؟ کی گفته من سها رو دوست ندارم.
آزیتا پیچ و تابى به لبهايش داد و بى توجه به حرف پر هام ادامه داد:

- مى دونى من دل خوشى از سها ندارم ولى خب حقش نبود اين جورى بهش خيانت كنى. لا اقل مى داشتى يه سال از ازدواجتون مى گذشت بعد مى رفتى دنبال يكى ديگه. ولى از حق نگذريم دختر خوشگلى رو تور كردى. از سها خوشگل تره.

پر هام لحظه اى مسخ شده به آزیتا نگاه کرد. ضربان قلب سها بالا رفت. آزیتا فهمیده بود. بیچاره شده بودند.

آزیتا کسی نبود که از این موقعیت استفاده نکند. با داشتن چنین برگ برنده ای بیکار نمی نشست و تا زندگیشان را به هم نمی ریخت دست بر نمی داشت.
پر هام عصبانی رو به آزیتا که لبخند پیروزمندانه ای گوشه لبش نشسته بود گفت:

- چرت نگو

آزیتا پوزخندی زد و گفت:

- خودت هم می دونی چرت نیست، خودم تو ماشین دیدمتون. شنبه گذشته نزدیکیای میدون ونک. دختره مو هاش شرابی بود. خوب هم بلد بود دلبری کنه. تو هم بدت نیومده بود. بدجوری چسبیده بودی بهش. پرهام دندان هایش را روی هم فشار داد. آزیتا یک قدم به پرهام نزدیک شد و آرام زمزمه کرد:

- اگه سها بفهمه....

پرهام میان حرف آزیتا پرید و گفت:

- برو هر چی می خوای به سها بگو، سها باور نمی کنه.

- سها باور نمی کنه. باشه. بابات چی؟ اونم باور نمی کنه؟ فکر می کنی اگه بابات بفهمه داری به دختر بهترین دوستش خیانت می کنی چیکار می کنه؟ شاید از خونواده طردت کنه. شایدم از ارث محروم کنه. اگه بابا مصطفی بفهمه چیکار می کنه؟ حتما طلاق دخترش و می گیره، البته اگه دوباره سکت نکند. وای فکرش بکن چه آشوبی می شه. بیچاره سها آبروش می ره. فکر کنم این دفعه دیگه حتما کارش به تیمارستان می کشه.

سها هر دو دستش را روی دهانش گذاشت تا فریاد
نزند. دلش می خواست جلو می رفت و آذیتا را آنقدر
می زد تا خون بالا بیاورد. چرا این دختر دست از سر
زندگیش بر نمی داشت. چرا راحتش نمی گذاشت.
پرهام چشم بست و نفس صدا دارش را بیرون فرستاد.



#بیراه_ عشق

#پارت_ دوپست_ و_ هفت

آذیتا وقتی سکوت پرهام را دید با عشوهِ سری تکان
داد و ادامه داد:

- ولی من دوست ندارم کسی اذیت بشه. کافی یه شغل
بهم بدی اونوقت منم تا ابد رازت و پیش خودم نگه می
دارم. البته گفته باشم من منشی نمی شم. یه سمت خوب
می خوام یه چیزی در حد مدیر بازرگانی یا ... نمی
دونم یه چیزی تو این مایه ها.

سها چشم بست. می دانست آزیتا به کم قانع نمی شود و به این راحتی دست از سرشان بر نمی دارد. پرهام چند قدم عقب رفت و به نرده های بالکن تکیه داد و با صدای که به طرز عجیبی آرام بود گفت:

- می دونی یه حسی بهم می گه تو هیچی به هیچ کس نمی گی؟

- اون وقت چرا؟

- چون اگه دهنتم و باز کنی منم مجبور می شم به همه بگم بچه ات و سقط کردی؟

ضربه آنقدر کاری بود که آزیتا دو قدم عقب رفت و با دهانی باز به پرهام نگاه کرد. سها آب دهانش را قورت داد. چیزی که می شنید فرای تصورش بود. پرهام با یک قدم بلند فاصله بین خودش و آزیتا را پر کرد و توی صورتش خیره شد و گفت:

- مطمئن هستم. تو هیچ مدرکی برای اثبات حرفت

نداری. ولی من مدرک دارم. کپی تمام مدارک

پزشکیت تو بیمارستان به همراه فیلم دوربین های

مدار بسته بیمارستان و دارم. تو لب تر کن تا منم همه

چیز و بذارم کف دست بابات. مطمئن باش هیچ کس

حرف یه دختر خراب و که از روی حسادت می خواد
زندگی خواهرش رو نابود کنه باور نمی کنه.
بعد انگشتش را به نشانه تهدید جلوی صورت آزیتا
تکان داد و گفت:

- اگه یه بار دیگه دور و بر خودم یا سها ببینمت بلای
سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.
و نایستاد تا جوابی از آزیتا بگیرد. سها که قلبش داشت
از سینه اش بیرون می زد به اتاق برگشت و آرام در
بالکن را بست. تمرکز نداشت هضم چیزهای که شنیده
بود برایش سخت بود. باید می نشست و ساعتها فکر
می کرد.

کیسه داروهای پدرش را از داخل کتو برداشت و به
هال رفت. پرهام روی مبل کنار پدرش نشسته بود و با
خنده چیزی را تعریف می کرد. مصطفی خان با دیدن
سها گفت:

- چقدر دیر کردی بابا؟

سها همانطور که لیوان پر از آب را به دست پدرش
می داد، خیره به صورت پرهام گفت:

- داشتم با آزیتا حرف می زدم.

- خوب کردی بابا، کاشکی یه ذره نصیحتش می کردی این قدر مامانش و اذیت نکنه.
سها لبخندی زد و چشمی زیر لب گفت. پرهام خیره به چشم های سها آرام گفت:

- بریم.
سها آرام تر جواب داد:
- بریم.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_هشت

(41)

وقتی سها قدم داخل آتلیه گذاشت، هر شش نفر کارکنان آتلیه به سمتش چرخیدند و با اضطراب به

صورت جدی و بدون لبخند سها خیره شدند. نهال
طاقت نیاورد و قبل از دیگران پرسید:
- چی شد؟ درست شد؟

سها، نگاه جدیش را از روی نهال به سمت تک، تک
افراد حاضر در آتلیه چرخاند. دیدن چشم های ترسیده
و منتظر بچه های آتلیه باعث شد بیشتر از این نتواند
قیافه جدی خودش را حفظ کند. دوباره به صورت
نهال نگاه کرد و لبخند زد، لبخندی که لحظه به لحظه
وسیع تر می شد. نهال جیغی زد و گفت:
- گرفتی؟ کار رو گرفتی؟

سها سرش را به نشانه تائید تکان داد. صدای فریاد،
آتلیه کوچکشان را پر کرد. شروین آرام گفت:
- تو بی نظیری چطور تونستی مجابش کنی. خانم
رستمی آدمی نیست که به این راحتی با کسی کنار
بیاد. آتلیه گندم و آتلیه بچه کوچولو با این که سابقه
کاریشون خیلی بیشتر از ما بود، نتونستن کار رو
ازش بگیرن. چیکار کردی که قبول کرد؟
سها لبهایش را جمع کرد و گفت:

- خب، مجبور شدم یه ذره تو قرار داد دست ببرم
تا راضی بشه. ولی ارزشش و داشت. برای یه سال

عکس برداری و فیلم برداری از تمام جشن ها، مراسم ها و اردوهای که توی مهد برگزار می شه با ماست. عکسهای سالیانه که از بچه ها گرفته می شه هم با ماست. با این قرار دادی که بستیم تو تمام سال کار داریم. البته اگه از کارمون راضی باشن سال آینده هم می تونیم قرار داد مون رو تمدید کنیم. دوباره صدای فریاد شادی همه بلند شد. سپهر، پسر جوانی که یک ماه بعد از افتتاح آتلیه به جمعشان پیوسته بود، داد زد:

- شیرینی، ما شیرینی می خوایم.

بقیه با خنده حرف سپهر را تائید کردند. سهارو به پسر شانزده، هفده ساله لاغر و سیاه چهره ای که کمی عقب تر ایستاده بود و با لبخندی به وسعت صورتش به بقیه، نگاه می کرد، گفت:

- عباس برو دو کیلو شیرینی بخر. یه چایی هم بذار از صبح یه چای نخوردم. سرم داره از درد می ترکه. پسر چشمی گفت و به سرعت به سمت در دوید. سها دوباره به جمع که هنوز از شور و التهاب نیفتاده بودند نگاه کرد و با صدای بلندی گفت:

- شما هم نمی خواد خیلی ابراز خوشحالی کنید، قراره پوستتون کنده بشه.

صدای وای گفتن جمع که بلند شد. سری از روی تاسف تکان داد و به سمت میز کارش در انتهای سالن رفت و روی صندلی چرمی بزرگ پشت میز نشست و سرش را توی دستهایش گرفت.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_نه

وقتی شروین گفته بود که مهد کودک گل نرگس به دنبال یک آتلیه ی خوب می گردد تا با آن قرار داد ببندد. فکر نمی کرد بتواند رضایت مدیر سخت گیر و منضبط این مهد بزرگ و لاکچری را بدست بیاورد. یک هفته تمام روی تک، تک کلماتی که می خواست به خانم رستمی بگوید کار کرده بود. چندکلیپ تبلیغاتی

جدید ساخته بود. و بهترین نمونه کارهایش را گلچین کرده بود. بستن این قرار داد برایش مهم بود. نه به خاطر پولش به خاطر اعتباری که این قرار داد به آتلیه اش می داد.

چند دقیقه بعد تقه ای به دیواره چوبی پارتیشن خورد و شروین جلوی رویش ظاهر شد. سها سر بالا آورد و به چهره خندان شروین نگاه کرد. شروین سرش را کمی کج کرد و خیره به چشم های خسته سها، گفت:
- اجازه هست.

سها صاف نشست و لبخندی از روی ادب زد و گفت:
- بفرمائید.

شروین روی صندلی کنار میز سها نشست و گفت:
- کارت حرف نداشت.

سها نفس خسته اش را بیرون فرستاد و گفت:

- مجبور شدم قیمت و پایین بیارم و قول یه مجموعه عکس تبلیغاتی رایگان رو هم بدم. همین طور قبول کردم، اگر خانواده بچه ها بخوان جداگانه باهامون قرار داد ببندند، سی درصد تخفیف بهشون بدم. در واقع یه کار تبلیغاتی دیگه برای مهد، ولی به هزینه ی ما.

- ولی ارزشش و داشت.
 - آره، اعتباری که این کار برای آتلیه میاره، خیلی زیاده. اگه بتونیم راضی نگهشون داریم. دیگه مشکلی برای ادامه کار نداریم.
 - تو اون مهد، نزدیک شصت، هفتاد تا بچه هست. بچه های از خانواده های پولدار همین برای شناخته شدن ما توی این قشر کافیه. یعنی ما راه و درست اومدیم.
 - سها سری به نشانه تائید تکان داد. شروین پرسید:
 - حالا می خوای کار رو به کی بدی؟
 - سپهر و نهال رو برای عکاسی و فیلمبرداری می فرستم ولی ادیتها رو خودم انجام می دیم. زهرا و نوید هم می تونن کارهای متفرقه رو انجام بدن.
 - همین جوری هم کارت زیاده. چطور می خوای از پس ادیت این همه عکس و فیلم بر بیای. بهتره ادیت ها رو هم به نهال و سپهر بسپاری و خودت فقط روشن نظارت کنی.
 - نمی شه. سپهر تازه نامزد کرده سرش شلوغه. نهالم شوهر و زندگی داره نمی شه که ازش بخوام هر شب تا دیر وقت تو آتلیه بمونه.
-

- تو شوهر و زندگی نداری؟
سها مات به شروین نگاه کرد. هر چقدر هم سعی می
کرد، باز هم یک جایی اشتباه می کرد. دیگر خسته شده
بود چقدر باید ادا در می آورد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_ده

عصبی شال روی سرش را مرتب کرد و گفت:
- شوهر من بیشتر شبها ماموریته. برای همین من
وقتم آزاد تر از بقیه اس.
شروین خنده تلخی کرد و سرش را به تاسف تکان داد.
احمق نبود می فهمید سها دروغ می گوید. مگر دکتر
داروساز هم به ماموریت می رفت آن هم، هر شب،
هر شب. دلش می خواست آن به ظاهر شوهر را پیدا
کند و درس درست و حسابی به او بدهد. چطور می

توانست دختری مثل سها را اذیت کند. اصلاً چه مرگش بود، مرتیکه کثافت که دست روی سها گذاشته بود و بعد او را به امان خدا رها کرده بود. آهی کشید و فکر کرد اگر فقط، چند ماه زودتر سها را دیده بود زندگی هر دویشان تغییر می کرد. نفس عمیقی کشید و با صدایی که از ناراحتی، گرفته بود گفت:

- روی من حساب کن.

- تو خودت سرت شلوغه، تمام کارهای بیرون آتلیه با توه. تازه باید آتلیه داییت رو هم بگردونی. نگران من نباش. من از پس کار بر میام.

شروین لبخند غمگینی زد و گفت:

- معذرت می خوام. تمام بار آتلیه افتاده رو دوش تو.

- با داییت حرف زدی؟

- حالش خوب نیست. نمی تونم تو این شرایط بهش

بگم می خوام از کار پیام بیرون. داییم برام حکم پدرم و داره. نمی تونم ناراحتش کنم.

- می فهمم. ولی وقتشه اونم بفهمه، تو به عنوان یه

انسان، حق داری مستقل بشی و تو مسیری که دوست

داری قدم برداری. این که دست و پا تو بسته اصلاً

کار خوبی نیست. من اگه روزی بچه دار بشم هیچ

وقت استقلالش و ارزش نمی گیرم. همیشه و همه جا
پشتش می ایستم و هر وقت ازم کمک خواست،
کمکش می کنم ولی هیچ وقت راه پیشرفتش و به اسم
عشق یا نگرانی نمی بندم.
شروین لبخندی زد و گفت:

- تو مادر فوق العاده ای می شی.
سها لبخندی زد و آب دهانش را قورت داد تا بغضی
که هر لحظه بزرگتر می شد را فرو دهد. با این که
عاشق مادر شدن بود ولی می دانست هیچ وقت طعم
مادر شدن را نمی چشد. بعد از کاری که بهزاد و
پرهام با او کرده بودند، نمی توانست به هیچ مردی
اعتماد کند. ترجیح می داد تا ابد تنها زندگی کند ولی
دوباره طعم شکست را نچشد. می دانست این که همه
ی مردها را با یک چشم ببیند و گناه یکی را به پای
همه بنویسد، اشتباه است ولی دست خودش نبود. حس
می کرد هر مردی که به او نزدیک می شود، قصد
سوء استفاده از او را دارد.





#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_یازده

(42)

آزیتا برای هزارمین بار به برگه ای که شماره تلفن سیا روی آن نوشته شده بود، نگاه کرد. نمی دانست تماس گرفتن با سیا کار درستی است یا نه. از طرفی دلش می خواست به وسیله سیا حساب سهیل و پرهام را برسد و از طرفی می ترسید سیا این تماس را به حساب چیز دیگری بگذارد و برای خودش خیالبافی کند. حتی تصور دوست شدن با آن غول بیابانی به خنده می انداختش. ولی به سیا نیاز داشت تا آتش خشم و عصبانیتش را خاموش کند. تا همین چند روز پیش، فقط به انتقام گرفتن از سهیل فکر می کرد. ولی از آن شب که پرهام آن طور تهدیدش کرده بود، او هم به لیست سیاهش اضافه شده بود. باید جوری حال پرهام را می گرفت تا دیگر نتواند از بالا به او نگاه کند. ولی

قبل از آن باید جریان را به سها می گفت. به نظرش حق سها بود که بداند شوهرش چه کثافتی است. البته بعید می دانست سها حرفش را باور کند ولی حداقل می توانست شک را در دل سها بنشانند. تلفنش را برداشت و برای سها نوشت:

- می دونی شوهرت دوست دختر داره؟

سها توی تخت دراز کشیده بود که پیام آزیتا بالای صفحه موبایلش ظاهر شد. پوزخندی زد و پیام را باز کرد. کمتر از این هم از آزیتا انتظار نداشت. آزیتا دختری نبود که این فرصت طلای برای ادیت کردن او را از دست بدهد. از طرفی می دانست، آزیتا احتیاج دارد تا با این کار به خودش ثابت کند که از تهدیدهای پرهام نترسیده. آزیتا بچه گربه ای بود که عاشق بازی کردن با دم شیر بود. این کار به او حس قدرت می داد، البته هر وقت هم که کار خراب می شد، فرار را بر قرار ترجیح می داد. تایپ کرد:

- بر فرض داشته باشه، به تو چه؟

آزیتا پاهایش را جمع کرد و چهار زانو روی مبل نشست. خودش را کمی به جلو خم کرد و با جدیت بیشتری برای سها تایپ کرد:

- یعنی برات مهم نیست شوهرت یه آشغال عوضیه که
با زنای دیگه هم می پره؟ تو اصلاً عزت نفس نداری؟
- یعنی تو الان نگران عزت نفس منی؟ پس چرا من
فکر می کنم، می خوام زندگی من و خراب کنی؟
- می دونستم باور نمی کنی. ولی من دارم راستش می
گم. خودم دیدمشون.
- چرا باید حرف آدمی مثل تو رو باور کنم. اونم بعد
از کاری که باهام کردی؟
آزیتا چند ثانیه به جواب سها خیره شد و بعد تایپ کرد:



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_دوازده

- هنوز یادت نرفته؟ چقدر کینه ای تو. من که همون
موقع گفتم می خواستیم باهات شوخی کنیم. چه می
دونستم اونقدر کم جنبه ای که تحمل یه شوخی رو هم

نداری. تازه تو هم که تلافی کردی. هنوز به خاطر کار اون شبت کابوس می بینم.

سها چشم بست و به آن شب که با یک چاقوی بزرگ بالا سر آزیتا رفته بود فکر کرد. بچه بود و پر از کینه. حس انتقام آنقدر در وجودش قوی شده بود که به چیزی جز، تلافی کار آزیتا و بهزاد فکر نمی کرد. چقدر خوب که از آن مرحله گذشته بود. خیلی تلاش کرده بود تا توانسته بود کینه را از وجودش بشورد. خیلی وقت بود که یاد گرفته بود از هیچ کس کینه به دل نگیرد. نه آزیتا. نه مامان شیرین نه بهزاد و نه حتی پرهام. یاد گرفته بود ببخشد بدون آن که فراموش کند. می دانست کینه بیشتر از همه به خودش آسیب می رساند. ولی کینه نداشتن به این معنی نبود که این آدمها را دوست داشته باشد و فراموش کند که چه به سرش آورده اند. دکتر نخعی به او یاد داده بود به جای کینه ورزیدن و انتقام گرفتن، آدمهای بد را از زندگیش حذف کند. هر چند حذف کردن همه آدمهای بد هم کار راحتی نبود. بعضی از این آدمها چنان به زندگیش وصل بودند که جدا کردنشان غیر ممکن بود. ولی می

شد تا آنجا که ممکن است از آنها دوری کند. سکوت
سها که طولانی شد. آزیتا تایپ کرد:
- من در مورد پرهام راست می گم. اگه باور نمی کنی
خودت تحقیق کن. گوشیشو چک کن، تعقیبش کن. اون
وقت خودت می بینی که دروغ نمی گم.
سها جواب نداد، فکرش جای دیگری بود. فکر می
کرد وقتی همه چیز بر ملا شود آزیتا چه قدر خوشحال
خواهد شد که حرفش درست از آب در آمده. حتما با
فخر رو به رویش می ایستد و می گوید: " من می
دونستم..... من که بهت گفته بودم..... اگه به حرف
من گوش کرده بودی....." لبخند تلخی زد و تایپ
کرد:

- چرا این قدر از من بدت میاد؟
سها خودش هم نمی دانست چرا این سوال را از آزیتا
پرسیده ولی حالا که پیامش ارسال شده بود بدش نمی
آمد جواب آزیتا را بشنود. آزیتا از پیام سها گیج شده
بود. سر بالا برد و به سقف خیره شد. آیا واقعا از سها
بدش می آمد؟ در این که از سها خوشش نمی آمد
شکی نبود. ولی این که از سها متنفر باشد. خودش هم

نمی دانست، بعضی وقتها دوست نداشت سر به تن
سها باشد ولی بعضی وقتها هم.... نمی دانست.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_سیزده

رابطه او و سها پیچیده تر از آن بود که بشود در یک
کلمه خلاصه اش کرد. ولی همیشه فکر می کرد اگه
سها نبود، زندگیش بهتر بود. اگر سها نبود بابا
مصطفی او را دوست داشت آن وقت مامان شیرین
این قدر نگران این نبود که بابا مصطفی از خانه
بیرونشان کند. هر وقت بابا مصطفی به سها محبت
می کرد، بغلش می کرد و یا چیزی برایش می خرید
از سها بدش می آمد. مسخره بود ولی همیشه فکر می
کرد سها جای او را گرفته. روز اولی که پا درون آن
خانه گذاشت از خوشحالی می خواست پرواز کند.

صاحب یک خواهر شده بود. دیگر تنها نبود ولی از آن مهتر صاحب بابا شده بود. همیشه پسر خاله ها و دختر خاله هایش او را به خاطر نداشتن پدر سرزنش می کردند و پز پدر هایشان را به او می دادند برای همین داشتن بابا بهترین اتفاق زندگیش بود. ولی خیلی زود فهمید این بابا، بابای او نیست. فقط بابای سهاست. وقتی بابا مصطفی از سر کار بر می گشت و بی اعتنا به آزیتا سها را بغل کرد و توی هوا چرخ می داد، دلش می خواست سها را بکشد. چقدر دوست داشت بابا مصطفی یک بار هم او را توی هوا چرخ بدهد. ولی بابا مصطفی اصلا او را نمی دید. هیچ وقت خاطره آن عروسی که بابا مصطفی از سفر کربلا برای سها خرید یادش نمی رفت. وقتی بابا مصطفی عروسک بزرگ را از توی ساک سیاهش در آورد و به سها داد. چشم از ساک برداشت. هر آن منتظر بود، بابا مصطفی دست توی ساک کند و عروسی هم برای او از داخل ساک بیرون بکشد. ولی چیز دیگری توی ساک نبود. نگاه حسرت بارش به ساک آن قدر آشکار بود که حتی بابا مصطفی هم متوجه آن شد و به مامان شیرین سپرد، برای آزیتا یک

عروسک خوب و بزرگ بخرد. ولی او عروسکی که
مامان شیرین بخرد را نمی خواست او می خواست
بابا مصطفی برایش عروسک بخرد. فردای همان
روز بود که سه تا از بهترین بشقابهای مامان شیرین
را شکست و انداخت گردن سها. سها کتک نخورد
ولی بدجور توبیخ شد. مامان شیرین با این که گاهی
آزیتا را می زد ولی از ترس بابا مصطفی، هیچ وقت
دست روی سها بلند نمی کرد و این هم یکی دیگر از
مواردی بود که باعث می شد آزیتا از سها بدش بیاید.
آزیتا دوباره به صفحه موبایلش نگاه کرد و نوشت:
- چون خیلی احمق و بی عرضه ای.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_چهارده



سها به کلمه بی عرضه خیره ماند. این لقبی بود که سالها با آن زندگی کرده بود. بی عرضه، دست پاچلفتی، بی دست و پا. همیشه تمام خرابکاری های خانه به او نسبت داده می شد. می دانست بیشترش زیر سر آزیست ولی هیچ کس حرفش را باور نمی کرد. هر وقت کسی به خانه شان می آمد مامان شیرین شروع به بدگویی از او می کرد و از خرابکاریهایش تعریف می کرد. هر وقت می خواست کاری کند، مامان شیرین داد می زد "دست نزن الان می شکونیش." " نکن الان خرابش می کنی." " برو کنار تو نمی تونی" هر وقت می خواستند جایی بروند و یا کسی به خانه شان بیاید، مامان شیرین او را به گوشه ای می کشاند و با نگاهی که پر بود از خشم، سرزنش و تهدید می گفت: " حواست باشه، دوباره خرابکاری نکنی و آبرومون و ببری " هیچ کس با او بازی نمی کرد هیچ کس آدم حسابش نمی کرد. فقط بابا مصطفی بود که دوستش داشت. ولی او اصلاً متوجه نمی شد که سها چه مشکلی دارد. از نظر بابا مصطفی همین که غذایش به راه بود و لباسش تمیز یعنی همه چیز خوب و درست بود. تایپ کرد:

- از تو که احمق تر نیستم که هر دفعه یه گندی بالا
میاری.

به آنی نکشید آزیتا تایپ کرد:

- گند و تو بالا آوردی با این شوهر کردنت.

سها لبخند زد. در این یک مورد حق را به آزیتا می
داد. در جای خودش غلط زد و روی شکم خوابید و
تایپ کرد:

- من که می دونم تو یه گُهی خوردی که حتی مامان
شیرینم جواب سلامت و نمی ده. پس نمی خواد برای
من ادا در بیاری.

آزیتا لبش را کج کرد و چشمش را در حدقه چرخاند.
آناهیتا باز فضولی کرده بود. باید حساب او را هم می

رسید. نگران فهمیدن سها نبود. مطمئن بود پرهام
چیزی به سها نمی گوید. مردهایی مثل پرهام تا آنجا
که ممکن بود زنهایشان را دور از همه چیز نگه می
دارند تا یک وقت رازشان فاش نشود. تایپ کرد:

- دعوای من و مامان شیرین به تو مربوط نیست.

- نه نیست. هیچی شما به من مربوط نیست و هیچ
چیز من هم به شما مربوط نیست پس پا تو از زندگی
من بکش بیرون.

- به درک، بهت خوبی نیومده. لیاقتت همون شوهر
خائن و زن بازته.

سها چشم بست و نفسش را بیرون داد. بی حوصله
تایپ کرد:

- آزیتا می شه ازت یه خواهشی کنم؟
آزیتا لبخند پیروزمندانه ای بر لب آورد و تایپ کرد:
- بگو.
- برو بمیر.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_پانزده

(43)

فرید نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و رو به پرهام که پشت میز بزرگ مدیریتهایش نشسته بود، گفت:

- خیلی خوبه.

پرهام چرخشی به سندلیش داد و با خنده گفت:
- خوبه، به شرکت من می‌گی خوبه. اینجا عالی.
عالی.

دست‌هایش را از هم باز کرد و ادامه داد:
- اینجا شرکت منه. شرکت مهر دارو. شرکتی که قراره بشه یکی از بزرگترین و معتبرترین شرکتهای دارویی ایران. اون وقت تو می‌گی خوبه.
فرید که برای اولین بار به شرکت پرهام آمده بود، نگاه دوباره‌ای به دور تا دور اتاق انداخت و گفت:
- باشه بابا، عالی.

پرهام خنده بلندی سر داد و گفت:
- حالا درست شد.

فرید روی نزدیک‌ترین مبل به میز پرهام نشست و گفت:

- خب، ظاهراً که احوال خودت و کار و بارت خوبه.
احوال خانمات چطوره؟

پرهام در جواب طعنه‌ی فرید پرسید:
- تو چطوری؟ هنوز تو فکر ترانه‌ای؟ یا دیگه بیخیال
شدی؟

فرید نفسش را بیرون فرستاد و گفت:
- ترانه خیلی وقته برای من تموم شده.
پرهام پوزخندی زد و سرش را با تاسف تکان داد.
خوب می‌دانست فرید ترانه را فراموش نکرده. شاید
اگر می‌فهمید چرا ترانه رهاش کرده، می‌توانست از
ترانه بگذرد ولی تا وقتی این معما برایش حل نمی
شد، عشق نافر جام ترانه مثل زخم تازه‌ای درون قلبش
باقی می‌ماند. زخمی که نه خوب می‌شد و نه کهنه.
حیف که نمی‌خواست قبول کند تنها چاره‌اش حرف
زدن با ترانه است. کمی روی صندلی جا به جا شد و
پرسید:

- کارت با مهتاب به کجا رسید؟
- هنوز داره دنبال دوست دختر برام می‌گرده
- می‌خوای منم یه چند نفری.....
هنوز حرفش کامل نشده بود که امیر وارد اتاق شد. با
دیدن فرید لبخندی زد و با دو نفری که با احترامش
ایستاده بودند، دست داد و روی مبل دیگری رو به

روی فرید نشست. پرهام صندلی چرخدارش را به

سمت امیر چرخاند و پرسید:

- چی شد؟ قبول کردن؟

امیر دست داخل کیف سیاه رنگش کرد و پوشه‌ی را

که آرم شرکت معین دارو روی آن نقش بسته بود را

در آورد و روی میز پرهام گذاشت و گفت:

- قبول نکردن. گفتن شرکت هنوز اونقدر اعتبار

نداره که بخوان همچین قرارداد بزرگی را باهامون

بیندند.

پرهام اخمی کرد و گفت:

- می‌گفتی من پسر حاج صادقم.

- گفتم، ولی ظاهراً اسم پدرت بر اشون کافی نیست یه

چیز بیشتری می‌خوان.

پرهام خودش را جلو کشید و خیره به امیر گفت:

- چی می‌خوان؟

- می‌خوان بابات به عنوان ضامن زیر قرارداد داد رو

امضاء کنه.





#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_شانزده

پر هام چشم بست و دوباره به پشتی صندلی چرخانش
تکیه داد.

دو قرار داد قبلی بزرگ بود ولی نه آنقدر بزرگ که
اسم او را در این صنعت بر سر زبانها بیندازد. ولی
این قرار داد چیز دیگری بود. اگر می توانست این
قرار داد را بگیرد، یعنی بار شرکت را بسته بود و
اعتبار شرکت را صد برابر کرده بود. ولی این که
برای گرفتن این قرار داد باید به پدرش رو بیندازد،
چندان خوشایندش نبود. درست بود، دو قرار داد قبلی
را هم به واسطه اسم و رسم پدرش گرفته بود ولی
استفاده لفظی از اعتبار پدرش کجا و امضاء زیر یک
قرار داد مهم کجا.
امیر گفت:

- آگه از من می شنوی الان بیخیال این قرار داد شو.
کار سنگینیه. بذار یه ذره اعتبار شرکت بره بالا، آگه

دو، سه تا قرار داد مثل قرار دادهای قبلی بگیریم. با خیال راحت می‌تونیم بریم پای یه همچین قرار داد بزرگی. اونم بدون نیاز به ضمانت پدرت. ولی پرهام این را نمی‌خواست با گرفتن قرار دادهای کوچک باید سالها صبر می‌کرد تا به آنجایی که می‌خواهد برسد. گرفتن این قرار داد، یعنی پیمودن ره صد ساله در یک شب.

- شرایطش چیه؟

امیر ضربه ای به پوشه روی میز زد و گفت:
- باید تعهد بدی به مدت یه سال تمام اقلامی رو که توی قرار داد ذکر شده رو تامین کنی. با شرایط تحریمی الان ریسکش یه کم بالاست. البته پرداختی‌ها بر حسب دلار. که این جوری با بالا و پایین رفتن قیمت دلار ما ضرر نمی‌کنیم ولی اگه نتونیم داروها رو به موقع جور کنیم. باید جریمه بدیم. اونم یه جریمه سنگین.

- چقدر؟

- سی درصد از کل مبلغ باقی‌مونده و از اونجایی که پدرت ضمانت نامه رو امضا می‌کنه پرداخت جریمه بر عهده پدرت.

- پس تا وقتی که کارمون و درست انجام بدیم و
تعهداتمون رو سر وقت انجام بدیم بابام لازم نیست
پولی بده؟

- نه.

- خوبه.

امیر نفس عمیقی کشید و گفت:

- باز هم به عنوان وکیلت می گم بهتره بی خیال بشی.
ریسکش خیلی بالاس.

- ولی اگه بتونیم یه سال دووم بیاریم....

امیر سری تکان داد و گفت:

- خودت می دونی. شرکت خودته. ولی باز هم روش
فکر کن.

پرهام پوشه را به سمت خودش کشید و گفت:

- باشه، حتما روش فکر می کنم.

امیر و فرید به هم نگاه کردند و هم زمان پوزخند

زدند. هر دو آن قدر دوستشان را می شناختند که

بدانند، پرهام حاضر نیست به راحتی از این قرار داد

بگذرد.





#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_هفده

امیر از جایش بلند شد و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت:

- پس من می رم. تو هر وقت تصمیمت قطعی شد، خبرم کن.

پرهام بعد از رفتن امیر پوشه را باز کرد تا نگاهی به متن قرارداد بیندازد. فرید پرسید:

- واقعاً می خوای دوباره از پدرت کمک بگیری؟
- دارم روش فکر می کنم.

- یعنی بابات قبول می کنه ضمانت بشه؟

پرهام دست از سر پرورنده برداشت و گفت:

- من پدرم رو می شناسم، قبول می کنه ولی یه چیزی ازم می گیره تا بوسیله اون کنترلم کنه.

- تو که این و می دونی چرا می خوای ازش کمک بگیری؟

- نمی تونم ده سال صبر کنم تا شاید یه روزی اون قدر اعتبار پیدا کنم که بتونم یه همچین قرار داد بزرگی ببندم. فقط باید کارم را خوب انجام بدم تا کار به دخالت بابام نکشه. بقیه اش حله.

- اونوقت اگه بابات قبول کنه تکلیف شیدا و سها چی می شه؟

پرهام گیج به فرید نگاه کرد و گفت:

- چه ربطی به اونا داره؟

فرید پوزخندی زد و پا روی پا انداخت و گفت:

- اگه بابات ازت یه آتو داشته باشه نمی تونی سها رو طلاق بدی.

پرهام به این جای قضیه فکر نکرده بود. حق با فرید بود اگر پدرش را وارد این قرار داد می کرد، دیگر نمی توانست تا پایان قرار داد، سها را طلاق بدهد.

چشم بست و به فکر فرو رفت. شش ماه از

عروسیشان می گذشت. اگر الان قرار داد را می بست. یعنی تا یک سال آینده نمی توانست سها را

طلاق بدهد. چشم باز کرد و رو به فرید گفت:

- فقط شش ماه اضافه می شه. قرار بود شش ماه دیگه از هم جدا بشیم. حالا یه سال دیگه جدا می شیم.

- اگه سها قبول نكنه چي؟
- چرا نبايد قبول كنه؟ حالا چه شش ماه، چه يه سال.
چه فرقي براي سها مي كنه، اون كه داره زندگيش رو
مي كنه.

فربد، اخمي كرد و گفت:

- يعني به نظرت سها از اين زندگي كه براش ساختني
راضيه و مشكلي نداره؟

- مثلاً چه مشكلي؟ داره بي در دسر تو اون خونه
زندگي مي كنه. منم كه هر ماه دارم براش پول مي
ريزم. ديگه چه مشكلي داره؟

- چون براش پول مي ريزي مشكل نداره. به نظرت
همين كه مجبوره تنها زندگي كنه و مدام به خونواده
اش دروغ بگه و براشون فيلم بازي كنه، مشكل
نيست؟ اصلاً مي فهمي اين جور زندگي كردن چه
دردي داره؟ شش ماهه داري عذابش مي دي، كمه.
حالا مي خواي يه سال ديگه هم بهش اضافه كني. تو
آدمي؟

ابروهاي پرهام از اين همه طرفداري فربد در هم فرو
رفت. با عصبانيت گفت:



#بیراه_ عشق

#پارت_ دوپست_ و_ هجده

- تو چرا داری سینه چاک می کنی؟ سها اگه مشکلی داشته باشه خودش زبون داره. احتیاج به وکیل وصی نداره. تازه من مطمئنم وقتی بشنوه طلاقمون عقب افتاده خوشحال می شه.
فرید پوزخندی زد و گفت:
- واقعاً؟

فرید آرام تر از قبل جواب داد:
- سها خیلی نگران عکس العمل پدرشه. این جوری وقت بیشتری داریم تا یه بهونه درست و حسابی برای طلاق جور کنیم.

فرید به پرهام که سعی می کرد با توجیه های الکی وجدان نداشته اش را آرام کند، نگاه کرد و گفت:



- اصلاً سها رو ول کن. جواب شیدا را چی می
خوای بدی؟

- چه جوابی؟ مگه تو این شش ماه بد زندگی کرده.
چیزی کم و کسر داشته. کم بهش رسیدم. شاید سها
جای اعتراض داشته باشه. ولی شیدا حق هیچ
اعتراضی رو نداره.

فربد از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- فقط بدون، خیلی خودخواه و عوضی

و بی توجه به نگاه شاکی پرهام از اتاق بیرون زد.
پرهام صورتش را بین دستهایش پنهان کرد. حق با
فربد بود از همین الان می توانست صدای گریه های
شیدا را بشنود. حتی می توانست دندانهای به هم فشرده
و نگاه یخ زده سها را ببیند. ولی در نهایت هر دو
مجبور بودند، شرایط را قبول کنند. او می خواست این
قرار داد را ببندد. مهم نبود چه مشکلاتی سر راهش
بود. نفس عمیقی کشید و با خودش فکر کرد، لزومی
ندارد شیدا و سها به این زودی از موضوع مطلع
شوند. شش ماه وقت داشت تا آماده شان کند. شاید بابا
راضی می شد بدون هیچ قید و شرطی زیر قرار داد
را امضا کند. آن وقت همه چیز حل می شد. هم قرار

داد را می بست و هم سر سال سها را طلاق می داد.
شاید هم پدرش اصلاً قبول نمی کرد، ضامنش شود.
آن وقت همه چیز منتفی می شد. باید هر چه زودتر با
پدرش حرف می زد.

پوشه را بست و از جایش بلند شد. از اتاق که بیرون
رفت منشی جوانش به احترامش ایستاد. پرهام سری
برای منشی تکان داد و مستقیم به شرکت پدرش رفت.
منشی پدرش با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- خوش اومدید.

پرهام با چشم اتاق پدرش را نشان داد و گفت:

- بابا هست؟

- بله، بفرمائید.

پرهام سری برای منشی تکان داد و به سمت اتاق
پدرش رفت. بدون در زدن وارد اتاق پدرش شد. حاج
صادق پشت میز بزرگش نشسته بود. به پشتی صندلی
تکیه داده بود و چنان توی فکر فرو رفته بود که
متوجه آمدن پرهام نشد.





#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_نوزده

پرهام خنده کنان گفت:
- حاجی تو فکری؟

حاج صادق تکانی خورد و به پرهام نگاه کرد. پرهام
سری برای پدرش تکان داد و در حالی که خودش را
روی مبل می انداخت، گفت:

- راستش بگو، تو فکر یار بودی حاجی؟
حاج صادق لا اله الا اللهی گفت و بابی حوصلگی
تسبیحش را روی میز انداخت. پرهام چشم ریز کرد و
گفت:

- چیزی شده بابا؟
- حال مادر بزرگت خوب نیست.
پرهام آب دهانش رو قورت داد و گفت:
- یعنی چی؟

- داییت زنگ زد. گفت حالش بدتر شده.
- مامان می دونه؟

- هنوز نه. آخر هفته با مامانت می ریم مشهد. باید
مادر بزرگت و راضی کنیم بیاد تهران. دکترای تهران
کار بلد ترن. شاید یه چاره ای بشه.
- مادر جان راضی نمی شه بیاد تهران.
- انشالله که می شه. چند وقت پیش زنگ زده بود به
مامانت گفته بود دوست داره عروس پرهام و ببینه.
شاید به بهونه تو و سها بتونیم بیاریمش تهران.
پرهام ناراحت سری تکان داد. مادر بزرگش را
دوست داشت. زن سر سخت و لجبازی بود. اهل
مشهد بود و عاشق امام رضا وقتی شوهرش مُرد،
بدون توجه به داد و قال فرزندانش اسباب و اثاثیه اش
را جمع کرد و و به زادگاهش رفت و در جوار حرم
حضرت مقیم شد. از آن موقع پا از مشهد بیرون
نگذاشته بود. پرهام بعید می دانست بابا و مامان
بتوانند، مادر بزرگش را راضی کنند که به تهران
بیاید.
حاج صادق به پوشه زرد رنگ توی دست پرهام
اشاره کرد و پرسید:
- اون چیه؟

پرهام پوشه را روی میز جلوی پدرش گذاشت و گفت:

- پیش نویس یه قرار داد با شرکت دارویی معین داروست.

حاج صادق ابروی بالا انداخت و منتظر ماند. می دانست پرهام بی جهت این پوشه را همراه خودش نیاورده. پرهام نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- از شروطشون داشتن یه ضامن معتبره. می خواستم ازتون بخوام ضامن من بشید.

حاج صادق پوشه را به سمت خودش کشید و شروع به خواندن کرد. دل توی دل پرهام نبود. امیدوار بود پدرش قبول کند. حاج صادق بعد از خواندن پوشه را بست و گفت:

- امضا می کنم.

چشم های پرهام از خوشحالی برق زد. حاج صادق ادامه داد:

- ولی در ازاش یه تعهد محضری می خوام که اگه نتونستی از پس قرار داد بریای. شرکتت بیاد جزو زیر مجموعه شرکتای من البته با مدیریت خودت.

پرهام مات شده روی مبل فرو رفت. حاجی پوشه را
به سمت پرهام هل داد و گفت:
- فکرات و بکن و بهم خبر بده.



#بیراه_ عشق
#پارت_ دوپست_ و_ بیست

(44)

قبل از آن که ساسان دست دراز کند تا زنگ آپارتمان
نازلی را فشار دهد در ورودی ساختمان باز شد و
نازلی با مانتو کوتاه و شال نازک زرد رنگی از خانه
بیرون آمد. چشمهای ساسان با دیدن صورت زیبا و
آرایش شده نازلی برقی زد و لبخند پر رنگی روی
لبهایش نشست. بیش از یک ماه بود که نازلی را ندیده
بود. نازلی یا جواب تلفن هایش را نمی داد و یا اگر هم

می داد با جملاتی کوتاه و مختصر او را از سر خودش باز می کرد. یکی دوباری هم که ساسان از نازلی خواسته بود تا همدیگر را ببینند، بهانه آورده بود و قول بعداً را به او داده بود.

ساسان بدجوری دلش برای نازلی تنگ شده بود. دلش برای آن چشم های عسلی و لبهای خوش رنگش تنگ شده بود. دلش برای لبخند زیبا و صدای نازدارش تنگ شده بود. حتی دلش برای بی محلی ها و متلک گفتن های نازلی هم تنگ شده بود.

نازلی با دیدن ساسان جا خورد. آب دهانش را قورت داد و با ترس به انتهای خیابان نگاه کرد. ساسان یک قدم از او فاصله گرفت و با نگاهی خریدارانه براندازش کرد. نازلی با همان چشمان ترسیده دوباره به ساسان نگاه کرد و پرسید:

- اینجا چیکار می کنی؟

ساسان از لحن شاکی نازلی جا خورد. چشم ریز کرد و گفت:

- مزاحم شدم؟

- کاشکی زنگ می زدی.

- آگه زنگ می زدم جوابم رو می دادی؟

نازلی دهان باز کرد تا جواب تندی به ساسان بدهد که ماشین گران قیمت سفید رنگی جلوی خانه توقف کرد. دهان باز نازلی بسته شد. ساسان رد نگاه نازلی را گرفت و خیره به مرد جوان خوش تیپی که با خنده از ماشین پیاده شده بود و به سمتشان می آمد، نگاه کرد. با تعجب چشم از پسر گرفت و دوباره به نازلی که با ترس آب دهانش را قورت می داد، خیره شد. پسر با صدای بلندی رو به نازلی گفت:

- حاضری؟ گفتم الان پیام باید به ساعت منتظر بمونم تا آماده شی.

نازلی به زور لبخند زد. ساسان پوزخندی زد و رو به نازلی گفت:

- معرفی نمی کنی؟

نازلی نفس عمیقی کشید. نباید خودش را می باخت. نباید طوری رفتار می کرد که ساسان خیال کند حق دارد توی زندگی او دخالت کند. ساسان فقط یک دوست بود. همین و بس. او هیچ وقت به ساسان قولی نداده بود. پس ساسان حق نداشت از او طلبکار باشد. سرش را بالا گرفت. چشم در چشم ساسان دوخت و

با صدایی که دیگر نشانی از ترس و اضطراب در آن نبود، گفت:

- نیما جان از دوستای قدیمی منه. اومده دنبالم تا با هم بریم مهمونی.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

ساسان با حالتی نمایشی دستش را به سمت نیما دراز کرد و گفت:

- منم ساسان جان هستم. از دوستای خیلی قدیمی نازلی جون، اومده بودم ببرمش مهمونی ولی انگاری شما زودتر جنبیدید.

نازلی از خجالت چشم بست و سرش را پایین انداخت. ساسان هیچ وقت دست از لودگی بر نمی داشت. نیما

که بر عکس تصور نازلی از طرز حرف زدن ساسان
خوشش آمده بود، با خنده گفت:

- شما هم بیاین بریم. مطمئن باشید خوش می گذره.
ساسان ابرویی بالا انداخت. نازلی به سرعت جواب
داد:

- ساسان نمی تونه بیاد. کار داره.

ساسان بدون این که به نازلی نگاه کند، گفت:

- نه، کاری ندارم.

نازلی با لبخند ساختگی رو به ساسان گفت:

- ساسان جان شما لباس مناسب نیست، تا بری خونه

عوض کنی دیر می شه.

ساسان اول به نیما با آن تیشرت سفید آستین کوتاه،
شلوار جین زاپ دار و عینک آفتابی گران قیمتش نگاه
کرد و بعد نگاهی به سر تا پای خودش انداخت.

پیراهن چهار خانه ی نه چندان تمیز و شلوار پارچه
ای قهوه ای رنگی به تن داشت. کفش هایش خاکی بود
و کمر بند سیاه رنگش که هیچ سنخیتی با رنگ

شلوارش نداشت پوسته، پوسته شده بود. مستقیم از سر
کار برای دیدن نازلی آمده بود. آن قدر عجله داشت که
دیگر فرصت نکرده بود برای تعویض لباس به خانه

برود. لبخند گله گشادی زد و رو به نیما کرد و بالحن
مسخره ای پرسید:

- لباسام بده؟

نیما خنده بلندی کرد و گفت:

- نه. خیلی هم خوبه.

ساسان نیشخندی به نازلی زد و گفت:

- پس بریم.

نازلی لحظه ای مات به ساسان و نیما که بدون توجه
به او به طرف ماشین می رفتند، نگاه کرد. چاره ای
نداشت باید ساسان را تحمل می کرد. با قدم های
سست به دنبال ساسان و نیما حرکت کرد. ساسان قبل
از باز کردن در ماشین برگشت و با دلخوری به نازلی
نگاه کرد. نازلی سرش را پایین انداخت. ساسان روی
صندلی جلو کنار نیما نشست. نازلی عصبی خودش
را به ماشین رساند.

اگر نیما نبود می دانست چطور حق ساسان را کف
دستش بگذارد ولی جلوی نیما نمی توانست حرفی
بزند. با عصبانیت در ماشین را باز کرد و پشت
ساسان نشست. نمی دانست ساسان با چه هدفی به
دنبالشان راه افتاده است. ولی هر چه بود، بوی خوبی

از این همراهی به مشامش نمی رسید. اگر ساسان مسخره بازی در می آورد و یا دعوا راه می انداخت باید چه کار می کرد؟ خوب می دانست تنهای از پس ساسان بر نمی آید، باید از کسی کمک می گرفت و تنها کسی که در آن لحظه به ذهنش می رسید پرهام بود. پرهام حریف ساسان بود و می توانست ساسان را مهار کند.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

با این که تصمیم گرفته بود دیگر شیدا را با خودش به این طرف و آن طرف نبرد ولی الان به کمک پرهام نیاز داشت و نمی توانست پرهام را بدون شیدا دعوت کند. گوشی تلفنش را در آورد و برای شیدا تایپ کرد.

- من و نیما داریم می ریم پارتی، اگه می خوام بیای
همین الان بهم زنگ بزن.

به دقیقه نکشید که صدای زنگ تلفن نازلی بلند شد.
نازلی به سرعت تماس را برقرار کرد. شیدا جیغ
زنان گفت:

- واقعاً دارید می رید مهمونی؟ چرا به من خبر
ندادی؟

نازلی با لحن تصنعی گفت:

- سلام عزیزم. خودت خوبی؟ پرهام خوبه؟
شیدا بی حوصله گفت:

- آره، آره خوبیم. کی می خواید برید؟

- الان با نیما هستم. اونم سلام می رسونه.

نیما سرش را کمی به سمت عقب چرخاند و گفت:

- شیداس. بگو اونم بیاد. دلم براش تنگ شده.

نازلی نفس عمیقی کشید. لبخندی زد و گفت:

- نیما می گه تو و پرهام هم بیاین.

از قصد روی اسم پرهام تاکید کرد. شیدا آرام گفت:

- بذار به پرهام بگم. خدا کنه ادا در نیاره.

صدای قدمهای شیدا و بعد باز شدن دری به گوش

نازلی رسید. خدا، خدا کرد، پرهام مخالفت نکند.

صدای گفتگوی گنگ شیدا و پرهام کمی به درازا کشید. چند دقیقه بعد شیدا با صدای دمغی توی گوشی گفت:

- پرهام می گه نمیام. می گه حوصله ندارم.
باد نازلی خوابید، تمام نقشه اش نقش بر آب شده بود.
نیما دوباره به سمت عقب برگشت و رو به نازلی گفت:

- چی شد؟ میان؟
- می گه شوهرش کار داره نمی تونه بیاد.
- عیب نداره بگو خودش بیاد.
نازلی اصلاً راضی به تنها آمدن شیدا نبود. گوشی را از گوشش فاصله داد و آرام گفت:
- تنهایی چه جور بیاد؟

نیما برعکس نازلی با صدای بلندی فریاد زد. بگو آماده بشه می ریم دنبالش. شیدا با شنیدن صدای نیما دوباره با هیجان فریاد زد:
- الان لباس می پوشم.
و تماس را قطع کرد.

نازلی عصبی سر تکان داد. حالا نه تنها باید مواظب ساسان می بود. باید حواسش را به شیدا هم می داد تا

خراب کاری نکند. موبایلش را داخل کیفش انداخت و با عصبانیت به پشتی صندلی تکیه داد.
ساسان در تمام طول مکالمه از داخل آینه بغل ماشین به چهره نازلی نگاه می کرد. آن قدر نازلی را می شناخت که متوجه استیصال و نگرانیش باشد.
پوزخندی زد و چشم از آینه برداشت. بقیه مسیر تا رسیدن به خانه ی شیدا در سکوت گذشت.
شیدا مثل همیشه پر از شور و هیجان سوار ماشین شد و از لحظه وارد شدن تا لحظه رسیدن به ویلایی که مهمانی در آن برگزار می شد دست از حرف زدن برنداشت.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه



نم، نم بارانی که از بعد از ظهر شروع به باریدن کرده بود. همه میهمانان را به داخل ساختمان کشیده بود. جمعیت داخل سالن آنقدر زیاد بود که کسی متوجه ورود آنها نشد. نیما خیلی زود از نازلی و ساسان جدا شد و به سمت دیگر سالن رفت. شیدا بدون توجه به نازلی به دنبال نیما راه افتاد. ساسان خودش را به گوشه سالن کشاند و به دیوار تکیه زد.

نگاهش را دور تا دور سالن بزرگ و پر زرق برق ویلا چرخاند. به خاطر شغلش با آدمهای زیادی از قشرهای مختلف سر و کار داشت بارها و بارها برای تحویل جنس به چنین ویلاهای رفته بود. ولی این اولین باری بود که به عنوان میهمان به همچنین جای دعوت شده بود. نمی توانست به نازلی حق ندهد که او را به خاطر مردی مثل نیما ول کند. نازلی که مثل او عاشق نبود. پس چه انتظاری از نازلی داشت.

نازلی کنار ساسان ایستاد و با ترس به اطراف نگاه کرد. ساسان وصله ناجوری در بین این جماعت پولدار که طبق آخرین مد لباس پوشیده بودند و بوی عطرهای گرانقیمتشان از یک کیلومتری به مشام می رسید، بود.

در تمام این سالها هیچ وقت رفتار خشنی از ساسان ندیده بود، غیر از یک بار که پسر جوانی دستش را پشت نازلی کشیده بود و ساسان با دیدن آن صحنه، یقه پسر را گرفته بود و با دوتا چک و یک لگد روانه اش کرده بود. ساسان در مجموع پسر آرام و شوخ طبعی بود. ولی نازلی از این می ترسید که یکی از این جماعت گند دماغ حرفی به ساسان بزند و یا ساسان متلکی به کسی بیندازد و دعوای راه بیفتد. آن وقت بود که آبروی که به زحمت در این چند ماه جمع کرده بود به باد می رفت.

ساسان بدون این که چشم از شیدا و نیما بر دارد از نازلی پرسید:

- این همون پسر س که وقتی اومدی تهران دنبالش می گشتی؟

نازلی سرش را به علامت تائید تکان داد.

- نگفته بودی خواننده اس.

- اون موقع خواننده نبود. بعداً رفته تو این کار.

ساسان اخمی کرد و گفت:

- حالا صنم تو با این یارو چیه که میاد دم در خونه

ات؟

نازلی دندانهایش را روی هم سایید. باید همین امروز همه چیز را در مورد رابطه خودش و نیما به ساسان می گفت و برای همیشه این قضیه را فیصله می داد. بلاخره ساسان باید می فهمید هیچ آینده ای با او ندارد. پشت چشمی نازک کرد و با فخر فروشی گفت:

- عاشقمه، منم عاشقشم.

ابروهای ساسان بالا پرید. نگاه دوباره ای به نیما که سه دختر دوره اش کرده بودند، انداخت و گفت:

- عاشفته. مطمئنی؟



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

نازلی با عصبانیت گفت:

- معلومه که مطمئنم. من الهام بخش آهنگاشم. تو تمام

این سالها هیچ وقت من و فراموش نکرده بود. حتی

اسم آلبومش و با الهام از من انتخاب کرد، عکس چشم هام رو روی جلد آلبومش گذاشته. از وقتی همدیگر رو دوباره پیدا کردیم هر جا می خواد بره من رو هم با خودش می بره. اگه اینا عشق نیست پس چیه؟

ساسان سری تکان داد و دوباره به نیما که حالا بین گروهی زن و مرد متشخص تر ایستاده بود نگاه کرد. نیما در گوش شیدا که هنوز به او چسبیده بود، چیزی گفت و به سمت نازلی و ساسان آمد. همین که به آنها رسید، دست نازلی را گرفت و گفت:

- نازلی، عزیزم بیا، می خوام به چند نفر معرفیت کنم. و رو به ساسان گفت:

- آقا ساسان شما هم از خودت پذیرایی کن، الان بر می گردیم.

ساسان سری برای نیما تکان داد و به نازلی که پشت سر نیما کشیده می شد، نگاه کرد. نیما نازلی را به جمع معرفی کرد و خیلی زود خودش از جمع فاصله گرفت. شیدا به دنبال نیما رفت. ساسان به چهره معذب و لبخند مصنوعی نازلی نگاه کرد، معلوم بود از سوال و جوابهای جمع خوشحال نیست. دوباره به نیما نگاه کرد که بی توجه به نازلی از یک طرف سالن به

طرف دیگر می رفت و با همه خوش و بش می کرد.
ساسان اثری از عشق و دلادگی در رفتار نیما نمی
دید. اگر نیما عاشق بود نباید نازلی را تنها رها می
کرد. همانطور که شیدا لحظه ای نیما را رها نمی
کرد. شانه ای بالا انداخت، شاید نوع عاشقی بچه
پولدارها فرق می کرد.

مستخدم جوانی با پیراهنی سفید و شلوار و کروات
سرمه ای رنگ سینی پر از اسنک های کوچک را به
سمت ساسان گرفت. ساسان با دیدن لقمه های کوچک
رنگارنگ درون سینی چشم ریز کرد و کل سینی را
از دست خدمتکار گرفت و گفت:

- بی زحمت یه نوشابه هم بیار.

خدمتکار جوان برای لحظه ای شوکه به ساسان نگاه
کرد و بعد قدمی عقب گذاشت روی پا چرخید و از
ساسان دور شد. ساسان سه تکه از اسنک ها را روی
هم گذاشت و با یک حرکت داخل دهانش چپاند. نازلی
حالا بین جمع دیگری ایستاده بود و با لبخند مصنوعی
به حرفهای پیر مرد کروات زده ای گوش می داد. نیما
ته سالن با دختر مو بلندی حرف می زد و می خندید.

شیدا چسبیده به نیما ایستاده بود و با دهان نیمه باز به نیما خیره شده بود.

ساسان سری به نشانه تاسف تکان داد. خدمتکار با سینی پر از نوشابه به سمت ساسان برگشت. ساسان سینی خالی اسنک ها را به دست خدمتکار داد و لیوان نوشابه ای برداشت و یک نفس سر کشید. لیوان را روی اولین میز سر راهش گذاشت و از ویلا خارج شد. نمی دانست باید دلش برای خودش بسوزد که عاشق کسی بود که دوستش نداشت یا دلش برای نازلی بسوزد که در توهم یک عشق برای خودش خیالبافی می کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

صدای جیغ مینا توی گوشی پیچید:
- یعنی چی زخم نمیاد؟ مگه دست اونه؟ من این چیزا
حالم نمی شه، فردا پنج صبح، من و امیر دم در خونه
اتونیم. به خانمت بگو آماده باشه.

تلفن که قطع شد. پرهام چشم بست و آه کشید. می
دانست حریف مینا نمی شود. فقط امیدوار بود خود
سها بتواند مینا را راضی کند تا دست از سرشان
بردارد. نگاهی به ساعت انداخت از هشت گذشته بود.
شماره موبایل سها را گرفت. سها مثل همیشه آرام و با
متانت جواب داد:

- سلام

- سها جان، بچه های گروه فردا صبح برنامه کوه
دارن. مینا اصرار داره تو هم حتما باشی. هر چی گفتم
نمی تونی بیای قبول نمی کنه. می شه به خودش زنگ
بزنی و بگی نمی تونی بیای.

- مسئله خاصی هست که نمی خوای من همراهتون
بیام؟

پرهام متعجب از سوال سها، سکوت کرد. انتظار
همچین سوالی را نداشت. آرام گفت:

- نه، فکر کردم بین دوستای من معذبی. به خاطر این گفتم.

- معذب نیستم. اگه اشکال نداره بدم نمیاد منم پیام کوه. پرهام نگاهی به شیدا که جلوی تلویزیون نشسته بود و ناخنهایش را لاک می زد، کرد و گفت:

- باشه پس من یکی، دو ساعت دیگه میام اونجا. مینا و امیر صبح ساعت پنج میان دنبالمون.

- چیزی باید برای فردا آماده کنم؟

- نه، مینا سرپرسته. خودش همه چیز و آماده می کنه ما فقط دنگمون و می دیم.

- باشه.

و مثل مینا بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. پرهام نگاه دوباره ای به شیدا انداخت و دوباره آه کشید. این سومین هفته پشت سر هم بود که پنج شنبه و جمعه خانه نبود. با این که شیدا بعد از آن اولتیماتوم. دیگر به این رفت و آمدها اعتراضی نمی کرد، ولی پرهام می توانست ناراحتی را توی چشم های شیدا بخواند. واقعا تصمیم داشت، امشب را پیش شیدا بماند. روی مبل کنار شیدا نشست. دستش را دور بدن ظریف شیدا حلقه کرد و او را در آغوش گرفت. شیدا لبخندی زد و

مثل همیشه صورتش را به سینه ی پهن، پر هام مالید.
پر هام چشم بست. با تمام مشکلاتی که بینشان بوجود
آمده بود، هنوز عاشق شیدا بود. دوست نداشت
ناراحتش کند ولی چاره ای نداشت.

- شیدا جان من باید برم
شیدا چشم بست و بغض کرد ولی چیزی نگفت. پر هام
ادامه داد:

- بچه ها برای فردا برنامه کوه گذاشتن. اصرار دارن
سها هم باشه. مجبورم برم پیش سها که وقتی مینا و
امیر، میان دنبالمون اونجا باشم.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

بغض شیدا بزرگتر شد. کاش نمی گفت کجا می رود.
کاش حرفی از سها نمی زد. کاش دروغ می گفت.

دلش گرفت. پنج سال با این بچه ها دوست بود، پنج سال هر جا می رفتند او هم بود. چه قدر راحت فراموشش کرده بودند. چقدر راحت سها را به جای او پذیرفته بودند. او ایل که حرف ازدواج پرهام بینشان پیچیده بود. گاهاً به او زنگ می زدند و دلداریش می دادند ولی مدتها بود خبری از هیچ کدامشان نبود. شاید حقش بود، مگر او هم همین کار را با ترانه نکرده بود. طوری ترانه را از زندگیش حذف کرده بود که انگار هیچ وقت وجود نداشته.

برای لحظه ای وسوسه شد به ترانه تلفن کند ولی پشیمان شد. روی حرف زدن با ترانه را نداشت. اصلاً زنگ می زد و چه می گفت. آرام، باشه ای زیر لب زمزمه کرد و سرش را بیشتر در سینه پرهام فرو برد. پرهام بوسه ای به روی موهای شیدا زد و گفت: - فردا تنها نمون. با نازلی دوتایی یه جای برید. - مهم نیست. می خوام فردا رو فقط بخوابم. - سعی می کنم زودتر پیام.

شیدا سری تکان داد و سعی کرد آرام بماند. پرهام ولی دلش آرام و قرار نداشت. باید کاری می کرد. از

جایش بلند شد و دست به کمر بالا سر شیدا ایستاد و گفت:

- پاشو بریم شام بیرون. می دونی چند وقت با هم بیرون نرفتیم.

چشم های شیدا مثل بچه ها برق زد، با هیجان پرسید:
- واقعا؟

پر هام لبخندی زد و سر تکان داد. شیدا به سرعت از جایش بلند شد و با سر و صدا به سمت اتاقش دوید. لبخند پر هام تلخ شد. از خودش بدش می آمد. شیدا هنوز بچه بود، درست بود که هم سن و سال سها بود ولی هنوز بزرگ نشده بود. نباید او را قاطی این بازی می کرد.

پر هام صبح با صدای زنگ در از خواب پرید. مینا دستش را روی زنگ گذاشته بود و بر نمی داشت. با حرص پتو را از روی خودش کنار زد و از جایش بلند شد. دیشب تا دیر وقت با شیدا بیرون از خانه بود. بعد از آن هم دلش نیامده بود شیدا را تنها بگذارد. فقط وقتی از خواب بودن شیدا مطمئن شده بود از کنارش بلند شده بود و به آپارتمان سها رفته بود. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که توانسته بود بخوابد.

از اتاق که بیرون آمد، سها لباس پوشیده و آماده منتظرش نشسته بود. معلوم بود خیلی وقت است که بیدار شده. سها با دیدن پرهام گفت:
- مینا و امیر پایین منتظرن. هر چی اصرار کردم بالا نیومدن.

پرهام باشه ای زیر لب گفت و به سرعت به سمت سرویس بهداشتی رفت. باید زودتر آماده می شد. حوصله جیغ، جیغ های مینا را نداشت.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

یک ساعت بعد امیر ماشینش را نرسیده به میدان سربند پارک کرد. با این که هوا تازه روشن شده بود ولی تعداد ماشینهای که در مسیر ورودی به میدان پارک شده بودند کم نبود. قرار بچه های گروه داخل

میدان زیر مجسمه کوهنورد بود. امیر و مینا جلوتر و سها و پرهام به دنبالشان به سمت میدان حرکت کردند. جمعیتی حدوداً بیست نفره در اطراف مجسمه ایستاده بودند. سها بعضی از بچه ها را از روز مهمانی به خاطر داشت. فرید کمی دورتر ایستاده بود. اخمهایش در هم رفته بود و با نوک پا به شنهای زیر پایش ضربه می زد. مینا به سمت پرهام برگشت و بالحن مرموزی گفت:

- ترانه هم او مده.

ابروهای پرهام بالا پرید و گوشهای سها تیز شد. بدش نمی آمد دختری که به خاطر او قید دوستانش را زده بود را ببیند. امیر رو به پرهام گفت:

- بهتر شما برید پیش فرید به نظر حالش خوب نیست. پرهام سر تکان داد و دست سها را گرفت و به سمت فرید رفت. فرید سر بالا آورد و خیره به سها نگاه کرد، انتظار دیدن سها را نداشت. مثل این که

سورپرایزهای امروز تمامی نداشت. دلش می خواست برگردد ولی حوصله حرف و حدیث بعد از آن را نداشت. پرهام دستی به شانه ی فرید زد و گفت:

- خوبی؟

فربد سری برای پرهام تکان داد و با سها احوالپرسی کرد. سها نگاهی به بچه ها انداخت که دور مینا جمع شده بودند. مینا از روی تخته سنگی که مجسمه کوهنورد روی آن نصب شده بود بالا رفت و با یک دست پای مجسمه را چسبید و فریاد زد:

- اولین توقف، جلوی قهوه خونه ی بابا زند. صبحونه رو همونجا می خوریم.

همه شروع به حرکت کردند. مینا از روی تخته سنگ پایین پرید و دست در دست امیر لا به لای بقیه شروع به حرکت کرد. پرهام دست پشت فربد گذاشت و او را به سمت جلو هل داد.

سها کنار فربد و پرهام ما بین بقیه شروع به حرکت کرد. دختر قد بلند و لاغر اندامی که عینک چهار گوش بزرگی به چشم زده بود از کنارشان گذشت. دختر نگاه گذرای به فربد و پرهام انداخت و برای لحظه ای چشم در چشم سها شد. فربد ایستاد و دور شدن دختر را تماشا کرد. پرهام چیزی زیر گوش فربد گفت و دوباره او را به سمت جلو هل داد.

گروه هر چه در مسیر جلو تر می رفت پراکنده تر می شد. حالا بچه ها در گروه های دو، سه یا چهار

نفره با فاصله از هم حرکت می کردند. گروه های که مدام نفرات و تعدادشان تغییر می کرد. بعضی بدون توجه به بقیه به راهشان ادامه می دادند و بعضی مدام از یک دسته به دسته دیگر جا به جا می شدند.



#بیراه_ عشق

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

سها آرام و بدون عجله حرکت می کرد. پرهام سعی می کرد هم قدم با سها گام بردارد. سها به فرید که از آنها جلو افتاده بود نگاه کرد و از پرهام پرسید:

- فرید چشمه؟ انگار حالش خوب نیست؟

- به خاطر ترانه است.

- ترانه؟

- ترانه دوست دختر قبلیشه. الان هشت، نه ماهی هست بهم زدن. امروز که اینجا دیدش به هم ریخته. انتظار دیدنش و نداشت.

- چرا بهم زدن؟

- نمی دونم. خود فرید می گه ترانه یه دفعه اومد گفت دیگه نمی خواد ادامه بده.

ابروهای سها بالا پرید:

- همین طور بی دلیل. مگه می شه؟

- حتما یه دلیلی برای خودش داشته. من نمی دونم. شاید یکی دیگه رو می خواسته.

سها به ترانه ای فکر کرد که به خاطر ظمی که به او شده بود با دوستانش قطع رابطه کرده بود. این دختر نمی توانست این قدر نامرد باشد که به خاطر یکی دیگر دوست پسرش را رها کند. دوباره به فرید که با سری افتاده جلوتر از آنها قدم بر می داشت، نگاه کرد و رو به پرهام گفت:

- برو پیش فرید.

- تو تنها می شی.

- نگران من نباش من راحتم.

او هم نگران فرید بود. نفس عمیقی کشید و گفت

- باشه، فقط پشت سر ما بیا. عقب نیفتی.

سها سر تکان داد. پرهام با چند قدم بلند خودش را به فرید رساند و شانه به شانه ی او قدم برداشت. سها سرعت قدم هایش را کم کرد و با لذت به مناظر اطراف چشم دوخت.

یادش نمی آمد آخرین باری که برای تفریح از خانه بیرون آمده بود کی بود. در این شش ماهی که از ازدواجش می گذشت جز مسیر خانه، آتلیه و گاهی خانه پدرش و یا پدر پرهام جای دیگری نرفته بود. در سه ماه نامزدی هم هیچ جا نرفته بودند. یاد آوری دوران نامزدیش لبخند تلخی روی لبهایش نشانده.

پرهام قبل از خواستگاری پسر شوخ طبع و پر شور و نشاطی بود. هر وقت به خانه حاج صادق می رفتند و یا آنها به خانه شان می آمدند. لبخند از لبهای پرهام جدا نمی شد. سر به سر همه می گذاشت و تکه های بامزه ای می گفت ولی بعد از نامزدی رفتارش عوض شده بود. به ندرت حرف می زد و یا حتی می خندید. آن موقع رفتارهای پرهام را به حساب مذهبی بودن و محرم و نامحرمی می گذاشت. حالا که خوب فکر می کرد از همان موقع رفتار پرهام نشان از

نخواستن می داد ولی او نفهمیده بود. نه، خوب هم
فهمیده بود فقط نمی خواست باور کند. خودش را به
خواب زده بود تا واقعیت ها را نبیند.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

آهی کشید و سرش را به دو طرف تکان داد. فکر
کردن به حماقتهای گذشته چیزی را عوض نمی کرد.
او اشتباه کرده بود و داشت تاوان اشتباهش را پس می
داد. باید حواسش را همان موقع جمع می کرد نه این
که همه چیز را به امید بهتر شدن به بعد موکول کند.
حالا که این جا بود، می خواست از بودنش لذت ببرد.
معلوم نبود کی دوباره وقت می کرد به کوه بیاید. شاید
می توانست با بچه های آتلیه برنامه ای بگذارد. باید با

نهال حرف می زد او بلد بود چطور برنامه ریزی کند.

مینا رو به رویش قرار گرفت و همانطور که عقب، عقب راه می رفت، گفت:

- تنها شدی؟ شوهرت کجاست؟

سها به این همه انرژی لبخند زد و گفت:

- با فرید جلو رفت. حال فرید زیاد خوب نبود. مینا زیر لب گفت:

- معلوم نیست این دو تا چه مرگشونه. دارن از دوری هم میمیرن بعد وقتی هم و می بینن برای هم گارد می گیرن.

با حرص ادامه داد:

- دو تا احمق.

سریع رو برگرداند و از سها دور شد. سها ابروی بالا انداخت و به راه خودش ادامه داد.

یک ساعت بعد، سها به محوطه نسبتاً بازی رسید.

بچه های گروه دور تا دور محوطه روی زمین و یا تخته سنگ های اطراف نشسته بودند. با آمدن سها

همگی شروع به دست زدن کردند. سها گیج نگاه کرد، مینا داد زد:

- هر کی آخر برسه باید پول چای بقیه رو حساب کنه.
قانونه

پر هام معترض گفت:

- قبول نیست، سها خبر نداشت.

مینا دماغش را چین داد و گفت:

- می خواستی بهش بگی.

سها لبخندی زد و گفت. مهم نیست می گیرم. فقط بگید

چند تا بگیرم. پر هام خودش را به سها رساند و گفت:

- بیا با هم بریم

و به همراه سها به سمت قهوه خانه کوچکی که پرده

رنگ و رو رفته ای جلوی درش نصب شده بود

رفتند. پر هام پرده را کنار زد و منتظر شد تا سها اول

وارد شود و بعد خودش پشت سر سها وارد قهوه خانه

شد.

بابا زند استکان های چای را در دو سینی بزرگ

گذاشت و کیکهای را که سها با وجود مخالفت پر هام

خریده بود کنار سینی چید. پر هام غرغر کنان یکی از

سینی ها را برداشت. سها با سینی دیگر پشت سر

پر هام از قهوه خانه بیرون آمد. و در جهت مخالف

پر هام شروع به پخش چای و کیک کرد. صدای خنده،

شوخی و متلک از هر طرف به گوش می رسید. سها نگاهش به دختر عینکی که کمی دور تر روی تخته سنگی نشسته بود و داخل دفتر یادداشت کوچکی که روی پاهایش بود، چیزی می نوشت افتاد. دختر را شناخت همان دختری بود که از کنارشان گذشته بود. حدس این که آن دختر ترانه باشد کار سختی نبود.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_سی

وقتی فقط دو چای داخل سینی اش باقی ماند به سمت دختر رفت و سینی را جلوی روی دختر گرفت و گفت:

- بفرمائید.

دختر تشکری کرد و چای و کیک را برداشت. ظاهر ساده و لبخند بی آرایش دختر سها را مجذوب خودش کرده بود. پرسید:

- می شه اینجا کنار شما بشینم؟

دختر کمی خودش را روی تخته سنگ جا به جا کرد و گفت:

- خوشحال می شم.

سها روی تخت سنگ نشست و تنها چای مانده در سینی را به دست گرفت و سینی را کنار پایش روی زمین گذاشت و گفت:

- من سهام.

- منم ترانه ام.

لبخند زد. حدسش درست بود. حس خوبی از ترانه می گرفت. دوست داشت سر صحبت را با او باز کند.

نمی دانست ترانه چقدر از زندگی او می داند. فرید گفته بود او بعد از مخالفت با پرهام با همه قطع رابطه کرده بود. پس نباید از ازدواج صوری او و پرهام خبر داشته باشد. بر عکس همیشه که دوست نداشت کسی از نوع زندگیش خبر دار شود. ولی دلش می خواست به ترانه بگوید که از دواجش با پرهام بر

اساس یک قرار داد دو طرفه است و او پرهام را به عنوان شوهرش نمی شناسد ولی نمی دانست چطور باید سر حرف را با دختری که برای اولین بار است، می بیند، باز کند. دل را به دریا زد و پرسید؟
- چی می نویسی؟

- چیز خاصی نیست. دوست دارم احساساتم و یادداشت کنم. این کار کمک می کنه که خودم و بهتر بشناسم و روی خودم تسلط بیشتری داشته باشم. سها به خاطر آورد دکتر نخعی و ادارش می کرد افکار و احساساتش را بنویسد. یکی از روشهای درمانیش بود. بعد از آن گاهی این کار را می کرد، ولی چند سالی بود که دیگر نمی نوشت.
- منم یه مدت این کار رو می کردم ولی خیلی وقته نمی نویسم.

- توصیه می کنم دوباره شروع کنی. خیلی کمک کننده است. باعث می شه آرومتر بشیم و کمتر اشتباه کنیم. یه جورای فرصت فکر کردن بهتر رو بهمون می ده.

سها سرش را به نشانه تائید تکان داد و مقداری از چایش را که سرد شده بود نوشید.

ترانه چشم از سها برداشت و به فریدی که کنار پرهام
نشسته بود، نگاه کرد سها رد نگاه غمگین ترانه را
گرفت و به چشم های فرید که با حسرت به ترانه خیره
شده بود، رسید. ابرویی بالا انداخت و دوباره به ترانه
نگاه کرد. تجربه زیادی در مورد عشق و عاشقی
نداشت ولی به راحتی می شد فهمید این دو نفر هنوز
عاشق هم هستند.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_سی_و_یک

(46)

- همه چی آماده اس؟ اگه چیزی کم داری بگو برم
بخرم.

سها به پرهام که سرش را توی یخچال فرو کرده بود،
گفت:

- همه چی هست،

پرهام در یخچال را بست و به سراغ گاز رفت. در
اولین قابلمه را که برداشت بخار توی هوا پخش شد.
کمی صبر کرد و بعد به محتویات درون قابلمه نگاه
کرد و گفت:

- خورشت کم نیست؟

سها با حرص در قابلمه را از دست پرهام گرفت و
گفت:

- کم نیست. دو مدل خورشت پختم با لوبیا پلو. چند
مدلم سالاد و دسر درست کردم. میوه و شیرینی هم به
اندازه کافی خریدم. مگه چند نفرن.

پرهام روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشست و پا
روی پا انداخت. از وقتی قرار شده بود، مادر جان
مهمان خانه اش باشد، آرام و قرار نداشت. بیشتر از
یک سال بود که مادر جان را ندیده بود. پرهام عاشق
مادر بزرگش بود. وقتی خیلی کوچک بود مامان
فاطمه مریضی سختی گرفت بود و مادر جان مدت
طولانی از پرهام نگهداری می کرد. همین باعث شده

بود رابطه پرهام با مادر جان چیزی بیشتر از رابطه مادر بزرگ و نوه باشد.

سها فنجان چایی را جلوی پرهام گذاشت و گفت:
- چرا این جوری می کنی؟ یه مهمونی سادس دیگه.
پدر و مادرت قبلاً هم اینجا اومدن. حالا فقط یه مادر بزرگت اضافه شده.

پرهام آهی کشید و گفت:

- مادر جان، من و خیلی دوست داره. یعنی کلاً پسر دوسته، ولی من و یه جور دیگه دوست داره. منم عاشق مادر جانم. می خوام وقتی برای اولین بار میاد خونم همه چیز خوب و کامل باشه.
سها در حالی که دست به سینه به کانترا تکیه داده بود.
پوزخندی زد و گفت:

- خب کامل نباشه، چی می شه مگه؟ فوقش می گه پرهام جان، زنت خونه داری بلد نیست، طلاقش بده. بلاخره باید یه بهونه برای طلاق دادنم جور کنی دیگه. چه بهونه ای بهتر از این.

پرهام چپ، چپی به سها نگاه کرد و گفت:

- شوخی نکن سها. مادر جان مریضه. روی من هم خیلی حساسه. بعد از هفت سال فقط و فقط به خاطر

من راضی شده از مشهد بیاد تهران. نمی خوام یه ذره هم، بابت زندگی من ناراحت بشه و غصه بخوره - اگه این قدر دوست داره پس چرا تو عروسیت نبود؟ - می خواست بیاد، ولی چند شب قبل از عروسی حالش بد شد. مامان می خواست عروسی رو عقب بندازه ولی مادر جان نداشت. مامانم و به روح آقا جان قسم داد که عروسی رو عقب نندازه. وقتی مادر جان روح آقا جان و قسم می خوره دیگه نمی شه رو حرفش، حرف زد.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

سها که حالا توجه اش جلب شده بود پرسید:
- مادر جان از اول مشهد زندگی می کرد؟

- نه، بعد از مرگ آقا جانم دیگه نتونست تهران بمونه.
مادر جان و آقا جان عاشق و معشوق بودن. از اون
عاشق و معشوقا که فقط تو کتابا می شه پیدا کرد.
کمی از چایش را مزه کرد و ادامه داد:

- رابطشون خیلی عجیب بود. من هیچ کس رو مثل
اونا ندیدم. بعد از مرگ آقا جون، مادر جون بدجوری
شکست. اصلاً داغون شد. همه فکر می کردن دووم
نمیاره. روزای بدی بود. خیلی سخت بود. بعد یه روز
صبح بیدار شد و گفت می خوام برم مشهد، خادم امام
رضا بشم. هیچ کس هم نتونست حریفش بشه. داییم هم
مجبور شد به خاطرش جمع کنه و بره مشهد زندگی
کنه. تا چند سال پیشم تو آشپزخونه ی حرم امام رضا
خدمت می کرد. الان یکی، دو ساله که دیگه نمی ره
حرم. از وقتی که سرطانش مشخص شد و مریضیش
عود کرد.

- الان حالش چطوره؟

- خوب نیست. دکترای مشهد گفتن دیگه کاری نمی
شه براش کرد. بابا به بهونه من اور دنتش تهران که
ببر دوش پیش چند تا متخصص شاید یه فرجی بشه. ولی
هیچ کدومون امید نداریم.

- مامانت چطور ه؟

- نمی دونه حال مادر جان اینقدر بده.

- خود مادر جانت می دونه؟

- فکر کنم می دونه. برای همین می گم باید خیلی

مراقب رفتار مون باشیم. می خوام مادر جونم خیالش از زندگی من راحت باشه. همیشه نگران من و زندگیمه.

صدای زنگ در که بلند شد. سها دستی به موهایش

کشید و زودتر از پرهام از آشپزخانه بیرون آمد.

مادر جان زن لاغر و تکیده ای بود که به کمک عصا

قدم بر می داشت. لبخند شیرینی بر روی لبهای نازک

و لرزانش نشسته بود و با عشقی وصف ناشدنی به

پرهام و سها نگاه می کرد. سها می توانست رد پای

از زیبایی دوران جوانی را در زیر چین و چروکهای

صورت مادر جان ببیند.

مادر جان اول پرهام را که خم شده بود تا هم قدش شود

در آغوش گرفت و بعد به سمت سها رفت. وقتی

دستهای لرزانش را به دور بدن سها پیچید. سها

احساس آرامش عجیبی کرد. خودش هیچ وقت مادر

بزرگ نداشت.

مادر پدرش سالها قبل از بدنیا آمدن او مرده بود و مادر، مادرش بعد از ازدواج پدرش، به طور کامل با او و پدرش قطع رابطه کرده بود. سها حتی نمی دانست مادر، مادرش هنوز زنده است یا نه. تنها خاطره ای که از یک مادر بزرگ داشت، مادر بزرگ آزیتا بود. پیر زن دوست داشتنی که همیشه جیب هایش پر از شکلات بود. شکلاتهای که به تساوی بین او و آزیتا تقسیم می شد. ولی او هم زود مرد.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

سها سینی چای را به دست پریناز داد و خودش با ظرف میوه وارد سالن شد. مادر جان لبخندی به سها زد و گفت:



- بیا بشین عروس خانم. بیا این جا ببینمت.

سها لبخندی زد و ظرف میوه را به دست پرهام داد و کنار مادر جان نشست. مادر جان دست سها را در دست گرفت و انگشتان بلند و استخوانیش را نوازش وار پشت دست سها کشید و رو به پرهام گفت:

- چه زن خوشگلی گرفتی. خیلی هم خوش سلیقه اس.

سها خجولانه لبخندی زد. پرهام ظرف میوه را جلوی مادر جان گرفت و گفت:

- پس چی فکر کردی مادر جان. زن من بهترینه. تازه زنم هنرمنده. نمی دونی چه عکسای هنری میندازه.

مادر جان ابروی بالا انداخت و رو به سها گفت:

- باریکلا.

سها آرام گفت:

- این جوری هام نیست. من فقط...

پرهام وسط حرف سها پرید و گفت:

- کارش خیلی خوبه هنوز چند ماه نیست رفته سر کار، شده مدیر آتلیه ی که توش کار می کنه.

سها پوزخندی زد و از پرهام رو برگرداند. پسره دروغگو، طوری حرف می زند مثل این که از همه ی زندگی سها خبر داشت. انگار نه انگار همین

اطلاعات نصفه و نیمه را هم از آن دوست دهن لکش شنیده بود. مادر جان دوباره رو به سها کرد و گفت:
- نمی دونستم کار می کنی.
سها فقط سر تکان داد. مادر جان چشملکی به سها زد و گفت:

- حالا چرا می ری سر کار؟ این شوهر خسیست بهت پول نمی ده؟

پر هام شاکلی به مادر جان گفت:

- یعنی چی مادر جان چرا نباید به زلم پول بدم. هر چقدر پول بخواد به پاش می ریزم ولی خودش دوست داره بره سر کار.

سها لبخندی زد و رو به پر هام گفت:

- مادر جان داره شوخی می کنه.

بعد رو به مادر جان ادامه داد:

- من به خاطر پول کار نمی کنم. البته پول مهمه ولی تنها دلیلم برای کار پول نیست. من کار می کنم چون اعتقاد دارم یه زن تو هر موقعیت و طبقه اجتماعی که هست باید مستقل باشه. دستش توی جیب خودش باشه. هویت من با شوهرم معنی پیدا نمی کنه. من خودم باید هویتم رو بسازم. کار من قسمتی از هویت منه. وجهه

اجتماعی منه. نمی خوام دیگران من رو فقط به عنوان زن پرهام بشناسن. می خوام من رو به عنوان سها بشناسن. سهای که چیزی برای گفتن تو این اجتماع داره. من دوست ندارم فقط بشینم و پول شوهرم و خرج کنم. دلم می خواد یه کار آفرین باشم یکی که نه تنها از پس زندگی خودش بر میاد، بلکه می تونه دست چند نفر دیگه رو هم بگیره و برایشون کار درست کنه.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

- پس دوست داری تجارت خودت و داشته باشی؟
سها لبخند زد. مادر جان زن دنیا دیده ای بود که به مسائل سطحی نگاه نمی کرد. کاش می توانست بگوید همین الان هم کار خودم را دارم ولی نمی توانست

حرفی بزند. نه تا وقتی که از پرهام طلاق نمی گرفت.
آرام گفت:
- بله،

حاج صادق اخم ریزی کرد و گفت:
- پس چرا به من نگفتی عروس، خودم برات آتلیه می
زدم. چرا رفتی تو آتلیه یکی دیگه کار می کنی؟
سها نگاهی به حاج صادق انداخت و گفت:
- چون اون دیگه آتلیه من نبود. آتلیه شما بود. من آتلیه
ای رو می خوام که خودم ساخته باشمش. برای اجر
به اجرش زحمت کشیده باشم.
مادر جان سری تکان داد و رو به حاج صادق گفت:
- همه که مثل پسر ت نیستن. چشمشون به پول باباشون
باشه. بعضی ها بلدند روی پای خودشون و ایسن.
پرهام معترض رو به مادر بزرگش گفت:
- مادر جان. این چه حرفیه. منم شرکت خودم و تاسیس
کردم. کلی هم قرار داد مهم بستم.
مادر جان پوزخندی زد و گفت:
- پول تاسیس شرکت و خودت در آوردی. یا بابات
داد.
پرهام لبهائیش را به هم فشار داد. مادر جان ادامه داد:

- حالا اون به کنار. می گیم بابات داشت، داد. نوش
جونت. پس چرا هنوزم برای کارات دست به دامن
بابات می شی؟

پر هام شاکی پرسید:

- چه دست به دامنی؟

- حاشا نکن بچه، خودم شنیدم التماس بابات و می
کردی بره ضمانت بشه. عین این بچه کوچیکا.
بعد صدایش را عوض کرد و ادای پر هام را در آورد
و گفت:

- بابا تو رو خدا. شما فقط برو امضا کن. بعد هر چی
بگی قبوله.

چشم های پر هام از تعجب گشاد شد و به سمت حاج
صادق که ریز، ریز می خندید نگاه کرد. حاج صادق
شانه ای بالا انداخت و گفت:

- دیروز که زنگ زدی، برم ضمانت نامه ها رو
امضا کنم. مادر جان تو ماشین پیشم نشسته بود، تلفن
رو بلندگو بود. همه ی حرفات و شنید.

پر هام که بادش خوابیده بود نفسی کشید و رو به سها
گفت:

- شام نمیاری.

مادر جان دستی به پشت سها زد و گفت:
- نه مادر، قبل از شام من و ببر تا نمازم و بخونم.
سها دست مادر جان را گرفت و همراه با او به اتاق
پر هام رفت. روی زمین نشست و سجاده ترمه ای که
یادگار مادر خدایبامرزش بود را روی زمین پهن کرد.
مادر جان سر سجاده نشست. سها دست روی زمین
گذاشت تا بلند شود ولی مادر جان دستش را روی
دست سها گذاشت و اجازه بلند شدن به او را نداد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

سها با تعجب به مادر جان نگاه کرد و دوباره کنار
سجاده نشست. مادر جان نگاهش را توی صورت سها
چرخاند و پرسید:
- پر هام که ادیتت نمی کنه؟

سها لبخندی زد و آرام گفت:

- نه.

مادر جان با لبخند سری تکان داد و گفت:

- همدیگر رو دوست دارید؟ کنار هم خوشبختید؟

سها مسخ شده به مادر جان نگاه کرد. دروغ گفتن به این پیرزن حتی از دروغ گفتن به پدرش هم سخت تر بود. لبخند متزلزلی زد و سرش را پایین انداخت. مادر جان با آن دستهای استخوانی و لرزانش دست سها را در دست گرفت و روی پایش گذاشت و در حالی که پشت دست سها را نوازش می کرد، گفت:

- می دونم پرهام یه کم تند و یه کم سر به هواست.

ولی بچه خوبیه. ذاتش خوبه. مشککش اینه که هنوز

خوب و بد و یاد نگرفته. احترام به آدمها رو یاد

نگرفته. تقصیر خودش نیست پدر و مادرش لوسش

کردن. هر وقت هر چی خواسته در اختیارش گذاشتن.

هیچ وقت برای اشتباهاتش بازخواستش نکردن. بهش

یاد ندادن که باید مسئول کارهای که انجام می ده باشه.

بچه بلند پروازیه، دوست داره ره صد ساله رو یه شبه

بره. همینم باعث می شه. بی فکر عمل کنه. همیشه

می ترسیدم انتخاب اشتباهی کنه. ولی وقتی تو رو دیدم خیالم راحت شده. تو دختر عاقلی هستی.

سها بغض توی گلویش را فرو داد و سرش را پایین انداخت می ترسید با مادر جان چشم در چشم شود. می ترسید چشم هایش دروغش را فاش کند. مادر جان آهی کشید و گفت:

- می خوام یه خواهشی ازت کنم.
سها نگاهش را به زور از روی گلهای سجاد بالا آورد و به صورت مادر جان نگاه کرد.

- بفرمائید. اگه کاری از دستم بر بیاد حتماً انجام می دم.

- مواظب پر هام من باش. مواظب باش پر هام با این بلند پروازیهایش به خودش و دیگران آسیب نزنه. من نگرانشم.

سها لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت. مادر جان چه می دانست که خود او آسیب خورده بلند پروازیهای پر هام بود. مادر جان دوباره پرسید:

- قول می دی؟

چطور می توانست قولی را بدهد که نمی توانست به آن عمل کند. به زور لبخند زد و گفت:

- آخه من چی بگم. پر هام ماشالله خودش عاقل و بالغه.
من چطوری باید مواظبش باشم.
- تو زَنشی. عشقش. همه گَششی. پس می تونی
مواظبش باشی. مگه عاشق هم نیستید؟
نفس سها بند آمد و خون توی صورتش دوید. نگاه
منتظر مادر جون عذابش می داد. نه می توانست
حقیقت را به این پیر زن مریض بگوید و نه توانایی
دروغ گفتن را داشت.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_سی_و_شش

مادر جان لبخندی زد و گفت:
- نمی خواد سرخ و سفید بشی. این که عاشق شو هرت
باشی که عیب نداره. تو فقط به من قول بده مواظب

پر هام من هستی، تا منم با خیال راحت برم اون دنیا
پیش شوهرم.

سها با چشم های که از غم پر شده بود، گفت:
- خدا نکنه.

- قول بده دخترم.

قول می دم لرزانی که از دهان سها بیرون آمد،
خودش را هم شوکه کرد. لبهای پیر زن به لبخند باز
شد. سها به سرعت از اتاق بیرون رفت و خودش را
داخل آشپزخانه پنهان کرد. بغض گلویش را فشار می
داد. حس خفگی می کرد از خودش بدش می آمد. حس
می کرد یک دروغگوی سوء استفاده گر است که از
اعتماد یک پیر زن سوء استفاده کرده.

سعی کرد با چیدن میز شام خودش را آرام کند. پریناز
به کمکش آمد. تمام توجه اش را به پر حرفی های
پریناز داد تا شاید کمی آرام بگیرد، ولی هیچ چیزی
نمی توانست غمی را که توی دلش نشسته بود، کم
کند.

شام در فضایی شاد، بین لودگی های پر هام و طنازی
های پریناز گذشت. سها خیلی سعی کرد خودش را
خوب نشان دهد ولی پر هام که در طول شام کنار سها

نشسته بود و هر از گاهی دستش را به دور بدن سها می انداخت و یا بوسه ای روی موهایش می کاشت، متوجه حال خراب سها شده بود.

بلافاصله بعد از شام مادر جان رو به حاج صادق گفت:

- داماد دیگه من و ببر خونه، خسته شدم می خوام بخوابم.

با این حرف مادر جان همه از جا بلند شدن. دهان سها برای تعارف کردن باز نمی شد ولی پرهام شروع به تعارف کرد و از مادر جان خواست، شب را آنجا بخوابد. مادر جان دستی به پشت پرهام زد و با خنده گفت:

- خودت و رنگ کن پسر. من که می دونم دل تو دلت نیست تا ما بریم و با خانمت خلوت کنی.

خنده ی فاطمه خانم و حاج صادق بلند شد. سها سرش را پایین انداخت و برای هزارمین بار بغضش را فرو خورد. مادر جان سها را در آغوش گرفت و در گوشش گفت:

- یادت نره چه قولی بهم دادی. مواظب نوه ی بدقلق من باش.

سها دندانهایش را بهم فشار داد و آب دهانش را به زور قورت داد.

در که پشت سر مهمانها بسته شد. توانش به اتمام رسید. به دیوار تکیه زد. هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت و با صدای بلند هق زد. پرهام با چشم های از حدقه در آمده به سها خیره شد. تا حالا گریه سها را ندیده بود، حتی شب از دواجشان. حالا چه اتفاقی افتاده بود که سها این طور اشک می ریخت.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

پرهام یک قدم به سها نزدیک شد و پرسید:

- سها چی شده؟ چرا گریه می کنی؟



سها جوابی نداد. پرهام یک قدم دیگر به سها نزدیک شد و دستش را روی بازوی سها گذاشت. سها مثل آتشفشانی فوران کرد.

- به من دست نزن، به من دست نزن، آشغال کثافت. همه اش تقصیر تو. همه اش به خاطر تو. شش ماه دارم به همه دروغ می گم. شش ماه دارم مثل یه عوضی همه رو فریب می دم. به خاطر توی آشغال به اون پیر زن دروغ گفتم. بهش قول دروغ دادم. می فهمی بهش قول دروغ دادم. به سینه اش کوبید و فریاد زد:

- به خاطر تو من تبدیل شدم به یه آشغال عوضی دروغگو. تو این کار رو با من کردی. تو از من یه عوضی ساختی. یه دروغگو. یه کثافت. پرهام گیج، قدمی به عقب برداشت و گفت:

- چی شده؟ چرا این طوری می کنی؟ صدای گریه سها شدیدتر شد. لا به لای گریه های بلندش نالید:

- ازم قول گرفت مواظبت باشم. منم قول دادم. منم قول دادم مواظبت باشم.

پرهام. چشم بست و آه کشید. حق را به سها می داد، ولی کاری از دستش بر نمی آمد. خودش هم از این همه دروغ خسته شده بود. دروغ به پدرش، مادرش، مادر بزرگش، دوستانش و حتی شیدا. به تنها کسی که مجبور نبود دروغ بگوید سها بود. شاید به همین خاطر بود که پیش سها احساس آرامش می کرد. چون مجبور نبود برای سها فیلم بازی کند. جلو رفت، دستش را دور بدن سها که از شدت گریه می لرزید انداخت و سر سها را روی سینه اش گذاشت. سها برای لحظه ای در آغوش پرهام فرو رفت ولی خیلی زود به خودش آمد. پرهام را به عقب هل داد و فریاد زد:

- برو بیرون، برو بیرون. از خونه ی من برو بیرون. نمی خوام ببینمت.

- سها جان این طوری نکن. حالت خوب نیست. سها فریاد زد:

- برو بیرون، نمی خوام ببینمت. می فهمی، نمی خوام ببینمت.

پرهام دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و با التماس گفت:

- باشه عزیزم. باشه. الان می رم. فقط دیگه گریه نکن. باشه.

سها نماند تا رفتن پرهام را ببیند. به اتاق خوابش رفت و در را به شدت پشت سرش کوبید. پرهام حاج و واج به در بسته اتاق نگاه کرد. سویچ را از روی جا کفشی برداشت و از آپارتمان سها بیرون رفت.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

(47)

آزیتا یکی از آن لبخندهای پسر گُشش را حواله ی سیا کرد و گفت:
- چه قدر خوش تیپ شدی.

سیا به آنی سرخ شد. لبخند آزیتا به قهقهه تبدیل شد. سیا با چشم های گشاد شده به آزیتا خیره شد. آزیتا لبهای سرخش را جمع کرد و به زور جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

- ببخشید، ببخشید، آخه خیلی با نمک سرخ شدی. مثل این پسرای تازه بالغ که برای اولین بار با یه دختر حرف می زنن.

سیا اخمی کرد و با دلخوری گفت:

- دفعه اولم نیست.

ولی دفعه اولش بود. بر خلاف هیکل گنده و ظاهر غلط اندازش هیچ وقت با جنس زن سر و کار نداشت. وقتی خیلی جوان بود، عاشق دختر همسایه بود. زری سیزده ساله که هر وقت او را توی کوچه می دید، روسری گلدارش را جلو می کشید و با آن دمپایی های پلاستیکی سبز رنگ تند، تند از جلویش فرار می کرد، بدجور دل سیامک شانزده ساله را برده بود. ولی سیامک حتی یک بار هم با زری همکلام نشد. خجالت می کشید جلو برود و حرف بزند. اصلاً چه باید می گفت؟ از همان نوجوانی دعوا کردن را خوب بلد بود. ولی حرف عاشقانه زدن را هیچ وقت یاد

نگرفته بود. آخر قرار بود از چه کسی یاد بگیرد، از پدر معتادش که جز نعشه شدن و فحش دادن کار دیگری بلد نبود یا از مادر بیچاره اش که یا داشت توی خانه های مردم کلفتی می کرد و یا از شوهرش کتک می خورد و نفرین می کرد.

آنقدر حرف زدن با زری را عقب انداخت که یک روز شنید، زری شوهر کرده و رفته است. بعد از زری، چند نفری چشمش را گرفتند، ولی نه آنطوری که سیا به خاطرشان خجالتش را کنار بگذارد و برای حرف زدن جلو برود. همیشه خجالتی بود، بیشتر دعوای هم که می کرد به خاطر همین بود. دعا می کرد تا کسی نفهمد چقدر از همه خجالت می کشد. ولی با دخترها که نمی توانست دعا کند. تنها کاری که می توانست انجام دهد، این بود که بایستد و از دور نگاهشان کند و یا گاهی بترساندشان. این جوری هیچ دختری نمی فهمید سیا چقدر خجالتی است. اما آزیتا برایش فرق می کرد، چنان در دل و جانش نفوذ کرده بود که حتی خجالت هم نتوانست بود، جلویش را بگیرد تا به آزیتا پیشنهاد دوستی ندهد.

وقتی آزیتا زنگ زد و قرار ملاقات گذاشت. از خوشحالی سر از پانمی شناخت. کت و شلواری را که فقط یک بار آن هم پنج سال پیش توی عروسی خواهرش پوشیده بود را از ته کمدش در آورد. صورتش را سه تیغه کرد و موهای بلندش را پشت سرش بست تا شاید به چشم این پرنسس چشم سبز بیاید.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_سی_و_نه

آزیتا اما برخلاف تمام قرار ملاقاتهای قبلیش به خودش زیاد نرسیده بود. مانتوی ساده ای پوشیده بود و آرایش ملایمی کرده بود. از نظر آزیتا این دیدار بیشتر یک دیدار کاری بود تا یک قرار ملاقات عاشقانه.

حتی از فکر این که با سیا دوست شود خنده اش می گرفت. سیا برایش یک وسیله بود، یک بازیچه. گارسون ظرفهای غذا را روی میز چید و از کنارشان گذشت. رستوران را آریتا انتخاب کرده بود. یک رستوران خوب در یکی از مناطق شمال شهر. از آن رستورانهایی که سیا هیچ وقت پا توی آن نگذاشته بود. آریتا خوب می دانست چطور برتری خودش را به مرد رو به رویش نشان دهد و چطور هر لحظه او را شیفته تر کند. برای پیش برد اهدافش به این شیفتگی نیاز داشت. قرار بود به وسیله سیا حال همه ی آنهایی که ادیتش کرده بودند را بگیرد. اول سهیل، بعد پرهام و در مورد بقیه باید فکر می کرد، حتی شاید حال سها و بابا مصطفی را هم می گرفت. انگشتان کشیده اش را دور قوطی نوشابه اش حلقه کرد و با لوندی، محتوایات قوطی را داخل لیوان سیا خالی کرد و با صدای بغض داری گفت:

- دیشب خواب بچه ام و دیدم. دختر بود، یه دختر چشم سبز و موطلایی. موهاش خیلی بلند بود.

فک سیا منقبض شد و چشم هایش به خون نشست. آریتا صدایش را ملایمتر کرد و ادامه داد:

- می دونم تقصیر تو نیست. تو که نمی دونستی من حامله ام. همه اش تقصیر سهیله. سهیل بی آبروم کرد. بچه ام کشت. نزدیک بود خودم هم به خاطر سهیل بمیرم.

بینیش را بالا کشید. بغض نداشته اش را قورت داد و گفت:

- همه اش می خوام رهانش کنم ولی نمی تونم. یه چیزی تو سینه ام می سوزه. وقتی یاد بچه ام می افتم قلبم تیر می کشه.

سرش را بالا گرفت و چند بار مژهای بلند ریمل زده اش را تکان داد. قطره اشکی از گوشه چشمش روان شد. سیامات به صحنه رو به رو خیره مانده بود. آزیتا با ناز دستش را زیر چشمش کشید و از گوشه ی چشم به سیامات نگاه کرد. سیامات دستپاچه جعبه دستمال کاغذی را به سمت آزیتا گرفت. آزیتا دستمالی از درون جعبه بیرون کشید. جلوی دهانش گرفت و گفت:

- ببخشید ناراحتت کردم.

و دوباره توی چشم های مسخ شده سیامات زد و ادامه داد:

- دست خودم نیست. تا تلافی کاری رو که سرم آورده
در نیارم آروم نمی شم. ولی زورم بهش نمی رسه.
می ترسم یه بلای سرم بیاره. هیچ کسم ندارم، کمک
کنه. یادته بهم گفتمی اگه من بخوام...
سیا وسط حرف ازیتا پرید و گفت:
- می کشمش.
ازیتا چشمهایش را درشت کرد و گفت:
- نمی خوام بکشیش. فقط یه ذره ...
- ادبش می کنم.
ازیتا لبخند ملیحی زد و گفت:
- تو چقدر خوبی.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_چهل

- خانم صارمی نمی خواند برید خونه.
سها سرش را بالا آورد و به چهره خسته عباس که با
التماس نگاهش می کرد، خیره شد. هوا تاریک شده
بود و خیلی وقت بود که همه رفته بودند. می دانست تا
وقتی توی آتلیه هست، عباس به خانه نمی رفت. این
سفارش شروین و علیرضا بود که نباید سها را تنها
بگذارد. سری تکان داد و گفت:
- باشه. برو چراغرو خاموش کن. منم الان جمع می
کنم.

عباس خنده ای کرد و به سرعت از میز سها دور شد.
سها کامپیوترش را خاموش کرد. کیفش را برداشت و
از آتلیه خارج شد. حوصله خانه رفتن را نداشت. با
این که ذاتاً آدم درونگرایی بود و چندان با تنهایی
مشکل نداشت ولی این حجم از تنهای دیگر داشت
عذاب آور می شد.

سوار ماشین شد. موبایلش را از داخل کیفش در آورد
و کیف را روی صندلی شاگرد انداخت. بیشتر از ده
روز از آن شبی که پرهام را از خانه بیرون کرده
بود، می گذشت. از آن موقع پرهام نه زنگ زده بود و

نه به دیدنش آمده بود. این اولین باری نبود که پرهام از او خبری نمی گرفت. ولی توقع داشت وقتی حال بدش را دیده بود، احساس مسئولیت بیشتری کند. پرهام باید درک می کرد، سها به خاطر آن قول و قرارهای که شب عروسی گذاشته بودند، دست و پایش برای انجام خیلی کارها بسته است. نمی توانست وقتی حالش خوب نیست به خانه پدرش برود و یا از کسی کمک بخواهد. ولی پرهام انگار متوجه هیچ چیز نبود و این سها را عصبانی می کرد. گاهی فکر می کرد بهتر است زیر همه چیز بزند و این بازی مسخره را تمام کند. اگر اسم پرهام از رویش برداشته می شد زندگیش راحت تر می شد. ولی هنوز توانایی روبه رو شدن با دیگران را در خودش نمی دید. احساس می کرد هنوز آنقدر قوی نشده که بتواند جلوی همه بایستد و بدون ترس از نگاهای پر از ترحم و تمسخر دیگران زندگی مستقلش را طلب کند. برای باور کردن خودش احتیاج به زمان بیشتری داشت.

موبایلش را از کیفش بیرون آورد و به مامان فاطمه زنگ زد تا احوال مادر جان را بپرسد. فاطمه خانم و

پریناز دو روز بعد از شب میهمانی به همراه مادر جان به مشهد رفته بودند. مادر جان حاضر نشده بود، بیشتر از این از خانه اش دور بماند. بعد از مامان فاطمه، تلفنی با پدرش و آناهیتا صحبت کرد. حتی به نهال هم زنگ زد و چند کلمه ای در مورد کار صحبت کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

خودش هم می دانست دارد وقت کشی می کند تا به خانه نرود. آهی از سر در ماندگی کشید. چاره ای جز رفتن به خانه نداشت. تلفن را دوباره داخل کیفش انداخت و ماشین را روشن کرد. وقتی وارد خانه شد. احساس خستگی و کسالت می کرد، فکر این که فردا جمعه بود و قرار بود تمام روز

را تنها در خانه بماند، کلافه اش می کرد. باید فکری برای روزهای تعطیلش می کرد. شاید تنها به سینما یا تئاتر می رفت. شاید یک فیلم می دید یا کتاب جدیدی به دست می گرفت. هر کاری جز نشستن پای کامپیوتر و ادیت کردن عکس و فکر کردن به زندگی در هم و برهمش.

خسته تر از آن بود که بخواهد شام بخورد. حتی حوصله عوض کردن لباسش را هم نداشت. مانتو و شالش را در آورد و روی مبل انداخت و به سمت اتاق خواب رفت. حس می کرد پاهایش توان نگه داشتن بدنش را ندارد. روی تخت دراز کشید و چشم بست. با درد شدیدی در شکمش از خواب پرید. دهانش خشک بود و عرق سردی روی بدنش نشسته بود. دستش را به تاج تخت گرفت و به زحمت خودش را بالا کشید و روی تخت نشست. درد شکمش بیشتر شد. سمت راست شکمش تیر کشید. پاهایش را درون شکمش جمع کرد و جنین وار روی تخت افتاد. سعی کرد دلیلی برای درد شکمش پیدا کند. زمان عادت ماهیانه اش نبود. از ظهر هم چیزی نخورده بود تا

درد شکمش را به مسمومیت غذایی نسبت بدهد. اصلاً نمی‌فهمید چرا شکمش این قدر درد می‌کرد. درد که، کمی آرام گرفت. چشم باز کرد و به باریکه نوری که از سالن به درون اتاق خواب می‌تابید نگاه کرد. یادش رفته بود قبل از خواب چراغ سالن را خاموش کند. چشم چرخاند و نگاهی به ساعت دیواری انداخت، ساعت از ده شب گذشته بود. تقریباً دو ساعت خوابیده بود.

دوباره سعی کرد از روی تخت بلند شود ولی درد این دفعه با شدت بیشتری به او حمله کرد. فریاد بلندی کشید و محکم شکمش را چنگ زد. چند دقیقه به همان حالت ماند تا درد آرام بگیرد. از شدت درد به نفس، نفس، افتاده بود. لبهایش خشک و دهانش تلخ مزه شده بود. به قرص مسکنی که توی آشپزخانه داشت فکر کرد.

به هر جان‌کنندی بود از جایش بلند شد و خمیده، خمیده، خودش را به آشپزخانه رساند. به سینک تکیه زد و لیوانی را زیر شیر آب گرفت. قرص را توی دهانش انداخت و لیوان آب را به سمت دهانش برد.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

درد چنان نفسش را برید که لیوان از دستش افتاد و به هزار تکه تقسیم شد. مات به تکه های شکسته لیوان نگاه کرد. دست به کانتیر گرفت و آرام از کنار تکه های خرد شده لیوان گذشت و خودش را به سالن رساند. روی کاناپه سه نفره ای که کیفش را روی آن انداخته بود دراز کشید. درد که کمی آرام گرفت، مغزش به کار افتاد. باید از کسی کمک می گرفت. این درد عادی نبود. باید حتما به بیمارستان می رفت. دست دراز کرد و موبایلش را از داخل کیفش بیرون آورد و به پرهام زنگ زد. دختری با صدای ظریف و نازک ولی لحنی طلبکارانه از پشت تلفن گفت:

- من و پرهام اومدیم کیش، به این زودی هم بر نمی گردیم. بهتر بی خودی به پرهام زنگ نزنم، جوابتو نمی ده.

و تلفن را بدون این که اجازه حرف زدن به سها بدهد قطع کرد. سها گیج و منگ چند لحظه به تلفن درون دستش خیره شد.

درد دوباره درون شکمش پیچید. تلفن را روی زمین انداخت و با هر دو دست شکمش را گرفت و بیشتر توی خودش جمع شد. اشک از چشمش سرازیر شد. دوست داشت ریزش اشکهایش را به درد نسبت دهد. ولی خودش هم می دانست بیشتر از بی کسی گریه می کند تا درد.

نفهمید چقدر در همان حالت ماند و کی دوباره خوابش برد. ولی وقتی دوباره چشم باز کرد تمام بدنش خیس عرق شده بود و نفسش به زور بالا می آمد. سرش گیج می رفت و چشم هایش جایی را نمی دید. دستش را روی پشتی کاناپه گذاشت و خودش را بالا کشید. از درد تمام وجودش به لرزه افتاده بود. دلش بدجور پیچ می خورد و حالت تهوع امانش را بریده بود.

با هزار بدبختی خودش را به سرویس بهداشتی رساند
و کف زمین نشست و عق زد. تنها زردابه بود که از
معه خالیش بیرون می آمد. زمین سرد دستشویی
باعث لرزش شد. سعی کرد از جایش بلند شود و به
اتاق برگردد ولی حالش آنقدر بد بود که نتوانست از
جایش تکان بخورد. فکر کرد تا صبح زنده نمی ماند.
با آستین لباسش گوشه لبش را پاک کرد و همانجا کف
دستشویی دراز کشید. به مردن فکر کرد. شاید مردن
بهترین اتفاق زندگیش بود. اگر می مرد همه چیز تمام
می شد. این تنهای. این بدبختی. این خفت. همه تمام
می شد. دیگر لازم نبود غصه پدرش را بخورد یا
نگران حرف مردم باشد. لبخندی زد و چشم بست.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

خودش را دید که کف دستشویی افتاده بود و در تنهایی مرده بود. خودش را دید که در حال تجزیه شدن بود. همسایه ها را دید که از بوی بد به پلیس شکایت کردند. پرهام را دید که دست در دست دختر مو فرفری فریاد می زد "ما داریم، می ریم کیش." پدرش را دید که کنار جنازه اش گریه می کرد. حاج صادق را دید که با تأسف سر تکان می دهد و تسبیح می چرخاند. مادرش را دید که دستش را به سمتش دراز کرده و با لبخند از او می خواست همراهش برود. مامان شیرین را دید که سفره بزرگی پهن کرده بود و حلوا می پخت. آزیتا را دید که بچه شده بود و برایش زبان در می آورد. آتلیه اش را دید که درش بسته بود و تار عنکبوت همه جایش را پوشانده بود. نهال را دید که سر روی شانه ی علیرضا گذاشته بود و اشک می ریخت. شروین را دید که با چشم های غمگین به سنگ قبر سیاه رنگی خیره شده بود. از خواب پرید. نمی خواست بمیرد. باید کاری می کرد. خودش را روی زمین کشید و با هر بدبختی بود به سالن برگشت. تلفنش را از روی زمین برداشت. شماره نهال را گرفت. تلفن نهال خاموش بود. آهی از

سر در ماندگی کشید. نهال همیشه فراموش می کرد
موبایلش را به شارژ بزند. نگاهی به لیست مخاطبانش
انداخت و روی شماره تلفن شروین مکت کرد. می
توانست به شروین زنگ بزند، به علیرضا به پدرش
به حاج صادق ولی به جای همه اینها، به آرانسی که
شماره اشتراکش را همان ماه های اول ازدواجش
گرفت بود، زنگ زد. صدای مرد از پشت تلفن به
گوشش رسید:

- بفرمائید؟

سها با صدای که به زور از بین لبهای خشکش بیرون
می آمد، گفت:

- صار می هستم. یه ماشین می خوام برای بیمارستان

- کدوم بیمارستان؟

- هر کدوم که نزدیکتره.

- لطفا بیاین جلوی در، ماشین تا دو دقیقه دیگه می
رسه.

تلفن را قطع کرد و داخل کیفش انداخت. با بدبختی

مانتویش را پوشید و شالش را روی موهای که از

شدت عرق به سرش چسبیده بود، کشید.

دولا، دولا به سمت در رفت. پایش به میز وسط سالن
گیر کرد و سکندری خورد. به زحمت دست به دیوار
گرفت و ایستاد. آهسته، آهسته از کنار دیوار عبور
کرد. صدای شکستن چیزی را شنید. اهمیت نداد. کفش
هایش را پوشید و از خانه بیرون رفت. به در
آسانسور که رسید، درد دوباره توی شکمش پیچید.
دکمه آسانسور را زد و کف زمین رو به روی در
آسانسور نشست و با چشم های بسته منتظر بالا آمدن
آسانسور شد.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

راننده آژانس از دیدن دختر جوانی که تنها و خمیده، با
قدمهای سست به طرف ماشین می آمد، تعجب کرد.
دختر را می شناخت هم سن و سال دختر خودش بود.

می دانست در یک آتلیه کار می کند. چند باری او را برای خرید تجهیزات عکاسی به مرکز شهر برده بود. از دختر خوشش می آمد. از سنگینی و وقار دختر خوشش می آمد. از نگاه جدی و لحن مودبانه اش خوشش می آمد. از دقت و نکته سنجیش خوشش می آمد. به نظرش دختر خودساخته و فهمیده ای بود که تومنی دوزار با دخترهای بزرگ کرده و لوس امروزی فرق داشت.

دختر جوان به زحمت در ماشین را باز کرد و خودش را داخل ماشین انداخت و بدون هیچ حرفی روی صندلی عقب دراز کشید. راننده با تعجب به سمت عقب برگشت و به دختر که در خودش جمع شده بود نگاه کرد.

صورت دختر رنگ پریده بود و موهایش که از شدت عرق خیس شده بود به پیشانیش چسبیده بود. چشم هایش بسته بود و به سختی نفس می کشید. هر دو پایش را داخل شکمش فرو کرده بود و یکی از دستهایش از روی صندلی آویزان شده بود. با احتیاط پرسید:

- حالتون خوبه خانم صارمی؟

دختر جوابی نداد. مرد با استیصال نگاه از دختر گرفت و به اطراف نگاه کرد. هیچ کس در خیابان نبود. دوباره به سمت دختر برگشت و پرسید:
- تنه‌اید خانم صارمی؟ کسی هم‌هتون نیست؟ باید منتظر کسی بمونم؟

نه ای که بیشتر به ناله شبیه بود از بین لبهای دختر بیرون آمد.

مرد دوباره به جسم در هم فرو رفته دختر خیره شد. خواست دوباره چیزی پرسد ولی پشیمان شد. اصلاً چه چیزی باید می پرسید همه چیز مشخص بود. دخترک شبانه تک و تنها با حالی خراب پشت ماشینش افتاده بود. دلش برای دختر سوخت. مگر می شد کسی اینقدر تنها و بی کس باشد. یعنی دختر هیچ کسی را نداشت که در چنین موقعیتی همراهیش کند. پدري، مادري، خواهری، برادری یا حتی دوست و آشنایی. با تأسف سر تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد. صدای ناله های دختر بلندتر شد. مرد پا روی پدال گاز گذاشت و با بیشترین سرعتی که می توانست به سمت بیمارستان راند.

ماشین را جلوی در بیمارستان نگه داشت و قبل پیاده شدن، به دختر که همچنان ناله می کرد، نگاه کرد. دلش برای مظلومیت دختر ریش شد. در ماشین را باز کرد و به سمت اورژانس بیمارستان دوید تا کمک بیاورد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

(49)

پرستار در اتاق استراحت اورژانس را باز کرد و رو به فرید که تازه چشم هایش گرم شده بود، گفت:
- آقای دکتر یه مریض بدحال آوردن.
فرید با بیحالی از جایش بلند شد و روپوش سفیدش را که به چوب لباسی آویزان کرده بود چنگ زد و پشت

سر پرستار از اتاق بیرون رفت. دو پرستار، دختر جوانی را که ناله می کرد، از روی برانکارد به تخت منتقل می کردند. فرید دستی به صورت خواب آلوده اش کشید و با قدمهای بلند خودش را به تخت دختر رساند.

با دیدن دختری که روی تخت ناله می کرد، خشکش زد. فکر کرد اشتباه دیده. دوباره با دقت به صورت رنگ پریده دختر نگاه کرد. نه، اشتباه نکرده بود. سها بود. قدم دیگری برداشت و خودش را به سها رساند و رو به پرستاری که سوزن آنژیوکت را در دست سها فرو می کرد، پرسید:

- مشککش چیه؟

- خودش که چیزی نگفته ولی از حالتش معلومه دل درد شدید داره. دمای بدنش هم بالاست. الان بچه ها میان فشارش هم می گیرن.

فرید نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- همراهش کو؟

پرستار با دست به مرد مسنی اشاره کرد، که کیف زنانه ای به دست گرفته بود و به چهار چوب در

ایستاده بود و با نگرانی به دختر نگاه می کرد. فرید با تعجب پرسید:

- ایشون همراهشن؟

پرستار دست از کار کشید و گفت:

- با این آقا او مدن. مثل این که راننده آژانس.

- کس دیگه ای باهانش نیست؟

- نه، ظاهراً که تنهاس.

فرید از کنار پرستار رد شد و کنار تخت سها قرار گرفت. لباس سها را کنار زد تا معاینه اش کند. همین که نوک انگشتانش را روی شکم سفت و متورم سها فشار داد. صدای فریاد سها بلند شد. فرید کمر راست کرد و رو به پرستار گفت:

- آپانتیسه. فوری به دکتر همتی خبر بدید. بگید اتاق عمل رو هم آماده کنن. احتمال پارگی آپاندیس و پخش شدن عفونت هم وجود داره.

پرستار که رفت. فرید دست سها را گرفت و روی صورتش خم شد و آرام پرسید:

- سها خانم به من نگاه کنید.



سها به سختی پلکهایش را از هم باز کرد و به صورت نگران فرید نگاه کرد. کمی طول کشید تا فرید را بشناسد. فرید با همان لحن آرام پرسید:

- از کی درد داری؟

- سر شب

- چرا زودتر نیومدی؟

سها چیزی نگفت. فرید با اخم های در هم رفته پرسید:

- چرا تنهایی، پس پرهام کجاست؟

- کیش



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

چشم های فرید از تعجب باز شد.

- کیش؟

سها پوزخندی زد و گفت:

- معشوقش پشت تلفن بهم گفت، رفتن کیش.
فرید با حرص ناسزایی زیر لب گفت. پرهام شورش
را در آورده بود. یکی باید یک درس درست و حسابی
به این پسر می داد. صاف ایستاد و موبایلش را از
داخل جیب روپوش سفیدش بیرون آورد. سها به لبه
لباس فرید چنگ زد. فرید به سمت سها چرخید. سها
لب زد:

- بهش زنگ نزن. نمی خوام بیاد. نمی خوام بدونه.
نمی خوام ببینمش.
فرید اخم کرد. سها با صدایی که دیگر به زور شنیده
می شد، گفت:

- خواهش می کنم. لطفاً بهش خبر نده.
فرید با بیچارگی چشم بست و موبایل را داخل جیبش
برگرداند.
دو پرستار به سمت سها آمدند تا او را برای رفتن به
اتاق عمل آماده کنند. فرید نگاه از پرستارها گرفت و
به سمت مرد که همچنان کیف سها را بغل کرده بود و
با نگرانی به پرستارها خیره شده بود رفت.
*

سها با صدای گفتگویی گنگی در بالای سرش بیدار شد. به زحمت لای چشم هایش را باز کرد. نور آفتاب که چشمش را زد، پلک های نیمه بازش دوباره روی هم افتاد. کمی طول کشید تا صداها واضح شد و توانست کلمات را از هم تشخیص دهد.

- بهش زنگ زدی؟

- زدم، با شیدا رفته کیش چند روز دیگه میاد.

- به اون بی غیرت گفتم، زنش ساعت دو نصفه شب، تک و تنها اومده بیمارستان.

- نگفتم. سها قبل از عمل خواهش کرد، چیزی به پرهام نگم. منم نگفتم.

- باید بدونه. اگه اتفاقی برای این دختر بیفته اون مسئوله. باید الان اینجا باشه. باید کنار زنش باشه.

- دیشب که بهت گفتم رابطشون چطوره.

- هر جوریم که باشه، پرهام مسئول سهاست. باید بهش زنگ بزنی بیاد اینجا. نمی شه که زنش و تک و تنها تو بیمارستان ول کنه.

سها دوباره چشم باز کرد و به صورت عصبانی ترانه نگاه کرد. به زحمت لب باز کرد و گفت:

- نه.

ترانه و فرید با هم به سمت سها چرخیدند. ترانه لبخند
نصفه، نیمه ای زد و گفت:
- به هوش او مدی عزیزم؟
فرید با نگرانی به صورت سها خیره شد. سها زبانش
را روی لبهای خشکیده اش کشید و گفت:
- به پر هام هیچی نگید. نمی خوام بدونم.
ترانه با ناراحتی به سها نگاه کرد. فرید گفت:
- نمی گیم. خیالت راحت.
سها با رضایت چشمش را برای لحظه ای روی هم
گذاشت و دوباره باز کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

نگاه بی حالش را به سقف دوخت و زیر لب گفت:
- دیشب فکر کردم، می میرم. خیلی درد داشتم. خیلی

ترانه با حرص چشم بست و فرید با خشم دندانهایش را
روی هم فشار داد. سها نگاه از ترانه گرفت و از فرید
پرسید:

- من چه ام شده بود؟

- آپاتیست بود. ترانه عملت کرد.

ترانه نگاه مهربانش را توی صورت سها چرخاند و
گفت:

- عملت خوب پیش رفت ولی چون دیر اومده بودی.

آپاتیست دچار پارگی شده بود. یه مقدار عفونت وارد

بدنت شده. مجبوریم یه چند روز بیشتر تو بیمارستان

نگهت داریم تا خیالمون راحت بشه.

سها سر تکان داد. ترانه گفت:

- بهتره به خونواده ات خبر بدی بیان پیشت.

- نه. نمی خوام کسی بفهمه.

فرید گفت:

- می دونم نگران اینی که خونواده ات متوجه رابطه

بین تو و پرهام بشن. ولی اگه اجازه بدی به پرهام خبر

بدیم. اون وقت می تونی خونوادهت رو تو جریان

بذاری. این جور کسی متوجه اتفاقی که افتاده نمی

شه.

- نه. نمی خوام کسی بفهمه من تو بیمارستانم.
ترانه مصرانه گفت:
- ولی یکی باید اینجا پیشت باشه. نمی شه که تنها باشی.
- اگه می شه، یه همراه برام پیدا کنید، هزینه اش هرچقدر باشه می دم.
- ترانه نفس عمیقی کشید و نگاه از صورت دختر لجبازی که روی تخت خوابیده بود، گرفت. پرهام دلجویانه گفت:
- می سپارم به بچه ها هوات و داشته باشن. نگران نباش.
- سها با لبخند بی جانی از فرید تشکر کرد. ترانه نفس عمیقی کشید و گفت:
- من باید برم به مریضای دیگه ام سر بزنم. دوباره میام پیشت.
- و از اتاق بیرون رفت. فرید نگاه از ترانه گرفت و با لحن غمگینی پرسید:
- یعنی به هیچ کس نمی خوام خبر بدی؟
- باید به بچه های آتلیه بگم یه مدت نمی تونم برم. شما می دونید موبایلم کجاست؟
-

فربد در کمد کوچک کنار تخت سها را باز کرد و
کیف سها را بیرون آورد و گفت:
- راننده آژانسی که آورده بودت این و داد به من.
سها با خستگی چشم بست و گفت:
- پول اونم ندادم.

- نگران این چیزا نباش از بیمارستان که مرخص
شدی به همش رسیدگی می کنی. الان فقط استراحت
کن.

سها دوباره چشم بست. فربد با حالتی بین غم، نگرانی
و دلسوزی به صورت رنگ پریده سها نگاه کرد و با
عصبانیت از اتاق بیرون رفت. در آن لحظه قدرت
این را داشت که فک پر هام را خرد کند.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

نهال بالش را پشت کمر سها مرتب کرد و با حرص گفت:

- یعنی خیلی خری. خیلی

سها خنده ای کرد و گفت:

- این قدر شلوغش نکن، چیزی نشده.

- چیزی نشده؟ چیزی نشده؟ یعنی من باید از یه غریبه

بشنوم بهترین دوستم پنج روزه تو بیمارستانه. من خر

و بگو که چقدر خوشحال بودم رفتی مسافرت. هی به

علیرضا می گفتم چه خوب سها چند روز به خودش

استراحت داده.

سها گردنش را کج کرد و گفت:

- نگفتی چه جوری فهمیدی من اینجا؟

نهال روی لبه تخت نشست و گفت:

- آقای کرامتی گفت

- آقای کرامتی؟

- همون راننده آژانسی که آورده بودت بیمارستان.

اومده بود آتلیه حالت و پرسه.

سها با تعجب پرسید:

- آتلیه رو از کجا بلد بود؟
 - یادت نیست. رفته بودی جمهوری دوربین بخری. با همین آقای کرامتی رفتی دیگه.
 - سها متفکرانه اخمی کرد و پرسید:
 - کی و می گی؟ یادم نمیاد.
 - چقدر گیجی. همون دفعه که دوربینا رو اشتباه داده بودند. یادت نیست با این بنده خدا سه بار رفتی و برگشتی. چقدر هم غر زدی به جونش.
 - اون من و آورد بیمارستان؟ اصلاً یادم نمیاد. اونقدر حالم بد بود که اصلاً نفهمیدم چطوری سوار ماشین شدم. چه برسه به این که بفهمم راننده اش کی بوده.
 - آخه چرا به من زنگ نزدی؟ نگفتی اون موقع شب، سوار ماشین یه غریبه شدن چقدر خطرناکه. اگه به جای این بنده خدا یه آدم ناتو بود، چه خاکی می خواستی تو سرت بریزی.
 - بهت زنگ زدم. تلفنت خاموش بود.
 - به خونه زنگ می زدی. اصلاً به علیرضا زنگ می زدی.
 - ول کن نهال هر چی بود گذشت.
 - نهال آرام و با احتیاط، گفت:
-

- وقتی این راننده اومد. شروین هم آتلیه بود.
سها با ناراحتی و اییییی گفت، نهال ادامه داد:
- جلوی شروین تعریف کرد چطوری رسوندت
بیمارستان. اونم با چه آب و تابی. همش می گفت،
دختر بیچاره اون وقت شب، تک و تنها.....
سها آهی از سر در ماندگی کشید. نهال دلجویانه دستی
بر روی پای سها گذاشت و گفت:
- من بهش گفتم حتماً شوهرت ماموریت بوده .
سها پوزخندی زد و گفت:
- اونم باور کرده. نمی گه شوهرش نبود. خونواده اش
کجا بودن. حالا پیش خودش چه فکری درموردم می
کنم.
- هر فکری می خواد بکنه، بکنه. به جهنم. اصلاً به
اون چه شوهرت کجاست، یا تو خونواده داری یا نه.
چرا این قدر حرف مردم برات مهمه. گور بابای
حرف مردم. به فکر خودت باش.



#بیراه_عشق #پارت_دویست_و_چهل_و_نه

سها صورتش را بین دستهایش پنهان کرد. نهال حال او را درک نمی کرد. هنوز لبخندهای پر از تمسخر همکلاسی هایش و نگاه های سرشار از ترحم معلمهایش را به یاد داشت. هنوز بعضی شبها خواب می دید گوشه حیاط مدرسه ایستاده و همه بچه های کلاس به هیکل چاق و صورت زشتش می خندند. هنوز کلمات توی گوشش زنگ می زد. چاق، گنده، خرس، بوگندو، دست پاچلفتی، بی عرضه، تنبل برگشت به آن دوران کابوس زندگیش بود. دیگر تحمل هیچ نگاه معنی دار و هیچ حرف کنایه آمیزی را نداشت. اصلاً به خاطر همین نگاه ها و حرفها بود که با پرهام معامله کرد. می دانست این مسئله بزرگ ترین نقطه ضعفش است. می دانست همین نگاه او را از جامعه دور کرده و حلقه دوستانش را کوچک کرده. ولی دست خودش نبود این ترس چنان توی ذهن

و روحش لانه کرده بود که جدا شدن از آن برایش
غیر ممکن بود.

نهال با دیدن خانم دکتر جوان و جذابی که وارد اتاق
شد، از روی تخت بلند شد و مودبانه سلام کرد. ترانه
اما با دیدن نهال ابرویی بالا انداخت و با لبخند جواب
سلام نهال را داد، در این پنج روز این اولین باری بود
که سها ملاقاتی داشت و این ترانه را خوشحال می
کرد. سها رو به نهال کرد و با لبخندی بر روی لب
گفت:

- ایشون خانم دکتر همتی هستن، پزشک من. ایشون
من و عمل کردن و باید بگم تو این مدت هم خیلی به
من لطف داشتن.

نهال با احترام لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوشبختم. منم نهال هستم از دوستای سها.
ممنون که این مدته مراقب سها بودید.

- خواهش می کنم. کاری نکردم. سها جان برای من
خیلی بیشتر از این ها ارزش داره.

سها لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد. ترانه عینکش
را که با بند از گردنش آویزان بود به چشم زد و در

حالی که چارت بیمار را از جلوی تخت سها بر می داشت، گفت:

- از پرهام خبری نشد؟

سها سری تکان داد و گفت:

- فرید می گفت دیروز برگشته تهران. با من که تماس نگرفته.

ترانه با حرص لبهایش را روی هم فشار داد و شروع به خواندن پرونده سها کرد. نهال نیشگونی از دست سها گرفت و با سر به ترانه اشاره کرد. از این که خانم دکتر، پرهام را می شناخت تعجب کرده بود. سها با خنده به صورت نهال که داشت از فضولی می مرد، نگاه کرد و گفت:

- نهال جان، ترانه از دوستای قدیمی پرهامه.



#بیراه_عشق

#چارت_دویست_و_پنجاه

ابروهای نهال بالا پرید و با تعجب گفت:
- دوست؟ چطور می تونید با آدمی مثل پرهام دوست
باشید؟

ترانه لبخند محوی زد و گفت:

- می دونم چه فکری در مورد پرهام می کنید، حق هم
دارید. ولی پرهام همیشه برام یه دوست خوب بود. من
بیشتر از دوازده ساله پرهام و می شناسم از همون
سالهای اول دانشگاه. هیچ وقت هیچ بدی از پرهام
ندیدم. پرهام تو دوستی کم نمی داشت. مهربون بود.
خوش مشرب. لارج. با مرام. اگه کسی ازش کمکی
می خواست بی هیچ چشم داشتی انجام می داد. من
همیشه به پرهام به چشم برادر بزرگتری که نداشتم
نگاه می کردم. کسی که می شد بهش تکیه کرد.
هنوزم نمی فهمم چطور دلش اومد این کار رو با
زندگی سها بکنه.

نهال اخمی کرد و گفت:

- پرهام آدم خیلی خودخواهیه. به نظر من اگه با شما
خوب بوده چون شما مانعی برای رسیدن به اهدافش
نبودید. شاید آدم بد جنسی نباشه و بی دلیل و یا از

روی حسد یا کینه به کسی آسیب نزنه. ولی آدمیه که وقتی پای اهداف و منافعش وسط باشه به کسی اهمیت نمی ده و بدون توجه به این که ممکن بقیه چه آسیبی ببینن کار خودش رو می کنه و از روی همه رد می شه. به نظر من این دوست شما اصلا آدم خوبی نیست.

ترانه آرام سر تکان داد و گفت:

- من فکر می کنم بیشتر از این که آدم بدی باشه، تربیت بدی داشته. متأسفانه کسی بهش یاد نداده که باید به حقوق دیگران احترام بذاره.

- اگه بخواهیم همه ی تقصیر ها رو به گردن اشتباهات تربیتی والدینمون بندازیم پس هیچ آدم گناهکاری در دنیا وجود نداره. چون هیچ آدمی تو دنیا وجود نداره که از تربیت کاملی برخوردار باشه و پدر و مادر کاملی داشته باشه. هر کدوم ما ممکنه از یه ضعف تربیتی رنج ببریم. این دلیل نمی شه که هر کاری دلمون خواست بکنیم. از یه جایی به بعد ما مسئول اعمال و رفتار خودمون هستیم و باید پاسخگوی کارهای که می کنیم باشیم. پرهام اون قدر عاقل و بالغ بود که بفهمه با از دواج با سها به اون

آسیب می زنه. ولی باز هم این کار رو کرد چون
براش فقط خودش و منافعش مهم بود و هست.
ترانه سری تکون داد و گفت:

- حق با شماست، منم نخواستم از پرهام دفاع کنم. خود
من اولین کسی بودم که به رفتارش اعتراض کردم،
فقط می خواستم بگم اگه با پرهام دوست بودم به
خاطر این بود که پرهام تو دوستی برای هیچ کس کم
نمی داشت.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

سها بی حرف به بحث میان ترانه و نهال گوش می
داد. نمی توانست از ترانه برای دفاع از پرهام دلگیر
باشد. پرهام اگر شوهر بدی برای او بود ولی دوست
خوبی برای ترانه، پسر خوبی برای مامان فاطمه و یا

برادر خوبی برای پریناز بود. سها نمی توانست توقع داشته باشد آدمهای دیگر همان حسی را که او نسبت به پرهام دارد، داشته باشند. برای این که بحث را عوض کند رو به ترانه پرسید:

- تونستید کسی رو پیدا کنید؟

ترانه خوشحال از تغییر بحث، لبخندی زد و گفت:

- یه خانمی هست، می تونه از صبح تا غروب پیشت بمون ولی شب باید برگرده خورش.

نهال با تعجب از ترانه پرسید:

- موضوع چیه؟

ترانه نفس بلندی کشید و گفت:

- سها باید یه مدت تو خونه استراحت کنه و چون کسی رو نداره که ازش مراقبت کنه. دنبال یه پرستار می گرده.

نهال عصبی گفت:

- پرستار؟ پرستار برای چی؟ مگه من مُردم. خودم ازش مراقبت می کنم.

سها معترض گفت:

- آخه نمی شه که تو شوهر داری. کار داری. نمی تونی الاف من بشی.

- می ریم خونه ی ما پیش خودم می مونی تا حالت خوب بشه. نگران کارم نباش. شروین خودش حواسش به آتلیه هست. بعضی کارها رو هم میاریم خونه با هم انجام می دیم.

- آخه خونه تو کوچیکه نهال. من پیام اونجا مزاحم زندگی تو و علیرضا می شم.

- تو نگران ما نباش. شبا علیرضا رو می فرستم بره پیش مامانش اینا بمونه. ببین سها، نمی دارم یه غریبه بیاد ازت پرستاری کنه.

ترانه لبخندی زد و گفت:

- حق با نهال خانمه. به نظر منم پیش یه دوست باشید براتون بهتره.

سها با ناراحتی گفت:

- نمی خوام مزاحم کسی باشم.

ترانه سری تکان داد و گفت:

- سها جان این که تو تمام تلاشت و می کنی تا مستقل باشی و روی پای خودت و ایسی خیلی خوبه. ولی ما آدمها به هم احتیاج داریم. نمی تونیم تنها زندگی کنیم. تو باید یاد بگیری از بقیه کمک بگیری. همانطور که

به بقیه کمک می کنی. کمک گرفتن اصلاً چیز بدی نیست. اسمش هم مزاحمت نیست.
سها سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. حرفهای ترانه را قبول داشت ولی دست خودش نبود. برایش سخت بود از کسی کمک بخواهد حتی از پدرش.
کمک گرفتن را ضعف می دانست و از این که در نظر بقیه ضعیف به نظر برسد و اهمه داشت. ترانه که سکوت سها را دید یک قدم به سها نزدیک تر شد، دستش را روی بازوی سها گذاشت و گفت:



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

- رو منم به عنوان یه دوست حساب کن. هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.
و رو به نهال گفت:

- برگه ترخیصش و امضا کردم می تونید برید دنبال کاراش. سها جان مرخصه.
 - وقتی ترانه از اتاق بیرون رفت. نهال دوباره روی تخت نشست و دست سها را در دست گرفت و گفت:
- این قدر خود خوری نکن.
 - سها آهی کشید و از حالت سفت و سختی که به خود گرفته بود بیرون آمد و گفت:
- دست خودم نیست. حس می کنم توی یه گرداب افتادم. دیگه تحمل این زندگی رو ندارم.
 - می خوای چیکار کنی؟
 - می خوام تمومش کنم.
 - نهال لبخندی زد و گفت:
- این بهترین کاره.
 - سها با خستگی آهی کشید و گفت:
- این چند روز خیلی فکر کردم. یه ذره که حالم بهتر بشه می رم دنبال خونه. اول یه جایی رو کرایه می کنم. بعدش همه چیز و تموم می کنم.
 - می خوای به خونواده ات چی بگی؟
 - همونی که از اول قرار گذاشتیم. می گیم تفاهم نداریم و می خوایم جدا بشیم.
-

- فکر می کنی پر هام موافقت کنه.
 - پر هام می خواست شرکت بزنه، که زد. دیگه دلیلی برای موندن تو این ازدواج نداره.
 - نهال نگاه غمگینش را توی صورت سها چرخاند.
 - دلش برای سها که با عشق و امید وارد این زندگی شده بود می سوخت. در این هفت ماهی که از ازدواجش می گذشت جز غم و ناراحتی چیزی نصیبش نشده بود. آرام گفت:
 - نگران نباش همه چی درست می شه.
 - آسون نیست نهال.
 - می دونم. ولی تو از پیشش بر میای از پس بدتر از اینا بر آمدی این که چیزی نیست.
 - سها سر تکان داد. با این که در تصمیمش جدی بود.
 - ولی از برخورد خانواده ها می ترسید. می دانست در نهایت بیشترین انگشت اتهام به سمت او نشانه خواهد رفت. ولی چاره ای نبود از یک جایی باید این بازی مسخره تمام می شد. نهال از جایش بلند شد و گفت:
 - من می رم به علیرضا زنگ بزنم بیاد دنبالمون.
 - سها با لحنی که استیصال از آن می بارید گفت:
 - می خوام همه چیز و به علیرضا بگی؟
-

- تو پیشنهاد بهتری داری؟
سها مستاصل سر تکان داد. هر روز به تعداد کسانی
که از حقیقت زندگی پوشالیش با خبر می شدند،
افزوده می شد. باید قبل از این که، این عمارت
پوشالی روی سرش خراب می شد، همه چیز را تمام
می کرد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ دوپست_ و_ پنجاه_ و_ سه

(51)

شروین سر داخل اتاق سها کرد و به سها که روی
تخت نشسته بود سلام کرد. سها با دیدن شروین جلوی
در اتاقش از خجالت سرخ شد و نفسش بند آمد.
شروین با نگرانی به صورت رنگ پریده و ناراحت

سها خیره شد. نهال با دیدن شروین چشمانش گرد و شد و با تعجب فریاد زد:

- وای آقا شروین چرا شما اومدید؟ پس علی کو؟
شروین بدون آنکه نگاه از صورت سها بردارد گفت:

- علی دستش بند بود من به جاش اومدم.
و رو به سها که هنوز جرات نگاه کردن به صورت شروین را نداشت، گفت:

- از شما انتظار نداشتم سها خانم. یعنی ما این قدر غریبه بودیم. نباید یه خبر به ما می دادید.
سها نمی دانست چه جوابی باید بدهد. نهال به داد سها رسید و گفت:

- آقا شروین می شه تا من سهارو آماده می کنم شما برید حسابداری.

شروین با دلخوری چشم از سها برداشت و از اتاق بیرون رفت. اشک در چشم سها جمع شد. نهال با دیدن چشمان پر از اشک سها آهی کشید و گفت:

- چرا این قدر خودت و انیت می کنی؟

- الان حتما فکر می کنه خیلی آدم بدبختی هستم.

- دست بردار سها. شروین هیچ وقت همچین فکری در موردت نمی کنه. تازه فکر کنه. به جهنم. چه

اهمیتی داره مردم چی در موردت فکر می کنن یا چی پشت سرت می گن. ببین از ترس این که کسی از زندگیت خبر دار بشه، چه به روز خودت آوردی. سها با حرص گفت:

- نه که هیچ کس هم خبر دار نشد.

نهال خنده ای کرد و گفت:

- خب، منم همینه و می گم. ماه پشت ابر نمی مونه. بلاخره همه می فهمن. پس بهتره سخت نگیری و اینقدر خودت و اذیت نکنی.

سها از سر در ماندگی آهی کشید و چشم بست. اتفاقی بود که افتاده بود، کاری از دستش بر نمی آمد. نهال مانتو چروک و کثیف سها را از داخل کمد بیرون کشید و گفت:

- لباس تمیز نداری؟

- نه.

- کاشکی می گفتمی من از خونه برات یه چیزی می آوردم.

- همین و می پوشم.

- باشه، پس اول باید بریم خونت وسایلت و برداری،
بعدش می ریم خونه ی ما.
- نهال من واقعا نمی خوام.....
نهال به سمت سها برگشت، دستهایش را به کمرش زد
و با جدی ترین لحنی که می توانست حرف بزند،
گفت:
- حرف نباشه. پاشو لباست و بیوش تا اون روی سگ
من بالا نیومده.
سها لبخندی زد و آرام از جایش بلند شد. به خودش
نمی توانست دروغ بگوید از این که مجبور نبود در
خانه تنها بماند خوشحال بود.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار



وقتی شروین دوباره به اتاق برگشت نگاهش دیگر دلخور نبود. فقط نگران بود، به نظرش سها لاغر و ضعیف شده بود. کیسه داروهای سها را به دست نهال داد و گفت:

- تا شما بیاین پایین من ماشین و میارم جلوی در بیمارستان. سها خانم نباید زیاد راه برن. نهال باشه ای گفت و سها شرمنده زیر لب تشکری کرد و سرش را پایین انداخت. نهال دستش را دور شانیه سها انداخت و بوسه ای روی گونه اش زد. سها نگاه قدر شناسانه ای به نهال کرد. با این که احساس ضعف می کرد و جای بخیه هایش هم درد می کرد، ولی حس می کرد حالش خیلی بهتر است. سها از کادر پزشکی که این چند روز مراقبش بودند، تشکر کرد و به کمک نهال از بیمارستان بیرون رفت، شروین کنار ماشینش به انتظار ایستاده بود. با دیدن سها و نهال در عقب ماشین را باز کرد و منتظر شد تا هر دو سوار شوند. قبل از بستن در ماشین رو به سها پرسید:

- جاتون که راحتی؟

سها سر تکان داد و زیر لب تشکر کرد. هنوز از شروین خجالت می کشید. شروین لبخند مهربانی به صورت سها زد و ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و رو به نهال گفت:

- باید بریم خونه شما؟

- نه اول باید بریم خونه سها و سایلش و برداریم. شروین این دفعه به سمت سها که هنوز سرش پایین بود چرخید و گفت:

- پس، لطفاً آدرس خونتون و بدید.

سها با صدای که سعی می کرد نلرزد، آدرس را به شروین داد. نهال لبهایش را با ناراحتی به هم فشار داد. شدیداً نگران حال دوستش بود. نه حال جسمی بلکه حال روحیش. هیچ کس مثل او نمی دانست سها چه روحیه حساسی دارد و چقدر خودش را برای چیزهای بی اهمیت اذیت می کند. شروین اتومبیل را جلوی آپارتمان سها نگه داشت و گفت:

- من اینجا منتظر می مونم تا شما برگردید.

سها با صدایی که از ناراحتی گرفته بود، گفت:

- آقای شایگان.....

- شروین، خواهش می‌کنم مثل همیشه شروین صدام کنید.

سها خجالت زده تر از قبل گفت:

- آقا شروین خیلی تو زحمت افتادید. شما تشریف

ببرید، ما خودمون آژانس می‌گیریم می‌ریم. دیگه

بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شیم.

شروین اخم کرد. نهال که متوجه حال خراب سها شده

بود، اجازه‌ی اعتراض به شروین نداد و گفت:

- شما برید شروین خان کار ما طول می‌کشد. شب

علیرضا خودش میاد دنبالمون.

شروین نفسش را بیرون داد، دلش نمی‌خواست سها

را تنها بگذارد ولی برای ماندن بیشتر هم دلیلی پیدا

نمی‌کرد. با کلافگی گفت:

- باشه، ولی اگه مشکلی پیش اومد، حتماً به من خبر

بدید.

نهال چشمی گفت و همراه سها به سمت آپارتمانش

رفت.





#بیراه_عشق #پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

در آپارتمان که باز شد، هر دو برای چند لحظه ایستادند و با تعجب به سالن نگاه کردند. چراغهای سالن روشن بود. میز رو به روی کاناپه کج شده بود و محتویات ظرف شکلات روی میز ریخته بود. کوسنها روی زمین پخش و پلا شده بودند و تکه ها شکسته یک گلدان چینی در اطراف کنسول به چشم می خورد. سها اصلاً به خاطر نمی آورد. چطور میز را جا به جا کرده بود و یا کی گلدان را شکسته بود. نهال گفت:

- تا تو بری حموم من یه چایی می ذارم. این جا رو هم جمع و جور می کنم.
و به سمت آشپزخانه رفت. سها داد زد:
- نرو اونجا، لیوان شکسته.

نهال برای لحظه ای ایستاد و بعد بدون حرفی به راهش ادامه داد. اگر حرف می زد بغضش می ترکید.

دوستش آن شب تنها در این خانه چه کشیده بود. دلش برای بی کسی سها سوخت. به خودش لعنت فرستاد که چرا شارژ گوشیش تمام شده بود.

سها به سمت اتاق خوابش رفت. وضع اتاق بهتر از سالن نبود. رختخوابش به هم ریخته بود و صندلی میز آرایشش روی زمین افتاده بود. یادش آمد وقتی می خواست از اتاق بیرون برود برای حفظ تعادل به صندلی میز آرایش تکیه زده بود ولی صندلی چپه شده بود و روی زمین افتاده بود.

حوله اش را برداشت و به حمام رفت. حمام کردن با آن وضع برایش راحت نبود ولی باید به حمام می رفت و تنش را از بوی بد بیمارستان پاک می کرد. وقتی از حمام بیرون آمد نهال داشت سالن را جارو می کشید. نهال با دیدن سها لبخندی زد و گفت:

- ملافه ها رو در اوردم انداختم ماشین ولی نتونستم ملافه های تمیز پیدا کنم.

- ممنون بعدا خودم می کشم رو تخت.

- بهتره بری استراحت کنی تا کار من تموم بشه. دکتر گفت نباید به خودت فشار بیاری. داروهات هم باید بخوری.

سها در حالی که روی کاناپه می نشست گفت:

- افتادی تو زحمت. انشالله جبران کنم.

- هر وقت زایدم بیا پیشم بمون، جبران کن

سها خندید و گفت:

- تو بزا به خدا خودم میام چهل روز پیشت می مونه.

نهال ابرویی بالا انداخت و لبهایش را به طور مسخره

ای جمع کرد و گفت:

- اگه علیرضا رو چهل شب بفرستم پیش مامانش. بی

برو برگردد، طلاق می ده. نه نمی خواد بیای.

سها بلندتر خندید، جای بخیه هایش درد گرفت. آخی

گفت و چشم بست. نهال با نگرانی نگاهی به صورت

سها انداخت و آرام گفت:

- علیرضا تا یه ساعت دیگه میاد. تو برو یه ذره

بخواب.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

(52)

پرهام عصبی وسط سالن آپارتمان سها ایستاده بود و برای چندمین بار شماره سها را گرفت. وقتی صدای سها را از پشت تلفن شنید، فریاد زد:
- کجایی؟

سها پوزخندی زد و کمی تلفن را از گوشش دور کرد. بعد از بیست روز، یادش افتاده بود، سهایی هم وجود دارد. تازه طلب هم داشت. حوصله بحث کردن نداشت. اصلاً پرهام را لایق گله گذاری نمی دانست و گرنه حرفهای زیادی برای گفتن داشت. بالحن سردی جواب داد:

- او مدم خونه ی دوستم.

پرهام برای لحظه ای سکوت کرد. دوست؟ کدام دوست؟ مگر سها دوستی هم داشت؟ اصلاً چرا تا این موقع شب خانه دوستش مانده بود؟ عصبی تر از قبل پرسید:

- چرا تلفنت و جواب نمی دی؟

- موبایل شارژ نداشت، خاموش شده بود.

- یعنی چی موبایل شارژ نداشت؟

سها با عصبانیت دندانهایش را روی هم فشار داد. نمی دانست پرهام به چه حقی به خودش اجازه می دهد او را بازخواست کند. با صدای که هیچ انعطافی در آن نبود، گفت:

- اگه کاری نداری، قطع کنم.

پرهام سکوت کرد. زیاده روی کرده بود. ولی دست خودش نبود. از نبودن سها در خانه حس بدی گرفته بود. عادت کرده بود هر وقت زنگ می زند، سها جوابش را بدهد. یا هر وقت به خانه می آید سها را در خانه ببیند. اصلاً به فکرش هم نمی رسید که سها بجز سر کار جای دیگری هم برود. نه این که نباید برود، ولی او انتظارش را نداشت. نفس بلندی کشید و با لحن ملایمی گفت:

- بابا زنگ زد، حال مادر جان بهم خورده، بردنش بیمارستان. برای امشب برامون بلیط گرفته که بریم مشهد.

سها صاف نشست. حال مادر جان بد بود؟ باید می رفت مشهد؟ حس کرد درون گردابی فرو رفته. دیدن

دوباره پرهام به قدر کافی عذاب آور بود، چه برسد به آن که بخواهد با او به مسافرت برود. نه، باید همین الان به پرهام می گفت که می خواهد تمامش کند. ولی چهره زرد و نحیف مادر جان جلوی چشمش آمد. نمی توانست به آن پیر زن که هر لحظه ممکن بود بمیرد بگوید می خواهد از نوه ی عزیز دردانه اش طلاق بگیرد. غیر از آن فاطمه خانم هم بود. نمی توانست اویی که نگران حال مادرش بود را با مسئله طلاق درگیر کند. هر چقدر پرهام به او بد کرده بود ولی از فاطمه خانم جز خوبی چیزی ندیده بود. حقش نبود در این شرایط تنهایش بگذارد و آبرویش را جلوی فامیلش ببرد. چشم بست و آهی کشید مجبور بود کمی دیگر تحمل کند.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

آرام زمزمه کرد:

- الان میام خونه.

- نه، آدرس بده من میام دنبالت.

تقریباً یک هفته بود که مهمان خانه ی نهال بود. نهال

مثل یک خواهر دلسوز از او مراقبت کرده بود. تا

جای که حس می کرد سلامتش را بدست آورده و

آماده برگشتن به زندگی عادی است. ولی نهال به این

راحتی اجازه نمی داد که او به خانه برگردد. آمدن

پرهام کار او را آسان می کرد. زمزمه کرد:

- آدرس و برات می فرستم.

زنگ در خانه را که زدند. علیرضا زودتر از بقیه از

جایش بلند شد. نهال با اخم های در هم و سها با بی

حالی به علیرضا نگاه می کردند. علیرضا گوشی

آیفون را برداشت و با خوشرویی به فردی که پشت

در بود گفت:

- بله، بله، بفرمائید بالا. طبقه دوم

و دکمه روی آیفون را فشار داد. در با صدای تقی باز

شد. علیرضا موهایش را با دست مرتب کرد و جلوی

در آپارتمان به انتظار پرهام ایستاد. نهال با اکراه از جایش بلند شد و به سمت علیرضا رفت تا از مهمان تازه وارد استقبال کند. چشم دیدن پرهام را نداشت. بدش نمی آمد همان جلوی در از خجالتش در بیاید ولی حیف که میهمان بود و باید احترامش را نگه می داشت.

سها سعی کرد، ظاهر محکمی به خودش بگیرد. اصلاً دلش نمی خواست پرهام متوجه بیماری و ضعفش شود. فکر این که پرهام برایش دل بسوزاند و بخواهد از روی ترحم به او توجه کند، حالش را به هم می زد. چشم پرهام، اول علیرضا را دید و بعد بر روی نهال چرخید. اخمی کرد و سلام داد. حتی خودش هم نمی دانست چرا این طور جبهه گرفته است. ولی علیرضا برعکس او با خوش اخلاقی دستش را به سمت پرهام دراز کرد و گفت:

- خیلی خوش اومدید. بفرمائید داخل.

پرهام دو دل دست علیرضا را فشرد و بالحنی که کمی نرم تر شده بود، گفت:

- نه، مزاحم نمی شم، بگید سها بیاد، باید زودتر بریم.

- چه عجله ایه، بفرمائید داخل یه چای در خدمت باشیم. سها جان هم هنوز آماده نشده.
پرهام اصلاً از لفظ جانی که پشت اسم سها نشسته بود، خوشش نیامد. خواست مخالفت کند ولی پشیمان شد. بلیطشان برای آخر شب بود. برای رفتن به فرودگاه چند ساعتی وقت داشت، بدش نمی آمد کمی با دوستان سها آشنا شود.
وارد هال کوچک و جمع جور خانه که شد، سها به کندی از جایش بلند شد و زیر لب سلام داد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

پرهام خیره به صورت سها با تکان دادن سر جواب سلام سها را داد. با این که سها مثل همیشه مرتب و آراسته بود ولی پرهام حس می کرد تغییر کرده است.

به نظرش کمی لاغر شده بود و صورتش آن شادابی
همیشگی را نداشت. چشم هایش بی حال بود و
صورتش سفید تر از همیشه به نظر می رسید.
به دعوت علیرضا روی مبلی رو به روی سها نشست
و دوباره به سها خیره شد. سها پرسید:

- حال مادر جان چگونه؟

- خوب نیست. اصلاً خوب نیست. برای همین بابا
اصرار دارد زودتر خودمون رو برسونیم مشهد. می
ترسه اتفاقی بیفته.

سها با ناراحتی سر تکان داد و چیزی نگفت.
پرهام یاد دعوی بیست روز قبلشان افتاد. از آن روز
دیگر سراغی از سها نگرفته بود. نه این که نخواهد
سراغی بگیرد و یا به خاطر این که سها سرش داد
زده بود و از خانه بیرونش کرده بود، ناراحت شده
باشد. نه، فقط آنقدر درگیر شرکت و آن قرار داد
بزرگش شده بود که وقت سر خار اندن نداشت.

صبح زود از خانه بیرون می رفت و شب دیر وقت
بر می گشت. کمی که کارش سبک شد. شیدا پیشنهاد
داد، برای تغییر آب و هوا و تجدید قوا به کیش بروند.
قرار بود سه شب در کیش بمانند ولی مسافرتشان

طولانی تر شده بود و همین تاخیر باعث شده بود کارهای شرکت بیشتر در هم گره بخورد و او دوباره مجبور شود از صبح تا شب را در شرکت بگذراند. حتی در این مدت شیدا را هم خیلی کم می دید. پرهام چشم بست حق می داد اگر سها از دستش ناراحت باشد. باید لا اقل تلفنی حالش را می پرسید. کلافه دستی به صورتش کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. نهال سینی چای را جلوی پرهام گرفت. پرهام به دختر اخمویی که بلوز و دامن گشادی به تن کرده بود و موهای سیاهش را پشت سرش محکم بسته بود، نگاه کرد. هم سن و سال سها بود، شاید کمی بزرگتر. پوست تیره ای داشت با چشم های درشت و برآمده. لبهای نازکش را با نارضایتی روی هم گذاشته بود و معلوم بود بدش نمی آید با مشقت توی صورت پرهام بزند. پرهام چای را از داخل سینی برداشت و تشکری زیر لب کرد. علیرضا با خوشرویی گفت:

- آقای طاهباز خیلی، خیلی خوش اومدید. واقعاً مشتاق دیدار دوباره تون بودم.

پرهام ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت:

- دوباره؟

علیرضا تک خنده ای کرد و گفت:



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

- حق دارید به خاطر نیارید. منم شب عروسیم متوجه نصف مهمونا نشدم.

پرهام سری تکان داد و لبخند نصفه و نیمه ای زد پس این زن و شوهر توی عروسیشان بودند. حتماً از دوستان صمیمی سها بودند که سها برای عروسی دعوتشان کرده بود. فکر کرد چقدر در مورد سها کم می داند. علیرضا ادامه داد:

- من و سها و نهال هم دانشگاهی بودیم. البته رشته من فرق می کنه. من تو کار سینمام.

پرهام برای این که حرفی زده باشد، گفت:

- پس دوستای دانشگاهی هستید.

- بله، البته از وقتی نهال برای سها کار می‌کنه، رابطه دوستیمون عمیق‌تر شده و بیشتر همدیگر رو می‌بینیم.

پرهام اخمی کرد، نهال برای سها کار می‌کنه؟ یعنی چه؟ دهانش را باز کرد تا چیزی بپرسد که صدای زنگ در بلند شد. نهال به سرعت از جایش بلند شد و گفت:

- فکر کنم شروین باشه.

علیرضا نگاه معنی‌داری به سمت سها انداخت. سها با ناراحتی چشم بست. در این مدتی که خانه‌ی نهال بود، شروین هر شب به بهانه دادن گزارش کارهای آتلیه به دیدن سها می‌آمد. ولی همشان می‌دانستند، پشت این دیدارها چیزی بیشتر از مسائل کاری است. سها از این همه توجه شروین خوشش نمی‌آمد. زندگیش همین جوری هم کلاف‌سر در گمی بود. تحمل حاشیه‌دیگری را نداشت. آن هم حالا که می‌خواست هر چه زودتر از پرهام جدا شود. پرهام حس خوبی از نگاه رد و بدل شده بین سها و علیرضا نگرفت. چشم به در دوخت و منتظر آمدن مهمان جدید شد. چند دقیقه بعد پسر خوش‌قیافه و قد

بلندی وارد خانه شد. نگاه پسر همان اول به سمت سها کشیده شد و لبخند وسیعی صورتش را پوشاند که از چشم پرهام دور نماند. پسر با همان لبخند مشتاقانه قدمی به سمت سها برداشت. علیرضا با صدای بلندی گفت:

- خوش اومدی شروین جان. ایشون آقای طاهباز همسر سها جان هستند.

شروین نگاه بهت زده خودش را از روی سها به علیرضا و بعد به سمت پرهام کشاند. پوزخندی روی لبهای پرهام را پوشاند. انگار یکی از زن او خوشش می آمد. علیرضا لبخندی زد و در حالی که سعی می کرد جو، ناخوشایندی را که بوجود آمده را سر و سامان دهد، به پرهام گفت:

- شروین جان شریک سهاست.

- شریک؟

حالا نوبت شروین بود که به قیافه بهت زده پرهام پوزخند بزند. با همان پوزخند نشسته روی لبش، دستش را به سمت پرهام دراز کرد و با آن صدای خاص و مردانه اش گفت:



#بیراه_ عشق
#پارت_دویست_و_ شصت

- مشتاق دیدار آقای طاهباز.
پرهام گیج تر از قبل با شروین دست داد. پوز خند
شروین عمیق تر شد. سرش را کمی کج کرد و گفت:
- والا ما امیدوار بودیم، شما رو تو مراسم افتتاحیه
آتلیه زیارت کنیم. ولی ظاهراً سرتون خیلی شلوغه.
علیرضا میانداری کرد:
- سها جان گفته بودند، آقای طاهباز در اون تایم
ماموریت بودن.
شروین کلمه ماموریت را با تمسخر زیر لب تکرار
کرد و روی مبلی رو به روی پرهام نشست. پرهام
عصبی بود. می ترسید حرفی بزند و نا آگاهیش در
رابطه با سها بیشتر مشخص شود. اصلاً دلش نمی
خواست این پسره دراز، عوضی بفهمد از دواج او و

سها صوری بوده و برای خودش خیال بافی کند و نقشه بکشد. سها زن او بود و هیچ کس حق نداشت به او چشم داشته باشد.

با عصبانیت به سها نگاه کرد. صورت سها بی حس بود. آثاری از نگرانی یا هیجان در او دیده نمی شد. فکر کرد اگر چیزی بین او و این پسره ی دراز بود، سها الان باید نگران یا ترسیده می بود. ولی حالت عادی سها نشان می داد، اینقدری که این پسر مشتاق دیدن سها است، سها به او اهمیت نمی دهد. شروین فلشی را از داخل جیب کتش در آورد و رو به سها گفت:

- عکس های جشن کتابخونی توی مهد گل نرگسه. اوردم اگر زحمتی نیست ادیتش کنید. امروز یه قرار داد هم بستیم. برای بیست و پنجم ماهه. تولد یه جفت دوقلوه. مادرشون تاکید داشتن حتماً خودت برای عکاسی باشی. مثل این که نمونه کارهات و توی جشن تولد دیگه دیده بود و خوشش اومده بود. سها نفسی گرفت و گفت:

- لطفاً فلش و بدید به نهال. من چند وقت تهران نیستم. مادر بزرگ همسرم حالش خوب نیست باید یه مدتی

برم مشهد. نمی دونم کی بر می گردم ولی سعی می
کنم تا بیست و پنجم خودم و برسونم.
لبخند روی لبهای شروین ماستید. و گوشه لبش به
سمت پایین کشیده شد. سها لبخند خجلی به صورت و
رفته شروین زد و ادامه داد:

- باز هم زحمتهای آتلیه می افته گردن شما.
شروین اخمی کرد و بی توجه به نگاه های ریز بین
پر هام با نگرانی گفت:
- می خوامی بری مشهد. حالت هنوز که
سها بین حرف شروین پرید و گفت:

- سعی می کنم زودتر پیام. فقط اگه شما لطف کنید.
این مدت هوای کار رو داشته باشید. ممنون می شم.
شروین با ناراحتی نفسش را بیرون فرستاد و گفت:



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

- این چه حرفی سها خانم. اون موقع که من درگیر کار آتلیه داییم بودم شما یه تنه تمام کارهای آتلیه رو انجام دادید. یادم نرفته چطور شبانه، روز برای افتتاح آتلیه زحمت کشیدید. حالا نوبت منه. خیالتون راحت باشه. من حواسم به آتلیه هست. من فقط نگران خودتون هستم.

دندانهای پرهام روی هم قفل شد. مرتیکه احمق چرا باید نگران زن او باشد. خیلی دلش می خواست بلند شود و مثنی حواله صورت شروین کند. نفس عمیقی کشید و قبل از این که سها بتواند جواب شروین را بدهد، با لحنی که به شدت مهربان شده بود، گفت:
- سها، عزیزم پانمی شی بریم. دیر می شه. به پروازمون نمی رسیم.

سها باشه ای گفت و از جایش بلند شد و برای پوشیدن لباس به سمت تنها اتاق خانه که در این مدت پذیرای او بود رفت. نهال به دنبالش روان شد. سها مانتویش را از روی جالبای برداشت و رو به نهال که با نگرانی نگاهش می کرد، گفت:

- نهال جون این مدته خیلی مزاحمت شدم. نمی دونم
چطور باید جبران کنم.

- حرف مفت نزن. من نگرانتم. حالت هنوز اونقدر
خوب نشده که بتونی بری مسافرت. کاشکی نمی
رفتی؟

- نگران منم نباش. حالم خوبه. مشکلی برام پیش نمیاد.
فقط حواست به آتلیه باشه. وسایلم هم این جا بمونه بعدا
می آم دنبالش.

نهال لجوجانه گفت:

- اصلاً برای چی می خوای بری؟ مگه تو قرار نیست
ازش جدا بشی؟ رفتن نداره که.

سها خسته از این تنش فکری به دیوار تکیه زد و
گفت:

- نمی تونم در حق مامان فاطمه و مادر جان نامردی
کنم. و پشتشون و خالی کنم. تازه باید اول یه جایی رو
کرایه کنم که بابام نتونه مجبورم کنه برگردم تو اون
خونه. باید یه مدت دیگه تحمل کنم چاره ای نیست.

نهال سر تکان داد و سها را در آغوش گرفت و گفت:

- پس، قول بده مواظب خودت باشی.

سها لبخندی زد و گفت

- تو هم همینطور.

مسیر خانه ی نهال تا فرودگاه در سکوت گذشت.
پر هام قبل از آمدن چمدان سها را بسته بود. هر چند
نمی دانست لباسهای که برای سها انتخاب کرده،
مناسب هست یا نه. ولی مهم نبود به هر حال هر چه
کم داشت همانجا برایش می خرید. سها اما خسته تر
از آن بود که بخواهد به چیزی فکر کند. بدن بیمارش
تاب این همه فشار را نداشت. حال بد مادر جان،
مسافرت مشهد، دیدار نه چندان دوستانه ی پر هام و
شروین. عقب افتادن نقشه هایش. همه و همه رمقش
را گرفته بود. فقط دلش می خواست جایی پیدا کند و
بخواهد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

وقتی به فرودگاه رسیدن هنوز یک ساعتی تا پرواز مانده بود. پرهام چمدانها را به قسمت بار تحویل داد و روی صندلی کنار سها نشست و با ملایمت پرسید:

- چیزی می خوری؟

- نه.

پرهام نگاهی به چهره خسته سها کرد و سوالی را که از وقتی سوار ماشین شده بودند روی زبانش قیل می خورد را پرسید:

- جریان شراکتت با این پسره چیه؟

سها در دلش پوزخند زد، تنها چیزی که توجه پرهام را جلب کرده بود شراکتش با شروین بود. یعنی اصلاً متوجه ضعف و بی حالیش نشده بود. با بی تفاوتی جواب داد:

- جریانی نداره. هر دو تامون می خواستیم آتلیه بزنیم ولی پول کم داشتیم برای همین شریک شدیم. پرهام شاکی سها را نگاه کرد و گفت:

- چرا بهم نگفتی آتلیه مال خودته؟ چرا همش طوری رفتار کردی که انگار کارمند اون آتلیه هستی؟

سها خیره به چشم های پر هام نگاه کرد. این همه پر رویی پر هام عصبیش می کرد، پرسید:

- چرا کار من برات مهم شده؟ چه فرقی می کنه کارمند یه آتلیه ام یا آتلیه مال خودمه؟ اصلاً زندگی کاری من به تو چه ربطی داره؟

فک پر هام منقبض شد و با عصبانیت گفت:

- زندگی کاریت به من ربط نداره ولی روابطت به من مربوطه. بخواهی و نخواهی زن منی و عروس خانواده طاهباز، پس باید حواست به کسایی که باهاشون رفت و آمد داری باشه.

سها نگاه سردی به پر هام انداخت و گفت:

- یه بار بهت گفتم من اونقدر برای خودم ارزش قائل هستم که تا وقتی اسم تو توی شناسنامه من هست به مرد دیگه ای فکر نکنم. پس بهتره گند نزدنی به همین رابطه نصفه و نیمه ای که با هم داریم.

پر هام چشم ریز کرد و پرسید:

- یعنی می خوای بگی این پسره بهت علاقه نداره؟

سها پوزخندی زد و گفت:

- من تو دل مردم نیستم که بدونم به کی یا چی علاقه دارن. ولی این رو بدون با بلای که تو سر احساسات

من اوردی تا آخر عمرم به هیچ مردی نگاه نمی کنم.
حالم از هر چی مرد به هم می خوره.
پر هام با تعجب به سها نگاه کرد. این اولین باری بود
که سها مستقیماً به بلای که پر هام سرش آورده بود
اشاره می کرد. باید با حرف سها خجالت زده می شد
و عذاب وجدان می گرفت ولی به طور عجیبی
احساس رضایت می کرد. سها از جایش بلند شد و
گفت:

- می رم دستشویی.
باید دارو هایش را می خورد و کمی با خودش خلوت
می کرد. دیگر تحمل حضور پر هام را نداشت.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

- تازه رسیدیم. دارم ماشین می گیرم.

..... -

- چی؟

سها با نگرانی به صورت مات شده ی پرهام نگاه کرد. پرهام با صدایی که حالا به سختی شنیده می شد، باشه ای گفت و تلفن را قطع کرد.

- چی شده؟ بابات چی گفت؟

پرهام آب دهانش را قورت داد و با صدای خشاری گفت:

- مادر جان تموم کرده.

آه از نهاد سها بلند شد. پرهام برای یکی از ماشین های فرودگاه دست بلند کرد. سها با ناراحتی سوار ماشین شد. فکر این که آن پیرزن بامزه و رنجور دیگر در این دنیا نیست. غصه دارش می کرد. هنوز حرفهای آخر مادر جان در گوشش زنگ می زد. قولی که نمی توانست سر آن بماند و دروغی که گفته بود روی قلبش سنگینی می کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خیره به تاریکی خیابان فکر کرد، کاش هیچ وقت مادر جان را نمی دید. کاش هیچ وقت

پا در این خانواده نمی گذاشت. کاش هیچ وقت با
پر هام از دواج نمی کرد.

هال خانه ی مادر جان بزرگ و شلوغ بود. صدای بلند
قرآن در میان صدای شیون و گریه زنها گم شده بود.
سها چشم چرخاند تا در میان زنهایی که در اطراف
هال نشسته بودند و زیر چادرهای سیاهشان گریه می
کردند، فاطمه خانم را پیدا کند.

فاطمه خان گوشه سالن روی یکی از مبلهای قدیمی
خانه نشسته بود و با صدای بلند گریه می کرد و مرثیه
می خواند. چند نفری دورش را گرفته بودند و پریزاد
با چشم های سرخ از گریه مستاصلانه پشت مادرش
را می مالید. سها خودش را به فاطمه خانم رساند و
سلام کرد. فاطمه خانم سر بالا آورد و برای لحظه ای
مات به صورت سها نگاه کرد و گفت:
- اومدی؟

سها آب دهانش را قورت داد. فاطمه خانم سرش را به
چپ و راست تکون داد و گفت:

- فقط منتظر بود تو رو ببینه. فقط منتظر بود خیالش
از زندگی نوه اش راحت بشه. با خیال راحت رفت

مادرم. با خیال راحت از این دنیا رفت. رفت پیش بابام. ما رو ول کرد رفت پیش بابام. قلب سها تیر کشید. فاطمه خانم دوباره شروع به گریه کرد. سها، فاطمه خانم را بغل کرد و زیر گوشش تسلیت گفت. گریه فاطمه خانم شدت گرفت. سها از بغل فاطمه خانم بیرون آمد و پریناز را که با چشمهای پر از اشک نگاهش می کرد، در آغوش گرفت. پریناز که انگار ماوای یافته بود. خودش را بیشتر در بغل سها فرو کرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

سها متوجه ترس و درماندگی پریناز شده بود. پریناز دختری نبود که بتواند چنین شرایطی را مدیریت کند.

پریناز را از خودش جدا کرد و کنار فاطمه خانم نشست. پریناز به زور خودش را کنار سها جا داد و مثل بچه یتیمی به او چسبید.

خانه هر لحظه شلوغتر می شد. کمتر چهره ای به نظر سها آشنا می آمد. فامیلهای تهرانی بیشترشان هنوز نرسیده بودند. حاج صادق را همان لحظه اول جلوی در دیده بود. همانجا که پر هام او را به سمت ساختمان هل داده بود تا خودش طبق رسم کنار پدرش به انتظار مردمی که برای تسلیت می آمدند، بایستاد. زن مسنی با چادر سیاه کنارش نشست و زیر گوشش گفت:

- پاشو مادر شوهرت و بیار تو اتاق استراحت کنه. فردا روز سختیه باید جون داشته باشه. سها به سمت زن که چهره جدی داشت چرخید. زن دوباره گفت:

- پاشو.

سها از جایش بلند شد. سرش گیج می رفت. احساس ضعف می کرد. به خودش لعنت فرستاد که چرا غذای که توی هواپیما داده بودند را نخورده بود. زیر بازوی فاطمه خانم را که کمی آرامتر شده بود، گرفت

و به کمک پریناز به اتاقی که زن درش را باز کرده بود، برد.

فاطمه خانم با وارد شدن به اتاق دوباره زیر گریه زد. سها، چادر فاطمه خانم را از روی سرش برداشت و او را روی تخت یک نفره‌ی که گوشه اتاق بود، خواباند. فاطمه خانم نالید:

- چطوری رو تختت بخوابم مادر. این تخت هنوز بوی تو رو می‌ده. چطوری اینجا بخوابم.

سها آهی کشید و کمی از فاطمه خانم دور شد و اجازه داد تا برای خودش مرثیه بخواند. دختر بچه هفت، هشت ساله‌ای وارد اتاق شد و یک لیوان آب و یک ورق قرص را به سمت سها گرفت و گفت:

- مامان بزرگم گفت این و بدید خاله بخوره.

سها آب و قرص را از دختر گرفت و همانطور که سعی می‌کرد، قرص را به فاطمه خانم بخوراند به دختر گفت:

- می‌شه برای منم یه لیوان آب بیاری.

بعد روی زمین نشست و پاهای خسته اش را دراز کرد. جای بخیه هایش ذوق، ذوق می‌کرد. پریناز روی زمین دراز کشید و سرش را روی پای سها

گذاشت. دختر با لیوان آبی برگشت. سها قرص مسکنی را از بین داروهایش بیرون کشید و خورد. معده اش درد می کرد. کاشکی یکی چیزی برای خوردن به او می داد. سرش را به دیوار تکیه زد و شروع به نوازش موهای مشکی و پر پشت پریناز کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

با صدای باز شدن در از خواب پرید. همانطور نشسته خوابش برده بود. زن مسن که چمدان سها را در دست داشت به همراه سه زن دیگر وارد اتاق شد. زن چمدان را کنار سها گذاشت و گفت:
- شوهرت چمدونت و داد، بهت بدم. خواستی بیای بیرون لباسات و عوض کن. این جوری نیا. بعد به

سمت کمد رفت و در حالی که دو بالش از توی کمد بیرون می آورد رو به زنها گفت:
- بالش و پتو بردارید یه چرت بزنید. یکی، دو ساعت دیگه جنازه رو میارن.

با بالشهای توی دستش به سمت سها رفت. یکی از بالشها را زمین گذاشت و سر پریناز را از روی پای سها بلند کرد. سها تازه متوجه دردی که توی پایش پیچیده بود، شد. به سختی پایش را جمع کرد. زن بالش دوم را کنار پریناز گذاشت و گفت:

- خودت هم بگیر بخواب. باید فردا مواظب مادر شوهرت باشی. از این دختره کاری بر نمیاد.
سها تن خسته اش را روی زمین دراز کرد و چشم بست. اصلا نفهمید کی خوابش برد. ولی وقتی بیدار شد فقط یکی از زنهاى دیشبی توی اتاق بود.
فاطمه خانم بیدار شده بود و گوشه تخت کز کرده بود و با چشم های سرخ به رو به رو خیره شده بود.
صدای نفس های منظم پریناز نشان می داد خوابش عمیق است.

خواست از اتاق بیرون برود که یاد لباسهایش افتاد.
مانتو آبی و شلوار جین یخی به تن داشت با شال

سرمه ای که حالا دور گردنش افتاده بود. چمدانی را که زن برایش آورده بود باز کرد حتی نمی دانست پر هام چه چیزی برایش گذاشته. وقتی چشمش به مانتو شلوار مشکی داخل چمدان افتاد نفس آسوده ای کشید. ولی هر چه گشت شال یا روسری مناسبی پیدا نکرد. زنی که توی اتاق بود، گفت:

- روسری مشکی نداری؟

سها سرش را به علامت نه تکان داد. زن از جایش بلند شد و گفت:

- بزار از روسری های خود خاله جان بهت بدم. و بعد از داخل کتو درآوری که گوشه اتاق بود، روسری مشکی بیرون آورد. به سمت سها گرفت و گفت:

- خاله جان خیلی ازت تعریف می کرد. از وقتی از تهران برگشته بود فقط می گفت، عروس پر هام چقدر خوبه. چقدر نازه. چقدر عاقله. فکر کنم فقط منتظر بود، خیالش از پر هام راحت بشه و بره.

سها آه بلندی کشید. احساس می کرد قلبش سنگین شده. شاید باید خوشحال می بود که مادر جان زنده نماند تا فضاحت زندگی نوه اش را ببیند. بغضش را

فرو داد و از جایش بلند شد. کاش می توانست یک جایی خلوتی را پیدا کند و بدون توجه به این زندگی در هم بر هم یک ساعتی آرام بگیرد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

جنازه را که به سمت قبر تازه کنده شده بردند. سها خودش را از جمعیت کنار کشید و عقب تر ایستاد. از صبح یک لحظه از فاطمه خانم و پریناز جدا نشده بود. ولی حالا پرهام زیر بازوی فاطمه خانم را گرفته بود و او را به سمت قبر می برد تا برای آخرین بار با مادرش خداحافظی کند.

سها خسته از این همه تقلا به جمعیتی که شیون می کرد، نگاه کرد. بدنش نای ایستادن نداشت. با وجود گرسنگی، صبح به غیر از یک خرما چیز دیگری

نتوانسته بود، بخورد. چیزی از گلویش پایین نمی رفت.

نگاه لرزانش را از حاج صادق که با لباسهای خاکی از درون قبر مادر زنش بیرون آمده بود گرفت و به پرهام که اشک ریزان پریناز را بغل کرده بود، داد. فاطمه خانم دوباره غش کرده بود و زنها سعی می کردند او را از قبر مادرش دور کنند. با صدای صلوات مردم سنگهای لحد چیده شده کنار قبر دست به دست می شد تا روی قبر را بپوشاند. چشم های سها سیاهی رفت و پاهایش شل شد.

دختر کم سن و سالی به سمت پرهام دوید و فریاد زد: - داداش پرهام. زنت غش کرد.

پرهام با تعجب به دخترک نگاه کرد. معنی حرف دختر را نمی فهمید. پریناز چشم درشت کرد و فریاد زد:

- سها چی شده؟

پرهام که تازه متوجه حرف دختر شده بود به سرعت به دنبال دختر دوید. سها روی زمین افتاده بود و چند زن دورش را گرفته بودند. زنی دستش را زیر سر سها گذاشته بود و آرام توی صورتش می زد. زن

دیگری مقداری گلاب توی صورت سها پاشید. پلک های سها لرزید ولی چشم باز نکرد. زنها کمی جا به جا شدند تا راه را برای پرهام باز کنند. یکی گفت:
- باید ببریش درمونگاه فشارش افتاده پایین. بنده خدا از دیشب مواظب مامان و خواهرت بود.
زن دیگر سری تکان داد و گفت:
_ دیشب چشم رو هم نداشت دختر بیچاره.
زنی که گلاب توی صورت سها پاشیده بود، گفت:
- خداحفظش کنه. این طور عروسا کم پیدا می شن.
پرهام نفس عمیقی کشید و کنار سها زانو زد. قبل از آن که سها را از روی زمین بلند کند رو به پریناز که به دنبالش آمده بود، گفت:
- برو، سویچ ماشین دایی رو بگیر بیا. من سها رو می برم کنار ماشین.
پریناز باشه ای گفت و به سمت جمعیت دوید. پرهام با احتیاط یک دستش را زیر شانه های سها و دست دیگرش را زیر پاهایش گذاشت و از جا بلند شد.





#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

پرهام نگاهش را توی صورت سها چرخاند. مژهای بلند سها بر روی صورت رنگ پریده اش سایه انداخته بود و لبهای خوش فرمش کمی از هم باز مانده بود. موهایش از زیر روسری مشکی که صورت مظلومش را قاب گرفته بود، بیرون زده بود. قلب پرهام با دیدن این همه زیبایی تندتر زد و دمای بدنش بالا رفت. با چند قدم بلند از زنها فاصله گرفت و به سمت پارکینگ ماشین ها که کمی آنطرف تر بود، پا تند کرد. ولی طاقت نیاورد ایستاد و لبهای گرمش را روی پیشانی سرد سها گذاشت. برای لحظه ای بدنش لرزید و نفسش بند آمد.

پریناز به همراه کیارش خودش را به پرهام که مستاصل کنار ماشین ها ایستاده بود و سها را محکم

در آغوش گرفته بود رساند. کیارش دزدگیر ماشین را زد و گفت:

- سوار شید، من می برمتون.

پرهام همانطور که سها را در بغل داشت روی صندلی عقب نشست و پریناز روی صندلی جلو کنار پسر دایی تازه از سفر فرنگ برگشته اش نشست. پرهام بی توجه به نگاه های زیر زیرکی پریناز و کیارش به هم تا رسیدن به درمانگاه چشم از سها برداشت. حالا لاغری صورت سها و چشم های گود رفته اش بیشتر نمایان بود. فکر کرد، یعنی این حال سها فقط برای یک شب بی خوابی بود. چرا این قدر ضعیف شده بود که با یک شب بی خوابی به این حال و روز بیفتد. پرهام کلافه سری تکان داد. خودش خوب می دانست که خیلی از سها غافل شده.

*

ماشین که راه افتاد سها رو به پرهام گفت:
- می شه قبل از فرودگاه، بریم سر خاک مادر جان.

پرهام نگاهی به سها که کنار دستش نشسته بود، کرد.
هنوز بعد از گذشت هشت روز صورتش رنگ پریده
بود.

- دیروز سر خاک بودیم.

- باید تنها برم سر خاک، می خوام ازش حلالیت
بگیرم.

پرهام نفس عمیقی کشید و رو به راننده، تاکسی گفت:
- آقا اول می ریم بهشت رضا بعد فرودگاه.

راننده باشه ای گفت و داخل اولین خیابان پیچید.

سها چشم به بیرون داد و به این هشت روز فکر کرد.
به خاطر جو مذهبی خانه مادر جان و جدا بودن قسمت
مردانه از زنانه به ندرت پرهام را می دید ولی متوجه
توجه های ریز و درشت پرهام به خودش شده بود.

متوجه نگاه های که رنگش تغییر کرده بود و محبت های
که معنی آن را درست نمی فهمید. با این که در این
هشت روز همه هوایش را داشتند و سعی می کردند
آب توی دلش تکان نخورد ولی چیزی از غریبگی
در بین این جماعت مهربان کم نشده بود.





#بیراه_عشق #پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

اصلاً هر چه بیشتر محبت می دید بیشتر معذب و ناراحت می شد. فکر این که بعد از این همه محبت که به او می شود باید جلوی همه بایستد و بگوید همه چیز دروغ بوده و داشته سر همشان کلاه می گذاشته اعصابش را بهم می ریخت. هر چه در این زندگی جلوتر می رفت متوجه می شد معامله ای که با پرهام کرده بود فقط به خودشان دو نفر محدود نمی شد و این وسط آدمهای دیگری هم بودند که در گیر این معامله بودند، بدون آن که خودشان خبر داشته باشند. هر بار که کسی او را با لقب عروس خوب صدا می زد از خودش بدش می آمد. هر وقت پریناز به او می چسبید و مثل یک خواهر از او مشورت می خواست بغضش می گرفت. هر وقت نگاه مهربان و پر از حق شناسی

فاطمه خانم را می دید دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد.

- پرهام آرام زیر گوشش گفت:
- رسیدیم.

سها نفس عمیقی کشید و از ماشین پیاده شد. روی قبر خانجون را با پارچه ی سیاهی پوشانده بودند. هنوز آثار جمعیتی که دیروز برای مراسم هفت سر خاک جمع شده بودند را می توانست در اطراف قبر ببیند. کنار قبر نشست و به پرهام خیره شد. پرهام لحظه ای به صورت سها نگاه کرد و از قبر دور شد. نگاه خیره سها برای این که به پرهام بفهماند می خواهد تنها با مادر جان حرف بزند کافی بود. پرهام کمی دورتر ایستاد و به حرکات سها نگاه کرد. با این که نمی شنید سها چه می گوید ولی می توانست حدس بزند. دارد به خاطر ازدواج دروغینشان از مادر جان معذرت می خواهد و یا شاید قولی را که نمی توانست انجام دهد پس می گیرد. هر چه بود، این درد و دل کردن سها با مادر بزرگش، دل پرهام را به درد می آورد. کسی که باید می نشست و از مادر جان معذرت می خواست او بود نه سها. او بود که همه را گول

زده بود و بازی داده بود. ولی حتی جریزه معذرت خواهی هم نداشت.
صدای زنگ موبایلش که بلند شد. پشت به سها کرد و موبایل را از جیب کاپشنش بیرون آورد. امیر بود. مسافرت کیش و بعد از آن هم این سفر ناگهانی به مشهد باعث شده بود برنامه های کاریش بهم بریزد. باید هر چه زودتر به تهران برمی گشت تا به کارهایش سر و سامانی دهد. تازه باید به فکر دلجویی از شیدا هم که این چند روز تک و تنها در تهران رهایش کرده بود هم می بود.
وقتی مکالمه اش تمام شد. سها را منتظر خودش دید. باید هر چه زودتر خودشان را به فرودگاه می رساندن و گرنه پرواز را از دست می دادند.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

آزیتا همین که سوار ماشین سیا شد. با هیجان پرسید:

- چی شد؟ حسابش و رسیدی؟

سیا که موهایش را از پشت بسته بود و به توصیه آزیتا ریش گذاشته بود تا زخم روی چانه اش دیده نشود.

لبخند محوی زد و سرش را به نشانه بله تکان داد.

آزیتا که هنوز هیجان زده بود گفت:

- بدجور زدیش، آره؟ الان بیمارستانه دیگه؟

لبخند سیا عمیق تر شد و گوشه چشمش چین برداشت.

آزیتا برای لحظه به چین های گوشه چشم سیا خیره

ماند. آب دهانش را قورت داد و با صدای که آرام تر

شده بود، گفت:

- برام تعریف کن چه جوری زدیش؟

- یه جوری زدمش که حالا، حالاها از جاش بلند نشه.

- نه، اینجوری نمی خوام. دقیق بگو، با جزئیات. از

اول.

سیا خودش را روی صندلی جا به جا کرد و کامل به

سمت آزیتا چرخید. دستی به ریشش کشید و گفت:

- یه چند مدتی رفتم تو نخش، آمار شو گرفتم. فهمیدم هفته ای دو سه بار می ره یه خونه ویلای بالای پونک. همیشه هم یه دختر با خودش می بره اونجا. یه چند ساعتی هم بیشتر اونجا نمی مونه. آزیتا سر تکان داد آن خانه را به خوبی می شناخت، چند بار سهیل او را به آن خانه برده بود. سیا ادامه داد:

- موقع برگشتتم همیشه از یه خیابون خلوت و باریکی رد می شد که زودتر خودش و به اتوبان برسونه. منم تو همون خیابون خفتش کردم. سکوت که کرد آزیتا طاقت نیاورد و دوباره گفت:
- خب، بعد چی شد؟ چه جوری خفتش کردی؟ چقدر زدیش؟

سیا خندید و سر تکان داد. آزیتا اخمی کرد و گفت:
- حرف بزن دیگه.

سیا پوف کلافه ای کرد و گفت:
- اول با ماشین محکم زدم پشت ماشین خوشگلش. بعد منتظر شدم تا خودش بیاد سراغم. وقتی خوب نزدیک شد. نقابم و زدم به صورتم و از ماشین پیاده شدم. جا خورد بنده خدا. خواست فرار کنه یقه اش و گرفتم

پرتش کردم روی زمین و نشستم روش. تا می خورد
زدمش.

- کسی هم باهاش بود؟

- آره یه دختری باهاش بود. از این تیتیش مامانیا. ولی
وقتی دید من دارم سهیل رو می زخم، در رفت. اصلاً
و اینساد ببینه چه بلای داره سر این مرتیکه میارم.

- بعدش چی شد؟

- خواستم ولش کنم و برم دیدم داره لغز می خونه و
تهدید می کنه. منم قفل فرمون و در اوردم و کوبیدم تو
دست و پاش تا دیگه زر، زر نکن برای من. آخر سرم
تهدیدش کردم اگه یه بار دیگه با یه دختر ببینمش، می
کشمش.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_هفتاد



آزیتا با لذت خندید. سیا با دیدن خنده آزیتا چشمش
هایش برق زد. آزیتا خودش را جلو کشید و گفت:
- حالا کجاس؟

- والا دلم بر اش سوخت با موبایل خودش زنگ زد
به اورژانس گفتم بیان جمع اش کنن بیرنش تا نمرده
مرتیکه آشغالو. الان بیمارستانه.

- کدوم بیمارستان. می خوام برم ببینمش.
چشم های سیا گرد شد.

- چی رو می خوای ببینی؟

- می خوام با چشم های خودم ببینمش. می خوام له
شدن و ذلیل شدنش و ببینم.
سیا نفسی گرفت و گفت:

- خطر داره. اگه ببینتت، می فهمه همه چی زیر سر
تو بوده. برات در دسر می شه.

- نه، مواظبم. می دونی کدوم بیمارستان بردنش؟
- می دونم.

- من و بیر اونجا.

سیا شاکی به آزیتا نگاه کرد. ولی در نهایت تسلیم شد و
گفت:

- باشه. می برمت. ولی الان نه. وقت ملاقات که بیمارستان شلوغه. لباساتم باید عوض کنی با این لباسا خیلی تو چشمی. باید یه چیز ساده تر و معمولی تر بپوشی.

آزیتا باشه ای گفت و به پشتی صندلی تکیه زد. احساس آرامش و خوشحالی می کرد. احساس سبکی. از وقتی که اولین بار با سیا قرار گذاشته بود، نزدیک به یک ماه می گذشت. در این مدت چند باری همدیگر را دیده بودند. سیا همیشه گوش به فرمان آزیتا بود و این مسئله آزیتا را خوشحال و راضی می کرد. بعد از رابطه اش با سهیل که همیشه مجبور بود دست پایین را بگیرد و گوش به فرمان باشد. این رابطه به او قدرت می داد. از این که می توانست مردی را روی انگشتانش بچرخاند لذت می برد. با این که در بیشتر روابطش همیشه او بود که حرف اول و آخر را می زد ولی هیچ کدام از دوست پسرهای سابقش مثل سیا به حرفش نبودند. هرچند او به سیا به عنوان دوست پسر نگاه نمی کرد. سیا هیچ کدام از ملاکهای او را برای یک رابطه واقعی نداشت. ولی به طرز عجیبی در کنار سیا به او خوش می گذشت.

سیا آزی‌تارا به خانه رساند تا بتواند لباسهایش را عوض کند. با این که می‌دانست آزی‌تا او را جدی نمی‌گیرد ولی همین که اجازه می‌داد، کنارش باشد برای او کافی بود. سیا آزی‌تارا دوست داشت و برای خوشحالی‌اش هر کاری را انجام می‌داد. هر چند سهیل را فقط به خاطر آزی‌تا نزده بود. به نظر سیا، سهیل نامردی بود که باید حقش کف دستش گذاشته می‌شد تا هوس بازی کردن با دیگران به سرش نزنند.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

چند ساعت بعد سیا ماشینش را جلوی در بیمارستانی که سهیل در آن بستری شده بود، نگه داشت. آزی‌تا مانند شلوار ساده‌ی تیره‌رنگی به تن کرده بود و به جای شال مقنعه سر کرده بود. از ماشین که پیاده شد

موهایش را به طور کامل داخل مقنعه فرو کرد و
لبخندی به چهره ناراضی سیا زد و گفت:
- فقط به نگاه می ندام و میام.

بیمارستان دولتی که سهیل را به آن آورده بودند خیلی
شلوغ بود و این کار را برای آزیتا راحت می کرد.
وقتی به اتاقی که سیا شماره اش را داده بود، رسید با
احتیاط سرش را داخل اتاق کرد و نگاهی به دور تا
دور اتاق انداخت.

اتاق چهار تخته بود و روی هر چهار تخت بیماری
خوابیده بود. آزیتا سهیل را در همان نگاه اول شناخت.
روی آخرین تخت خوابیده بود و به سقف خیره شده
بود. از آن زاویه نمی توانست قیافه سهیل را درست
ببیند، باید جلوتر می رفت.
کمی این پا و آن پا کرد تا اتاق شلوغ شود. وقتی سه
خانم چادری وارد اتاق شدند. لبخندی زد و پشت
سرشان وارد اتاق شد و کنار تخت پیرمردی که هیچ
کس به عیادتش نیامده بود، ایستاد و زیر چشمی به
سهیل نگاه کرد. لبش پاره شده بود و بیشتر قسمتهای
صورتش کبود بود. یکی از چشم هایش ورم کرده بود
و باز نمی شد. سرش را با باند سفیدی بسته بودند و

دست و پای گچ گرفته اش را با وزنه بالا نگه داشته بودند.

لبخندی روی لبهایش نشست. می توانست بایستد و ساعتها به این منظره نگاه کند. خیلی دلش می خواست جلو می رفت و با افتخار می گفت که او این بلا را سرش آورده، ولی از لجبازی بیشتر با سهیل می ترسید. سهیل قدرتمند و پولدار بود. می دانست نباید خودش را بیشتر از این درگیر کند.

می خواست از اتاق بیرون برود که زنی حدوداً چهل ساله با چهره ای خاص و لباسهای شیک و مارک دار که با فضای بیمارستان دولتی همخوانی نداشت، وارد اتاق شد و یک راست به سمت تخت سهیل رفت، سهیل سرش را به سختی به سمت زن چرخاند و با صدای که خش دار شده بود پرسید:

- چی شد؟

گوشهای آزیتا تیز شد. زن با اکراه روی صندلی کنار تخت سهیل نشست و پا روی پا انداخت و گفت:

- درست شد. بعد از ساعت ملاقات منتقلت می کنن به یه بیمارستان درست و حسابی.

- خوبه.

زن سری تکان داد و با تفرعن نگاهی به اطراف اتاق
انداخت و گفت:



#بیراه_ عشق
#پارت_ دوپست_ و_ هفتاد_ و_ دو

- به فرهاد سپردم یه اتاق اختصاصی برات بگیره.
یکی دوساعت دیگه از اینجا می ریم. دیگه واقعا داره
حالم از این جا بهم می خوره.
سهیل چشم بست. زن بی توجه به حال خراب سهیل
گفت:

- خیلی دلم می خواد بفهمم کی این بلا رو سرت
اورده.

- دزد بود.

زن کمی به سمت سهیل خم شد و با چشم های ریز
شده پرسید:

- پس چرا چیزی نبردن؟ دیدی پلیس هم گفت احتمالاً تسویه حساب شخصی بوده. باز چیکار کردی سهیل که این بلا رو سرت آوردن.
سهیل بی حال گفت:

- دزد بودن. فقط وقت نکردن چیزی ببرن. همون موقع دوتا ماشین رسید اینام فرار کردن.
زن پوزخندی زد و گفت:

- آره تو که راست می گی؟

آزیتا ابرویی بالا انداخت و دقیق تر به زن نگاه کرد.
رفتار زن عجیب بود. چه نستی با سهیل داشت که این طور بی پروا حرف می زد. زن ادامه داد:

- حتی اگه دزد هم باشن، نباید بیخیال بشی. نزدیک بود بکشنت.

سهیل بی حال باشه ای گفت و آرنج دست سالمش را روی پیشانیاش گذاشت. زن دست در جیب بارانی خوشرنکش کرد. موبایلش را در آورد و بعد از گرفتن شماره، آن را کنار گوشش گذاشت و بعد از چند ثانیه شروع به حرف زدن با فرد پشت گوشی کرد:
- هلنا، مامان. بیا با بابات حرف بزن.

و در حالی که گوشی را به سمت سهیل می گرفت
گفت:

- از صبح تا حالا بیست بار بهم زنگ زده که می
خواد با تو حرف بزنه.

سهیل گوشی را از زن گرفت. آذیتا آب دهانش را
قورت داد و به سهیل که از پشت تلفن با صدای که
سعی می کرد مهربان باشد، حرف می زد، نگاه کرد.
این زن، زن سهیل بود. سهیل زن داشت. بچه داشت.
پس چرا او نفهمیده بود. چرا هیچ وقت چیزی از زن
و بچه سهیل نشنیده بود. چرا هیچ نشانی از متاهل
بودن سهیل ندیده بود. نا سلامتی سه سال منشی سهیل
بود. حالا خیلی از رفتارهای عجیب سهیل را درک
می کرد. حالا علت خیلی از پنهان کاری های سهیل
را می فهمید.

انگار کسی با مشت توی سرش کوبیده بود. رو
برگرداند و از اتاق بیرون آمد. روی اولین صندلی که
دید نشست. نمی دانست باید بخندد و یا گریه کند. تا
حالا فکر می کرد او کسی هست که برای سهیل دام
پهن کرده و از این که سهیل در دامش نیفتاده،
عصبانی بود، ولی تازه متوجه شده بود تمام مدت در

دام سهیل بوده و خودش خبر نداشته. سهیل گولش زده بود. سهیل همه را گول زده بود. از حرص خنده اش گرفت. سهیل زن داشت او سودای ازدواج با مرد زن دار را در سرش می پرورانده.



#بیراه_ عشق
#پارت_ دوپست_ و_ هفتاد_ و_ سه

(55)

شیدا آهی کشید و با نوک قاشق خطی وسط قلب سفید روی لاته اش انداخت. نازلی اخم ریزی کرد و سرش را به معنی چه شده برای شیدا تکان داد. شیدا با ناراحتی نگاه از نازلی گرفت و به دختر و پسر کم سن و سالی که یک میز آن طرفتر نشسته بودند، نگاه کرد. پسر سر در گوش دختر کرده بود و چیزی می

گفت، شیدا دوباره آه کشید و سرش را دوباره به سمت نازلی که با دقت نگاهش می کرد، چرخاند. نازلی

پرسید:

- چی شده؟

- هیچی، فقط حوصله ندارم.

- یعنی چی حوصله ندارم. از وقتی که اومدیم بیرون، یا داری آه می کشی یا با حسرت این و اون و نگاه می کنی.

- خسته شدم. نه تفریحی. نه گردش. هیچیه هیچی.

پرهام که صبح می ره سر کار شب میاد. وقتی هم

میاد عین برج زهرمار یه جا می شینه حرف نمی

زنه. اصلاً انگار نه انگار که منم آدمم. دیشب بهش

می گم بریم پارتی، می گه هنوز ده روز نیست مادر

بزرگم مرده، کجا پاشم برم بزخم، برقصم.

- خب، مادر بزرگش تازه مرده. عزاداره.

- من چیکار کنم؟ منم آدمم. حوصله ام سر می ره تو

خونه.

- تقصیر خودته. از کارت در اومدی. الان بیکاری

بهت فشار آورده.

- کار و می خوام چیکار. می خوام برم گردش و مسافرت.

- تو که چند وقت پیش کیش بودی. تمام یه هفته ای هم که پر هام مشهد بود، پارتی و مهمونی بودی.

- کجا تمام هفته. فقط سه شب رفتم پارتی.

- سه شب کمه؟

شیدا لب برچید و پشت چشمی برای نازلی نازک کرد. خودش هم دقیقا نمی دانست چه می خواهد. همه چیز داشت. با پسری که دوستش داشت ازدواج کرده بود. در یک خانه مجلل زندگی می کرد و آنقدری پول در اختیارش بود که هر کاری دلش می خواست، انجام دهد. ولی باز هم راضی نبود. نفس عمیقی کشید و برای عوض کردن بحث گفت:

- از نیما چه خبر؟

لبخند روی لبهای نازلی نشست.

- اونم خوبه. گرفتاره

- چرا دیگه کنسرت نمی ذاره؟ کاشکی لااقل اون یه

مهمونی، پارتی، چیزی می گرفت ما رو دعوت می کرد.

- داره برنامه ریزی می کنه برای تور شمال.

شیدا میان حرف نازلی پرید، با هیجان و پرسید:

- تور شمال؟

- آره، یه تور دو هفته ای. قرار تو ده تا از شهرهای

شمال کنسرت بده.

- کی؟

- ماه آینده.

- تو هم می ری باهاتش

نازلی با افتخار سرش را تکان داد و گفت:

- مگه می شه نرم. من گل سر سبد همه ی کنسرتا و

مهمونیهاشم.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

- بیمارستان و می خوام چیکار می کنی؟



- دارم جای بچه ها و ایمیسم تا بتونم اون دو هفته رو خالی کنم. البته خودم هم چند روز مرخصی طلب دارم. درستش می کنم تا اون موقع. شیدا لب برچید و گفت:

- خوش به حالت. منم دلم شمال می خواد. دلم کنسرت می خواد.

نازلی با خوشحالی لبخندی زد و مقداری از قهوه اش را سر کشید. فکر رفتن به مسافرت همراه نیما هیجان زده اش می کرد و به او احساس اعتماد به نفس و بزرگی می داد. این که نیما هر جا می رفت و هر کاری می کرد او را همراه خودش می برد و به بقیه معرفی می کرد، برایش خوشایند و جذاب بود. شیدا لبهایش را روی هم فشار داد و انگار با خودش حرف می زد، گفت:

- اگه پرهام رضایت بده ما هم بیایم شمال خوب می شه.

نازلی با بی تفاوت شانه بالا انداخت. شیدا ادامه داد:
- برنامه تور نیما رو برام بفرست. شاید بتونم پرهام را مجبور کنم یه چند روز بریم شمال. اون جوری هم ما تو کنسرتای نیما شرکت کنیم. هم تو تنها نمی مونی.

نازلی باشه ای گفت و جرعه دیگری از قهوه اش را سر کشید. امیدوار بود پرهام با آمدن موافقت نکند. دوست داشت در این سفر کمی با نیما تنها باشد. در این چند ماهی که از پیدا کردن نیما می گذشت، هیچ وقت فرصت نشده بود با هم تنها شوند و لحظات عاشقانه ی دو نفره ای را بسازند. همیشه یا در یک پارتنی بین دوستان و طرفداران نیما بودند و یا وسط یک کنسرت با کلی خبرنگار و عکاس. شیدا هم که همیشه حی و حاضر مابینشان ایستاده بود. نازلی خیلی امیدوار بود، این مسافرت فرصت تنها شدن با نیما را به او بدهد.

- عهه، اون ساسان نیست؟

نازلی چرخید و به پشت سرش، جایی که شیدا با چشم نشان می داد، نگاه کرد. ساسان در کنار دختر سفید و ریز نقشی به سمت یکی از میزهای آن طرف کافه می رفت. نازلی چشم ریز کرد تا دختر را بهتر ببیند. ساسان صندلی را برای دختر بیرون کشید. اخم های نازلی بیشتر در هم رفت. شیدا گفت:

- دوست دختر شه؟

اسم دوست دختر قلب نازلی را فشرده کرد. از آن روز مهمانی به بعد ساسان را ندیده بود. ساسان حتی با او تماس هم نگرفته بود. مسلماً باید از دیدن ساسان با یک دختر خوشحال می شد این یعنی ساسان بیخیال او شده بود و دیگر مزاحمتی برای او نداشت. ولی خوشحال نشده بود. لبهایش را به هم فشرد و به سمت شیدا که هنوز به ساسان و دختر همراهش نگاه می کرد، برگشت و گفت:

- چه می دونم؟ هر کی می خواد باشه به من چه.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

شیدا از حرصی که توی صدای نازلی بود، تعجب کرد. با صدای آرامی گفت:

- آخه فکر کردم با ساسان صمیمی. برای این پرسیدم.

نازلی با لحن سردی جواب داد:

- نه، یه فامیلیت دوری با هم داریم. صمیمی نیستیم.

شیدا آهانی گفت و کمی از لاته اش را سر کشید.

نازلی از جایش بلند شد و گفت:

- بریم.

شیدا به فنجان نیم خورده لاته اش نگاه کرد. دلش نمی خواست به این زودی برود. حوصله نداشت تا شب که

پرهام می آید، تک و تنها توی آن خانه ی بزرگ

بنشیند و به در و دیوار نگاه کند. با نارضایتی از

جایش بلند شد و دوباره به ساسان که با گارسون

حرف می زد، نگاه کرد.

نازلی بدون این که سرش را به اطراف بچرخاند به

طرف خروجی کافه راه افتاد. خودش هم نمی دانست

چرا از دیدن ساسان در کنار یک دختر ناراحت شده

بود. ناراحت نبود، دلخور بود. انگار ساسان با این

کارش به او توهین کرده بود. دندانهایش را روی هم

فشرده و پا به خیابان گذاشت. شیدا بعد از او از کافه

بیرون آمد و رو به رویش ایستاد و گفت:

- بریم پاساژ مروارید، بگردیم.

حوصله شیدا را هم نداشت. می خواست تنها باشد.
برای این که شیدا را از سرش باز کند، گفت:
- من باید برم بیمارستان یه کاری دارم.
شیدا دوباره لب برچید، فهمیده بود نازلی می خواهد او
را از سرش باز کند. آهی کشید و گفت:
- پس من می رم خونه.
نازلی باشه ای گفت و بایک خداحافظی سریع از شیدا
جدا شد. کمی که جلو رفت طاقت نیاورد، برگشت و
به سمت کافه پاتند کرد. آرام وارد کافه شد و جایی
پشت سر ساسان نشست. ساسان رو به سمت دختر خم
شد و چیزی گفت که باعث خندیدن دختر شد. دختر
انگشتان سفید و کشیده اش را موقع خنده جلوی دهانش
گرفت. نازلی به موهای قهوه ای روشن دختر که از
زیر روسری گلدار سبز رنگش بیرون زده بود، نگاه
کرد. بیشتر از بیست سال نداشت به نظرش این دختر
خیلی برای ساسان کوچک بود.
ساسان دوباره به سمت دختر خم شد. نازلی صورت
ساسان را نمی دید ولی می توانست تصور کند که
دماغ کوفته ای اش را چین داده و لبهایش را به طور
مسخره ای جلو آورده و دارد یکی از آن شعرهای

من در آوردیش را می خواند. یا یک جوک بی مزه
تعریف می کند. آب دهانش را قورت داد و از جایش
بلند شد. احمق شده بود این جا چه کار می کرد به او
چه ساسان با چه کسی دوست شده. به سرعت از کافه
بیرون آمد. سعی کرد به نیما فکر کند ولی فقط تصویر
ساسان جلوی چشمش ظاهر می شد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

موبایلش را در آورد و با نیما تماس گرفت. ده،
دوازده روز بود که نیما را ندیده بود. درست از وقتی
که گفته بود قرار است تمام میهمانی ها و
دوره میهایش را به خاطر برنامه ریزی برای تور
شمال کنسل کند. صدای خواب آلود نیما توی گوشی
پیچید:

- سلام نازلی خانم.
 - سلام، بیدارت کردم.
 - نه، آره، ولش کن بیدار شدم دیگه.
 - ببخشید، فکر نمی کردم این موقع روز خواب باشی.
 - نیما خنده ای کرد و گفت:
 - دیشب تا صبح با بچه ها بیرون بودیم. صبح تازه خوابم برد. بی مروتا نمی دارن یه شب به حال خودم باشم. باور کن خواب شب یادم رفته.
 - نازلی گوشه لبش را گاز گرفت. پس هنوز، میهمانیها و دور همیهایشان برقرار بود. پس چرا نیما او را دعوت نکرده بود. نیما خمیازه ای کشید و پرسید:
 - کاری داشتی، عزیزم؟
 - نه، دلم تنگ شده بود، می خواستم ببینمت. وقت داری همدیگر و ببینیم.
 - نیما برای لحظه ای سکوت کرد و بعد محتاطانه گفت:
 - دل منم تنگ شده برات، ولی یه ذره کارام به هم گره خورده. کارام سبکتر بشه، خودم یه برنامه می دارم همدیگه رو ببینیم.
 - باشه، بازم ببخشید بیدارت کردم.
-

- خواهش می کنم دختر آفتاب. بلاخره کار دختر آفتاب بیدار کردن بقیه اس دیگه.
- و خودش به حرفی که زده بود خندید. نازلی لبخند کج و کوله ای زد و از نیما خداحافظی کرد. حال دلش بدتر شده بود. آهی کشید و چشم بست. در آن لحظه فقط حرف زدن با یک نفر حالش را خوب می کرد. به خانه پدرش زنگ زد. وقتی مجید گوشی را برداشت. لبخندی واقعی روی لبهایش نشست.
- سلام آجی.
- سلام گل پسر. خوبی؟
- خوبم.
- مامان و بابا خوبین؟
- آجی برای عید میای کوخک؟
- نازلی خنده اش گرفت. پسرکش حوصله ی احوالپرسی نداشت.
- عید؟ مگه عید چه خبره؟
- هیچی، تو هیچ وقت عیدا نمیای کوخک. دلم برات تنگ شده.
- دلت تنگ شده یا عیدی می خواهی،
- نه به خدا دلم تنگ شده.
-

- حالا کو تا عید. سه ماه مونده هنوز
- خب، از الان گفتم که نگی کار دارم وقت ندارم.
نازلی کمی فکر کرد و گفت:
- دوست داری بیای تهران؟
صدای فریاد مجید لبخند روی لبهایش را عمیق تر
کرد.
- جیغ نزن حالا. بزار با بابا حرف بزنم اگه اجازه داد
برای عید میارمت تهران.
- وای آبجی، چه خوب. پسر اوس قاسم همش بهمون
پز می داد که رفته تهران. می گفت تهران اونقدر
بزرگه هر کی بره توش گم می شه.
نازلی نفس عمیقی کشید. حق با پسر اوس قاسم بود.
هر کس پا به تهران می گذاشت گم می شد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

شیدا روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود و طبق معمول پاهایش را داخل شکمش جمع کرده بود و چانه اش را روی زانویش گذاشته بود. برخلاف چشمهایش که روی صفحه تلویزیون قفل شده بود. ذهنش مدام در حال پرواز از یک سمت به سمت دیگر بود. گاهی به پرهام و بدقلقی هایش فکر می کرد و گاهی به نیما و کنسرت هایش. چند وقتی بود حساسیت هایش نسبت به پرهام و سها کمتر شده بود. دیگر مثل قبل به پرهام گیر نمی داد. شاید به این خاطر که از عشق پرهام به خودش مطمئن شده بود. در این مدت هر کاری از پرهام خواسته بود، برایش انجام داده بود و هیچ رفتاری که نشان دهنده علاقه او به سها باشد ندیده بود. پس نمی توانست بی خود و بی جهت به پرهام شک کند. اگر رابطه ای بین سها و پرهام بود باید تا الان چیزی از آنها می دید. ولی چیز دیگری که باعث شده بود شیدا کمتر به پرهام گیر بدهد، نیما و کنسرت هایش بود. از وقتی پایش به کنسرتها و میهمانیهای نیما باز شده بود، تمام فکر و

ذکرش حول نیما و برنامه هایش می گشت. شیدا همیشه عاشق نیما بود. یک طرفدار دو آتشف ولی از وقتی نیما را از نزدیک دیده بود این علاقه صد برابر شده بود، به طوری که بیشتر وقتش را به دیدن عکس ها و فیلم های نیما می گذراند. تمام اخباری که در مورد نیما بود، پیگیری می کرد. عضو فعال صفحه طرفداران نیما بود. همه ی عکس هایش را لایک می کرد و زیر تمام پستهای که به نیما مربوط می شد کامنت می گذاشت. از همه ی دخترانی که به طریقی به نیما ابراز علاقه می کردند، متنفر بود و به تمام پسرهای که با نیما کار می کردند حسودی می کرد. هیچ کس را در هیچ شرایطی لایق نیما نمی دانست و به طور ناخودآگاه وجود نازلی را نادیده می گرفت. چرا که نه می توانست نیما را در کنار نازلی تصور کند و نه می توانست منکر پیشینه ای که بین نیما و نازلی بود، بشود.

با صدای در، سرش را بلند کرد و به پرهام که مثل این چند مدت اخیر خسته و دماغ از کار برگشته بود نگاه کرد. پرهام در حالی که کفش هایش را در می

اورد جواب سلام شیدا را که از جایش بلند شده بود و به طرفش می آمد، داد.

شیدا لبخندی زد و خودش را به پرهام نزدیک کرد. پرهام بی حوصله شیدا را بغل کرد و بوسه ای روی موهایش زد و به سمت اتاق خواب رفت. شیدا گفت:



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

- لباسات و در بیار تا برات چای بریزم.
- چای نمی خورم اگه غذا حاضره بکش گشمنه.
شیدا باشه ای گفت و به سمت آشپزخانه رفت. پرهام لباسش را عوض کرد و بی حوصله تر از قبل به سالن برگشت و روی کاناپه جایی که تا چند دقیقه قبل شیدا نشسته بود نشست.

از وقتی از مشهد برگشته بود تمام فکر و ذکرش پیش
سها بود، سهایی که شده بود عزیز خانواده. روزی
نبود که مادر یا پدرش تلفن نزنند و سفارش سها را
نکند از پریناز چیزی نمی گفت بهتر بود، آنقدر در
این مدت از خوبی های سها تعریف کرده بود که
پر هام را دیوانه کرده بود.

گیج تر از همیشه، چشم بست و نفس عمیقی کشید.
خودش هم نمی دانست چطور می خواهد بدون جنجال
از سها جدا شود. اصلاً می خواست جدا شود یا نه؟
حس می کرد خودش هم درگیر سها شده. نه این که
عاشق سها شده باشد، نه. فقط سها برایش جذاب شده
بود. دیگر نمی توانست مثل قبل نسبت به سها بی
تفاوت باشد.

نگاهی به آشپزخانه کرد و به شیدا که مدتی بود آرام
شده بود و بیشتر به زندگی دل می داد، نگاه کرد. نمی
توانست منکر این شود که هنوز قلبش برای شیدا می
تپد ولی نمی توانست به این راحتی ها هم بی خیال
سها شود. مخصوصاً بعد از آن بوسه ای که توی
بهشت رضا روی پیشانی سها زده بود. قبلاً هم پیشانی
و یا موهای سها را بوسیده بود ولی هیچ کدام از آن

بوسه ها واقعی نبودند. اما بوسه ای که آن روز بر
پیشانی سها زده بود بوسه ای واقعی و از اعماق
وجودش بود. بوسه ای که طعم دوست داشتن می داد.
پر هام فکر کرد، آیا سها هم به او علاقه دارد. این
اولین باری بود که نسبت به علاقه ی سها به خودش
کنجکاوی می کرد. یادش افتاد یک بار فرید آن اوایل
از عشق سها گفته بود. از چشم های که وقتی او را
می دید می درخشید و لبهای که برای او می خندید.
ولی خودش هیچ وقت متوجه چیزی در سها نشده بود.
شاید چون هیچ وقت واقعاً به سها توجه نشان نداده
بود. در دوران نامزدی که اصلاً به صورت سها نگاه
نمی کرد و بعد از آن هم هر وقت به سها نگاه کرده
بود، جز یک صورت جدی و مغرور چیزی ندیده
بود. دوست داشت بفهمد سها هنوز دوستش دارد یا نه.
شاید هم هیچ وقت دوستش نداشته و فرید اشتباه می
کرده. ولی اگر سها دوستش نداشته چرا با او عروسی
کرده بود؟





#بیراه_عشق #پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

شاید سها هم مثل پرهام مجبور به این ازدواج شده بود؟ پرهام فکر کرد، حتماً همین طور بوده که سها به راحتی با این ازدواج صوری کنار آمده بود وگرنه اگر به پرهام علاقه داشت باید برای نگه داشتن پرهام کاری می کرد.

پرهام از فکر این که سها از اول دوستش نداشته، اصلاً خوشش نیامد. حتی از این فکر که سها الان دوستش ندارد هم خوشش نیامد. ترجیح میداد که فکر کند سها هنوز هم دوستش دارد و فقط به خاطر حفظ غرورش است که روی خوش به او نشان نمی دهد.

- پرهام بیا. غذا سرد می شه.

پرهام با شنیدن صدای شیدا از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. قبل از این که پشت میز بنشیند به میزی که شیدا برایش چیده بود، نگاه کرد. بد نبود ولی به خوش سلیقگی سها نبود. پشت میز نشست و

بشقابش را به سمت شیدا گرفت. شیدا لبخندی زد و بشقاب را از دست پرهام گرفت، یک کفگیر برنج داخل آن ریخت و جلوی پرهام گذاشت. این لحظات را دوست داشت، لحظات از زندگیشان که کاملاً شبیه زوجهای معمولی رفتار می کردند. شیدا همانطور که برای خودش برنج می کشید، گفت:
- امروز با نازلی رفته بودیم کافه.
- خب؟

- ساسان و دیدیم. با یه دختره اوامده بود کافه.
پرهام بی توجه به حرف شیدا، مقداری خورشید روی برنجش ریخت و گفت:

- عهه....

- فکر کنم نازلی خیلی پکر شد.

- چرا؟

- نمی دونم، ولی فکر کنم از این که ساسان با کسی بوده، ناراحت شد.

- مگه نازلی از ساسان خوشش میاد؟

شیدا شانه ای بالا انداخت و به لبهای سرخش پیچ و تابی داد و گفت:

- به نظر من اشتباه کرد با ساسان بهم زد.

پرهام اخمی کرد و پرسید:
- بهم زد؟ مگه با ساسان دوست بود که به هم بزنه؟
من فکر می کردم با نیما دوسته؟
شیدا انگار برای خودش حرف می زد گفت:
- یکی مثل ساسان به درد نازلی می خوره.
پرهام سر بالا آورد و به چهره شیدا نگاه کرد. از این
حرف شیدا حس خوبی نگرفت. جمله ی شیدا بیشتر
مثل این بود که می گفت. نازلی نباید پایش را از
گلیمش دراز تر کند و به آدمی مثل نیما فکر کند.
هیچ وقت برای علاقه ی افراطی که شیدا به نیما
داشت، اهمیت قائل نبود. به نظرش فقط یک علاقه
بچگانه به یک سلبریتی بود و بس. در آن چیز واقعی
و حقیقی برای ناراحت شدن و یا حسادت نمی دید.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_هشتاد

همین که نیما و کنسرت‌هایش باعث شده بود سر شیدا گرم شود و کمتر به پر و پایش بیچد خوب بود. ولی گاهی باید گوش شیدا را می پیچاند تا حساب کار دستش بیاید و پایش را از گلیمش درازتر نکند. بالحن محکمی گفت:

- نازلی و نیما همدیگر و دوس دارن. از بچگی عاشق هم بودن. این وسط جایی برای ساسان نیست. یعنی جای برای هیچ کس دیگه ای هم نیست. شیدا لحظه ای مات شده به پرهام نگاه کرد. لبخند زورکی زد و گفت:

- خودم می دونم. فقط رفتار امروزش برام عجیب بود.

پرهام به مسخره گفت:

- شاید نازلی دوتا شون می خواد.

شیدا دماغش را چین داد و با چندان رویش را از پرهام برگرداند. پرهام خنده ای کرد و کمی دیگه از قورمه سبزی که شیدا پخته بود، روی برنجش ریخت. یاد قورمه سبزی که چند وقت پیش خانه ی سها

خورده بود، افتاد و دلش هوای سها را کرد. خورشت
شیدا هم خوب شده بود ولی به نظرش عطر و بوی
قورمه سبزی سها را نمی داد. شاید هم این فقط بهانه
ای بود تا او را به سمت سها هل بدهد. دلش برای
سها تنگ شده بود. توی مدتی که در مشهد بود به دیدن
هر روزه ی سها عادت کرده بود. باید سها را می دید
حتی اگر شده برای چند دقیقه.

شیدا که تازه از شستن ظرف ها فارغ شده بود با سینی
چای به اتاق آمد و پرهام را لباس پوشیده وسط سالن
دید. با تعجب گفت:

- چرا لباس پوشیدی؟

- می خوام برم بیرون قدم بزنم.

- وای. این وقت شب.

پرهام با این که می دانست شیدا اهل پیاده روی نیست،
گفت:

- تو هم لباس بپوش. بیا با هم بریم.

لبهای شیدا آویزان شد. با بی میلی گفت:

- نه من حوصله پیاده روی ندارم. اگه با ماشین میای

بریم، دور، دور. منم میام.

- نه می خوام پیاده روی کنم.

- باشه پس زود برگرد.

پرهام سری تکان داد و از خانه بیرون آمد. پنج دقیقه بعد رو به روی آپارتمان سها ایستاده بود و زنگ خانه را فشار می داد. صدای خواب آلود سها از پشت آیفون به گوش رسید.

- بله

- باز کن منم.

سها که از دیدن پرهام آن موقع شب، پشت در خانه اش شوکه شده بود، پرسید:

- چیزی شده؟

- نه، فقط او مدم بینمت.

سها لحظه ای مکث کرد و بعد در را باز کرد. نگاهی به ساعت انداخت بیست دقیقه از یازده گذشته بود. ابرویی بالا انداخت و به اتاق خوابش برگشت تا لباس مناسب تری بپوشد. چیزی درونش می گفت، قرار است این دیدارهای یک دفعه ای ادامه دار شود. باید زودتر فکری برای آن می کرد.





#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

(57)

- ببخشید اون یکی چنده؟
- کدوم؟

سها با دست به تابلو میناکاری پشت سر فروشنده
اشاره کرد و گفت:

- همون، اونى که یه پرنده تنهاس.

فروشنده با دست تابلو را نشان داد و گفت:

- این و می گید؟ به نظر من اگه این و می خواین
جفتش رو هم بخرید.

و به تابلو ای که کمی دور تر به دیوار نصب شده
بود، اشاره کرد و ادامه داد:

- هر کدوم یه پرنده تنهان ولی در واقع یه جفتن که
دارن به سمت هم پرواز می کنن.

بعد دو تابلو را از روی دیوار برداشت و روی پیشخوان مغازه جلوی چشم سها قرار داد. سها با دیدن تابلوها خنده شیطننت آمیزی کرد و گفت:
- چه عالی. همین دو تا را می برم، لطفاً جدا، جدا کادوشون کنید.

فروشنده باشه ای گفت و مشغول کادو کردن تابلوها شد. سها نفس عمیقی کشید و به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی نداشت باید هر چه زودتر خودش را به بیمارستان می رساند.

بعد از سه هفته پر تنش بلاخره به زندگی طبیعی برگشته بود. صبح اول وقت به سراغ آقای کرامتی رفته بود تا هم از او به خاطر لطفش تشکر کند و هم پولی را که از آن شب بدهکار بود، پرداخت کند. وقتی برای قدر دانی از زحمات آن شب تسبیح دانه درشتی را که از مشهد خریده بود به آقای کرامتی هدیه کرد، اشک درون چشم پیر مرد جمع شد. تسبیح را در آخرین روز مسافرت مشهد خرید بود وقتی به توصیه حاج صادق همراه با پرهام به بازار رفته بود. همان لحظه که تسبیح را دیده بود به یاد آقای کرامتی

افتاده بود و آن برای قدر دانی از زحمتی که آن شب
برایش کشیده بود خرید.
آقای کرامتی از این که سها را صحیح و سالم می دید
خیلی خوشحال شده بود. وقتی سها با اصرار پول
تاکسی را به آقای کرامتی داد، آقای کرامتی از سها
خواست تا شماره موبایلش را داشته باشد و هر وقت
کاری برایش پیش آمد، مستقیم به خودش زنگ بزند.
سها احساس خوبی داشت. این اتفاق به ظاهر تلخ
برایش نتایج خوبی داشت. پیدا کردن آدم مطمئنی مثل
آقای کرامتی و دوست شدن با ترانه به دردی که آن
شب کشیده بود می ارزید. دوباره به این حرف رسیده
بود که در پس هر شری خیری نهفته است. سها این
واقعیت را اولین بار وقتی فقط شانزده سال داشت
فهمیده بود. وقتی بعد از بلایی که بهزاد سرش آورده
بود، زندگیش تغییر پیدا کرد. البته رسیدن به چنین
آگاهی آسان به دست نیامده بود. ولی درک این مسئله
از سهای حساس و زود رنج گذشته، سهای عاقل و
آرام و منطقی اکنون را ساخته بود.





#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

فروشنده تابلوهای کادو شده را به دست سها داد. سها بعد از پرداخت پول سوار ماشین شد تا هر چه زودتر خودش را به بیمارستان برساند. می خواست بعد از بیمارستان به آتلیه برود. دلش برای آتلیه و دوستانش تنگ شده بود.

ماشین را جلوی بیمارستان پارک کرد و به پله هایی که به سمت بخش اورژانس می رفت، نگاه کرد. با یادآوری آن شب آهی کشید و از ماشین پیاده شد. وقتی وارد بیمارستان شد، مستقیم به سمت درمانگاه رفت. درمانگاه خلوت بود. سها به سمت منشی که دختری هم سن و سال خودش بود، رفت و سلام کرد. منشی سرش را از توی گوشیش بیرون آورد و به سها خیره شد. سها گفت:
- وقت داشتم.

- با کدوم دکتر؟

- خانم همتی

- اسمتون؟

- صارمی، سها صارمی

منشی موبایلش را روی میز گذاشت و نگاهی به دفتر بزرگ جلوی رویش کرد و پرسید:

- بیمار شون بودید؟

- بله

- بشینید تا صداتون کنم.

سها روی صندلی های پلاستیکی در مانگاہ بیمارستان نشست و به اتفاقات این چند هفته گذشته فکر کرد. از بیمار شدنش تا مرگ مادر جان. هنوز به خاطر تمام اتفاقات این مدت گیج بود.

منشی که صدایش کرد. نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و به اتاق ترانه رفت. ترانه با دیدن سها با خوشحالی از پشت میزش بیرون آمد و سها را در آغوش گرفت. سها احساس خوبی داشت. در مدتی که در بیمارستان بستری شده بود با ترانه رابطه خوبی برقرار کرده بود. حس می کرد می تواند به ترانه به چشم یک دوست خوب نگاه کند. یکی مثل نهال. برای

سها که به سختی به کسی اعتماد می کرد و دوست می شد. پیدا کردن یک دوست خوب مثل ترانه نعمت بزرگی بود. ترانه گفت:

- هفته پیش منتظرت بودم چرا این قدر دیر کردی؟
- رفته بودم مشهد. مادر بزرگ پرهام فوت شده بود، باید می رفتیم اونجا. می خواستم تماس بگیرم ولی واقعاً نشد.

ترانه لبخندی زد و گفت:

- عیب نداره. حالا برو دراز بکش یه نگاه به بخیه هات کنم.

- نمی خواد همه چیز خوبه.

- از کی دکتر شدی؟ برو بگیر بخواب.

سها به سمت تخت معاینه رفت و دراز کشید. ترانه جای بخیه های سها را معاینه کرد و چند سوال پرسید وقتی مطمئن شد مشکلی نیست اجازه داد تا سها از جایش بلند شود.

سها روی صندلی بیمار رو به روی ترانه که پشت میزش برگشته بود نشست. ترانه عینکش را به چشم زد و شروع به نوشتن نسخه کرد و گفت:

- خدا رو شکر همه چیز خوبه ولی بازم توصیه می
کنم تا یه مدت کار سنگین نکنی. یه چند تا داروی
تقویتی برات می نویسم یادت نره بخوری. یه پماد هم
برای زخمت می نویسم بزن تا جای بخیه ها کم رنگ
بشه. از بین نمی ره ولی خیلی بهتر می شه. می تونی
ورزش کنی ولی بهتر از ورزشهای سبک مثل پیاده
روی شروع کنی. سعی کن به شکمت زیاد فشار
نیاری.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

سها تشکری کرد و نسخه را از دست ترانه گرفت و
داخل کیفش گذاشت و در عوض یکی از قابهای که
خریده بود را از داخل کیفش بیرون آورد و روی میز
جلوی ترانه گذاشت و گفت:

- قابلیت و نداره. به خاطر زحماتی که این مدته برام کشیدی. امیدوارم خوشتر بیاد.

ترانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- این کارا چیه؟ هر کاری کردم وظیفم بود.

- نه، تو و فرید تو مدتی که تو بیمارستان بودم خیلی هوامو داشتید و من از هر دوتاتون ممنونم. واقعا نمی دونم اگه شما نبودید می تونستم تنهای از پشش بر پیام یا نه.

اسم فرید نگاه ترانه را تیره کرد، لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت. بیماری سها باعث شده بود روابط او و فرید کمی عادی تر شود. دیگر با دیدن هم رو بر نمی گردانند و از هم فرار نمی کردند ولی همین دیدارهای گاه و بی گاه و صحبت‌های کوتاه کاری باعث شده بود قلب ترانه دوباره برای فرید بتپد و این بیشتر اذیتش می کرد. سها که متوجه تغییر حالت ترانه شده بود، آب دهانش را قورت داد. خیلی دلش می خواست بداند چه چیزی باعث جداییشان شده ولی خجالت می کشید چیزی بپرسد. از ترانه خداحافظی کرد و از مطب بیرون آمد تا به سراغ فرید برود.

*

نازلی که تازه از داروخانه بیرون آمده بود، سها را دید که از راهرو درمانگاه ها خارج شد. اخمی از سر کنجکاو روی پیشانی اش نشست. با چشم سها را دنبال کرد که به سمت بخش اورژانس می رفت. بخش اورژانس دقیقا رو به روی داروخانه بود. سها بدون این که متوجه نازلی شده باشد از کنارش گذشت و از پرستاری که تازه از بخش بیرون آمده بود پرسید:

- ببخشید دکتر یگانه هستند؟

ابروهایی نازلی از تعجب بالا پرید. سها چه کاری با فرید داشت؟ پرستار جواب داد:

- بله داخل هستن می تونید برید پیششون.

سها وارد بخش اورژانس شد. فرید روی صندلی پشت میز نشسته بود. نازلی به سمت ورودی اورژانس رفت و به سها و فرید که حالا گوشه ای ایستاده بودند و حرف می زدند، نگاه کرد. صدایشان را نمی شنید ولی لبخندی که روی لبهای هر دو بود، نشان از صمیمت بینشان داشت. وقتی سها دست داخل کیفش برد و بسته کادو شده ای را به دست فرید داد. چشم های نازلی از تعجب گرد شد. فرید با خوشحالی بسته را گرفت و چیزی گفت، سها خنده ای کرد و با ناز

سرش را تکان داد. نازلی دستش را جلوی دهان
بازش گذاشته و به سرعت از آنجا دور شد. آنقدر گیج
بود که حتی نمی دانست چه فکری باید بکند.



#بیراه_ عشق
#پارت_ دوپست_ و_ هشتاد_ و_ چهار

(58)

شروین سرش را از داخل کامپیوترش بیرون آورد و
به در آتلیه نگاه کرد. طبق گفته ی نهال امروز قرار
بود، سها بعد از یک غیبت بیست و پنج روزه به آتلیه
بیاید. دلش برای سها تنگ شده بود و نگران حالش
بود. بیش از ده روز بود که سها را ندیده بود.
با این که چند روز از برگشتن سها به تهران می
گذشت ولی سها به آتلیه نیامده بود، به نهال گفته بود

که هنوز به استراحت نیاز دارد و می خواهد چند روز دیگر هم در خانه بماند. همین مسئله شروین را نگران تر کرده بود. ولی کاری از دستش بر نمی آمد. سها یک زن شوهر دار بود و باید از او دور می ماند. این را آن شب که سها همراه با پرهام از در خانه ی علیرضا بیرون رفت، فهمیده بود. با این که همیشه می دانست سها از دواج کرده ولی انگار تا پرهام را ندیده بود این از دواج برایش جنبه واقعی پیدا نکرده بود. ولی بعد از آن شب دیگر نمی توانست چشم روی این واقعیت ببندد که سها متاهل است و او جایی در زندگیش ندارد. برای کسی که اولین بار بود طعم عشق را می چشید، ناکامی زیادی بود. ولی چاره ای جز تحمل نداشت. از آنجایی که همیشه آدم منطقی بود. امیدوار بود عقلش بتواند بر قلبش قائق آید و این دوران را بدون مشکل پشت سر بگذارد. کلافه دستی توی صورتش کشید و دوباره به صفحه مانیتورش خیره شد. باید فکر سها را از ذهنش بیرون می کرد، مهم نبود چقدر سها را دوست داشت و یا چقدر سها با شوهرش مشکل داشت. سها زن مرد دیگری بود و او حق نداشت به سها فکر کند.

- ببخشید.

شروین سرش را بالا گرفت و به نهال که کنار میزش ایستاده بود، نگاه کرد. نهال وقتی توجه شروین را دید، گفت:

- عکسهای ادیت شده رو فرستادم تو کامپیوترتون. لطفاً به نگاه بهشون بندازید که اگه مشکلی ندارن بفرستیم برای چاپ.

شروین باشه ای گفت و دو باره به سراغ کامپیوترش رفت، ولی دلش طاقت نیاورد و پرسید:

- پس چرا سها خانم نیومد؟

نهال نگاهی به صورت شروین کرد و گفت:

- میاد. تو راهه.

شروین خوبه ای گفت و دوباره به سراغ کامپیوترش رفت. این روزها کار کردن، تنها راه برای مهار احساساتش بود.

نهال آهی از سر حسرت کشید و از میز شروین دور شد. نمی دانست دلش بیشتر برای شروین که عاشق شده بود بسوزد یا سها که از عشق محروم مانده بود.





#بیراه_عشق #پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

ولی کاری از دستش بر نمی آمد. دوست داشت به شروین بگوید از دواج سها صوری است و کافی است کمی منتظر بماند تا سها از پرهام جدا شود. ولی سها او را قسم داده بود که حرفی به شروین نزند. از طرفی علیرضا تاکید کرده بود که نباید دخالت کند، چرا که سها و پرهام هر چقدر هم با هم اختلاف داشته باشند، زن و شوهر هستند و همیشه این احتمال وجود دارد که رابطشان درست شود. نهال دوست نداشت به این که روزی پرهام و سها به هم برمی گردند، فکر کند.

به نظرش پرهام آدم خودخواه و دغل بازی بود که برای رسیدن به اهدافش دست به هر کاری می زد و سها نباید در هیچ صورتی پرهام را می بخشید. هر چند می دانست، اگر روزی سها بخواهد پرهام را

بیخشد و با او زندگی کند به او مربوط نمی شد. او به عنوان یک دوست فقط می توانست نظرش را بیان کند و در آخر به تصمیم سها احترام بگذارد. با دیدن سها که وارد آتلیه شد، لبخند بر لب نهال نشست. او هم دلش برای بهترین دوستش تنگ شده بود.

بچه های آتلیه با دیدن سها به سمتش هجوم بردن و با سر و صدا ورودش را خوش آمد، گفتند. شروین با شنیدن صدای بچه ها سرش را بالا آورد و به سها که تازه وارد آتلیه شده بود، نگاه کرد. افزایش ضربان قلبش دست خودش نبود. به نظرش رنگ و روی سها بازتر شده بود و صورتش شادابتر از آخرین ملاقاتشان بنظر می رسید. مانند شلوار ساده ای به تن داشت که به خوبی هیکل کشیده اش را به نمایش می گذاشت و شال تیره رنگی که به سر کرده بود، به صورت سفیدش زیبای خاصی بخشیده بود. لبخند ملیحی به لب داشت و با آرامش به احوالپرسی بچه ها جواب می داد.

شروین به تردید از جایش بلند شد تا به پیشواز سها برود. از یک طرف دلتنگی او را به سمت سها می

کشید و از طرف دیگر ترس از بیشتر درگیر شدن احساساتش، او را از سها دور می کرد. ولی در نهایت به سمت سها قدم بر داشت. به عنوان دو شریک کاری مجبور بودند هر روز همدیگر را ببینند و با هم حرف بزنند دوری کردن معنی نداشت. فقط باید مواظب می بود که احساساتش از این بیشتر آشکار نشود. باید خط قرمزهای بیشتری را نگه می داشت.

کمی دورتر از بچه ها ایستاد و به بچه های آتلیه که با شور و شغف از سها استقبال می کردند، نگاه کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

دل همه ی بچه های آتلیه برای سها تنگ شده بود. سها چشم و چراغ آتلیه و محبوب همه بود. عباس که از دیدن سها نیشش تا بناگوشش باز شده بود، گفت:

- خانم صارمی دلمون خیلی براتون تنگ شده بود. این چند وقت که نبودید اصلاً آتلیه سوت و کور بود. به درد نمی خورد.

سها خنده ای کرد و گفت:

- یعنی من این قدر سر و صدا دارم. عباس گفت:

- نه، نه، منظورم اینه که.....

سپهر دنباله ی حرف عباس را گرفت و گفت:

- منظورش اینه که وقتی شما نبودید هیچ کس دل و دماغ حرف زدن نداشت.

زهرا گفت:

- خدا را شکر که حالتون خوب شده ما خیلی نگرانتون بودیم.

نوید با خنده گفت:

- این مدت که نبودید، کارا اصلاً خوب پیش نمی رفت. خوب شد که برگشتید.

نهال چشم غره ای به نوید رفت و رو به سها گفت:

- هیچ مشکلی تو کارا نبود، فقط بدون تو کارا به دلمون نمی شست. همین

سها خنده ای کرد و گفت:

- می دونم همتون چقدر زحمت کشیدید و از همتون واقعاً ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

بچه ها با خنده جواب تعارف سها را دادند و سها باز هم از بچه ها تشکر کرد و با همان لبخندی که از لحظه ورودش به آتلیه، روی صورتش نقش بسته بود، رو برگرداند و با شروین که دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و در سکوت به پرحرفی های بقیه گوش می کرد، چشم در چشم شد. برای لحظه ای نگاه هر دو چنان در هم گره خورد که هیچ کدام نتوانستند، حرفی بزنند. سها زودتر به خودش آمد و سلام کرد.

شروین آب دهانش را قورت داد و لبخند زورکی زد و گفت:

- خیلی خوش اومدید.

- ممنون.

- انشالله که کسالت به طور کامل رفع شده باشه.

سها سر پایین انداخت و گفت:

- بله، خدا رو شکر

نهال دست سها را گرفت و در حالی که او را از بقیه جدا می کرد، گفت:

- بیا بریم کلی کار رو سرمون ریخته.
و بعد با تشر رو به بقیه گفت:
- شما هم برید سر کارتون. امروز باید کار ادیت فیلما
و عکسای تولد اون پسره ساشا تموم بشه، فردا باید
تحویلتون بدیم. شعار ما بدقولی ممنوع.
بچه های آتلیه با بی حالی باشه ای گفتن و به سمت
میز هایشان حرکت کردند. سها که هنوز دستش در
دست نهال بود به سمت بچه ها برگشت و گفت:
- امروز ناهار همه مهمون منید.
صدای شادی بچه ها اوج گرفت و سرعتشان بیشتر
شد.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

نهال با اخمی روی پیشانی که با لبهای خندان مغایر بود، گفت:

- بیا بریم دیگه.

شروین با حسرت به سهایی که توسط نهال کشیده می شد، نگاه کرد. خط کشیدن روی علاقه اش به سها کار ساده ای نبود ولی مجبور بود این کار را بکند. نفس عمیقی کشید و پشت میزش برگشت.

نهال سها را روی صندلیش نشاند و خودش رو به رویش نشست و گفت:

- تعریف کن؟

سها که خنده اش گرفته بود، گفت:

- چی رو؟

- چرا همون روز که از مشهد برگشتی نیومدی آتلیه؟

این چند روز کجا بودی؟

سها نفس عمیقی کشید و گفت:

- احتیاج به یه ذره تنهایی داشتم تا بتونم درست، فکر

کنم. اونجا که بودم اونقدر شلوغ بود که نمی توانستم

فکر کنم. اصلاً وقت فکر کردن نداشتم.

- فکر چی؟

- همه چی. نهال کم اوردم. نمی دونم باید چیکار کنم؟
اگه بدونی تو مشهد چطوری دورم می چرخیدن و بهم
احترام می داشتن. الان نمی دونم چطور باید برم بگم
من با پسر تون اختلاف دارم و می خوام جدا بشم.
فاطمه خانم داغون می شه. اصلاً نمی دونم چطور می
خوام تو چشم های پریناز نگاه کنم یا جواب حاج
صادق و بدم.

- پرهام چی؟ نظر پرهام چیه؟

سها به رفتار عجیب پرهام در این مدت اخیر فکر
کرد. هنوز نمی دانست این تغییر رفتار پرهام را
چطور باید معنی کند. آب دهانش را قورت داد و
گفت:

- نمی دونم. اصلاً وقت نشد، باهانش حرف بزنم.

- یعنی نمی خوامی ازش جدا بشی؟

- چرت نگو، معلومه که می خوام جدا بشم. فقط حس
می کنم کارم سخت تر شده. می دونی نهال تازه تو این
سفر فهمیدم کاری که من و پرهام کردیم چقدر به
اطرافیانمون آسیب می رسونه.

- کاری که پرهام کرد، نه تو

- خوب منم ادامه دادم. اگر همون موقع بر می گشتم
این قدر جریان پیچیده نمی شد.

- یعنی الان پشیمونی؟

- نمی دونم. هر چی فکر می کنم تصمیم که اون موقع
گرفتم، بهترین تصمیمی بود که می تونستم بگیرم.

یعنی انتخاب بد، بین بد و بدتر. اگه اون موقع بر می
گشتم انگ بی آبروی روم می چسبید. تو اون شرایط
هیچ کس قبول نمی کرد اشکال از من نبوده. حتی اگر

پر هام می اومد و مستقیم هم می گفت تقصیر اون
بوده، باز هم هیچ کس باور نمی کرد. همه می گفتن
پر هام، داره آبرو خری می کنه. من فامیلمو می شناسم
نهال مثل گرگ تو کمین نشستن تا یه اتوی از من
بگیرن.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

بعد آهی کشید و ادامه داد:

- تازه بدبختیام بعد از اون شروع می شد. خونه نشینی و توستری خوری و توهین و تمسخر. همه ی اینا یه طرف وضع جسمی بابام هم یه طرف. نمی تونستم ریسک کنم. اگه بلای سرش می اومد نمی تونستم خودم و ببخشم. الان هر چقدر هم که اذیت بشم می دونم دیگه انگ بی آبروی بهم نمی چسبه. نهایتش بهم می گن لیاقت زندگی خوب و نداشت. بعدش هم هیچ کس نمی تونه استقلالی رو که الان دارم ازم بگیره. پس اگه باز هم به او زمان بر گردم همین کار رو می کنم. ولی می دونم با جدا شدنم به خلیا آسیب می زوم و این من و اذیت می کنه.

نهال ابرویی بالا انداخت و با لحن نیمه شوخی گفت:
- بهش می گن تلفات جانبی.

سها با خنده سرش را تکان داد. نهال دوباره جدی شد و پرسید:

- حالا برنامه ات چیه؟

سها نفس عمیقی کشید و گفت:

- همون کاری رو که از اول قرار بود انجام بدم و می کنم. اول خونه می گیرم. بعد با پرهام حرف می زنم که بعد از چهلم مادر جون قضیه رو با خونواده ها مطرح کنیم.

نهال با نگرانی به چهره در هم رفته، سها نگاه کرد. می دانست چه فشار روحی را تحمل می کند. خودش را به سمت سها کشید و آرام گفت:

- سها، هر وقت احتیاج به کمک داشتی، می تونی روی من و علیرضا حساب کنی. این و بدون ما همه جوره پشتت هستیم.

سها با چشم های که به اشک نشسته بود به نهال نگاه کرد و گفت:

- ممنون. شما بهترین دوستای من هستید و من تا ابد مدیونتونم. هر چی فکر می کنم نمی دونم چطور می تونم محبتتون و جبران کنم.

- این حرف و نزن. مگه تو کم بهمون لطف کردی. هیچ وقت یادمون نمی ره اون موقع که چکای علیرضا برگشت خورد، فقط تو بودی که به دادمون رسیدی.

سها با چشم های پر از حق شناسی به نهال نگاه کرد و گفت:

- در مقابل کارای که شما برام کردید این کمترین کاری بود که می توانستم بر اتون بکنم. نهال لبخندی زد و برای تغییر بحث با لحنی که شادتر می نمود، گفت:

- حالا چرا اینقدر دیر اومدی؟ این شروین بدبخت از صبح چشمش به در خشک شد.

سها چشم غره ای به نهال رفت و گفت:

- باید به چند تا کار رسیدگی می کردم.

و به دیدارش با آقای کرامتی، ترانه و فرید فکر کرد.

حالا که توانسته بود آن جوری که دوست داشت از

کسانی که کمکش کرده بودند، تشکر کند. احساس

راحتی بیشتر می کرد.

هر چه بیشتر فکر می کرد باز هم بیشتر به این نتیجه

می رسید که چیزهای که در این یک سال بدست

آورده بود بیشتر از چیزهای بود که از دست داده بود.

البته اگر احساسات خدشه دار، شده اش را در نظر

نمی گرفت.



#بیراه_ عشق
#پارت_ دوپست_ و_ هشتاد_ و_ نه

(59)

آزیتا در حالی که از خنده ریسه رفته بود رو به سیا
گفت:

- وای خدا ذلالت نکنه. یعنی واقعاً مرده رو از بالکن
آویزون کردی.

سیا تک خنده ای کرد و سرش را به علامت بله تکان
داد. آزیتا با دست اشکی را که از شدت خنده توی
چشمش جمع شده بود، پس زد و گفت:

- حتی تصورش هم خنده دار. یعنی نترسیدی یه دفعه
از دستت لیز بخوره، بیفته.

سیا چپ، چپی به آزیتا نگاه کرد و گفت:

- ما رو چی فرض کردی، آزی خانم.



آزیتا نفس عمیقی کشید و به پشتی سرخ رنگ پشت سرش تکیه زد. پیشنهاد سیا بود که برای خوردن صبحانه به جاده چالوس بیایند. آزیتا هیچ وقت این موقع سال به جاده چالوس نیامده بود. درختان بدون برگ و محوطه خلوت باغ حس و حال عجیبی داشت. آزیتا دو طرف کایشنش را به سمت هم نزدیک کرد و کمرش را صاف کرد. نفس عمیق کشید و گفت:

- ولی خیلی سرد نیستا، من فکر می کردم این موقع سال سرد تر از اینا باشه.

سیا که خودش کایشنش را در آورده بود و کنار دستش گذاشته بود، سری بالا انداخت و گفت:

- هوا خوبه.

و بعد رو به پسر جوانی که کمی دورتر ایستاده بود داد زد:

- پس چی شد این قلیون ما.

پسر شتابزده جواب داد:

- الان آماده می شه.

- حالا بیا اینا رو جمع کن.

پسر به سمت تخت دوید و سفره صبحانه ی خورده شده ای را که نیم ساعت پیش خودش چیده بود. جمع

کرد و داخل سینی روحی بزرگی که با خودش آورده بود، گذاشت و رفت. فضای تخت که خالی شد، آزیتا پاهایش را دراز کرد و بی تکلف به اطراف نگاه کرد. مانند و شلوار ساده ای پوشیده بود با کاپشن کوتاه قدیمی ای. آرایشش فقط یک رژ ساده بود. وقتی با سیا بیرون می رفت راحت و بی خیال بود، مجبور نبود به مد روز بودن لباسهایش فکر کند. مجبور نبود برای تحت تاثیر قرار دادن سیا مدام ناز و عشوه بیاید. می توانست راحت بخندد هر جایی که می خواست بنشیند. هر حرفی دلش می خواست بزند. با سیا بودن راحت ترین و لذت بخش ترین کار دنیا بود. با سیا به جاهای می رفت و یا کارهای می کرد که حتی تصورش هم غیر ممکن بود. کی فکر می کرد روزی آزیتا از خوردن یک فلافل در کثیف ترین فلافلی شهر لذت ببرد. یا حاضر شود از خواب صبح جمعه اش بگذرد تا صبحانه اش را در سرمای زمستان در یک باغ بی آب و علف بخورد.





#بیراه_عشق #پارت_دویست_و_نود

تا قبل از سیا، پسر ها برای آزیتا به دو دسته تقسیم می شدند، آنهایی که به درد می خوردند و آنهای که به درد نمی خوردند. پسر های بدرد بخور پولدار بودند و جذاب. می شد به عنوان یک کیس خوب به دیگران نشانشان داد و برای یک ازدواج دهن پر کن رویشان حساب باز کرد. ولی پسر های به درد نخور، پسر های معمولی بودن که هیچ مشخصه خاصی برای پز دادن در وجودشان نداشتند. آزیتا هیچ وقت به سمت آنهای که به درد نمی خوردند، نمی رفت ولی برای نگه داشتن آنهایی که به درد می خوردند، هزار ترفند می زد.

ولی سیا فرق می کرد. هیچ کدام از ملاکهای دسته اول را نداشت ولی به درد بخورترین آدمی بود که تا به حال دیده بود.

پسر قلیان را جلوی سیا گذاشت و رو به آزیتا گفت:



- الان چایی شما رو هم میارم.
آزیتا باشه ای گفت و به فضای باز رو به رویش خیره
شد. خیلی وقت بود از جمع دوستانش کناره گرفته بود
و کمتر در میهمانی ها و پارٹیها شرکت می کرد.
اتفاقات اخیر زندگیش را دگرگون کرده بود. هر کاری
می کرد نمی توانست خاطره بچه ای که از دست داده
بود را از ذهنش پاک کند. حس تحقیر و شکست،
روح و روانش را به هم ریخته بود. آزیتا آدم باختن
نبود. ولی این بار بدجوری باخته بود. آرام زمزمه
کرد:

- می دونی سیا، هر وقت یادم می افته سهیل چطوری
گولم زد. آتیش می گیرم.
سیامک پوختدی زد و گفت:

- والا من هنوز نفهمیدم چطوری گولش و خوردی.
زن و بچه داشتنش که تابلو بود. اصلاً با همین بهونه
ما رو فرستاد دنبال تو. گفت گولش زدی خودت و
بهش چسبوندی بعدش هم تهدیدش کردی که به زنش
می گی و زندگیش و خراب می کنی.
آزیتا با حرص گفت:
- اشغال کثافت.

سیا کامی از قلیانش گرفت و دودش را توی هوا رها کرد و همانطور که به آسمان روشن و صاف بالای سرش چشم دوخته بود، گفت:

- ول کن آزی هر چی بود، تموم شد.

- برای من نه. دلم می خواد یه جوری زهرم و بهش بریزم. به نظرت برم به زنش بگم.

سیامک چپ، چپی به آزیتا نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

- مگه قول ندادی دیگه کاری به سهیل نداشته باشی.

آزیتا لب برچید و گفت:

- باشه بابا کاریش ندارم. دیگه اصلاً طرف سهیل نمی رم. خوبه. ولی یکی دیگه هست که حتماً باید حالش و بگیرم.

- کی؟

- شوهر خواهرم. یعنی شوهر، خواهر ناتنیم.

- چیکارت کرده؟ بی ناموسی کرده؟

- به من نه. ولی داره به خواهرم. یعنی خواهر ناتنیم خیانت می کنه.

- خب، برو به خواهر ناتنیت بگو، خودش حساب شوهرش و می رسه.

- گفتم. باور نمی کنه.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

سیا پوز خند صدا داری زد و رو به آزیتا که با لبهای
بهم فشرده نگاهش می کرد، گفت:
- وقتی بهت گفته باور نمی کنم. دو حالت داره یا می
دونه ولی بر اش مهم نیست. یا شک داره ولی می
ترسه شکش به یقین تبدیل بشه و زندگیش از هم بیپاشه.
این یعنی به هر قیمیتی می خواد با همین شوهر خیانت
کار زندگی کنه. پس دیگه به تو مربوط نیست. آزی
بکش بیرون از این حال گیریا.
بعد چشم های درشتش را به سمت درختان باغ
چرخاند و گفت:

-عههه، خوشش آورده، هر روز می خواد حال یه نفر و بگیره.

آزیتا باز لب برچید و با صدای بچه گانه ای گفت:
- ولی من دلم می خواد حالش و بگیرم.

سیا پاهای جمع شده زیر بدنش را دراز کرد و دوباره کامی از قلیونش گرفت. آزیتا رویش را به سمت سیا چرخاند و با ناز گفت:

- بگیر بزنش. نمی خواد دست و پاش بشکونی. فقط یه گوشمالی بهش بده. به خاطر من.

سیا چشم بست و نفسش را با صدا بیرون داد. شیلنگ قلیونش را دور دسته قلیان انداخت به طرف آزیتا چرخید و گفت:

- اون روز که تو رو رسوندم بیمارستان قسم خوردم اگه زنده بمونی دیگه پی کار خلاف نرم. اگه دیدی سهیل رو هم زدم فقط و فقط به خاطر اون بچه ی تو شیکمت بود که به ناحق مرد. من به خاطر تو دور کار خلاف خط کشیدم آزی، نخوا به خاطر تو زیر قسمم بزوم و دوباره برم دنبال خلاف.

پسر سینی چای را روی تخت ما بین سیا و آزیتا گذاشت و رفت. آزیتا هر دو دستش را دور لیوان چای

حلقه کرد و لیوان را به صورتش نزدیک کرد. بخار
چای که توی صورتش پخش شد، چشم هایش را
بست. در این مدت فهمیده بود، سیا اگر نخواهد کاری
را بکند، نمی کند. ولی نمی توانست بی خیال پرهام
شود. رفتارهای پرهام بدجوری روی مخش بود.
همین هفته گذشته بود که همراه مامان شیرین و بابا
مصطفی برای عرض تسلیت به خانه حاج صادق
رفته بودند. در تمام مدتی که آنجا بودند، پرهام به سها
چسبیده بود و ادای آدمهای عاشق را در می آورد و
هر وقت هم چشم در چشم آزیتا می شد، نیشخند می
زد. آزیتا لیوان را پایین آورد و گفت:
- حالا که نمی خوای خلاف کنی می خوای چیکار
کنی؟ چطوری می خوای پول در بیاری؟
- دوستم تو یه تعمیرگاه برام کار درست کرده. پولش
زیاد نیست، ولی حلاله. می دونی آزی من خیلی از
راه خلاف پول در اوردم. ولی یک قرونش برام
نموند. پول حروم برکت نداره.





#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

آزیتا با شنیدن اسم تعمیرگاه یاد علی افتاد. اولین دوست پسرش که توی یه تعمیرگاه نزدیک مدرسه کار می کرد. علی از آن پسرهای خوش قیافه و تو دل برو بود. از آنهایی که دخترای مدرسه برایشان سر و دست می شکنانند البته به پای بهزاد نمی رسید. ولی برای آزیتا خوب بود، هم خوب برایش خرج می کرد هم می توانست کلی پزیش را به بچه های مدرسه بدهد. آن موقع ها فکر می کرد حتماً با علی عروسی می کند ولی بعد از جریان بهزاد رابطشان بدجوری به هم خورد. گاهی دلش برای علی تنگ می شد. هیچ وقت فکر نمی کرد دوباره با کسی دوست شود که در تعمیرگاه کار کند. هر چند او با سیا دوست نبود. اصلاً نمی توانست سیا را به چشم دوست پسرش ببیند. سیا فقط یک سرگرمی بود. سیا پرسید:

- تو چی؟ اون شرکته جوابت و داد

- نه.

- می دن

آزیتا آه بلندی کشید. انگار طلسم شده بود. هنوز نتوانسته بود کاری پیدا کند. پولی را هم که سیا برایش آورده بود، داشت تمام می شد. رابطه اش با مامان شیرین هم هنوز شکر آب بود. در بدترین وضعیت خودش بود. اگر سیا نبود حتماً دست به کار احمقانه ای می زد. درد دل کردن با سیا را دوست داشت. خوب گوش می کرد. قضاوت نمی کرد. توهین نمی کرد و بی خودی هم چاپلوسی نمی کرد. اگر حرفی می زد از ته دلش بود.

- می دونی سیا، همیشه دوست داشتم هنرپیشه بشم ولی هیچ وقت جرات نکردم در موردش حرف بزنم. انگار هنرپیشه شدن یه گناه کبیرس. مامانم همیشه تو گوشمون می خوند. دخترای خوب و خونواده دار هیچ وقت هنرپیشه نمی شن. برای همین هیچ وقت جرات نکردم به کسی بگم دوست دارم هنرپیشه بشم. درسم خوب بود برای همین مامانم انتظار داشت حتماً دکتر و مهندس بشم ولی آخرش یه لیسانس مدیریت گرفتم که به هیچ دردی نمی خورد. اولین جای که کار پیدا

کردم تو یه شرکت تولیدی بود. کارش بد نبود حقو قسم
خوب بود ولی وقتی خواستن تعدیل نیرو و کنن اول از
همه من و بیرون کردن. بعد اون دو سه جا دیگه کار
پیدا کردم ولی هیچ کدوم به خوبی اولی نبود. بعد رفتم
تو شرکت سهیل اونجا چسبیدم به کار به خودم قول
دادم یه جوری کار کنم که بشم مدیر بخش. خوبم کار
کردم از یه منشی معمولی شدم منشی مدیر عامل حتی
این اواخر حرفش بود برم تو قسمت بازرگانی ولی
خریت کردم. افتادم تو دام سهیل از این جا مونده و از
اونجا رونده شدم. ولی می دونی هنوزم بعضی وقتها
خواب هنرپیشه شدن و می بینم.
سیا لبخند مهربانی به آریتا زد و گفت. اگر هنرپیشه
می شدی از اون هنرپیشه ها می شدی که پسرا برات
خودکشی می کردند. یکیش من.
آریتا با صدای بلند خندید. هر چقدر سیا دوست داشت
از دید بقیه پنهان بماند، آریتا عاشق دیده شدن بود.



#بیراه_عشق
#پارت_دویست_و_نود_و_سه

(60)

پر هام با عصبانیت فریاد زد:
- یعنی چی جنسا هنوز نرسیده؟ من تعهد دارم باید تا ده روز دیگه جنسا رو تحویل بدم.
مرد میان سالی که موهای جو گندمی داشت و رو به روی پر هام نشسته بود. پا روی پا، انداخت و گفت:
- به خاطر تحریم ها بهمون جنس نمی فروشن. می گن اقلام درخواستی ما جزو داروهای اساسی نیست و اجازه ندارن با شرکت های ایرانی معامله کنن.
پر هام مستاصل نگاهی به مرد کرد و گفت:
- این داروها که جزو تحریمیا نبود.
- تو یه ماه اخیر رفته تو لیست داروهای تحریمی.
- حالا باید چیکار کنیم؟
- می تونیم با یکی از شرکت های دارویی ترکیه وارد معامله بشیم. اونا به جای ما دارو ها رو از آلمان می

خرن. بعدش ما قاچاقی داروها رو از مرز ترکیه وارد ایران کنیم.

- چقدر ضرر می کنیم؟

- تقریباً صد درصد افزایش هزینه داریم. می تونیم هفتاد درصدش رو، روی قیمتی که به خریدار دادیم بکشیم. ولی سی درصد و باید از جیب بدیم. یعنی سی درصد ضرر. البته اگه داروها لب مرز لو نرن. که اون یعنی ضرر مطلق.

پر هام دستی توی صورتش کشید و گفت:

- چاره ای نداریم. باید همین کار رو بکنیم. اگه به تعهدمون عمل نکنیم. هم مجبوریم جریمه بدیم. هم اعتبارمون رو از دست می دیم.

مرد با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- تو بستن این قرار داد عجله کردید جناب طاهباز.

باید روی جوانب کار بیشتر دقت می کردید. ولی حالا دیگه کار از کار گذشته. بهتر قدم های بعدیتون رو با دقت بیشتری بردارید.

پر هام سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. انقدر

عجله داشت هر چه زودتر خودش را به همه ثابت کند که به مشکلات پیش رویش فکر نکرده بود. بارها

امیر و دیگران به او هشدار داده بودند ولی هر بار بی توجه به بقیه کاری را که دلش می خواست انجام داده بود. مرد کمی من و من کرد و در آخر گفت:
- به کار دیگه هم می شه کرد.
پر هام امیدوارانه پرسید:

- چی؟
- داروها رو به جای آلمان از چین تهیه کنید و همراه با محموله ی پارچه ای که پدرتون خریداری کرده. وارد ایران کنید.
- یعنی داروی چینی بیارم.
- نه، همون داروی آلمانی ولی تو چین تولید می شه. البته کیفیتش پایین تره.
- ارزون تر در میاد؟
- بله، هم ارزون تر در میاد هم احتمال لو رفتن محموله کمتره. هر چی باشه پدرتون تو بالاها نفوذ داره. راحت تر می تونه جنس قاچاق وارد ایران کنه.



#بیراه_عشق #پارت_دویست_و_نود_و_چهار

پرهام پوزخندی زد. هر کاری می کرد. باز هم باید از پدرش کمک می خواست. دادن ضمانت کم بود حالا باید جنس ها را هم با کمک پدرش وارد ایران می کرد. انگار بدون کمک پدرش حتی نمی توانست یک لیوان آب بخورد. رو به مرد کرد و با صدای آرامی گفت:

- باشه روش فکر می کنم. بعد بهت خبر می دم.
- باید زودتر تصمیم بگیرید. وقت زیادی نداریم.
پرهام بی حوصله سری تکان داد و باشه ای زیر لب گفت. مرد از جایش بلند شد و بعد از تاکید مجدد، برای زودتر تصمیم گرفتن از دفتر پرهام بیرون رفت.

پرهام خسته و مستاصل دستهایش را روی میز حلقه کرد و پیشونیش را روی دستش گذاشت و چشم بست. از وقتی از مشهد برگشته بود یک روز را بدون تنش و ناراحتی نگذرانده بود. یا در شرکت به مشکل می

خورد و یا توی خانه با شیدا سر و کله می زد. فکر و خیال سها هم دست از سرش بر نمی داشت. هر از گاهی صورت رنگ پریده و مظلوم سها جلوی چشمش ظاهر می شد و او را از کار و زندگی می انداخت.

آهی کشید و صاف نشست. مغزش دیگر گنجایش این همه فکر و خیال را نداشت. شاید بهتر بود امروز را بیخیال کار و تصمیمات سخت می شد. باید کمی به خودش و ذهنش استراحت می داد.

تلفن را برداشت و با فرید تماس گرفت. فرید که روی مبل خانه اش لمیده بود و کتاب می خواند با دیدن اسم پرهام روی صفحه گوشی ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد. خیلی وقت بود از حال هم خبر نداشتند. - به، پرهام خان. چی شده یاد ما فقیر فقرا افتادی؟ - سلام.

- علیک سلام. چیه؟ مثل این که میزون نیستی؟

- نه، نیستم.

- چرا؟

- ولش کن. می شه آدرس آتلیه سها رو بهم بدی؟

- چیزی شده؟ آدرس آتلیه سها رو می خوای چیکار؟

پرهام از سوال فرید عصبی شد و بالحن تندی گفت:
- یعنی اگه بخوام برم محل کار زنم. باید به تو حساب
پس بدم؟

- زنت؟ چه شوهری هستی که آدرس محل کار زنت
و از من می پرسی؟

پرهام مستاصل تر از قبل گفت:

- فرید مسخره بازی در نیار. همینطوری روزم گُهی
هست. تو دیگه نرین توش.

- باشه، برات می فرستم ولی خدا شاهد بفهمم رفتی
اونجا دختره رو اذیت کردی، هر چی دیدی از چشم
خودت دیدی؟

پرهام برو بابایی گفت و تلفن را بدون خداحافظی قطع
کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_نو_و_پنج

از این که همه طرفدار سها بودند حرصش می گرفت. اصلاً چرا فرید باید این قدر هوای سها را داشته باشد. به فرید چه ربط داشت او با زنش چطور رفتار می کند. از جایش بلند شد و با حرص کت بلند زمستانی اش را برداشت و از اتاق خارج شد. از شرکت که بیرون آمد، برای لحظه ای ایستاد و ریه هایش را از هوای سرد آخرین روزهای دی ماه پر کرد. به نظر می آمد امسال زمستان خشک و بدون برفی را پیش رو دارند.

پرهام ماشین را جلوی آتلیه نگه داشت و قبل از پیاده شدن، نگاهی به تابلوی آتلیه انداخت. آتلیه نیمرخ خودش هم دقیقاً نمی دانست در بین این همه مشغله کاری برای چه به اینجا آمده بود. شاید یک کنجکاوی ساده و یا شاید هم دلنگی برای سها. نمی دانست، تنها چیزی که می دانست این بود که در آن لحظه دلش می خواست پیش سها باشد. شاید آرامش ذاتی سها او را هم آرام می کرد.

دستی به موهایش کشید و داخل شد. شروین و نهال رو به روی در ایستاده بودند و با مرد جوانی صحبت

می کردند. فکر این که سها از صبح تا غروب کنار این پسره دراز بی خاصیت بود، عصبیش می کرد. نگاهی به دور تا دور آتلیه انداخت. در تمام زندگیش به تعداد انگشتان یک دست هم پا داخل یک آتلیه نگذاشته بود ولی به نظرش آتلیه خیلی چشم گیری نمی آمد. همه چیزش ساده و معمولی بود. فکر کرد باید پول بیشتری برای ظاهر آتلیه خرج می کردند. خودش کلی پول صرف ظاهر شرکتش کرده بود و از این مسئله کاملاً راضی بود.

نهال زودتر از بقیه متوجه پرهام شد. چشم هایش از دیدن پرهام گرد شد. از این دیدار بوهای خوبی به مشام نمی رسید. نفس عمیقی کشید و با یک لبخند مصنوعی به سمت پرهام رفت. پرهام با دیدن نهال لبخندی زد و منتظر ایستاد. می دانست نهال از او خوشش نمی آید. فکر کرد، حتما سها همه چیز را به نهال گفته است. دیگر به چه کسی در مورد زندگیشان گفته؟ آیا شروین هم می دانست، از دواجشان صوری است؟ با شناختی که از سها داشت بعید می دانست این طور بی پروا زندگیش را در بوق و کرنا کند. ولی باز

هم نمی توانست مطمئن باشد. نهال با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- خوش اومدید آقای طاهباز.

پرهام نگاهی به دور تا دور سالن انداخت و پرسید:
- سها نیست؟

نهال با دست به دری که در انتهای سالن بود، اشاره کرد و گفت:

- داره عکاسی می کنه.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

- می شه برم پیشش؟

- خواهش می کنم. بفرمائید.

پرهام رو برگرداند و با شروین چشم در چشم شد. هر دو سری برای هم تکان دادند. پرهام نیشخندی زد و با

قدمهایی محکم به سمت دری که نهال نشان داده بود، رفت.

کنار در ایستاد و به داخل حیاط خلوت سرسبز و فانتری رو به رویش نگاه کرد. محوطه جمع و جور و بامزه ای بود و نسبت به سالن اصلی جالب تر بود. می توانست سلیقه سها را در آن ببیند. معلوم بود برای این قسمت از آتلیه خرج بیشتری کرده بودند.

سها رو به روی دختر کوچولویی که روی تاب کوچک زرد رنگی نشسته بود، زانو زده بود و با دوربین بزرگی که بند سیاهش را دور گردنش انداخته بود از دختر عکس می گرفت. دختر دستهایش را از هم باز کرده بود و می خندید. سها از جایش بلند شد و به سمت دختر رفت و دستی به موهای کم پشت دختر که با کش کوچکی بالای سرش بسته شده بود، کشید و دامن پوف دار صورتی رنگ دختر را روی پاهای سفید و تپلش مرتب کرد و قبل از این که دوباره به جای قبلیش برگردد. با انگشت ضربه ملایمی به نوک بینی دختر زد و گفت:

- موش بخوره تو رو خوشگله.

دختر دستهایش را در هوا تکان داد و با خوشحالی سر و صدا کرد. سها دوباره عقب رفت و چند عکس دیگر انداخت و بعد دوربین را از دور گردنش برداشت و روی نیمکت کوچکی که کنار دستش بود گذاشت و باز به سراغ دختر کوچولو رفت. حافظ تاب را برداشت و دختر را در آغوش گرفت و گفت:
- حالا، بریم رو چمنای توب بازی کنیم.

پرهام به سها که دختر را با مهربانی در آغوش گرفته بود و قربان صدقه اش می رفت، خیره شد. دیدن این صحنه لبخند بر لبانش آورد. به نظرش مادر بودن به سها می آمد. چقدر حرکاتش با ملاحظت و آرامش دهنده، بود. چقدر بچه در آغوش سها احساس شادی و امنیت می کرد. خودش هیچ وقت به بچه دار شدن فکر نکرده بود. اصلاً بچه دار شدن در برنامه زندگیش نبود. هر چند، بالاخره مجبور بود به خاطر خانواده اش تن به بچه دار شدن بدهد ولی مطمئناً به این زودی این اتفاق نمی افتاد. سعی کرد شیدا را در کنار یک بچه تصور کند ولی نتوانست. شیدا خودش بچه بود. هنوز آنقدر بالغ نشده بود که بتواند مسئولیت یک بچه را بر عهده بگیرد.



#بیراه_ عشق

#پارت_ دوپست_ و_ نود_ و_ هفت

ولی سها فرق می کرد، انگار ساخته شده بود برای هر نقشی. حتی نقش مادری. فکر کرد اگر روزی بخواهد بچه دار شود دوست دارد مادر بچه هایش مثل سها باشد. آیا تا آن موقع، شیدا آنقدر عاقل می شد که بتواند مادر خوبی برای بچه هایش شود؟ فکر کرد اگر پای عشقش به شیدا نبود سها بهترین گزینه برای یک ازدواج موفق بود. باید قبول می کرد در این مورد حق با پدرش بود.

سها دختر را روی چمن های مصنوعی گذاشت و توپ کوچکی به دست دختر داد و رو به مادرش که کمی آن طرف تر ایستاده بود، گفت:

- لطفا باهش حرف بزنید تا به سمت شما بیاید.

زن چشمی گفت و شروع به حرف زدن با دختر کرد. سها برگشت تا دوربینش را بردارد که با پرهام چشم در چشم شد. برای لحظه ای خشکش زد. پرهام لبخند مهربانی به سها زد. سها سری برای پرهان تکان داد و به سمت بچه برگشت. سعی کرد به علت آمدن پرهام به آتلیه فکر نکند ولی نتوانست. مزاحمت‌های گاه به گاه شبانه اش کم بود حالا پایش به آتلیه هم باز شده بود. کار عکاسی را سریعتر تمام کرد و دختر و مادر را پیش نهال فرستاد و خودش از پرهام خواست تا همراهش به انتهای سالن بیاید.

به میز کارش که رسید از پرهام دعوت کرد تا روی تنها صندلی کنار میز بنشیند و خودش پشت میز نشست و با لحن خشکی پرسید:
- اینجا چیکار می کنی؟

پرهام ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:
- او مدم زخم و ببینم. عیبی داره؟
سها کمی خودش را جلو کشید و با صورتی جدی و نگاهی سرد به چشم های پرهام خیره شد. پرهام که معنی نگاه خیره سها را متوجه شده بود، کمی در جای خودش جا به جا شد. حرفش را تصحیح کرد و گفت:

- کنجکاو بودم محل کارت و ببینم.
سها نفس عمیقی کشید. بدنش را صاف کرد، به پشتی
صندلی تکیه زد و گفت:

- تو این همه مدت برات مهم نبود من کجا کار می
کنم، چطور شد یه دفعه ای اینقدر کنجکاو شدی؟

- شاید چون تا حالا همکاریات و ندیده بودم.
و بعد خودش را مثل سها جلو کشید و بالحن سردی
گفت:

- از این که تمام روز کنار این پسر هستی اصلاً
خوشم نمیاد.

سها پوزخندی زد و گفت:

- ولی برای من اصلاً اهمیتی نداره که تو تمام شب و
پیش اون دختره هستی.

پر هام خشکش زد این اولین باری بود که سها مستقیم
به شیدا اشاره می کرد. خودش را کمی عقب کشید و
آب دهانش را قورت داد. سها نفس صدا دارش را
بیرون فرستاد و بالحن صلح طلبانه ای گفت:





#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

- پر هام نمی دونم چی تو سرت می گذره ولی خواهش می کنم بذار این یه مدتم بی در دسر بگذره و هر دو تامون بریم پی زندگی خودمون. من دیگه از این وضعیت خسته شدم.

اخم های پر هام در هم رفت. از حرف سها خوشش نیامد. منظورش از رفتن پی زندگی چه بود؟ یعنی منتظر بود تا از او جدا شود و با کسی دیگری ازدواج کند؟ با کی؟ خودش گفته بود از همه ی مردها بدش می آید و دیگر نمی خواهد ازدواج کند، وقتی نمی خواهد دوباره ازدواج کند چه اهمیتی دارد از او جدا بشود یا نه. با این که نمی خواست به این زودی از تصمیمش به سها حرفی بزند ولی آنقدر از عجله سها برای تمام کردن این زندگی عصبانی شده بود که نتوانست بیشتر از این خود دار باشد.

- فکر کنم مجبوری یه کم بیشتر من و تحمل کنی.

سها اخی کرد و با صدایی که سعی می کرد بلند

نشود، پرسید:

- یعنی چی؟

پر هام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یه قرار داد بستم که بابام ضامنش شده. تا پایان قرار

داد نمی تونیم جدا بشیم. یعنی حدوداً ده ماه دیگه.

پوز خندی زد و ادامه داد:

- تا ده ماه دیگه نمی تونی بری دنبال زندگیت.

- اینا به من مربوط نیست پر هام. من فقط تا چهل مادر

جون صبر می کنم. یعنی پانزده روز یا نهایت بیست

روز دیگه.

پر هام شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بعدش می خوام چیکار کنی. بری به همه بگی

پر هام و نمی خوام. خب، برو به همه بگو نمی خوام

با پر هام زندگی کنم، من هم به همه می گم زخم و

دوست دارم طلاقش نمی دم.

سها برای چند لحظه گیج و منگ به پر هام نگاه کرد.

انتظار این را نداشت. قرار بود هر دو از اختلاف و

عدم تفاهمشان بگویند. قرار نبود طلاق را گردن یکی

ببندازند. این بی انصافی بود که پر هام می خواست او

را جلو بیندازد و خودش را خوبه نشان دهد. حالا باید چه کار می کرد؟ تمام برنامه هایش را ردیف کرده بود. حتی خانه خوبی هم پیدا کرده بود و قرار بود هفته آینده قرار دادش را امضا کند. می خواست بلافاصله بعد از اعلام طلاق به آنجا نقل مکان کند. با عصبانیت گفت:

- به همه می گم چه بلایی سرم آوردی. همه چیز و می گم. می گم این مدته زندگیمون چطوری بوده.
- دودش تو چشم خودت می ره. وقتی همه ازت پرسیدن چرا نشستی زندگی کردی می خوای چی جواب بدی؟ سها اونی که می بازه تویی نه من.
- خیلی پستی پر هام.



#بیراه_عشق

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

@darkhasht

پرهام سرش را کج کرد و با لحن دلجویانه ای گفت:
- حالا چه فرقی برای تو داره. تو که زندگی و کارت
و داری. قرارم نیست بعد از طلاق برگردی پیش پدر
و مادرت. پس چه عجله ای داری. مگر این که
فکر ای دیگه ای تو سرت باشه؟
و نیم نگاهی به جایی که شروین نشسته بود، انداخت و
پوزخند زد. سها از حرص لبهایش را به هم فشار داد
ولی پرهام دست بردار نبود.
- اگه طلاق می خوای. برو همه چیز و به خانواده ها
بگو. می دونم از این که همه بفهمن این یه سال چطور
زندگی کردی خوشت نمیداد. ولی فکر نکن حتی با این
کارت هم من طلاق می دم. منم می رم به همه می
گم یه غلطی اوایل از دواجم کردم ولی الان زنم و
دوست دارم می خوام برایش جبران کنم. می دونم در
نهایت همه طرف من و می گیرن.
بدجنس شده بود. فکر این که سها به از دواج با شروین
فکر کند، بدجنسش کرده بود. نقطه ضعف سها را می
دانست. سها از بی آبروی می ترسید از این که
مسخره اش کنند و همه داشت و چه چیزی تحقیر کننده
تر از این که شوهرت تو را به خاطر زن دیگری رها

کرده باشد. مطمئن بود سها هیچ وقت جرات نمی کرد
برود و واقعیت را به همه بگوید.

اشک در چشم های سها جمع شد. انتظار این همه
خبثت را از پرهام نداشت. پرهام با دیدن اشک جمع
شده در چشم های سها عصبی شد. نیامده بود سها را
اذیت کند، آمده بود با دیدن سها آرامش بگیرد. ولی
دیدن آن پسره شروین و تاکید سها بر طلاق، اعصابش
را به هم ریخته بود. سها سر پایین انداخت تا پرهام
متوجه حال خرابش نشود. از این که از خودش ضعف
نشان داده بود، حالش به هم می خورد وقتی دوباره
سر بالا آورد نقاب سنگیش را بر چهره زده بود.
پرهام از جایش بلند شد و گفت:

- معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتت کنم. یه مدته
خیلی تحت فشارم. بعداً بیشتر در موردش با هم حرف
می زنیم.

سها بدون این که نگاه از صورت پرهام بردارد گفت:
- من کوتاه نمیام پرهام. باید جدا بشیم.

پرهام نمی خواست در حضور شروین با سها دعوا
کند برای همین با لبخندی روی لب گفت:

- نمی شی عزیزم. نمی تونی بشی.

سها با عصبانیت چشم بست. پر هام که از سکوت و خود داری سها شجاع تر شده بود. با صدای بلندی که به گوش شروین برسد، گفت:
- شب زودتر میام خونه عشقم.
و از میز سها فاصله گرفت.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد

(61)

غروب نشده پر هام جلوی آپارتمان سها بود. سها که منتظر آمدن پر هام بود. با اخم های در هم رفته در را باز کرد. پر هام با دیدن چهره عصبانی سها ابرویی بالا انداخت و در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

- چه عصبانی

اخم های سها بیشتر در هم رفت و لبخند پر هام عمیق تر شد. سها چشم بست و از پر هام رو برگرداند. دست پر هام را خوانده بود. می خواست با لودگی بحث را به بیراه بکشانند. نباید عصبانی می شد. عصبانیت باعث می شد، نتواند درست فکر کند. آن وقت پر هام همه چیز را به نفع خودش عوض می کرد. نفس عمیقی کشید و تا ده شمرد. این یکی از راهکارهای کنترل خشم بود که دکتر نخعی یادش داده بود. مدتها بود این قدر عصبانی نشده بود که بخواهد از این راهکارها استفاده کند. وقتی آرام تر شد به سمت پر هام که حالا روی یکی از مبلهای سالن نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و با سری کج شده و لبخندی پیروز مندانانه نگاهش می کرد، برگشت. پر هام گفت:

- نمی فهمم از چی اینقدر عصبانی. من که چیز بدی نگفتم. حالا شش ماه این ور و اون ور چه فرقی برای تو داره. داری زندگیت و می کنی دیگه.

حالا که پر هام سعی داشت با آرامش حرفش را به کرسی بنشانند او هم باید با همان آرامش ادامه می داد. روی مبل رو به روی پر هام نشست و دستهایش را

در هم قلاب کرد و همانطور که به انگشتان دستش خیره شده بود، گفت:

- خسته ام پرهام. از این همه موش و گربه بازی خسته ام. از این همه دروغ و دغل خستم. نمی توانم بیشتر از این تو این زندگی نکبت بمونم. بیا تمومش کنیم. این جوری برای همه بهتره.

پرهام آب دهانش را قورت داد. هر چه فکر می کرد نمی توانست، بفهمد چه چیزی باعث شده سها این قدر برای طلاق گرفتن عجله داشته باشد. تنها فکری که به ذهنش می رسید این بود که سها قول و قراری با شروین گذاشته باشد و همین فکر او را برای طلاق ندادن سها مصرتر می کرد. سها زن او بود و هیچ خری اجازه نزدیک شدن به او را نداشت. پوزخندی زد و گفت:

- صبح که حرف خسته شدن نبود. حرف رفتن دنبال زندگی بود.

سها پوزخند پرهام را با پوزخندی جواب داد. می دانست کنایه پرهام به شروین است. اگر شروین را ندیده بود چه چیزی را می خواست بهانه کند؟ نمی

توانست اجازه دهد پرهام با تهمت زدن به او بار
گناهش را سبک کند و حق را به خودش بدهد.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_یک

سرش را بالا گرفت و مستقیم در چشم های پرهام نگاه
کرد و با نفرت گفت:

- پرهام آدم باش و سر قرار می که گذاشتیم بمون.
نیش پرهام باز شد. حق با سها بود. باید سر قرارشان
می ماندن. دستهایش را به هم کوبید و گفت:
- قرار، راست می گی قرار. الان کی داره زیر قول و
قرارش می زنه. من که زیر هیچ کدوم از شرطای
اون معامله نزدم، زدم؟ مهریه ات و دادم و همیشه ام
احترامت و نگه داشتم. تویی که داری زیر قول و
قرارمون می زنی. قرارمون یه ساله بود. البته اگه

یادت نرفته باشه. هنوز سه ماه از اون یه سال مونده. باید تا آخرین روز سر قراری که گذاشتیم بمونی. نمی تونی زودتر از یک سال طلاق بگیری. سها برای لحظه ای آچمز شد ولی خودش را نباخت. طلبکارانه گفت:

- همین الانم پروسه طلاق رو شروع کنیم سه ماه طول می کشه.

- نه، ده، نشد دیگه. زرنگ بازی نداشتیم. قراره مون این بود بعد از یک سال حرف طلاق و بزنیم نه این که سر یه سال طلاق بگیریم.

سها نفس پر حرصش را بیرون داد و گفت:

- پرهام مسخره بازی در نیار بیا تمومش کنیم.

- تمومش می کنیم ولی بعد از مراسم سالگرد

از دو اجمون نه قبلش.

و دوباره سرش را کج کرد و پیروز مندانه لبخند زد.

سها خیره به پرهام نگاه کرد. حق با پرهام بود خودش

این زندگی را خواسته بود خودش گفته بود که پرهام

هر کاری دوست دارد انجام بدهد و هر جایی می

خواهد برود. خودش قبول کرده بود نقش زن پرهام را

تمام و کمال بازی کند. آن موقع که قرار داد را در

ذهنش می نوشت به سختی های این راه فکر نمی کرد. فقط و فقط به این فکر می کرد خودش را از زیر بار بدنامی خلاص کند. حالا هم باید تحمل می کرد. چاره ی دیگری نداشت. نفسی گرفت و گفت:

- از کجا بدونم بعد از تمام شدن این دوره زیرش نمی زنی. من بهت اعتماد ندارم.

- چرا اعتماد نداری؟ تا حالا به کدوم یکی از مفاد قرار داد عمل نکردم؟

سها سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. پرهام خیره به سکوت سها، لبهایش را به فشار داد. باید قدم به قدم جلو می رفت سها دختر لجبازی بود. اگر زیادی به او فشار می آورد ممکن بود زیر همه چیز بزند و همه ی رشته هایش را پنبه کند. این زمان سه ماهه فرصت خوبی بود برای این که برنامه هایش را از نو بچیند شاید می توانست در این سه ماه کار شرکت را طوری درست کند که پدرش نتواند مالکیت شرکت را از او بگیرد و شاید سها را انقدر به خودش وابسته کند که سها خودش از خیر طلاق بگذرد. ولی حالا باید کمی با دل سها راه می آمد. ممکن بود سها به سیم آخر بزند و همه چیز را به هم بریزد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سیصد_ و_ دو

با لحن آرامی گفت:

- می خوامی برای اطمینانت یه سند امضا کنم یا یه چک سفید امضا بهت بدم. هر چی تو بگی همون کار رو می کنم.

نه به سندی که پر هام می خواست به او بدهد، اعتماد داشت و نه حاضر بود پول دیگری از پر هام بگیرد. او فقط آرامش می خواست. یک آرامش واقعی. پر هام از در دلجویی در آمد.

- می دونم سختته. ولی بیا این سه ماه و تحمل کن. خودت دلت میاد الان با شرایطی که مامان فاطمه داره بهش بگی می خوامی ازم جدا بشی. بذار این چند ماه بگذره نه به خاطر من. به خاطر مامان فاطمه. بعدش

قول می دم همون کاری رو بکنم که تو می خواهی. یه جور جدا می شیم که نه به تو آسیب برسه و نه به من. اگر با سه ماه تحمل کردن همه چیز درست می شد این سه ماه را هم تحمل می کرد. چشم در چشم پرهام شد و گفت:

- باید قول بدی، یه قول مردونه که زیرش نمی زنه. همونجور که توافق کردیم بعد از سال می ریم به همه می گیم تفاهم نداریم و از هم جدا می شیم. بدون هیچ توضیح اضافه. باشه.

- باشه.

- فقط سه ماه پرهام. نه یک روز این ورتتر نه یک روز اون ورتتر.

- باشه

- قول دادی پرهام

- قول دادم

سها کمی خودش را عقب کشید و گفت:

- یه چیز دیگه

- چی؟



- نمی خوام هی دم به دقیقه تو محل کارم یا اینجا
ببینمت. فقط وقتای حق داری بیای آپارتمان من که
مجبوری.

این یکی را نمی خواست. دوست داشت بعضی شبها
به اسم پیاده روی به آپارتمان سها بیاید و حتی شده
برای چند لحظه او را ببیند. اصلاً اگر نمی آمد چطور
دل سها را می برد و او را به خودش وابسته می کرد.
سها که سکوت پرهام را دید با لحن قاطعانه ای گفت:
- فردا قفل آپارتمان و عوض می کنم.
پرهام مجبور بود کوتاه بیاید الان وقت مشاجره نبود به
وقتش همه چیز را درست می کرد. دست در جیبش
کرد و کلیدهای آپارتمان سها را روی میز جلوی مبل
گذاشت و گفت:

- نمی خواد. من تا وقتی مجبور نباشم و یا تو نخوای
نميام.

سها همانطور خیره به پرهام لب زد:
- خوبه.





#بیراه_عشق
#پارت_سپصد_و_سه

(62)

نازلی رو به روی درب شیشه ای برجی که نیما در آن زندگی می کرد، ایستاده بود و به این فکر می کرد. چرا به این جا آمده است. باد سرد بهمن ماه مثل شلاقی توی صورتش می خورد. ده روز از آخرین تماسش با نیما می گذشت و هیچ خبری از نیما نبود. هر چقدر هم که سعی می کرد، خودش را گول بزند و شرایط را عادی تصور کند ولی باز هم حس خوبی به این همه دوری کردن های نیما نداشت. دوست داشت زودتر نیما را ببیند تا خیالش راحت شود. دستی توی صورتش کشید و دوباره به درب شیشه ای برج نگاه کرد. مگر یک تلفن و یا یک قرار ساده چقدر زمان می برد که نیما مدام آن را عقب می

انداخت. حتی لازم نبود خودش وقت بگذارد، فقط کافی بود از نازلی بخواهد به استودیویش برود تا چند دقیقه ای مابین برنامه هایش همدیگر را ببینند. چرا باید اینقدر کار را بهانه کند. یعنی اصلاً دلش برای نازلی تنگ نمی شد. اصلاً مگر نباید در مورد برنامه های تور با او هم صحبت می کرد. هر چه بود او همیشه پای ثابت کنسرتها و مهمانیهایش بود. چند قدمی به برج نزدیک شد. تا حالا به خانه ی نیما نیامده بود. حتی نمی دانست نیما در کدام طبقه برج زندگی می کند. فقط یک بار نیما ماشینش را چند دقیقه جلوی برج پارک کرده بود تا برای برداشتن چیزی به آپارتمانش برود. آن موقع بود که تازه فهمیده بود نیما جدا از پدرش در یکی از آپارتمانهای این برج زندگی می کند.

نیما هیچ وقت از او دعوت نکرده بود که به آپارتمانش برود. نازلی از این مسئله خوشحال بود. چرا که فکر می کرد نیما می خواهد شروعی درست و اصولی و بر اساس احترام با او داشته باشد و نه یک رابطه ی پنهانی پر از هوس مثل گذشته. مطمئن بود نیما می خواهد عشقش را در کمال احترام به او تقدیم

کند و منتظر فرصتی است تا برخلاف دفعه قبل او را با عزت و احترام به زندگی شخصیش وارد کند. نمی دانست، نیما خانه هست یا نه. اگر نیما در خانه بود، شاید می توانست به بهانه ی بودن در آن حوالی نیما را ببیند. موبایلش را بیرون آورد و شماره نیما را گرفت. وقتی صدای نفس های نیما که انگار داشت با سرعت در یک فضای خالی می دوید، در گوشی پیچید نازلی دست و پایش را گم کرد. نیما نفسی گرفت و گفت:

- سلام.

- سلام. خوبی؟

- خوبم، تو چطوری؟

صدای نیما تغییر کرد، انگار وارد محیط بسته و

کوچکی شده بود. اخمی کرد و پرسید:

- کجایی؟

- تو استودیو. ضبط دارم.



#بیراه_عشق #پارت_سیصد_و_چهار

باد نازلی خوابید. نیما خانه نبود. نمی توانست او را
امشب ببیند.

- ببخشید بد موقع مزاحم شدم.
 - مزاحم نیستی فقط من سرم خیلی شلوغ.
 - باشه، پس مزاحمت نمی شم. بعداً حرف می زنیم.
 - باشه خانمی. تا بعد.
- تلفن که قطع شد. نازلی عقب کشید و نگاهی دوباره به
برج کرد. انتظار داشت نیما او را به استودیوش
دعوت کند. یا لااقل کمی گرم تر و صمیمانه تر
برخورد کند. چشم بست و زیر لب زمزمه کرد:
- کارش خیلی زیاده.

و با چند قدم بلند از برج فاصله گرفت.
هنوز چند قدم از برج دور نشده بود که ماشین سفید
رنگ نیما از پارکینگ برج خارج شد و به سرعت از
کنار نازلی گذشت. نازلی شوک زده به ماشین خیره
شد. حس کرد کسی روی صندلی جلو در کنار نیما

نشسته بود. یک دختر، سایه ای از یک دختر، گیج وسط خیابان ایستاد و به ماشینی که حالا خیلی دور شده بود، نگاه کرد.

آنقدر از چیزی که دیده بود. گیج شده بود که حتی توان راه رفتن نداشت. دستش را به نزدیک ترین درخت گرفت و روی لبه جوب نشست. قلبش در سینه اش می کوبید و مردمک چشمهایش بی قرار درون کاسه چشمش می چرخید.

نیما بود؟ با یک دختر؟ نه دختری نبود. فقط یک سایه بود. شاید سایه مردی. نه، اصلاً کسی کنار نیما ننشسته بود. اشتباه دیده بود. حتماً سایه یک شاخه درخت روی صندلی جلو افتاده بود. یا شاید انعکاس نور خورشید روی شیشه های مات شده ی ماشین بود. اصلاً شیشه ماشین بالا بود یا پایین؟ فقط یک خطای دید بود. کسی کنار نیما نبود. اصلاً نیما که اینجا نبود. توی استودیوش بود. خودش گفته بود. چرا باید دروغ بگویند؟ نیما که نمی دانست نازلی جلوی برج ایستاده که بخواهد با دروغ او را دست به سر کند. شاید می خواست با این دروغ به نازلی بگوید آنقدر سرش شلوغ است که وقت دیدن او را ندارد؟ نه، نه اشتباه

کرده بود. کسی کنار نیما ننشسته بود. اصلاً این ماشین، ماشین نیما نبود. مگر فقط نیما یکی از این ماشین ها دارد؟ مطمئناً کسی که پشت فرمان نشسته بود نیما نبود. او که قیافه راننده را درست ندیده بود. هیچ دلیلی وجود نداشت که نیما بخواهد به او دروغ بگوید. نه! نیما به او دروغ نمی گفت. نیما فقط سرش شلوغ بود. کارهایش زیاد بود. برنامه ریزی برای یک تور دو هفته ای کار آسانی نیست. نیما فقط زمان می خواست تا کارهایش را در آرامش انجام دهد. توی مسافرت شمال وقت کافی برای با هم بودن داشتند. نباید به نیما فشار می آورد.



#بیراه_عشق

#پارت_سپرد_و_پنج



نباید در مورد نیما فکر های بدی بکند. نیما دوباره او را رها نمی کند. اگر می خواست او را رها کند چرا دوباره به زندگیش راه داده بود.

نیما حتماً می خواهد برایش یک برنامه خاص بچیند. حتماً می خواهد سورپرایزش کند. مثل سورپرایز آن کنسرت خصوصی و اسم آلبومش. برای همین از او دوری می کند. حتماً همین است. می خواهد نازلی از برنامه هایش مطلع نشود تا بیشتر غافلگیر شود. نیما از این کار های نمایشی خوشش می آید. حتماً می خواهد یک کار خیلی بزرگ بکند. مثلاً از او خواستگاری کند، توی یکی از کنسرتهايش جلوی همه. نه، شاید فقط می خواهد برای تولدش برنامه ریزی کند چیزی تا تولدش نمانده. حتماً همین است. حتماً می خواهد یک تولد آنچنانی برایش بگیرد. می خواهد او را دلسرد کند تا شب تولدش خیلی خاص و هیجان انگیزتر شود. درست مثل فیلم های عاشقانه. مطمئناً همین است. نیما عاشق این کار های عجیب و غریب است. مگر در این مدت چند باری سورپرایزش نکرده بود. نیما عاشق این جور کارهاست.

شاید فقط کمی افسردگی گرفته و می خواهد تنها باشد. نیما هنرمند است و هنرمندها بعضی از زمانها توی پیله ی تنهایی و افسردگی خودشان فرو می روند. بعد خودش درست می شود و به سراغش می آید. بلاخره که باید به سراغش بیاید. مگر چقدر تا سفر شمال مانده. بدون او که نمی تواند به آن تور برود. هر چه باشد او الهام بخش آلبوم دومش است. اسم او روی آلبومش است. عکس چشم های او روی آلبوم است. به خاطر او فروش آلبومش چند برابر شده است. نمی تواند او را کنار بگذارد. اصلاً چرا باید او را کنار بگذارد. خودش بارها گفته بود او شانس زندگیش است. هیچ کس شانس زندگیش را کنار نمی گذارد. اصلاً نفهمید چه مدت آنجا روی لبه ی جوب، کمی دورتر از برج محل سکونت نیما نشسته بود و برای خودش دلیل می آورد. فقط وقتی به خودش آمد که هوا تاریک شده بود. از جایش بلند شد. دلش نمی خواست فکر بدی در مورد نیما بکند. اجازه نمی داد افکار منفی در ذهنش رژه بروند و او را به نیما بدبین کنند. او هیچ چیز بدی از نیما ندیده بود. اگر چند هفته بود

که نیما او را نادیده می گرفت، فقط و فقط به خاطر فشار کاری بود و بس. نفس عمیقی کشید و با قدمهایی استوار به سمت خانه راه افتاد. چیزی تا برگزاری تور باقی نمانده بود. همین روزها نیما با او تماس می گرفت و رسماً او را برای این تور دعوت می کرد. جای هیچ نگرانی نبود.



#بیراه_عشق
#پارت_سپرد_و_شش

(63)

آزیتا نگاه دوباره ای به لوکیشنی که سیا برایش فرستاده بود، انداخت و ماشین را نگه داشت. آدرس جایی بیرون شهر بود. خیلی بالاتر از پارک سرخ حصار. محلی پرت که هیچ آدمیزادی در آن دیده نمی

شد. آزیتا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و با تردید به اطراف نگاه کرد. باز هم سیا او را به یک جای عجیب و غریب دعوت کرده بود. جایی که آزیتا هیچ تصویری از آن نداشت.

ضربه ای که به شیشه سمت شاگرد خورد باعث شد، آزیتا از ترس به هوا پپرد. وقتی چهره خندان سیا را پشت شیشه ماشین دید زیر لب بی شعوری گفت و شیشه را پایین کشید.

- سیامک اینجا دیگه کجاست؟

سیا بی توجه به سوال آزیتا، در ماشین را باز کرد و خودش را روی صندلی شاگرد انداخت و گفت:

- مگه نمی خواستی محل کارم و ببینی؟

- اینجا؟ این جا که همش بیابونه.

- یک کم برو جلو. حالا بیچ سمت راست. آهان برو داخل.

آزیتا با اخمهای درهم. ماشین را به سمتی که سیا گفته بود هدایت کرد ولی با دیدن ساختمان بزرگی درست رو به رویش دهانش از تعجب باز ماند. تعمیرگاه های زیادی در زندگیش دیده بود از تعمیرگاه های کوچک توی جاده ها و حاشیه شهرها. تا تعمیرگاه های مجاز

و با کیفیت درون شهری ولی هیچ وقت چنین تعمیرگاه
بزرگی در تمام زندگیش ندیده بود. یک ساختمان
بسیار بزرگ و شیک به رنگ قرمز. بیشتر شبیه یک
نمایشگاه ماشین بود تا یک تعمیرگاه. سیا از ماشین
پیاده شد و گفت:

- پیاده شو بریم.

آزیتا پشت سر سیا پیاده شد و از پله های بلند جلوی
ساختمان بالا رفت و از درب شیشه ای بزرگ
تعمیرگاه عبور کرد و خودش را در بین ده ها ماشین
لاکچری و عجیب و غریب که حتی اسم یکی از آنها
را هم نمی دانست دید. با چشم های از حدقه در آمده به
ماشینها خیره شد و پرسید:

- اینجا تعمیرگاه

- نه، این قسمت پارکینگ ماشینای مسابقه اس.
تعمیرگاه پشت این ساختمونه.

و به درب دیگری در آن سوی سالن اشاره کرد
و گفت:

- محل کار من اونطرفه.

و بدون توجه به یکی، دو نفری که توی سالن به این
طرف و آن طرف می رفتند، آزیتا را به سمت دیگر

سالن هدایت کرد و از درب شیشه ای دیگری گذشت.
پشت در حیاط نسبتاً بزرگی بود و بعد از آن ساختمان
دیگری به رنگ آبی که از ساختمان اول کوچکتر
بود.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هفت

سیا با سر به ساختمان آبی رنگ اشاره کرد و گفت:

- من اونجا کار می کنم.

- اونجا کجاست؟

- قسمت موتورسیکلت ها

- موتورسیکلت؟

- آره، موتورسیکلت های مسابقه. اینجا کلاً پارکینگ و

تعمیرگاه ماشینا و موتورسیکلت های مسابقه ایه. این

اطراف چهار، پنج تا پیست مسابقه هم هست. هم

پیست برای مسابقات سرعتی و رالی، هم پیست
مسابقات اسلalom و هیل کلایم.
نفسی گرفت و ادامه داد:

- هر هفته پنج شنبه و جمعه اینجا غلغله می شه. همه
برای مسابقه میان.

آزیتا با چشموهای که از هیجان گشاد شده بود پرسید:

- مسابقه اتومبیل رانی؟

- آره

- می شه ما هم بیایم.

- ورودیش خیلی بالاس. بیشتر کسانی که میان برای
شرط بندی میان. پولای خیلی، خیلی گنده ای این وسط
رد و بدل می شه آزی، که به گروه خونی ما نمی
خوره.

پای آزیتا که به پارکینگ موتور سیکلتها رسید، نفسش
بند آمد. تا حالا جایی به این قشنگی ندیده بود.

موتورهای بزرگ و کوچک در رنگهای مختلف که
نمونه اش را فقط توی فیلم های اکشن دیده بود. فکر

نشستن روی یکی از این موتورها ضربان قلبش را
بالا می برد. با هیجان دوری توی سالن زد و نگاهش
را از روی موتورها به دیوار رو به رو که پر بود از

کلاه کاسکتهایی در اندازه ها و رنگهای مختلف کشید.
کنار کلاه ها چند قفسه بزرگ پر از وسایلی که آزیتا
از آن سر در نمی آورد بود. همه چیز به طور عجیبی
شیک و براق و لاکچری بود. پول از تک تک
آجرهای پارکینگ می بارید. هیجان و ثروت در کنار
هم چیزی که آزیتا را محصور خودش می کرد.
نگاهش روی موتور سیکلت سفید رنگی خیره ماند.
سیا که متوجه نگاه آزیتا شد به سمت موتور رفت
دستی روی آن کشید و گفت:

- این سوزوکی Gsx_R1000 . قدرتش 202 اسب
بخاره و وزنش بالای 200 کیلو. قدرت خیلی بالای داره
و جون می ده برای مسابقات سرعتی. ولی زیاد
مناسب مسابقاتی صحرایی نیست.

حالا آزیتا به جای نگاه کردن به موتور خیره به سیا
بود. سیا با آن کاپشن چرم در کنار آن موتور سیکلت
بزرگ هیبتی، عجیب مردانه و زیبا پیدا کرده بود.
مثل یکی از خدایان رم باستان.

سیا بی توجه به نگاه خیره آزیتا مثل یک کارشناس
خبره صحبت می کرد. آزیتا می توانست لذتی را که
سیا از توصیف موتورها می برد را در تک، تک

اجزای صورتش ببیند. سیا عاشق موتورها بود. آزیتا دو قدم از سیا فاصله گرفت و از کمی دورتر به سیا نگاه کرد از چیزی که می دید حیرت زده شد. چرا تا به حال متوجه هیكل روی فرم و ورزشکارانه و نگاه عمیق و زیبای سیا نشده بود؟ چرا تا به حال متوجه صدای خش دار و گیرای سیا نشده بود؟



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هشت

سیا چون می داد برای یک برنامه تبلیغاتی. فکری مثل برق از ذهن آزیتا گذشت. می توانست از سیا یک بلاگر بسازد. هزاران نفر عاشقش می شدند. عاشق هیبت مردانه اش. عاشق صدایش. عاشق اطلاعاتش در مورد موتورها. اگر خودش هم در کنار سیا می ایستاد چطور؟ چهره زیبا و ظریف خودش در کنار

چهره خشن و مردانه ی سیا تضادی را ایجاد می کرد که برای همه دیدنی بود. اگر وقتی سیا داشت در مورد یک موتورسیکلت حرف می زد او مثل یک مدل روی یکی از موتور ها لم می داد و با لبخند به مخاطبانش نگاه می کرد، چقدر در جذب فالوور کمک می کرد؟

این اولین باری نبود که به بلاگر شدن فکر می کرد. ولی هیچ وقت جرئت انجام دادنش را نداشت در خانواده سنتی و محدود او چطور می خواست بلاگر شود. مامان شیرین حتما می کشتش. نه، نمی توانست خودش بلاگر شود. ولی می توانست مدیر برنامه های سیا شود. آن وقت هم می توانست در سود کار با سیا شریک شود و هم در کنار سیا چیزهای جالبی را تجربه کند. فقط فکر کارهای هیجان انگیزی که می توانست، انجام دهد ضربان قلبش را بالا می برد و نفسش را بند می آورد. باید سیا را راضی می کرد. می دانست راضی کردن سیا کار راحتی نیست. سیا برخلاف او از دیده شدن و مورد توجه قرار گرفته شدن، خوشش نمی آمد. ولی آزیتا امیدوار بود از علاقه سیا به خودش استفاده کند و او را به این سمت

سوق دهد. اگر درست برنامه ریزی می کرد می توانست چندین هزار فالوور پیدا کند. شاید دوپست، سیصد هزار فالوئر. اصلاً چرا به فالوئر های میلیونی فکر نکند؟ لبخندی زد و موبایلش را در آورد و از سیا که حالا کنار یک موتورسیکلت سیاه غول پیکر ایستاده بود و حرف می زد عکس گرفت. سیا اخمی کرد و گفت:

- چیکار می کنی؟

آزیتا قدمی به جلو گذاشت و گفت:

- تو هم مسابقه می دی؟

- من، با کدوم پول این موتورهای که اینجا می بینی هر کدوم خدا تو من قیمتشونه برای مسابقه دادن باید موتور داشته باشی. من حتی پول ورودی رو هم ندارم چه برسه به موتورش.

- ولی بلدی سوارشون بشی.

سیا چشم ریز کرد و گفت:

- بلدم؟ من و دست کم گرفتی خانم؟ هیچ کس تو

موتور سواری به پای من نمی رسه.

- به منم یاد می دی؟

سیا اخمی کرد و گفت:

- نشستن پشت این موتور را کار هر کسی نست.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سیصد_ و_ نه

آزیتا عشوه کلامش را بیشتر کرد و گفت:
- امتحانم کن.

سیا چند لحظه به صورت زیبای آزیتا نگاه کرد و
گفت:

- بیا به بار سوارت کنم آگه نترسیدی یادت می دم با
اون موتور کوچیکا برونی.
و دستش را به سمت موتورهای ظریفتر و کوچکتری
که کمی آن طرفتر، کنار هم چیده شده بودند، دراز
کرد. آزیتا با خوشحالی به طرف سیا دوید و در حالی
که با چشم دور تا دور سالن را می گشت، گفت:
- وایببی. حالا کدوم و باید سوار بشیم.

- نمی تونیم سوار این موتور ها بشیم. ولی می تونیم سوار موتور های که برای تعمیر پیشمون گذاشتن بشیم. یه لحظه وایسا.

بعد به سمت دیواری که پر بود از کلاه کاسکت رفت و با دو کلاه کاسکت یکی بزرگ به رنگ مشکی و دیگری کوچکتر به رنگ زرد برگشت. کلاه زرد را به سمت آزیتا گرفت و کلاه سیا را روی سر خودش گذاشت. آزیتا کلاه را از دست سیا گرفت و سرش گذاشت. سیا با دیدن چهره آزیتا لبخندی پهنی زد و گفت:

- چه بهت میاد.

آزیتا موبایلش را در آورد و چند سلفی از خودش گرفت. سیا گفت:

- یه دقه کلات و در بیار

وقتی آزیتا کلاه را از سرش در آورد، سیا شالگردنی را که دور گردنش پیچیده بود را باز کرد و دور صورت آزیتا بست و با لحن مهربانی گفت:

- روی موتور خیلی سرد می شه. نمی خوام صورت خوشگلت یخ بزنه.

آزیتا مسخ صداقتی که در این جمله ساده بود، شد. عشقی که در این کلمات موج می زد از جنسی بود که برای آزیتا تازه و عجیب بود. هیچ وقت یک عشق پاک و بدون هوس را تجربه نکرده بود. نه این که همه ی کسانی با او دوست شده بودند آدمهای بدی بودند. نه ولی هیچ کدامشان نگاهی را که سیا به او داشت، نداشتند.

چند دقیقه بعد آزیتا پشت سر سیا روی موتور بزرگی، در محوطه پشتی تعمیرگاه نشسته بود. سیا فریاد زد:

- من و محکم بگیر.

آزیتا دستهایش را دور کمر سیا حلقه کرد. موتور با غرشی از زمین کنده شد. آزیتا جیغ بلندی کشید و به کاپشن سیا چنگ زد. سرعت موتور بیشتر شد. آزیتا با صدای بلندی خندید و سرش را بین دو کتف سیا پنهان کرد. موتور از روی تپه کوچکی پرید و برای چند لحظه روی هوا معلق ماند. قلب آزیتا از حرکت ایستاد. وقتی چرخ های موتور دوباره روی زمین قرار گرفت تک، تک سلولهای بدن آزیتا از شدت هیجان می لرزیدند. هیچ وقت در زندگیش چنین

هیجانی را تجربه نکرده بود. آنقدر آدرنالین درون
خونش ترشح شده بود که قدرت جا به جا کردن دنیا را
داشت.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_ده

سیا موتور را رو به روی ورودی تعمیرگاه، نگه
داشت و اول پیاده شد. خواست به کمک آزیتا برود.
ولی آزیتا که کلاه کاسکتش را از سرش برداشته بود.
با یک حرکت از روی موتور پایین پرید و با فریادی
از سر شادی، خودش را در آغوش سیا پرت کرد. سیا
مسخ شده به سر زیبای آزیتا که روی سینه اش قرار
گرفته بود، نگاه کرد. ضربان قلبش بالا رفت. بدنش
گرم شد. احساسات مردانه اش به طغیان افتاد.
دستهایش را دور آزیتا حلقه کرد و آزیتا را محکمتر

در آغوش کشید. صدای خنده آزیتا بلندتر شد. سیا آرام از آزیتا فاصله گرفت و دستش را نرم زیر چانه‌ی آزیتا گذاشت و صورتش را بالا آورد و به چشم‌های سبز و کشیده‌اش خیره شد.

آزیتا دست برد و شالگردن را که حالا کمی شل شده بود پایین کشید. نگاه سیا از چشم‌های آزیتا به لبهای خوش فرمش رسید. حتی خودش هم نفهمید چطور لبهای مردانه‌اش را روی آن لبهای زیبا و خوش طعم گذاشت و آزیتا را بوسید.

کمی طول کشید تا آزیتا متوجه موقعیتش شد. خودش را از بغل سیا بیرون کشید و قبل از آن که سیا بتواند عکس‌العملی نشان دهد با تمام سرعت سمت ماشینش دوید. سیا که تازه متوجه شده بود چه کار کرده، به دنبال آزیتا دوید و فریاد زد:

- آزی وایسا. آزی تو رو خدا. آزی من منظوری نداشتم. آزی..... آزی.....

ولی آزیتا سوار ماشین شده بود و به سرعت از آنجا دور می‌شد. سیا با زانو روی زمین افتاد و به ماشینی که هر لحظه از او دورتر می‌شد، خیره ماند.

ده دقیقه بعد آزیتا ماشین را در گوشه ای نگه داشت و به رو به رو خیره شد. تمام بدنش می لرزید و قلبش توی سینه اش می کوبید. گیج بود. منگ بود. نمی توانست اتفاقی را که افتاده بود، باورد کند. سیا او را بوسیده بود. او سیا را بوسیده بود.

ولی این چیزی نبود که آزیتا را به هم ریخته بود. اولین بارش نبود که توسط مردی بوسیده شده بود. اولین بارش نبود که مردی را می بوسید. ولی اولین باری بود که از یک بوسه این طور لذت برده بود. هیچ وقت چنین حسی را تجربه نکرده بود. هیچ وقت دلش این طور نلرزیده بود. هیچ وقت دلش این طور تکرار یک بوسه را نخواسته بود.

امکان نداشت. امکان نداشت او نمی توانست به سیا حسی داشته باشد. سیا فقط برای استفاده بود. سیا فقط یک سرگرمی بود. سیا هیچ کدام از ملاکهای او را نداشت. سیا چیزی برای عاشق شدن نداشت. او نمی توانست سیا را به دوستانش نشان دهد. همه مسخره اش می کردند مامان شیرین می کشتش. نباید دیگر هیچ وقت سیا را می دید. ولی چشم های خمار سیا

موقع بوسیدن از جلوی چشم های آزیتا کنار نمی رفت.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_یازده

(64)

سها پشت میز کارش نشسته بود و عکسهای گرفته شده از جشن تولد یکی از بچه هادر مهد کودک را بررسی می کرد.

دو هفته از توافقی با پرهام می گذشت و در این دو هفته پرهام به قولش مبنی بر نیامدنش به خانه و محل کار سها عمل کرده بود. ولی هر شب به سها تلفن می کرد و احوالش را می پرسید و سعی می کرد به طریقی دل سها را بدست آورد. سها تمام سعی اش را

می کرد تا این مکالمات را در پایین ترین حد ممکن نگه دارد. هنوز هم نمی توانست علت این تغییر رفتار پر هام را درست درک کند و جز این که پر هام سعی دارد با خوب جلو دادن خودش در این سه ماه کاری کند که سها به ادامه این زندگی برای شش ماه آینده رضایت بدهد چیز دیگری به فکرش نمی رسید. نمی دانست، پر هام واقعاً به خاطر شرکتش می خواهد این ازدواج صوری را برای یک مدت دیگر ادامه دهد و یا می خواهد کاری کند که تمام تقصیر ها را به گردن سها بیندازد. خوب می دانست برای پر هام چقدر مهم است که وجهه خودش را پیش خانواده اش حفظ کند. مطمئناً پر هام دلش نمی خواست آدم بده این بازی باشد و برای بی گناه جلو دادن خودش حتی از بدنام کردن سها هم دریغ نمی کرد. بدبینیش هر روز به پر هام بیشتر می شد. یک جور هایی آن پر هام بی تفاوت قبلی را بیشتر می پسندید تا این پر هام پیگیر و به ظاهر نگران را.

ولی دیگر برای سها مهم نبود، پر هام چه کار می خواهد بکند او تصمیمش را گرفته بود. حتی یک روز هم بیشتر در این زندگی نمی ماند. خانه ای را که

پسندیده بود، اجاره کرده بود. تصمیم داشت بعد از تعمیرات. آرام، آرام و سایلش را به خانه جدید منتقل کند و حتی بعضی شبها را در آنجا سپری کند. بیشتر از نه ماه در این زندگی مانده بود. تحمل کردن سه ماه آینده چندان برایش سخت نبود. اگر این صبر و شکیبای سبب می شد او بدون این که مورد قضاوت‌های نا عادلانه قرار بگیرد از پرهام جدا شود، راضی بود. به هر حال هیچ چیزی مجانی بدست نمی آمد. هزینه ی استقلالش نه ماه زندگی با پرهام بود و هزینه ی یک طلاق بی در دسر سه ماه دیگر.

هر چند نهال با هیچ کدام از استدلال‌های سها موافق نبود و فکر می کرد سها زیادی کوتاه می آید ولی سها تصمیم اش را گرفته بود این سه ماه را هم تحمل می کرد. سه ماهی که دو هفته از آن بی هیچ در دسری گذشته بود و سها امیدوارم بود دو ماه نیم باقی مانده هم بی در دسر بگذرد.



#بیراه_عشق #پارت_سپصد_و_دوازده

از پشت میزش بیرون آمد تا در مورد تغییر بعضی از عکسها با سپهر حرف بزند. شروین که از صبح بیرون رفته بود و تازه به آتلیه برگشته بود، با دیدن سها با همان نگاه جدی این چند وقت اخیرش سری برای سها تکان داد و به سمت میزش رفت. از وقتی سها از مشهد برگشته بود، رفتار شروین سر سنگین تر و محتاطانه تر شده بود و این سها را خوشحال می کرد. همین که قرار نبود حاشیه ی دیگری در زندگیش درست شود، برایش خوب بود. ولی گاهی دلش برای آن صمیمیتی که بینشان بود تنگ می شد.

سها هم بدون این که لبخندی بزند سرش را برای شروین تکان داد. و رو برگرداند ولی متوجه نگاه خیره شروین روی خودش بود. نگاه های گاه و بی گاهی که وقتی سها حواسش نبود روی صورتش می چرخید.

سها قدم دیگری به سمت میز سپهر برداشت که ناگهان دختر کوچکی با سرعت وارد آتلیه شد. دختر سر بزرگش را پایین انداخته بود و دستهایش را مثل دو بال به عقب برده بود و بدون این که به جایی نگاه کند با شتاب به سمت جلو می دوید. پایش که به لبه میز گیر کرد، سها به طرفش دوید و قبل از این که دخترک به زمین بیفتد روی زمین زانو زد و دختر را در آغوش گرفت. دختر خودش را در آغوش سها رها کرد. سها دستش را روی پهلوهای دختر گذاشت و نرم او از خودش دور کرد. سر سنگین دختر به یک سمت خم شد. سها محو صورت زیبایی دختر شد. دختری با چشم های ریز و پف کرده، دماغ کوفته ای و دهانی باز و دندانهایی فاصله دار. دخترک فرشته ی چشم آبی بود که یک کروموزوم اضافی داشت. سها نگاهی به صورت سفید و موهای طلایی و کم پشت دختر انداخت اولین چیزی که به ذهنش رسید خورشید بود. دختر مثل خورشید می درخشید. لبخندی به صورت دختر زد. دخترک به وسعت تمام صورتش خندید. سها دختر را دوباره در آغوش گرفت و آرام در گوشش زمزمه کرد:

- این جا چیکار می کنی خورشید خانم؟
دختر خنده بلندی کرد و دستهایش را دور گردن سها
انداخت و دوباره خودش را به سها چسباند. سها خنده
اش گرفت. حلقه دستش را دور بدن دختر تنگ تر
کرد.

- ببخشید، تا او مدم جلوش و بگیرم دوید تو. به خاطر
عکس بچه ها او مد. عاشق بچه هاس.
سها همانطور که دخترک را در آغوش گرفته بود از
روی زمین بلند شد تا جواب مردی که رو به رویش
ایستاده بود را بدهد، ولی با دیدن صورت مرد برای
لحظه ای منگ شده خیره به آن چشم های آبی و
موهای روشن ماند.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_سیزده

بهزاد بود. خودش بود. پیر شده بود. دور چشمش
چروک برداشته بود و موهای سرش عقب رفته بود
ولی خودش بود. مگر می شد سها او را شناسد. اگر
صد سال هم می گذشت او را می شناخت.
بهزاد آرام گفت:

- نازنین بیا بغل بابا

دخترک سرش را به نشانه نه بالا انداخت و خودش را
بیشتر به سها چسباند. بهزاد پوزش طلبانه به سها نگاه
کرد و دو دستش را روی پهلوهای دخترک گذاشت تا
او را از سها جدا کند ولی دختر حاضر به جدا شدن از
سها نبود. سها هنوز مسخ شده به مرد رو به رویش
نگاه می کرد. دوازده سال گذشته بود. بهزاد معذب از
رفتار دخترش و نگاه های خیره سها لبخند نیم بندی
زد و رو به دختر با لحن ملتمسانه ای گفت:
- نازنین بابا، خانم و ادیت نکن. بیا بریم برات بستنی
بخرم.

این دفعه سها بود که دختر را از خودش جدا کرد و به
سمت بهزاد گرفت. بهزاد دخترش را در آغوش
گرفت و با شرمندگی نگاهش را از سها به شروین
کشاند و گفت:

- باز هم ببخشید.
و به سرعت از آتلیه خارج شد.
سها همچنان مسخ شده به جای خالی بهزاد نگاه می کرد. سالها بود به آن روز فکر نکرده بود. فکر می کرد از آن روز و اتفاقات بعد از آن گذر کرده ولی حالا با دیدن بهزاد متوجه شد که اتفاقات آن روز مثل یک تیغ در سینه اش باقی مانده و قلبش را خراش می دهد. آن زخم کهنه دهان باز کرده بود و دوباره به خونریزی افتاده بود.

- سها، خوبی؟ سها، چت شد تو؟

صدای شروین باعث شد از عالم خلسه بیرون بیاید. صورتش را به سمت شروین که اصلاً نفهمید از کی کنارش ایستاده، چرخاند و سعی کرد لبخند بزند ولی فقط توانست گوشه لبش را کمی بالا بیاورد. شروین نگران چشم از سها به سمت در چرخاند و دوباره به سها نگاه کرد و گفت:

- این مرد رو می شناختی؟ کی بود؟ چی گفت بهت؟

- ببخشید من باید برم

و به سرعت به سمت میزش دوید و پالتو و کیفش را برداشت تا از آتلیه خارج شود. شروین که پشت سرش

آمده بود. بازویش را گرفت و سها را به سمت خودش
چرخاند و گفت:

- چی شده سها؟ چرا این جوری می کنی؟ من و می
ترسونی.

سها چند دقیقه گیج و منگ به صورت شروین نگاه
کرد. بعد دستش را با تمام قوا از دست شروین بیرون
کشید و بدون هیچ توضیحی، جلوی چشم های بهت
زده شروین از آتلیه بیرون دوید.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_چهارده

وقتی به خودش آمد روی پشت بام خانه اش بود و به
آسمان بی ستاره تهران نگاه می کرد. از سرما در
خودش جمع شد و چشم بست. کی از آتلیه بیرون زده
بود؟ کی سوار ماشین شده بود؟ کی به خانه آمده بود؟

اصلاً کی شب شده بود؟ این چند ساعت را کجا رفته بود؟ چطور گذرانده بود؟ هیچ چیز به خاطر نداشت. انگار درون مه غلیظی گیر افتاده بود. مهی که او را در خود بلعیده بود.

نفسی عمیقی کشید و مثل هر وقت دیگری که دلش می گرفت روی لبه دیوار نشست پاهایش را درون شکمش جمع کرد و سرش را روی زانوهای خم شده اش گذاشت. دیگر راه گریزی نداشت باید با خاطر اتش رو به رو می شد. باید دوباره به تک، تک آن لحظات فکر می کرد. شاید دردی که به جانش ریخته شده بود التیام پیدا می کرد.

*

فقط چهارده سالش بود. یک دختر چاق و زشت و تنبل. اصلاً به خاطر نداشت از کی شروع به چاق شدن کرده بود. ولی خوب به خاطر داشت غذا تنها آرامش دهنده ذهن و روحش بود. خوردن مثل ماده مخدری او را از جهان اطرافش دور می کرد. وقتی می خورد دیگر حرفهای مامان شیرین و اذیتهای آریتا به چشمش نمی آمد. وقتی می خورد یادش می رفت که او را توی بازی راه نمی دهند. وقتی می خورد

دیگر برایش مهم نبود که دست و پا چلفتی و بی
عرضه است و هیچ کس جز بابا مصطفی دوستش
ندارد.

آن روزها با آزیتا هم کلاس بود. هر دو روی یک
نیمکت می نشستند. آزیتا خوشگل بود، سر و زبان
دار و درسخوان. محبوب همه بود. نماینده کلاس بود،
خوب بلد بود هم هوای بچه ها را داشته باشد و هم به
دل معلم ها راه بیاید. ولی برعکس آزیتا، سها تنبل بود
و گوشه گیر. هیچ وقت سر کلاس حرف نمی زد و با
هیچ کس دوست نبود. درسش ضعیف بود و موقع
درس جواب دادن دست و پایش را گم می کرد و به
تته، پته می افتاد. آزیتا سیاست عجیبی داشت از یک
طرف بچه ها را بر علیه سها تحریک می کرد و از
طرف دیگر از سها در مقابل بچه ها طرفداری می
کرد. سها هیچ وقت نفهمید آزیتا از روی عمد این
طور رفتار می کرد و یا وقتی می دید بچه ها سها را
اذیت می کنند دچار عذاب وجدان می شد و به کمکش
می آمد.





#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_پانزده

همان روزها بود که عاشق بهزاد شد. بهزاد قد بلند و خوش تیپ بود. چشم های آبی و موهای روشنی داشت. پنج، شش سالی از سها بزرگتر بود و توی یک تعمیر گاه نزدیک مدرسه کار می کرد. تقریباً نصف بچه های مدرسه عاشقش بودند و در موردش حرف می زدند ولی سها هیچ وقت در مورد بهزاد حرف نمی زد، می ترسید بچه ها مسخره اش کنند. از نظر بچه های مدرسه تا وقتی دخترهایی مثل آزیتا وجود داشتند، محال بود بهزاد به دختری مثل سها نگاه کند. ولی بهزاد نه تنها به سها، بلکه به هیچ کدام از بچه های مدرسه نگاه نمی کرد. علی دوست پسر آزیتا که با بهزاد توی تعمیرگاه کار می کرد، گفته بود، بهزاد دنبال یک دختر خاص است و از این دخترهای آویزان که با نگاه هایشان می خواهند او را بخورند،

خوشش نمی آید. سها همیشه در خیالاتش، خودش را آن دختر خاص می دید که روزی بهزاد متوجه وجودش می شود و به دنبالش می آید. عشق بهزاد هر روز بیشتر در قلب کوچک سها لانه می کرد. تمام ساعات مدرسه به امید یک لحظه دیدن بهزاد می گذشت. وقتی از کنار تعمیرگاه رد می شد، زیر چشمی به در تعمیرگاه نگاه می کرد تا شاید بهزاد را هر چند برای چند ثانیه ببیند. بعد از آن به اتاقش پناه می برد و بارها و بارها آن دیدار را در ذهنش مرور می کرد برای هر حرکت بهزاد هزار دلیل و معنی می آورد و آن را به خودش نسبت می داد. سها عاشق که نه، شیفته و واله و شیدای بهزاد شده بود. عشقی که فقط در قلب سها بود و هیچ نمود خارجی نداشت. هیچ کس از این عشق خبر نداشت. این راز سها بود. رازی درون قلبش.

سها آهی کشید و سرش را از روی پاهای خم شده اش بلند کرد و دوباره به آسمان سیاه شب خیره شد و به آن شبی فکر کرد که آزیتا به اتاقش آمد و از علاقه بهزاد به او گفت. از این که بهزاد شیفته خانمی و سنگینی و وقار سها شده. از این که به نظرش سها خاص و

منحصر به فرد است. از این که دلش می خواهد با
سها دوست شود ولی می ترسد سها پشش بزند. از این
که آرزو دارد حتی شده برای چند دقیقه با سها حرف
بزند.

هیچ وقت نفهمید آزیتا چطور متوجه علاقه او به
بهزاد شده بود و چرا تصمیم گرفته بود آن کار را با
سها بکند. از نظر آزیتا آن کار فقط یک شوخی
بچگانه بود ولی همین شوخی قلب و روح سها را
نابود کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_سپرد_و_شانزده

سها از یاد آوری هیجانی که آن لحظه به او دست داده
بود، قلبش فشرده شد. یادش می آمد که دخترک تنهای
درونش از شنیدن حرفهای آزیتا به وجد آمده بود و بالا

و پایین می پرید. فکر این که بهزاد بین آن همه دختر
او را انتخاب کرده بود، چنان ذوق زده اش کرده بود،
که حتی برای لحظه ای به حرفهای آزیتا شک نکرده
بود.

آزیتا گفته بود، بهزاد از علی خواسته تا پیغامش را از
طریق آزیتا به سها برساند. بهزاد گفته بود سها را
دوست دارد و اگر سها هم او را دوست دارد، فردا بعد
از مدرسه همدیگر را توی کوچه پشتی مدرسه ببینند.
سها آن شب تا صبح نخوابید.

در تمام راه مدرسه آزیتا دم گوشش از عشق بهزاد
گفت و او را بیشتر از قبل شیفته و شیدای بهزاد کرده
بود.

ساعتهای مدرسه کند و کشدار گذشته بود ولی وقتی
تمام شده بود، باز این آزیتا بود که به سراغش آمده بود
و دستش را کشیده بود و او را به دستشویی مدرسه
برده بود تا آرایشش کند.

آزیتا لبهای سها را سرخ کرده بود و به پشت پلکهایش
سایه آبی زده بود و صورت تپلش را با روژگونه ی
صورتی رنگ کرده بود. به نظر سها قیافه اش عجیب

شده بوده. ولی آزیتا آنقدر از زیباییش تعریف کرده بود که باور کرد، که زیبا شده.

آزیتا سها را سر کوچه رها کرده بود و از او خواسته بود تا به تنهای پیش بهزاد برود. سها برای لحظه ای دست آزیتا را گرفته بود و در چشمهایش خیره شده بود. رنگ چشم های آزیتا برای لحظه ای تیره شده بود. سها در همان لحظه ترس و شرمندگی را در چشمان آزیتا دیده بود. ولی آنقدر طالب این دیدار بود که به چیزی شک نکرده بود. آزیتا سریع رو برگردانده بود و سها را به سمت کوچه هل داده بود.

برفی که چند روز پیش باریده بود توی کوچه یخ زده بود. سها با احتیاط قدم بر می داشت. قلبش به شدت می تپید و پاهایش می لرزید. با وجود سردی هوا تمام صورتش عرق کرده بود. وسطهای کوچه بهزاد را دید. برای لحظه ای ایستاد و به بهزاد خیره شد. بهزاد بر خلاف همیشه که سرهمی سرمه ای تعمیرگاه را به تن می کرد. یک بلوز سفید و شلوار جین پوشیده بود و موهای خوش رنگش را به عقب شانۀ زده بود. یکی از دستهایش را پشتش پنهان کرده بود و دست دیگرش

را در جیب شلوارش فرو کرده بود و با سری کج شده
به سها لبخند می زد.
سها با خجالت جلو آمد و رو به روی بهزاد ایستاد و
سلام کرد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سیصد_ و_ هفده

بهزاد صاف ایستاد و شاخه گل سرخ رنگی را که
پشتش پنهان کرده بود، جلوی صورت سها گرفت و
لبه‌ایش را به هم فشرد تا مانع خندیدنش شود. سها با
دیدن گل قلبش ریخت و نفسش بند آمد. دست برد و گل
را از دست بهزاد گرفت. توان حرف زدن نداشت.
بهزاد نگاهی به صورت سها انداخت و لبه‌ایش را به
طرز مسخره ای غنچه کرد و گفت:
- چه قدر خوشگل شدی.

لبهای سها به لبخند باز شد و چشماهایش از ذوق درخشید. درخششی که از نگاه بهزاد دور نماند. بهزاد دست سها را در دستش گرفت و گفت:

- چه دستای داری. انگشتات اونقدر تپله مثل انگشت فیل می مونه. هیكلت شكل هیکل خرسه. لبات هم مثل کون میمون شده. برای خودت باغه وحشی هستی. تمام این حرفها با چنان لحن عاشقانه ای بیان شد که سها تا چند ثانیه متوجه معنی آنها نشد. ولی ناگهان خشکش زد، مات و مبهوت به بهزادی که به سختی سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد، نگاه کرد.

بهزاد که دیگر نمی توانست بیشتر از این جلوی خودش را بگیرد پقی زیر خنده زد. بچه ها با شنیدن صدای خنده بهزاد، از پشت دیوار بیرون پریدند و در حالی که او را با انگشت نشان می دادند با صدای بلند شروع به خندیدن کردند. سها اول به آزیتا، علی و چند تا از بچه های کلاس که از خنده روی پاهایشان بند نبودند نگاه کرد و بعد دوباره به سمت بهزاد که از خنده چشمش به اشک نشسته بود، برگشت.

نفهمید چطور تا انتهای آن کوچه یخ زده دوید. نفهمید چند بار به زمین خورد و بلند شد. نفهمید کی باران

شروع شد. نفهمید چطور به خانه رسید. نفهمید کی پشت در اتاقش پنهان شد. فقط وقتی به خودش آمد که وسط اتاق خیره به گلسرخ درون دستش نگاه می کرد. سها با یاد آوری روزهای بعد نفس عمیقی کشید و بغض نشسته درون گلویش را قورت داد. یادش می آمد همان شب تب کرده بود. نه یک تب معمولی. تب چهل درجه همراه با هزینانها و کابوسهای شبانه. یادش می آمد یک هفته در تب سوخته بود و از درد به خودش پیچیده بود. بعد از آن وارد دوران سکوت شده بود. نه لب به غذا می زد و نه با کسی حرف می زد. اگر کسی به او نزدیک می شد فریاد می کشید. در عرض یک ماه بیش تر از بیست کیلو وزن کم کرده بود.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هجده

پدرش او را از این دکتر به آن دکتر و از این بیمارستان به آن بیمارستان می برد. ولی چیزی عوض نمی شد. حال سها روز به روز بدتر می شد. هیچ کس نمی دانست چه بر سر سها آمده. پدرش مستاصل شده بود. مامان شیرین نگران شده بود و آزیتا موش شده بود و از اتاقش بیرون نمی آمد. همان موقع ها بود که یکی از دکترها تشخیص ضربه روحی بر اثر تجاوز را داد. پدرش او را برای معاینه به پزشک قانونی برده بود ولی هیچ اثری از تجاوز نبود. با این که تمام علایم حاکی از تجاوز بود ولی هیچ تجاوز فیزیکی صورت نگرفته بود. هیچ کس نفهمید به روح سها تجاوز شده بود. یکی از همان شبها بود که کارد آشپزخانه را برداشت و به سراغ آزیتا رفت. آزیتا توی تختش خوابیده بود. سها چاقو در دست بالای سر آزیتا ایستاد. با تمام وجود دوست داشت چاقو را در سینه ی آزیتا فرو کند. آزیتا از سنگینی نگاه سها بیدار شد. خود سها هم نفهمید چه چیزی در چشموهای ترسیده آزیتا دید که چاقو را به زمین انداخت و رفت. آزیتا هیچ وقت از

آن اتفاق حرفی به کسی نزد. شاید می ترسید با گفتن این مسئله سها هم دهان باز کند و جریان بهزاد را بگوید. یا شاید هم چون خودش را مسئول حال بد سها می دانست، سکوت کرد. هر چه بود آن دو اتفاق مثل راز در سینه هر دویشان باقی ماند.

سها هر روز رنجور تر و لاغر تر و ساکت تر می شد. به توصیه یکی از آشناها سها را به یک مرکز روان درمانی بردند، آنجا بود که با دکتر نخعی آشنا شد و زندگیش دگرگون شد. دیگر به آن مدرسه برنگشت یک سال عقب افتاد و به جای رفتن به دبیرستان به هنرستان رفت تا حتی الامکان از آزیتا دور باشد. بعد از آن جریان بین او و آزیتا یک آتش بس پنهان بوجود آمد. هر دو به نوعی از هم حذر می کردند. دیگر هیچ وقت بهزاد را ندید تا به امروز. سها خسته از یادآوری تمام خاطرات بد گذشته اشکهای ریخته شده روی صورتش را پاک کرد و از روی دیوار پایین آمد. احساس ضعف می کرد، باید به خانه می رفت و چیزی می خورد. باید با دکتر نخعی تماس می گرفت. انتظار نداشت دیدن بهزاد بعد از این همه سال این طور بهمش بریزد. شاید اگر در موقعیت

بهتری بود و زندگی نرمال تری داشت یادآوری
خاطرات گذشته این طور عذابش نمی داد ولی زندگی
در هم و برهم و احساسات سرکوب شده اش در زندگی
با پرهام او را از نظر روحی ضعیف و آسیب پذیر
کرده بود.



#بیراه_عشق

#پارت_سپرد_و_نوزده

اشتباه کرده بود که بعد از اتفاقات شب از دواجش به
دیدن دکتر نخعی نرفته بود و سعی کرده بود خودش
به تنهایی مشکلاتش را حل کند. حق با ترانه بود. باید
از کسی کمک می گرفت.

از پله ها که پایین آمد. خشکش زد. شروین با سری
پایین افتاده به در آپارتمانش تکیه زده بود.



شروین با شنیدن صدای پای سها که از پله ها پایین می آمد سرش را بالا گرفت و با دلخوری نگاهی به سها که همانجا روی آخرین پله ایستاد بود، کرد. یک قدم به سها نزدیک شد و بدون حرف موبایل سها را از داخل جیب کتش در آورد و به طرف سها گرفت و گفت:

- این و جا گذاشته بودی.

سها گیج و منگ به موبایل توی دست شروین نگاه کرد. شروین نفس عمیقی کشید و گفت:

- می دونی این چند ساعت چی کشیدم. از وقتی که با اون حال از آتلیه بیرون رفتی دارم دنبالت می گردم. فکر کردم یه بلای سرت اومده موبایلم که جا گذاشته بودی. خونه هم نبود. داشتم دیونه می شدم. سها هنوز گیج از دیدن شروین جلوی در خانه اش، من، من کنان گفت:

- من..... من..... همین جا

شروین قدمی به سمت سها برداشت و خیره به صورت بهت زده سها گفت:

- سها موضوع چیه؟ اون مرده کی بود؟ چرا اونجوری فرار کردی؟

سها سکوت کرد. شروین قدمی جلو تر گذاشت و گفت:

- سها اجازه بده کمکت کنم. من واقعاً نگرانتم. می دونم تنهایی. بذار من کمکت کنم. قول می دم به حریمت وارد نشم. فقط بذار مثل یه دوست کمکت کنم. سها بلاخره خودش را جمع و جور کرد و با صدای محکمی گفت:

- شروین من شوهر دارم.
- شوهر؟ کو شوهرت؟ کجاست؟ هان؟ بگو ببینم. فقط نگو رفته ماموریت که دیگه داره مسخره می شه.
سها مستاصل و درمانده چشم بست. برای لحظه ای سرش گیج رفت و به یک سمت خم شد. شروین نگران به سمت سها خیز برداشت. سها یک دستش را به دیوار گرفت و با دست دیگرش مانع از جلو آمدن شروین شد. شروین قدمی به عقب برداشت و نگرانتر از قبل به سها خیره شد. سها آرام گفت:

- چیزی نیست فکر کنم قندم افتاده.

- شام خوردی؟

سها سر تکان داد.

- بیا بریم شام بخوریم.

سها مخالفتی نکرد به طرز عجیبی از تنها ماندن در خانه می ترسید. هر چقدر هم قوی و محکم بود. بعضی وقتها به کسی احتیاج داشت که به او تکیه کند. خوردن یک شام با یک همکار خوب، منافاتی با عقایدش نداشت.



#بیراه_عشق
#پارت_سپرد_و_بیست

(65)

سها بعد از سه روز به آتلیه برگشت. همان شب، بعد از آن که شروین او را جلوی آپارتمانش پیاده کرد، به نهال زنگ زد و گفت، نمی تواند برای چند روزی به آتلیه بیاید.

فشار روانی ناشی از دیدن بهزاد آنقدر زیاد بود که
سها به تنهای توان مقابله با آن را نداشت. تصمیم
خودش را گرفت. به اندازه کافی مشکل داشت. نمی
توانست اجازه دهد یک درد قدیمی او را از پا بیندازد.
روز بعد به دیدن دکتر نخعی رفت. از آخرین باری که
او را دیده بود. نزدیک به چهار سال می گذشت. دکتر
با دیدن سها از پشت میزش بیرون آمد و مادرانه او را
در آغوش گرفت.

سها همه چیز را از ابتدای ازدواجش با پرهام تا دیدن
دوباره بهزاد برای دکتر تعریف کرد. چیزهایی که
حتی جرات گفتن آنها را به خودش هم نداشت. تازه
بعد از تمام شدن حرفهایش بود که متوجه شد چه بار
سنگینی روی دلش سنگینی می کرده و چقدر این مدت
تحت فشار بوده. دکتر مثل همیشه در آرامش به تمام
درد و دلهای سها گوش داد و بدون هیچ قضاوت یا
نصیحتی او را راهنمایی کرد و از او خواست جلسات
بیشتری را با هم بگذرانند.

سها حالا با ذهن روشن تر و روحی آرامتر به سرکار
برگشته بود و حس بهتری به خودش و اطرافش
داشت. فکر می کرد می تواند شروع جدیدی در

زندگیش داشته باشد. شاید، می توانست دیدن بهزاد را به فال نیک بگیرد. در هر شری خیری نهفته. سها به این مسئله اعتقاد داشت فقط باید چشم هایش را باز می کرد و خیر کار را می دید و از شرش پرهیز می کرد.

همین که پا داخل آتلیه گذاشت. با شروین مواجه شد. مثل همیشه سلام کرد و به سمت میزش رفت. ولی نگاه شروین نگران و درمانده پشت سرش حرکت کرد. هنوز نگران سها بود. یاد چهره پریشان و درمانده سها که می افتاد قلبش فشرده می شد. آن شب که مثل دیوانه ها به دنبال سها رفته بود، تازه متوجه شده بود به اندازه سر سوزنی نتوانسته از علاقه اش به سها کم کند. باید کاری می کرد. این که هر روز سها را ببیند ولی نتواند به او نزدیک شود عذابش می داد. این که متوجه درد و رنج دختر بشود و کاری از دستش بر نیاید ادیتش می کرد. شاید بهتر بود مسئولیت آتلیه را به عهده سها می گذاشت و کاری دیگری برای خودش دست و پا می کرد و از آن جا می رفت. مستاصل نفسش را بیرون فرستاد و از سها رو برگرداند.



#بیراه_ عشق

#پارت_ سیصد_ و_ بیست_ و_ یک

سها اما بی توجه به شروین پالتوی شیری رنگی را که
به تازگی خریده بود از تنش در آورد و به چوب
لباسی آویزان کرد و پشت میز کارش رفت. هنوز
کامل روی صندلیش نشسته بود که نهال دوان، دوان
خودش را به سها رساند و روی تک صندلی کنار میز
نشست و گفت:

- خوبی؟

سها با لبخندی حاکی از تعجب به نهال نگاه کرد و
گفت:

- خوبم.

- چی شده؟

- هیچی. مگه قرار بود چیزی بشه؟



- چیزی نشده؟ یه دفعه از آتلیه فرار می کنی. بعدش هم بی هیچ توضیحی سه روز غیبت می زنه. اون وقت می گی هیچی نشده.
- سها نفس عمیقی کشید و گفت:
- یه مقدار از نظر روحی بهم ریخته بودم. احتیاج به ریکاوری داشتم.
- پرهام اذیتت کرده؟
- سها دستهایش را از دو طرف کشید و با آرامش گفت:
- ربطی به پرهام نداره.
- پس کی اذیتت کرده.
- هیچ کس. مگه حتماً باید کسی اذیتم کنه. حال خودم خوش نبود. همین.
- نهال چشم ریز کرد و گفت:
- با شروین دعوات شده؟
- سها با اخم به جلو خم شد و با صدای که تعجب از آن می بارید، گفت:
- شروین؟ چه ربطی به شروین داره؟
- نهال پشت چشمی برای سها نازک کرد و گفت:
- نمی دونم والا، تو این سه روز که تو نبودی. مثل هاپو و ایساده، پاچه هر کی از کنارش رد می شه رو
-

می گیره. گفتم شاید با تو دعواش شده که این طوری
می کنه.

لبهای سها به خنده باز شد. سرش را کج کرد و گفت:
- پس خدا رو شکر من تو این سه روز اینجا نبودم.

نهال چشم ریز کرد و گفت:

- یعنی به خاطر تو نیست؟

- به خاطر من؟ به من چه ربطی داره؟

- باشه، تو انکار کن. ولی من که می دونم یه چیزی

بین تو شروین اتفاق افتاده. همه دیدن داشتید با هم

بحث می کردید، بعدش تو دویدی بیرون. شروین هم

به دنبالت.

سها دوباره خندید به طرز آشکاری حالش بهتر بود و

احساس سبکی می کرد. نمی خواست به خاطر فکر

بچه ها خودش را اذیت کند. به جهنم. بگذار هر کسی

هر فکری می خواهد بکند. بس بود اینقدر مواظب

افکار آدمهای اطرافش بود. او کار اشتباهی نکرده بود

که بخواد معذب یا ناراحت باشد. برای این که بحث

را عوض کند گفت:

- برنامه امروز چیه؟



نهال که فهمیده بود سها نمی خواهد چیزی بگوید. از جایش بلند شد و سری به نشانه تاسف تکان داد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سیصد_ و_ بیست_ و_ دو

انقدر سها را می شناخت که بداند اصرار، فایده ای ندارد. باید منتظر می ماند تا خود سها برایش تعریف کند. آن هم اگر دوست داشت. می دانست سها تودارتر از آن است که به این راحتی حرفی بزند. فقط امیدوار بود چیز بدی بین او و شروین اتفاق نیفتاده باشد. دوست نداشت رابطه شان بد شود. خیلی امیدوار بود بعد از جدا شدن سها از پرهام، بین این دو نفر اتفاقات خوبی بیفتد به نظر نهال هر دوی آنها لیاقت یک زندگی عاشقانه در کنار هم را داشتند. آرام گفت:

- به ساعت دیگه عکاسی داریم. من می رم دوربین ها رو آماده کنم.

سها با لبخند باشه ای گفت و با چشم دور شدن نهال را دنبال کرد. از دغدغه های دوستش آگاه بود ولی نمی خواست نهال را بیشتر از این درگیر زندگی درب و داغون خودش کند.

بقیه ساعات روز مثل همیشه به کار گذشت. سها و شروین تمام سعی خودشان را کردند که کاملاً عادی برخورد کنند. هر چند نگاه بچه ها روی آنها سنگین شده بود ولی هر دو مصمم بودند که توجه ای به این نگاه ها نکند.

با تمام شدن ساعت کاری سها بر عکس روز های قبل همزمان با بقیه از آتلیه بیرون رفت. به توصیه دکتر باید زمان بیشتری را برای خودش می گذاشت. تصمیم داشت به خیابان انقلاب برود و چند کتاب برای خودش بخرد. هنوز سوار ماشین نشده بود که کسی صدایش کرد:

- سها خانم.

سها برگشت. بهزاد کمی دورتر ایستاده بود و نگاهش می کرد. با این که از دیدن دوباره بهزاد تعجب کرده

بود ولی مثل آن روز شوکه نشد و به هم نریخت. به نوعی انتظار این دیدار دوباره را داشت.
- بله؟

- می شه با هم حرف بزنیم.

- در چه مورد؟

لحن سرد سها، بهزاد را معذب کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خواهش می کنم. باید باهاتون حرف بزنم.

سها خیره به بهزاد نگاه کرد. در چشم های بهزاد التماس موج می زد. سها سر تکان داد و باشه ای زیر لب گفت.

حالا که فهمیده بود هنوز بعد از دوازده سال آن اتفاق

برایش تمام نشده. باید کاری می کرد. دیگر نمی

خواست بیشتر از این سنگینی آن اتفاق را بر دوش

بکشد. به قول دکتر نخعی باید با بهزاد رو به رو شود

تا بتواند از بهزاد بگذرد. هرچند این امکان هم وجود

داشت که حرف زدن با بهزاد حالش را بدتر کند. ولی

می خواست این خطر را به جان بخرد. باید از پوسته

همیشه محتاطش بیرون می آمد و قدم به جهان واقعی

می گذاشت.



#بیراه_ عشق

#پارت_ سیصد_ و_ بیست_ و_ سه

وقت آن بود که یاد بگیرد تنها راه ایمن ماندن دور بودن از آدمها و قایم شدن پشت دیوارها نیست. گاهی برای مواظبت از خودش باید به منطقه نا امن دشمن می رفت و می جنگید.

بهزاد با شرمندگی لبخند زد و گفت:

- یه کافی شاپ یه کم بالاتر هست. اگه افتخار بدید.....

- باشه، من با ماشین خودم میام.

بهزاد باشه ای گفت و به سمت ماشینش که کمی بالاتر پارک شده بود رفت.

چند دقیقه بعد بهزاد و سهارو به روی هم توی کافی شاپ نشسته بودند. بهزاد با خجالت پرسید:

- چی می خورید؟

- یه چایی

بهزاد دو تا چای سفارش داد و مستاصل به سها نگاه کرد. سها ولی در سکوت منتظر ماند تا بهزاد شروع به حرف زدن کند. بهزاد نفس عمیقی کشید. حرف زدن برایش سخت بود ولی اینجا آمده بود تا حرف بزند. می خواست بار گناه دوازده ساله اش را بر زمین بگذارد.

- کمی طول کشید تا شناختمتون. اولش نفهمیدم چرا اون طوری نگام می کنید. ولی وقتی اسمتون رو، روی یکی از بروشورها دیدم تازه شناختمتون. خیلی عوض شدید.

- بله. شما هم عوض شدید ولی من تو همون نگاه اول شناختمتون.

بهزاد خجالت زده سرش را پایین انداخت. نمی دانست چطور باید حرفش را بزند. با این که بارها و بارها در زندگیش به این مکالمه فکر کرده بود و تک تک کلماتی را که می خواست به سها بگوید در ذهن مرور کرده بود ولی حالا زیر نگاه خیره سها کم آورده بود و نمی دانست باید چه بگوید.

رسیدن چای این فرصت را به بهزاد داد تا خودش را کمی جمع و جور کند. ولی سها همچنان خیره به بهزاد نگاه می کرد. از این که هیچ حسی نداشت راضی بود. نه خوشحال بود و نه ناراحت. نه عصبانی بود و نه احساس کینه یا نفرت می کرد. انگار این همه سال منتظر یک تلنگر بود تا چرک باقی مانده از آن اتفاق از قلبش بیرون بریزد. حالا قلبش خالی بود خالی از هر حسی که به بهزاد و آن اتفاق مربوط می شد. بهزاد بلاخره سرش را بالا آورد و ادامه داد:

- سالها بود دنبالتون می گشتم.

ابروی سها بالا رفت.

- می خواستم ازتون حلالیت بگیرم. من همون روز. یعنی همون لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم. من هیچ وقت آدم این جور کارها نبودم. حتی نمی دونم چرا خام حرفای علی شدم و اون کار رو کردم. وقتی علی با اون دوس دختر چشم سبزش بهم پیشنهاد دادن که سر به سرتون بذارم اصلاً فکر نمی کردم قضیه اون طوری پیش بره.





#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_بیست_و_چهار

مستاصل چشم چرخاند و ادامه داد:

- من.... من.... چطور بگم فکر می کردم فقط یه شوخیه از همون شوخی های که همه جوونا تو اون سن با هم می کنن. ولی وقتی قبل از فرار کردنتون برگشتید و تو چشمام نگاه کردید، تازه فهمیدم چیکار کردم. نگاهتون یه جوری بود. یه جوری که هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی ره. هر وقت یاد اون نگاه می افتم می خوام بمیرم.

چشم های بهزاد از اشک پر شد. آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

- به خدا از اون روز که اون کار رو کردم یه روز خوش تو زندگیم ندیدم. خیلی دنبالتون گشتم تا ازتون حلالیت بخوام. وقتی فهمیدم مریض شدید و دیگه مدرسه نمیاید داشتم دیونه می شدم. چند باری جلوی

اون دختره رو گرفتم ولی سرم جیغ، جیغ کرد، گفت
اگه مزاحمش بشم به پلیس شکایت می کنه. دستم به
هیچ جا بند نبود. علی هم رفته بود گم و گور شده بود.
هیچی از تون نمی دونستم. هیچ آدرسی از تون نداشتم.
جرات هم نداشتم برم دم مدرستون از کسی بپرسم.

- الان از من چی می خوای؟

- می خوام من و ببخشید. می دونم بهتون بد کردم.
ولی بدونید منم بد تاوان دادم. دخترم و که دیدید وقتی
به دنیا اومد فقط به این فکر می کردم که نازنین تاوان
کاری که من با شما کردم.

سها اخمی کرد و با لحن تندی، گفت:

- تاوان، شما به اون فرشته می گید تاوان. او دختر یه
رحمت. یه فرشته اس. اون وقت بهش می گی تاوان.
باید از خودتون خجالت بکشید. خدا یه همچین
خورشیدی به زندگیتون داده شما به جای این که بهش
افتخار کنید، ازش شرمنده اید.

بهبزاد لبخند خجلی زد و با نوک انگشت اشک جمع
شده گوشه چشمش را پاک کرد و گفت:

- از اون روزی که بهش گفتید، خورشید خانم. تو
خونه خودش رو خورشید خانم صدا می کنه.

سها هم لبخند زد. بهزاد صورتش را با هر دو دستش پوشاند و با صدای بلند به گریه افتاد. چشم های سها از اشک پر شد، کمی صبر کرد تا بهزاد آرام تر شود. هیچ وقت دیدارش با بهزاد را این طور تصور نمی کرد.

بهزاد سر بلند کرد و دستمالی از روی میز برداشت. سها لیوان چای را به سمت بهزاد هل داد و آرام گفت: - چایی تون رو بخورید.

بهزاد چشمی زیر لب گفت و لیوان چای را به سمت لبهای سفیدش برد. سها نگاه دیگری به بهزاد انداخت این مرد مفلوک هیچ شباهتی به پسر جوان خوش تیپ آن روزها نداشت. چه بر سرش آمده بود؟ مگر چند سال داشت که این طور شکسته شده بود؟



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_بیست_و_پنج

دوازده سال پیش اگر کسی بهزاد و سها را کنار هم می دید از این که بهزاد حاضر شده بود در کنار دختری مثل سها قدم بردارد، متعجب می شد و حالا اگر کسی این دو را با هم می دید تعجب می کرد دختری مثل سها چطور حاضر شده در کنار مردی مثل بهزاد بنشیند.

زندگی بالا و پایین های زیادی داشت. معلوم نبود ده سال یا بیست سال دیگر هر کدام از آنها در کجا و با چه شرایطی باشند. دیگر از بهزاد کینه نداشت. بهزا به او بد کرده بود. عمدی یا سهوی ضربه بدی به سها زده بود. ولی قرار نبود تا ابد هم خودش و هم این مرد بدبخت را برای یک اشتباه تنبیه کند. خودش هم می دانست، نمی تواند همه ی تقصیر ها را به گردن بهزاد بیندازد. خیلی ها در آن اتفاق مقصر بودند. حتی خودش. از طرف دیگر، آن اتفاق مسیر زندگیش را عوض کرده بود. پس می توانست به میمنت راه جدیدی که پیش رویش باز شده بود، بهزاد را ببخشد. همیشه بهانه ای برای بخشیدن یا کینه کردن وجود داشت این بستگی به خودش داشت که به کدام بهانه

چنگ بزند. می توانست نبخشد و همچنان با کینه زندگی کند و یا ببخشد و برای ابد از بار این مصیبت رهایی پیدا کند. صدایش را صاف کرد و رو به بهزاد که سرش را پایین انداخته بود و با لیوان چایش بازی می کرد، گفت:

- می توانم از تون یه درخواستی بکنم؟
بهزاد با چشم های گشاد شده به سها نگاه کرد و با هیجان گفت:
- بله، بله، حتماً. خواهش می کنم. هر چی باشه من در خدمتم.

لبخند سها عمیق تر شد.
- اگه اجازه بدید، می خوام از خورشید خانم به عنوان مدل برای بروشورهای تبلیغاتی جدیدمون عکس بگیرم. البته حق الزحمه اش هم پابر جاس.

بهزاد با دهانی باز از تعجب به سها که حالا با تمام صورتش می خندید، نگاه کرد. دستپاچه گفت:

- از نازنین؟ می خواین از نازنین عکس بگرید؟
سها با همان لبخند سر تکان داد. اشک دوباره چشم های بهزاد را پر کرد. دستی توی صورتش کشید و گفت:

- نمی دونم چی بگم. واقعاً از تون ممنونم. نازنین
خوشحال می شه. بفهمه می خواین ازش عکس
بندازید.

- پس تو چند روز آینده بیاریش آتلیه.
بهزاد سرش را پایین انداخت و آرام گفت:
- به مادرش می گم بیارش.
سها لبخندی زد و یکی از کارتهای آتلیه رو از کیفش
در آورد و گفت:
- به همسرتون بگید با من تماس بگیره.



#بیراه_عشق
#پارت_سپرد_و_بیست_و_شش

نازلی با سستی خودش را روی تخت بالا کشید و به دیوار تکیه زد. دستهایش را به دور پاهای جمع شده توی شکمش حلقه کرد و به فضای نیمه تاریک اتاقش زل زد. چیزی به غروب خورشید نمانده بود. حوصله بلند شدن از جایش و روشن کردن چراغ را نداشت. دلش می خواست تا ابد همانجا بنشیند و به تاریکی خیره شود.

صدای نوتیفیکیشن موبایلش او را از عالم خلسه ای که در آن فرو رفته بود، بیرون آورد. دست انداخت و بی حوصله تر از قبل موبایل را برداشت و پیام را باز کرد. پیامی از شیدا بود با چند عکس. لبخند تلخی روی لبهایش نشست. عکس ها را باز کرد. عکسی از نیما که داشت با گیتارش ور می رفت. عکس بعدی از پشت صحنه کنسرت نیما بود. صحنه در هم برهمی از عوامل اجرا که هر کدام کاری می کردند. عکس سوم از شیدا و پرهام در کنار نیما و بقیه اعضای گروه و آخرین عکس، عکسی از شیدا که به تنهای کنار نیما ایستاده بود و لبخند بزرگی بر لب داشت.

نگاهش روی صورت شیدا خیره ماند. شیدا به آن کنسرت رفته بود، با این که همه چیز را می دانست، رفته بود. بدون این که هیچ اهمیتی به او و احساساتش بدهد رفته بود و حالا با وقاحت برایش عکس می فرستاد.

پیام شیدا را خواند. فقط یک جمله "دو ساعت مانده به کنسرت."

موبایل را کنار گذاشت و چشم هایش را بست. چیزی درون قلبش سنگینی می کرد. حس همان دختر بی پناه سیزده سال پیش را داشت. حس می کرد به همان اندازه بدبخت، فریب خورده و تنهاست. دوست نداشت به چیزی فکر کند ولی خاطرات مثل بختک روی ذهنش سایه انداخته بودند و دست از سرش بر نمی داشت. دوباره فریب خورده بود. دوباره خیانت دیده بود و دوباره تنها و بی کس رها شده بود.

نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و باز به سراغ موبایلش رفت، ولی این دفعه برای دیدن عکس های درون گالری. عکسی را که دو سال پیش با ساسان انداخته بود باز کرد. تابستان بود و به اصرار ساسان به کنار سد جاجرود رفته بودند. عکس مال قبل از آن

بود که توی آب بیفتد و ساسان نجاتش بدهد. چقدر به ساسان غر زده بود و چقدر ساسان صبوری کرده بود. عکس دیگری را باز کرد یک سلفی توی یک رستوران سنتی آن روز ساسان چقدر برایش شعر خوانده بود و چقدر خندانده بودش. ساسان تنها کسی بود که او را می خنداند. فقط کنار ساسان بود که توانسته بود یک خنده واقعی و از ته دل را تجربه کند.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_بیست_و_هفت

عکس بعدی مال روزی بود که ساسان به او پیشنهاد ازدواج داده بود. گفته بود چقدر دلش یک خانواده می خواهد، یک خانواده بزرگ و پر جمعیت. گفته بود چقدر دلش دختر می خواهد. نه یکی و دوتا پنج تا

دختر که همه شبیه او باشند. و او چه بیرحمانه جواب
ساسان را داده بود و او را از خودش رانده بود ولی
ساسان باز هم به پایش مانده بود. اشک در چشمانش
جمع شد. تمام این اتفاقات تاوان دل شکسته ساسان
بود. هر بلای سرش می آمد حقتش بود. چطور نفهمیده
بود. چطور این همه سال نفهمیده بود که عاشق ساسان
است، نه نیما. چطور این همه مدت به پای یک عشق
دروغین نشسته بود.

یاد دختر ریز نقش و سفید روی افتاد که رو به روی
ساسان نشسته بود و دستهای ظریفش را جلوی دهانش
گرفته بود و ریز، ریز می خندید. با فکر این که
ساسان الان برای کس دیگری شعر می خواند و کس
دیگری را می خنداند به گریه افتاد.

حتماً باید دوباره از نیما ضربه می خورد تا می فهمید،
علاقه اش به نیما فقط یک توهم بوده و بس. موقعیت
نیما کورش کرده بود یا عقده ای که سیزده سال بیخ
گلایش گیر کرده بود؟ کدام یک باعث شده بود نفهمد،
نیما آن کسی نیست که دوستش دارد؟

شاید هم نفهمیده بود و خودش را به نفهمی زده بود. در
این هفت، هشت ماهی که از پیدا کردن دوباره نیما می

گذشت، هیچ وقت قلبش با دیدن نیما تندتر نزده بود. هیچ وقت به دخترهای رنگ و وارنگی که دور نیما حلقه می زدند حسادت نکرده بود. هیچ وقت از هم صحبتی با نیما واقعاً لذت نبرده بود. فقط و فقط مثل یک احمق با این عقیده که نیما مال اوست و او هم مال نیما خودش را گول زده بود. قبول کردن این که نیما هیچ وقت عاشق او نبود و فقط می خواسته از او سوء استفاده کند، برایش سخت بود. نیما دوباره از او استفاده کرده بود و دورش انداخته بود، درست مثل سیزده سال پیش. او مثل احمق ها از یک سوراخ دوبار گزیده شده بود. باید همان وقتی که نیما دیگر به میهمانی ها دعوتش نمی کرد و تماسهایش را نصفه و نیمه جواب می داد، می فهمید اتفاقی افتاده ولی نفهمیده بود، یعنی نمی خواست که بفهمد وگرنه نشانه ها آنقدر بارز و آشکار بود که هر احمقی می توانست بفهمد چیزی درست نیست، چه برسد به نازلی که ذاتاً آدم باهوشی بود.





#بیراه_عشق #پارت_سیصد_و_بیست_و_هشت

وقتی بعد از چند هفته دوری بلاخره نیما زنگ زده بود و از نازلی خواسته بود تا همدیگر را ببینند، خوشحال بود. فکر می کرد دیگر وقتش رسیده. فکر می کرد قرار است نیما به او ابراز عشق کند و از او بخواهد تا تمام عمر با هم زندگی کنند.

بلاخره قرار بود پاداش این همه سال انتظارش را بگیرد. قرار بود به آنچه حقش بود برسد. آنقدر از این مسئله مطمئن بود که حتی تصمیم داشت قضیه مجید را به نیما بگوید. هر چند می دانست نیما به خاطر موقعیتش نقش پدري برای مجید بازی نخواهد کرد ولی همین که قبول می کرد از مجید حمایت کند، برای او کافی بود.

وقتی نیما با آن ماشین سفید مدل بالایش جلوی پایش توقف کرد، دیگر مطمئن بود که به ته آرزوهایش رسیده. نیما او را به یک کافی شاپ برد. یک کافی

شاپ دنج و خلوت. یکی از آنهایی که فقط آدمهایی
مثل نیما از وجودشان اطلاع دارند.
نازلی آهی کشید و چشم بست. چقدر احمق بود.
چطور متوجه نشده بود. باید از کم حرفی نیما توی
ماشین می فهمید، خبری است. ولی باز هم نفهمیده
بود. حتی به لبخندهای بی معنی و نگاه یخ زده نیما هم
شک نکرده بود.

آدم چقدر راحت می تواند خودش را گول بزند و
واقعیت ها را انکار کند و گرنه از همان روزی که نیما
او را در آن کنسرت مسخره به همه معرفی کرد
معلوم بود یک جای کار می لنگد. خر نبود، از همان
روز اول همه چیز معلوم بود. فقط به خواست خودش،
همه نشان ها را در زیر خروارها امید و آرزو پنهان
کرده بود تا به گوش عقلش نرسد.
نیما تا وقتی گارسون سفارشات را روی میز گذاشت
و رفت هیچ حرفی نزد. بعد از رفتن گارسون به چشم
های منتظر و امیدوارم نازلی نگاه کرد و گفت:
- نازلی جان یه خبر بد برات دارم.
چشمهای خندان نازلی نگران شد.
- چی شده؟

- چیز خاصی که نشده. فقط ارشاد یه ذره بهمون گیر داده.

خیال نازلی راحت شد.

- چرا؟ چی می گن؟

- نمی دونم کدوم از خدا بی خبری در مورد تو بهشون

گزارش داده. ما خیلی حواسمون جمع کرده بود که

اسم تو توی فضای مجازی پخش نشه می دونستیم

ممکنه بهمون گیر بدن و برامون در دسر درست کنن،

ولی خوب نشد، الانم بد جور گیر دادن.

- به چی گیر دادن؟

- به شایعه های که پشتت بود؟

نازلی اخمی کرد و پرسید:

- شایعه؟ چه شایعه ای؟

- همون که ما با هم رابطه داشتیم و الانم یه خبرای

بینمون هست و از این چرت و پرتها.

- خب، تو چی گفتی؟



#بیراه_عشق #پارت_سِیصد_و_بیست_و_نه

- به توصیه مدیر برنامه هام همه چیز و انکار کردم.
نازلی و ارفته به نیما نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:
- انکار کردی؟

- ببین نازلی جان دیگه به صلاح نیست ما رو با هم
ببینن. یه عالم خرج کردم تا سر و صدای این قضیه
بخوابه. من داستان دختر کویر رو راه انداختم تا گند
اسم آلبوم اولم و بیوشونه نمی خوام خود این مسئله
باعث یه گند دیگه بشه. اگه حواسم و جمع نکنم ممکن
پخش آلبوم دومم رو متوقف کنن. من کلی قرار داد
بستم اگر ارشاد بیاد جلوی کنسرتام بگیره بیچاره می
شم.

نازلی لبهایش را به هم فشار داد. هنوز آنقدر بدبخت
نشده بود که به پای کسی بیفتد و عشق گدایی کند.
خودش را عقب کشید و سرش را بالا گرفت و گفت:
- بر ای این من و تا اینجا کشوندی. خب، پشت تلفن
بهم می گفتی نمی خوامی من همراهت پیام مسافرت.

- نه، من از خدامه تو باهام باشی. ولی واقعاً....
- می دونم، موقعیتش و نداری. منم حرفی نزدم. گفتم
بهتر بود با این همه کار و گرفتاری، خودت و تو
زحمت نمی نداشتی.

نیما نفسش را بیرون فرستاد و سرش را پایین انداخت،
نازلی با این که تا ته قلبش سوخته بود ولی سعی کرد
خودش را آرام نشان دهد. لبخندی زد و گفت:
- اگر موضوع دیگه ای نیست بهتر من برم. قراره
جای یکی از بچه ها شیفتم و ایسم. ممکنه دیر بشه.
- یه چیز دیگه هم هست.

نازلی در دلش پوزخند زد. دیگر چه چیزی مانده بود.
نیما دست داخل جیبش کرد و چکی را در آورد، روی
میز گذاشت و به سمت نازلی هل داد و گفت:
- این چک بابت عکست که روی جلد آلبوم زده شده
بود. مجبور شدیم عکس روی آلبوم رو هم تغییر بدیم.
این

نازلی دست روی چک گذاشت، آن را به سمت
خودش کشید و بدون آن که به مبلغش نگاه کند داخل
کیفش گذاشت و همانطور که از جای خودش بلند می
شد، گفت:

- ممنون.

باید به نیما نشان می داد که به هیچ عنوان ناراحت نشده. نمی خواست مثل یک دختر عقب مانده بدبخت رفتار کند. چه بهتر که همان بازی که نیما راه انداخته بود را در پیش بگیرد. اگر نیما می خواست نشان دهد رابطه شان یک رابطه کاری بوده، خوب او هم همین نقش را بازی می کرد. گرفتن پول از نیما یعنی من هیچ احساسی به تو ندارم. نیما هم بلند شد و آرام گفت:

- و ایسا برسونمت.

در صدای نیما امید به نپذیرفتن موج می زد. نازلی جلوی پوزخندش را گرفت و گفت:

- نه، ممنون. خودم می رم. از این جا تا بیمارستان راهی نیست.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_سی

نیما شتابزده گفت:

- برگردم، یه قراری با هم می داریم....
نازلی برای لحظه ای توی چشم های نیما خیره شد.
نیما شرمنده آب دهانش را قورت داد ولی چشم از
نازلی نگرفت. هر دو می دانستند دیدار دیگری وجود
ندارد. کار نیما با نازلی تمام شده بود. نازلی باشه ای
گفت و پشت به نیما از کافه بیرون زد. بلاخره همه
چیز تمام شده بود و به پایان سراب رسیده بود.
هوا کاملاً تاریک شده بود ولی نازلی همچنان روی
تخت نشسته بود و به سیاهی پیش رویش زل زده بود.
چهار روز از آن روزی که نیما او را به کافه برده بود
می گذشت و امروز اولین روز از پانزده روز
مرخصی بود که نازلی با هزار بدبختی برای آن
مسافرت کذایی جور کرده بود. حالا قرار بود با این
همه مرخصی چه کار کند؟ چطور پانزده روز توی
خانه بنشیند و به دیوار زل بزند.
دوباره صدای نوتیفیکشن موبایلش بلند شد. باز هم
شیدا بود. یک پیام دیگر و تعدادی عکس. این دفعه

عکس ها از نیما در حال اجرای کنسرت گرفته شده بود. شیدا نوشته بود.

- کنسرت شروع شد، برات فیلم می فرستم.
و پشت آن چند استیکر قلب و بوس فرستاده بود.
نازلی مات شده به عکس ها خیره شد. چرا شیدا
برایش عکس می فرستاد؟ چرا می خواست بودن
خودش را به رخ نازلی بکشد؟ مگر چه دشمنی با او
داشت که این طور ادیتش می کرد؟
یک سال بود که مثل یک خواهر بزرگتر پشت شیدا
در آمده بود آن موقع که به خاطر نامزدی پرهام
ناراحت بود و با ترانه دعوایش شده بود او بود که
حمایتش کرده بود در خانه ی خودش به او جا داده
بود. کمکش کرده بود تا خانه بگیرد و مستقل شود.
وقتی به خاطر رفتارهای بد پرهام ناراحت بود او بود
که دلداریش داده بود. او بود که شاهد عقدش بود او
بود که وقتی مریض شده بود تا صبح بالای سرش
نشسته بود. او بود که همه جا همراهش رفته بود و
سعی کرده بود تنهایش نگذارد. او بود که نگذاشته بود
توی مهمانی ها گند بزند به خودش و زندگیش. درست
بود که گاهی شیدا چیزی برایش می خرید یا خرجی

برایش می کرد. نازلی هیچ وقت از شیدا چیزی
نخواستہ بود این خواست خود شیدا بود کہ بعضی
وقتها برایش ہدیہ بخرد یا بعضی از ہزینہ ہا را
پرداخت کند.

تازہ آن ہم پول پرہام بود نہ شیدا و اگر نازلی آن را
قبول می کرد چون اعتقاد داشت آدمہایی مثل پرہام و
پدرش حق آدمہای مثل او را خوردہ اند و اگر کمی از
حق خودش را بگیرد، بہ هیچ جای دنیا بر نمی خورد.



#بیراہ_عشق

#پارت_سِیصد_و_سی_و_یک

حالا چرا باید شیدا این طور بخواہد آتشش بزند. او کہ
بہ ہر ساز شیدا رقصیدہ بود و حتی وقتی با کارہای
شیدا مخالف بود، پشتش را خالی نکرده بود. ہر چہ

فکر می کرد هیچ بدی در حق شیدا نکرده بود که
مستحق این رفتار باشد.

تایپ کرد:

- چرا عکس می فرستی؟ می خوای دلم و بسوزونی؟
چی گیرت میاد از ناراحت کردن من؟
به دقیقه نکشید که پیام شیدا آمد:

- وایی، نمی دونستم ناراحت می شی؟ فکر می کردم
دوست داری بدونی اینجا چه خبره؟ اگه می دونستم
ناراحت می شی نمی فرستادم. به خدا فکر می کردم
دوست داری وگرنه برات عکس نمی فرستادم. تو رو
خدا از دست من ناراحت نشو. من واقعاً نمی خواستم
ناراحتت کنم.

و چندین استیکر غمگین و شرمنده و ناراحت را
ضمیمه نوشته هایش کرد.

نازلی پوزخندی زد. یعنی باید باور می کرد، شیدا از
روی عمد این کار را نکرده؟ یعنی این قدر احمق بود
که موقعیت را درک نمی کرد؟ موبایل را به گوشه
تخت پرت کرد و سرش را به دیوار چسباند. شیدا
واقعاً نمی فهمید یا خودش را به خرید زده بود. هر

کدام بود دیگر فرقی به حال نازلی نمی کرد. شیدا برای او تمام شده بود. همانطور که نیما تمام شده بود. باید از جایش بلند می شد و زندگیش را از سر می گرفت. مثل سیزده سال پیش. ولی به چه امیدی باید از نو شروع می کرد. آن موقع به امید پیدا کردن نیما سر پا شده بود، درس خوانده بود و به تهران آمده بود تا شاید بتواند نیما را پیدا کند. حالا به چه امیدی باید از جایش بلند شود. حالا که فهمیده بود نیما فقط یک توهم بوده. حالا که حتی ساسان را هم از دست داده. ساسانی که عاشقانه دوستش داشت. ساسانی که حالا کنار دختر دیگری بود. حالا به چه امیدی باید زندگی کند.

صدای زنگ موبایل انگار جواب همه ی سوالاتش بود. وقتی تصویر مجید با آن چشم های زیبا که درست شبیه چشم های پدرش بود روی صفحه موبایلش نمایان شد، لبخند روی لبهایش نشست. هنوز یک امید داشت. هنوز یک نفر بود که بخواهد به خاطرش زندگی کند. تماس را برقرار کرد.

- سلام آجی؟

- سلام گل پسر. چه عجب یاد ما کردی؟

- آجی به بابا گفتی من عید بیام تهران
- می گم
- کی می گی، آخه؟
همان موقع فکری به ذهنش رسید. نباید می نشست و
زانوی غم به بغل می گرفت. او دختر کویر بود. قوی
و سرسخت مثل کویر. با لبخند گفت:
- فردا دارم میام کوخک اون موقع به بابا می گم.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_سی_و_دو

(67)

پر هام روی صندلی گوشه سالنی که نیما برای
میهمانی بعد از کنسرتش اجاره کرده بود نشسته بود و
به شیدا که وسط سالن میان چندین دختر و پسر جوان

ایستاده بود و حرف می زد نگاه می کرد. اصلاً باورش نمی شد. دوباره خام شیدا شده بود و وسط این همه گرفتاری به این مسافرت مسخره که هیچ لذتی از آن نمی برد، آمده بود. یواش، یواش داشت می فهمید آن کسی که توی این رابطه قدرت را در دست دارد، شید است، نه او.

دستی توی صورتش کشید و نگاه دقیق تری به شیدا کرد. این دختر موطلایی با آن کفش های پاشنه بلند و آرایش غلیظ هیچ شباهتی به شیدای که می شناخت نداشت. شیدای او چهره ای معصوم و موهای فر فری مشکی داشت کمی توپُر بود و حتی قدش هم از این شیدای که رو به رویش ایستاده بود، کوتاه تر بود. شاید به خاطر این که شیدای او عادت داشت فقط کتونی بپوشد نه از این کفشهای پاشنه بلند عجب، و جق.

ولی این تغییر در ظاهر شیدا نبود که پرهام را اذیت می کرد. اخلاق و منش شیدا هم بعد از ازدواجشان عوض شده بود.

در مدت پنج سالی که با شیدا دوست بود، چیزی که بیشتر از همه او را تحت تاثیر قرار می داد. مظلومیت

و سادگی شیدا بود. شیدا آرام بود. کم حرف، خجالتی و مطیع. هیچ وقت روی حرف پرهام حرف نمی زد. همیشه حق را به پرهام می داد و همیشه از بودن در کنار پرهام خوشحال و شاد بود. شیدای قبلی، پرهام را بدون چون و چرا قبول داشت و هیچ وقت روی تصمیماتش نه نمی آورد. از نظر شیدای گذشته هر کاری پرهام می کرد، درست و بدون نقص بود. شاید به همین خاطر بود که پنج سال بدون کوچکترین دعوا و ناراحتی با هم دوست بودند.

ولی بعد از ازدواج همه چیز تغییر کرده بود. انگار شیدا پوست انداخته بود. دیگر خبری از آن دختر خجالتی و کم روی گذشته نبود. شیدا دیگر آن شیدای مطیع و حرف گوش کن سابق نبود. شیدا سرکش و یاغی شده بود و خوب بلد بود با دست گذاشتن روی نقطه ضعف های پرهام او را وادار به کارهای که دوست نداشت بکند. با این که در تمام دعواها این پرهام بود که داد می زد، قلدری می کرد و خط و نشان می کشید ولی در آخر آن کسی که به خواسته هایش می رسید شیدا بود. بعد از پنج سال جایشان عوض شده بود. او مطیع شیدا شده بود و این مسئله او

را بیشتر از هر چیز دیگری از شیدا دور می کرد.
پرهام دلش برای دختر لوس و حرف گوش کن
خودش تنگ شده بود.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_سی_و_سه

شاید همه ی اینها به خاطر وجود سها بود. شاید آن
حس حسادت و عدم امنیتی که بعد از ازدواج به سراغ
شیدا آمده بود، شیدا را عوض کرده بود. یعنی اگر سها
در زندگیشان نبود، شیدا تغییر نمی کرد و همان دختر
ساده و محجوب قبل باقی می ماند؟ پرهام جواب این
سوال را نمی دانست. فقط می دانست از این وضعیت
خسته شده و توانای مقابله با آن را ندارد. فکر کرد. آیا
هنوز هم شیدا را مثل قبل دوست دارد. نمی توانست
بگوید نه، ولی مطمئن بود احساسش نسبت به شیدا

مثل قبل نیست. هنوز شیدا را دوست داشت ولی نه مثل قبل. شاید این هم از اثرات ازدواج بود از خیلی ها شنیده بود ازدواج احساسات عاشقانه را کم رنگ می کند. حتی به خاطر داشت یکی از همکلاسیهایش حاضر نبود با کسی که عاشقش بود، ازدواج کند، چرا که می گفت به هم رسیدن دو عاشق، عشق را نابود می کند. سندش هم این بود که تمام کتابهای عاشقانه بعد از رسیدن دو عاشق به هم تمام می شود. زیرا بعد از ازدواج چیزی از عشق برای تعریف کردن نمی ماند. پرهام نمی دانست مشکلش با شیدا، ازدواج بود، سها بود، تغیر اخلاق و رفتار شیدا بود یا چیز دیگری فقط می دانست از این وضع خسته بود. از وقتی ازدواج کرده بود زندگیش مثل یک کلاف در هم پیچیده شده بود. در این ده ماه هیچ چیز آن طور که برنامه ریزی کرده بود پیش نرفته بود. مهم نبود چقدر تلاش می کرد ولی همیشه یک جای کار می لنگید. یک جا که نه، تمام پایه های زندگیش لنگ می زد. پرهام آهی کشید و صورتش را بین دستهای بزرگش مخفی کرد. شیدا که از دور حواسش به پرهام بود. با

دو لیوان مشروب به سمتش رفت، یکی از لیوان ها را به دست پرهام داد و گفت:

- چرا تنها نشستی؟ بیا بریم پیش بقیه.
- خسته ام.

- وای پرهام، تو هم همیشه خسته ای.

پرهام عصبی نگاهی به شیدا انداخت و گفت:

- اگه جنابعالی هم تا ساعت دو بعد از ظهر توی شرکت سگ دو می زدی و بعدش هم پنج ساعت رانندگی می کردی که به یه کنسرت مزخرف بررسی خسته می شدی.

شیدا لبخندی زد و با لوندی کنار پرهام نشست. می

دانست الان وقت یکی به دو کردن با پرهام نیست.

بلاخره بعد از مدتها یاد گرفته بود، نمی تواند همیشه با گریه و زاری به آن چه می خواهد برسد و باید کمی هم سیاست خرج زندگیش کند.



#بیراه_عشق #پارت_سیصد_و_سی_و_چهار

دستش را روی بازوی پرهام گذاشت و زمزمه کرد:
- غر نزن دیگه. ببین چقدر خوب شد او مدیم. چقدر
بهمون خوش گذشت. می خواستیم بمونیم تو خونه
چیکار کنیم.

پرهام چشم بست و نگفت "اصلاً هم خوش نگذشته."
حوصله بحث کردن با شیدا را نداشت. برای این که
مسیر صحبت را عوض کند، گفت:

- چرا نازلی نیومده؟

شیدا خنده ی بلندی کرد و با لحن شادی گفت:

- نیما دعوتش نکرده.

پرهام با چشم های از حدقه در آمده به شیدا نگاه کرد
و گفت:

- اونوقت تو خوشحالی؟

شیدا دستش را جلوی دهانش گرفت و در حالی که
سعی می کرد خنده اش را مهار کند، گفت:

- نه، خوشحال نیستم فقط نمی دونم چرا خنده ام می گیره. آخه خیلی مطمئن بود نیما مال اونو. فکر می کرد نیما می خواد باهاش عروسی کنه. یکی نیست بگه، آخه نیما با آدمی مثل تو عروسی می کنه. و پوز خندی زد و رو برگرداند. پرهام به نیمرخ شیدا خیره ماند. از این حجم بی رحمی شیدا متعجب بود. این روی شیدا را تا به حال ندیده بود. پرسید:

- حالا چرا دعوتش نکرده؟

- می گه ارشاد به رابطشون گیر داده. ولی من فکر می کنم دیگه حوصله نازلی رو نداشته. این بهونه رو آورده تا نازلی رو از سرش باز کنه. حتی عکس چشمای نازلی رو از روی جلد آلبومش برداشته. پرهام ابرویی بالا انداخت. شیدا خودش را به سمت پرهام کشید و گفت:

- نیما بهم گفت. بیا عکس چشمای تو رو بزاریم روی جلد آلبوم

پرهام با عصبانیت داد زد:

- نیما غلط کرده.

شیدا خودش را عقب کشید و با لحن مظلومانه ای گفت:

- منم گفتم شوهرم اجازه نمی ده.
 - پر هام پوز خندی زد و با حرص گفت:
 - ولی بدت هم نیومد.
 - شیدا لب برچید و گفت:
 - نخیرم. اصلنم این طور نیست. من اصلاً خودم هم خوشم نیومد این پیشنهاد و بهم داد.
 - پر هام رو از شیدا گرفت. حرفهای شیدا را باور نکرده بود. فکر کرد شیدا با پیش کشیدن این مسئله خواسته تا مزه دهان او را بفهمد. برای آرام شدن کمی از شرابش را مزه، مزه کرد و گفت:
 - پاشو بریم
 - وا کجا بریم. مهمونی تازه شروع شده.
 - بریم هتل بخوابیم. صبح باید برگردیم تهران. فردا عصر باید برم پیش امیر پیش نویس یه قرار داد و بنویسم.
 - فردا که جمعه اس.
 - منم می دونم جمعه اس. ولی چون شنبه اول وقت جلسه دارم و امروز هم به لطف شما مجبور شدم زودتر از شرکت پیام بیرون. مجبورم فردا این کار رو بکنم.
-



#بیراه_ عشق

#پارت_ سیصد_ و_ سی_ و_ پنج

شیدا این دفعه خودش را لوس کرد و گفت:
- نمی شه بمونیم. تو گفتی پنج شنبه و جمعه.
- من نگفتم، تو گفتی. منم قبول نکردم.
- خب، تلفنی با امیر حرف بزن. حتما باید بری اونجا.
- شیدا بحث نکن. صبح بر می گردیم تهران.
شیدا بق کرده روی صندلی نشست و به رو به رو
خیره شد. پر هام لبخند خبیثی زد و گفت:
- می خوای تو بمون من برم. شبم برم خونه ی سها،
چطوره؟ می مونی؟
شیدا از زیر چشم به پر هام نگاه کرد و پوزخندی زد و
گفت:
- باشه می مونم. تو هم برو خونه ی سها.

- چیه؟ دیگه نمی ترسی سها شوهرت و از چنگت در بیاره.

- نه نمی ترسم. سها به تو علاقه نداره. یکی دیگه رو داره.

پر هام با بهت به شیدا که هنوز پوزخند بر لب داشت نگاه کرد و پرسید:

- یعنی چی؟

- یعنی همین که گفتم. سها جان سرش یه جای دیگه گرمه.

پر هام با چشمهای که از شدت عصبانیت سرخ شده بود به شیدا نگاه کرد. اولین فکری که به نظرش رسید شروین بود. یعنی کسی آنها را با هم دیده بود. شیدا در حالی که می خواست از جایش بلند شود با عشوه سری تکان داد و گفت:

- خب دیگه. اینم از قدیسه ای که بابات برات در نظر گرفته بود.

پر هام با حرص بازوی شیدا را گرفت و او را دوباره روی صندلی نشاند و با صدای که به سختی جلوی بلند شدنش را می گرفت، پرسید:

- این حرفی که زدی یعنی چی؟

- و اا، دستم و ول کن. دردم گرفت. اصلاً به تو چه
سها کی رو می خواد و با کی می پره.
- حرف مفت نزن شیدا، بگو این چرت و پرتها یعنی
چی؟

- چرت و پرت نیست. نازلی خودش سها رو دیده
- نازلی چی دیده؟
شیدا سکوت کرد. پرهام دست شیدا را بیشتر فشار داد
و گفت:

- دستم و ول کن دردم میاد؟
ولی پرهام دست شیدا را رها نکرد. شیدا نفسی پر
حرصی کشید و گفت:
- سها رفته بیمارستان دیدن فرید. بر اشم کادو برده.
نازلی می گفت. کلی هم برای فرید ناز و عشوه
ریخته. فرید هم ظاهراً بدش نیومده.
پرهام دست شیدا را با حرص پرت کرد و گفت:
- چرند نگو.

- چرند نیست. فرید و سها با هم تیک می زنن. نازلی
قبلاً هم با هم دیده بودتشون.
- کی؟

- روز تولد امیر. نازلی دیده بودشون که یه گوشه دور
از چشم بقیه وایساده بودن و تو گوش هم پیچ، پیچ می
کردن



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_سی_و_شش

پر هام گیج به شیدا نگاه کرد. یاد طرفداری های فرید
از سها افتاد. یاد حرفهای منظور دار فرید. یعنی واقعا
سها با فرید رابطه داشت پس آن همه جانماز آب
کشیدن ها الکی بود. پس آن پسره شروین چی؟ با او
هم رابطه داشت؟ شیدا که قیافه مات شده ی پر هام را
دید لبخند زد و گفت:

- البته من که بدم نمیاد سها با فرید بریز رو هم. این
جوری هم سایه نحسش از زندگی ما برداشته می شه

هم حال ترانه گرفته می شه. یادت چقدر سنگ سها
رو به سینه می زد.

بعد دهانش را کج کرد و ادای ترانه را در آورد:
- شما حق ندارید با زندگی یه دختر بیگناه و مظلوم
بازی کنید. حالا بیاد ببینه دختره همچین بیگناه و
مظلوم هم نیست. ولی این قضیه به نفع ما می شه. می
تونن به همین بهونه آبروش ببری و طلاقش بدی.
اونوقت بابات هم می فهمه دختری که برات انتخاب
کرده، چه جور دختری بوده.

پرهام عصبی لیوان مشروبش را تاته سر کشید. دلش
می خواست همان لحظه به سراغ فرید برود و خره
خره اش را بجود. فکر کرد، هر چه بود از گور فرید
بلند می شود. حتما فرید زیر پای سها نشسته بود؟
سها اهل این کارها نبود. شاید هم بود؟ شاید در تمام
این مدت خودش را به موش مردگی زده بود تا کسی
متوجه کارهایش نشود؟ یعنی در تمام این مدت که
ادای مظلوم ها را در می آورد، داشته با این و اون
می پریده و به ریش او می خندیده؟ نه، سها این طور
دختری نیست. پس چرا فرید آن قدر از او طرفداری
می کند؟ شاید فقط یک علاقه یک طرفه از جانب فرید

است؟ فرید غلط کرده به زن او نظر داشته باشد. شاید
اصلاً نازلی دروغ گفته؟ نازلی آدم همچین مورد
اطمینانی هم نیست. من خودم توی مهمانی مینا بودم و
هیچ رفتار مشکوکی از فرید و سها ندیدم. نازلی برای
خودش زر زده. اصلاً سها و فرید برای اولین بار
توی مهمانی همدیگر را دیدند. کی وقت کردند با هم
صمیمی شوند که درگوشی حرف بزنند. ولی شاید از
قبل مهمانی همدیگر را می شناختند. شاید آن موقع
های که او پیش شیدا بود، فرید به سراغ سها می
رفته؟ اصلاً شاید نازلی یک چیزی گفته و شیدا چیز
دیگری برداشت کرده؟ چشم بست و نفسش را بیرون
داد. باید اول به سراغ نازلی می رفت، باید ته، توی
این قضیه را در می آورد. به خدا اگر سها پایش را
کج گذاشته باشد دودمانش را به باد می داد. برگشت تا
چیزی به شیدا بگوید ولی شیدا کنارش نبود. و او رفته به
جای خالی شیدا نگاه کرد به معنی واقعی شیرازه
زندگی از دستش در رفته بود.





#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_سی_و_هفت

(68)

- پر هام، پر هام
پر هام گیج و منگ به امیر نگاه کرد.
- حواست کجاست، دو ساعت دارم صدات می کنم.
حواس پر هام در جایی اطراف سها و فرید می
چرخید. دیشب را خوب نخوابیده بود و صبح با تمام
سرعت به سمت تهران رانده بود. در تمام مسیر یک
کلمه هم حرف نزده بود. حرفهای شیدا از سرش
بیرون نمی رفت. از یک طرف نمی توانست قبول
کند، فرید چنین خیانتی در حقش کرده باشد و از
طرف دیگر رفتارهای فرید این ظن را تقویت می
کرد که چیزی بین فرید و سها است. فرید مدام از سها
طرفداری می کرد. در هر فرصتی حالش را می
پرسید. به آتلیه سها رفته بود و چیزهای از سها می

دانست که پرهام نمی دانست. همه این ها نشان می داد، حرفهای شیدا درست است. ولی باز هم پذیرفتن این مسئله برای پرهام سخت بود. نمی توانست قبول کند، فریب از پشت به او خنجر زده باشد. نمی توانست قبول کند فریب دست روی زن او گذاشته است.

همین که به تهران رسیده بود، شیدا را جلوی آپارتمانش پیاده کرده بود و به سراغ امیر آمده بود تا به کارهای عقب افتاده اش سر و سامانی دهد. ولی هر کاری می کرد نمی توانست فکرش را روی کار متمرکز کند. چیزی مثل خوره به جانش افتاده بود. امیر گفت:

- دیروز محموله داروها همراه با پارچه های پدرت رسید.

- خوبه.

- ولی قیمتش خیلی گرون تر از اون چیزی که فکر می کردیم در اومده. اگه بخوایم با همون قیمت قبلی بدیم دست مشتری ضرر می کنیم. باید لااقل پنجاه درصد بکشیم روی قیمتها.

پرهام با بی حوصلگی سری برای امیر تکان داد و گفت:

- باشه، هر کاری صلاحه بکن.
باید کاری می کرد وگرنه دیوانه می شد. نمی توانست
مستقیماً به سراغ فربد یا سها برود. شاید نازلی اشتباه
کرده بود و یا شیدا دروغ گفته بود. اگر با این تهمت به
سراغشان می رفت دوستی چندین ساله اش با فربد از
بین می رفت و سها هم ولش می کرد و می رفت. ولی
اگر تهمت نبود چه؟ اگر واقعیت داشت چه؟ بیچاره
اشان می کرد. نابودشان می کرد. باید اول مطمئن
می شد. باید با نازلی حرف می زد. نمی توانست
بیشتر در این شک و دو دلی می ماند.
امیر نگران به صورت پرهام خیره شد و گفت:
- پرهام چیزی شده؟ حالت اصلاً خوب نیست. از
وقتی او مدی یه جوریی، نرمال نیستی.
پرهام با عصبانیت از جایش بلند شد و موبایلش را که
روی میز بود، چنگ زد و رو به امیر که هنوز با
نگرانی نگاهش می کرد، گفت:



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_سی_و_هشت

- یه تلفن می زnm میام.
و جلوی چشم های متعجب امیر از اتاق بیرون رفت و
در را پشت سرش بست.
قبل از این که شماره نازلی را بگیرد نفس عمیقی
کشید و برای چند لحظه چشمانش را بست. از چیزی
که ممکن بود بشنود و اهمه داشت. ولی باید واقعیت را
می فهمید. گوشی را به گوشش چسباند.
بعد از چند بوق صدای آرام و غمگین نازلی توی
گوشش پیچید:

- بله.
 - نازلی؟
 - خودمم. کاری داشتی؟
 - کجایی؟
 - چیکار داری پرهام؟
 - باید ببینمت.
 - نیستم، دارم می رم کوخک.
-

- کوخک! برای چی؟
 - برای رفتن به زادگاهم باید از تو اجازه بگیرم.
 - پر هام چشم بست. نازلی شمشیر را از رو بسته بود
 - ولی چرا، نمی دانست. احتمالاً با شیدا بحثش شده بود.
 - نفس عمیقی کشید، گفت:
 - کی بر می گردی؟
 - معلوم نیست.
 - باید باهات حرف بزنم
 - در مورد چی؟
 - تو به شیدا گفتی، فربد.....
 - دارن صدامون می کنن. باید برم.
 - فربد با شتاب زده ای گفت:
 - وایسا، وایسا، فقط یه دقیقه.
 - نازلی ولی بی حوصله نفسش را بیرون داد و گفت:
 - چی می خوای؟
 - بین سها و فربد چیزی هست. راستش و بگو.
 - نازلی سکوت کرد. پس شیدا حرفهایش را به گوش
 - پر هام رسانده بود. آن وقت که جریان را برای شیدا
 - تعریف می کرد هدفش دو به هم زنی نبود. نمی
 - خواست فربد و یا سها را متهم به چیزی کند. یا میانه
-

پرهام را با فرید به هم بزند. فقط متعجب بود و می خواست در موردش با کسی حرف بزند و تنها کس که می توانست به او بگوید شیدا بود. فکر نمی کرد شیدا به پرهام چیزی بگوید. اصلاً حماقت بود. چرا باید توجه پرهام را به سمت سها جلب کند. رابطه فرید با سها به نفع شیدا بود چرا باید با گفتنش به پرهام همه چیز را خراب کند. ولی کارهای احمقانه در تخصص شیدا بود. پرهام که از سکوت نارلی عصبی تر شده بود، فریاد زد:

- با تو ام، چیزی بین سها و فریده؟
 - نازلی بلاخره دهان باز کرد و گفت:
 - من چیزی نمی دونم
 - اون چیزا چی بود که به شیدا گفتی؟
 - من فقط یه بار دیدمشون دارن با هم حرف می زنن.
- همین.

- کجا؟

- تو بیمارستان.

- سها بیمارستان چیکار می کرد؟

نازلی که از این همه خودخواهی و پررویی پرهام عصبانی شده بود داد زد:

- من چه می دونم زن تو، توی بیمارستان چیکار می کرده.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سیصد_ و_ سی_ و_ نه

پر هام که حس کرد زیاده روی کرده. کمی سکوت کرد و بعد با لحن ملایم تری پرسید:
- کادو چی؟ جریان کادو چیه؟
- سها یه کادو به فرید داد.
پر هام گُر گرفت. نفسش تند شد. رگ گردنش باد کرد و شقیقه هایش به ضربان افتاد. رفتن سها به بیمارستان را می توانست توجیه کند. حرف زدن سها با فرید را می توانست توجیه کند ولی دادن کادو هیچ توجیهی نداشت. مگر چقدر با هم صمیمی بودن که به فرید کادو داده بود. نه، حتماً چیزی بینشان بود. هیچ

کس به یک پسر غریبه بی دلیل کادو نمی دهد. یعنی
چقدر با هم صمیم بودند؟ یعنی تا کجا ها پیش رفته
بودند؟ یعنی همه ی آن شبهای که سها تنها در خانه
بود با فرید بود؟ یعنی هر شب با هم بودند و به ریش
او می خندیدند؟ داشت از عصبانیت می مرد. با تمام
قدرت فریاد زد:

- چرا؟

نازلی عصبانی تر داد کشید:

- من نمی دونم. به منم مربوط نیست. دست از سر من
بردار. حالم از خودت و اون زندگی نکبتت به هم می
خوره. لعنت به روزی که پای تو و شیدای بی همه
چیز به زندگیم باز شد.

و تماس را قطع کرد. پرهام برای چند ثانیه شوکه به
موبایل درون دستش نگاه کرد و بعد با حرص
دندانهایش را روی هم فشرد. دلش می خواست سرش
را به دیوار بکوبد. حالا باید چکار می کرد؟ با این
فکر و خیال چطور زندگی می کرد؟ نمی توانست
بایستد و ببیند پشت سرش هر غلطی دلشان می خواهد
می کنند و بعد هم به ریشش می خندند. باید حساب
همشان را می رسید. باید پدرشان را در می آورد.

مرد نبود اگر هر دوتایشان را نمی کشت. بدون این که حرفی بزند از شرکت بیرون زد و سوار ماشینش شد. ولی نازلی نشسته بر روی صندلی های آبی فرودگاه به عصبانیت بیش از حد پرهام فکر می کرد. تجربه های زیادی از غیرت های خرکی داشت. از مردهای که با شنیدن یک حرف و یا دیدن یک صحنه، دیگ غیرتشان به جوش می آمد و به اسم ناموس و ناموس پرستی به خودشان حق می دادند، بزنند، بکشن و بدرند. می دانست پرهام از قماش مردهای خطه او نیست ولی باز هم دلش آرام و قرار نداشت. می ترسید پرهام کار اشتباهی کند. نمی خواست مسبب بدبختی کسی باشد. ولی از طرفی نمی دانست دخالت کردن در این مسئله کار درستی است، یا نه. با تردید و دو دلی دست روی موبایلش گذاشت و با ناخن چند ضربه به صفحه خاموش آن زد. ولی در آخر شماره فرید را گرفت.



#بیراه_عشق #پارت_سیصد_و_چهل

فرید با دیدن شماره نازلی ابروی بالا انداخت. کم پیش می آمد نازلی با او تماس بگیرد. حتماً مسئله مهمی بود.

- سلام

- فرید، فکر کنم باید الان بری خونه سها

- چی؟

نازلی نفس عمیقی کشید و گفت:

- من سها رو دیدم که داشت بهت کادو می داد، به شیدا گفتم. فکر نمی کردم بره به پرهام بگه. ولی رفته گذاشته کف دست پرهام. پرهام خیلی عصبانی بود. فکر می کنه یه چیزی بین تو و سهاست. می ترسم بره سراغ سها. می ترسم یه کار اشتباهی کنه. باید بری جلوش و بگیری.

نفس فرید بند آمده بود. از چیزی که شنیده بود چنان شوکه شده بود که قدرت حرف زدن را از دست داده بود. نازلی که سکوت فرید را دید، تلفن را قطع کرد.

حرفش را زده بود و بقیه اش دیگر به او مربوط نمی شد. تلفنش را خاموش کرد و داخل کیفش انداخت. دیگر نمی خواست هیچ چیزی در مورد هیچ کسی بشنود. فقط می خواست پیش پسرش برود. فرید اما هنوز گیج و منگ به تلفنش نگاه می کرد. چند دقیقه طول کشید تا معنی حرفهای نازلی را درک کند. پرهام به او و سها شک کرده بود. این مسخره ترین و احمقانه ترین چیزی بود که می توانست بشنود. به نازلی زنگ زد. باید دوباره با نازلی حرف می زد. باید می فهمید این چرت و پرتها یعنی چه؟ ولی تلفن نازلی خاموش بود. نکند حرفهای نازلی واقعیت داشته باشد. نکند پرهام به سراغ سها برود و کار اشتباهی انجام بدهد. باید به سها خبر می داد. شماره سها را گرفت. یک بار، دو بار، سه بار ولی سها جواب نمی داد. بعد شماره پرهام را گرفت پرهام هم جواب نمی داد. باید پیش سها می رفت. باید از او محافظت می کرد. امروز جمعه بود و سها حتماً در خانه بود. روپوش سفید رنگش را از تنش در آورد و با گفتن چند جمله از بیمارستان بیرون دوید. در طول مسیر چند بار دیگر هم با سها و پرهام تماس گرفت.

ولی باز هم هیچ کدام جواب نمی دادند. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. اگر پرهام دست به کار احمقانه ای بزند؟ نه از پرهام بعید بود. پرهام آنقدرها هم کله خراب و بی منطق نبود. امکان نداشت به سها آسیب بزند.

فربد عصبانی پایش را روی گاز گذاشت و سرعت ماشین را بالا برد. هیچ جوره نمی توانست قبول کند که پرهام به او شک کرده باشد. اصلاً چطور حرف نازلی و شیدا را باور کرده بود. چرا با خودش تماس نگرفته بود. هر چقدر هم عصبانی بود، باید اول به سراغ او می آمد نه سها.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_چهل_و_یک

سها که تازه از حمام بیرون آمده بود. پیراهن و شلوار راحتی به تن کرد و همانطور که با حوله ی کوچکی آب موهایش را می گرفت به سراغ موبایلش که مثل همیشه روی میز وسط هال، رهاش کرده بود رفت. با دیدن دوازده تماس از دست رفته از فرید و نه تماس از پرهام شوکه شد. چه اتفاقی افتاده بود که هم پرهام و هم فرید با او تماس گرفته بودند. ضربان قلبش بالا رفت. از این که باز هم اتفاقی افتاده باشد، عصبی شد. تازه داشت، احساس آرامش می کرد. زخم کهنه اش تا حدود زیادی ترمیم پیدا کرده بود. یک ماه از قراره سه ماهش با پرهام سر آمده بود. کار تعمیر خانه جدیدش تقریباً در حال اتمام بود. کار آتلیه خوب پیش می رفت و سفارشات هر روز بیشتر می شد. پرهام مزاحمش نشده بود. حتی مجبور نشده بود، برای چهل خانم جان به مشهد برود. فقط منتظر پایان این دو ماه بود. دلش نمی خواست چیزی این آرامش را برهم بزند. فقط دوست داشت این دو ماه باقی مانده از تعهدش را در سکوت و آرامش بگذراند و برای آینده اش برنامه ریزی کند. جانی برای یک تنش دیگر نداشت.

غرق در افکارش بود که موبایل در دستانش لرزید.
نگاهش را به اسم فرید روی گوشی دوخت و قبل از
باز کردن پیام نفس عمیقی کشد:

"سها خونه نمون یکی به پرهام گفته من و تو با هم
رابطه داریم. اونم داره میاد اونجا. زنگ زد هر چی
از دهنش در اومد به من گفت. می ترسم بیاد اونجا یه
حرف نامربوط بهت بزنه. برو خونه بابات یا برو
پیش دوستت. فقط خونه نمون."

چشم های سها از چیزی که خوانده بود گرد شد.
رابطه با فرید. این چرت و پرتها از کجا در آمده بود؟
عصبانی شد. از حرفی که شنیده بود عصبانی شد. از
تهمتی که به او زده بودند عصبانی شد. از درخواست
فرید برای رفتن عصبانی شد. از همه ی این مسخره
بازیها عصبانی شد. چرا باید می رفت؟ مگر کاری
کرده بود که بترسد و برود؟ او جایی نمی رفت می
ماند و جواب این یکی را می داد. هم به پرهام و هم به
فرید که فکر می کرد، اجازه دارد، برایش تعیین و
تکلیف کند. خسته شده بود از این همه مسخره بازی.
از این زندگی عجیب و غریب و پر از حاشیه و پر
تتش. پرهام چه از جانش می خواست. فرید کجایی این

قصه ایستاده بود. خدا لعنتشان کند. خدا همشان را لعنت کند.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سیصد_ و_ چهل_ و_ دو

با شنیدن صدای زنگ خانه از جا پرید. با کمی مکث از جا بلند شد و به سمت ایفون رفت. با دیدن فرید پشت در اخمی کرد. در را باز کرد و با توپ پر به انتظار ایستاد.

فرید با شتاب وارد خانه شد و گفت:

- چرا جواب تلفنم و نمی دی سها؟

- چی شده؟

- پیامم و نخوندی؟ پرهام....

- خوندم. ولی معنیشون نمی فهمم؟ چرا پرهام باید یه

همچین فکری بکنه؟

- الان وقتش نیست. برو لباست و بپوش بریم. تو ماشین بهت می گم
- من با شما جایی نمیام
- یعنی چی می خوای و ایسی و اجازه بدی بیاد اذیتت کنه؟
- من کاری نکردم که برم شما هم لطفاً از خونه ی من برید بیرون.
- یعنی می خوای بمونی؟
- سها عصبانی بود. بیشتر از تهمتی که پرهام به او زده بود، از دست فرید عصبانی بود که فکر می کرد اجازه دارد توی مسائل خصوصی زندگیش دخالت کند. با لحن سردی گفت:
- من با شما حرفی ندارم. لطفاً بفرمائید بیرون. فرید با تعجب به سها نگاه کرد و گفت:
- سها یعنی واقعاً می خوای باز با این وضعیت توی این زندگی بمونی؟
- سها در سکوت به فرید نگاه کرد. فرید نفسی گرفت و آرام گفت:
- سها می دونم به خاطر خونوادت نمی خوای جدا بشی ولی این زندگی نیست. باید خودت و نجات بدی.
-

سها نگاهش را از روی صورت فرید برداشت. فرید یک قدم به سها نزدیکتر شد. لحنش ملایم تر شده بود: - تو طلاق بگیر من خودم همه جوره پشتتم. مثل یه مرد.

- داری چه گهی می خوری؟

با صدای فریاد پرهام، سها و فرید به سمت در برگشتند. پرهام با صورتی برافروخته و چشמהایی که به خون نشسته بود به سمت فرید حمله کرد و با حرص یقه فرید را گرفت و او را به دیوار کوبید و داد زد:

- چی تو گوش زن من، زر، زر می کردی؟

فرید پوزخندی زد و دستهای پرهام را از یقه اش جدا کرد و او را به عقب هل داد و گفت:

- زنت، حالا شد زنت. وقتی که هفته به هفته ولش

می کنی و می ری پی خوش گذرونی یادت نبود زن داری حالا غیرتت گل کرده. اون موقع که ساعت سه نصفه شب، یه غریبه زنت و می اره بیمارستان کجا بودی خوش غیرت؟ اون موقع که زنت زیر عمل داشت جون می داد کجا بودی آقای شوهر؟ اصلا فهمیدی زنت پنج روز تو بیمارستان بستری بود. نه از

کجا باید بفهمی وقتی تمام مدت تو بغل یکی دیگه خوابیدی.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_چهل_و_سه

پر هام برای لحظه ای مات به سها که آرام و بی صدا ایستاده بود نگاه کرد. حالا می فهمید، چرا سها این قدر لاغر شده بود. آب دهانش را قورت داد و با خشم دوباره به فرید حمله کرد. هر اتفاقی هم که افتاده بود، سها زنش بود و اجازه نمی داد کسی به ناموسش نزدیک شود.

ولی سها که به دیوار چسبیده بود و به دعوی دو مرد خیره شده بود، حال خوبی نداشت. از دیدن دعوا بیزار بود. همیشه از دعوا می ترسید. حتی خودش هم نمی دانست، چرا این قدر از دعوی آدمها وحشت می کند.

بابا مصطفی مرد آرامی بود، هیچ وقت صدایش از یک حدی بلند تر نمی شد. مامان شیرین با تمام بدیهایش اصلاً آدم دعوایی و پرخاشگری نبود. سیاستهای خاص خودش را داشت. طور دیگری اذیت می کرد نه با داد و بیداد و دعوا. هیچ وقت با بابا مصطفی دعوا و یا بحث نمی کرد. حتی تا حالا نشده بود، صدایش را برای سها بلند کند.

ولی همیشه یک خاطره تاریک از یک دعوا در ذهن سها بود که عذابش می داد. خاطره ای که نمی دانست از کی و کجا در ذهنش ریشه انداخته بود. خاطره فریادهای دو مرد و جیغ های مکرر یک زن و ظرف شیشه ای که به سمتش می آمد و سیاهی و تاریکی بعد از آن. هیچ وقت در مورد این خاطره با کسی حرف نزده بود. حتی با دکتر نخعی. اصلاً نمی دانست چیزی که در ذهنش است یک خاطره واقعی ست یا قسمتی از یک کابوس شبانه. هر چه بود این خاطره با هر داد و بیدادی در ذهنش پر رنگ می شد و اذیتش می کرد. برای همین این قدر نسبت به دعوا حساس و ضعیف بود. به طوری که اگر توی خیابان دو نفر را می دید که با هم دعوا می کنند، دست و پایش را گم

می کرد. حالا توی خانه اش دو مرد به جان هم افتاده بودند. آن هم به خاطر او. قلبش در سینه می کوبید و پاهایش شروع به لرزیدن کرد.

فربد که مشتش را توی صورت پر هام کوبید، تحمل سها به پایان رسید. دستهایش را روی گوشهایش گذاشت و با حالتی هیستریک فریاد زد:

- بسه، بسه، بسه، بسه، بسه، بسه

و بعد بدون توجه به چهره بهت زده فربد و پر هام به سمت اتاقش دوید در را پشت سرش کوبید و خودش را روی تختش انداخت. در خودش جمع شد. چشم هایش را بست و دستهایش را محکم تر روی گوشهایش فشار داد.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_چهل_و_چهار

@darkhasht

فربد نگاهش را از دری که سها به هم کوبیده بود گرفت و به سمت پرهام که هنوز خیره به در بسته اتاق بود، نگاه کرد. موهای پرهام آشفته شده بود و چشمهایش سرخ، سرخ بود. گونه چپش کبود شده بود و ردی از خون از بینیش به سمت لبهایش در حال حرکت بود. وضع خودش هم بهتر از پرهام نبود. یقه لباسش پاره شده بود و گوشه لبش از ضربه مشت پرهام زخم شده بود و می سوخت. شقیقه هایش نبض می زد و نفسش به شماره افتاده بود.

پرهام با لبه آستینش خون جاری شده از دماغش را پاک کرد و به سمت فربد برگشت. هیچکدام دیگر حال دعوا کردن نداشتند. بازوی فربد را گرفت و او را به سمت اتاقش برد و به سمت کاناپه گوشه اتاق هل داد. فربد مقاومتی نکرد. روی کاناپه نشست و به صورت پرهام که به دیوار تکیه داده بود و خیره به فربد منتظر گرفتن جواب سوالاتش بود، نگاه کرد.

خودش هم فهمیده بود، زیاده روی کرده. فهمیده بود چیزی بین سها و فربد نیست. ولی هنوز عصبانی بود. از دست هر دویشان عصبانی بود. اگر مشکلی پیش آمده بود، چرا سها به او چیزی نگفته بود؟ چرا به

فربد گفته بود؟ مگر چه صنمی با فربد داشت؟ فربد چرا به او نگفته بود که سها مریض است؟ مگر دوستان چندین و چند ساله نبودند؟ این همه پنهان کاری برای چه بود؟

فربد انگار سوال پرهام را از توی چشمهایش خوانده باشد، گفت:

- خودش خواست بهت چیزی نگم. حتی ترانه می خواست باهات تماس بگیره، ولی سها نداشت. گفت نمی خواد تو بدونی.

- چی شده بود؟

- نیمه شب دچار درد آپانتیسیت می شه. ظاهرأ زنگ می زنه به تو ولی به جای تو، شیدا تلفن و بر می داره و می گه، رفتید کیش و مزاحم تون نشه.

پرهام بهت زده چند دقیقه به فربد نگاه کرد و بعد با چهره ای که از خشم رو به کبودی می رفت، فریاد زد:

- شیدا غلط کرده.

فربد اخمی کرد و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود به پرهام توپید:

- آروم. چته تو.

پرهام دندانهایش را روی هم فشار داد تا دوباره فریاد
نزند. ولی حرکت سریع قفسه سینه اش نشان از حال
بدش می داد. فرید ادامه داد:

- من کار شیدا رو تأیید نمی کنم، ولی می تونم درک
کنم چرا این کار رو کرده. بهتره به جای سرزنش این
و اون خودت و یه کم سرزنش کنی که با زندگی دوتا
دختر بازی کردی. تو فقط زندگی سها رو خراب
نکردی پرهام، تو زندگی شیدا رو هم خراب کردی.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_چهل_و_پنج

پرهام سرش را پایین انداخت. حرفی برای گفتن
نداشت. نمی توانست ادعا کند شیدا در کنارش
خوشبخت است. شیدا پول داشت. او را داشت، ولی
آرامش نداشت. این را به وضوح در این ده ماه زندگی

مشترک دیده بود. شیدا همیشه عصبی بود. ترسیده، مضطرب و خشمگین بود. حتی خواب درست و حسابی هم نداشت بارها خودش شیدا را وقتی که کابوس می دید و در خواب ناله می کرد، بیدار کرده بود. حق با فرید بود او آرامش زندگی شیدا را گرفته بود. همانطور که زندگی سها را گرفته بود. ولی می خواست جبران کند.
سر بالا آورد و گفت:

- چون نتونسته بود با من تماس بگیره به تو زنگ زد؟
فرید پوزخندی زد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد. پرهام هیچ وقت آدم نمی شد. به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت:

- سها اصلاً به من زنگ نزد. ساعت دو ، سه نصفه شب با یه آژانس اومد بیمارستان. شیفت من بود. حالش خیلی بد بود. مجبور شدیم اورژانسی عملش کنیم. ترانه عملش کرد. عفونت وارد بدنش شده بود. البته بازم خدا رو شکر خیلی شدید نبود، زود تونستیم جمعش کنیم. ولی اون شب خیلی اذیت شده بود. ظاهراً دردش از سر شب شروع شده بوده ولی تا اون موقع تحمل کرده.

- جریان کادو چیه؟

این حجم از بیشعوری در مغزش نمی گنجید. با
حرص گفت:

- یعنی خیلی احمقی، این همه حرف زدم برات. اون
وقت تو، هنوز تو فکر یه حرف بچگانه ای که یه
دختر احمق تر از خودت تحویلت داده.
- طفره نرو.

- سها برای تشکر از من و ترانه به خاطر اون پنج
روزی که تو بیمارستان بود. برامون هدیه گرفت.
باور نمی کنی برو از ترانه بپرس. فکر می کنی هر
کی به هر کی هدیه می ده حتما باهش رابطه داره.
پرهام روی پاهایش نشست. آرنج دست هایش را روی
زانوهایش گذاشت و صورتش را بین دستهایش مخفی
کرد. حالش بد بود. حالا همه چیز معنی پیدا کرده بود.
حال بد سها. رنگ پریدگی و لاغریش. بودنش در
خانه ی دوستش. غش کردنش در مشهد. وای که
چقدر احمق بود. چرا با این که به مریض بودن سها
شک کرده بود، چیزی از او نپرسیده بود؟ چرا آنقدر
از سها غافل شده بود؟ چرا این طور سها را تک و
تتها رها کرده بود؟ چرا یک لحظه فکر نکرده بود،

شاید سها به چیزی بیشتر از پول احتیاج داشته باشد؟
اگر بلایی سرش می آمد چه؟ چطور باید جواب
خانواده اش را می داد؟



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_چهل_و_شش

او سها را در این موقعیت قرار داده بود. او کاری
کرده بود که سها نتواند از حمایت خانواده اش
برخوردار باشد. لاقلاً باید موقع رفتن به کیش به سها
اطلاع می داد. باید سها را به کسی می سپارد و یا
طوری برنامه می ریخت که سها اینقدر تنها و بی کس
نباشد. خراب کرده بود. خراب کرده بود. چرا فکر
می کرد همین که سها جایی برای ماندن و پولی برای
خرج کردن دارد، کافی است و دیگر مشکلی ندارد؟
چرا همیشه وقتی گند یک قضیه در می آمد، تازه به

عواقب کاری که کرده بود پی می برد؟ سها حق داشت که این زندگی را به هم بزند و برود. سها حق داشت برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. ولی نه. قرار نبود بگذارد سها برود. نه فقط به خاطر آن قرار داد کوفتی. به خاطر این که هر چه بیشتر می گذشت، حسش به سها قوی تر می شد. سها زنش بود و نمی خواست او را از دست بدهد. باید سها را کنار خودش نگه می داشت ولی با گذر امروز کار خیلی، خیلی سخت تر شده بود. حالا محال بود سها کوتاه بیاید. آهی از سر حسرت کشید و از جایش بلند شد و به سمت کمدش رفت. از داخل کمد پیراهنی را در آورد و به سمت فرید پرت کرد و گفت:

- بیوش، برو.

فرید پیراهن را که جلوی پایش افتاده بود، برداشت و با کندی از جایش بلند شد. نمی خواست برود. نگران سها بود. ولی می دانست بودنش تنش را بیشتر می کند و این برای حال سها خوب نبود. پیراهن به دست به سمت سرویس بهداشتی رفت تا کمی خودش را جمع و جور کند.

چند دقیقه بعد با صورت و موهایی خیس و در حالی که پیراهن پرهام را به تن کرده بود از سرویس بهداشتی بیرون آمد و از کنار پرهام که به چهار چوب در تکیه زده بود، رد شد. پرهام با چشم فربد را تعقیب کرد. فربد قبل از خارج شدن از خانه به سمت پرهام برگشت و گفت:

- ادیتش نکن. به ظاهر قویش نگاه نکن. دختر حساسیه. خیلی حساس.

پرهام دندان هایش را روی هم فشار داد. از این که فربد طوری رفتار می کرد که انگار سها را از او بیشتر می شناسد. خوشش نمی آمد. ولی واقعیت این بود، او اصلاً سها را نمی شناخت. هیچ وقت سعی نکرده بود سها را بشناسد. لزومی به این کار نمی دید تا همین چند وقت پیش سها را رفتنی می دانست ولی حالا دلش می خواست سها را بشناسد. دلش نمی خواست سها برود.

فربد پوزخندی به نگاه خیره پرهام زد و سری از تاسف تکان داد و از خانه خارج شد.





#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_چهل_و_هفت

(70)

سها که چشم باز کرد. هوا تاریک شده بود و خانه در سکوت فرو رفته بود. اصلاً نفهمید چطور در آن وضعیت خوابش برده بود و چقدر خوابیده بود. سرش درد می کرد و دلش از گرسنگی به قار و قور افتاده بود.

با یاد آوری دعوای پرهام و فرید دوباره چشم بستم، نمی دانست چه بر سر فرید و پرهام آمده. البته برایش چندان هم مهم نبود، فقط دوست نداشت دوباره ببیندشان. امیدوار بود حسابی از خجالت هم در آمده باشند. شاید مقصر اصلی این جریان پرهام بود. ولی سها از دست فرید هم به اندازه پرهام عصبانی بود. فرید نباید با آمدن به خانه سها این فکر را در پرهام تقویت می کرد که چیزی بین آنها است.

آه بلندی کشید و دوباره چشم باز کرد. با وجود این که به شدت گرسنه اش بود ولی دوست نداشت از تختش بیرون بیاید. می ترسید همین که پا از اتاق بیرون بگذارد، با پرهام رو به رو شود. احتمال این که پرهام هنوز در خانه مانده باشد، زیاد بود. ولی چاره ای نداشت تا ابد که نمی توانست روی تخت بماند. باید بیرون می رفت و با پرهام روبه رو می شد. با بی حالی خودش را بلند کرد و روی تخت نشست و دستی به موهای آشفته اش کشید. امیدوار بود فریب همه چیز را به پرهام گفته باشد و او را توجیه کرده باشد. نه به این خاطر که از پرهام می ترسید، نه فقط حوصله بحث و جدل را نداشت. گنجایش یک دعوای دیگر را نداشت. نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد.

از اتاق که بیرون آمد از بوی غذای پیچیده در خانه شوکه شد. چراغهای سالن و آشپزخانه روشن بود و اثری از درگیری چند ساعت پیش نبود. صداهایی که از آشپزخانه می آمد، نشان می داد کسی آنجا کار می کند. با شناختی که از پرهام داشت بعید می دانست او پا به آشپزخانه بگذارد و آشپزی کند. با احتیاط به

سمت آشپزخانه رفت و به دختر بلند و خوش استایلی که پشت به او در حال هم زدن محتویات قابلمه روی گاز بود نگاه کرد.

ترانه با شنیدن صدای پای سها برگشت و با لبخند گفت:

- چه به موقع بیدار شدی. غذای منم آماده شده. برو دست و روت و بشور، بیا با هم شام بخوریم من که خیلی گرسنمه.

سها ولی هنوز خیره به ترانه بود. ترانه اینجا چه کار داشت؟ شاید هنوز خواب بود و داشت خواب می دید؟ نگاهش را برای دیدن پرهام یا فرید به اطراف چرخاند.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هشت



ترانه یک قدم به جلو برداشت و گفت:
- هیچ کس نیست. فقط منم. خیالت راحت.
سها گیج تر شد. ترانه دوباره به سراغ قابلمه رفت و
گفت:

- پرهام بهم زنگ زد. تعریف کرد، چی شده. می
ترسید اگه پیشت بمونه تو بیشتر به هم بریزی. از یه
طرفم می ترسید تنهات بذاره. می گفت حالت خوب
نیست. ازم خواهش کرد، بیام امشب و پیشت بمونم.
سها ابرویی بالا انداخت این همه ملاحظه کاری از
پرهام بعید بود. پرهامی که او می شناخت باید صد
باره او را از خواب بیدار می کرد تا جواب سوالاتش
را بگیرد. ترانه دستی به بازوی سها کشید و گفت:
- زیاد بهش فکر نکن. تا من میز و میچینم. برو دست
و صورتت و بشور.

سها بی حرف به سمت سرویس بهداشتی رفت. حالا
که خدا خواسته بود و پرهام برای اولین بار در
زندگیش مثل آدم رفتار کرده بود، دلیلی نداشت، بیشتر
از این خودش را ناراحت کند. ته دلش از این که تنها
نبود خوشحال بود. می شد این یک شب را به خودش

استراحت بدهد و از فردا دوباره بشود همان سهای بدبخت و بیچاره با هزار تا گرفتاری. وقتی به آشپزخانه برگشت. ترانه میز را چیده بود و داشت سوپ را داخل کاسه ای بلوری می کشید، نیم نگاهی به سها کرد و گفت:

- ببخشید بی اجازه دست به وسایلت زدم. پرهام می خواست غذا از بیرون سفارش بده نداشتیم. گفتم یه چیز مقوی تر و سالم تر بخوری بهتره. امیدوارم لوبیا پلو دوست داشته باشی.

سها به دیس لوبیا پلوی وسط میز که با ته دیگهای سیب زمینی تزئین شده بود نگاه کرد. به نظر خوشمزه می آمد. همانطور که پشت میز می نشست گفت:

- به زحمت افتادی.

- زحمتی نبود. خودم دوست داشتم. می دونی من عاشق آشپزیم ولی خیلی کم پیش میاد آشپزی کنم. مامان مهی نمی داره.

صدایش را پایین آورد و گفت:

- آشپزی من و قبول نداره.

و طوری از ته دل خندید که سها را هم به خنده
انداخت. ترانه کاسه ی سوپ را روی میز گذاشت و
ادامه داد:

- می دونی مامان مهی اعتقاد داره من شلخته م تمیز
کار نمی کنم. برای همین نمی ذاره پام و بذارم تو
آشپزخونه. پیش خودمون باشه یه ذره وسواس دار.
ولی فکر کنم عاشق تو بشه. آخه آشپزخونت خیلی
تمیزه. یعنی همه ی خونت خیلی تمیزه. یه بار باید
مامان مهی را بیارم اینجا، تو رو ببینه. آخه یکی دیگه
از اعتقاداتش اینه که تمام دوستانم هم مثل خودم
شلختن.....



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_چهل_و_نه

@darkhast

سها سر کج کرده بود و بالذت به پر حرفی های ترانه گوش می کرد. چه خوب بود که ترانه اینجا بود. چه خوب بود که از چیزهای معمولی حرف می زد. چه خوب بود که بحث را به سمت فربد و پرهام نمی کشاند و از او در مورد وضعیت زندگیش نمی پرسید. گذراندن یک شب معمولی در کنار یک دوست. همان چیزی بود که سها به آن احتیاج داشت.

ترانه خودش را روی مبل رها کرد و گفت:
- وای مدتها بود اینجوری نرقصیده بودم. لعنتی چه کیفی می ده.

سها قبل از این که روی زمین دراز بکشد صدای موسیقی را کم کرد و گفت:

- باز خدا رو شکر همسایه طبقه پایین، رفتن سفر وگرنه تا حالا صد باره او مده بودن بالا.

ترانه خنده بلندی کرد و گفت:

- آره بخدا، دو ساعته با صدای بلند آهنگ گذاشتیم و داریم پیر، پیر می کنیم.

سها هم با صدای بلند خندید و گفت:

- خیلی وقت بود این طوری احساس سرخوشی نکرده بودم. دستت درد نکنه.

این پیشنهاد ترانه بود که بعد از غذا موسیقی گوش بدهند و کمی برقصند. سها اول تمایلی به این کار نداشت بیشتر به احترام ترانه قبول کرده بود تا همراهیش کند ولی حالا خوشحال بود که حرف ترانه را گوش کرده.
ترانه آهی کشید و گفت:

- قبلاً با بچه ها خیلی شبا دور هم جمع می شدیم و تا صبح می زدیم و می گویدیم و حرفای چرت و پرت، مثبت هجده می زدیم. عشقمون این بود که بشینیم پشت سر پسرای دانشگاه غیبت کنیم. اسمشم گذاشته بودیم شبای دخترونه. ولی خیلی وقته دیگه از این کارا نمی کنیم.

- یه شبم باید نهال و دعوت کنم سه تایی یه شب دخترونه راه بندازیم. می تونیم کلی پشت سر پرهام و فرید غیبت کنیم.
ترانه با خنده گفت:

- فکر خوبییه. من که پایه ام.

سها دست و پایش را از چهار طرف روی فرش کشید. چند وقت بود باشگاه نمی رفت و عضلاتش خشک شده بودند. باید ورزش را دوباره شروع می کرد. به سمت ترانه که برای لحظه ای سکوت کرده بود، برگشت. با دیدن صورت ترانه که حاله ای از غم آن را پوشانده بود، آهی کشید. مهم نبود چقدر بخندند و ادای آدمهای شاد را در بیاورند. بعضی غم ها هیچ وقت از دل آدم بیرون نمی رفت.

تکلیف خودش مشخص بود. طرف حسابش پرهام خودخواه، پول دوست و بی منطق بود. می دانست چرا به این روز افتاده و از کدام سوراخ گزیده شده.



#بیراه_عشق

#پارت_سپرد_و_پنجاه



ولی هر چه فکر می کرد، نمی فهمید چرا کار ترانه و فرید به اینجا کشیده بود. هر دویشان آدمهای معقول و دوست داشتنی بودند. چرا باید این طور از هم جدا بیفتند و حسرت همدیگر را بخورند. خیلی دلش می خواست بداند، چه چیز این دو تا عاشق را از هم دور کرده. نفس عمیقی کشید و دل به دریا زد و گفت:

- ناراحت نمی شی اگه یه سوالی ازت بپرسم؟
ترانه به سمت سها که حالا به پهلو دراز کشیده بود و یک دستش را زیر سرش اهرم کرده بود، نگاه کرد.
لبخند غمگینی زد و پرسید:

- می خوای در مورد من و فرید بدونی؟
 - وقتی این قدر همدیگر رو دوست دارید، چرا جدا شدید؟
 - مطمئنی فرید دوستم داره؟
 - مطمئنم. همونقدری که مطمئنم تو فرید و دوست داری؟ اصلاً مشکلتون چی بود؟
 - فرید بهت نگفته؟
 - به پرهام گفته تو نخواستی. فرید فکر می کنه تو به خاطر یکی دیگه اون و ول کردی. یعنی این چیزی که
-

به پرهام گفته. شایدم این چیزی که پرهام برداشت کرده. دقیق نمی دونم.

ترانه پوزخندی زد و گفت:
- من نخواستم؟

و بعد سرش را با تاسف تکان داد. سها خودش را کمی جلو کشید و گفت:

- بینتون چی گذشته که هر کدوم تقصیر رو می ندازه گردن اون یکی؟

ترانه به پشتی مبل تکیه زد و به صفحه خاموش تلویزیون خیره شد. سها از جایش بلند شد و چهار زانو نشست و به صورت غرق در فکر ترانه نگاه کرد. واقعاً دوست داشت، بفهمد چه اتفاقی بین این دو نفر افتاده. ترانه که نگاه منتظر سها را روی خودش دید. آهی کشید و شروع به حرف زدن کرد:

- من و فرید همکلاس بودیم ولی زیاد همدیگر رو نمی شناختیم. یعنی بر خوردی با هم نداشتیم. من تو کلاس سرم تو لاک خودم بود و زیاد به کسی توجه نمی کردم. کلاً آدمی نبودم که به این راحتی با کسی صمیمی بشم. تازه وقتی که مینا به زور من و وارد گروه کرد، توجهم به فرید جلب شد. اوایل که گروه

تشکیل شده بود. تعداد برنامه های که می داشتن خیلی زیاد بود. ما تقریباً هر هفته برنامه داشتیم. برای همین من و فرید زیاد همدیگر رو می دیدیم. تو همین رفت و آمدها من به فرید علاقمند شدیم. ولی فرید زیاد چیزی نشون نمی داد. رفتار هاش خیلی محترمانه و دوستانه بود ولی نمی تونستم بگم بهم علاقه داره. یه وقتای خیلی خوب بود و هوامو داشت ولی یه وقتهای هم اصلاً طرفم نمی اومد. منم به همین خاطر سعی می کردم زیاد به فرید نزدیک نشم چون واقعا نمی دونستم دوستم داره یا نه.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_یک

- یه چند سالی همین جوری گذشت. تا حدوداً چهار سال پیش که تو یه برنامه کوه من زمین خوردم و فرید

من و رسوند در مونگه. از اون موقع رابطمون تغییر کرد و عملاً با هم دوست شدیم. بعد از دو سال رابطمون اونقدر جدی شد که دیگه به ازدواج فکر می کردیم. روزی نبود که در مورد ازدواج و آینده حرف نزنیم. حتی در مورد اسم بچه هامون هم حرف زده بودیم. وقتی کار استخدام هر دو تامون تو بیمارستان درست شد. تصمیم گرفتیم موضوع رو با خانواده هامون درمیان بزاریم و همه چیز و رسمی کنیم. من با مامان مهی حرف زدم ولی فرید مهی بهونه می آورد و عقب مینداخت.

سها اخمی کرد و پرسید:

- یعنی نمی خواست به خونوادش بگه؟ یا گفته بود و اونا مخالفت کرده بودند؟

- این و نمی دونم. هیچ وقت نگفت خونواده ام ناراضی هستن. هر وقت ازش می پرسیدم به خونواده ات گفتی یا نه؟ یه بهونه ای می آورد. یه روز می گفت مامانم اینا می خوان برن سفر، بیان بهشون می گم. یه روز می گفت بابام مریض شده بهتر بشه می گم. بالاخره هر دفعه یه بهونه ای می آورد. تا پارسال همین موقع ها بود که مادر فرید اومد دیدنم. یادم میاد

تو و پرهام تازه نامزد کرده بودید و من به خاطر کار پرهام خیلی عصبانی بودم. تو خونه هم با شیدا درگیر بودم و ازش می خواستم خودش و از این رابطه بیرون بکشه. بی محلی های فرید هم زیاد شده بود و مدام من و می پیچوند. اون روزا حال زیاد خوبی نداشتم. وقتی مادر پرهام اومد سراغم فکر کردم بلاخره، فرید در مورد من با مادرش حرف زده و مادرش برای این که با من آشنا بشه اومده دیدنم، ولی قضیه چیز دیگه ای بود.

ترانه ساکت شد و به فکر فرو رفت. معلوم بود، یاد آوری آن روزها اذیتش می کند. سها با این که به شدت کنجکاو شده بود ولی ساکت ماند تا ترانه خودش را پیدا کند. ترانه لبخند تلخی زد و ادامه داد :

- مادر فرید نیومده بود، عروس آینده شو ببینه. اومده بود بگه، فرید عاشق دختر خاله اش.

- چی؟

ترانه با حرص خندید و سر تکون داد.

- این جوری که مادر فرید برام تعریف کرد، چند سال پیش مهتاب و فرید نامزد می کنن ولی چون برای

مهتاب یه موقعیت کاری خوب تو اروپا پیدا می شه
نامزدی رو به هم می زنه و می ره اروپا.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_دو

- فرید هم که عاشق مهتاب بوده تمام سعیش و می کنه
تا مهتاب رو برگردونه. ولی مهتاب حاضر به برگشت
نبوده. فرید وقتی از مهتاب نا امید می شه، برای
فراموش کردنش با من دوست می شه. حالا مهتاب
برگشته و به فرید پیشنهاد داده تا دوباره با هم باشن.
مادرش بهم گفت، فرید از یه طرف دوست داره
برگرده پیش مهتاب، چون هنوز عاشق مهتابه و از یه
طرف هم چون به من قول ازدواج داده عذاب وجدان
داره برای همین عصبی و پرخاشگر شده. مادرش یه
سری عکس و یه تعداد اسکرین شات از چتهای

مهتاب و فرید و رو هم به من نشون داد که حرفاش و تائید می کرد. گفت وظیفه داشته بهم بگه. تا با چشم باز تصمیم بگیرم. گفت نمی خواسته بعداً مدیون من باشه.

- تو باور کردی؟

- آره. همه چیزش می خوند. فرید همیشه از مهتاب حرف می زد و ازش تعریف می کرد. من اون موقعه ها فکر می کردم چون همبازی دوران بچگیشه این قدر ازش تعریف می کنه.

- این که نشد دلیل؟

- فقط این نبود. تاریخ رفتن مهتاب با تاریخ دوست شدن من و فرید جور در می اومد. یعنی، فرید درست دو ماه بعد از رفتن مهتاب از ایران به من پیشنهاد دوستی داد در صورتی که قبلش هیچ توجهی خاصی به من نداشت. این اواخر هم فرید خیلی گیج و عصبی شده بود که من می داشتم به حساب عصبانیتش از پرهام ولی در واقع به خاطر برگشتن مهتاب بوده. عکس ها و اسکرین چتها هم بود. همه چیز با حرفهای مادر فرید می خوند.

- از خود فرید نپرسیدی؟

- از ش خواستم بیاد بریم تو یه کافه تا با هم حرف
بزنیم. قبول کرد. وقتی اومد، گردنبندی رو که برام
خریده بود و گذاشتم جلوش و گفتم بیا جدا شیم. اونم
گردنبند و برداشت و گفت اگه تو می خوای باشه و
رفت.

- خب، چرا این کار رو کردی؟ چرا مستقیم از ش
نپرسیدی؟

- سها تو هم مثل من یه دختری. اگه بهش می گفتم تو
دختر خاله ات می خوای اونم می گفت آره دیگه
چیزی از من می موند. من می خواستم اگر قراره جدا
باشیم من کسی باشم که رفتم نه این که فرید من و کنار
گذاشته باشه. ولی انتظار یه همچین برخوردی هم
از ش نداشتم فکر می کردم عصبانی بشه و ازم دلیل
بخواد اون موقع منم بهش بگم می دونم دختر خالت و
دوست داری و منم اونقدر عاشقت نیستم که ما بین تو
و دختر خالت قرار بگیرم. ولی اون انگار از خدا
خواسته بود با اولین حرف من ول کرد و رفت. حتی
نپرسید چرا؟





#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_سه

سها در حالی که هر دو ابرویش را از تعجب بالا داده بود و سرش را به چپ و راست تکان می داد، گفت:
- نوچ، یه جای کار می لنگه. اگه این قدر دختر خالش و دوست داره پس چرا هنوز چشمش دنبال توه. چرا تو این یه سال با دختر خالش عروسی نکرده. نه. من که فکر می کنم موضوع یه چیز دیگس.
- من دیگه اینا رو نمی دونم شاید مهتاب دوباره قالش گذاشته یا داره سر می دوتتش. ولی یه چیزی رو مطمئنم فرید عاشق مهتابه.
- از کجا اینقدر مطمئنی؟ نمی تونی چون مادرش همچین حرفی زده بگی حتما راسته.
- خودم دیدمشون همین چند ماه پیش تو بیمارستان یه جوری دست انداخته بود پشت کمر دختر خالش و نگاهش می کرد که انگار تنها زن روی زمینه.

سها با ناراحتی چشم بست. با تمام توضیحات ترانه هنوز هم فکر می کرد، یک چیزی این وسط درست نیست. کاش می توانست با فرید هم صحبت کند تا حقیقت ماجرا را بفهمد ولی با اتفاقاتی که امروز افتاده بود. دوست نداشت حالا، حالا چشمش به فرید بیفتد.

ترانه لبخندی زد و گفت:

- حالا من یه سوال می پرسم

- چی؟

- می خوای چیکار کنی؟

- چی رو؟

- زندگی با پرهام. فرید می گفت، پرهام یه قرار داد جدید امضا کرده که باباش ضامنشه. نمی خواد تا پایان قرار داد حرف طلاق و پیش بکشه می ترسه باباش به وسیله همون قرار داد شرکتش و ازش بگیره. می خوای باهاش تا پایان قرار داد بمونی. سها پوزخندی زد و گفت:

- نه. قرار نیست به ساز پرهام برقصم.

- می خوای همه چیز و به خونوادت بگی؟

- اگه مجبور بشم حقیقت و می گم هر چند ترجیح می

دم کسی از ماهیت این یک سال زندگی مشترکم خبر

دار نشه. ولی دیگه از ترس حرف مردم خودم و عذاب نمی دم. دو ماه دیگه چه پرهام همکاری کنه چه نه. من همه چیز و تموم می کنم.
- چرا دو ماه دیگه؟

- چون من اصول اخلاقی خودم و دارم. من مثل پرهام نیستم. مهم نیست چقدر مشکل دارم مهم اینه که به تعهدم پایبندم. اگر قرار باشه تو هر معامله ای تا به مشکل بر می خوریم، بزنیم زیر تعهداتمون سنگ رو سنگ بند نمی شه. اعتماد از جامعه می ره. من و پرهام معامله کردیم. این که من مفاد قرار داد را بد نوشتم تقصیر خودمه. من دوتا چیز از پرهام خواستم اونم هر دوتاش را هم عملی کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

- هم مهریه ام و داد هم کسی رو وارد حریم شخصیم نکرد. پس دلیلی برای برهم زدن زودتر از موعد ندارم و قصد این کار را هم ندارم ولی حتی یک روز هم بیشتر از مدتی که تعهد دارم تو این بازی نمی موم.

ترانه لبخندی زد و گفت:

- ولی فکر کنم پرهام تمام تلاشش و برای نگه داشتنت بکنه.

سها شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چه بهتر، این جوری رفتم بیشتر کیف می ده. می دونی منم مثل تو دوست دارم اونی که ول می کنه و می ره من باشم نه پرهام.

- دیگه از این که پشت سرت حرف بزنی نمی ترسی؟

- نه، یعنی نه مثل قبل. نمی گم ترسم کاملاً از بین

رفته بعضی چیزها اونقدر توی ذهن و روح آدم ریشه

می کنه که از بین بردنش سالها زمان می خواد. ولی

من قبول کردم هر اتفاقی بیفته مردم پشت سرم حرف

می زنی. پس بهتره به جای این که به فکر حرف

مردم باشم به فکر خودم باشم.

ترانه خنده ای کرد و گفت:

- راستش و بگو تو این یه ماه چه اتفاقی افتاده که این قدر شجاع شدی.

سها به بهزاد فکر کرد و گفت:

- یکی رو دیدم. یکی که خیلی سال پیش بهم ضربه بدی زده بود. یکی که باعث شده بود من توی همه ی سالهای زندگیم احساس حقارت کنم. وقتی بعد از سالها برای اولین بار دیدمش بدجوری به هم ریختم. ولی وقتی خوب دقت کردم دیدم کسی که این همه سال به خاطرش زندگی رو به خودم تلخ کردم هیچی نیست. می دونی مثل این بود که سالها از یه سایه گنده و سیاه می ترسی ولی وقتی می ری جلو و از نزدیک نگاهش می کنی می فهمیدی فقط یه عروسک چوبی کوچیکه که چون تا حالا از زاویه بدی بهش نگاه می کردی اینقدر بزرگ و ترسناک دیده می شده. همون موقع بود که فهمیدم بیشتر ترسهای ما بی خوده. یعنی اونقدر که فکر می کنیم جایی برای ترسیدن نداره. حرف مردم و قضاوتهاشون هم مثل همون سایه سیاه. اگر از یه زاویه دیگه بهش نگاه کنی اونقدر ها هم وحشتناک نیست. دیگه نمی خوام خودم به خاطر چیزهای الکی اذیت کنم.

- خوشحالم که این و می شنوم.
- خودم هم خوشحالم. بعد از سالها احساس سبکی و
راحتی می کنم. احساس می کنم آزاد شدم.
ترانه از جایش بلند شد و گفت:
- بهتر بریم بخوابیم. تو رو نمی دونم ولی من فردا باید
برم سرکار
سها همانطور که به رفتن ترانه نگاه می کرد گفت:
- باهات حرف بزن.
ترانه برگشت و با تعجب به سها نگاه کرد. سها
لبخندی زد و دوباره گفت:
- با فرید حرف بزن. نذار واقعیت پشت سایه ی یه
عروسک چوبی پنهان بمونه.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

- آجی نیره.

نازلی چمدانش را پایین گذاشت و به پسرش که با خوشحالی به سمتش می دوید، نگاه کرد. چیزی به قلبش چنگ زد و چشم هایش پر از اشک شد. به نظرش مجید نسبت به چند ماه پیش قد کشیده و بلندتر شده بود. پسرکش بزرگ شده بود. برای خودش مردی شده بود. نفس عمیقی کشید و بغضش رو فرو داد و با اخم ساختگی گفت:

- هزار بار نگفتم، بهم بگو نازلی. نیره چیه؟

مجید که با زحمت چمدان بزرگ نازلی را از روی زمین بلند می کرد، خنده بلندی سر داد و گفت:

- به قول داداش ساسان اگه نازلی خوب بود برای نازلی شعر می خواندن نه برای نیره. بعد شروع به خواندن شعر نیره کرد. به همان شکلی که ساسان همیشه می خواند.

نازلی لبخند تلخی زد و برای لحظه ای چشم بست. اسم ساسان غم را دوباره به قلبش آورد و بغض نشسته در گلویش را بیشتر کرد. برای رهایی از حال بدش. پس گردنی آرامی به مجید زد و گفت:

- بچه پررو

صدای خنده مجید بلندتر شد و لبهای نازلی به خنده باز شد. چقدر دلش می خواست، مجید را مثل دوران کودکیش سخت در آغوش بگیرد و تا جایی که می تواند ببوسد. خیلی وقت بود که دیگر مجید را بغل نمی کرد. نه مجید این کار را دوست داشت و نه او می خواست رفتاری خارج از عرف داشته باشد. همیشه حریم خودش و مجید را نگه داشته بود تا خدای نکرده کسی به نسبت واقعیشان شک نکند. همیشه پا روی حس های مادرانه اش گذاشته بود تا مجید زندگی نرمال تری داشته باشد.

حالا که نمی توانست یک دل سیر پسرش را بغل کند، می توانست خودش را مهمان آغوش گرم پدر و مادرش کند. پدر و مادری که با لباس محلی به انتظارش ایستاده بودند. نازلی صورت پیر و چروکیده مادرش را بوسید و سر روی شانه های نحیف و لاغر پدرش گذاشت و نفسی از سر آسودگی کشید. بعد از سالها از بودن در این شهر احساس آرامش می کرد. از روزی که برای فرار از گذشته ی رقت انگیزش پا از این شهر بیرون گذاشته بود. دیگر اینجا

را شهر خودش نمی دانست. دوست نداشت به این شهر برگردد. دوست نداشت در شهری که نیما را از دست داده بود، نفس بکشد. در ضمیر ناخودآگاهش رفتن نیما را به شهر نسبت می داد. فکر می کرد اگر اهل کوخک نبود، نیما رهاش نمی کرد. بعد از رفتن از این شهر تمام سعی اش را کرده بود که یک کوخکی نباشد.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_شش

نه لباس محلی می پوشید و نه به زبان محلی حرف می زد. خودش را از همه ی آداب و رسوم شهرش دور کرده بود تا اول از همه به خودش ثابت کند که اهل کوخک نیست.

ولی جدا شدن از نیما چشم هایش را باز کرده بود و پرده ای که سیزده سال روی منقش را پوشانده بود، کنار زده بود. حالا حس می کرد، چقدر دلش برای زادگاهش تنگ شده. چقدر دلش برای بودن در این خانه ی کوچک و قدیمی تنگ شده. چقدر دلش برای آغوش مادر و دستهای پینه بسته پدرش تنگ شده. چقدر دلش برای پوشیدن لباس محلی و حرف زدن به زبان خودشان تنگ شده. چقدر دلش برای خوردن یک غذای محلی در کنار خواهر و برادر هایش تنگ شده. چشم بست و ریه هایش را از هوای گرم و تفتیده کویر پر کرد. چقدر دلش برای این هوا تنگ شده بود. مجید چمدان به دست از کنارش گذشت و گفت:

- آجی چمدونت و می برم اتاق خودم. شب باید اتاق من بخوابی.

نازلی باشه ای گفت و پشت سر مجید راه افتاد. اتاق را خودش دوسال پیش برای مجید درست کرده بود. پدرش را وادار کرده بود تا از انباری کوچکی که پشت خانه بود، دری به داخل خانه باز کند و بعد با هزینه خودش انبار را رنگ کرده بود و برای مجید تخت و کمد و میز و صندلی خریده بود. بماند که

چقدر مورد شماتت خواهر و برادرهایش قرار گرفته بود که مجید را لوس کرده و باعث شده بچه های آنها هم زیاد خواه شوند. ولی دوست داشت مجید زندگی بهتری را تجربه کند. زندگی که لایقش بود.

پا داخل اتاق مجید که گذاشت. خشکش زد. بالای تخت فلزی روی دیوار. پوستر بزرگی از نیما چسبیده شده بود. یکی از پوسترهای تبلیغاتی آلبوم دوم نیما بود. نیما در یک بلوز جذب سفید و شلوار جین ایستاده بود و در حالی که بدنش را به یک سمت خم کرده بود، گیتار می زد. یک گراند پوستر تصویری از کویر بود و در بالای پوستر چشم های نازلی در قاب سیاه رنگی خودنمایی می کرد. اسم نیما با خطی درشت به رنگ سیاه در کنار اسم آلبوم تقریباً نیمی از پوستر را پوشانده بود. مجید که متوجه نگاه خیره نازلی به پوستر چسبیده به دیوار شده بود، به یک حرکت بر روی تخت پرید و جلوی پستر ایستاد و با هیجان گفت: - دیدیش آجی. عکس نیما نیکنامه. من عاشقشم. تمام آهنگاش و حفظم.





#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

بعد بدنش را دقیقاً شبیه به نیما به یک سمت خم کرد و در حالی که یکی از آهنگهای جدید نیما را با صدای بلند می خواند، شروع به زدن گیتار فرضی کرد. نازلی قدرت تکلمش را از دست داده بود و فقط با چشم های گشاده شده به حرکات مجید نگاه می کرد. نمی توانست هیچ دلیل قانع کننده ای برای این عکس بیاورد. تا آنجا که می دانست مجید اهل موسیقی گوش کردن نبود و بیشتر وقتش را در کوچه با دوستانش می گذراند. حالا چطور به موسیقی علاقمند شده بود آن هم نیما.

مجید دست از خواندن برداشت و با همان هیجان قبل ادامه داد:

- می دونستی وقتی جوون بوده تو کوخک زندگی می کرده؟

ابروهای نازلی بالا پرید. مجید دوباره ژست کیتار زدن به خودش گرفت و همانطور که بالا و پایین می پرید گفت:

- همه تو مدرسه از ش حرف می زنن. گفته می خواد بیاد کوخک یه مدرسه بسازه. داره یه آهنگ هم در مورد کویر می سازه. می خواد آهنگش و تقدیم کنه به مردم کوخک. گفته وقتی برای افتتاح مدرسه بیاد آهنگش و می خونه. همش و تو پیجش نوشته. من عضو پیجش شدم. هر شب می رم تو صفحه اش هر چی گفته می خونم بعد می رم مدرسه برای همه تعریف می کنم. آخه تو کلاس ما فقط من تبلت دارم. نازلی پوزخندی زد و به دیوار تکیه داد. پس روش جدید نیما برای کسب محبوبیت بیشتر، بازی با احساسات مردم کوخک بود. حالا که استفاده اش را از نازلی برده بود، نوبت کوخک شده بود. چه چیزی بیشتر از یک سلبریتی مهربان و مردم دوست که به فکر درس و مدرسه یک سری بچه فقیر در یک استان محروم است، می تواند توجه مردم را جلب کند؟ مردم عاشق این همه مهربانی و انسان دوستی و فداکاری می شوند و خودشان را برای این سلبریتی به

آب و آتش می زنند. حتماً در قدم بعدی چند کمپین برای کمک به مردم کوخک راه می اندازد و از بقیه پول می گیرد و به اسم خودش کارهای خیر می کند و خدا می داند چقدر از این پولها به جیب خودش سر ازیر می شود. نازلی فکر کرد، آدمهای فقیر شاید خودشان پول نداشته باشند. ولی همیشه منبع درآمد خوبی برای پولدار ها هستند.

- آجی فکر می کنی نیما نیکنام، کی بباد کوخک؟
نازلی به جای جواب دادن به سوال مجید پرسید:
- این عکس و از کجا آوردی؟

- علی بامدی تو مغازش می فروخت. همه ی بچه ها خریدن. همه بچه های مدرسه عاشق نیما نیکنام شدن. ولی آجی من از همه بهتر آهنگاش و می خونم.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

بچه های بی گناه کوخک. همین که یکی اسم شهر
بینوایشان را آورده بود، از خوشحالی روی پاهایشان
بند نبودند. نیما با دست گذاشتن روی این شهر بچه ها
را به آینده ای بهتر امیدوار کرده بود. ولی نازلی
خوب می دانست این تب تند، چند صبحی بیشتر دوام
نمی آورد و همین که نیما سودهایش را از این بازی
تبلیغاتی ببرد دوباره کوخک تبدیل می شود به همان
شهر فراموش شده قبل.

مجید صورتش را به پوستر نزدیک کرد و از نازلی
پرسید.

- آجی نگا کن، من شکل نیما نیکنامم؟

چشم های نازلی از ترس گشاد شد. ولی مجید بدون
توجه به صورت وحشت زده نازلی ادامه داد:

- نرگس می گه من شکل نیما نیکنامم.

- نرگس؟

- آره. نوه کربعلی حسن

مجید که انگار یاد چیز بامزه ای افتاده باشد، خنده ای
کرد و گفت:

- آجی وقتی نرگس بهم گفت من شکل نیما نیکنامم.
عباس اینقدر حسودی کرد. دعوا راه انداخت.
خنده ریزی کرد و ادامه داد:
- نرگس از من خوشش میاد.
- تو چی؟ تو هم از نرگس خوشت میاد؟
لپهای مجید رنگ گرفت ولی اخم هایش را در هم کرد
و با عصبانیتی که به آن صورت سرخ شده از خجالت
نمی آمد، گفت:
- نخیرم.
نازلی به این عشق و عاشقی نوجوانی خندید. باید این
نرگس خانم که دل پسرش را برده بود، می دید.
مجید دوباره پرسید:
- حالا شکلش هستم؟
نازلی چینی به دماغش داد و گفت:
- نه.
مجید لحظه ای وا رفته به نازلی نگاه کرد و بعد دستی
داخل موهایش کشید و گفت:
- به خاطر موهامه. اگه موهام مثل موهای نیما نیکنام
گوتاه کنم شکل خودش می شم.
مجید سر کج کرد و با التماس ادامه داد:

- آجی رفتیم تهران من و می بری آرایشگاه مو هام
مثل موهای نیما نیکنام کوتاه کنم. مش ممد بلد نیست
اینجوری کوتاه کنه.

نازلی خسته از این بحث، آرام گفت:

- باشه. حالا برو بیرون من می خوام لباسامو عوض
کنم.

وقتی مجید با دو از اتاق بیرون رفت. نازلی خسته
روی تخت نشست. تمام حسهای خوبش پریده بود.
یک زمانی از شباهت بیش اندازه مجید به نیما لذت
می برد. ولی حالا این شباهت مایه عذابش شده بود.
مجید سیبی بود که با نیما از وسط نصف شده بود.
همان چشم ها، همان دماغ و همان دهن. فقط کمی
رنگ پوستش تیره تر بود. و این شباهت هر روز
بیشتر می شد. ده سال دیگر مجید کاملاً شبیه پدرش
می شد.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_نه

فکری مثل خوره به جانش افتاد، یعنی ممکن بود مجید وقتی بزرگ شود، از روی همین شباهت بفهمد، نیما پدرش است؟ آنوقت می فهمید او مادرش است. اگر می فهمید چه عکس العملی نشان می داد؟ اصلاً او را به خاطر این پنهان کاری می بخشد؟ نه نمی بخشید. حتماً از نازلی به خاطر این که او را از پدرش دور کرده بود، متنفر می شد. از این که با داشتن چنین پدری، چنین زندگی سختی را گذرانده، بود. شاکمی می شد. مهم نبود نازلی چقدر برایش توضیح می داد که این تنها کاری بود که از دستش بر می آمد ولی باز هم مجید از نازلی متنفر می شد و او را نمی بخشید. با حرص دستی توی صورتش کشید. مجید نباید هیچ وقت می فهمید نیما پدرش است وگرنه زندگیش نابود می شد.

شاید بهتر بود مجید را به تهران نبرد. ممکن بود کسی از روی شباهت بفهمد که مجید پسر نیما است. از حماقت خودش خنده اش گرفت. امکان نداشت همچین

اتفاقی بیفتد. این فکر احمقانه ترین فکر دنیا بود. خیلی ها در دنیا به هم شبیه هستند، پس همشان با هم نسبت دارند؟ هیچ کس به خاطر شباهت نمی تواند مجید را به نیما ربط دهد.

نمی توانست پسرش را به خاطر یک احتمال احمقانه از زندگی که حقش بود دور کند. اگر پدرش برایش پدري نمی کرد، لااقل او باید برایش مادري می کرد. مجید در این شهر کوچک هیچ آینده ای نداشت باید او را به تهران می برد و در یک مدرسه خوب ثبت نام می کرد. مجید باید درس می خواند و برای خودش کسی می شد. او این را به مجید مدیون بود. نمی توانست به خاطر یک ترس احمقانه زندگی مجید را خراب کند. قرار نبود، نیما و مجید هیچ وقت همدیگر را ببینند. مطمئن بود نیما هیچ وقت به سراغش نخواهد آمد. پس کافی بود از نیما فاصله بگیرد آن وقت هیچ کس نمی توانست مجید را به نیما ربط بدهد. نیما برای او تمام شده بود. همانطور که او برای نیما تمام شده بود. پس جای هیچ ترس و نگرانی نبود.

نازلی آهی کشید و از جایش بلند شد. از امروز قرار بود زندگی جدیدی برای خودش درست کند. زندگی

که در آن فقط یک نازلی بود و یک مجید. قرار نبود پای هیچ مرد دیگری به زندگیش باز بشود. دوباره از این که ساسان را در زندگیش نداشت، قلبش فشرده شد. ولی این بهترین تصمیمی بود که می توانست بگیرد. نازلی آدم آویزون شدن به کسی نبود.



#بیراه_عشق

#پارت_سپرد_و_شصت

(72)

آزیتا برای هزارومین بار از پشت پنجره به شب غول پیکر مردی که به دیوار رو به روی خانه اشان تکیه داده بود، نگاه کرد. این پنجمین شبی بود که سیا از سر شب تا نزدیکی های صبح بدون این که یک کلمه حرف بزند، آنجا می ایستاد. آزیتا در آن تاریکی شب

نمی توانست رد نگاه سیا را ببیند. ولی مطمئن بود چشم های سیا بر روی پنجر اتاقش قفل شده و منتظر کوچکترین اشاره از جانب اوست.

آزیتا، آه بلندی کشید، پرده را انداخت و به سمت تختش رفت. روی تخت دراز کشید و جنین وار در خودش جمع شد. قلبش از شدت دلتنگی فشرده شده بود و اشک بی مهابا صورتش را پوشانده بود.

دل تنگ بود. دل تنگ سیا. دل تنگ حرفهایش. دل تنگ مهر بانیهایش. دل تنگ صداقتش. دل تنگ دوست داشتن هایش. دل تنگ بودنش. حتی دلتنگ آن تک بوسه ای که بر لبهایش نشسته هم بود. آزیتا با تمام وجودش دل تنگ سیا بود.

هیچ وقت در زندگیش چنین حسی را تجربه نکرده بود. هیچ وقت این طور دلش برای کسی تنگ نشده بود. هیچ وقت تا این اندازه بودن در کنار کسی را نخواستنه بود. دیگر نمی توانست از زیر این واقعیت که عاشق سیا شده شانه خالی کند. او عاشق شده بود و این از نظر آزیتا ترسناک بود. عشق یعنی ضعف و آزیتا نمی خواست ضعیف باشد. اگر عاشق می شد نمی توانست به سمت هدفهایش برود. سیامک

فرسنگها با آرزوهای آزیتا فاصله داشت. باید پا روی دلش می گذاشت تا به آرزوهایش برسد.

با شنیدن صدای موبایل. آه از نهاد آزیتا بلند شد. دست برد و موبایلش را برداشت. باز هم سیا بود باز هم یک پیام معذرت خواهی دیگر. پیام را باز کرد:

- آزی جان. نمی خوای باهام حرف بزنی. من که ازت معذرت خواستم. تو بگو چیکار کنم تا از دلت در بیاد. به خدا هر کاری بگی می کنم.

هنوز از خواندن پیام فارغ نشده بود که پیام دوم آمد.

- آزی تو رو خدا اینجوری نکن. بیا بزن تو گوشم. بیا فوشم بده. هر کاری دوست داری بکن ولی باهام قهر نکن. بابا به خدا غلط کردم. گه خوردم اصلاً نفهمیدم چی شد.

گریه آزیتا شدیدتر شد. چطور به سیا می گفت دردش آن بوسه نیست؟ دردش عشقیست که توی قلبش جوانه زده و هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شود.

پیام سوم اما مثل تیر توی قلب آزیتا نشست:

- اگه بگی برم می رم. به والله می رم. می رم و دیگه پشت سرم و نگاهم نمی کنم. فقط کافی یک کلام بگی.

گریه اش شدت گرفت. نمی خواست سیا برود ولی باید
به سیا می گفت که برود.



#بیراه_عشق
#پارت_سپید_و_شصت_و_یک

نمی توانست این عشق را بپذیرد. هر کاری می کرد
نمی توانست به سیا به عنوان کسی که قرار بود تا آخر
عمر با او زندگی کند، نگاه کند. سیا چیزی نداشت.
چطور می توانست به مادرش و به دوستانش بگوید،
عاشق آدمی مثل سیا شده. حتی خجالت می کشید به
مونا که بهترین دوستش بود از سیا بگوید. تا قبل از آن
بوسه به سیا فقط به عنوان یک وسیله فکر می کرد.
وسيله ای برای رسیدن به اهدافش ولی حالا فهمیده بود
عاشق سیا شده و این آزیتا را می ترساند.

اصلاً نفهمید کی؟ کجا؟ و چطور؟ عاشق سیا شده. در تمام سالهای زندگیش او کسی بود که عاشقش می شدند، به دنبالش می دویدند و در آخر دست از پا درازتر بر می گشتند. آزیتای که همه را عاشق خودش می کرد، حالا عاشق شده بود. آن هم عاشق پسر خلافکار و بی پول شهر. از طنز نهفته در این اتفاق لبخند تلخی روی لبهایش نشست.

طاقت نیورد و از جایش بلند شد و دوباره به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و به شب سیاه رو به رو نگاه کرد. سیا هنوز آنجا بود. غمگینانه لبخند زد و به سیا خیره شد. حرکات دست سیا نشان می داد که باز دارد، سیگار می کشد. آزیتا از ناراحتی لبهایش را به هم فشار داد.

امروز صبح به آن سمت کوچه رفته بود و ته سیگارهای که سیا شب گذشته دود کرده بود را شمرده بود. 33 سیگار آن هم در یک شب. آزیتا نگران بود. نگران سیا. نگران سلامتی. نگران خوابش. نگران خورد و خوراکش. نگران کارش. آزیتا هیچ وقت در زندگیش نگران کسی نشده بود. حالا نگران سیا بود. هر لحظه و هر ثانیه نگران سیا بود.

کاش می توانست جلو برود و به سیا بگوید دیگر سیگار نکشد. به او بگوید برود بخوابد. بگوید ناراحت نباشد. بگوید دوستش دارد.

ولی نمی توانست. اگر به عشقش به سیا اعتراف می کرد باید تا آخرش می ایستاد و او مرد ایستادن تا آخر کار نبود. خودش را می شناخت او نمی توانست با موقعیت سیا کنار بیاید. نمی توانست به دوستانش بگوید عاشق یک غول بی شاخ و دم خلاف کار شده که توی یک خانه ی کلنگی 60 متری در جنوب شهر با مادر پیرش زندگی می کند.

نه او زن این زندگی نبود. پس بهتر بود، آنقدر بی محلی می کرد، تا سیا خودش نا امید می شد و می رفت. می دانست با این بی محلی ها دل سیا را می شکند. ولی چاره ای نداشت. این بهتر از آن بود که سیا را امیدوار کند و بعد به خاطر بی پولی کنارش بگذارد. آن وقت سیا نابود می شد. شاید حتی دوباره به سمت خلاف می رفت. نه نمی خواست سیا آسیب ببیند. این هم یکی دیگر از اولین های آزیتا، از کی آسیب دیدن آدمها برایش مهم شده بود؟ سیا او را عوض کرده بود. عشق سیا او را تغییر داده بود.



#بیراه_ عشق

#پارت_ سیصد_ و_ شصت_ و_ دو

دوباره به سمت تختش رفت و این دفعه روی آن نشست و پاهایش را توی بغلش گرفت و سر بر روی زانوهایش گذاشت. از سر استیصال چند بار پیشانیش را محکم روی زانوهایش کوبید. درد توی سرش پیچید ولی از درد قلبش کم نکرد. تک، تک سلولهای بدنش به او فرمان رفتن می داد. باید بلند می شد و به سمت سیا پرواز می کرد ولی عقل و منطقش او را از سیا دور می کرد.

سیا به درد زندگی نمی خورد باید از سیا دور می ماند. باید این عشق را در نطفه خفه می کرد. ولی نمی توانست. این حس نوپا را دوست داشت. عشق با تمام سختی هایش قشنگ بود و آزیتا اولین باری بود که

عشق را تجربه می کرد. هم دلش می خواست عاشق
بماند و هم از این عشق و ا همه داشت. بین خواستن و
نخواستن دست و پا می زد. آریتا داشت می مرد و
کسی نبود که به دادش برسد.

دلش می خواست با صدای بلند فریاد بزند و بگوید
خداااا چرا حالا؟ چرا سیا؟ یاد یکی از حرفهای سها
افتاد که گفته بود. عاشق شدن دست خود آدم نیست
ولی خدا کنه اگه آدم عاشق می شه عاشق آدم اشتباهی
نشه و او عاشق آدم اشتباهی شده بود. سیا اشتباه ترین
آدم برای عشق و عاشقی بود او باید عاشق یکی مثل
پر هام می شد یکی که هم پول داشت و هم قیافه. ولی
نشده بود. هیچ وقت عاشق پسر های مثل پر هام نشده
بود با این که در اطرافش همیشه پر بود از این پسر ها
ولی هیچ وقت عاشق هیچکدامشان نشده بود. نفس
عمیقی کشید و به پر هام فکر کرد. آیا سها عاشق
پر هام بود. یعنی سها بعد از بهزاد، باز هم عاشق یک
آدم اشتباهی شده بود.

سر بالا آورد و به سقف نگاه کرد به سها و بهزاد فکر
کرد. به کاری که در حق سها کرده بود. خیلی وقت
بود به خاطر عذابی که به سها داده بود، پشیمان بود.

ولی برای اولین بار بود که به عمق فاجعه پی برده
می برد. برای اولین بار بود که می فهمید چه بلایی
سر سها آورده. بغض گلویش را فشرد. ، حالا می
فهمید چرا آن شوخی بچگانه آن طور روح و روان
سها را از هم دریده بود. او سهای عاشق را نابود
کرده بود. چه چیزی بدتر از آن که کسی که دوستش
داری. پست بزند و تحقیرت کند.

آزیتا دل شکننده بود و حالا قرار بود تاوان دل شکست
سها را بدهد. قرار بود از عشقش دور بماند. قرار بود
تا آخر عمر حسرت سیارا بکشد. این تاوان دل
شکسته سها بود. ولی چاره ای نداشت. باید تا آنجا که
ممکن بود از سیارا دور می ماند. باید از سیارا محافظت
می کرد. اگر با سیارا می ماند دل سیارا هم می شکست
و آزیتا نمی خواست دوباره دلی را بشکند. آن هم دل
سیارا.



#بیراه_عشق

#پارت_سپید_و_شصت_و_سه

دوباره بلند شد و به سمت پنجره رفت. سیا نبود. قلبش ایستاد. سیا رفته بود. زود رفته بود. خیلی زود. اگر دیگر نمی آمد، چه؟ اگر کاملاً نا امید شده باشد، چه؟ چه کار کند با این دلتنگی. چه طور سیا را فراموش کند. بغض درون گلویش بزرگتر شد حس آدم بی پناهی را داشت که تنها پناهگاهش را از دست داده بود. بغضش که ترکید کف هر دو دستش را محکم روی دهانش گذاشت و فشار داد تا صدای گریه اش از اتاق بیرون نرود. او سیا را می خواست. او آغوش سیا را می خواست. او بودن سیا را می خواست. پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند روی زمین آوار شد. پیشانیش را روی زمین گذاشت و از ته دل گریه کرد.

از شدت گریه نفسش بند آمد. سر بالا آورد و با دهانی باز اکسیژن را به ریه هایش فرستاد. داشت خفه می شد. باید می رفت. دیگر تحمل ماندن در خانه را

نداشت. باید می رفت. ولی کجا؟ مهم نبود فقط باید می رفت. باید دور می شد حتی اگر شده برای چند ساعت. از جایش بلند شد و به پالتوی آویزان شده پشت در اتاقش چنگ زد. با شتاب آن را به تن کرد و از اتاقش بیرون آمد. سکوت و تاریکی حاکم بر خانه نشان از خواب بودن همه ی اعضای خانواده داشت. آرام و بی صدا از خانه بیرون رفت. سوار آسانسور شد و مستقیم به پارکینگ رفت و سوار ماشینش شد. امیدوار بود چند ساعت رانندگی در نیمه شب اعصابش را آرام کند.

ریموت را زد و ماشین را آرام از پارکینگ بیرون آورد. شبخ غول پیکر سیا جلوی ماشین ظاهر شد. آریتا خشکش زد. قلبش از حرکت ایستاد. سیا آنجا بود. نرفته بود. لبهای آریتا به خنده باز شد. قلبش با بیشترین شدت ممکن شروع به تپیدن کرد. خون در رگهایش فوران کرد. بدنش گرم شد و چشم هایش از خوشحالی برق زد. سیامک اما آرام و بی صدا رو به روی ماشین ایستاده بود و خیره به آریتا نگاه می کرد. آریتا از ماشین پیاده شد. برای چند ثانیه بهت زده ایستاد و بعد با تمام سرعت به سمت سیا دوید و

خودش را در آغوش سیا انداخت و سرش را بر روی
سینه پهن و بزرگ سیا گذاشت. سیا دستهایش را دور
بدن آزیتا حلقه کرد و او را به خودش فشار داد. قلب
آزیتا آرام گرفت. سبک شد. بر روی ابرها شروع به
پرواز کرد. آزاد شده بود. دیگر از هیچ چیز نمی
ترسید. آزیتا برای اولین بار در تمام زندگیش احساس
امنیت می کرد. چرا که در امن ترین جای جهان قرار
داشت در آغوش کسی که عاشقش بود.



#بیراه_عشق
#پارت_سپید_و_شصت_و_چهار

(73)

شیدا پا روی پا انداخت و به در کافه خیره شد. بیشتر
از نیم ساعت بود که آن جا به انتظار نیما نشسته بود.

زود آمده بود. نمی توانست توی خانه بماند. از دیشب که به نیما پیام داده بود و گفته بود، پیشنهادش را قبول می کند، نتوانسته بود، لحظه ای آرام بگیرد. می دانست اگر پرهام بفهمد غوغایی به پا می کند. ولی برایش مهم نبود. آن هم با کاری که پرهام کرده بود. چطور نتوانسته بود به خاطر آن دختره، ایگیری عوضی سرش داد بزند و جای خوابش را عوض کند. باید تلافی این کار پرهام را سرش در می آورد. حتی اگر خود پرهام نمی فهمید که شیدا دارد تلافی می کند ولی باید این کار را می کرد، تا آرام بگیرد. از دست پرهام آنقدر عصبانی بود که به خوب و بد، کاری که می خواست انجام دهد، فکر نمی کرد. فقط می خواست خودش را آرام کند.

با عصبانیت نفسش را بیرون داد و فکر کرد، پرهام حق نداشت آن طور سرش داد بزند آن هم به خاطر سها. مگر او چه کار کرده بود؟ کاری را کرده بود که هر دختر دیگری هم جای او بود، انجام می داد. وقتی سها در آن نیمه شب به موبایل پرهام زنگ زد، فهمیده بود اتفاقی در تهران افتاده. سها آدم زنگ زدن به پرهام نبود، شیدا این را خوب می دانست. ماه ها

بود تلفن پرهام را کنترل می کرد از همه ی تماسهای پرهام خبر داشت. می دانست رابطه پرهام و سها خیلی کم و محدود است و سها تا مجبور نشود به پرهام زنگ نمی زند آن تماس نیمه شب فقط خبر از یک اتفاق بد در تهران می داد و اتفاق بد در تهران، یعنی لغو مسافرتی که شیدا آن همه برایش، برنامه ریزی کرده بود. نمی توانست بگذارد سها مسافرتش را خراب کند. برای همین سها را دست به سر کرده بود و پیام را پاک کرده بود و پرهام را مجبور کرده بود، چند روزی بیشتر در کیش بمانند، تا آنها از آسیاب بیفتد.

بعد از برگشت از تهران می ترسید سها حرفی به پرهام بزند. ولی وقتی سکوت سها را دید، خیالش راحت شد. مطمئن شد، سها آن قدر از دست پرهام ناراحت و عصبانی است که چیزی به پرهام نخواهد گفت.

در واقع با یک تیر دو نشان زده بود، هم نگذاشته بود مسافرتش خراب شود و هم رابطه سها و پرهام را خرابتر از قبل کرده بود.

ولی حالا نمی دانست چه اتفاقی افتاده بود که سها بعد از این همه مدت دهان باز کرده و در مورد آن تلفن حرف زده.



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_شصت_و_پنج

شاید این قضیه به رابطه فرید و سها مربوط می شد. نباید در آن مورد به پرهام حرف می زد، اشتباه از خودش بود. نازلی به او گفته بود که اگر پرهام در این مورد چیزی بفهمد، تمرکزش روی سها بیشتر می شود ولی او گوش نکرده بود. با یاد آوری نازلی لبخند کوچکی روی لبهایش نشست. از نازلی خبر نداشت بعد از شب کنسرت که نازلی از فرستادن عکسها ناراحت شده بود، دیگر جواب تلفنهایش را نداده بود. نمی دانست نازلی کجاست و

چه کار می کند. برایش هم مهم نبود. تقصیر او نبود که نیما نازلی را به کنسرت دعوت نکرده بود. نازلی اگر کمی شعور داشت می فهمید نیما لقمه گنده تر از دهانش است و نباید برای خودش فکر و خیال الکی کند. باید به همان ساسان بسنده می کرد. نازلی و ساسان به درد هم می خوردند. آدم باید حد خودش را بداند. شانه ای بالا انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد. مشکلات نازلی به او مربوط نمی شد. او دینی به نازلی نداشت هر کاری نازلی برایش کرده بود، جبران کرده بود. خیلی بیشتر هم جبران کرده بود. هر چند نازلی هم کاری برایش نکرده بود. دیگر حوصله آدم های سطح پایینی مثل نازلی را نداشت. از اول باید در انتخاب دوستانش دقت بیشتری می کرد ولی حالا هم دیر نشده بود. خدا را شکر توانسته بود چندین دوست سطح بالا، که سرشان به تتشان بیارزد پیدا کند. نازلی هم مثل ترانه لیاقت او را نداشت.

با وارد شدن نیما به کافه صورت شیدا مثل گل باز شد. با ناز از جایش بلند شد و منتظر رسیدن نیما به میزش شد. نیما با آن خنده زیبا که دل هر دختری را

می برد، به سمت شیدا آمد و بعد از دست دادن با شیدا، گفت:

- ببخشید دیر کردم.

- نه، من زود او مدم. شما سر وقت او مدید، مثل همیشه. آن تایم و به موقع.

لبخند نیما عمق بیشتری گرفت با دست به صندلی شیدا اشاره کرد و گفت:

- بفرماید بشینید.

هر دو روی صندلیهای چوبی، پشت میز گرد دو نفره کافه ای در حوالی تخریش نشستند و دوباره به هم لبخند زدند.

نیما قبل از این که به سمت بار کافه بچرخد رو به شیدا گفت:

- اجازه بدید اول سفارش بدیم.

بعد با دست به پسر جوان پشت بار اشاره کرد. پسر سری برای نیما تکان داد و به سمتشان آمد. شیدا در تمام مدتی که نیما سفارش می داد، با لبخند ملیحی که روی لبهایش نشسته بود، به نیما نگاه می کرد.





#بیراه_عشق #پارت_سپصد_و_شصت_و_شش

پسر که از میز دور شد. توجه نیما دوباره به سمت شیدا جلب شد

شیدا در آن لباسهای مارکدار خارجی و آرایش ملایم صبحگاهی زیباتر از همیشه شده بود. کاملاً معلوم بود از کسی برای لباس و آرایشش مشورت می گیرد. این تغییر در نحوه پوشش و آرایش در این مدت کم نمی توانست خود به خود انجام شده باشد. حتی رفتار و حرکات شیدا هم نسبت به قبل خانمانه تر و حساب شده تر شده بود. دیگر از آن ابراز علاقه های هیجانی خبری نبود. هر چند مصنوعی بودن بعضی از حرکاتش توی ذوق می زد، ولی چندان مهم نبود. با کمی تمرین می توانست این نقیصه را برطرف کند. شیدا قابل انعطاف و شکل پذیر بود و همین ویژگی او را برای کاری که نیما از او می خواست، مناسب می

کرد. نیما نفس عمیقی کشید و با جدیت بیشتری شروع به صحبت کرد.

- دیشب که پیامتون خوندم خیلی خوشحال شدم. از وقتی که به پیشنهادم جواب منفی دادید، داشتم دنبال یه کیس مناسب می گشتم ولی واقعا نتونستم کسی رو که مثل شما مناسب این کار باشه پیدا کنم. از این که نظرتون عوض شد و قبول کردید با ما همکاری کنید، واقعاً خوشحال شدم.

شیدا به یک ممنون گفتن زیر لبی اکتفا کرد. این هم یکی از چیزهای بود که از دوستان جدیدش یاد گرفته بود. کوتاه و تاثیرگذار حرف زدن. نیما سری تکان داد و گفت:

- چی شد آقای طاهباز نظرشون عوض شد و رضایت داد که شما با ما همکاری کنید؟
شیدا به آقای طاهباز گفتن نیما خندید. سرش را کج کرد و گفت:

- خوب هر کی یه قلقی داره. پرهام هم قلق خودش و داره.

نیما از تصور قلق پرهام توی گلو خندید و به پشتی صندلی تکیه داد. شیدا ولی با ناز گردنش را تکان داد

و منتظر ماند تا نیما حرفهایش را ادامه دهد. نیما دست از خندیدن برداشت و نگاهش را توی صورت شیدا چرخاند. شیدا چشم از نیما بر نداشت. پسر جوان با سفارشات برگشت و خط نگاه نیما و شیدا را بر هم زد. بعد از رفتن پسر، نیما گفت:

- همونطور که قبلاً گفتم. اولش کارمون و بایه کلیپ سه دقیقه ای برای تبلیغات تو اینستاگرام شروع می کنیم. اگه خوب پیش رفت، می تونیم تو کارهای تبلیغاتی دیگه هم با هم همکاری کنیم. البته من بیشتر تو فکر یه نما آهنگ هستم. یه کار خوب تو دستم دارم که می خوام روش نما آهنگ بزارم و فکر می کنم چهره شما برای این کار فوق العاده س. ولی خب، این مال بعده، بهتره الان در موردش حرف نزنیم. شیدا لبهایش را غنچه کرد و گفت:

- منم موافقم. بهتره عجله نکنیم.

- درسته بانو.

ابروهای شیدا در هم رفت. تا حالا ندیده بود نیما کسی رو جز نازلی به لقب بانو خطاب کند. اصلاً دلش نمی خواست جای نازلی باشد و یا به سرنوشت نازلی دچار شود.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سیصد_ و_ شصت_ و_ هفت

پشت چشمی برای نیما نازک کرد و گفت:
- بانو؟ آدم احساس قدیمی بودن بهش دست می ده.
چشم های نیما هیز شد. خودش را جلو کشید و به میز
تکیه داد و گفت:

- دوست دارید چی صداتون کنم؟
شیدا هم خودش را جلو کشید و توی صورت نیما
خیره شد و گفت:

- شیدا

نیما زیر لب زمزمه کرد:

- شیدا

نگاه هر دو برای لحظه ای از چشم ها به سمت لبها
رفت و بعد از آن دوباره در چشم های هم گره خورد.

رنگ نگاهشان تغییر کرد و لبخند روی لبهایشان برای لحظه ای ناپدید شد. شیدا از این نگاه معذب شد، رو از نیما گرفت و به پشتی صندلیش تکیه زد. نیما با کمی تاخیر کمر راست کرد. نگاهش را به سمت دیگر سالن داد و جرعه ای از اسپرسو اش را خورد. ولی شیدا فقط لبه لیوان چای سبزش را به لبهای صورتی رنگش چسباند تا وقت کافی برای آرام کردن خودش داشته باشد. ضربان قلبش بالا رفته بود و احساس گرما می کرد. جرات نگاه کردن دوباره به صورت نیما را نداشت.

صدای زنگ تلفن نیما، به داد هر دویشان رسید. نیما نگاهی به صفحه موبایلش انداخت. تلفنش را ریجکت کرد و از جایش بلند شد و گفت:
- متأسفانه باید برم. مدیر برنامه هام تو چند روز آینده باهات تماس می گیره و پیش قرار داد و برات می فرسته.

شیدا به اهووم گفتنی اکتفا کرد. لیوان چایش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد. هیچ کدام برای دست دادن پیش قدم نشدند. نیما با گفتن می بینمت از شیدا رو برگرداند و به سمت در کافه حرکت کرد ولی شیدا

دوباره روی صندلیش رو به روی در نشست و به رفتن نیما نگاه کرد. به شدت هوس کشیدن یک سیگار را کرده بود ولی توی کافه نمی توانست سیگار بکشد. کیفش را روی دوشش انداخت و از کافه خارج شد و به سمت ماشینی که پر هام به تازگی به مناسبت تولدش، برایش خریده بود، رفت.

پشت فرمون نشست و از داخل کیفش یکی از آن سیگارهای خارجی زنانه را که به تازگی به کشیدنش معتاد شده بود، در آورد و گوشه لبش گذاشت. این هم یکی دیگر از چیزهای بود که از پر هام مخفی کرده بود. می دانست با آن دیدگاه نیمه سنتی که پر هام دارد با سیگار کشیدنش موافقت نمی کند ولی خب، قرار نبود پر هام از همه ی زیر و بم زندگی او خبر دار شود.

سیگارش را با فندکی که یکی از دوستان تازه اش به او هدیه داده بود، آتش زد. توی یکی از پارتی های نیما با این دوستان جدید آشنا شده بود. یه گروه از دخترهای پولدار و آزاد که سبک زندگیشان دقیقاً آن چیزی بود که شیدا می پسندید.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سیصد_ و_ شصت_ و_ هشت

با شنیدن صدای زنگ موبایلش پُک دیگری به سیگارش زد و موبایل را از داخل کیفش در آورد. برادرش بود. پوز خندی گوشه لبش نقش بست. تلفن را روی بلندگو گذاشت. سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

- سلام داداش، خوبی؟

- سلام شیدا جان. تو خوبی؟ آقا پرهام خوبن؟

پوز خند شیدا عمیق تر شد. شیدا جان!!! دقیقاً از کی

برای این برادر غیرتی که سر یک متلکی که یکی

دیگر به او انداخته بود، دو روز تمام او را زیر مشت

و لگد گرفته بود، شیدا جان شده بود. انگار نه انگار

این همان برادری بود که رو به روی پدرش ایستاده

بود و فریاد زده بود، فقط دخترهای خراب توی

خوابگاه زندگی می کنند و او به هیچ وجه نمی گذارد
شیدا برای درس خواندن به خوابگاه برود. حالا همان
برادر، احوال پسری را که خواهرش را پنهانی صیغه
کرده بود، می پرسید و به اندازه سر سوزنی از بی
آبرویی نمی ترسید. اینها همه معجزات پول بود. پول
آدمها را عوض می کرد.

- آجی می خواستم ببینم، داری یه چند تومانی بهم
قرض بدی؟ می خوام برای امیر حسین یه لبتاب بخرم
پول ندارم. می دونی که برای درسش لازم داره.
شیدا ابرویی بالا انداخت. قرض؟ قرضی که قرار نبود
هیچ وقت پس داده شود. مثل تمام پولهای که این مدت
به جیب برادرش سرازیر کرده بود و می دانست هیچ
وقت دیگر رنگشان را نمی بیند. نفس عمیقی کشید و
با صدایی که سعی می کرد، عادی باشد، گفت:
- نه دادش. قرض چرا؟ خودم برایش می خرم. بگو
مشخصات لب تابی رو که می خواد برام بفرسته.
- آخه اینطوری که نمی شه؟

- چرا دادش. خوبم می شه. می خوام برای برادرزاده
یه لبتاب هدیه بخرم چه عیبی داره؟ اصلاً فکر کن

برای تولدش مگه یه ماه دیگه تولدش نیست بذار به حساب کادو تولدش.

صدای خنده بر ادرش که بلند شد، شیدا با حرص گوشه لبش را گزید.

خیلی وقت بود که فهمیده بود، تنها چیزی که مهم است پول است و بس. وقتی پول داشته باشی همه چیز داری. قدرت، شهرت، اعتبار، زیبایی، محبوبیت، عشق و احترام، همه برایت گرنش می کنند و گوش به فرمانت می ایستند. وقتی پول داشته باشی چیزهای که تا دیروز عار و ننگ بود، تبدیل می شود به اعتبار و ارزش. ولی بی پولی یعنی خفت، خاری، بدبختی، توسری خوردن و زیر دست بودن. شیدا قرار نبود دیگر طعم بی پولی را بکشد. نمی گذاشت سها یا هر دختر دیگری، پرهام را از دستش بیرون بیاورد. اگر تا قبل از این فقط به خاطر عشق کنار پرهام مانده بود. حالا انگیزه قوی تری برای نگه داشتن پرهام داشت. پرهام برای او بود و برای او می ماند. شیدا این جنگ را به هیچ کس نمی باخت. باید به خانه بر می گشت و هر جوری بود، دل پرهام را بدست می آورد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سبصد_ و_ شصت_ و_ نه

(74)

نهال ظرف ترشی را به سمت سها هل داد و گفت:
- بیا از این ترشی هم بخور. مادر شوهرم انداخته.
خوشمزه اس.

سها تشکری کرد و کمی از ترشی را کنار ظرف
غذایش ریخت. ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود
که بلاخره سها و نهال بعد از یک روز سخت کاری
به آتلیه برگشته بودند و توی اتاق پشتی آتلیه ناهار می
خوردند. نهال در حالی که لیوان دوغی برای خودش
می ریخت، گفت:

- یعنی داشتم از گشنگی می مردم، چقدر زیاد بودن.
هر چی عکس می گرفتیم تموم نمی شدن. چقدر هم
شلوغ می کردن، سرسام گرفتم.
- بچه مدرسه این دیگه. خودت هم همسن اینا بودی،
همین قدر شلوغ می کردی.
و به خودش فکر کرد که هیچ وقت در دوران
مدرسه، دانش آموز شلوغ و پرسرو صدایی نبود.
نهال لبش را پاک کرد و گفت:
- حالا خوبه کل مدرسه نبودن، فقط بچه های یه پایه
بودن. ولی انگار هر چی می اومدن تموم نمی شدن.
- این ماه کارمون همینه. نزدیک عیده. همه می خوان
عکس یادگاری بگیرن. دیروزم یه قرار داد جدید
برای عکس های سفره هفت سین و جشن شب چهار
شنبه سوری با مهد شقایق بستیم. این شد ششمین قرار
داد این ماه. عکس های متفرقه هم هست. کار زیاده،
حواسمون باید جمع کنیم.
- مدرسه نازنین هم هست. اونم باید حساب کنی.
سها سرش را تکان داد و به دختر کوچولویی فکر
کرد که به واسطه او با مدرسه ای خاص، پُر از بچه
های آسمانی آشنا شده بود. البته یک مدرسه دولتی با

بودجه کم. وقتی مادر نازنین در مورد مدرسه نازنین و مشکلاتش برای سها تعریف کرد، سها تصمیم گرفت. خودش به مدرسه سری بزند تا اگر کمکی از دستش بر می آید، انجام دهد. بعد از دیدار با مسئولین مدرسه، قرار شد عکس های بچه ها با سفره هفت سین امسال را رایگان بگیرد. با وجود حجم کاری زیادش در آخرین ماه سال اصلاً از پیشنهادی که داده بود، پشیمان نبود. لحظاتی که در آن مدرسه و با آن فرشته های معصوم می گذراند، زیباترین لحظات عمرش بود.

- مدرسه نازنین با خودم. یه جور ردیفش می کنم که به کار آتلیه لطمه نخوره. دوتا پنج شنبه بعد از ظهر می رم. ادیتشم تو خونه انجام میدم.

- تنهایی سختت می شه.

- نیرو نداریم. همین جوریم کار بچه ها زیاده. نمی توئم از شون بخوام یه کار اضافه هم برای من انجام بدن.

- با شروین برو این روزا کارش از همه کمتره.





#بیراه_عشق #پارت_سیصد_و_هفتاد

سها سری تکان داد و به نهال نگفت که رابطه اش این روزها اصلا با شروین خوب نیست. شروینی که به شدت از او دوری می کرد. نگاه به صورتش نمی کرد. جوابهای سر بالا می داد و بیشتر وقتش را بیرون آتلیه می گذراند.

می دانست مشکل شروین چیست ولی نمی توانست کاری برایش انجام دهد. نمی خواست امیدی واهی به شروین بدهد. هنوز برای جدایی از پرهام راه درازی پیش رو داشت. حتی جدایی از پرهام هم چیزی را عوض نمی کرد. دلش نمی خواست دوباره وارد یک رابطه جدید شود. می خواست تمام فکرش را روی کارش متمرکز کند. حتی به ادامه تحصیل هم فکر کرده بود یا مهاجرت، ولی ازدواج، نه.

از این که شروین از او گریزان بود، ناراحت و معذب بود. شروین را دوست داشت. دلش می خواست رابطه اش با شروین مثل رابطه اش با علیرضا باشد. ولی احساسات شروین مانع از این دوستی بود. فقط امیدوار بود این دوری کردن ها باعث شود، علاقه شروین به او از بین برود و دوباره مثل قبل شوند. مثل اوایل کارشان. دوتا دوست. دوتا همکار. نهال قاشق دیگری از غذایش را توی دهانش گذاشت و با همان دهان پر پرسید:

- از پرهام چه خبر؟ دیگه ادیتت نمی کنه که؟

سها با یادآوری پرهام لبخندی زد و گفت:

- خدا رو شکر تو این یکی دو هفته ای که از آن

ماجرای می گذره. دور و بر من آفتابی نشده ولی هر

شب زنگ می زنه، احوال پرس می کنه. می گه....

و بعد صدایش را تغییر داد و ادای پرهام و را در

آورد:

- چیزی لازم نداری؟ مشکلی ندار؟ می خوام پیام

اونجا تنها نباشی؟

صدای خنده بلند نهال، سها را هم به خنده انداخت.

نهال همانطور که می خندید، گفت:

- بچه پررو، تو بهش چی می گی؟
- چی بگم. می گم خوبم. کاریم ندارم.
- بهش بگو تا الان کجا بودی، مرتیکه خر.
- چرا بگم؟ که فکر کنه تا الان از نبودش ناراحت بودم؟ هیچ وقت نمی گم. به نظر من بی اعتنایی بهترین کاره.
- خب، وقتی تو هم با این آرامش جوابش و می دی، فکر می کنه، داره دلت و بدست میاره.
- بذار فکر کنه. چه بهتر. اون وقت کمتر به پر و پام می پیچه. ببین نهال کمتر از دو ماه مونده. هفت اردیبهشت همه چی تموم می شه. من می رم دنبال زندگیم اون می مونه با خونواده اش.
- عید و می خوای چیکار کنی؟ عید که مجبوری باهانش بری این طرف و اونطرف



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_یک

چشماهای سها از هیجان کاری که می خواست انجام دهد برق زد. از جایش بلند شد و گفت:
- برای عید نقشه دارم.

و جلوی نگاه متعجب نهال از اتاقک پشت آتلیه بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یک بروشور برگشت. پشت میز نشست و بروشور را به دست نهال داد و گفت:
- برای یه ارود ده روزه ی عکاسی تو طبیعت ثبت نام کردم. سوم عید شروع می شه. فقط دو روز اول عید اینجام. یعنی فقط می رم دیدن خانواده خودم و خانواده پرهام. تصمیم دارم همون روز اول عید، جلو همه موضوع اردو رو مطرح کنم. این جوری پرهام تو عمل انجام شده قرار می گیره. دیگه نمی تونه حرفی بزنه. مجبوره قبول کنه.

- چرا مجبوره؟ اگه همونجا جلوی همه بگه نه نمی دارم بری. چی؟

- نمی کنه. یعنی اگه بگه من نمی دونستم زخم می خواسته بدون اطلاع من بره یه مسافرت دو هفته ای خیلی براش بد می شه. دیگه نمی تونه تریپ، ما

زندگی خوبی داریم و جلوی خونواده اش برداره و این چیزی که من می خوام. می خوام اون بگه ما مشکل داریم.

- نمی دونم، ولی به نظر من حواست و بیشتر جمع کن. می ترسم پرهام از همین مسئله استفاده کنه و تقصیر ا رو بندازه گردن تو.

- بذار بندازه. منم خیلی حرف برای گفتن دارم. تا اینجا سکوت کردم که بدون آبروریزی این قضیه تموم بشه. اگه اون بخواد آبروریزی کنه، منم ساکت نمی شینم.

نهال نفسی گرفت و نگاه دقیقتری به بروشور اندخت. حس می کرد، سها آنقدر هم که ادعا می کند، قوی نیست و ته دلش هنوز از اتفاقاتی که قرار است بیفتد می ترسد. ولی ترجیح داد در این مورد سکوت کند. خوب می دانست سها قرار است روزهای سختی را تجربه کند و او به عنوان یک دوست و وظیفه دارد، همه جور ه پشت سها بایستد. برای این که حرف را عوض کند، اشاره ای به بروشور کرد و گفت:
- خیلی باحاله. منم دلم می خوام پیام.

- هنوز وقت ثبت نام داره. تو هم بیا ثبت نام کن با هم
بریم.

- نمی تونم. به عنوان عروس بزرگ خونواده دادگر،
عید باید در معیت مادر شوهر باشم.

- شلوغش نکن هر کی حرفات و بشنوه فکر می کنه
عجب خونواده شوهر زورگویی داری. من که می
دونم مادر شوهرت چقدر آدم خوبیه و چقدر هوا تو
داره. اگه بگی می خوامی بری اردو، مطمئنم مخالفت
نمی کنه.

نهال سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت:



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_دو

- خدایی مادر علیرضا زن خیلی خوبیه. اصلاً همشون
خیلی خوبن. مثل خود علیرضا. ولی وقتی آدم ازدواج

می‌کنه باید یه سری رسم و رسومات و رعایت کنه.
اونام رسم دارن عید برای دید و بازدید همگی با هم
برن این طرف و اونطرف. ازم انتظار دارن
همراهشون باشم. همونطور که من یه سری توقعات
از شوهرم و خانواده اش دارم. اونها هم یه سری
توقعات از من دارن. وقتی وارد زندگی مشترک می
شی دیگه تنها نیستی. باید به خواسته های طرف
مقابلت هم توجه کنی. همونطور که اون باید به
خواسته های تو توجه کنه.

سها دست از خوردن کشید و لحظه ای به صورت
نهال نگاه کرد و گفت:

- قدر بدون نهال. این که یکی رو داشته باشی خیلی
خوبه. تنهایی خیلی سخته. من همیشه تنها بودم حتی
همون موقع هم که دختر توی خونه بودم تنها بودم.
و به روزهای گذشته فکر کرد. هیچ وقت تعطیلات
عید را دوست نداشت. همیشه وصله ناجوری بین
فامیلهای شیرین جون بود با این که سالها بود هیچ
برخورد بدی از آنها ندیده بود و مدتها بود که با ادب و
احترام با او برخورد می کردند. ولی باز هم نتوانسته
بود با آنها صمیمی و راحت باشد. وقتی میهمان

برایشان می آمد، بیشتر وقتش را توی اشپزخانه می گذراند تا کمترین برخورد را با میهمانها داشته باشد و وقتهای هم که بقیه به مهمانی می رفتند به بهانه های مختلف توی خانه می ماند و خودش را با کتاب خواندن و فیلم دیدن سرگرم می کرد. همیشه آرزو داشت عید به مسافرت برود تا مجبور نباشد، در این دید و بازدیدها شرکت کند. ولی هیچ وقت شرایط رفتن به مسافرت را پیدا نکرده بود. حالا قرار بود، برای اولین بار در زندگیش، عید امسال را آن طور که دوست داشت بگذراند.

نهال لبهایش را غنچه کرد و گفت:

- ولی بهت حسودیم شد.

سها با ناباوری به نهال نگاه کرد و گفت:

- حسودی؟ اونم به من؟ دیونه ای به خدا. من آرزو

داشتم جای تو بودم یه خونواده خوب داشتم با یه

شوهر که عاشقم بود. خیلی ناشکری.

- تو هم یکی رو داری که عاشفته. فقط نمی خوای

قبول کنی.

سها چشم غره ای به نهال رفت ولی نهال دست بردار

نبود. سرش را کج کرد و گفت:

- چرا به فرصت به خودت و شروین نمی دی؟ نمی
گم الان برو باهاتش دوست بشو. می گم فقط تو ذهنت
شروین و خط نزن. بهش به عنوان به گزینه فکر کن.



#بیراه_ عشق

#پارت_ سیصد_ و_ هفتاد_ و_ سه

- راستی خونه رو تحویل گرفتم.
نهال سری از روی تاسف برای سها تکان داد. سها
وقتی نمی خواست از چیزی حرف بزند، هیچ کس
نمی توانست مجبورش کند. سها بدون توجه به نهال
حرفش را ادامه داد و گفت:

- تعمیراتش خیلی طول کشید. ولی خیلی قشنگ شده.

باید بیای ببینی.

- مبارکت باشه.

- ولی از وقتی خونه رو تحویل گرفتم گیجم. نمی دونم چطوری باید وسایل یه خونه ی 150 متری رو تو یه خونه 70 متری جا بدم.

- مجبوری یه سری چیزا رو بفروشی.

- دلم نمیاد. می دونی بابام چقدر این در و اون در زد تا پول جهازم رو جور کرد؟ وقتی بابام سخته کرد، مامان شیرین گفت زیر بار فشار خرید جهاز من این طور شده. خیلی بهش گفتم من جهاز به این گرونی نمی خوام ولی قبول نکرد. نمی دونم! نمی خواست جلوی حاج صادق کم بیاره یا دلش می خواست برای دختر پروانه همه کاری بکنه که یه همچین جهاز پر و پیمونی بهم داد که حالا مونده رو دستم. نه دل فروختنش رو دارم و نه جای گذاشتنش. نهال سری تکان داد و گفت:

- چی بگم والا. حالا می خوام چیکار کنی؟

- احتمالاً یکی از اتاق رو انباری کنم و وسایلی که نیاز ندارم بچینم توش. تا بعد ببینم چی می شه. از دیشب شروع کردم وسایل داخل کمدها و انباری رو بسته بندی کردن که یواش، یواش منتقلشون کنم به

خونه جدید. چیزای که تو چشم نیست و کمتر استفاده داره.

نهال نگاهی به چهره مشتاق سها کرد و آرام گفت:

- فکر می کنی پرهام سر قولش بمونه و طلاق بده؟

سها قاشقش را توی بشقاب خالی گذاشت و گفت:

- امیدوارم. دوست ندارم بعد از این همه سختی کار به

دعوا و داد و بیداد بکشه. ولی کوتاه نمیام نهال. اگه

قبول کرد که توافقی جدا بشیم که هیچ. اگه نه. خودم

می رم تقاضای طلاق می دم. فرید و ترانه گفتن تو

دادگاه به نفع شهادت می دن. طول می کشه ولی

بلاخره مجبوره طلاق بده.

- سخته.

- می دونم باید اون موقع که حرف مهریه رو زدم

ازش حق طلاق رو هم می گرفتم، ولی واقعاً تو اون

موقعیت که خودش می گفت من و نمی خواد، تقاضای

حق طلاق به نظر مسخره می اومد.

- فکر کنم باید یه زره آهنی برای خودت بخری. با

شناختی که من از پرهام پیدا کردم بعید می دونم

باهات راه بیاد. جنگ سختی پیش رو داری.

سها شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من برای بدترینها خودم و آماده کردم.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سیصد_ و_ هفتاد_ و_ چهار

(75)

پرهام ماشینش را رو به روی آپارتمان سها نگه داشت
و به پنجره روشن اتاق خواب سها نگاه کرد. بعد از
آن جنجال دیگر سها را ندیده بود. به توصیه فرید و
ترانه کمی از سها فاصله گرفته بود تا سها آرام تر
شود. ولی انگار سها خیال کوتاه آمدن نداشت. با این
که جواب تلفنش را می داد، ولی آنقدر سرد حرف می
زد که پرهام جرات نزدیک شدن به او را به خودش
نمی داد. البته، پرهام هم قصد کوتاه آمدن نداشت. باید

دل سها را بدست می آورد و او را با خودش همراه می کرد.

تنها امیدش به تعطیلات نوروز بود. تا به بهانه ی دید و بازدید، به سها نزدیک شود و خودش را در دل سها جا کند. مطمئن بود، سها دوستش دارد و فقط به خاطر عصبانیت است که او را از خودش می راند. اگر فقط چند روز کنار سها می ماند، همه چیز را درست می کرد. به خودش اطمینان داشت. زنها را خوب می شناخت. کافی بود کمی به آنها محبت کنند، کمی خرجشان کنند و نازشان را بکشند. آن وقت همه چیز را فراموش می کردند.

البته سها کمی سرسخت تر بود. باید برای سها نقشه بهتری می کشید، مثلاً باید او را به جای خاصی می برد و برایش کار خاصی می کرد. باید به سها می فهماند که برایش مهم است. فقط اگر می توانست چند روز با سها تنها شود، همه چیز را درست می کرد. ولی چطور می توانست چند روز کنار سها بماند؟ با دید و بازدید کارش پیش نمی رفت. باید فکر دیگری می کرد.

تتها فکری که به نظرش رسید رفتن به مسافرت بود.
اگر عید سها را به مسافرت می برد، آن وقت خیلی
چیزها حل می شد. حتی می توانست این مسافرت به
ماه عسلشان تبدیل شود. ولی راضی کردن سها کار
ساده ای نبود. باید بهانه خوبی برای این مسافرت می
آورد بهانه ای که سها نتواند آن را رد کند. ولی چه
بهانه ای؟ چطور می توانست کسی را که حتی او را
توی خانه اش راه نمی داد، وادار کند که با او به
مسافرت بیاید؟

چشم از پنجره اتاق خواب سها گرفت و به کندی
موبایلش را از داخل جیب کاپشنش در آورد و روی
شماره سها ضربه زد و منتظر شنیدن صدای سها شد.
به ثانیه نکشید که سها جواب داد:

- سلام، خوبم، احتیاجی به چیزی ندارم. ممنون که
نگرانم هستی. مشکلی پیش بیاد خبرت می کنم.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

پر هام با حرص چشمهایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید تا جواب تندی به سها ندهد. با صدای که به شدت سعی می کرد، شاد و سر حال بنظر برسد، گفت:

- سلام. اجازه هست منم حرف بزنم.

- آگه حرفت تکراری نیست، بگو.

- می خوام ببینمت.

- چرا؟

- می خوام ازت معذرت خواهی کنم.

- کردی، پذیرفته شد. حالا آگه کاری نداری من می

خوام برم بخوابم.

- بخوابی؟ تازه ساعت نه.

- امروز کارم زیاد بود، خستم.

- چرا کارت زیاد بود؟

- برای عکاسی رفته بودیم.....

@darkkhole

سها ساکت شد. داشت داخل دام پرهام می افتاد. قرار نبود مکالماتش با پرهام طولانی شود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوشحال شدم صدات و شنیدم. خداحافظ و قبل از این که پرهام بتواند حرف دیگری بزند، گوشی را قطع کرد. پرهام فحشی زیر لب داد و موبایل را روی صندلی شاگرد، پرت کرد. سها سرسخت تر از این حرفها بود. باید یک فکر اساسی می کرد، مسافرت خوب بود ولی محال بود سها قبول کند. مگر این که مجبور به آمدن می شد. مثلاً یک مسافرت دستجمعی آن هم، با هر دو خانواده. این طور سها نمی توانست نه بگوید. هرچند، وقتی همه بودند، نمی توانست آن طور که دوست دارد با سها رفتار کند و دل سها را ببرد باید مراعات خیلی چیزها را می کرد، ولی باز هم خوب بود. اصلاً بهترین کار بود. سها مجبور بود، جلوی خانواده ها با او در یک اتاق بماند و این فرصت خوبی بود تا بتواند علاقه خودش را به سها نشان دهد. فقط این وسط می ماند شیدا. نمی توانست شیدا را تنها بگذارد، آن هم

حالا که با نازلی قهر بود. نازلی هر عیبی داشت، مواظب شیدا بود.

با خستگی چرخى به گردنش داد و آهى از سر در ماندگى کشید. نمى دانست باید به کدام یک از بدبختى هایش فکر کند. سها، شیدا، شرکت، پدرش، گیج شده بود، آدم حل کردن این همه مشکل با هم نبود. سرش را بلند کرد و دوباره به پنجره اتاق خواب سها نگاه کرد. چراغ اتاق خاموش شده بود. انگار سها راست گفته بود که مى خواست بخوابد. مگر چه کار مى کرد که این قدر خسته مى شد؟

شانه اى بالا انداخت و دوباره به شیدا فکر کرد. بهتر بود شیدا را براى تعطیلات نوروز به گرمسار پیش خانواده اش مى فرستاد. این طور خیالش از شیدا راحت مى شد. هر چند مجاب کردن شیدا هم براى رفتن به گرمسار کار ساده اى نبود. مخصوصا حالا که با هم قهر بودند.



#بیراه_عشق #پارت_سیصد_و_هفتاد_و_شش

نزدیک به دو هفته بود از قهرشان می گذشت. البته قهر، قهر هم نبودند. با هم حرف می زدند. ولی خیلی رسمی و سرد. آن هم در صورت لزوم. پرهام که بیشتر وقتش را در بیرون از خانه می گذراند، وقتی هم به خانه بر می گشت خودش را با گوشیش سرگرم می کرد. شیدا ولی مثل بچه های لجباز خودش را در اتاق خواب قایم می کرد تا جلوی چشم پرهام نباشد. این اولین باری بود که کارشان به این جا کشیده شده بود. همیشه بعد از هر دعوایی یا شیدا برای آشتی کردن پیش قدم می شد، یا این که آنقدر گریه می کرد تا دل پرهام به رحم می آمد و به سراغش می رفت. ولی این بار هیچ کدام قصد کوتاه آمدن نداشتند. پرهام حق را به خودش می داد. تمام این اتفاقات تقصیر شیدا بود، اگر شیدا جواب تلفن سها را نمی داد، کار به اینجا نمی کشید که به بهترین دوستش

تهمت بزند و سها را از خودش برنجاند. شیدا زیاده روی کرده بود.

اگر همان شب به او گفته بود که سها تماس گرفته، به فرید زنگ می زد و از او می خواست، تا سها را به بیمارستان ببرد و بعد خودش با اولین پرواز به تهران بر می گشت و کارها را سر و سامان می داد. ولی شیدا با بچه بازیش همه چیز را به هم ریخته بود. پرهام هنوز از دست شیدا عصبانی بود. نه فقط به خاطر کاری که کرده بود، بیشتر به این خاطر که شیدا حاضر نبود، اشتباهش را قبول کند.

وقتی آن شب با عصبانیت به سراغ شیدا رفته بود و با داد و بیداد، تمام حرصش را سر شیدا خالی کرده بود، انتظار داشت شیدا مثل همیشه بعد از کلی گریه برای معذرت خواهی پیش قدم شود، ولی بر عکس تصورش شیدا اصلاً گریه نکرده بود و با پرویی گفته بود که کارش درست بوده و اگر باز هم در چنین موقعیتی قرار بگیرد، همان کار را می کند.

حالا دو هفته بود که با هم قهر بودند و هیچ کدام حاضر نبودند، کوتاه بیایند. ولی باید این قهر را تمام می کرد. هم از روی کاناپه خوابیدن خسته شده بود و

هم باید شیدا را برای رفتن به گرمسار آماده می کرد.
باید دل شیدا را بدست می آورد و او را از این زندگی
مطمئن می کرد و گر نه معلوم نبود، شیدا دست به چه
کاری می زد. شیدا نشان داده بود در موقعیت های بد
می تواند تصمیمات بدی بگیرد. مثل آن موقع که تهدید
به خودکشی کرده بود. باید حواسش را بیشتر جمع می
کرد. حوصله یک گند دیگر توی زندگیش را نداشت.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هفت

ماشین را روشن کرد تا به نزدیکترین گلروشی
برود، ولی برای لحظه ای مکث کرد. با یک سبد گل
نمی توانست دل شیدا را بدست آورد، باید کمی دست
و دلبازانه تر عمل می کرد. باید نشان می داد هیچ
کس در این زندگی به اندازه شیدا برایش مهم نیست و

هر کاری می کند، فقط به خاطر شیدا است. شیدا
احتیاج به اطمینان خاطر داشت تا دوباره دل به پرهام
ببندد و دست از لجبازی بردارد. الان زمان قهر و
لجبازی نبود.

یک ساعت بعد ماشینش را داخل پارکینگ ساختمانی
که با شیدا در آن زندگی می کرد، پارک کرد و بعد از
برداشتن سبد گل بزرگی که خریده بود از ماشین پیاده
شد. قبل از قفل کردن در ماشین، دستی به جیب
شلوارش کشید تا از بودن جعبه گوشواره ایی که برای
خریدشان تا مرکز شهر رفته بود، مطمئن شود. نفس
عمیقی کشید و به سمت آسانسور رفت.

به دیوار آسانسور تکیه داد و به فکر فرو رفت. در بد
مخمصه ای افتاده بود. نه راه پس داشت و نه راه پیش
ولی باید این بازی را لااقل تا شش ماه دیگر ادامه می
داد، بعد از آن وقت داشت برای زندگیش یک تصمیم
درست و حسابی بگیرد.

الان حوصله فکر کردن به مشکلاتش را نداشت.
عادت نداشت، همزمان به دو چیز مختلف فکر کند.
حالا که پیش شیدا بود، فقط به شیدا فکر می کرد. فردا
می توانست به سها یا مشکلات دیگرش فکر کند.

در خانه را که باز کرد، برای لحظه ای خشکش زد.
خانه از تمیزی برق می زد و بوی غذا خانه را پر
کرده بود. در این دو هفته شیدا دست به سیاه و سفید
نزده بود تا نهایت اعتراضش را به پرهام نشان دهد و
این خانه تمیز و بوی غذا به معنی آتش بس بود.
لبخند روی لبهای پرهام نشست. پس شیدا قصد آشتی
کردن داشت. برای لحظه ای فکر کرد، برگردد و گل
و هدیه را دوباره توی ماشین پنهان کند ولی قبل از
این که تصمیم اش را عملی کند، شیدا با یک پیراهن
زیبا به رنگ فیروزه ای که دامنش به زور رانهای
خوش فرمش را می پوشاند و یقه بازش سخاوتمندانه
سینه ی سفید و زیبایش را به نمایش گذاشته بود،
جلوی رویش ظاهر شد. ضربان قلب پرهام بالا رفت
و بدنش داغ شد. دلش برای شیدا تنگ شده بود.
لبخندی زد و یک قدم به شیدا نزدیک شد. بوی ادکلن
شیدا توی بینیش پیچید. حالش دگرگون شد.



#بیراه_عشق #پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

به نظرش شیدا با آن آرایش ملایم و موهای جمع شده بالای سرش از همیشه زیباتر شده بود. شیدا با لبخند منتظر ماند تا پرهام سبد گل را به سمتش بگیرد. پرهام ولی آنقدر محو زیبایی شیدا شده بود که یادش رفت برای چه کاری آمده است. شیدا سرش را کج کرد و با ناز گفت:

- برای من.

پرهام که تازه سبد گل درون دستش را به خاطر آورده بود. با خنده گفت:

- خانم دیگه ای اینجا می بینی؟

شیدا منظور دار ابروی بالا انداخت. پرهام اخمی کرد و گفت:

- شروع نکن.

- نمی کنم.

پرهام قدم دیگری به شیدا نزدیک شد. ولی به جای این که سبد را به دست شیدا بدهد آن را روی میز گذاشت

و در یک حرکت شیدا را در آغوش گرفت. شیدا با سرخوشی خندید و خودش را بیشتر توی بغل پر هام جا داد. پر هام اولین بوسه را بر روی گردن شیدا زد. شیدا آرام سرش را بالا آورد و لبهایش را در معرض دید، پر هام قرار داد.

پر هام نفهمید چطور سر از اتاق خواب در آورد. فقط وقتی به خودش آمد که بدن لخت شیدا را در آغوش گرفته بود. احساس سبکی می کرد. نمی توانست منکر این قضیه شود که از بودن در کنار شیدا لذت می برد. او شیدا را دوست داشت. دلش نمی خواست شیدا را از دست بدهد. آه بلندی کشید و بیشتر از قبل شیدا را به خودش فشار داد. شیدا که مثل بچه گربه ملوسی خودش را توی بغل پر هام جا داده بود. گاز ریزی از سینه پر هام گرفت که حس خوب پر هام را بیشتر و لبخند روی لبهایش را عمیق تر کرد. شیدا سرش را به گوش پر هام نزدیک کرد و گفت:
- برام گل گرفته بودی که آشتی کنی؟
پر هام چشم بست و آرام گفت:

- آره، امشب اومدم ازت معذرت بخوام. با این که هنوز معتقدم کارت اشتباه بود، ولی ازت معذرت می خوام که صدام و روت بلند کردم. شاید نفسی گرفت و گفتم:

- منم معذرت می خوام. نباید اون کار رو می کردم. حق با تو بود.

پر هام لبخندی از سر رضایت زد و حلقه دستش را به دور بدن شیدا تنگ تر کرد. شیدا سرش را روی سینه پر هام جا به جا کرد و به صدای قلب پر هام گوش داد و گفت:

- خیلی عجیبه که هر دو تامون تو یه روز تصمیم گرفتیم از هم معذرت بخواهیم.

- عجیب نیست، چون عاشق همیم. دلامون به هم راه داره.

- آره، ما عاشق همیم. هر اتفاقی هم بیفته عاشق هم می مونیم.

پر هام چشم بست و زیر لب زمزمه کرد:

- می مونیم





#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_نه

(76)

نازلی روی صندلی کنار ایستگاه پرستاری نشسته بود و با خوشحالی منتظر پایان ساعت کاریش بود. یک هفته بیشتر تا پایان سال باقی نمانده بود و بیمارستان هم مثل هر جای دیگر در این شهر بزرگ در تکاپوی استقبال از سال نو بود. ولی در قلب نازلی عید دیگری بود. تا چند ساعت دیگر مجید به تهران می رسید و این هیجان انگیزترین اتفاقی بود که قرار بود، برایش بیفتد.

بلاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با پدرش توانسته بود، اجازه مجید را بگیرد تا او را برای ایام عید به تهران بیاورد. قرار بود برادرش مجید را تا مرکز استان بیاورد و او را سوار هواپیما کند تا به تنهایی به

تهران بیاید. خودش نمی توانست مرخصی بگیرد و کسی را هم نداشت تا به دنبال مجید بفرستد. از فکر این که پسرش آنقدر بزرگ شده که می خواهد به تنهایی این مسیر طولانی را طی کند. لبخند روی لبهایش نشست. مجید پسر قوی بود. مثل خودش. از وقتی به تهران برگشته بود به چیزی جز آمدن مجید فکر نمی کرد. کل خانه را خانه تکانی کرده بود و تنها اتاق خانه را برای مجید در نظر گرفته بود. برنامه داشت با خود مجید به خرید برود. دوست داشت مجید اتاقش را به سلیقه خودش بچیند. اتاقی که قرار بود در آن درس بخواند، بخوابد، بازی کند و زندگی جدیدی را تجربه کند.

نازلی تصمیم خودش را گرفته بود. مجید را برای همیشه پیش خودش می آورد، فقط باید منتظر پایان سال تحصیلی می ماند. آن وقت مجید را به تهران می آورد، در یک مدرسه خوب ثبت نام می کرد و تا آخر عمر از او مراقبت می کرد. دیگر دور بودن از پسرش بس بود. می خواست نقش خودش را به عنوان یک مادر ایفا کند حتی اگر مجید هیچ وقت نمی فهمید او مادرش است.

فکر روزهای که قرار بود با مجید بگذرانند، هیجان زده اش می کرد. برای تک تک روزهای عید برنامه ریخته بود می خواست با مجید به همه پارکها، موزه ها و سینما های تهران برود. می خواست با مجید به کافه و رستوران برود. می خواست با مجید سوار ترن هوایی شود و از بالای بام تهران به شهر نگاه کند. می خواست با مجید به کوه و جنگل و دشت برود. حتی شاید با مجید برای یک سفره چند روزه به شمال می رفت تا پسرش دریا را هم ببیند. ولی قبل از آن باید با مجید به خرید می رفت.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هشتاد

می خواست حسابی پسرش را نو نوار کند. حتی می خواست به دل مجید راه بیاید و او را به یک آرایشگاه

خوب ببرد تا موهایش را مثل موهای نیما کوتاه کند.
می خواست هر کاری از دستش بر می آید برای مجید
انجام دهد.

دست داخل کیفش کرد و برای هزارمین بار به چکی
که نیما به او داده بود، نگاه کرد. مبلغ چک بالا بود،
خیلی بالاتر از آن چیزی که نازلی تصور می کرد.
انگار نیما می خواست با دادن این مقدار پول، دینش
را به نازلی ادا کند و خودش را از عذاب وجدان
برهاند. نازلی با این پول، نه تنها می توانست تمام
هزینه های مجید را بپردازد و او را در یک مدرسه
خوب ثبت نام کند، حتی می توانست خانه بهتری رهن
کند. یک خانه ی دو خوابه در یک محله بهتر.

هنوز اقدامی برای نقد کردن چک نکرده بود. بارها
تصمیم گرفته بود، چک را پاره کند و دور بریزد ولی
پشیمان شده بود. از یک طرف غرورش اجازه نقد
کردن چک را نمی داد و از طرف دیگر نیازهای
مجید او را وادار به خرج کردن آن پول می کرد. باید
بین غرورش و آسایش مجید یکی را انتخاب می کرد
و او آسایش مجید را انتخاب کرده بود. با این که از
تصور خنده تمسخر آمیز نیما وقتی متوجه نقد شدن

چک می شد، حس بدی می گرفت ولی باید این کار را می کرد.

اصلاً به درک. بگذار نیما به او بخندد، بگذار نیما فکر کند او آدم پول پرستی است که برای پول هر کاری می کند. او که قرار نبود، دیگر نیما را ببیند. بگذار نیما در دلش بگوید که نازلی هم با پول خریده شد. نیما عادت داشت همه را با پول بخرد او هم یکی مثل همه. اصلاً این پول حق مجید بود و او حق نداشت مجید را از داشتن این پول محروم کند. ریال به ریالش را خرج مجید می کرد. این پول برای مجید حلالتر از شیر مادر بود.

- عهه نازلی اینجا؟

نازلی با شنیدن صدا سرش را بالا آورد و با تعجب به شیدا که با چشم هایی خمار و لبخندی پر از غرور جلویش ایستاده بود، نگاه کرد. شیدا خنده ای کرد و گفت:

- فکر نمی کردم اینجا ببینمت؟

نازلی خیره به شیدا با لحن بی تفاوتی گفت:

- من این جا کار می کنم.

شیدا نگاهی به اطراف انداخت و دماغش را به حالت
چندش جمع کرد و گفت:



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_یک

- می دونم. منم یه وقتی اینجا کار می کردم خیلی
سخت بود. خدا رو شکر دیگه مجبور نیستم کار کنم.
نازلی نگاه خیره اش را از روی شیدا بر نداشت و
بدون حرف منتظر ماند، حوصله بحث کردن با شیدا
را نداشت. اصلاً چه چیز باید به شیدا می گفت. شیدا
ولی انگار از این بحث خوشش آمده بود، نگاه دوباره
ای به اطراف انداخت و با حالت دلسوزانه ای گفت:
- ولی واقعاً چه جوری صبح تا شب این بو رو تحمل
می کردم.

نازلی پوز خندی زد و به شیدا در آن لباسهای شیک
مارکدار که پول هر تکه اش بیشتر از حقوق یک ماه
او بود، نگاه کرد. انگار نه انگار این همان دختری بود
که یک روز با یک چمدان کهنه به خانه اش پناه آورده
بود، پول چطور آدمها را عوض می کرد. آرام گفت:
- تو چرا اومدی؟

شیدا با ناز گردنش را تکان داد و گفت:

- اومده بودم دکتر کلانتری رو ببینم.

بعد دستی روی بینیش کشید و ادامه داد:

- می خوام دماغم و برام عمل کنه. اومدم اینجا باهات
حرف بزنم برام خارج از نوبت، وقت بده. آخه می
دونم، یکی بهم گفته اگه دماغم و یه کم کوچیک و
سربالا کنم، چهرم فوق العاده می شه.
نازلی حس کرد، منظور از آن یک نفر نیماست.
پوز خندی زد و گفت:

- حتماً خوب می شه.

- شنیدم رفته بودی کوخک؟

نازلی از جایش بلند شد. نمی دانست هدف شیدا از این
مکالمه چیست؟ ولی خودش قصد نداشت بهترین روز

زندگیش را به خاطر شیدا خراب کند. همانطور که از کنار شیدا می گذشت، گفت:

- باید برم. یه جایی کار دارم می ترسم دیرم بشه. شیدا سرش را کج کرد و گفت:

- حیف ماشینم و نیوردم و گرنه خودم می رسوندمت. خنده اش گرفت، شیدا داشت پُز ماشینش را به او می داد، آرام سرش را به سمت شیدا چرخاند و گفت:

- آره، حیف شد.

و به سرعت از کنار شیدا گذشت.

کمی که دور شد، نفس عمیقی کشید و سرش را با ناراحتی تکان داد. هر چقدر هم که می خواست خودش را نسبت به رفتار پر از تحقیر شیدا بی تفاوت نشان دهد، نمی توانست. اگر در جای دیگری بود حتماً جواب دندان شکنی به شیدا می داد و موقعیتش را توی صورتش می کوبید و روزهای گذشته را به رویش می آورد. ولی از این شیدای جدید می ترسید. این شیدا را نمی شناخت. نمی دانست ممکن است چه کاری انجام دهد.





#بیراه_عشق #پارت_سیصد_و_هشتاد_و_دو

شیدا ممکن بود برای نشان دادن برتریش به او داد و بیداد کند و آبرو ریزی در آورد. نازلی بر عکس شیدا کارش را دوست داشت و نمی خواست مشکلی در محیط کاریش پیش بیاید.

از بیمارستان که بیرون آمد هنوز در فکر شیدا بود. هر چه قدر فکر می کرد دلیل این رفتارهای شیدا را نمی فهمید. او شاید در حق خیلی ها بدی کرده بود ولی هیچ وقت در حق شیدا بدی نکرده بود. تنها فکری که به نظرش می رسید این بود که شیدا با این رفتارها می خواست عذاب وجدانش را تسکین دهد. شاید هم این ذات شیدا بود و فقط تا الان موقعیت بروز آن را نداشته. در این که شیدا آدم بی چشم و رویی بود، شکی نداشت مگر همین کار را با ترانه هم نکرده بود. مگر بعد از سالها خوردن نان و نمک بر سر سفره

ترانه، نمکدانش را نشکسته بود. چرا باید فکر می کرد او برای شیدا عزیز تر از ترانه است. پا به خیابان که گذاشت ماشین نیما را آن طرف خیابان جلوی بیمارستان دید. شوکه به نیما که پشت فرمان نشسته بود، نگاه کرد. نیما این جا چه کار داشت؟ یعنی برای دیدن او آمده بود؟ امکان نداشت. شاید کسی را به بیمارستان آورده بود؟ شاید برای عیادت بیماری آمده بود؟ شاید خودش مریض شده بود؟

خیلی طول نکشید که با دیدن شیدا که به سمت ماشین نیما می دوید، جواب سوالش را گرفت. شیدا با سرعت از خیابان گذشت و با خنده ای که حتی از آن فاصله توی صورتش مشخص بود، روی صندلی کنار نیما نشست. نیما به سمت شیدا چرخید و چیزی به شیدا گفت. شیدا از شدت خنده سرش به سمت عقب رفت.

لبخند نازلی تلخ شد و اشک درون چشم هایش حلقه زد. قلبش از این همه پستی تیر کشید. با این که مدتها بود، قبول کرده بود، رابطه نیما و شیدا بیشتر از یک دوستی ساده است. ولی دیدن آنها در کنار هم مثل یک

خنجر در قلبش فرو رفت. حس زن شوهر داری را داشت که مچ شوهرش را با بهترین دوستش گرفته است. حالش بد بود. دردی که در آن لحظه توی سینه اش حس می کرد، بیشتر از دردی بود که وقتی نیما رهايش کرده بود، کشیده بود. دلش می خواست بلایی سر هر دوییشان بیاورد. دلش می خواست تلافی کند. باید هر دو جواب این خیانتشان را می دیدند. موبایلش را بیرون آورد، تا به پرهام زنگ بزند. باید به پرهام می گفت، زنش کجاست. باید به پرهام نشان می داد با چه آدم عوضی ازدواج کرده.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_سه

دستش را به سمت شماره پرهام برد، ولی خیلی زود پشیمان شد. نباید خودش را وارد این بازی می کرد.

باید تا آنجا که ممکن بود از آدمهایی مثل شیدا، نیما و پرهام دور می ماند. این آدمها فقط به او آسیب می رساندند. باید می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. مخصوص حالا که قرار بود مجید را پیش خودش بیاورد. برای محافظت از مجید هم که بود، باید از این آدمها دوری می کرد هر کدام از آنها ممکن بود به شباهت مجید و نیما شک کنند. باید خیلی زود چک را نقد می کرد و خانه اش را عوض می کرد. نباید می گذاشت چشم هیچ کدامشان به مجید بیفتد. رو برگرداند و سوار اولین تاکسی شد تا هر چه زودتر خودش را به فرودگاه برساند.

مسیر بیمارستان تا فرودگاه طولانی و پر از ترافیک بود. نازلی عصبی و نگران موبایلش را در آورد تا به مجید زنگ بزند و بگوید دیرتر می رسد. ولی قبل از این که تماس برقرار شود، موبایل خاموش شد. نازلی با تعجب به صفحه سیاه موبایل نگاه کرد. فراموش کرده بود، موبایلش را در شارژ بزند. نفس پر حرصش را بیرون داد و موبایل خاموش را داخل کیفش پرت کرد.

تا رسیدن به فرودگاه حتماً از نگرانی می مرد. قرار بود قبل از مجید آنجا باشد. حالا معلوم نبود کی برسد. می دانست پرواز تاخیر ندارد. برادرش زنگ زده بود و ساعت دقیق پرواز هواپیما را گفته بود. زیر لب فحشی به شیدا داد.

به خاطر او و آن نیمای آشغال بود که دیر به فرودگاه می رسید. خدا هر دویشان را لعنت کند. اگر بلای سر پسرش می آمد، چه کار باید می کرد؟ اگر کسی متوجه تنها بودن مجید می شد و او را اذیت می کرد چه خاکی باید توی سرش می ریخت؟ اگر مجید بچگی می کرد و از فرودگاه بیرون می آمد، چطور در این شهر بی در و پیگر پیدایش می کرد؟ خدا، خدا می کرد، مجید آنقدر عاقل باشد که جایی نرود. دلش آشوب بود. انگار کسی توی دلش رخت می شست. زیر لب شروع به خواندن آیت الکرسی کرد تا دلش آرام گیرد.

وقتی بلاخره تاکسی جلوی در سالن فرودگاه متوقف شد. یک ساعت از نشستن هواپیمای مجید می گذشت. به سرعت از ماشین بیرون پرید و با تمام توان از پله های منتهی به سالن فرودگاه بالا رفت و خودش را

بین هزاران آدمی که از مثل مور و ملخ به هر طرف می رفتند، انداخت. کمی طول کشید تا توانست مجید را پیدا کند. چمدان به دست با لبهایی خندان داشت با مردی که رو به رویش ایستاده بود، حرف می زد.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

نازلی ترسیده به سمت مجید دوید. احساس خطر می کرد. مجید نباید با غریبه ها حرف می زد. باید از همین امروز به مجید نحوه زندگی در این کلان شهر بزرگ را یاد می داد. اینجا کوخک نبود، اینجا نمی شد به هر کسی اعتماد کرد. به مجید که رسید بدون حرف بازوی مجید را کشید و او را از مرد دور کرد. مرد به سمت نازلی برگشت. نگاه نازلی روی چشم های غمگین و لبهای بدون لبخند، ساسان خشک شد.

مجید با تعجب بازویش را از دست نازلی بیرون کشید و گفت:

- آجی اومدی؟ چرا تلفت خاموش بود؟
ولی نازی چیزی نمی شنید، فقط خیره به ساسان نگاه می کرد. ساسان که سوال نازلی را از نگاه بهت زده اش خوانده بود، گفت:

- دیر کردی، تلفنتم خاموش بود، مجید به من زنگ زد. این اطراف بودم اومدم پیشش.
نازلی بغضی که می رفت توی گلویش شکل بگیرد را قورت داد. ولی چندان موفق نبود. تمام سعی اش را کرد تا ساسان متوجه حال بدش نشود. با لبخندی که به زور گوشه لبش نشانده بود، گفت:

- ممنون. شارژ موبایلم تموم شده بود، خودم هم تو ترافیکم گیر افتاده بودم.

ساسان فقط سرش را تکان داد و حرف دیگری نزد. نازلی حس کرد در حال خفه شدن است. هر لحظه ممکن بود بغض درون گلویش بشکند. دست برد و چمدون مجید را بلند کرد و گفت:

- بریم.

ساسان چمدان را از دست نازلی گرفت و گفت:

- با نیما اومدی؟

نازلی خجالت زده، گفت:.

- نه، من و نیما به هم زدیم.

خودش هم نمی دانست، چرا این حرف را به ساسان زد. ساسان با همان نگاه جدی و صورت بدون لبخند، گفت:

- پس بریم، من می رسونمتون.

نازلی و ا رفت. انتظار نداشت ساسان با شنیدن خبر جدایش از نیما، آن قدر بی تفاوت رفتار کند. دل نازلی شکست. کاش ساسان چیزی می گفت. حتی اگر مسخره اش می کرد، بهتر از این بی محلی بود. برای لحظه ای تصمیم گرفت چمدان را از دست ساسان بگیرد و راهش را از ساسان جدا کند ولی پشیمان شد. اگر این کار را می کرد نمی توانست جواب نیما را بدهد.

باشه ای زیر لب گفت و پشت سر ساسان که با مجید هم قدم شده بود، به سمت در خروجی راه افتاد. روزش خراب شده بود. تمام حس های خوبش پریده بود. چهره بدون لبخند ساسان همانقدر درد داشت که دیدن شیدا در ماشین نیما. اگر نیما را به خاطر شیدا از

دست داده بود. ساسان را به خاطر حماقت های خودش از دست داده بود. به خاطر زیاده طلبیش. به خاطر رویاهای احمقانه اش.



#بیراه_ عشق
#پارت_ سیصد_ و_ هشتاد_ و_ پنج

(77)

آزیتا که روی موتور زیبا و جمع و جور سفید رنگی نشسته بود، کلاه کاسکتش را از سر برداشت و ریه هایش را از هوای آخرین روزهای اسفند ماه پر کرد و به سیا که کنارش روی یک موتور گنده سیاه رنگ نشسته بود، نگاه کرد. از تضاد بین خودش و سیامک لذت می برد، سیامک لبه کلاه کلاسکتش را بالا زد و

به معنی چیه؟ سرش را برای آزیتا تکان داد. آزیتا خنده ای کرد و گفت:

- یه دور دیگه مسابقه بدیم.

سیا، نچی کرد و رویش را برگرداند. امروز به اصرار آزیتا به جای تمرین در پیست به شهر آمده بودند. سیا چندان راضی نبود. موتورها امانت بودند. یعنی بی اجازه از تعمیرگاه برشان داشته بود و اگر آسیبی می دیدند، پدر هر دویشان را در می آورند. ولی از موتورها مهمتر، خود آزیتا بود. با این که آزیتا دانش آموز خوبی بود و خیلی زود موتور سواری را یاد گرفته بود، ولی سواری با این موتورهای مسابقه، درون شهر خطرناک بود. سیامک دوست نداشت آزیتا آسیبی ببیند. ولی دل، نه گفتن به آزیتا را هم نداشت. مخصوصاً وقتی چشمهای سبزش را توی چشم های سیا می دوخت و با لحن ملتمسانه ای می گفت " خواهش می کنم، به خاطر من " آن وقت بود که سیامک کم می آورد و به همه ی خواسته های آزیتا تن می داد. کلافه سرش را بالا برد. آزیتا با عشو، دوباره گفت:

- بریم.

سیا نفس صدادارش را بیرون فرستاد و تهدید وار
گفت:

- فقط همین یه دور. تا آخر همین خیابون می ریم و
بر می گردیم.

آزیتا لبخندی زد و به جای جواب دادن به سیامک
کلاهش را روی سرش گذاشت. از موتور سواری
توی پیست های خالی خسته شده بود. دوست داشت
جلوی چشم مردمی که با تعجب و تحسین نگاهش می
کنند، ویراژ بدهد. آزیتا عاشق دیده شدن بود، عاشق
جلب توجه. عاشق نگاه های پر از تحسین آدمهای
اطرافش و نمی خواست این فرصت را از دست بدهد.
می خواست به همه نشان بدهد، او چیزی دارد که
دیگران ندارند.

سیا دوباره تاکید کرد:

- آزیتا، فقط همین یه دور. بعد بر می گردیم سمت
تعمیرگاه. باشه.

آزیتا باشه ای گفت و خودش را روی موتور جا به جا
کرد و منتظر علامت سیا ماند. هر دو موتور همزمان
با غرشی بلند از جا کنده شدند.

سیا خیلی زود از آزیتا جلو افتاد، آزیتا چشم از سیا برداشت و به فرعی که چند متر جلوتر بود نگاه کرد. لبخندی زد، خودش را روی موتور کج کرد و به داخل فرعی پیچید.



#بیراه_عشق
#پارت_سپید_و_هشتاد_و_شش

عاشق این بود که سیا را عصبی و نگران کند. او را به دنبال خودش بکشد و بعد از آن بایک ناز و عشوه از دلش در بیاورد.

موتور از داخل فرعی وارد کوچه پر درخت خلوتی شد. آزیتا سرعت موتور را کم کرد و کمی جلوتر توقف کرد. نمی خواست زیاد از سیا دور شود. همین که سیا به پشت سرش نگاه می کرد و با ندیدن او نگران می شد، بس بود.

همان موقع چشمش به پرهام افتاد که از عرض خیابان عبور می کرد. خشم تمام وجودش را پر کرد، هنوز از دست پرهام ناراحت بود. مخصوصاً این که پرهام هر وقت او را می دید به نوعی مسئله سقط بچه را به رویش می آورد و ادیتش می کرد. انگار از درماندگی آزیتا لذت می برد. برای یک لحظه فکری مثل برق از سرش گذشت. باید حال پرهام را می گرفت. بدنش را روی موتور صاف کرد، نفس عمیقی کشید و با سرعت به سمت پرهام راند.

اتفاقات بعدی در کسری از ثانیه افتاد. پرهام به سمتی پرت شد و چند متر آن طرف تر روی زمین پرت شد. کنترل موتور از دست آزیتا در رفت و همراه با موتور روی زمین افتاد. درد توی بدنش پیچید و نفسش بند آمد. به زور خودش را از زیر موتور بیرون کشید و به سمت پرهام برگشت. پرهام روی زمین افتاده بود و خون از سرش بیرون میزد. آزیتا ترسیده به تصویر رو به رویش خیره ماند.

- راه بیفت. زود باش

با صدای فریاد سیا به خودش آمد. اصلاً نفهمید سیا کی به آنجا رسیده بود. فریاد دوباره سیا او را از جا

پرانند. به سرعت روی موتور سوار شد و با تمام قدرت پشت سر سیا شروع به حرکت کرد. به سرعت از شهر خارج شدند و وارد بزرگراه منتهی به تعمیرگاه شدند.

سیا مسیرش را تغییر داد و وارد جاده خاکی و خلوتی شد. آزیتا که دیگر تحملش تمام شده بود، توقف کرد. سیا با قطع شدن صدای موتور آزیتا به پشت سرش نگاه کرد، چند متری از آزیتا جلو افتاده بود، راه رفته را برگشت و موتورش را رو به روی موتور آزیتا نگاه داشت و با حرص کلاهش را از سرش برداشت و پیاده شد. آزیتا با پاهای لرزان از روی موتور پایین آمد و به سختی کلاهش را از سرش برداشت. سیا با عصبانیت به سمت آزیتا رفت. ولی آزیتا توی حال خودش نبود، دست و پایش می لرزید و نفسش به شماره افتاده بود. فکرش روی جسد بی جان پرهام و خونی که روی زمین ریخته شده بود، جا مانده بود.



#بیراه_عشق #پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

سیا فریاد زد:

- از همین می ترسیدم. می دونستم یه بلایی سرمون
میاد. می دونستم نباید به حرفت گوش کنم. اصلاً تو،
توی اون خیابون چی کار می کردی؟ هان، تو اون
خیابون چی کار می کردی، آزی؟
آزیتا بی توجه به فریادهای سیا زیر لب زمزمه کرد:
- مُرد. پرهام مُرد. من کشتمش. من پرهام و کشتم.
سیا با تعجب به صورت رنگ پریده و ترسیده آزیتا
نگاه کرد و گفت:

- چی می گی؟ پرهام کیه؟ ببینم تو چیکار کردی آزی؟
پسره رو می شناختی؟

آزیتا خیره به صورت سیا با خودش حرف می زد.
- نمی خواستم بکشمش. فقط می خواستم بترسونمش.
نمی خواستم بکشمش. به خدا نمی خواستم بکشمش.
سیا عصبی دستش را روی شانه های آزیتا گذاشت و
محکم تکانش داد. رنگ چشم های آزیتا برگشت.

بدنش شل شد و قبل از آن که سیا بتواند کاری کند از زیر دست سیالیز خورد و روی زمین افتاد.

سیا مستاصل روی زمین خاکی نشست و آزیتا را در آغوش گرفت. گریه اش گرفته بود. چرا باید حالا که برای اولین بار، زندگی روی خوشش را به او نشان داده بود، این بلا سرشان بیاید. اگر آزیتا را می گرفتند، چه خاکی باید توی سرش می ریخت.

نگاه دوباره ای به بدن بی جان آزیتا کرد. باید کاری می کرد. باید از آزیتا محافظت می کرد. نمی گذاشت دست کسی به آزیتا برسد. حتی اگر شده خودش، همه چیز را گردن می گرفت، نمی گذاشت صدمه ای به آزیتا برسد. آزیتا ظریف بود، شکننده بود. آزیتا از پس این فشار بر نمی آمد. تحمل زندان را نداشت. نه، نمی گذاشت کسی آزیتا را ادیت کند.

سعی کرد، فکرش را متمرکز کند. باید به همه چیز فکر می کرد. به پیکر مردی که چند کیلومتر آنطرفتر کف خیابان افتاده بود و به موتوری که آثار تصادف روی آن بود. باید خوب فکر می کرد. باید یه راه چاره پیدا می کرد.

خیابان خلوت بود ولی حتماً چند نفری آزیتا را دیده بودند. آنجا محله باکلاسی بود و پر از فروشگاه ها و شرکت های مهم. حتماً دوربین های امنیتی از صحنه تصادف فیلم گرفته بودند. چه کار باید می کرد. تنها شانس که آورده بود، این بود که قبل از حرکت پلاک هر دو موتور را در آورده بود. ولی باز هم نمی توانست مطمئن شود که پلیس موتور ها را شناسایی نکند. موتور ها خاص بودند و می توانستند ردشان را بزنند، مگر چند نفر در این شهر از این موتور ها داشتند. خوب می دانست وقتی پای قتل در میان باشد، پلیس تا مجرم را نمی گرفت ول نمی کرد. باید اول موتور ها را بر می گرداند. باید تمام آثاری که از تصادف ممکن بود روی موتور باقی مانده باشد را پاک می کرد. نباید ردی باقی می گذاشت.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

ولی اول باید فکری به حال آزیتا می کرد. نگاهی به اطراف انداخت. دو موتور و یک دختر بیهوش وسط بیابان. چه کار باید می کرد؟ نمی توانست از کسی کمک بگیرد. هر چقدر تعداد کسانی که از موضوع اطلاع پیدا می کردند، بیشتر می شد، احتمال لو رفتنشان هم بیشتر می شد. نمی توانست خطر کند. باید خودش به تنهایی همه چیز را جمع و جور می کرد. سیا با شنیدن صدای ناله ی آزیتا نفس حبس شده را رها کرد. دستش را نوازش گونه روی صورت آزیتا کشید و گفت:

- پاشو قربونت برم. پاشو.

آزیتا چشم هایش را باز کرد و به چشم های غمگین سیا نگاه کرد. سیا دماغش را بالا کشید و گفت:

- این چه کاری بود، کردی؟

آزیتا بغض کرده نگاهش را از سیا گرفت. سیا پیشانی آزیتا را بوسید و گفت:

- پاشو عزیزم. پاشو. باید زودتر بریم تعمیر گاه. باید

تا کسی نفهمیده موتورها رو بذاریم سر جاشون.

آزیتا به سختی از جایش بلند شد. توان حرکت نداشت ولی حق با سیا بود. باید کاری می کرد. سیا به آزیتا کمک کرد تا دوباره سوار موتور شود. نگرانش بود. نمی دانست حالا که شوک اولیه تصادف از بین رفته، قدرت مقابله با ترسی که وجودش را پر کرده بود را دارد یا نه. ولی چاره دیگری نداشت. مجبور بود این فشار را به آزیتا تحمیل کند.

نیم ساعت بعد جلو در تعمیرگاه توقف کردند. تعمیرگاه را به خاطر مسابقاتی که قرار بود در ایام نوروز برگزار شود، یک هفته زودتر تعطیل کرده بودند و کارکنان را به تعطیلات زود هنگام فرستاده بودند. سیا قبل از وارد شدن به تعمیرگاه، دوربین های امنیتی را قطع کرد. سالها همکاری با خلافکارها خیلی چیزها به او یاد داده بود. وقت زیادی نداشت هر لحظه ممکن بود، کسی متوجه قطع بودن دوربین های امنیتی بشود و برای سرکشی به تعمیرگاه بیاید. بعد از این که جایی گوشه تعمیرگاه برای آزیتا درست کرد و او را خواباند به سراغ موتورها رفت. باید هر چه زودتر همه چیز را به حالت اول برگرداند. وقتی کارش با موتورها تمام شد هوا تاریک شده بود.

گرسنه و خسته بود. به سراغ آذیتا رفت. آذیتا توی خواب ناله می کرد. دستی به پیشانی آذیتا کشید. به نظرش تب داشت.

نگاه دوباره ای به همه جا انداخت وقتی از مرتب بوده همه چیز خیالش راحت شد. به سراغ دوربین های امنیتی رفت و دوباره آنها را راه انداخت. درها را قفل کرد و آذیتا را در اغوش گرفت و از تعمیر گاه بیرون رفت. باید به محل تصادف بر می گشت تا بفهمد چه بر سر آن پسره، پرهام آمده است. ولی قبل از آن باید آذیتا را به جای امنی می برد.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_نه

(78)

سها با شنیدن صدای زنگ موبایل دست از تمیز کردن، کابینتهای خانه ی جدیدش برداشت و به اسم پرهام که روی صفحه موبایل نقش بسته بود، نگاه کرد.

پوف کلافه ای کشید و تلفنش را از روی کانتر آشپزخانه برداشت. این روزها تعداد تلفنهای پرهام بیشتر شده بود و به بهانه های مختلف به او زنگ می زد. همین یک ساعت پیش، تماس گرفته بود و از او خواسته بود، برای خرید عید با هم بیرون بروند ولی سها قبول نکرده بود و بعد از آن پرهام سه برابر معمول هر ماه پول به حسابش ریخته بود. حالا حتماً زنگ زده بود، تا به بهانه ی واریز پول، سر حرف را باز کند.

سها خیلی دلش می خواست، با یک جواب دندان شکن پرهام را برای همیشه سر جایش بنشانند. ولی جلوی خودش را می گرفت. نمی خواست پرهام را سر لج بیندازد. آن هم وقتی می خواست، چند روز دیگر به مسافرت برود. برای رفتن به آن اردوی تفریحی_آموزشی هیجان زده بود. نمی خواست هیچ چیز مانع رفتنش شود. باید یک کم مراعات پرهام را

می کرد باید کمی امیدوار نگه اش می داشت تا همه چیز را به هم نریزد.

قصد داشت بعد از آمدن از اردو، یک شب پرهام را به شام دعوت کند و مفصل با او حرف بزند. امیدوار بود پرهام بعد از دیدن جدیت سها برای جدایی. به طلاق راضی شود و اجازه بدهد، بدون آبرو ریزی از هم جدا شوند. هر چند، چه پرهام با او راه می آمد و چه نمی آمد، سها تصمیم خودش را گرفته بود. دیگر توی این زندگی نمی ماند، ولی می خواست تمام تلاشش را بکند تا با کمترین دردسر از پرهام جدا شود.

با بی حوصلگی، انگشتش را روی آیگون سبز رنگ روی صفحه گوشی کشید و گفت:
- سلام.

ولی به جای صدای پرهام، صدای زنی در گوشش پیچید:

- سلام خانم. شما صاحب این شماره رو می شناسید؟
قلب سها ریخت. آب دهانش را قورت داد و گفت:
- بله، اتفاقی بر اشون افتاده؟

- می تو نم بیرسم، چه نسبتی باهاشون دارید؟ شماره شما، آخرین شماره ای بود که ایشون باهاش تماس گرفته.

سها کمی مکث کرد و با صدایی که به زور شنیده می شد، گفت:

- همسر مه

- همسرتون تصادف کرده. اوردنش به بیمارستان.

- بیمارستان؟ کدوم بیمارستان؟ چیزیش شده؟ حالش خوبه؟

- من اطلاعی ندارم، اینارو باید از دکترش پرسید. من فقط وظیفه دارم که بهتون اطلاع بدم همسرتون اینجاست. لطفاً زودتر خودتون برسونید بیمارستان.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_نود

سها لحظه ای منگ به رو به رو نگاه کرد، هیچ وقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. آدرس بیمارستان را از زن گرفت و گوشی را قطع کرد.

باید هر چه زودتر خودش را به بیمارستان می رساند. امیدوار بود، پرهام آسیب جدی ندیده باشد. ولی این که پرهام خودش به او یا پدرش زنگ نزده بود، نشانه چندان خوبی نبود.

سها با به یاد آوردن حاج صادق نفس عمیقی کشید و همانطور که مانتویش را به تن می کرد، شماره ی حاج صادق را گرفت. صدای حاج صادق گرفته و خسته بود معلوم بود روز خسته کننده ای را گذرانده.

- سلام، سها جان. چه عجب یاد ما کردی؟
سها نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی می کرد، آرام باشد. گفت:

- سلام بابا صادق، واقعیتش...

- چیزی شده دخترم؟

سها با حرص دندانهایش را روی هم فشار داد و روی تخت نشست. ظاهراً، آن قدر که فکر می کرد، نتوانسته بود آرام باشد. چشم هایش را بست و سعی

کرد قبل از حرف زدن به خودش مسلط شود. حاج صادق دوباره پرسید:

- سها جان، چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- خودم هم درست نمی دونم. الان از بیمارستان بهم زنگ زدن، گفتن. پرهام تصادف کرده.
- تصادف؟ چه تصادفی؟ حالش خوبه؟ کدوم بیمارستانه؟ تو الان کجایی؟
- نمی دونم بابا صادق، پشت تلفن چیزی بهم نگفتن. فقط گفتن تصادف کرده. منم الان تازه می خوام برم، بیمارستان.
- کدوم بیمارستان؟
- آدرس بیمارستان و براتون می فرستم.
- باشه بابا جان. تو برو. منم الان میام.

حالا سها احساس آرامش بیشتری می کرد. قرار نبود این بار را به تنهایی بر دوش بکشد. از جایش بلند شد و از خانه بیرون رفت.

وقتی به بیمارستان رسید، حاج صادق هنوز نرسیده بود. نفسی گرفت و به سمت مردی که پشت میز اطلاعات بیمارستان نشسته بود، رفت و پرسید:

- ببخشید، شوهر من و آوردن این بیمارستان.

- اسمشون؟
- پر هام، پر هام طاهباز
- مرد، نگاهی به سیستم انداخت و گفت:
- اسمشون تو سیستم نیست.
- از این جا باهم تماس گرفتن. گفتن تصادف کرده اوردنش اینجا.
- کی؟
- یه نیم ساعت پیش
- مرد لحظه ای به سها نگاه کرد و گفت:
- آهان، اون پسره که با موتور تصادف کرده رو می گی؟ الان تو اتاق عمله.
- سها وارفته زمزمه کرد:
- اتاق عمل.
- مرد پشت میز، بدون توجه به حال سها ادامه داد:
- برید طبقه چهارم.
- چرا بردنش اتاق عمل؟



#بیراه_عشق
#پارت_سیصد_و_نود_و_یک

مرد نگاه دوباره ای به صورت رنگ پریده و نگران
سها کرد و گفت:

- من درست نمی دونم. ولی مثل این که به سرش
ضربه خورده.

سها ترسیده نالید:
- ای وایی.

مرد با دست به گوشه سالن اشاره کرد و گفت:

- اون آقا اوردش بیمارستان. همونی که داره با پلیس
حرف می زنه.

سها به سمت مرد مسنی که با جدیت چیزی را برای
مامور پلیس تعریف می کرد، نگاه کرد. نمی دانست

باید به سراغ مرد برود و یا برای فهمیدن وضعیت
پرهام خودش را به اتاق عمل برساند. گیج وسط

راهروی بیمارستان ایستاده بود که حاج صادق
صدایش کرد:

- سها؟

با شنیدن صدای حاج صادق رو برگرداند و نفسی از سر آسودگی کشید. بلاخره کسی آمده بود تا او را از این بلا تکلیفی نجات دهد.

- چی شد دخترم؟ پرهام کجاست؟ حالش چطوره؟
سها آب دهانش را قورت داد و گفت:

- می گن تو اتاق عمله. مثل این که به سرش ضربه خورده.

- یا حسین.

- بد به دلتون راه ندید، انشالله که چیزی نیست.

- کی بهش زده؟

- نمی دونم، ولی ظاهراً اون آقا که اونجا داره با پلیس صحبت می کنه اور دنتش بیمارستان.

حاج صادق که به سمت مرد پاتند کرد. سها به طرف اتاق عمل رفت تا از سلامتی پرهام مطمئن شود. وقتی به پشت در اتاق عمل رسید. قلبش به شدت می زد و دهانش خشک شده بود. با این که دل خوشی از پرهام نداشت ولی دلش نمی خواست پرهام آسیبی ببیند.

روی یکی از صندلی های پشت در اتاق عمل نشست و شروع به دعا خواند کرد. در آن لحظه به چیزی جز سلامتی پرهام فکر نمی کرد.

با آمدن حاج صادق از جایش بلند شد. حاج صادق
نگاهی به در بسته اتاق عمل انداخت و گفت:
- خبری نشد؟

سها بغض کرده، سرش را بالا انداخت و گفت:
- نه، شما چی فهمیدید؟ کی باهاش تصادف کرده.
- یه موتور؟
- موتور؟

- این جور که اون مرده می گفت، زده و در رفته.
مثل این که دوتا بودن. اولی زده، بعد دومی اومده
کمکش کرده با هم فرار کردن.
- یعنی از قصد زده؟

- بعید می دونم. آخه چرا باید از قصد بزنه. مرده می
گفت موتورش خاص بوده از این موتورهای مسابقه.
سرعتش هم زیاد بوده.
سها عصبی رو برگرداند و گفت:

- از این بچه پولدارای بی غم که برای جون آدمای
دیگه ارزش قائل نیستن.

حاج صادق عصایش را روی زمین کشید و چیزی
نگفت. سها نفسی گرفت و برای عوض کردن بحث
پرسید:



#بیراه_ عشق

#پارت_ سیصد_ و_ نود_ و_ دو

- به مامان فاطمه خبر نمی دید؟
- و ایسا اول با دکترش صحبت کنم، ببینیم چی می گه.
نمی خوام تا خودم از چیزی مطمئن نشدم، فاطمه رو
نگران کنم.

سها سری به نشانه فهمیدن تکان داد و دوباره روی
صندلی نشست. پاهایش را زیر صندلی برد و به سمت
جلو خم شد. توی دلش آشوب بود. انگار کسی با مشت
به شکمش می کوبید. حاج صادق نگاه نگرانش را از
در اتاق عمل برداشت و به دیوار تکیه زد و همانطور
که تسبیحش را می چرخاند، زیر لب شروع به ذکر
گفتن کرد.

با خارج شدن دکتر از اتاق عمل، سها و حاج صادق از جا پریدند. اول سها به سمت دکتر دوید. حاج صادق با قدمهایی مطمئن تر پشت سر سها راه افتاد. دکتر با دیدن چهره های نگران دو نفری که به طرفش می آمدند. نفسی گرفت و ایستاد.

سها پرسید:

- آقای دکتر حال مریض ما چگونه؟

- نگران نباشید. خدا رو شکر مشکل جدی نبود.

حاج صادق نگران گفت:

- گفتن ضربه به سرش خورده؟

- بله به خاطر اصابت سرشون با زمین جمجمه

شکسته شده. ولی خوشبختانه تا اونجایی که ما می

دونیم. آسیبی به مغز وارد نشد. البته چون بعد از

ضربه بیهوش شدن، باید یه مدت تحت نظر باشن تا

بتونیم جواب قطعی تری به شما بدیم. ولی از اونجا که

توی عکسها هیچ ضایعه مغزی دیده نشده می تونیم

امیدوار باشیم مشکل خاصی هم وجود نداره. البته سه

تا از دنده هاشون هم ترک برداشته. کتف راستش هم

در رفته بود که متخصص ارتوپد برایش جا انداخت.

در مجموع می‌تونم بگم حالش خوبه و خطر جدی
تهدیدش نمی‌کنه.

سها و حاج صادق نفس راحتی کشیدند. بعد از آن حاج
صادق به کسی زنگ زد تا به دنبال فاطمه خانم و
پریناز برود و خودش در کنار سها نشست.

نیم ساعت بعد پرهام را به ای سی یو منتقل کردند.
به گفته دکتر اگر تا صبح مورد خاصی پیش نمی‌آید،
پرهام را به بخش می‌آوردند و بعد از یک یا دو روز
ماندن در بخش می‌توانست به خانه برود.

هوا تاریک شده بود و سها خسته و گرسنه بین پریناز
نگران و فاطمه خانم گریان نشسته بود و کیسه
پلاستیکی که وسایل پرهام را در آن ریخته بودند و
چند ساعت قبل به دستش داده بودند را سفت در
آغوش گرفته بود. خسته بود و دلش می‌خواست به
خانه برگردد. ولی فاطمه خانم از وقتی به بیمارستان
آمده بود پشت در اتاق ای سی یو نشسته بود و حاضر
نبود از جایش تکان بخورد.





#بیراه_عشق

#پارت_سپصد_و_نود_و_سه

سها نگاهی به حاج صادق که کلافه و عصبی به سمتشان می آمد کرد و سرش را با بی حوصلگی پایین انداخت. این چندمین باری بود که برای رفتن از آن جا بهشان تذکر می دادند. حاج صادق رو به رویشان ایستاد و با صدای که سعی می کرد، بلند نشود، رو به فاطمه خانم گفت:

- پاشو بریم خونه.

فاطمه خانم با حرص از شوهرش رو برگرداند. حاج صادق نوچی کرد و گفت:

- خانم، لجبازی نکن اینجا نمی شه بمونی. دیدی که گیر دادن. گفتن باید بریم.

- باشه اگه اینجا نمی دارن. می رم پایین می شینم.

- عزیزم، نشستن شما، دردی رو از پرهام دوا نمی کنه. بیا بریم خونه یه کم استراحت کنیم. صبح زود خودم میارمتون بیمارستان.

فاطمه خانم لجبازانه گفت:

- بچه ام افتاده گوشه بیمارستان پاشم کجا برم؟

سها مداخله کرد و گفت:

- مامان فاطمه. حال پرهام خوبه. این جا موندنمون کمکی به پرهام نمی کنه. شما باید به فکر خودتون و پریناز هم باشید. پرهام به یه مادر قوی و سالم احتیاج داره. اگه الان خودتون مریض بشید، چطور می خواین کنار پرهام بمونید.

فاطمه خانم به صورت رنگ پریده و ترسیده پریناز نگاه کرد. کمی نرم شده بود. حاج صادق گفت:

- بیاین بریم یه چیزی بخوریم. بعد بریم خونه. صبح زود میارمتون اینجا. بعدش خودم باید برم کلانتری پیگیر قضیه بشم.

- فاطمه خانم ولی هنوز مردد بود. حاج صادق

ملتمسانه به پریناز اشاره کرد و ادامه داد:

- پاشو خانم این بچه ضعف کرد.

سها دست زیر بازوی فاطمه خانم انداخت و جلوی مخالفتش را گرفت. خودش هم داشت از گرسنگی می مرد و دلش می خواست زودتر به خانه برود. فاطمه

خانم تسلیم شده از جا بلند شد و کنار سها و پریناز شروع به حرکت کرد.

هنوز چند قدم بر نداشته بودند که صدای زنگ موبایل نا آشنایی بلند شد. چند ثانیه زمان برد تا سها متوجه شود، صدا از داخل کیسه پلاستیکی درون دستش می آید. قدمهایش را گُند کرد و دست داخل کیسه برد و موبایل پر هام را بیرون آورد. روی صفحه موبایل کلمه عشقم، خودنمایی می کرد. پاهای سها سست شد و بغض گلویش را فشرد. تمام اتفاقات یک سال گذشته مثل فیلم از جلوی چشمش عبور کرد. او اینجا چه می کرد؟ کنار خانواده ی مردی که دوستش نداشت. کنار خانواده مردی که به او خیانت کرده بود. نباید الان به جای او شیدا اینجا می بود. حتما پر هام دوست داشت صبح که چشم باز می کرد، شیدا را ببیند، نه او را.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_نود_و_چهار

صدای زنگ تلفن قطع شد و صفحه موبایل خاموش شد. سها صفحه موبایل را روشن کرد و به اعدادی که ساعت را نشان می دادند، نگاه کرد. ساعت ده و چهل هفت دقیقه شب بود. حتما شیدا نگران شوهرش شده بود. پوز خندی روی لبهای سها نشست. شوهر. یاد خودش افتاد که به پرستار گفته بود همسر پرهام است. دلش می خواست می نشست و یک دل سیر گریه می کرد. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده و شاید فشاری که از عصر تا حالا تحمل کرده بود، ضعیفش کرده بود. شاید هم فقط تاثیر گرسنگی بود. با بلند شدن دوباره صدای زنگ تلفن، نفس عمیقی کشید و تماس را برقرار کرد. صدای نگران دختر از پشت تلفن قلبش را فشرد.

- پرهام؟

- سلام. من سهام. پرهام تصادف کرده تو بیمارستانه.

الان نمی تونه به تلفنت جواب بده. همین که تونست.

بهش می گم باهات تماس بگیره.

سکوت پشت تلفن که طولانی شد. سها نمی دانست باید تلفن را قطع کند، یا این که چیز دیگری بگوید. شاید که انگار تازه به خودش آمده بود، عجولانه پرسید:
- حالش چگونه؟

- الان که تو آی سی یو، ولی دکترش می گه جای نگرانی نیست.

شیدا ترسیده زمزمه کرد:

- آی سی یو

سها نفسی گرفت و گفت:

- آدرس بیمارستان و برات می فرستم.

و بدون این که منتظر جواب دیگری از شیدا بماند، تلفن را قطع کرد. دیگر ناراحت نبود. حرف زدن با شیدا او را به نقطه قبل برگردانده بود، به جایی که به او یادآوری می کرد، دارد بهترین کار را می کند، رفتن از زندگی پرهام.

بعد از شام همگی به خانه ی حاج صادق رفتند. با این که همه خسته بودند ولی هیچ کس میلی به خوابیدن نداشت.

پریناز شدیداً ترسیده بود و فاطمه خانم دست از گریه کردن بر نمی داشت آن قدر گریه کرد تا تحمل حاج

صادق تمام شد و سرش داد زد. فاطمه خانم که انتظار این رفتار را از شوهر همیشه مهربانش نداشت بغض کرده در خودش جمع شد.

سها به فاطمه خانم نگاه کرد. زن شکننده ای که تمام عمرش به مردی تکیه کرده بود. هیچ وقت کسی به او یاد نداده بود باید روی پای خودش بایستد. از آن بدتر این وابستگی را به بچه هایش هم آموخته بود. پرینازی که با کوچکترین مشکلی گیج می شد و دست و پایش را گم می کرد. و پرهامی که برای رسیدن به اهدافش دست به دامان پدرش می شد. سها امیدوار بود فاطمه خانم هیچ وقت مجبور نشود به تنهایی بار زندگی را بردوش بکشد، چون مطمئناً از پس آن بر نمی آمدند.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_نود_و_پنج

وقتی حاج صادق بلاخره با کلی نازکشیدن فاطمه خانم را برای خواب به اتاق برد. پریناز سها را به اتاق دوران مجردی پرهام راهنمایی کرد و یک دست لباس راحتی به او داد و خودش برای خواب رفت. سها روی تخت پرهام نشست و به اطراف نگاه کرد. دفعه اولش نبود که به این اتاق می آمد ولی هیچ وقت فرصتی پیش نیامده بود که بتواند، نگاه دقیقی به اتاق پرهام بیندازد. از جای خودش بلند شد و گشتی توی اتاق زد. یک کتابخانه پر از کتاب. کامپیوتری روی میز و کمدی که هنوز از لباسهای دوران مجردی پرهام پر بود. و عکسهایی از پرهام و دوستانش بر روی دیوار. خودش وقتی از خانه پدریش بیرون می آمد همه وسایلش را داخل دو چمدان ریخته بود و به خانه ی جدیدش آورده بود و اتاقش هم به سرعت به اشغال آنهایتا در آمده بود. روی تخت دراز کشید و فکر کرد، چقدر زندگی او و پرهام متفاوت بود. پرهام با وجود دو تازن هنوز اتاقی در خانه ی پدریش داشت که می توانست مأمّن و پناهگاهی برایش باشد. پرهام هیچ وقت در زندگیش

طعم تنهایی و بی کسی را نچشیده بود. هیچ وقت مجبور نشده بود به تنهایی با مشکلاتش رو به رو شود. همیشه خانواده ای داشت که پشتش ایستاده بودند. بر عکس او که در تمام زندگیش تنها بود و مجبور بود برای کوچکترین خواسته اش بجنگد. پرهام همیشه بی دردسر به آنچه می خواست رسیده بود. آهی کشید و چشم بست. فکر کردن به نداشته‌هایش دردی را از او دوانمی کرد، باید می خوابید. فردا روز دیگری بود، روزی که به نظر سخت و دشوار می آمد.

- سها جان پاشو.

سها با بی حالی چشم باز کرد و به پریناز که رویش خم شده بود و سعی می کرد او را بیدار کند، نگاه کرد.

- پاشو، باید بریم بیمارستان.

سها با یادآوری بیمارستان و پرهام. نفس کلافه اش را بیرون داد و از جایش بلند شد.

پریناز قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت:

- زودتر بیا، می خوایم صبحونه بخوریم. دیر می شه.

سها سرش را تکان داد و به سمت سرویس داخل اتاق پرهام رفت. هنوز خسته بود و خوابش می آمد. دلش

یک روز آرام و یک خواب آسوده می خواست. ولی
انگار قرار نبود هیچ کدام از روزهای زندگیش بدون
دردسر و ناراحتی بگذرد.

برای این چند روز باقی مانده از سال، کلی نقشه
کشیده بود که حالا باید از خیر انجامشان می گذشت.
باز خوب بود که کارش را در آتلیه تمام کرده بود.



#بیراه_عشق

#پارت_سپرد_و_نود_و_شش

روز قبل به مناسبت آخرین روز کاری جشن کوچکی
برگزار کرده بود و با دادن عیدی و پاداش آخر سال به
کارکنانش همه را راهی خانه هایشان کرده بود، تا بعد
از عید، پر انرژی تر از قبل به سر کارشان برگردد.
ایده جشن از شروین بود، ولی بیشتر تدرکات آن را
نهال دیده بود. روز خوبی بود. تا ظهر ته مانده کار را

جمع کرده بودند و بعد از آن برای خوردن ناهار به رستورانی در نزدیکی آتلیه رفته بودند. فکر نمی کرد روزی که آنقدر خوب شروع شده بود، با تصادف پرهام این قدر بد تمام شود. باز هم خدا را شکر که پرهام آسیب جدی ندیده بود.

بعد از صبحانه همگی سوار ماشین حاج صادق شدند و به بیمارستان رفتند. صبح زود، حاج صادق با بیمارستان، تماس گرفته بود و حال پرهام را پرسیده بود. خبر خوب آن بود که پرهام را از آی سی یو به بخش منتقل کرده بودند.

سها پشت سر فاطمه خانم و حاج صادق وارد اتاق شد. اتاق را همان دیشب حاج صادق گرفته بود. یک اتاق خصوصی با تمام امکانات.

سها از دیدن سر پانسمان شده و صورت زد و بی حال پرهام جا خورد. یک طرف صورتش کبود شده بود و جای چندین خراش کوچک و بزرگ روی صورتش خود نمایی می کرد. معلوم بود با صورت روی زمین پرت شده.

اشک فاطمه خانم با دیدن حال نزار پسرش جاری شد. پاتند کرد و زودتر از بقیه خودش را به پرهام رساند

و همانطور که گریه می کرد، صورت پر هام را غرق بوسه کرد. پر هام دستش را به سمت قفسه سینه اش برد و با درد نالید:
- مامان.

فاطمه خانم ترسیده خودش را عقب کشید. حاج صادق با کلافگی نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و گفت:
- بیا خانم اون طرف. گشتی بچه رو.
و خودش کنار تخت پر هام ایستاد و پرسید:
- خوبی بابا؟

پر هام با صدایی ضعیفی گفت:
- خوبم

- چی شد؟ چرا این جوری شد؟
- نمی دونم بابا خودم هم نفهمیدم. داشتم از خیابون رد می شدم. یه دفعه یه چیزی بهم خورد اصلاً نفهمیدم چی بود.

حاج صادق زیر لب گفت:
- موتور بود.

- موتور؟ ... با موتور تصادف کردم؟ شاید می خواسته موبایلم و بزنه چون موبایل دستم بود.
حاج صادق سری تکان داد و گفت:

- و الله نمی دونم. الان می خوام برم کلانتری ببینم چی می گن. هر کی بود باید تاوان کاری رو که کرده پس بده. نمی شه که بزنه و در بره.



#بیراه_عشق

#پارت_سیصد_و_نود_و_هفت

فاطمه خانم با ناراحتی گفت:

- برای یه موبایل داشتن بچه ام می کشتن؟ خدا از شون نگذره.

حاج صادق دستی روی شانه پرهام گذاشت و با

صدایی که از عشق پر بود، پرسید:

- حالت که خوبه بابا جان؟

پرهام لبخندی به روی پدرش زد.



- خوبم. فقط قفسه سینه ام یه کم درد می کنه. دکتر گفت، مراعات کنم. دو هفته ای خوب می شه. خدا رو شکر بخیر گذشت.

حاج صادق سر و هر دو دستش را رو به آسمان بالا برد و با صدای بلندی خدا را شکر کرد و بعد به سمت فاطمه خانم چرخید و گفت:

- ببین خانم، اینم از بچه ات. صحیح و سلامت. خدا دوباره بهمون دادش.

فاطمه خانم اشک گوشه چشمش را پاک کرد و با صدای بلندی گفت:

- خدا را شکر

با رفتن حاج صادق نگاه پرهام روی سها که گوشه ای ایستاده بود، چرخید و در جواب سلام سها لبخندی از سر رضایت زد. پریناز با خنده گفت:

- خانمت خیلی دوست داره. نمی دونی دیروز چقدر نگرانیت بود. یه لحظه از پشت در آی سی یو تکون نخورد.

پرهام ابرویی بالا انداخت و بدون این که چشم از سها بردارد، گفت:

- ما مخلصشیم.

سها یک قدم به پرهام نزدیک شد. فاطمه خانم و پریناز به بهانه خرید آمیوه و کمپوت از اتاق بیرون رفتند. پرهام با خنده گفت:
- پس نگرانم بودی؟

سها دست داخل جیبش کرد و موبایل پرهام را در آورد و به سمتش گرفت و گفت:
- من نه، ولی یکی دیشب خیلی نگرانم بود.
پرهام آب دهانش را قورت داد و تلفن را از دست سها گرفت. سها از تخت دور شد و روی مبل چرمی گوشه اتاق نشست.

پرهام چشم بست. سها و شیدا با هم حرف زده بودند. امیدوار بود حرف بدی بینشان رد و بدل نشده باشد. قفل تلفن را باز کرد. شیدا چند پیام فرستاده بود که همگی نشان از نگرانش بابت دیر کردن پرهام داشت.

خواست با شیدا تماس بگیرد ولی پشیمان شد. توان حرف زدن با شیدا را نداشت. خسته تر از آن بود که بخواهد جوابی به نگرانیهای شیدا بدهد. صفحه تلفن را خاموش کرد و آن را کنار دستش گذاشت و به سها که بی توجه به او سرش را داخل گوشی کرده بود نگاه

کرد. با یاد آوری حرفی که پریناز به او زده بود لبخند
روی لبهایش نشست. از فکر این که سها برایش
نگران شده بود قند در دلش آب شد.



#بیراه_ عشق

#پارت_ سیصد_ و_ نود_ و_ هشت

بعد از ناهار بود که حاج صادق از کلانتری برگشت،
عصبانی و ناراحت بود. نه از روی حرف شاهدان و
نه از روی فیلم دوربین های داخل خیابان چیزی
دستگیر پلیس نشده بود. صورت هر دو موتور سوار
پشت نقاب کلاه هایشان پنهان شده بود و هیچ کدام از
موتورها پلاک نداشتند.

به گفته پلیس می شد رد موتورها را بوسیله دوربین
های امنیتی درون شهر گرفت ولی آن هم صد در صد
باعث شناسایی موتور سوارها نمی شد. تازه برای

چک کردن دوربین های امنیتی باید به بالا درخواست می دادند و از اداره آگاهی تقاضای کمک می کردند و از آن جایی که حال پرهام خوب بود و هیچ سندی مبنی بر عمدی بودن تصادف و یا تصادف به علت دزدی وجود نداشت، پرونده از اهمیت چندانی برخوردار نبود. در واقع مسئول پرونده به طور ضمنی به حاج صادق گفته بود. که این تصادف شبیه صدها تصادف دیگری است که هر روز در تهران اتفاق می افتاد و با وجود باز بودن پرونده، پلیس کار خاصی برای دستگیری موتور سوارها انجام نخواهد داد. مگر این که مورد مشابه دیگری دیده می شد که حساسیت پلیس را برانگیزد.

بعد از تمام شدن ساعت ملاقات، سها قصد رفتن کرد. حالا که قرار بر این شده بود، فاطمه خانم شب را پیش پسرش بماند. سها کار دیگری در بیمارستان نداشت. کیفش را روی دوشش انداخت و از جا بلند شد و رو به جمع گفت:

- پس با اجازه من یه کم زودتر برم.

فاطمه خانم اخم ریزی کرد و گفت:

- کجا می خوای بری؟

- برم خونه دیگه.
- وا، تک و تنها بری خونه چیکار کنی؟ وایسا با حاجی و پریناز برید خونه ما.
- نه مامان فاطمه باید برم خونه خودمون. کار دارم.
باید دوش بگیرم و لباس عوض کنم.
- خونه ما حموم نداره؟
- آخه اونجا لباس ندارم.
فاطمه خانم دهان باز کرد تا دوباره با سها مخالفت کند که حاج صادق میان حرفش پرید و گفت:
- چیکارش داری خانم. خونه خودش راحت تره.
- وای، شما چرا حاج آقا، خوبیت نداره زن جوون تنها تو خونه بمونه.
سها نیش خندی زد و زیر چشمی به پرهام که روی تخت به حالت نیمه نشسته، به حرفهایشان، گوش می کرد، نگاه کرد. پرهام خجالت زده سرش را پایین انداخت. سها دوباره رو به فاطمه خانم کرد و گفت:
- مشکلی پیش نمیاد. امنیت اون خونه بالاس. هم نگهبان داره، هم دوربین. منم در رو از پشت قفل می کنم. خیالتون راحت.



#بیراه_ عشق

#پارت_ سیصد_ و_ نود_ و_ نه

فاطمه خانم با این که هنوز قانع نشده بود، گفت:
- چی بگم والا، لاقل بذار حاجی برسوندت.
- ماشینم از دیروز جلو در بیمارستان مونده. خودم می
رم، نگران من نباشید. مواظب خودتون باشید. دیشبم
خوب نخوابیدید. امشب سعی کنید یه کم بخوابید.
فاطمه خانم با عشق به پرهام نگاه کرد و گفت:
- امشب خوب می خوابم. حالا که می دونم پرهام
حالش خوبه با خیال راحت می خوابم.
سها نگاهش را از روی فاطمه خانم به سمت حاج
صادق و بعد پریناز کشاند. می دانست هر سه عاشقانه
پرهام را دوست دارند و حاضرند برایش هر کاری
انجام دهند. نمی دانست اگر همه چیز را در مورد
زندگی پرهام بفهمند چه واکنشی نشان می دهند. لبخند

تلخی گوشه لبش نشست. احتمال این که طرف او را بگیرند زیاد نبود.

حاج صادق رو به پریناز کرد و گفت:
- پاشو من و تو هم بریم.

پریناز از جایش بلند شد و طبق معمول با سر و صدای زیاد با پرهام و مادرش خداحافظی کرد. سها فاطمه خانم را بوسید و از دور سری به نشانه خداحافظی برای پرهام تکان داد و به همراه حاج صادق و پریناز از اتاق بیرون آمد.
جالا که خطر رفع شده بود، سها تازه داشت متوجه عواقب این تصادف می شد. این که باید از خیر برنامه اردویش می گذشت به اندازه کافی بد بود. ولی این که پرهام تا پایان عید وبال گردنش بود، بدتر از بد بود. با این که خیلی امیدوار بود، پرهام دوره نقاهتش را در خانه ی پدرش بگذراند. ولی پرهام با پر رویی توی چشم های سها نگاه کرده بود و گفته بود که فقط توی خانه ی خودش راحت است و در جواب مادرش که گفته بود برای سها سخت است که از مهمانهایی که برای دید و باز دید عید و عیادت او می آیند پذیرایی کند از مادرش خواسته بود که به کسی در مورد

تصادف حرفی نزنند و به همه بگویند که سها و پرهام
ایام عید را به مسافرت رفته اند. پرهام دلیل آورده بود
که هم او و هم سها به استراحت احتیاج دارند و این
رفت و آمدها باعث می شود او و زنش نتواند درست
استراحت کنند.

سها از این همه پررویی و وقاحت پرهام عصبانی
بود، ولی کاری از دستش بر نمی آمد. انگار هر چقدر
بیشتر از پرهام فرار می کرد، بیشتر در دامش گرفتار
می شد.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد

(79)

سها خسته از تمام اتفاقات، ماشینش را جلوی در ساختمان متوقف کرد و ریموت کنترل را از داخل داشبورد برداشت تا در پارکینگ را باز کند. هنوز دستش روی دکمه ریموت نرفته بود که مرد قد بلند و هیکلی در ماشین را باز کرد و روی صندلی، کنار دست سها نشست.

سها متعجب و ترسیده به سمت مرد برگشت. مرد با لحن آرامی گفت:

- نترس، باهات کار ندارم. فقط می‌خوام یه سوال ازت بپرسم.

سها به زور آب دهانش را قورت داد. مرد چهره خشنی داشت. موهای بلندش را با کش پشت سرش بسته بود و از زیر ته ریش کم پشتش جای زخم بزرگی روی چانه اش دیده می‌شد. سها با تمام ترسی که وجودش را پر کرده بود، چشم از مرد نگرفت. مرد، با همان نگاه خیره، صورت سها را کاوید. با لحن جدی و محکمی پرسید:

- حال شوهرت چطوره؟

ابروهای سها بالا پرید و چشم هایش از تعجب گرد شد. مرد محکم تر از قبل پرسید:

- حالش چگونه؟

سها، من، من کنان گفت:

- خوبه.

- چقدر خوب؟

- خوبه، احتمالاً فردا، پس فردا از بیمارستان مرخص می شه.

مرد لبخندی از سر آسودگی زد و سرش را با رضایت تکان داد. نگاه از سها گرفت به پشتی صندلی تکیه داد و موبایلش را از توی جیب کاپشن چرمش بیرون آورد.

سها همانطور با تعجب به مرد نگاه می کرد. افکار ضد و نقیضی توی سرش جریان پیدا کرده بود. این مرد با پرهام چه نسبتی داشت؟ از دوستان پرهام بود یا دشمنانش؟ چرا حال پرهام را از او می پرسید؟ اصلاً او را از کجا می شناخت؟ چرا جلوی در خانه اش به کمین نشسته بود و مثل خلافکارها خودش را توی ماشین انداخته بود؟

صدای مرد که با تلفن حرف می زد، رشته افکارش را پاره کرد.

- زنده اس؟ گفتم بیخود نگرانی.

..... -

- خودش گفت.

..... -

- نه، حالش خوبه، فردا، پس فردا مرخص می شه.

..... -

- نه دیگه، مشکلی نیست. خیالت راحت باشه.

افکار سهاروشن تر شد. این مرد یکی از آن دو
موتور سوار بود و فرد پشت خط کسی بود که با
پرهام تصادف کرده بود. هر کسی بود از این که
پرهام مُرده باشد، ترسیده بود. پس تصادف عمدی
نبوده و موتور سوارها پرهام را نمی شناختند. ولی
شاید هم عمدی بوده ولی قصد کشتن پرهام را نداشتند
و حالا ترسیده بودند و برای گرفتن خبر پیش او آمده
بودند. ولی چرا برای خبر گرفتن از حال پرهام
مستقیماً به بیمارستان نرفته بودند. یعنی می ترسیدند
شناسایی شوند و گیر بیفتند. اگر از شناسایی شدن می
ترسیدند نباید پیش او می آمدند.



کانال VIP بیراه عشق (نگار فرزین):



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_یک

سها حس می کرد چیزی این وسط درست نیست.
ولی هر چه به مغزش فشار می آورد، نمی توانست
جوابی برای سوالاتش پیدا کند.
مرد که در سکوت به حرفهای فرد پشت خط گوش
می داد. اخم هایش در هم فرو رفت. ولی با لحن
مهربانی که هیچ تناسبی با آن چهره خشن و آن
ابروهای در هم کشیده نداشت، گفت:
- عههه، می گم حالش خوبه. دیگه چرا گریه می کنی؟

..... -

- عزیزم، وقتی دارن مرخصش می کنن، یعنی حالش
خوبه و مشکلی نداره.

..... -

- آخه چرا باید دروغ بگم؟

..... -

- میام با هم حرف می زنیم.

..... -

سها که به مکالمه عجیب مرد گوش می داد رو به مرد
که حالا تماس را قطع کرده بود، گفت:

- شما با پرهام تصادف کردید؟ درسته؟ فکر کردید
مُرده، ترسیدید گیر بیفتید. برای همین اومدید سراغ
من.

- تو هم با من بیا.

- چی؟

- حرف من و باور نمی کنه. خودت بیا بهش بگو که
شوهرت چیزیش نشده.

سها متعب برای چند ثانیه به چهره مرد خیره شد و با
لحن تندی گفت:

- به کی بگم؟ کجا پیام؟ حالت خوبه؟ برای چی باید
باهات پیام؟

- میای.

- من با شما هیچ جا نمیام آقا.

مرد دوباره به سمت سها چرخید، بدنش را جلو کشید
و صورتش را به صورت سها نزدیک کرد و با لحن
ترسناکی، گفت:

- ببین دختر کوچولو. بهت گفتم کاریت ندارم. پس کاریت ندارم. الان یکی که خیلی برام عزیزه ناراحته و من نمی تونم آرومش کنم. پس باهام میای و خیالش و راحت می کنی.

سها خودش را عقب کشید و گفت:

- اگه نیام؟

مرد با آرامش لبخندی زد و گفت:

- میای

با وجود چهره خشن مرد. چیزی در چشماهایش بود که باعث می شد سها از او نترسد. نوعی صداقت. یا شاید مهربانی ذاتی که سها در کمتر کسی دیده بود. نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- میام. ولی فکر نکن چون ازت ترسیدم، میام چون می خوام ببینم کی با پرهام تصادف کرده. می خوام بشناسمش.

- خوبه.

- حالا کجا باید برم.

مرد دوباره، به پشتی صندلی تکیه زد و در حالی که لبخندی از رضایت گوشه ی لبش نشسته بود، گفت:

- برو بهت می گم.

سها دنده عقب گرفت و ماشین را وارد خیابان اصلی کرد. خودش می دانست کارش نوعی حماقت است. اعتماد به مردی که نمی شناخت، چیزی جز حماقت نبود. ولی دست خودش نبود. حس کنجکاوی، منطقتش را کور کرده بود. در آن لحظه به چیزی جز پیدا کردن جوابهایش فکر نمی کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_دو

می دانست باید الان از ماشین بیرون بیاید و با داد و فریاد همسایه ها را خبر کند. باید به سراغ پلیس برود و همه چیز را بگوید. ولی چیزی از درونش فریاد میزد، به این مرد اعتماد کن. خودت این معما را حل کن. اگر پای پلیس وسط کشیده شود، همه چیز خراب تر از خراب می شود. با این که آدم به شدت منطقی

بود ولی برای اولین بار می خواست به غریزه اش
اعتماد کند و کاری را انجام دهد، که منطقی آن را
نمی پذیرفت.

سها نفسی گرفت و با لحن آرامی پرسید:

- دوست دختره؟

- اهوووم

- اسمت چیه؟

- بیچ سمت راست.

سها به سمت راست پیچید و نگاه دوباره ای به مرد
کرد و گفت:

- نمی خوای اسمت و بگی، نگو. ولی بگو من و از
کجا می شناسی؟

- سیامک. اسمم سیامک.

- چرا زدید به پرهام؟

- من نردم

- خب دوستت. چرا زد به پرهام. عمدی بود؟

- از خودش پرس.

سها لبهایش را کج کرد و حواسش را به رانندگی داد.
چیزی از این مرد دستگیرش نمی شد. باید صبر می
کرد.

یک ساعت بعد ماشین سها جلوی در یک خانه ی
آجری توی یکی از محله های جنوب تهران ایستاد.
سها محله را نمی شناخت. محله ای با کوچه های تنگ
و باریک و خانه های کوچک.

بچه هایی که در انتهای کوچه فوتبال بازی می کردند
با دیدن ماشین لوکس سها به سمت ماشین دویدن. سها
از ماشین پیاده شد و به بچه های که حالا دور ماشین
حلقه زده بودند، نگاه کرد. مرد رو به یکی از بچه ها
گفت:

- اکبر حواست به ماشین خانم باشه. اگه یه خط روش
بیفته از چشم تو می بینم. فهمیدی؟

پسر بچه ده، دوازده ساله ای که توپ پلاستیکی دو
لایه ای را زیر بغلش زده بود، جلو آمد و با جدیت
گفت:

- خیالت راحت داش سیا، خودم حواسم هست.
سها که از لحن لاتی پسر خنده اش گرفته بود، سرش
را پایین انداخت و پشت سر سیا راه افتاد. احساس می
کرد وارد یک فیلم قدیمی شده. باورش نمی شد، هنوز
این طور محله ها با این گونه روابط وجود داشته
باشد. مرد در حیاط را باز کرد و خودش را کمی

عقب کشید و منتظر ماند تا سها وارد حیاط شود. سها
قدم به درون حیاط خانه گذاشت و نگاهی به اطراف
انداخت. یک حیاط کوچک با باغچه ای که تک
درخت انجیری در آن بود.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_سه

حوض آب کهنه ای که رنگ آبی درونش پوسته،
پوسته شده بود و لبه آن شکسته بود، در یک سمت
حیاط قرار داشت و در گوشه دیگر دو موتور کهنه و
اسقاطی با مقداری زیادی آهن قراضه ریخته شده بود
ولی کف حیاط تمیز بود و نشان می داد به تازگی
کسی آن را جارو کرده است.

سیامک با دست به پله های زیر زمین که فاصله چندانی با جایی که سها ایستاده بود، نداشت، اشاره کرد و گفت:
- اونجاست.

سها قدمی جلو گذاشت و با ترس به در باز زیر زمین نگاه کرد. هر چقدر هم نترس بود، جرات پایین رفتن از پله ها را نداشت.

همین که خواست به سیامک بگوید که پایین نمی رود، دختر جوانی از تاریکی انتهای زیر زمین به سمت در آمد و رو به روی سها ایستاد. زبان سها از تعجب بند آمد. آزیتا با آن موهای آشفته و چشم های ورم کرده پایین پله ها ایستاده بود و به سها نگاه می کرد. سها بی اراده از پله های زیر زمین پایین رفت. آزیتا خودش را توی بغل سها انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. سها به پشت سرش نگاه کرد، خبری از سیامک نبود. آزیتا سرش را روی شانه سها گذاشته بود و همچنان می گریست. سها دستهایش را روی شانه ی آزیتا گذاشت تا او را از خودش دور کند، ولی آزیتا خودش را بیشتر به سها چسباند و با شدت بیشتری گریه کرد. حس بی پناهی آزیتا دل سها را به

درد آورد. دستش را دور بدن آزیتا حلقه کرد و اجازه داد تا با خیال راحت گریه کند.

آزیتا که به هق، هق افتاده بود، از بغل سها بیرون آمد. سها از داخل جیبش دستمال کاغذی بیرون آورد و به دست آزیتا داد. آزیتا با آن چشم هایی که از شدت گریه سرخ شده بود، به سها نگاه کرد. سها دلش برای آزیتا سوخت در تمام زندگیش هیچ وقت آزیتا را این طور مستاصل و پریشان ندیده بود. دیگر از آن آزیتای مغرور و خودخواه خبری نبود. انگار چیزی درون آزیتا شکسته بود و پوسته اش فرو ریخته بود. حالا سها می توانست درون آزیتا را ببیند، درونی شکست خورده و بی پناه، مثل خودش.

آزیتا در حالی که با دستمال دماغش را پاک می کرد روی مبل زوار درفته ای که رو به روی پله های زیرزمین قرار داشت نشست و گفت

- سیامک راست می گه؟ پر هام حالش خوبه؟

سها سرش را کج کرد و گفت:

- چیکار کردی آزیتا؟





#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_چهار

آزیتا بغض کرده دوباره پرسید:
- حالش خوبه؟

سها نفسش را بیرون داد و گفت:
- خوبه.

- یعنی نمی میره؟

سها خندید. یاد آذیتای افتاد که سر جوجه کوچکش را
توی کاسه آب فرو کرده بود تا به زور به او آب
بخوراند و وقتی جوجه مرده بود تا دو روز برایش
گریه می کرد.

- حال پرهام خوبه ولی تو بگو چرا به پرهام زدی؟

آزیتا نگاه شرمگینش را به پایین انداخت و گفت:

- به خدا فقط می خواستم یه ذره بترسونمش. نمی

خواستم بلایی سرش بیاد.

- بترسونیش؟ چرا؟



آزیتا سکوت کرد. سها چشم ریز کرد و ادامه داد:
- چون بهت کار نداده بود؟ آره؟
آزیتا دوباره بغض کرد. سها سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- آزیتا کی می خوای دست از این کارات برداری؟
کی می خوای آدم بشی؟
- فقط می خواستم تلافی کنم.
- تلافی؟ تلافی چی؟ این که بهت کار نداده؟ شرکت خودشه. دوست نداشته بهت کار بده. بفهم آزیتا. مردم نوکر تو نیستن. قرار نیست همه گوش به فرمان تو باشن. کی می خوای بزرگ بشی.
- ازش طرفداری نکن.
- از اون طرفداری نمی کنم. واقعیت و می گم. پرهام خوب، یا بد. اختیار دار شرکت خودشه. دوست داشته باشه به کسی کار می ده. دوست نداشته باشه کار نمی ده.

- فقط به خاطر کار نبود.

- پس چی؟

آزیتا سرش را پایین انداخت و گوشه لبش را به دندان گرفت. سها آرامتر گفت:

- به خاطر بچه؟

چشم های آزیتا گرد شد، فکر نمی کرد سها جریان را بداند. ولی کم نیاورد، سرش را بالا گرفت و بالحن حق به جانبی گفت:

- اون با بچه من و تهدید کرد.

- تو اول شروع کردی. می خواستی ازش باج بگیری. پرهام که به تو کاری نداشت.

آزیتا دوباره بغض کرد و گفت:

- خوب، من

و بغضش ترکید. از دیروز یک لحظه اشکش بند نیامده بود. فکر این که پرهام مرده باشد، مثل خوره به جانش افتاده بود. تصور این که انسانی را به قتل رسانده، دیوانه اش کرده بود.

وقتی سیامک گفته بود با وجود این که ممکن است لو برود ولی برای راحتی خیال آزیتا به آن کوچه می رود و پرس و جو می کند. پیشنهاد داده بود به سراغ سها برود.

قرار نبود، سیامک، سها را به این جا بیاورد. ولی الان خوشحال بود که سها اینجاست. خودش هم نمی

دانست. چرا اطمینان داشت سها به کسی چیزی نمی گوید.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_پنج

شاید چون هر دویشان با تمام مشکلاتی که با هم داشتند در لحظات سخت زندگیشان راز دار هم بودند و در ته وجودشان به قولی که همان روز اول به هم داده بودند، پایدار بودند.

همان موقع که سهای پنج ساله دست آزیتای پنج ساله را گرفته بود و گفته بود با هم دوست باشیم و آزیتا با خوشحالی سرش را بالا و پایین کرده بود و گفته بود دوست باشیم.

سها روی اولین پله زیر زمین رو به روی آزیتا نشست و اجازه داد آزیتا با خیال راحت، گریه کند.

امیدوار بود این اتفاق درس عبرتی برای آزیتا شده باشد. باید حتما چنین اتفاقی می افتاد تا آزیتا می فهمید نباید هر فکر احمقانه ای که به سرش می رسد را عملی کند؟ رفتارهای پر از هیجان آزیتا بارها و بارها هم به خودش و هم دیگران آسیب زده بود. هیچ وقت کسی به او یاد نداده بود که باید قبل از انجام هر کاری به عواقبش فکر کند.

گریه آزیتا بلاخره بند آمد. دماغش را بالا کشید و با آستین لباسش چشم هایش را پاک کرد. سها با سر به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- این پسره کیه؟

چشم های آزیتا برق زد و لبهایش به خنده باز شد.

- دوست پسرم.

سها چشم ریز کرد و با شک تکرار کرد:

- دوست پسرت؟

آزیتا سرش را به نشانه ی تائید تکان داد.

سها با تعجب به عقب برگشت و به سیامک که به تنه

تنها درخت توی حیاط تکیه داده بود و سیگار می

کشید نگاه کرد. هر چه فکر می کرد سیا با هیچ کدام

از معیارهای آزیتا همخوانی نداشت. آزیتا بالحن شادی گفت:

- عاشقشم. بهترین آدمی که تو زندگیم دیدم. سها اگه بدونی چه پسر خوبییه. آقاس. آقاس. تک، تک، سها با چشم هایی از حدقه بیرون زده و دهانی که خیال بسته شدن نداشت به آزیتا زل زد. آزیتا داشت از یک پسر تعریف می کرد. آن هم از پسری با ویژگیهای سیامک.

آزیتا بدون توجه به سها برای خودش حرف می زد: - اگه اون نبود من حتماً دیشب می مردم. اگه بدونی چقدر کمکم کرد. نمی دونی سها من می خوام باهش عروسی کنم. البته، الان نه ها. یه ذره وضعمون بهتر شه. آخه الان که من بیکارم کار اونم درآمد چندانی نداره. تازه باید از مامانش هم نگهداری کنه. ولی من یه فکرایمی دارم مطمئنم اگه نقشه هام بگیره پولدار می شیم. فقط از مامان می ترسم اگه بفهمه حتماً مخالفت می کنه. ولی راضیش می کنم من جز سیا، هیچ کس دیگه رو نمی خوام.





#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_شش

نفسی گرفت و با لحنی که غمگین شده بود، ادامه داد:
- من از وقتی با سیا آشنا شدم فهمیدم زندگی یعنی چی.
به خدا خر بودم که دنبال پسر پولدار می گشتم. پسر ای
پولدار مگه چی دارن، یه مشت آشغال عوضین که
همیشه از بالا بهت نگاه می کنن. همیشه فکر می کنن
حق با خودشونه و اجازه دارن هر کاری دلشون می
خواد بکنن. یکیش همین پر هام انتر که داره بهت
خیانت می کنه.

سها خنده اش گرفت، آزیتا آدم نمی شد. در هر حال
هیچ وقت خودش را مقصر نمی دانست. آزیتا همچنان
حرف می زد:

- سیا ولی یه چیز دیگه اس اگه
سها وسط حرف آزیتا پرید و گفت:
- آزیتا مطمئنی؟

آزیتا گیج به سها نگاه کرد و گفت:

- از چی؟

- از علاقت بهش.

- من عاشقشم.

- اونقدر عاشق که با همه چیزش کنار بیای. ببین آزیتا

از دواج شوخی بردار نیست. یه نگاه به زندگیش کن.

هیچ جوره به ما نمی خوره. می تونی با شرایطش

کنار بیای.

- می دونم هیچ کس باور نمی کنه ولی من عاشق

سیام. هیچ وقتم ولش نمی کنم. هیچ وقت.

سها نمی دانست چه باید بگوید از سیامک بدش نیامده

بود ولی می دانست نه تنها مامان شیرین حتی بابا

مصطفی هم با این ازدواج موافق نخواهد کرد. ولی

بیشتر از آن از احساس آزیتا مطمئن نبود. آزیتا آدم

دمدمی مزاج و بلند پروازی بود. می ترسید تب این

عشق، چند روز دیگر فروکش کند و آزیتا دل این

بیچاره را بشکند.

- حالا پاشو، بریم.

- کجا؟



- بریم خونه من. اینجا که نمی تونی بمونی. بیا بریم یه ذره به خودت برس و برگرد خونه خودتون. خیالت هم راحت باشه. حال پرهام خوبه. پلیس هم نتونسته ردی ازتون پیدا کنه.

آزیتا حق شناسه نگاهی به سها کرد و سرتکان داد و پشت سر سها از زیر زمین بیرون آمد. سیا با دیدن سها و آزیتا که از پله های زیر زمین بالا می آمدن، سیگار توی دستش را روی زمین انداخت و با کف کفش آن را خاموش کرد و به سمتشان رفت. سها رو به سیا گفت:

- آقا سیامک من آزیتا را می برم خونه خودم. سیا پرسشی به آزیتا نگاه کرد تا مطمئن شود او هم راضی است. آزیتا سرش را به نشانه رضایت تکان داد. وقتی خیالش از آزیتا راحت شد رو به سها گفت:

- خواهشن مواظبش باشید.

سها لبخندی به سیامک زد و باشه ای زیر لب گفت. می توانست عشق را در چشم های سیامک وقتی به آزیتا نگاه می کند ببیند. آدم چندان رمانتیکی نبود، ولی امیدوار بود، معجزه عشق آزیتا را در مسیر درست زندگیش قرار دهد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ هفت

(80)

شیدا جلوی در اورژانس بیمارستان ایستاده بود و با ناراحتی به اطراف نگاه می کرد. یک ساعت پیش به یکی از دوستان دوران دانشگاهش، که در همان بیمارستانی که پرهام در آن بستری بود، کار می کرد، زنگ زده بوده و از او خواسته بود، کمکش کند تا به دیدن پرهام برود و حالا این جا به انتظار سحر ایستاده بود.

قلبش در سینه می کوبید و گوشه پلکش می پرید، عصبی و مستاصل بود. هم نگران پرهام بود و هم از دستش ناراحت و دلگیر.

از شب قبل که موضوع تصادف پرهام را شنیده بود،
یک لحظه آرام و قرار نداشت. خیلی سعی کرده بود با
پرهام تماس بگیرد، ولی نتوانسته بود. پرهام نه
خودش تلفن کرده بود و نه به هیچ کدام از تلفنهای شیدا
جواب داده بود، فقط پیامکی فرستاده بود که هر وقت
بتواند، تماس می گیرد و دیگر زنگ نزده بود و شیدا
را، تا این وقت شب در اضطراب و نگرانی رها کرده
بود.

شیدا نگاه دوباره ای به اطراف انداخت. وقتی چشمش
به سحر که کنار پله ها ایستاده بود، افتاد. نفس راحتی
کشید و دستش را برای سحر تکان داد.

سحر تغییر چندانی نکرده بود. همان دختر تپل و
خندان گذاشته بود. با آن عینک گرد بزرگ که نصف
صورت سفید و پر از کک و مکش را می پوشاند.
سحر که در ابتدا شیدا را نشناخته بود، با دیدن شیدا
ابرویی بالا انداخت و به سمتش رفت. رو به روی
شیدا، ایستاد و با تعجب، پرسید:

- شیدا خودتی؟ چقدر عوض شدی.

شیدا خنده ای کرد و گفت:

- خوب شدم یا بد شدم؟

سحر نگاهی دوباره ای به سر تا پای شیدا، در آن لباسهای مارک دار و صورت آرایش کرده انداخت و با لحنی که تردید از آن می بارید، گفت:
- خیلی خوب شدی. تغییر کردی. انگار یه آدم دیگه شدی. اصلاً نشناختم.

شیدا لبخند تلخی زد و فکر کرد که واقعا آدم دیگری شده. آدمی که گاهی خودش هم خودش را نمی شناخت. ممنونی زیر لب گفت و با صدای بلند تری ادامه داد:

- چی شد سحر جان؟ حرف زدی؟ می شه ببینمش؟
سحر سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت:
- آره، امشب یکی از دوستانم مسئول اون بخشه. بهش گفتم. گفت عیب نداره، فقط نباید زیاد معطل کنی.
- باشه، فقط ده دقیقه ببینمش خیالم راحت شه. همین سحر همانطور که جلو تر از شیدا به سمت آسانسور های مخصوص پرسنل راه افتاده بود، گفت:



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_هشت

- شانس آوردی امشب سوپروایزر بخششون کار داشت زود رفت. دوستم جاش و ایساده. وگرنه سوپروایزرشون اجازه نمی داد. آدم خیلی مقرر اتیه.

- دستت درد نکنه سحر جان. جبران می کنم.

سحر فقط سر تکان داد و چیز دیگری نگفت. از شیدای که دیده بود، حس زیاد خوبی نمی گرفت. این شیدا، با شیدای که در دوران دانشجویی می شناخت زمین تا آسمان فرق کرده بود. آدمی نبود که خودش را زیاد درگیر زندگی آدمهای دیگر کند وگرنه از رابطه اش با پرهام می پرسید. آن موقع که دانشجوی بودند بارها و بارها شیدا را با پرهام دیده بود. مثل همه منتظر بود تا خبر از دواج این دو نفر را بشنود ولی ظاهراً بعد از شش سال هنوز به جایی نرسیده بودند. نفسی گرفت و برای نگهبان بیمارستان که با شک به شیدا نگاه می کرد، سری تکان داد و دکمه آسانسور را فشار داد.

بخش در آن موقع شب ساکت و خلوت بود. در اتاقها را بسته بودند و نصف چراغهای کریدور را خاموش کرده بودند تا بیماران در آرامش، شب را به صبح برسانند. سحر رو به شیدا گفت:

- اتاق 611

شیدا دست سحر را گرفت و گفت:

- کی همراهش؟

- من نمی دونم.

- می شه از دوستت پرسسی؟

سحر نفسی گرفت و به سراغ پرستاری که توی ایستگاه پرستاری ایستاده بود، رفت. شیدا عصبی بود، فکر این که سها پیش پرهام باشد، اذیتش می کرد. سحر دوباره برگشت و گفت:

- مادرش پیشش.

- مادرش؟

چشم بست و آب دهانش را قورت داد، خیالش کمی راحت شده بود ولی نمی توانست همین طور سرش را پایین بیندازد و به اتاق پرهام برود و جلوی مادر پرهام ابراز دلتنگی کند. فکری کرد و رو به سحر گفت:

- می شه یه جور مامانش رو بکشی بیرون؟
و وقتی سکوت سحر را دید، با لحن ملتمسانه ای ادامه داد:

- خواهش می کنم. باید تنها ببینمش.
سحر که از جریان ازدواج پرهام خبر نداشت، پرسید:
- هنوز بعد از این همه مدت تو رو به خونوادش معرفی نکرده؟

شیدا چیزی نگفت. سحر سری به نشانه تاسف تکان داد و بدون حرف دیگری به سمت اتاق پرهام رفت. شیدا چند قدم عقب رفت و طوری ایستاد که اگر مادر پرهام بیرون بیاید، او را نبیند.

سحر در اتاق پرهام را باز کرد و وارد اتاق شد. فاطمه خانم که روی تک مبل داخل اتاق لمیده بود با شنیدن صدای در چشم از تلویزیون گرفت و به صورت پرستار جوان و تپلی که وارد اتاق شد، نگاه کرد.



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_نه

- سحر با خوشرویی سلام کرد و گفت:
- حاج خانم یه چند لحظه بیرون می ایستید تا من یه نگاه به پانسمان بیمار مون بندازم.
 - فاطمه خانم به سستی از جایش بلند شد. سحر آرامتر از قبل گفت:
 - کارم یه، یه ربع، بیست دقیقه ای طول می کشه.
 - شما برید پایین یه چایی، چیزی بخورید و اینسید جلو در اذیت می شید.
 - فاطمه خانم با خوشرویی سری برای سحر تکان داد و گفت:
 - خیر ببینی دخترم. حواست بهش باشه، منم برم نماز خونه، نمازم و بخونم. الانه که قضا بشه.
 - و رو به پرهام کرد و گفت:
 - تو چیزی می خوای برات بگیرم.
 - نه مامان جان، چیزی لازم ندارم.
-

فاطمه خانم در حالی که چادرش را روی سرش مرتب می کرد، باشه ای زیر لب گفت و از اتاق بیرون رفت. پرهام به سحر که همان جا کنار در ایستاده بود و نزدیک نمی شد، نگاه کرد. خواست چیزی بپرسد که سحر از اتاق بیرون رفت و به جایش شیدا وارد اتاق شد. دهان پرهام از تعجب باز ماند. شیدا به تخت نزدیک شد و با دلخوری گفت:

- چرا جواب تلفنم نمی دی؟ نمی گی از ناراحتی دق می کنم.

پرهام چشم بست و دستش را به سمت شیدا دراز کرد. شیدا دستش را در دست پرهام گذاشت و لبه تخت نشست. پرهام دستش را پشت گردن شیدا گذاشت و صورت شیدا را به سمت خودش کشید و بوسه ای روی پیشانیش گذاشت و گفت:

- برات نوشتم که حالم خوبه.

- باید خودم می دیدمت. نگرانم بودم.

- ببین، خوبم. فردا هم مرخص می شم. هیچیم نیست.

- میای خونه؟

- می دونی که نمی تونم پیام. می رم خونه خودم.

چشم های شیدا رنگ غم گرفت:

- منظورت خونه سهاست؟

پر هام با شرمندگی سر تکان داد. شیدا، نگاهش را از روی پر هام چرخاند و به صفحه روشن تلویزیون خیره شد و گفت:

- تا کی باید این جوری زندگی کنیم؟ پس کی تموم می شه؟

- شیدا، مادر موردش با هم حرف زدیم. گفتم باید یه مدت دیگه صبر کنی. گفتم با این قرار داد جدید که بستم نمی تونم به این زودی سها رو طلاق بدم. تو که می دونی این قرار داد، چقدر برام مهمه.

شیدا می خواست بپرسد یعنی این قرار داد از من مهمتر است؟ ولی نپرسید. چرا که جوابش را خوب می دانست. به جای آن پرسید:

- تا کی پیشش می مونی؟

- تا وقتی دوباره رو پا بشم. احتمالاً تا آخر عید. چشم های شیدا پر از اشک شد.



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_ده

برای تعطیلات عید هزار تا نقشه کشیده بود. هزار تا وعده و وعید به خودش داده بود. فکر می کرد این تعطیلات فرصت خوبی است که شکاف ایجاد شده در زندگی شان را ترمیم کند و عشق کم رنگ شده میان شان را دوباره زنده کند. حتی تصمیم داشت، قرار دادی که با نیما بسته بود را کنسل کند و بیشتر برای پرهام و زندگیش وقت بگذارد. می خواست از نو تلاش کند. از نو بسازد. پرهام گفت:

- ببین شیدا، اگه این اتفاق هم نمی افتاد، من نمی تونستم عید و پیش تو بمونم چون قرار بود با خانواده برم مسافرت.

شیدا گیج و منگ به پرهام نگاه کرد. مسافرت؟ کدام مسافرت؟ چرا او از مسافرت خبر نداشت؟ منظورش از خانواده که بود؟ پدر و مادرش یا سها؟ مهم نبود، با هر کس می رفت حتما سها هم همراه شان بود. پوزخندی زد و بالحن سردی پرسید؟

- اونوقت، کی قرار بود این موضوع رو به من بگی؟
پرهام به روزی که تصادف کرده بود، فکر کرد. می
خواست به یک آژانس مسافرتی برود و برای همه
اعضای هر دو خانواده بلیط بگیرد. می خواست سر
سال تحویل سها را سورپرایز کند و در عمل انجام
شده قرار بدهد. طوری که به هیچ عنوان نتواند
مخالفت کند. از قبل هماهنگی هایی با پدرش و پدر
سها کرده بود ولی در مجموع چیز زیادی به کسی
نگفته بود. می خواست همه را با برنامه هایش
غافلگیر کند. ولی این تصادف لعنتی تمام نقشه هایش
را نقش بر آب کرده بود. هر چند، چندان هم برای او
بد نشده بود. هدف ماندن در کنار سها بود که حالا
بهانه ی بهتری برای ماندن پیدا کرده بود. سر کج
کرد و گفت:

- می خواستم همون دیشب، وقتی او مدم خونه بهت
بگم. که این طوری شد.

- اون وقت قرار بود، وقتی تو نیستی، من تنهایی
چیکار کنم؟

- می خواستم بگم بری گرمسار پیش خونواده ات.
خیلی وقت پیش خونواده ات نرفتی. حالام چیزی تغییر

نکرده. بهترین کار اینه که بری گرمسار. مخصوصاً
حالا که با نازلی قهری تنها موندنت تو تهران درست
نیست. این جوری هم خیال من راحتته. هم تو بعد از یه
مدت خونواده ات و می بینی.

لبخند کجی روی لبهای شیدا نشست. برای این مرد چه
بود؟ یک عروسک خیمه شب بازی که به هر سمت
می خواست بچرخاندش؟ یک اسباب بازی، برای
زمانهای فراغتش؟ اصلاً کجای زندگی این مرد قرار
داشت. زنش بود؟ معشوقه اش بود؟ یا فقط یک زنگ
تفریح برای لحظات تنهایی و بی حوصلگیش؟



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_یازده

حس نفرت تمام وجودش را پر کرد. چیزی درون
قلبش شروع به رشد کرد. چیزی سیاه و زشت. او

عروسک خیمه شب بازی کسی نمی شد. زنگ تفریح کسی نمی شد. هیچ کس حق نداشت با او مثل دستمال کاغذی رفتار کند. دیگر نمی گذاشت پرهام با این کارها تحقیرش کند. از جایش بلند شد و گفت:

- من دیگه باید برم.

- ناراحت شدی؟

- نه، فکر بدیم نیست. خیلی وقته خونواده ام ندیدم.

- برات پول می ریزم. اونجا که رفتی پول داشته باشی.

همین حالا هم، حساب شیدا پر بود. ولی سری تکان داد و گفت:

- یه کم بیشتر بریز می خوام برای خونواده ام عیدی بگیرم.

پرهام از این که شیدا به این راحتی با قضیه کنار آمده بود، خوشحال شد. لبخندی زد و گفت:

- فردا هر چقدر بخوای برات می ریزم.

شیدا برای لحظه ای خیره به صورت پرهام نگاه کرد.

اگر پرهام کمی با دقت به چشم های شیدا نگاه می

کرد، می توانست نفرت نهفته درون چشم های شیدا را

ببیند. ولی پرهام هیچ وقت به هیچ کس با دقت نگاه

نمی کرد. هیچ کس آنقدر اهمیت نداشت که پرهام بیش از نیاز به او توجه کند.

در تمام مسیر خانه شیدا فقط به یک چیز فکر می کرد، اصلاً پرهام دوستش داشت؟ آنطور که ادعا می کرد عاشقش بود؟ یا فقط به بودن در کنار شیدا عادت کرده بود؟ تک، تک لحظات زندگیش با پرهام را مرور کرد. از آن روزی که توی کافی شاپ پرهام را دیده بود تا همین لحظه که با نفرت از اتاقش بیرون آمده بود. ولی نمی توانست جواب درستی برای سوالش پیدا کند.

نمی دانست، پرهامی که همیشه در کنارش بود. از او تعریف می کرد. سعی می کرد خوشحالش کند. می خنداندش و به او وعده های قشنگ می داد. عاشقش بود. یا نه؟ مگر همه این رفتارها نشانه عشق و علاقه نبود؟ نه نبود. عشق فقط بودن با هم و خوشگذرانیدن نیست. عشق یعنی از خود گذشتگی یعنی فداکاری. آدم عاشق از خودش به خاطر معشوقش می گذرد. مثل او که به خاطر پرهام از خودش گذشته بود و قبول کرده بود، زن صیغه ای پرهام شود. او آبرویش را، شغلش را، دوستانش را، به خاطر پرهام فدا کرده بود ولی

پرهام هیچ وقت به خاطر شیدا از هیچ چیزی نگذشته بود. او را در اولویت قرار نداده بود. همیشه منافعش را به خواست شیدا ترجیح داده بود. با حرص قطره اشک سمجی را که از گوشه چشمش بر روی صورتش روان شده بود، پاک کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_دوازده

حس بدی داشت. حس گول خوردن. حس بازیچه بودن. او بازیچه پرهام شده بود. احساس خفگی می کرد. چیزی مثل یک تکه سنگ راه گلویش را بسته بود. سنگی که هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد. دستش را روی گلویش گذاشت و سعی کرد نفس بکشد. باید کاری می کرد وگرنه از ناراحتی می مرد. باید خودش را خالی می کرد. باید تلافی می کرد. تلفن

را برداشت و به کتایون زنگ زد. صدای سرخوش کتایون در لابلاى موزیک تند پخش شده به زور شنیده می شد.

- شیداااااا، چطوری؟

- خوبم. کجایی؟

- پیش حسام

- چه خبره؟ پارتیه؟

- آره پارتیه. اونم از نوع توپش. تو هم پاشو بیا. خوش می گذره. مریم و سارینا هم هستن.

- آدرس بده پیام.

- منتظرتم. عشق جون

شیدا نفس عمیقی کشید. قرار نبود، بنشیند و برای پرهام زانوی غم به بغل بگیرد. قرار نبود همچنان به ساز پرهام برقصد و هر کاری که او می خواهد انجام بدهد. اگر پرهام می خواست با او بازی کند او هم بلد بود با پرهام بازی کند. باید زودتر به خانه می رفت و خودش را برای مهمانی آماده می کرد. رفتن به این مهمانی یعنی دهن کجی به پرهام. مثل همان قرار دادی که با نیما بسته بود. این روش مقابله او با پرهام بود. هر وقت پرهام ادیتش می کرد، کاری را انجام

می داد که مطمئن بود، پرهام را ناراحت می کند. هم مهم نبود پرهام متوجه کاری که او انجام داده بود، می شد یا نه. همین قدر که می توانست پرهام را نادیده بگیرد و کاری خلاف میل پرهام انجام دهد، به او حس قدرت می داد. حس شجاعت. حس استقلال. این قدرت و شجاعت را دوست داشت، از این استقلال و خود رایی لذت می برد. با این کار حس می کرد آدم مهمی است. چیزی که در بیست و پنج سال زندگیش هیچ وقت آن را تجربه نکرده بود. در تمام سالهای زندگیش، همه او را به چشم بچه کوچولویی می دیدند که احتیاج به مراقبت داشت. کسی که خودش نمی توانست برای خودش تصمیم بگیرد. کسی که خوب و بدش را نمی فهمید. ولی حالا به یمن زندگی جدیدش، توانسته بود کارهایی انجام دهد که هیچ وقت جرات انجامشان را نداشت. حالا دختر قوی شده بود. دختر شجاعی که می توانست برای خودش تصمیم بگیرد و هر کاری دوست دارد، انجام دهد و او نمی گذاشت هیچ کسی این استقلال و آزادی که به تازگی بدست آورده بود را از او بگیرد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ سیزده

(81)

پریناز کاسه سفالی کوچکی را که پر از سنجد بود،
روی سفره ترمه پهن شده در گوشه اتاق، کنار
ظرفهای سماق و سیر و سرکه گذاشت. ربان قرمز را
بدور سبزه ی که مامان فاطمه انداخته بود، بست و
سبزه را با دقت رو به روی تنگ بلوری که دو ماهی
قرمز در آن شنا می کردند، قرار داد. در آخر قرآنی را
که مادرش از خانه آورده بود جلوی آینه ای که یادگار
مادر سها بود، گذاشت و با خوشحالی رو به سها
گفت:

__ قشنگ شد، مگه نه؟

سها بدون آنکه نگاه از سفره هفت سین پهن شده، بگیرد، لبخند نیم بندی زد و گفت:

آره، خیلی قشنگ شد. دستت درد نکنه.

پریناز با خوشحالی از جایش بلند شد. فاطمه خانم از توی آشپزخانه با صدای بلندی گفت:

پاشید برید لباساتون عوض کنید، الان مهمونا می رسن.

سها نفسی گرفت و چشم بست. دو روز از مرخص شدن پرهام می گذشت. دو روزی که برای سها مثل شکنجه بود. تصور دیگری از عید امسال داشت. فکر می کرد، قرار است به تنهای سالش را تحویل کند و بعد در یک حرکت شجاعانه بقیه ایام عید را دور از همه بگذراند. تصویری که به ناگهان دود شده بود و به هوا رفته بود. پوز خندی روی لب هایش نشست. نمی دانست از بدشانس خودش بود یا از خوش شانسی پرهام. هر چه بود این تصادف، بیشتر به ضرر او تمام شده بود. بدش نمی آمد موهای آزیتا را دانه، دانه بکند که جز در دسر چیز دیگری برای او نداشت.

پریناز پرسید:

- کی میان؟

فاطمه خانم جواب داد:

- تا یه نیم ساعت دیگه می رسن.

سها با حرص نفسش را بیرون داد. بودن خانواده پرهام در آنجا کم بود که حالا باید منتظر آمدن خانواده خودش هم می ماند. جمع شدن دو خانواده در کنار هم، چیزی نبود که سها آن را بخواهد. نه درست زمانی که قرار بود کوس رسوایی اش به صدا درآید.

هم او و هم پرهام می دانستند هر چقدر روابط دو خانواده گرم و صمیمانه تر شود، کار برای سها سخت تر می شد. دعوت از خانواده او برای سال تحویل پیشنهاد پرهام بود. می خواست سها را در موقعیتی قرار دهد، که جرات صحبت کردن از طلاق را نداشته باشد. می خواست سها را در تنگنا بگذارد و وادار کند تا با او راه بیاید. سها عصبی و مستاصل بود و نمی دانست باید چه رفتاری از خودش نشان دهد.



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_چهارده

دلش می خواست با تمام قدرت فریاد بزند و بگوید " من این زندگی را نمی خواهم. من را به حال خودم بگذارید و از خانه ام بیرون بروید. " ولی می دانست قدرت انجام این کار را ندارد. نوع تربیتش اجازه نمی داد که به بزرگتر هایش بی احترامی کند. از طرفی می دانست حرف زدن از جدایی در این زمان جز این که انگشت اتهام را به سمت خودش نشانه برود، تاثیر دیگری ندارد. باید صبر می کرد و امیدوار می ماند که در یک ماه باقی مانده ورق به سمت او برگردد. هر چند امید چندانی نداشت. با شناختی که از پرهام داشت می دانست، نهایت استفاده را از موقعیت بوجود آمده می کند تا از این جدایی جلوگیری کند. حالا مشکلش یک طلاق بی سرو صدا و بدون آبروریزی نبود، مشکلش این بود که اگر پرهام با مظلوم نمایی حمایت هر دو خانواده را از آن خودش می کرد، دیگر نمی توانست به راحتی برای طلاق

اقدام کند. آن وقت نه تنها با پرهام که باید با پدرش هم بر سر طلاق می جنگید و می دانست پدرش اگر سر لج می افتاد تا چه اندازه می توانست آدم غیر منطقی و زورگویی شود. تا جایی که حتی برای به کرسی نشاندن حرفش مانع از کار کردن او شود. در آن صورت دو کار بیشتر نمی توانست انجام دهد، یا باید قید خانواده اش را به طور کل می زد و تبدیل می شد به یک دختر تنها و بی کس و یا باید قید هر آنچه را که ساخته بود و رامی زد و با دست خالی بر می گشت به خانه پدرش. مگر این که گزینه سومی برای خودش می نوشت و آن هم کنار آمدن با پرهام بود. - برو دخترم لباست و عوض کن. ببین اگه پرهام هم بیدار شده، کمکش کن لباسشو عوض کنه، بیاد تو سالن. بچه ام پوسید تو اون اتاق. سها به سمت مامان فاطمه که نفهمیده بود، کی از آشپزخانه بیرون آمده بود و کنارش ایستاده بود، چرخید. چشمی زیر لب گفت و به سمت اتاق خوابش که دو روز بود، پرهام آن را اشغال کرده بود، رفت. وقتی پرهام پایش را توی یک کفش کرد که فقط به خانه خودش می رود. مامان فاطمه هم وسایلش را

جمع کرد و همراه با پرنیز به خانه سها آمد. بابا صادق اما فقط چند ساعت در روز را در آنجا می گذراند. بودن مامان فاطمه نعمت بزرگی بود، چرا که آنقدر نگران پسرش بود که اجازه نمی داد، لحظه ای تنها بماند و این یعنی سها مجبور نبود با پرهام تنها باشد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_پانزده

سها در اتاق خواب را باز کرد و به پرهام که روی تخت دراز کشیده بود و با موبایلش بازی می کرد، نگاه کرد.

بانداژ روی سر پرهام مانع از آن می شد تا میزان جراحت وارد شده به سر پرهام دیده شود. ولی صورت زرد و رنگ پریده پرهام نشان می داد که با

وجود این که ضربه به سرش چندان شدید نبوده ولی خون زیادی را از دست داده. هر چند مشکل پرهام سرش و یا خونی که از دست داده بود، نبود، مشکل اصلی، دنده های ترک خورده و دردناکش بود که حرکت را برای او سخت می کرد و باعث می شد تا به کمک بقیه نیاز پیدا کند. هر چند سها باور نداشت پرهام تا این اندازه درد داشته باشد و فکر می کرد بیشتر برای پیش برد نقشه اش است که این طور خودش را به مریضی زده.

پرهام با شنیدن صدای در سرش را از روی موبایل بلند کرد و به سها لبخند زد. لبخندی که بدون جواب ماند. سها به سمت کمد رفت و لباسهای پرهام را از داخل کمد بیرون آورد و روی تخت گذاشت و گفت: - پاشو لباسات و عوض کن، الان بابام اینا می رسن. پرهام سرش را کج کرد و با لودگی گفت: - تنهایی که نمی تونم.

سها بی توجه به پرهام لباسهای خودش را به دست گرفت و به سمت حمام رفت تا دور از چشم های حریص پرهام لباسش را عوض کند. پرهام با صدای شوخی پشت سر سها فریاد زد:

- خیلی سنگ دلی.

سها بی توجه در حمام را پشت سرش بست. پرهام پوف کلافه ای کشید و دستهایش را ستون بدنش کرد و به سختی خودش را بالا کشید. درد در قفسه سینه اش پیچید. آخی گفت و به تاج تخت تکیه زد. چشم بست و منتظر ماند تا درد کم تر شود. درد که کمتر شد، آرام شروع به باز کردن دکمه های لباس راحتی اش کرد. عجله ای برای این کار نداشت. می خواست هر جوری هست سها را مجبور کند تا به او کمک کند. فکر می کرد این برخورد ها و تماسهای فیزیکی گاه و بیگاه یخ میان خودش و سها را آب می کند و در نهایت سها دست از لجبازی بر می دارد و با او راه می آید. هنوز هم قویاً باور داشت سها دوستش دارد و فقط به خاطر غرورش روی خوش به او نشان نمی دهد. می دانست برای نزدیکی به سها باید اعتمادش را بدست آورد.



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_شانزده

سها با لباسی مرتب و صورتی آرایش کرده از داخل حمام بیرون آمد. نیم نگاهی به پرهام که هنوز سعی می کرد، لباسش را از تنش در بیاورد، کرد. پرهام که از درد صورتش در هم رفته بود، دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و ناله کرد. سها نفس عمیقی کشید و به سمت پرهام رفت. پرهام گوشه لبش را گاز گرفت تا لبخندی که می رفت روی لبهایش بنشیند، پنهان کند. ولی سها که متوجه خنده پیروز مندانه پرهام شده بود، چشم ریز کرد و در یک حرکت سریع لباس پرهام را از تنش بیرون کشید. صدای فریاد پرهام چنان بلند بود که سها از ترس یک قدم به عقب رفت. فاطمه خانم سراسیمه وارد اتاق شد و با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

پرهام که از شدت درد سرخ شده بود و به نفس، نفس افتاده بود. با عصبانیت به سها نگاه کرد. سها قیافه نادم و پشیمانی به خودش گرفت و گفت:
- ببخشید عزیزم. خیلی دردت اومد.

و رو به فاطمه خانم که هنوز جلوی در اتاق ایستاده بود، کرد و ادامه داد:

- نمی دونم چی شد، من خیلی مواظب بودم اذیت نشه. اصلاً نفهمیدم چی شد.

فاطمه خانم که با قدمهای بلند به سمت پرهام می آمد، بدون این که به سها نگاهی کند، گفت:

- برو مادر به پریناز کمک کن، من خودم لباس پرهام و عوض می کنم. کار تو نیست.

سها به سمت در اتاق رفت. ولی قبل از بیرون رفتن از اتاق، برگشت و پوزخندی به چهره و آورفته پرهام زد. پرهام با حرص دندانهایش را روی هم فشار داد و با چشم برای سها خط و نشان کشید. پوزخند گوشه لب سها عمیق تر شد. قرار نبود بگذارد همه چیز به آن سادگی که پرهام تصور می کرد، پیش برود. اگر مجبور بود به ساز پرهام برقصد، لاقل می توانست کمی زندگی را برایش سخت کند.

به سالن که برگشت پریناز را دید که با ظرف شیرینی
از آشپزخانه بیرون می آمد. جلو رفت و ظرف را از
دست پریناز گرفت و گفت:

- تو برو پیشدستی ها رو بیار، من این و می دارم.
پریناز به در بسته اتاق خواب اشاره کرد و گفت:
- داداش چرا داد زد؟
- چیزی نبود.

پریناز دهان باز کرد، تا سوال دیگری بپرسد که
صدای زنگ خانه بلند شد. سها نفس راحتی کشید و
ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و با قدمهای
محکم به استقبال از خانواده اش رفت.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_هفده



با باز شدن در آسانسور اول از همه آرمیتا با سرو صدا بیرون آمد و به سمت سها که کنار در به انتظار ایستاده بود، دوید. سها خم شد، آرمیتا را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. آرمیتا خنده کنان از کنارش رد شد و به داخل خانه رفت.

بعد از آن سها، با بابا مصطفی، مامان شیرین و آناهیتا رو بوسی کرد و در آخر با آزیتا که با چشم های ترسیده، پشت همه ایستاده بود، رو به رو شد. آزیتا آب دهانش را قورت داد و با احتیاط به داخل خانه اشاره کرد. سها جلو چشم های متعجب بقیه، دستش را دور شانه ی آزیتا انداخت و او را به خودش نزدیک کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

- خودت و جمع کن.

- حال پرهام چطوره، بابا؟

سها، آزیتا را رها کرد و به سمت پدرش که وسط سالن ایستاده بود، برگشت و گفت:

- خوبه، الان میاد. داره لباس عوض می کنه.

- اگه حالش خوب نیست، بگو نمی خواد از جاش بلند شه. ما می ریم پیشش.

- نه بابا جان، خدا رو شکر خوبه، شما بفرمائید بشینید تا بیاد.

- حاج صادق نیست؟

- به کاری تو شرکت پیش اومد، باید می رفت. گفت قبل سال تحویل خودش رو می رسونه.

سها مامان شیرین و دخترا را به سمت اتاق پرهام هدایت کرد، تا لباسشان را عوض کنند. آزیتا ولی فقط شال و مانتویش را در آورد و به دست آناهیتا داد و خودش همراه سها به سمت آشپزخانه رفت. می خواست دور از چشم بقیه حال پرهام را بپرسد. از بعد تصادف، یک لحظه آرام و قرار نداشت. یا از عذاب وجدان کاری که کرده بود، گوشه ای کز می کرد و در خودش فرو می رفت و یا از ترس لو رفتن، حالت تهوع می گرفت و مثل مار به خودش می پیچید.

هنوز به آشپزخانه نرسیده بودند که در اتاق خواب باز شد و پرهام همراه مامان فاطمه به سالن آمد. پرهام با حالی نزار به مامان فاطمه تکیه کرده بود و با احتیاط قدم بر می داشت.

آزیتا با دیدن سر بانداژ شده و صورت پر از زخم و کبودی پرهام، چنگی به بازوی سها زد. به نظرش

حال پرهام اصلاً خوب نبود. سها برگشت و نگاهی به
چهره ترسیده و مسخ شده آزیتا انداخت. دست آزیتا را
از بازویش جدا کرد و او را به سمت آشپزخانه هل داد
و خودش با یک قدم بلند به سمت پرهام رفت تا
کمکش کند. اما بابا مصطفی، زودتر از سها، خودش
را به پرهام رساند و کمک کرد تا روی کاناپه دراز
بکشد.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_هجده

سها دوباره به سمت آشپزخانه برگشت و به آزیتا که
همچنان مسخ شده به پرهام نگاه می کرد، چشم غره
ای رفت و به مسیر آشپزخانه اشاره کرد، ولی آزیتا از
جایش تکان نخورد. هنوز از دیدن پرهام گیج بود. این
چند شب با فکر این که، اگر پرهام می مرد چه بلایی

سرش می آمد، نتوانسته بود، درست بخوابد. در تمام زندگیش هیچ وقت این قدر نترسیده بود و از کاری پشیمان نشده بود. سها با حرص دست آزیتا را گرفت و با خودش به آشپزخانه برد.

با آمدن حاج صادق، مهمانی رسمیت بیشتری به خودش گرفت.

آزیتا به بهانه ی کمک در آشپزخانه ماند. جرات رفتن به سالن را نداشت حس می کرد همین که پرهام به او را ببیند، همه چیز را می فهمد. با این که بارها و بارها سها و سیامک به او اطمینان داده بودند که حال پرهام

خوب است و هیچ خطری او را تهدید نمی کند، ولی آزیتا نمی توانست کاری را که کرده بود از خاطر ببرد. دلش

می خواست می توانست زمان را به عقب ببرد و همه چیز را درست کند. ولی اگر توانایی این کار را داشت باید خیلی چیزها را در زندگیش درست می کرد، اشتباهاتش آنقدر زیاد بود که قابل شمارش نبود.

سها اما، فارغ از ترسهای آزیتا گوشه ای ایستاد بود و نگاهش را از روی مامان فاطمه که با آب و تاب در

مورد زجرهایی که پرهام در این چند روز کشیده بود، برای مامان شیرین داد سخن می داد، به سمت حاج صادق که در مورد بی کفایتی و بی مسئولیتی پلیس برای بابا صادق حرف می زد، چرخاند و بعد به پرهام که همانطور دراز کشیده روی مبل سر به سر آر میتا می گذاشت نگاه کرد و در آخر به پریناز و آناهیتا که سر در گوش هم پیچ، پیچ می کردند، خیره شد.

می دانست، خبر طلاقش مثل بمب وسط این جماعت خواهد افتاد و همه چیز را بر هم خواهد زد. با خودش فکر کرد، شاید بهتر است به حرف پرهام گوش کند و طلاقش را شش ماهی عقب بیندازد. آن وقت می توانست با پرهام قرار داد جدیدی ببندد و حق طلاق را از او بگیرد. ولی فکر این که شش ماه دیگر در این زندگی بماند دلش را آشوب می کرد و نفسش را بند می آورد. حس می کرد، هر لحظه ممکن است بالا بیاورد. بر سر دوراهی بدی گرفتار شده بود. ماندن در این زندگی و عذاب کشیدن و یا طلاق گرفتن و رفتن به سمت آینده ای نا معلوم. برای اولین بار از

پر هام به خاطر این که او را در چنین موقعیتی قرار داده بود متنفر شد.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_نوزده

بعد از سال تحویل پر هام به کمک پدرش به اتاق برگشت تا استراحت کند. همانطور که روی تخت دراز کشیده بود، به رفتار سها فکر کرد. به وضوح استیصال و درماندگی را در سها می دید. حس می کرد، سها در تصمیمش برای جدایی متزلزل شده. فقط کافی بود کمی بیشتر سها را در معذورات خانوادگی قرار می داد آن وقت همه چیز خود به خود درست می شد.

با لبخندی که رضایت در آن مشهود بود، موبایلش را برداشت تا به شیدا زنگ بزند. دو روز بود از شیدا



خبر نداشت. ضعف جسمانی از یک طرف و حضور همیشگی ماما فاطمه باعث می شد نتواند خیلی به سراغ موبایلش برود. حالا که حواس ماما فاطمه به مهمانهایش بود، می توانست با خیال راحت با شیدا صحبت کند.

شیدا با شنیدن صدای زنگ موبایل، نگاه از بچه هایی که به مناسبت تحویل سال روی هم برف شادی می پاشیدند و جیغ و داد می کردند، گرفت و به عکس پر هام که کل صفحه موبایلش را پر کرده بود، نگاه کرد. پوزخندی زد و از جایش بلند شد و به سمت بالکنی که رو به دریا بود، رفت. دیشب همراه سارینا و مریم به کیش آمده بود تا سال جدید را همراه دوستانش در ویلای کتایون تحویل کند. سالی که قرار بود، شیدای دیگری در آن متولد شود. شیدای که نمی گذاشت کسی به جایش تصمیم بگیرد. تلفن را وصل کرد و با صدای محزونی گفت:

- سلام.

- سلام عشقم. خوبی؟

- خوبم عزیزم، تو خوبی؟ بهتر شدی؟ این چند روز خیلی نگران بودم. تو هم که نه زنگ می زنی نه

جواب تماسام می دی؟ نمی گی یه نفری هست که از دوریت شب و روز نداره.

پر هام توی تخت کمی جا به جا شد و نالید:

- آگه بدونی چه حالیم. درد دارم. از جام نمی تونم تکون بخورم. همین طور یه گوشه افتادم و هیچ کاری هم نمی تونم بکنم.

- بمیرم برات. کاشکی پیشت بودم، خودم ازت پرستاری می کردم.

- آره کاشکی. نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده.

- دل منم خیلی برات تنگ شده.

پر هام نفسی گرفت و پرسید:

- مامانت اینا خوبین؟ جات راحت؟ اذیت که نمی شی؟

شیدا به سمت سالن برگشت و نگاهی به بچه ها که وسط سالن می رقصیدند، انداخت و گفت:

- همه چی خوبه. مامان اینا هم سلام می رسونن.

- می دونم دوست نداشتی بری گرمسار ولی این جور ی، هم برای خودت بهتره هم خیال من راحت تره.

شیدا دوباره به سمت دریا برگشت و خیره به آبهای شفاف خلیج فارس، گفت:



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ بیست

- نه، اذیت نمی شم. منم به این مسافرت نیاز داشتم.
نگران من نباش. فقط فکر خوب شدنت باش. باید
زودتر سلامتی و بدست بیاری که بتونی به شرکت
برسی.

- شرکت چیه. می خوام زودتر خوب بشم که برگردم
پیشت. دلم برات خیلی تنگ شده.

- من بیشتر. راستی سال نوتم مبارک.
پرهام خنده بلندی کرد و گفت:

- سال نو تو هم مبارک، عروسک.
و بعد با صدای آرامتری ادامه داد:

- می بوسمت.

شیدا با ناز خندید و جواب پرهام را با یک بوسه داد.

تلفن را قطع کرد و داخل جیب شلوارش گذاشت.
دستهایش را به نرده های بالکن گرفت و سرش را بالا
برد و خیره به آسمان آبی لبخندی از سر رضایت زد.
گول زدن پرهام حس خوبی داشت. حس پیروزی، از
این که بعد از سالها آن کسی که سرش کلاه می رفت
و احمق فرض می شد، او نبود، احساس خوشحالی
می کرد. صدای سارینا از پشت سرش بلند شد:
- غصه نخور، یا خودش میاد یا جنازه اش.
شیدا به سمت سارینا برگشت و با خنده گفت:
- حالا که جنازه اش افتاده گوشه خونه.
- چه بهتر؟ بیا تو، بچه ها می خوان جرات و حقیقت
بازی کنن. منتظرن تو بیای.
صدای زنگ تلفن، مکالمه بین او و سارینا را قطع
کرد. چشمان شیدا با دیدن اسم نیما روی صفحه
موبایلش برق زد. قبل از وصل کردن تماس رو به
سارینا گفت:
- تو برو، جواب بدم میام.
سارینا اخمی کرد و گفت:
- دیر نکنی

شیدا باشه ای زیر لب گفت و تماس را برقرار کرد.
صدای پر انرژی نیما توی گوشش پیچید:

- سلاااااام.

- سلام. سال نو مبارک

- سال نو شما هم مبارک. خانم، خانما. کجا تشریف
دارید؟

- او مدم کیش.

- چه عالی، جای ما رو هم خالی کن.

- جای شما که تو قلب ماست.

صدای خنده بلند نیما لبخند روی لبهای شیدا را عمیق
تر کرد. نیما نفسی گرفت و گفت:

- خواستم خودم اولین نفری باشم که خبرت می کنم.

- چه خبری؟ کنجکاو شدم.

- فیلمبرداری افتاد بعد از تعطیلات نوروز.

- واقعاً؟ مگه قرار نبود واسطه خرداد باشه.

- آره، ولی چون فیلمبرداری تو کویره. می ترسیم تا

اون موقع، هوا خیلی گرم بشه و بچه ها انیت بشن.

برای همین فیلمبرداری رو جلو انداختیم. تو که

مشکلی نداری؟

- نه، چه مشکلی؟

- پر هام، خونواده؟
- شیدا لبخندی زد و گفت:
- مشکلی نیست خیالت راحت.
- چه خوب پس به زودی می بینمت.
- شیدا زیر لب زمزمه کرد:
- می بینمت.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_بیست_و_یک

(82)

نازلی که جلوی سفره هفت سین رو به روی مجید نشسته بود، لبخندی از سر رضایت زد. دیدن صورت زیبای مجید تمام غم ها را از دلش پاک می کرد. دیگر نه شیدا، نه نیما و نه هیچ کس دیگر برایش مهم نبود.

همشان می توانستند بروند به درک. تنها چیزی که
برایش مهم بود، پسرش بود و بس.
این چند روزی که در کنار مجید گذرانده بود، از
بهترین روزهای عمرش محسوب می شد. با مجید به
خرید رفته بود. رستوران، پارک، شهر بازی، کافی
شاپ، سینما و هر کجایی که فکر می کرد برای یک
پسر بچه دوازده، سیزده ساله جالب و هیجان انگیز
باشد. حتی عمار غم میل باطنیش مجید را به آرایشگاه
برده بود تا موهایش را شبیه موهای نیما کوتاه کند.
دلش نمی خواست چیزی توی دل مجید بماند. حالا
مجید در آن لباسهای مرتب و گران قیمت جلوی
نشسته بود و با خوشحالی نگاهش می کرد و این اوج
خوشبختی نازلی بود.
مهم نبود دیگران چه می گفتند، یا چه می خواستند. او
بعد از سالها توانسته بود، خودش را از دست سرابی
که زندگیش را تحت شعاع قرار داده بود، برهاند و
آزاد شود. سیزده سال در اسارت یک رویای احمقانه
زیسته بود. سیزده سال به امید رسیدن به یک سراب
زندگی کرده بود و حالا که از دست آن توهم خلاص

شده بود، هیچ چیز نمی توانست او را به آن روزها برگرداند.

با این که خیلی طول کشیده بود تا این واقعیت که بازیچه نیما شده بود را بپذیرد، ولی حالا که همه چیز را فهمیده بود، تصمیم نداشت با فکر کردن به روزهای گذشته، آینده اش را به تباهی بکشد. بس بود هر چقدر در گذشته زندگی کرده بود. باید گذشته را دفن می کرد و به آینده نگاه می کرد و چه زمانی بهتر از امروز و این لحظه برای دفن کردن گذشته پر از اشتباهش. آغاز یک سال جدید و آغاز یک زندگی جدید.

صدای زنگ در آپارتمان، نازلی را از تفکراتش بیرون آورد. ابرویی بالا انداخت و از جایش بلند شد. کسی را نداشت که این موقع روز به دیدنش بیاید. فکر کرد حتما خانم سلیمانی همسایه طبقه اول است که برای گفتن تبریک سال نو به در خانه اشان آمده. با سستی از جایش بلند و به سمت در رفت. در را که باز کرد، از دیدن کسی که پشت در ایستاده بود، خشکش زد. ساسان با یک جعبه بزرگ کادو شده در دست.

آنجا ایستاده بود و با آن چشم های زیبا و غمگینش به او نگاه می کرد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ بیست_ و_ دو

قلب نازلی شروع به تپیدن کرد. به نظرش ساسان در آن لباسهای پلو خوریش، خوش تیپ تر از همیشه شده بود و ته ریشی که گذاشته بود، قیافه اش را مردانه تر و جذاب تر کرده بود. ساسان با لحن سردی، گفت:
- سلام. عیدت مبارک. او مدم دیدن مجید.

نازلی لبخند تلخی زد. این همه سردی حقش بود. حتی بیشتر از این حقش بود. مگر خودش بارها و بارها با ساسان تلخی نکرده بود. مگر بارها ساسان را از خودش نرانده بود. حالا حق نداشت از او دلخور شود.

هر کاری ساسان می کرد باز خورد رفتار گذشته خودش بود. از جلوی در کنار رفت و گفت:
- خوش اومدی. عید تو هم مبارک.
ساسان قدمی به داخل گذاشت. مجید با دیدن ساسان فریادی زد و به طرفش دوید. ساسان جعبه را به سمت مجید گرفت و با خنده گفت:
- عهه، چرا موهات اینجوریه. چرا، نصفه کوتاه کردی.
مجید دستش را داخل موهای کوتاه شده اش کشید و با اعتراض گفت:
- داداش ساسان مدلش. ببین پابینش کوتاهه. بالاش بلند. خیلی باحاله. نیما نیکنام این طوری موهاش می زنه.
- نه بابا، مدل چیه؟ سرت کلاه گذاشتن. آرایشگره حوصله نداشته، نصفش و کوتاه کرده. برو تیغ بیار خودم برات درستش کنم. از ته می تراشم قشنگ، از این مدل سربازیا.
مجید با گریه گفت:
- داداش ساسان، اذیت نکن.

ساسان دماغ مجید را کشید و با صدای بلندی خندید.
نازلی عقب رفت و با حسرت به خنده های که دیگر
برای او نبود، نگاه کرد. بعد از آن روز توی فرودگاه
دیگر ساسان را ندیده بود. ولی می دانست ساسان و
مجید با هم در ارتباط هستند.

چند باری مجید از او خواسته بود، موقع بیرون رفتن،
ساسان را هم دعوت کند. ولی او زیر بار نرفته بود.
نمی خواست از مجید برای نزدیک شدن به ساسان
استفاده کند دوست نداشت خودش را به ساسان تحمیل
کند. اگر ساسان او را نمی خواست. او هم به نظرش
احترام می گذاشت. به اندازه کافی فرصت داشت تا
ساسان را برای خودش نگه دارد و حالا که این
فرصت را از دست داده بود، حق اعتراض نداشت.
مجید روی زمین نشست و شروع به پاره کردن کاغذ
کادوی دور جعبه کرد. نازلی همانطور که به سمت
آشپزخانه می رفت به ساسان گفت:
- بشین، برات یه چایی بیارم.

ساسان سری به نشانه تائید تکان داد و روی مبل
نشست و به رفتن نازلی نگاه کرد. از نازلی دلگیر

بود. می توانست پشیمانی را توی چشم های نازلی
ببیند ولی این پشیمانی برایش ارزشی نداشت.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_بیست_و_سه

قلب ساسان بیشتر از آن چه فکر می کرد، جریحه دار
شده بود. نه به این خاطر که نازلی نیما را به او
ترجیح داده بود. هر کس اختیار قلب خودش را داشت.
ساسان بیشتر از این ناراحت و دلگیر بود که حالا که
نیما نازلی را رها کرده بود، نازلی دوباره یاد او افتاده
بود. نازلی فقط وقتهای که به او نیاز داشت به یادش
می افتاد و این قلب ساسان را به درد می آورد. سالها
برای این که توجه نازلی را به خودش جلب کند،
تلاش کرده بود و نازلی هیچ وقت او را ندیده بود.

مگر زمانهای که به او احتیاج داشت. دیگر نمی خواست اجازه دهد نازلی از او سوءاستفاده کند. نازلی با یک سینی چای وارد اتاق شد. مجید ماشین کنترلی را از داخل جعبه اش بیرون کشیده بود و با هیجان رو به ساسان گفت:

- دستت درد نکنه داداش ساسان. خیلی باحاله. شکل همونیه که عکسش و برات فرستاده بودم. ساسان چینی به دماغش داد و گفت: - مجید دلبندم. همونه دیگه.

نازلی خم شد و همانطور که سینی چایی را جلوی ساسان می گرفت، گفت:

- لطف کردی. راضی به زحمت نبودیم. نگاه ساسان برای لحظه ای روی گردنبنندی که سال گذشته به عنوان عیدی برای نازلی خریده بود و حالا از داخل یقه لباس نازلی بیرون آمده بود و جلوی چشمش تاب می خورد، خشک شد. هیچ وقت این گردنبنند را در گردن نازلی ندیده بود. آب دهانش را قورت داد و چای را از داخل سینی برداشت و زیر لب تشکر کرد. نازلی که متوجه نگاه ساسان به گردنبنند توی گردنش شده بود، بغضش را قورت داد.

اگر می دانست ساسان به آنجا می آید، هیچ وقت آن
گردنبند را به گردنش نمی انداخت. دیشب از فرط
دلتنگی به سراغ گردنبند رفته بود و آن را به گردنش
انداخته بود. صاف ایستاد و به بهانه گذاشتن سینی
توی آشپزخانه از جلوی چشم ساسان دور شد. وقتی
برگشت و رو به روی ساسان نشست، دیگر خبری از
گردنبند نبود.

ساسان بدون حرف نگاه از نازلی برداشت و چایش را
مزه، مزه کرد. سکوت بینشان آزار دهنده شده بود.
نازلی سعی کرد، چیزی بگوید، تا جو بد بینشان را از
بین ببرد ولی نمی دانست چه باید بگوید. عادت نداشت
ساسان را این طور ساکت و بدون حرف ببیند. همیشه
این ساسان بود که با پر حرفیها و مسخره بازیهایش
فضا را شاد و زنده نگه می داشت. ولی حالا او نمی
دانست چطور باید سردی بینشان را از بین ببرد.



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_بیست_و_چهار

به خودش فشار آورد و با من و من پرسید:
- کار و بار چگونه؟

ساسان سر بالا آورد و آرام گفت:

- خدا را شکر می‌گذره

دیگر کلامش تلخ و سرد نبود، انگار خودش هم
حوصله این همه تلخی را نداشت. نازلی این دفعه
راحت تر پرسید:

- تعطیلات جایی نمی‌ری؟

- شاید یه سر برم تبریز

- تبریز؟

- دیدن یه دوست تازه.

دوست تازه. دوست تازه آن دختر سفید و بور و ریز

نقش نبود؟ به صورت سفید و زیبای دخترک می

خورد بچه آذربایجان باشد. نازلی به زور لبخندی زد

و گفت:



- چه خوب، خوش بگذره. ما هم قراره یه چند روزی
با مجید بریم شمال. مجید تا حالا دریا رو ندیده می
خوام ببرمش دریا رو ببینه.
ساسان اخمی کرد و گفت:
- تنها؟

نازلی سر تکان داد. اخم های ساسان بیشتر در هم فرو
رفت. پرسید:
- جا گرفتی؟

- نگرفتم. می ریم بلاخره یه جایی و پیدا می کنیم.
- لازم نکرده. عید به این راحتی جا پیدا نمی شه. می
رید اونجا آواره می شید.
نازلی با ناراحتی گفت:
- آخه به مجید قول دادم.

ساسان نگاهی به مجید که همچنان درگیر اسباب بازی
جدیدش بود، انداخت و گفت:

- به بچه ها می سپارم یه جای مطمئن براتون پیدا
کنن. نمی شه همین طوری پاشید برید. خطر داره.
قلب نازلی از شوق شروع به تپیدن کرد. ساسان
هنوز هم دوستش داشت و گرنه دلیلی برای این همه

غیرت نبود. در حالی که سعی می کرد، جلوی
لبخندش را بگیرد، گفت:
- راضی به زحمت نیستم.
ساسان از جایش بلند می شود و بدون آن که به
صورت نازلی نگاه کند، گفت:
- زحمتی نیست. مجید امانت دست من. به بابات قول
دادم مواظبتش باشم.
لبخند نازلی تلخ شد. ساسان رو به مجید که هنوز
درگیر ماشینش بود، کرد و با خنده ای که تمام
صورتش را پر کرده بود، گفت:
- مجید خان ماشین دیدی ما رو یادت رفت.
مجید ماشین را رها کرد و به سمت ساسان دوید و با
اعتراض گفت:
- داداش ساسان کجا می ری، بمون پیشمون. آجی
نازلی می خواد پیتر بگیره.
- نه باید برم. یکی هست که شام منتظرمه. باید حتماً
برم دیدنش وگرنه دلخور می شه.
لبخند روی لبهای نازلی به تلخی زهر شد. ساسان
سری برای نازلی تکان داد و بدون حرف دیگری از

خانه خارج شد. نازلی تا وقتی که صدای کفشهای
ساسان توی راه پله ها شنیده می شد، کنار در ایستاد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ بیست_ و_ پنج

(83)

- پاشو فرید جان، این و بیوش باید بریم.
 - فرید با تعجب نگاهش را از روی کت و شلوار مشکی
خوش دوختی که جلوی صورتش تاب می خورد، به
سمت چهره خندان مادرش بالا کشید و گفت:
 - کجا بریم؟
 - خونه ی خالت دیگه.
 - خونه خاله؟ اونم الان؟ یه ساعت بعد از سال تحویل
پاشیم بریم خونه خاله که چی؟
 - بریم عید دیدنی؟
-

- مامان حالت خوبه؟ از کی تا حالا شما که بزرگترید اول می رید، دیدن خاله.

- بزرگ و کوچیک نداره. بلند شو دیگه. ببین بابات هم آماده شد.

فربد به سمت پدرش که تازه از اتاق بیرون آمده بود، چرخید. کت و شلوار مرتب و گران قیمتی که سلیقه مادرش بود را بر تن کرده بود و موهای کم پشتش را همانطور که مادرش دوست داشت به عقب شانه زده بود. هیچ وقت نفهمید چرا پدرش این طور گوش به فرمان مادرش است. از ترس بود یا عشق نمی دانست، هر چه بود در تمام زندگیش حتی یک بار هم ندیده بود، پدرش با مادرش مخالفت کند. فربد از این همه انفعال و بی تفاوتی پدرش متنفر بود ولی خودش هم در بیشتر مواقع مثل پدرش رفتار می کرد و به جای رو یا رویی با مشکلاتش سکوت می کرد و اجازه می داد، دیگران به جای او تصمیم بگیرند. زندگی در کنار پدري خونسرد و بی تفاوت و مادری حق به جانب و همیشه طلبکار از او آدم محافظ کار و ترسوئی ساخته بود که قدرت نه گفتن، به خصوص به مادرش را نداشت. نگاهش را از روی صورت بی

حس پدرش برداشت و همانطور که به پیراهن و شلواری که به تازگی خریده بود و برای اولین بار پوشیده بود، اشاره می کرد، گفت:

- لباسم که خوبه. با همین میام.

مادرش لبخندی زد و با لحنی که سعی می کرد مهربان باشد، گفت:

- نه مادر زشته، بلند شو این و بپوش.

فرید با بی حوصلگی از جایش بلند شد و کت و شلوار را از دست مادرش گرفت و با قدمهای سست به سمت اتاقش رفت. نه حوصله عوض کردن لباس داشت و نه رفتن به خانه خاله اش. بعد از مدتها به خانه پدری آمده بود و انتظار داشت شب را در کنار والدینش بگذراند. هنوز چند قدم بر نداشته بود که با صدای مادرش ایستاد:

- قربونت برم. سریعتر لباست و عوض کن دیرمون می شه.

فرید کلافه به سمت مادرش برگشت و گفت:





#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_بیست_و_شش

- دیر برای چی؟ مگه می خوایم بریم کارت بز نیم. حالا یه ساعت دیر تر برسیم.
 - نه دیر می شه، باید سر راه گل و شیرینیم بخریم. اخم های فرید در هم رفت. لحظه ای خیره به صورت خندان مادرش نگاه کرد و گفت:
 - گل و شیرینی برای چی؟
 - زشته دست خالی بریم.
 - ماما باز چه نقشه ای کشیدی؟ کی برای عید دیدنی گل و شیرینی می بره؟
 - وای، یعنی اجازه ندارم برای خواهرم گل و شیرینی بگیرم؟
- فرید با حرص نفسش را بیرون داد. حدس این که مادرش چه نقشه ای کشیده، کار سختی نبود. دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد و فریاد بزند دست از سر من بردارید ولی هیچ وقت جرات این را پیدا
-

نکرده بود تا مستقیماً با مادرش مخالفت کند. مادر فرید که تعلل او را دید، با لحن آرام تری گفت:

- برو لباست و عوض کن، عزیزم.

فرید اما این دفعه نمی خواست به این راحتی کوتاه بیاید. از فرار کردن خسته شده بود تا کی باید به این بازی مسخره ادامه می داد. خیره به چشم های مادرش گفت:

- تا نگید چه خبره نمی رم.

پدرش که با بی تفاوتی رو به روی آینه قدی جلوی در ایستاده بود و یقه لباسش را درست می کرد، گفت:

- داریم می ریم خواستگاری.

- خواستگاری کی؟

مادر فرید نگاه پر از خشمی به شوهرش انداخت و با لحنی که دیگر مهربان و متقاعد کننده نبود، گفت:

- مهتاب. البته نه برای خواستگاری. می ریم تاریخ

عقد و عروسی رو مشخص کنیم. هر چقدر صبر

کردم دیگه بسه. امروز می ریم حرفامون می زنیم. تا

آخر هفته هم عقدتون می کنیم. زودتر برید سر خونه

زندگیتون.

- نظر من و مهتابم که مهم نیست. اصلاً فکر کردید
که ممکنه من و مهتاب همدیگر رو نخوایم.
- نخواین؟ یعنی چی نخواین. مگه ما الاف شما دوتا
بچه هستیم، چند سال ما رو معطل کردید، حالا می گید
نمی خواین.

- ما شمارو الاف کردیم؟ ما کی گفتیم همدیگر رو
دوست داریم؟ هزار بار نگفتیم ما مثل خواهر و برادر
می مونیم؟ این شما بودید که همیشه سعی کردید ما رو
به هم وصل کنید وگرنه نه من، نه مهتاب راضی به
این وصلت نیستیم.

- حرف دهن مهتاب نذار. مهتاب راضیه. این تویی که
همش بامبول در میاری. منم می دونم همه این
مزخرفات از کجا آب می خوره؟
فرید که دیگر تحمل این همه فشار را نداشت، با
عصبانیت کت وشلوار را روی زمین پرت کرد و
فریاد زد:



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_بیست_و_هفت

- از کجا آب می خوره، هان؟ از کجا آب می خوره؟
- فرید این پنبه رو از گوشت در بیار که من برم اون
دختره پایین شهری که معلوم نیست از کدوم در و
دهاتی پا شده اومده تهران، برات بگیرم.
چشم های فرید از تعجب گشاد شد و دهانش باز ماند.
مادر فرید که تازه متوجه حرفی که زده بود شده بود،
لبه‌هایش را روی هم فشار داد ولی چشم از فرید
نگرفت. فرید با صدایی که از ته چاه بلند می شد،
پرسید:

- از کی حرف می زنی؟

- هیچکی

- ماما از کی حرف می زنی؟

حالا صدای مادرش هم بلند شده بود.

- از همون دختره بی شخصیت که خودش و چسبونده
بود، بهت. دختره ایکیبری فکر کرده چون دو کلاس

درس خوانده آدم شده و هم سطح و اندازه خانواده ماست.

- ترانه؟ ترانه رو می گی؟ شما ترانه رو از کجا می شناسی؟

سکوت مادرش خشم فرید را بیشتر کرد. او هیچ وقت در مورد، ترانه حرفی نزده بود. مادرش از کجا ترانه را می شناخت؟ آیا رفتن ترانه ربطی به مادرش داشت؟ یعنی این همه مدت اشتباه کرده بود؟ بیشتر از یک سال عذاب کشیده بود. بیشتر از یک سال با این فکر که ترانه به او خیانت کرده و کس دیگری را به او ترجیح داده بود، شبش را روز کرده بود. یعنی همه چیز زیر سر مادرش بود؟ یعنی مادرش میانه ی او و ترانه را بهم زده بود؟ باید می فهمید. باید همه چیز را می فهمید. قدمی به مادرش نزدیک شد و گفت:

- شما با ترانه حرف زدی، آره؟

سکوت مادرش او را جری تر کرد، با صدای بلند تری فریاد زد:

- چی بهش گفتی؟

- صدات و برای من بالا نبر.

- مامان پرسیدم، چی به ترانه گفتی؟

رنگ چشم های مادرش از غرور و نخوت پر شد.
سرش را بالا گرفت و در چشم های فرید خیره شد و
گفت:

- بهش جایگاهش و فهموندم.

- چی بهش گفتی؟

- گفتم نامزد داری و نامزدت و دوست داری. گفتم اگه
یه ذره شخصیت داشته باشه دنبال مرد زن دار نمی
افته.

قلب فرید برای لحظه ای از حرکت ایستاد. مادرش با
بی رحمی او و ترانه را از هم جدا کرده بود. قدمی
عقب برداشت با سرعت به سمت در رفت. پدر فرید
نفسش را بیرون داد و گفت:

- پس من برم لباسام و در بیارم.

مادر فرید فریاد زد:

- وایسا، کجا می ری؟ خالت اینا منتظرن.

فرید ولی عصبانی و مستاصل چنگی به سویچش زد
و از خانه بیرون دوید.





#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_بیست_و_هشت

وقتی ماشین را از پارکینگ بیرون می برد، چشم هایش از شدت عصبانیت سرخ شده بود و نفسش بالا نمی آمد. شیشه ماشین را پایین کشید و سعی کرد، نفس بکشد. ولی نفس کشیدن برایش مشکل شده بود، دستش می لرزید و به سختی می توانست ماشین را کنترل کند. با بدبختی ماشین را به گوشه خیابان کشید و پارک کرد.

مادرش چطور توانسته بود این کار را با او بکند؟ مگر حال خرابش را ندیده بود؟ مگر بی تابیهای شبانه اش را ندیده بود؟ چطور توانسته بود این قدر بی رحم باشد؟

از فکر این که مادرش ممکن بود چه چیزهای به ترانه گفته باشد، به خود لرزید. حالا می فهمید چرا ترانه گردنبنند را پس داده بود و خواسته بود رابطه اشان را بر هم بزند. او هم اگر جای ترانه بود همین

کار را می کرد. خدایا چرا آن روز چیزی از ترانه
نپرسیده بود؟ چرا مثل احمقها از کافی شاپ بیرون
زده بود؟ چرا حتی یک لحظه به ذهنش نرسیده بود،
ممکن است ترانه دلیل محکمی برای قطع کردن آن
رابطه داشته باشد؟ چه قدر یک آدم می تواند احمق
باشد که به خاطر غرورش، زندگیش را بر باد دهد. با
صدای بلندی سر خودش فریاد زد:
- احمق، احمق، احمق.

ولی باز هم حرص و عصبانیتش نخوابید. با مشت به
فرمان ماشین کوبید و از ته دل نعره کشید. چیزی
درونش شکست. بدنش شل شد. سست و بی حال
سرش را روی فرمون ماشین گذاشت و اجازه داد
بغضی که بیشتر از یک سال راه نفس کشیدنش را
بسته بود، بشکند.

با صدای زنگ تلفن چشم باز کرد. احتمال می داد،
مادرش پشت خط باشد. تصمیم به جواب دادن نداشت
ولی وقتی اسم مهتاب را روی صفحه موبایلش دید.
نفسی گرفت و تلفن را وصل کرد. با شنیدن صدای
شاد و خندان مهتاب پوزخندی زد.
- سلام پسر خاله. شنیدم گرد و خاک کردی؟

- تو می دونستی؟

- چی رو؟

- جریان خواستگاری؟

- نه بابا ، منم وقتی خاله زنگ و گفت تو رفتی،
فهمیدم.

فربد سکوت کرد. مهتاب ادامه داد:

- بلاخره همه چیز و به مامانم گفتم. گفتم یکی دیگه
رو می خوام. گفتم هیچ وقت با تو عروسی نمی کنم.
- چه خوب؟

صدای غمگین و ضعیف فربد، خنده را از روی لبهای
مهتاب پاک کرد. با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟ کجایی تو؟

بغض توی گلوی فربد دوباره شکست:

- مهتاب، مامانم زندگیم و خراب کرد.

- چی شده فربد؟ درست حرف بزن ببینم.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_بیست_و_نه

فربد لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدای خشداری
گفت:

- همش تقصیر مامان بوده. اون به ترانه گفته من و تو
با هم نامزدیم. گفته اگه شخصیت داشته باشه دنبال مرد
زن دار نمی افته.
- ای وای.

- دارم دیونه می شم مهتاب. دارم دیونه می شم. دلم
می خواد یه بلای سر خودم بیارم.
مهتاب ترسیده گفت:

- حرف مفت نزن. یعنی چی می خوام یه بلای سر
خودم بیارم. بچه ای مگه.
- تو بگو چیکار کنم؟
- الان کجایی؟

- نمی دونم یه جایی تو خیابون.
- لوکیشن بده من و کمیل بیایم دنبالت.
- نمی خواد.
- بگو کجایی. بزار بیایم حرف بزنیم.

فرید باشه ای گفت و بعد از فرستادن لوکیشن تلفن را قطع کرد. آن حجم از عصبانیت رفته بود و جایش را غم و اندوهی وصف نشدنی گرفته بود. انگار دوباره ترانه را از دست داده بود و می خواست از نو در سوگ ترانه بنشیند.

نیم ساعت بعد مهتاب در ماشین را باز کرد و رو به فرید که هنوز مات و بی حال به رو به رو نگاه می کرد گفت:

- پیاده شو بریم.

فرید مسخ شده از ماشین پیاده شد. ترانه سویچ را از داخل ماشین در آورد. در ماشین را قفل کرد و فرید را به سمت ماشین کمیل که پشت ماشین فرید پارک شده بود هل داد و وادارش کرد سوار شود. کمیل با ناراحتی به فرید نگاه کرد و بعد رو به مهتاب که کنار نشسته بود، گفت:

- کجا بریم.

مهتاب سرش را به نشانه نمی دانم تکان داد. فرید آرام گفت:

- من و یه جا ببرید که یه مدت مامانم نتونه پیدام کنه می خوام تنها باشم.

کمیل در حالی که ماشین را به حرکت در می آورد گفت:

- تا کی می خواهی فرار کنی؟ فکر نمی کنی وقتش وایسی و برای اون چیزی که می خواهی بجنگی؟
فرید پوز خندی زد و گفت:

- دیگه برای چی باید بجنگم؟ همه چیز از بین رفت.
من مطمئنم ترانه هیچ وقت دیگه من و قبول نمی کنه.
من ترانه رو برای همیشه از دست دادم.

- دوشش داری؟

فرید گیج پرسید:

- کی رو؟

- ترانه رو؟ دوستش داری؟

- خوب معلومه که دوشش دارم.

- من فکر نمی کنم.

- یعنی چی؟

- عاشقا، به این راحتی جا نمی زنن. اگه عاشقی برای داشتنش بجنگ. برای برگردوندنش بجنگ. هر کاری بلدی بکن. از هر چی که داری دست بکش تا بدستش بیاری.



#بیراه_ عشق

#پارت_ چهارصد_ و_ سی

(84)

سها نگاهی به مامان فاطمه که جلوی تلویزیون نشسته بود و قلاب بافی می کرد، انداخت و گفت:

- من دارم می رم. کاری ندارید؟

مامان فاطمه سرش را بالا آورد و به سها که لباس پوشیده و آماده، جلوی رویش ایستاده بود، نگاهی کرد و گفت:

- نه مادر جان برو، نگران پرهام هم نباش من خودم حواسم بهش هست.

سها سری تکان داد و به سمت در رفت. آخرین چیزی که در دنیا نگرانش بود، حال پرهام بود. در این ده روزی که پرهام در خانه ی او مانده بود، حتی یک لحظه هم برایش نگران نشده بود. می دانست حال

پر هام خیلی، خیلی بهتر از آن چیزی است که تظاهر می کند.

با این که پر هام خیلی سعی می کرد تا به همه بقبولاند که بدون کمک دیگران از پس کارهای خودش بر نمی آید ولی سها خوب می دانست که پر هام هیچ مشکل جدی ندارد و حتی درد قفسه سینه اش هم تا حدود زیادی بهبود پیدا کرده و همه اینها فقط بازی برای ماندن در آن خانه است.

سها پذیرفته بود، باید تا یک مدت دیگر بدهمینومنوال ادامه دهد، لااقل تا وقتی که مامان فاطمه قبول کند که حال پر هام خوب است و هر صبح برای رسیدگی به پسرش سر از خانه او در نیآورد. دلش می خواست ببیند پر هام تا کی می خواهد به این بازی مسخره ادامه دهد. تا ابد که نمی توانست توی رختخواب بماند و ادای مریض ها را در بیآورد. حوصله اش از این همه لوس بازی سر رفته بود، ولی چاره ای جز سکوت نداشت. فقط منتظر پایان تعطیلات و برگشت به سر کار بود.

سوار ماشین شد و کمر بندش را بست. تعطیلاتی که قرار بود، بهترین تعطیلات زندگیش باشد به یمن

وجود پر هام تبدیل شده بود به کسل کننده ترین و بی
مزه ترین تعطیلات زندگیش. زیر لب غر زد: " پسره
نحس " هر چند در این مورد آزیتا هم بی تقصیر نبود.
با یاد آوری آزیتا، لبهائش را روی هم فشار داد و این
دفعه با صدای بلند تری گفت: " دختره ی خنگ ". نفس
عمیقی کشید و ماشین را روشن کرد تا به دیدن نهال
برود.

وقتی دیشب نهال زنگ زد و او را برای نهار دعوت
کرد از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید. به این
مهمانی نیاز داشت. به این که کمی دور از پر هام و
خانواده اش باشد، نیاز داشت. دعوت نهال برایش مثل
یک لیوان آب خنک در وسط گرمای تابستان بود.
مفرح و لذت بخش.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_سی_و_یک

سها تازه ماشین را از پارکینگ بیرون آورده بود که در ماشین باز شد و سیامک خودش را توی ماشین انداخت. سها که ترسیده بود با چشم های گرد شده به سمت سیامک که خیره، نگاهش می کرد، چرخید و با صدای بلندی گفت:

- ترسیدم. این چه اخلاق زشتی که تو داری؟ نمی فهمی نباید بی اجازه سوار ماشین کسی بشی؟ سیامک گردنش را کج کرد و آرام گفت:

- دو روزه اینجا منتظر و ایسادم تا بیای. باید باهات حرف بزنم.

لحن غمگین سیامک مثل آبی که بر روی آتش بریزد، عصبانیت سها را از بین برد. در پارکینگ را بست و همانطور که ماشین را به داخل خیابان اصلی می راند، پرسید:

- چی شده؟ آزیتا باز کاری کرده؟ سیامک چشم بست و با درد گفت:
- نمی خواد من و ببینه.

سها اخمی کرد و قبل از آن که چیزی بپرسد، ماشین را کنار خیابان پارک کرد. نمی فهمید چه اتفاقی ممکن

است افتاده باشد که سیامک دو روز برای دیدن او
پشت در خانه اش به انتظار مانده. به سمت سیامک
چرخید و با تردید پرسید:

- یعنی چی نمی خواد تو رو ببینه؟

- خودش و تو خونه حبس کرده بیرون نمیاد. می گه
من آدم بدیم. می گه به درد تو نمی خورم. می گه من
زندگیت و خراب می کنم. می گه برو دنبال زندگیت.
حرفای عجیب و غریب می زنه. من اصلاً نمی فهمم
این حرفا یعنی چی؟ سها خانم من نگران آزیتام. حالش
اصلاً خوب نیست. همش گریه می کنه.

سها بعد از مهمانی سال تحویل دیگه آزیتا را ندیده
بود. آن روز هم حال آزیتا اصلاً خوب نبود. تا موقع
ناهار خودش را توی آشپزخانه پنهان کرده بود و بعد
از نهار هم سر درد را بهانه کرد و زودتر از بقیه
مهمانی را ترک کرد. سیا بالحنی که التماس از آن
می بارید ادامه داد:

- خواهش می کنم باهش حرف بزن. ببین چشمه. مهم
نیست می خواد من و ببینه یا نه. اگه دوسم نداره می
رم و پشت سرمم و نگاه نمی کنم. فقط می خوام حالش
خوب بشه. می خوام بشه همون آزیتای قبلی. همونی

که یه لحظه یه جا بند نمی شد. یه لحظه خنده از لباش
نمی رفت. خواهش می کنم برو باهش حرف بزن.
برو ببین چشه. یه کاری کن حالش خوب بشه.
سها از دیدن این همه عشق، قلبش فشرده شد. دروغ
بود اگر می گفت حسودیش نشده. هیچ وقت چنین
عشقی را تجربه نکرده بود.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_سی_و_دو

حتی فکر این که کسی این طور دوستش داشته باشد،
قلبش را به تپش می انداخت. کاش آریتا قدر این عشق
را می دانست و دست از کارهای احمقانه اش بر می
داشت. سیا با همان لحن ملتمسانه پرسید:
- می ری؟

سها لبخندی بر لب آورد و آرام گفت:

- می رم.

سیامک نفس راحتی کشید و با صدای که حالا قدرت بیشتری گرفته بود، گفت:

- می شه همین امروز بری؟

سها از لحن شتاب زده سیامک خنده اش گرفت. نگاهی به ساعتش انداخت، اگر می خواست به دیدن آزیتا برود، دیر به خانه ی نهال می رسید. ولی سیامک ارزش این تاخیر را داشت. مهم نبود یک طرف قضیه آزیتا است. سها این کار را به خاطر سیامک می کرد. بعضی از آدمها ارزش هر نوع از خود گذشتگی را داشتند و سیامک یکی از آن آدمها بود. کم بودند آدم های که مثل سیامک معنی عشق را می فهمیدند و حاضر بودند به خاطر معشوقشان حتی از خودشان هم بگذرند. رو به سیامک کرد و گفت:

- باشه می رم. ولی قولی بهت نمی دم. بعید می دونم آزیتا به حرفم گوش بده. آزیتا بچه ی خود رای و یه دنده ای از منم زیاد خوشش نمی یاد. ولی به خاطر تو می رم ببینم چی شده.

سیامک نگاه قدرشناسانه ای به سها انداخت و گفت:

- تو دختر خیلی خوبی هستی. آزیتا خیلی خوش
شانسه که خواهری مثل تو داره.
- آزیتا خوش شانسه. نه به خاطر داشتن من، به خاطر
داشتن تو. فقط امیدوارم قدر تو بدونه و مثل همیشه با
حماقت هاش همه چیز و خراب نکنه.
- می شه شماره تو داشته باشم؟
سها شماره تلفنش را به سیامک داد. سیامک تک
زنگی به موبایل سها زد و از ماشین پیاده شد. ولی
قبل از رفتن سرش را از شیشه ماشین به داخل آورد و
گفت:
- ازت یه خواهش دیگه هم دارم.
سها سرش را به نشانه چیه تکان داد. سیامک گفت:
- خواهش می کنم روی من حساب کن. هر جا، هر
وقت هر مشکلی داشتی باهام تماس بگیر. مطمئن باش
هر کجا باشم خودم و می رسونم.
سها لبخندی زد و باشه ای گفت. از این که دوست با
معرفتی مثل سیامک پیدا کرده بود، خوشحال بود.
ماشین را روشن کرد و قبل از آن که از پارک بیرون
بیاید دستی برای سیامک تکان داد. سیامک در کنار
خیابان به دور شدن ماشین نگاه می کرد. امیدوار بود

سها بتواند حال آزیتا را خوب کند. دلش برای آزیتا
تنگ شده بود. هیچ وقت فکر نمی کرد، عاشق شدن
این قدر سخت و مشکل باشد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_سی_و_سه

آناهیتا در را برای سها باز کرد و با نگاه متعجبی
گفت:

- سلام آجی، از این طرفا.

سها نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- کسی نیست؟

- مامان و بابا رفتن دیدن زن دایی اشرف، آرمیتا را

هم با خودشون بردن. فقط من و آزیتا خونه ایم.

سها نگاهی به در بسته اتاق آزیتا کرد و گفت:

- حالش چطوره؟

آناهیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باز دیوونه شده. همش تو اتاقشه. بیرون نمی ره.
جواب درست و حسابی هم به کسی نمی ده. دیروز
مونا اومده بود دنبالش به من گفت به مونا بگم خونه
نیست. یه مدت اخلاقش خیلی خوب شده بود ولی
دوباره شده مثل همون چند ماه پیش که با مامان
دعواش شده بود.

سها می دانست آزیتا چند ماه پیش به خاطر سقط
جنینی که داشت دچار افسردگی شده بود ولی نمی
فهمید حالا چه مرگش شده که دوباره خودش را توی
اتاق زندانی کرده. رو به آناهیتا گفت:

- تو برو به درست برس من می رم پیشش.
آناهیتا ولی چندان راغب به رفتن نبود، ترجیح می داد
که بماند و سر از کار این دو خواهر ناتنی که هیچ
وقت آبشان توی یک جوب نمی رفت در بیارند ولی
با چشم غره سها مجبور شد به اتاقش برود. سها که از
رفتن آناهیتا مطمئن شد به اتاق آزیتا رفت. آزیتا مچاله
شده روی تخت نشسته بود و با چشم های بی روح به
دیوار رو به رویش نگاه می کرد. موهایش ژولیده و
لباسش چروک بود، فضای اتاق خفه و تاریک بود و

بوی گند عرق، اتاق را پر کرده بود. سها نگاهش را از آزیتا که هیچ عکس العملی به بودن او در اتاق نشان نداده بود، گرفت و به سمت تنها پنجره اتاق رفت. پرده را کشید و پنجره را باز کرد. نور خورشید که توی اتاق پخش شد، آزیتا چشم بست و سرش را روی پاهای جمع شده در شکمش گذاشت. سها به سمت آزیتا رفت. رو به رویش ایستاد و با لحن محکم و جدی گفت:

- من و نگاه کن.

آزیتا با تاخیر سر بالا آورد و با چشم های بی حالی به سها نگاه کرد. سها با تشر پرسید:

- چته تو. این مسخره بازیایه راه انداختی؟

- برو سها حوصله ندارم.

- غلط کردی حوصله نداری. هی راه می روی گند می زنی به زندگی خودت و بقیه. بعدش هم میری یه گوشه می شینی منتظری یکی بیاد کثافتکاری های تو رو جمع کنه. حالام معلوم نیست چه نقشه ای برای اون پسره بیچاره کشیدی که داری سر می دونیش.

- من که کاری به سیامک ندارم. بهش گفتم بره دنبال زندگیش. بهش گفتم من لیاقتش و ندارم.



#بیراه_ عشق

#پارت_ چهارصد_ و_ سی_ و_ چهار

- از کی تا حالا آزیتا خانم بلند مرتبه خودش و لایق یکی نمی دونه.

چشم های به اشک نشسته آزیتا دل سها را به درد آورد. نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست و با صدای آرامی گفت:

- آزیتا چی شده؟ به خدا اگه سر و وضعت و نمی دیم، می گفتم این کارا رو می کنی که سیامک و

بیچونی و بری دنبال یکی دیگه. آزیتای که من می شناسم نمی تونه یه لحظه ام این شرایط و تحمل کنه.

این اتاق به هم ریخته. این بوی گند این سر و شکل. آزیتا چته تو؟ چی شده که خودت به این روز انداختی؟

- چیزی نیست.

- هست. بگو شاید بتونم کمکت کنم.
- چرا می خوای به من کمک کنی؟ به یه آدم بدی مثل من.

ابروهای سها بالا پرید. آزیتا ادامه داد:
- من آدم بدیم. من لیاقت هیچ کس و ندارم به خصوص لیاقت سیامک. اون باید با یکی مثل تو دوست بشه. یکی به خوبی تو.

سها پوزخندی زد و گفت:

- از کی تا حالا از نظر تو من آدم خوبی شدم.
- همیشه بودی برای همین ازت بدم می اومد. چون با همه ی بدیهای که در حقت کردم. هیچ وقت واقعاً نخواستی تلافی کنی. همش منتظر بودم بری همه چیز و به بابات بگی و بابات من و از خونه اش بندازه بیرون ولی هیچ وقت نگفتی. هم خوشحال بودم که نگفتی هم ازت عصبانی بودم که داشتی به من مامانم لطف می کردی.

- من هیچ وقت بهتون لطف نکردم. به بابام نگفتم چون خودم اون قدر از اون اتفاق خجالت زده بودم که دوست نداشتم در موردش با کسی حرف بزنم. پس لطفی به شما نکردم. بعدش کی گفته اگه من به بابام

می گفتم. بابام تو رو از خونه می نداخت بیرون. چرا
فکر می کنی بابای من یه آدم ظالم و ستمگر که
منتظره بهونه است که شما ها رو از خونه اش بیرون
کنه.

آزیتا چشم بسته و گفت:

- نمی دونم.

- حالا چی شده که بعد از این همه مدت یاد این

موضوع افتادی؟

- وقتی با پرهام تصادف کردم خیلی ترسیدم فکر کردم

مرده تا چند شب خوابش و می دیدم. حتی وقتی تو

اومدی گفתי حالش خوبه باور نکردم تا اون روز که

دیدمش. باید حالم از دیدنش خوب می شد ولی نشد.

بدتر شد. از این که من اون بلا رو سر پرهام اوردم

حس بدی بهم دست داد. حس کردم من چقدر آدم بدیم

که تونستم به یکی این طور صدمه بزنم. از اون شب

مدام قیافه آدمای که اذیتشون کردم جلو چشمش می

یاد. دیشب یاد حمید افتادم.

- حمید؟





#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_سی_و_پنج

- یکی از بچه های دانشگاه بود، بچه بدی نبود. ولی قیافه خوبی نداشت وضع مالیش هم متوسط بود از من خوشش می اومد یه روزی اومد بهم ابراز علاقه کرد، مسخره اش کردم. فرداش رفت از دانشگاه انصراف داد. الان که فکر می کنم می بینم من باعث شدم دیگه درس نخونه اگه بدبخت شده باشه، تقصیر منه.

- تو کار بدی کردی که مسخره اش کردی. اگه نمی خواستیش باید خیلی جدی و مودبانه ردش می کردی. ولی این که حمید درسش و ول کرد، مقصر تو نبودی مقصر ضعف خودش بوده. نمی شه که تا یکی مسخره مون کرد یا انیتمون کرد دست از زندگیمون برداریم و بعد تقصیر رو بندازیم گردن اون آدم. البته بازم می گم این از گناه تو کم نمی کنه. ولی هر کدموتون بار مسئولیت خودتونو دارید. گناه یکی، گناه

یکی دیگر رو کم یا زیاد نمی کنه. حالا تو هم مسئولی. مسئول کاری که انجام دادی. یه غلطی کردی، باید پاش و ایسی. باید سعی کنی جبران کنی. ولی جبران ناپود کردن خودت و یا دوری کردن از سیامک نیست. این وسط سیامک چه تقصیری داره. تو نسبت به قولی هم که به سیامک دادی مسئولی. نمی تونی همین جوری بذاری و بری.

- می گی چیکار کنم؟

- اول بلند شو برو حموم که حال داره از بوی گندت بهم می خوره. یه دستی به قیافه نحست بکش. یه زنگم به سیامک بزن و از دلش در بیار. پسره بیچاره داره دق می کنه. منم زنگ می زنم به دکتر نخعی برات یه وقت می گیرم بری پیشش. همین جوری پیش بری افسردگی می گیری. هر چند فکر کنم الانشم افسردگی داری.

آزیتا نگاه حق شناسانه ای به سها انداخت و گفت:

- چرا این کارا رو برام می کنی؟

- برای تو نمی کنم. فقط حوصله یه داستان دیگه تو

زندگیم ندارم. تو افسردگی بگیری مامان شیرین

درگیر می شه. مامان شیرین درگیر بشه بابای منم

درگیر می شه بعدش اون دوتا بچه بیچاره هم درگیر
می شن. بعدش من که شانس ندارم یه جوری همه
کاسه کوزه ها سر من شکسته می شه. تقصیرا می
افته گردن من.

آزیتا چشم غره ای به سها رفت ولی وقت نگاهش به
صورت خندان سها افتاد او هم به خنده افتاد. سها از
کنار آزیتا بلند شد و گفت:

- باید برم ولی زنگ می زنم از آناهیتا می پرسم
رفتی حموم یا نه.

- هنوزم خبرچینی می کنه؟

- آره خیالت راحت همه اخبار خونه رو می ده بهم.
- باید حالش و بگیرم.

سها خنده بلندی کرد و گفت:

- بعید می دونم زورت به آناهیتا برسه. مثل تو کله
خرابه.

آزیتا سرش را کج کرد و گفت:

- و مثل تو سیاستمدار.





#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_سی_و_شش

(85)

شیدا مسیر آپارتمان خودش تا خانه سها را پیاده طی کرد و رو به روی ساختمانی که سها در آن زندگی می کرد، ایستاد.

این چهارمین روزی بود که به هوای دیدن پرهام به در خانه ی سها می رفت. قبل تر هم بارها جلوی در خانه سها رفته بود. همان موقع ها که سها را رقیب خودش می دانست و فکر می کرد، سها می خواهد پرهام را از چنگ او در آورد، بارها جلوی خانه سها کشیک کشیده بود و او را تعقیب کرده بود. اصلاً خانه ای نزدیک خانه سها گرفته بود که راحت تر بتواند سها را زیر نظر بگیرد تا اگر رابطه ای بین او و پرهام است متوجه شود. ولی وقتی مطمئن شد، سها هیچ علاقه ای به پرهام ندارد، دست از تعقیب کردن

سها برداشته بود. ولی باز هم مجبور شده بود به در خانه ی سها بیاید. این دفعه نه برای زیر نظر گرفتن سها که برای دیدن پرهام.

از وقتی که از کیش آمده بود، حال خوبی نداشت. از این که تک و تنها در خانه ای به آن بزرگی بماند، ناراحت و معذب بود. حتی حوصله مهمانی رفتن و وقت گذرانی با دوستانش را هم نداشت. دلش می خواست پرهام برگردد و دوباره زندگیشان مثل قبل شود. دلش برای پرهام تنگ شده بود. ولی پرهام مدام بیماری اش و بودن پدر و مادرش در خانه را بهانه می کرد و از او می خواست تحمل کند. شیدا در دوگانگی بدی گرفتار شده بود از یک طرف دلش برای پرهام تنگ شده بود و می خواست در کنار پرهام باشد و از طرف دیگر آن قدر از دست پرهام عصبانی بود که نمی خواست ببیندش.

با باز شدن در توجه شیدا به سمت زن و مرد مسنی که همراه دختر جوانی از ساختمان بیرون آمدند، جلب شد. مرد که یکی از پاهایش را روی زمین می کشید. تسبیح دانه درشتش را توی دستش می چرخاند و همراه زن که چادر مشکی به سر داشت قدم بر می

داشت. دختر اما بی توجه به آنها سر در گوشی به دنبالشان می آمد. شیدا با این که هیچ وقت پدر و مادر پرهام را از نزدیک ندیده بود، ولی در همان نگاه اول آنها را شناخت. بارها عکسشان را در موبایل پرهام دیده بود. مرد قبل از نشستن پشت فرمان ماشین شاسی بلندش به زن در سوار شدن کمک کرد. دختر جوان خودش را روی صندلی عقب ماشین انداخت و در ماشین را محکم بست.

نگاه شیدا تک، تک حرکات زن و مرد را تعقیب می کرد. دلش می خواست بیشتر در مورد، خانواده پرهام بداند. در تمام این سالها هیچ وقت پرهام در مورد خانواده اش با او صحبتی نکرده بود. هر چند خودش هم هیچ وقت تلاشی برای دانستن نکرده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_سی_و_هفت

شیدا تا وقتی که ماشین حاج صادق از پیچ خیابان بگذرد چشم از آن بر نداشت. بعد از آن که خیالش از رفتن پدر و مادر پرهام راحت. نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت تازه پنج عصر بود. موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و به پرهام زنگ زد. حالا که پدر و مادر پرهام رفته بودند، پرهام دلیلی برای ماندن در آن خانه نداشت. هر چقدر هم حالش بد بود. می توانست سوار آسانسور شود و تا پارکینگ بیاید. بقیه کارها را خود شیدا می کرد. ماشینش را می آورد. پرهام را سوار می کرد و او را به خانه می برد. مطمئناً خیلی بهتر از سها می توانست از پرهام پرستاری کند. بعید می دانست سها مخالفتی با رفتن پرهام داشته باشد، مگر این که در این مدت چیزی بین سها و پرهام تغییر کرده باشد.

صدای پرهام با کمی تاخیر به گوشش رسید.
- سلام.

- سلام، خوبی؟

- بهترم.

- می خوام ببینمت. میای بیرون؟

- مامان اینا اینجان. نمی تونم پیام.
شیدا برای لحظه ای خشکش زد. پر هام داشت دروغ
می گفت. چشم هایش را بست و آب دهانش را قورت
داد. پر هام نمی خواست به خانه برگردد. می خواست
آنجا کنار سها بماند. ولی چرا؟ از او سیر شده بود یا
عاشق سها شده بود؟ یعنی دیگر او را نمی خواست؟
چقدر مانده بود تا در چشمه‌هایش نگاه کند و بگوید، می
خواهد با زن عقدیش زندگی کند و بهتر است او برای
همیشه از زندگیش برود.

صدای پر هام دوباره در گوشی پیچید:

- حواست به من هست شیدا.

شیدا ولی هنوز در شوک دروغ پر هام بود، آرام زیر
لب گفت:

- یعنی دیگه نمی خوام بیای خونه؟

- دیوونه ای. چرا نخوام پیام. همین که حالم بهتر بشه
میام پیشت.

شیدا دیگر نمی توانست به پر هام اعتماد کند. مطمئن
بود که دروغ می گوید. با صدای که سعی می کرد
آرام و خونسرد باشد، گفت:

- پس منتظر تم.

- ممنون عزیزم به زودی می بینمت.
شیدا سر خورده و عصبانی موبایلش را قطع کرد و با
قدمهایی متزلزل به سمت خانه راه افتاد. هیچ دلیلی
برای دروغ پرهام نمی دید، جز این که پرهام دیگر او
را نمی خواست. پرهام داشت او را از سر خودش باز
می کرد. نقطه سیاهی که از مدتها پیش در قلبش
بوجود آمده بود، شروع به بزرگ شدن کرد. قلبش از
خشم و کینه پر شد. پرهام حق نداشت این طور با او
بازی کند. حق نداشت بعد از این همه مدت به این
راحتی او را کنار بگذارد و به سراغ سها برود. نه او
نمی گذاشت. نمی گذاشت پرهام به خواسته اش برسد.
پرهام هنوز او را نشناخته بود. اگر شناخته بود این
بازی کثیف را با او شروع نمی کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_سی_و_هشت

پرهام بعد از قطع کردن تلفن، چشم بست و آهی کشید.
از این که به شیدا دروغ گفته بود، چندان خوشحال
نبود. اصلاً نمی فهمید چرا شیدا آن قدر زود از
گرمسار برگشته بود. قرار بود تا آخر تعطیلات در
گرمسار بماند. برگشتن شیدا از گرمسار کار را
برایش سخت کرده بود. نمی توانست هم برای بدست
آوردن دل سها بجنگد و هم حواسش به شیدا باشد.
سها هم که خدا را شکر قد یک ارزن با او راه نمی
آمد. هر چند به نظر می آمد، کمی کوتاه آمده و نمی
خواهد به این زودی ها حرف طلاق را بزند، ولی
رفتارش در خلوت همچنان بدون انعطاف و سرد بود.
پرهام به همان هم راضی بود. همین که می توانست
سها را تا پایان قرار داد در کنار خودش نگه دارد،
خوب بود، لااقل می توانست شرکتش را حفظ کند.
هر چند پرهام بیشتر از این می خواست هر چقدر
بیشتر در کنار سها وقت می گذراند. بیشتر جذب سها
می شد و بیشتر دلش می خواست سها را برای خودش
نگه دارد. هنوز هم نمی توانست بگوید، عاشق
سهاست. شیدا جذابیت خاصی برای او داشت که با

وجود تمام رفتارهای احمقانه اش هنوز هم برای پرهام خاص و دوست داشتنی بود ولی رفتارهای خانمانه سها و برخورد های عاقلانه اش در مسائل زندگی، چیزی نبود که پرهام بتواند از آن چشم پوشی کند. سها زن زندگی بود، سها کسی بود که می شد در کنار او به آرامش رسید و رشد کرد. کسی بود که می توانست او را با افتخار به همه نشان داد. می دانست در کنار سها دغدغه هایش به صفر می رسد ولی نمی توانست منکر هیچانی شود که در کنار شیدا بدست می آورد. هر چند شیدا با رفتارهای بچه گانه اش او را تا مرحله جنون می رساند و احتمالاً خیلی زود پیرش می کرد ولی بودن در کنار شیدا را دوست داشت. از جایش بلند شد و قبل از این که از اتاق بیرون برود، جلوی آینه ایستاد و نگاهی به خودش انداخت. چند روزی بود که بانداژ روی سرش را باز کرده بود. جای زخم و کبودی های روی صورتش تقریباً خوب شده بودند و دیگر صورتش رنگ پریده و بی حال نبود. حتی می توانست بگوید کمی هم چاق شده. فقط خط بخیه ای که از روی پیشانی تا کنار گوشش کشیده شده بود، توی ذوقش می زد. انگشتش را روی جای

بخیه کشید. اصلاً از این یادگاری خوشش نمی آمد،
باید در اولین فرصت با یک دکتر برای پاک کردن
این خط زشت روی صورتش مشورت می کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_سی_و_نه

از اتاق که بیرون آمد سها را نشسته روی مبل در
حالی که لیوانی چای در دست داشت و کتاب می
خواند دید. سها با شنید صدای در اتاق سر بالا آورد و
به پرهام نگاه کرد. پرهام لبخندی زد و گفت:
- خسته نباشی.

سها رو از پرهام گرفت و جوابی نداد. می دانست
مجبور است تا مدتی پرهام را در کنار خودش تحمل
کند، ولی دلیلی نمی دید که با او خوش رفتاری کند. از
پرهام به خاطر تمارضش در این مدت، ناراحت بود.

از نظر سها پرهام یک سوء استفاده گر خود خواه بود که برای رسیدن به منافعش هر کاری می کرد. حتی گول زدن مادر نگرانش.

پرهام نفسی گرفت و روی مبل رو به روی سها نشست. می دانست کار سختی در پیش رو دارد ولی از خودش مطمئن بود. بی توجه به رفتار سها، گفت:
- مامان اینا بلاخره رفتن.

سها در جواب پرهام فقط سرش را تکان داد و کمی از چایش را خورد. پرهام کمی خودش را به جلو کشید و گفت:

- می خواستم ازت تشکر کنم.
سها چشم ریز کرد و با شک به صورت پرهام نگاه کرد. حس می کرد در پشت این حرف مقصود دیگری نهفته است. پرهام آدم تشکر کردن نبود. پرهام ادامه داد:

- می خوام به خاطر تمام کارهایی که برام کردی، تشکر کنم. هنوز یادم نرفته، با این که خودت مریض بودی توی مراسم مادر جان چقدر هوای مامان فاطمه و پریناز و داشتی. این چند روز هم، با این که هیچ

وظیفه ای در قبال من نداشتی ولی سنگ تموم گذاشتی. واقعا ازت متشکرم.

سها سرش را کج کرد ولی چشم از پرهام نگرفت. منتظر ماند تا پرهام حرف اصلیش را بزند. پرهام که انتظار واکنش دیگری از سها داشت. آب دهانش را قورت داد و من و من کنان گفت:

- غیر از اون... می خواستم.... ازت معذرت خواهی کنم.

سها ابرویی بالا انداخت. پوزخندی گوشه لبش نشان داد و گفت:

- معذرت خواهی؟

پرهام نفس صدا دارش را بیرون داد و کلافه از واکنش سها، گفت:

- ببین سها می دونم باور نمی کنی. ولی من واقعا متاسفم. به خاطر تمام کارهای بدی که در حقت کردم متاسفم و می خوام جبران کنم. اگه تو اجازه بدی همه چیز و جبران می کنم. فقط بهم یه فرصت دیگه بده. اون وقت همه چیز و درست می کنم.

لبخند روی لبهای سها از بین رفت. پس نقشه جدید
پرهام این بود، وارد شدن از در دوستی. جبران
گذشته. پرهام چه فکری در مورد سها کرده بود؟



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_چهل

فکر کرده بود سها آنقدر بیچاره است که با کوچکترین
محبتی همه چیز را از خاطر می برد و فراموش می
کند؟

شاید روزی می توانست پرهام را ببخشد. ولی هیچ
وقت نمی توانست کاری را که پرهام با زندگی او
کرده بود، فراموش کند. هیچ وقت زجری را که در
این یک سال کشیده بود، فراموش نمی کرد. هیچ وقت
حقارتی را که به تحمیل شده بود، از یاد نمی برد. هیچ
وقت شبهای بی کسی و تنهائیش از خاطرش نمی

رفت. چطور فکر کرده بود که با یک معذرت خواهی همه چیز درست می شود؟

یعنی پرهام آنقدر احمق بود که فکر می کرد، می تواند جبران کند. یا این هم بازی جدیدی بود برای سوء استفاده از او. هر چه بود سها آدم دوبار گزیده شدن از یک سوراخ نبود. اعتمادی که یک روز به پرهام داشت مدتها بود از بین رفته بود و هیچ وقت دیگر هم بر نمی گشت.

خیره در چشمهای پرهام، لیوان چایی که در دست داشت را بالا آورد و رها کرد. لیوان با صدای بلندی به سطح سرامیکی زمین برخورد کرد و تکه، تکه شد. پرهام گیج و ترسیده به تکه های شکسته شده لیوان نگاه کرد. سها که چشم از پرهام بر نداشته بود، با لحن سردی، گفت:

- درستش کن. لیوان و درست کن، ببینم می تونی. پرهام آب دهانش را قورت داد. گیج شده بود. نمی دانست باید چه جوابی به سها بدهد. سها از جایش بلند شد و قبل از این که به سمت اتاق پرهام که در این مدت در آن می خوابید، برود، ادامه داد:

- حتی اگه تمام تیکه هام و جمع کنی و بهم بچسبونی،
نمی تونی رد زخمی که بهم زدی و پاک کنی و از بین
ببری. جای اون زخم تا ابد روی قلبم می مونه. هیچ
وقت هم پاک نمی شه.

پر هام مستاصل به سهای که پشت به او کرده بود و به
سمت اتاق می رفت نگاه کرد. ولی قبل از آن که دست
سها روی دستگیره در بنشیند. با صدای بلندی گفت:
- تو بهم فرصت بده. قول می دم طوری جبران کنم که
هیچی از گذشته باقی نمونه. قول می دم تمام زخمهایی
که بهت زدم و درمان کنم. یه جوری درمان کنم که
هیچ رد و نشونی ازش نمونه. تو فقط یه فرصت
دیگه بهم بده.

سها بدون این که به سمت پر هام برگردد وارد اتاق شد
و در را پشت سرش بست. دیگه نه ناراحت بود و نه
عصبانی، فقط خسته بود به اندازه تمام سالهای
زندگیش خسته بود.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_چهل_و_یک

(86)

با بلند شدن صدای زنگ در، مجید یورتمه کنان به سمت در رفت. با دیدن زن جوان شیک پوشی که پشت در ایستاده بود، خودش را کمی جمع کرد و سلام داد. زن نگاه متعجبش را توی صورت مجید چرخاند و با تردید پرسید:

- نازلی خانم هستن؟

مجید در را رها کرد و به سمت عقب چرخید و فریاد زد:

- آجی نازلی با تو کار دارن.

نازلی همانطور که دستش را با گوشه دامنش خشک می کرد از آشپزخانه بیرون آمد و چشم در چشم شیدا شد. شیدا لبخندی زد و یک قدم به جلو برداشت و با صدای پر از نازی گفت:

- سلام نازلی جون مهمون نمی خوای؟

نازلی که از دیدن شیدا جلوی در خانه اش شوکه شده بود، به زور لبخندی زد و رو به مجید گفت:

- مجید جون شما برو تو اتاق، در رو هم ببند.

مجید لبخند خجلی به زن جوان که به صورتش خیره شده بود، زد و به سمت تنها اتاق خانه دوید. شیدا که با چشم مسیر رفتن مجید را دنبال می کرد، گفت:

- پس این مجیده؟ چه جالب.

نازلی شاکی پرسید:

- اینجا چیکار می کنی؟

شیدا قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- اومدم ببینمت. دلم برات تنگ شده بود.

- واقعاً مگه تو دل هم داری که برای کسی تنگ بشه؟

نازلی لب بر چید و گفت:

- چقدر بدی. چرا این طور می کنی؟ مگه من چیکار کردم؟ به خدا اگه می دونستم رفتم به کنسرت اینقدر ناراحت می کنه، نمی رفتم. حالام معذرت می خوام.

من و ببخش. باشه.

نازلی با حرص دندان هایش را روی هم فشار داد. از این ملاقات حس خوبی نمی گرفت. به نظرش ریگی به کفش شیدا بود. اگر واقعاً از کارش پشیمان بود، باید

آن موقع که توی بیمارستان همدیگر را دیده بودند، از او معذرت خواهی می کرد. نه الان. شاید بی توجه به حال نازلی وارد خانه شد و کفشهایش را در آورد و قبل از آن که نازلی بتواند، عکس العملی نشان دهد او را در آغوش گرفت و بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد:

- آشتی؟

نازلی خودش را عقب کشید. دوست نداشت آرامشی را که به تازگی در زندگیش بدست آورده بود، از دست بدهد. آشتی کردن با شیدا یعنی وصل شدن دوباره به گذشته و نازلی این را نمی خواست. شیدا باز هم بی توجه به رفتار سرد، نازلی چند قدمی جلو رفت. روی اولین مبل نشست و گفت:



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_چهل_و_دو

- اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. می خواستم زودتر پیام ولی تهران نبودم. رفته بودم گرمسار پیش مامانم اینا.

نازلی تسلیم شده رو به روی شیدا نشست. با این که دل خوشی از شیدا نداشت ولی آدم بی احترامی کردن به مهمان نبود، آن هم جلوی چشم مجید، وگرنه بدش نمی آمد، گیسه‌های شیدا را بگیرد و از خانه بیرون بیندازدش. شیدا که با چشم‌های ریز شده به در بسته اتاق مجید خیره شده بود. گفت:

- نمی دونستم داداشت اومده پیشت. الان دیگه با تو زندگی می کنه؟

- نه، فقط برای تعطیلات عید اومده؟

- وای، تعطیلات که تموم شد. مگه نباید بره مدرسه؟

- این هفته که مدارس تق و لقه. برای آخر هفته بلیت گرفتم بر می گرده کوخک.

نازلی لبه‌ایش را جلو داد و به فکر فرو رفت. انگار داشت معادله مهمی را توی ذهنش حل می کرد،

زمزمه کرد:

- قبلاً عکسش و دیده بودما، ولی الان نشناختمش.

خیلی عوض شده، بزرگ شده.

نازلی به زور لبخندی زد و در تائید حرف شیدا گفت:

- آره بزرگ شده. سال دیگه می ره کلاس هشتم.

- ولی معلومه پسر خوبیه ها. چقدرم حرف گوش کنه.

تا گفتمی بره تو اتاقش. رفت.

خنده ای کرد و ادامه داد:

- خوشگلم هست. به کی رفته؟

نازلی اصلاً از این بحث خوشش نمی آمد. دوست

نداشت شیدا در رابطه با مجید کنکاش کند. از جایش

بلند شد و گفت:

- برم، چایی بیارم

- برای من چای سبز بیار.

نازلی نفسی گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. از توی

کابینت تی بگ چای سبز را بیرون آورد و داخل

لیوان پر از آب جوش انداخت. قلبش به شدت می زد،

احساس خطر می کرد. آب دهانش را قورت داد و

دستی توی صورتش کشید، باید به خودش مسلط می

شد. اتفاقی نیفتاده بود. محال بود، شیدا چیزی فهمیده

باشد. حتی اگر به چیزی هم شک کرده باشد، چه

اهمیتی داشت. او که قرار نبود، آنجا بماند. هفته آینده وقتی مجید به کوخک بر می گشت، خانه جدیدی اجاره می کرد و از این محله می رفت. نامه انتقالی اش را هم که رد کرده بود و احتمالاً تا چند ماه دیگر به یک بیمارستان دیگر منتقل می شد. دیگر کسی به این راحتی نمی توانست پیدایش کند. اصلاً چرا باید دنبالش بگردند که پیدایش کنند؟ او که با کسی کاری نداشت؟ کسی هم با او کاری نداشت. ولی باز هم دلش شور می زد. انگار کسی درون شکمش رخت می شست.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_سه

ظرف شیرینی را از داخل یخچال بیرون آورد و کنار سینی چای گذاشت و به حال برگشت. شیدا هنوز با

دقت به در بسته اتاق مجید نگاه می کرد، انگار می توانست از پشت در مجید را ببیند. نازلی سینی چای را روی میز گذاشت و برای این که توجه شیدا را از روی مجید بردارد، پرسید:

- حال پرهام چطور ه؟

شیدا نگاهش را از در اتاق برداشت و به صورت نازلی داد. حس کرد رنگ صورت نازلی پریده. انگار از چیزی ترسیده بود. خم شد، لیوان چای سبز را از داخل سینی برداشت و با صدای که دیگر نه خندان بود و نه پر از ناز و عشوه گفت:

- خوبه. یعنی فکر کنم خوبه.

- چطور؟ مگه همدیگه رو نمی بینید؟

- پیش من نیست یه مدته با سها زندگی می کنه.

ابروهایی نازلی از تعجب بالا پرید. خواست چیزی بپرسد، ولی پشیمان شد. به خودش قول داده بود دیگر در زندگی هیچ کس دخالت نکند. به او ربطی نداشت که پرهام چرا در خانه سها زندگی می کرد. همانطور که به او ربطی نداشت شیدا چرا سوار ماشین نیما شده بود.

شیدا که به محتویات داخل لیوانش خیره مانده بود، با
تعجل سرش را بالا آورد و گفت:

- نازلی ازت یه خواهشی دارم؟

پوزخند محوی گوشه لب نازلی نشست. از اولش هم
می دانست شیدا بی دلیل به دیدنش نیامده. شیدا ادامه
داد:

- می خوام حال پرهام و بگیرم به کمکت احتیاج دارم.
نازلی سرش را تکان داد و گفت:

- شیدا مشکلات تو و پرهام به من ربطی نداره. من و
داخل این بازیها نکن. من خودم به اندازه کافی مشکل
دارم.

- نازلی خواهش می کنم. من جز تو کسی رو ندارم.
باید کمک کنی. دارم آتیش می گیرم. نمی تونم ببینم این
طوری من و نادیده گرفته و رفته پیش اون دختره.
- من نمی تونم کمکت کنم، همون موقع هم که بهت
کمک کردم، اشتباه کردم. نباید دخالت می کردم.

- بهت پول می دم.

- چی؟

شیدا کمی در جای خودش جا به جا شد و با لحن آرام
تری گفت:

- بهت پول می دم. هر چقدر بخوای. فقط کمک کن تا
حالش و بگیرم.

صورت نازلی از عصبانیت سرخ شد. با صدایی که
سعی می کرد بالا نرود گفت:

- چی فکر کردی؟ فکر کردی اونقدر بدبختم که
حاضرم برای پول هر کاری بکنم.

- قبلاً که راحت پول می گرفتی؟ چی شده، عزت نفس
پیدا کردی، دیگه غرورت اجازه نمی ده از کسی پول
قبول کنی.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_چهار

- من هیچ وقت ازت پول نگرفتم. خودت بهم دادی.
خودت خواستی.

شیدا بالحن پر از تمسخری گفت:

- تو هم که چقدر بدت می اومد.
نازلی بالحنی که سعی می کرد، خونسرد باشد گفت:
- اشتباه کردم. اشتباه کردم ازت پول گرفتم. حساب
کن، بگو چقدر بهم پول دادی، همین الان می ریزم به
کارتت.

- از کجا می خوای بیار؟ گنج پیدا کردی؟ هرچند، به
نظر میاد که یکی خوب داره ساپورتت می کنه.
و همانطور که به تلویزیون گوشه اتاق اشاره می کرد،
ادامه داد:

- تلویزیونت و عوض کردی. برای داداشت هم که
پی. اس. فور. خریدی. آفرین، پولدار شدی.
نازلی که دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند،
فریاد زد:

- به تو ربطی نداره من از کجا پول می ارم. فقط بگو
چقدر باید بهت بدم. بهت بدم، بری گورت و گم کنی.
شیدا هم فریاد زد:

- من پول نمی خوام. می خوام کمک کنی.
با بلند شدن صدای نازلی و شیدا، مجید در اتاق را باز
کرد و با تعجب سرش را بیرون آورد و گفت:
- چی شده آبجی؟

نازلی با حرص نگاه از شیدا گرفت و در حالی که سعی می کرد، آرامش خودش را حفظ کند رو به مجید، گفت:

- چیزی نیست، تو برو تو اتاقت.

در اتاق که دوباره بسته شد. نازلی رو به شیدا کرد و این بار با التماس گفت:

- تو رو به هر کسی که می پرستی دست از سر من بردار. من نمی خوام کاری با تو و پرهام داشته باشم. می خوام زندگی و کنم. پرهام بفهمه پدر من و در میاره. شما دو روز دیگه آشتی می کنید این وسط من بدبخت می شم.

شیدا که حالا آرام شده بود، پا روی پا انداخت و گفت:

- حال نیما چطوره؟

نازلی گیج به شیدا نگاه کرد و پرسید:

- چه ربطی به نیما داره؟

- خب، حتماً یه ربطی داره دیگه.

- من نمی دونم چی تو سرته ولی رابطه من و نیما خیلی وقته تموم شده. ما دیگه به هم کاری نداریم.

شیدا با ناز گردنش را تکان داد و گفت:

- من اینطور فکر نمی کنم.

- برام مهم نیست تو چی فکر می کنی. فقط ازت می
خوام از اینجا بری.
شیدا به سمت اتاق مجید اشاره کرد و گفت:
- فکر می کنی اگه نیما بفهمه یه پسر داره، چیکار می
کنه؟ خوشحال می شه یا ناراحت؟
قلب نازلی از حرکت ایستاد. شیدا چینی به دماغش داد
و گفت:



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_چهل_و_پنج

- وای فکر کن یه پسر دوازده، سیزده ساله داری و
خودت خبر نداری. چقدر بده؟ نه؟
نازلی با صدای که از ترس می لرزید، گفت:
- چرا چرت و پرت می گی؟
شیدا شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- می دونی همیشه برام جای سوال بود که چرا تو این قدر برادرت و دوست داری. آخه یه جور عجیبی دوستش داشتی. کی رو دیدی، بشینه عکس برادر کوچیکش و نگاه کنه و از دوریش اشک بریزه؟ باید زودتر از اینا شک می کردم که مجید پسر ت نه برادرت. ولی از حق نگذیریم خیلی شکل نیماست. عین سیبی که از وسط دو نیمه اش کردن. به نظرت اگه نیما بفهمه چیکار می کنه؟

نازلی سعی کرد به خودش مسلط باشد. نباید قافیه را می باخت اگر شیدا می فهمید او ترسیده همه چیز را از دست می داد. باید خونسردی خودش را حفظ می کرد. باید برگ برنده شیدا را از دستش می گرفت. پوز خندی زد، به پشتی مبل تکیه داد و مثل شیدا پا روی پایش انداخت و گفت:

- نیما همین الانم می دونه. اصلاً فکر کردی چرا رابطه من و نیما بهم خورد. یا پول از کجا آوردم که تلویزیونم و عوض کنم و برای مجید پی. اس فور بخرم. چون همه چیز و به نیما گفتم. اونم گفت نمی تونه مسئولیت پسرش و قبول کنه ولی به جاش بهم پول می ده که دور برش نباشم.

شیدا برای لحظه ای آچمز شده به نازلی نگاه کرد.
تیرش به سنگ خورده بود، ولی دست از تلاش بر
نداشت. نمی خواست به این راحتی کوتاه بیاید به
کمک نازلی احتیاج داشت. باید هر جوری بود نازلی
را با خودش همراه می کرد. نفسی گرفت و گفت:
- مجید چی؟ اونم می دونه پدرش نیماست؟
رنگ نازلی پرید. شیدا پوزخند صدای زد و ادامه
داد:

- نمی دونه؟ مگه نه؟ فکر می کنی اگه بفهمه تمام
زندگیش دروغ بوده چه بلایی سرش میاد؟ فکر می
کنی اگه بفهمه اونی که بهش می گه آبجی، خواهرش
نیست مادرشه. بفهمه پدرش یه خواننده پولدار و
معروفه که هیچ وقت نمی خواستش. چه حالی می
شه؟ اگه بفهمه پدرش به مادرش باج می ده که هویتش
و پنهان کنه. نابود، می شه.

نازلی در حالی که صدایش می لرزید گفت:
- می خوای چیکار کنم؟

- کار خیلی سختی نمی خوام ازت مطمئن باش. حتی
بهت قول می دم پرهام نفهمه تو بهم کمک کردی.

نازلی در حالی که سعی می کرد، جلوی سرازیر شدن
اشکهایش را بگیرد، پرسید:
- آگه کمکت کنم. قول می دی دیگه کاری به کارم
نداشته باشی؟
- قول می دم.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_چهل_و_شش

(86)

سها نگاهی به ساعت انداخت و با بی حالی
کامپیوترش را خاموش کرد. دو ساعتی تا پایان تایم
کاری باقی مانده بود. ولی سها دیگر حوصله ماندن
در آتلیه را نداشت. یک هفته از پایان تعطیلات می
گذشت و هنوز کار روال سابق خودش را پیدا نکرده

بود. در این یک هفته به جز چند مورد عکاسی در خود آتلیه، سفارش دیگری نداشتند. البته سها از این مسئله ناراحت نبود، می دانست کار او هم مثل هر کار دیگری روزهای خوب و بد دارد. فقط باید با درایت و تیزهوشی روزهای بد را بگذراند و خودش را برای رسیدن به روزهای خوب آماده کند. شاید اگر زمان دیگری بود از این ساعت‌های بیکاری برای برنامه ریزی و یا ایده پردازی های جدید استفاده می کرد. ولی به خاطر اتفاقاتی که در بیست روز گذشته افتاده بود، دل و دماغ کار کردن نداشت. مشکلات زندگیش بیشتر از آن بود که بتواند تمرکزش را روی کار بدهد. با این که بلاخره مامان فاطمه قبول کرده بود که حال پرهام خوب است و دست از سرزدن های گاه و بیگاهش برداشته بود. ولی پرهام قصد کوتاه آمدن نداشت و نمی خواست از خانه ی او برود. پرهام صراحتاً گفته بود، طلاقش نمی دهد. گفته بود اشتباه کرده و می خواهد همه چیز را جبران کند. گفته بود خودش به همه می گوید و ابراز پشیمانی می کند و تاوانش را می پذیرد ولی نمی گذارد که سها از او

جدا شود. گفته بود همه را بسیج می کند تا او را راضی به ماندن کند.

سها مستاصل و عصبی بود. روزی نبود که تصویر راهروهای دادگاه. اتاقهای مشاوره. وعده و وعیدها. قول و قرارها. حرف و حدیث ها، آدمهایی که گاهی با دلسوزی و گاهی با اخم و تخم او را به ادامه زندگی فرامی خوانند از جلوی چشمش نگذرد. می دانست برای جدایی از پرهام مسیر سختی در پیش رو دارد که باید به تنهایی طی کند. می دانست باید شمشیر به دست بگیرد و زره بپوشد و خودش را برای یک جنگ تمام عیار آماده کند. همه ی این ها را می دانست و ابایی از جنگیدن نداشت. ولی مشکل اصلی اش آن بود که نمی دانست قدم اول را چطور باید بردارد که کمترین آسیب را ببیند. دوست داشت حتی اگر شده برای چند روز به مسافرت برود تا بتواند درست فکر کند و درست تصمیم بگیرد. نمی خواست حالا که این همه سختی کشیده بود با یک حرکت اشتباه همه چیز را نابود کند.





#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_چهل_و_هفت

سها نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. برای امروز کافی بود، احتیاج به استراحت داشت. این روزها، زود و بی دلیل خسته می شد. کیفش را روی دوشش انداخت و به سمت شروین که پشت میز کارش نشسته بود، رفت و با صدایی که خستگی در آن مشهود بود، گفت:

- اگه مشکلی نیست، من یه ذره زودتر برم.
شروین نگاهی به صورت سها انداخت و با نگرانی گفت:

- حالت خوبه؟ به نظر رنگت پریده.
- چیزیم نیست. فکر کنم یه کم سرما خوردم. برم خونه استراحت کنم، خوب می شم.
شروین نگاه غمگینش را از صورت خسته سها برداشت. به نظرش این روزها سها پژمرده و افسرده

می آمد، دیگر از آن دختر قوی و شادی که برای برپایی آتالیه خودش را به آب و آتش می زد، خبری نبود. دوست داشت می توانست کاری برای سها انجام دهد، ولی به جز دیدن و غصه خوردن کار دیگری از دستش بر نمی آمد، آرام زمزمه کرد:

- خواهش می کنم بیشتر مواظب خودتون باشید. قلب سها فشرده شد. چیزی در لحن صدای شروین بود که او را غمگین می کرد. شروین را دوست داشت نه آنطور که شروین او را دوست داشت ولی برای شروین ارزش و احترام زیادی قائل بود و دلش نمی خواست او را ناراحت و غمگین ببیند. لبخندی زد و از شروین تشکر کرد و بعد از خداحافظی با بقیه بچه ها از آتالیه بیرون رفت.

چند قدم که از آتالیه دور شد. نازلی را دید که رو به روی مغازه ی مانتو فروشی که کمی بالاتر از آتالیه بود، ایستاده و به مانتوهای پشت ویتترین نگاه می کرد. از این که نازلی را آنجا می دید تعجب کرده بود، خواست بی توجه به نازلی به سمت ماشینش برود، که نازلی سرش را چرخاند و نگاهشان در هم گره خورد. رنگ نگاه نازلی عجیب بود. چیزی بین ترس، غم و

خجالت. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که نازلی رو برگرداند و با شتاب، وارد مغازه شد. سها چند ثانیه مسخ شده به رفتن نازلی نگاه کرد. حس عجیبی داشت. دلش گواهی بدی می داد. آب دهانش را قورت داد و به سمت ماشینش که آن طرف خیابان پارک کرده بود، رفت.

نازلی که از شدت اضطراب دهانش خشک شده بود و ضربان قلبش بالا رفته بود، از پشت شیشه مغازه به سها که سوار ماشینش می شد، نگاه کرد. حالش خوب نبود. از خودش به خاطر کاری که داشت انجام می داد، بدش می آمد. ولی چاره دیگری نداشت.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هشت



از شیدا می ترسید، از این که شیدا همه چیز را به
مجید بگوید، می ترسید. اگر مجید می فهمید معلوم
نبود چه عکس العملی نشان می داد. مجید در سن
حساسی بود. فهمیدن واقعیت ممکن بود، صدمات
جبران ناپذیری را به او بزند. از آن بدتر ممکن بود،
خواهر و برادرهایش هم واقعیت را می فهمیدند. آن
وقت بود که نه تنها آبروی خودش بلکه آبروی پدر و
مادرش هم بر باد می رفت. چاره ای جز این نداشت
که به خواست شیداتن بدهد.

همین که ماشین سها راه افتاد، جلوی چشم های
متعجب صاحب مغازه از مغازه بیرون پرید و دستش
را برای اولین تاکسی تکان داد و سوار شد. راننده که
پسر جوانی بود، پرسید:

- کجا می رید.

نازلی که چشم از ماشین سها که پشت چراغ قرمز
ایستاده بود، بر نمی داشت. گفت:

- برو دنبال اون ماشین نقره ای.

نیش راننده تا بنا گوشش باز شد. ابرویی برای نازلی
بالا انداخت و گفت:

- شوهر ته؟ قضیه مچ گیریه؟ ای ول من عاشق این کارام.

نازلی بی حوصله گفت:

- نه آقا شوهرم کجا بود، راننده اش زنه.

- عهههه، پس دوست دختر شوهر ته. کار شوهرت درسته ها. عجب تیکه ای تور کرده. حالا خود دختره هم قد ماشینش خوشگل هست.

نازلی چشم غره ای به پسر رفت و با تشر گفت:

- مواظب باش گمش نکنی.

پسر خندید و گفت:

- خیالت راحت آجی. من مثل عقاب حواسم بهش هست.

نازلی به پشتی صندلی تکیه زد و تلفن همراهش را از داخل کیفش بیرون آورد و شماره شیدا را گرفت.

شیدا که رو به روی آپارتمان سها ایستاده بود. با دیدن

اسم نازلی روی صفحه موبایلش، لبخندی زد و تماس را برقرار کرد:

- راه افتاد؟

- آره تازه از آتلیه اومده بیرون. تا نیم ساعت دیگه می رسه.

- حواست بهش باشه. همین که رسید سر خیابون بهم
پیام بده.

نازلی باشه ای گفت و تماس را قطع کرد.
شیدا ولی با لبخند پیروز مندانه ای، موبایلش را توی
جیبش گذاشت و از خیابان گذاشت. حالا نوبت بازی
او بود. زنگ آپارتمان سها را زد و منتظر ایستاد. می
دانست پرهام در خانه است یک هفته بود که شبانه
روز پرهام و سها را زیر نظر گرفته بود و از همه
حرکاتشان خبر داشت. صدای پرهام از پشت آیفون به
گوشش رسید.

- بله.

شیدا که از عمد عقب ایستاده بود، صورتش را جلو
دوربین گرفت و گفت:
- پرهام. منم شیدا.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_نه

پر هام که از دیدن شیدا جا خورده بود، گفت:

- شیدا این جا چیکار می کنی؟

- باید ببینمت. تو رو خدا پر هام خیلی مهمه. باید

ببینمت.

- برو خونه منم الان میام.

شیدا شروع به گریه کرد و گفت:

- خواهش می کنم پر هام بزار پیام تو. من باید ببینمت.

دیگه تحمل ندارم. نمی تونم دیگه صبر کنم. قول می

دم بیشتر از دو دقیقه طول نکشه.

- شیدا اینجا نمی شه. گفتم برو خونه. منم میام.

- دروغ می گی، نمیای.

- شیدا، برو الان یکی می بینت.

گریه شیدا شدید تر شد. با صدایی که از شدت گریه

می لرزید، گفت:

- خواهش می کنم پر هام. فقط یه دقیقه.

پر هام نفسش را بیرون داد و در را باز کرد. طاقت

گریه های شیدا را نداشت. خودش هم دلش برای شیدا

تنگ شده بود. نگاهی به ساعت انداخت. بعید بود سها

تا یکی، دو ساعت دیگر به خانه می رسید. جلوی در به انتظار شیدا ایستاد. شیدا همین که از آسانسور بیرون آمد به سمت پرهام دوید و خودش را توی آغوش پرهام انداخت. پرهام با ترس نگاهی به اطراف انداخت و شیدا را به داخل خانه کشید و در را بست. شیدا ولی محکم به پرهام چسبیده بود. پرهام بوسه ای روی موهای شیدا زد و او را از خودش دور کرد و گفت:

- چرا اومدی؟ گفتم که همین که بتونم، خودم میام.
- کی دیگه؟ الان بالای سه هفته است که اینجایی. من دلم تنگ شده. تک و تنها من و تو اون خونه گذاشتی و اومدی اینجا. می دونم دوشش نداری. می دونم به خاطر خونواده ات که مجبوری اینجا باشی. ولی من چی؟ اصلاً به من فکر می کنی؟ نمی گی تنهایی تو اون خونه یه بلایی سرم میاد. نمی گی می ترسم؟
- عزیزم چرا به فکرت نیستم. شب و روز به تو فکر می کنم. ولی چاره ای ندارم. باید یه مدت دیگه این جا بمونم تا بتونم همه چیز و درست کنم.
شیدا لب برچید و با بغض گفت:
- باشه من می رم. مزاحمت نمی شم.

هنوز قدمی از پرهام دور نشده بود که چشمهایش بسته شد و پاهایش شل شد و بدنش به یک سمت خم شد. نزدیک بود به زمین بیفتد که پرهام دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را در آغوش گرفت و با اخم گفت:

- چت شد تو؟

شیدا خودش را از بغل پرهام بیرون کشید و گفت:

- چیزی نیست فکر کنم قدم افتاده.

- ناهار خوردی؟

- نه. صبحونه ام نخوردم



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_پنجاه

پرهام عصبی داد زد:

@darkhast

- یعنی چی صبحونه نخوردم؟ می خوام خودت و به کشتن بدی؟

شیدا چشمهایش را خمار کرد و گفت:

- بدون تو هیچی از گلوم پایین نمی ره.

پرهام که آرامتر شده بود، گفت:

- بیا تو یه چیزی بخور. نمی شه این جوری بری.

- نه. می رم خونه. نمی خوام برات در دسر درست

کنم.

- بیا تو، سها به این زودی نمیاد.

شیدا پوز خندش را مخفی کرد و کفشهایش را در آورد

و همراه پرهام وارد سالن شد. پرهام به کاناپه رو به

روی تلویزیون اشاره کرد و گفت:

- بشین همین جا تا برم یه چیزی بیارم، بخوری.

و به سمت آشپزخانه رفت. شیدا وقتی از رفتن پرهام

مطمئن شد. با خیال راحت نگاهش را دور تا دور

سالن چرخاند، همیشه دوست داشت خانه و زندگی

سها را ببیند. سهایی که رقیبش بود. سهایی که حاج

صادق او را مناسب تک پسرش می دانست. سهایی

که بالاخره توانسته بود دل پرهام را بدست آورد.

پوز خندی زد و به پشتی کاناپه تکیه داد، خانه سها

اصلاً آن شکلی که تصور می کرد، نبود. خیلی ساده بود، مثل صاحبش.

با احساس و بیره موبایل داخل جیب شلوارش، دست از کنکاش برداشت. موبایل را از جیبش بیرون می آورد و پیام نازلی را باز کرد.
- داره میاد تو پارکینگ.

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. وقت تلافی رسیده بود. به سرعت مانتو و شالش را در آورد، دستی به موهایش کشیدی و به سمت اتاق خواب سها رفت. در را باز کرد و وسط اتاق منتظر ایستاد.
صدای پرهام بلند شد.
- کجا رفتی؟

شیدا حرفی نزد و فقط خیره به تخت نامرتب رو به رویش نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد. تصور این که پرهام و سها روی این تخت با هم می خوابیدند، عصبانیتش را چند برابر کرد. صدای پرهام از پشت سرش آمد:

- این جا چیکار می کنی؟

شیدا به سمت پرهام برگشت و با ناز گفت:

- فقط کنجکاو بودم، اتاق خواب سها رو ببینم. همین.

پرهام اخمی کرد و همانطور که به سمت در می
رفت، گفت:

- بیا بیرون.

شیدا به سرعت به سمت پرهام دوید و او را از پشت
بغل کرد و گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده.

پرهام دستهای شیدا را از دور شکمش باز کرد. به
سمت شیدا چرخید و او را در آغوش گرفت و گفت:
- منم دلم برات تنگ شده.

شیدا که حواسش به بیرون بود، با شنیدن صدای
چرخیدن کلید، دستش را دور گردن پرهام حلقه کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_یک



سها با خستگی در خانه را باز کرد. با دیدن کفشهای کوچک زنانه ای که جلوی در افتاده بود، اخم کرد و گوش ایستاد. صدای نازک دختری از اتاق خواب می آمد. نفسش بند آمد. آهسته به سمت اتاق رفت. در اتاق باز بود. پرهام وسط اتاق ایستاده بود و شیدا را که تاب سفید رنگی به تن داشت و موهای طلایی اش را بالای سرش جمع کرده بود، در آغوش گرفته بود.

شیدا زیر چشمی نگاهی به سها کرد، لبخندی بر لب آورد و خودش را روی پنجه پا بالا کشید و لبهای سرخش را روی لبهای خوش فرم پرهام گذاشت.

پرهام چشم بست و با لذت بوسه داغ شیدا را جواب داد. دلش برای شیدا تنگ شده بود. شیدا سرش را عقب کشید و با لبخند به سها نگاه کرد. پرهام رد نگاه شیدا را گرفت و چشم در چشم سها، خشکش زد.

سها پوزخندی زد و روی پا چرخید و از خانه بیرون رفت. حالا معنی نگاه عجیب نازلی را می فهمید. به سرعت به سمت پله ها دوید و بی توجه به فریادهای پرهام خودش را به پشت بام رساند. قلبش به شدت می زد و نفسش بالا نمی آمد. نمی توانست این همه وقاحت را هضم کند. این همه پستی، این همه دنائت.

چرا پرهام این کار را با او کرد. چرا این طور
تحقیرش کرد. بغض توی گلویش، راه نفسش را بند
آورده بود. او فقط یک چیز از پرهام خواسته بود.
یعنی آن قدر سخت بود که حریم زندگی او را آلوده
نکند. پرهام را نمی بخشید، هیچ وقت نمی بخشید. تا
روزی که زنده بود، پرهام را نمی بخشید.
پرهام عصبی شیدا را به کناری انداخت و به دنبال
سها دوید. رو دست خورده بود. شیدا بازیش داده بود.
از قصد آمده بود تا رابطه او و سها را بر هم بزند.
باید سها را پیدا می کرد. باید برایش توضیح می داد.
باید به او می گفت که گول شیدا را خورده. به سمت
آسانسور دوید، آسانسور توی همان طبقه متوقف بود.
سها با آسانسور نرفته بود. پله ها را دو تا یکی پایین
آمد تا خودش را به سها برساند. نباید می گذاشت سها
برود. ولی سها نبود. در خانه را باز کرد و وارد
خیابان شد. به دو طرف خیابان نگاه کرد. اثری از
سها ندید. محکم به پیشانیاش کوبید چقدر احمق بود،
سها حتماً با ماشین می رفت. به سرعت به سمت
پارکینگ دوید. ولی سها توی پارکینگ هم نبود.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ پنجاه_ و_ دو

از این همه تقلا نفسش به شماره افتاده بود و قفسه سینه اش درد گرفته بود. به ماشین سها تکیه داد و دستش را روی دنده های تازه جوش خورده اش گذاشت و سعی کرد آرامتر نفس بکشد.

سها رفته بود و این تقصیر شیدا بود. خشم و صف ناشدنی تمام وجودش را پر کرد. باید حق شیدا را کف دستش می گذاشت. شیدا حق نداشت با او بازی کند.

سوار آسانسور شد و به خانه برگشت. در خانه باز بود و خبری از شیدا نبود. شیدا رفته بود. همه چیز را خراب کرده بود و رفته بود. نه، نمی توانست به این راحتی از گناه شیدا بگذرد.

به اتاق رفت و لباسهایش را پوشید. کلید آپارتمان شیدا و سویچ ماشینش را از داخل کتو پاتختی برداشت.

همین که می خواست از خانه بیرون برود، چشمش به کلید اضافه ای که روی جا کلیدی بود، افتاد. می دانست سها به این راحتی در خانه را به روی او باز نمی کند. کلید را چنگ زد و از خانه بیرون رفت. هر چه به آپارتمان شیدا نزدیک تر می شد، عصبانیتش شدت بیشتری می گرفت. ماشین را جلوی ساختمان پارک کرد. وارد ساختمان شد و به سرعت خودش را به طبقه چهارم، جلوی واحدی که خانه او و شیدا محسوب می شد رساند. کلید را داخل قفل چرخاند و در را با عصبانیت باز کرد. مبهوت و مسخ شده به صحنه رو به رو خیره شد. هیچ چیز توی خانه نبود. خانه خالی بود، خالی، خالی، خالی. آب دهانش را قورت داد و با قدمهایی سست به داخل رفت. شیدا رفته بود. همه چیز را هم با خودش برده بود. با شتاب به سمت اتاق خوابها دوید. اتاقها را هم خالی کرده بود. شیدا وسایل او را او را هم با خودش برده بود حتی به لباسهایش هم رحم نکرده بود. پر هام گیج و منگ دوباره به سالن برگشت. نمی توانست اتفاقی را که افتاده بود درک کند.

با صدای قدمهای کسی، به عقب برگشت. آقای
رستمی صاحب خانه با لبخند نه چندان دوستانه ای به
سمتش آمد و گفت:

- جناب دکتر تشریف آوردید. دو روزه منتظرتونیم.
قرار بود دیروز بیاید، کلید و تحویل بدید و حسابتون و
تصفیه کنید.

پر هام گیج پرسید:

- حساب؟ چه حسابی؟

- والا آقای دکتر کلی به ساختمون بدهکارید. سه ماه
پول شارژ ندادید. قبض تلفن و برقتون هم این ماه
پرداخت نشده بود. اینارو که من نمی تونم از جیب
خودم بدم.

- خوب مگه نباید از روی پول پیش خونه بردارید؟
آقای رستمی اخمی کرد و گفت:
- پول پیش و که خانمتون گرفت.



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_سه

پرهام مات شده به یاد روزی که قرار بود، قرار داد اجاره آپارتمان را ببندد، افتاد. آن روز به خاطر آمدن یک مشتری مهم مجبور شده بود در شرکت بماند. برای همین پول را به حساب شیدا ریخته بود و از او خواسته بود خودش به بنگاه برود و قرار داد را به نام خودش ببندد. هیچ وقت تصور نمی کرد که شیدا به او خیانت کند و همه ی پول را برای خودش بردارد و برود. رستمی گفت:

- خب آقای دکتر، کی با ما تسویه می کنید.

پرهام نفسی گرفت و گفت:

- لطفاً مبلغ و شماره کارتتون رو برام بفرستید. همین

الان براتون واریز می کنم.

رستمی خنده چاپلوسانه ای کرد و گفت:

- دستتون درد نکنه آقای دکتر. من به خانمم گفتم

حساب کتاب آقای دکتر حرف نداره اگه تا حالا نیومدن

برای تسویه حتماً به مشکلی برایشون پیش اومده. حالا

کجا رفتید به سلامتی؟ خونه خریدید که این طور
عجله ای قرار داد و لغو کردید.
پر هام بی حوصله آره ای گفت و بعد از واریز پول و
تحویل کلید به رستمی مغموم و شکست خورده از
آپاتمان خارج شد.

وقتی دوباره سوار ماشینش شد، شماره شیدا را گرفت.
ولی تلفن شیدا خاموش بود. موبایل را روی داشبورد
ماشین انداخت و با کلافگی چنگی به موهایش کشید.
احساس حماقت می کرد. چطور تا حالا شیدا را
نشناخته بود. چطور نفهمیده بود چه کارهایی از دست
شیدا بر می آید. حتما شیدا حالا در خانه ی جدیدش
روی کاناپه نشسته بود و در حالی که چای سبزش را
می خورد به ریش او می خندید.
باید هر جوری بود شیدا را پیدا می کرد. باید حق
شیدا را کف دستش می گذاشت. هیچ کس تا حالا این
طور به او نارو نزده بود.
ولی نمی دانست باید کجا دنبال شیدا بگردد، تنها کسی
که به فکرش می رسید، نازلی بود. نازلی احتمالاً از
شیدا خبر داشت. ماشینش را روشن کرد و به سمت
خانه ی نازلی راند.

نازلی با شنیدن صدای زنگ در خانه از جایش بلند شد. از وقتی به خانه برگشته بود حال خوبی نداشت. شیدا تلفنش را خاموش کرده بود و جواب نمی داد. با این که شیدا به او نگفت بود که می خواهد چه کار کند ولی حدس این که شیدا چه کار کرده بود، چندان دشواری نبود. نازلی دلش برای سها می سوخت. خودش زن بود و می دانست دیدن زن دیگری توی خانه چقدر می تواند روح و روان آدم را بهم بریزد. مخصوصاً سهایی که روی حریم شخصیش تاکید کرده بود. نمی دانست رابطه سها و پرهام تا کجا پیش رفته بود ولی مطمئن بود با کاری که شیدا کرده بود، پرهام سها را برای همیشه از دست می داد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_چهار



در را که باز کرد، پرهام مثل طوفان به خانه هجوم آورد و فریاد زد:

- کجاس؟

نازلی قدمی عقب رفت و گفت:

- کی؟

- خودت و به اون راه نزن. شیدا کجاست؟

نازلی عصبی جیغ زد:

- چرا دست از سر من بر نمی دارید؟ من چه می دونم

زنت کدوم گوریه؟

- یعنی می خوای بگی تو نمی دونی شیدا خونه رو

خالی کرده رفته.

نازلی مات و متحیر به پرهام نگاه کرد و با صدایی که

به زور شنیده می شد، گفت:

- خونه رو خالی کرده.

پرهام مستاصل گفت:

- رفته، اومد کند زد به زندگیم و رفت. همه چیز و هم

برد. هم اثاث خونه رو هم پول ودیعه رو. همه رو

برد. حتی به لباسهای منم رحم نکرد.

نازلی در شوک چیزی که شنیده بود، خیره به پرهامی که از شدت استیصال روی پاهایش بند نبود نگاه می کرد. پرهام ملتمسانه گفت:

- یعنی واقعا نمی دونی کجاست؟ به تو چیزی نگفته؟ نازلی فقط سرش را به نشانه نه، به دو طرف تکان داد. قدرت حرف زدن نداشت. پرهام دستی توی موهایش کشید و گفت:

- شیدا نمی تونه تنهایی این کارا رو کرده باشه. اگه تو بهش کمک نکردی پس کی کمکش کرده؟

نازلی خواست اسم نیما را ببرد ولی زود دهانش را بست. اگر پرهام را به سراغ نیما می فرستاد. شیدا به سراغش می آمد و او از شیدا می ترسد، دختری که با چنین نقشه حساب شده ای از پرهام انتقام گرفته بود، می توانست هر بلایی سر او بیاورد.

پرهام دوباره پرسید:

- واقعا نمی دونی؟

شیدا آب دهانش را قورت داد و دوباره سرش را به نشانه نه به چپ و راست تکان داد. پرهام نگاه از چهره متحیر و ترسیده نازلی گرفت و با قدمهایی

سست از خانه بیرون رفت. مطمئن شده بود، نازلی از چیزی خبر ندارد.

وقتی دوباره سوار ماشین شد. هوا تاریک شده بود. خسته و گرسنه بود و تمام بدنش درد می کرد. باید به خانه بر می گشت. باید لااقل با سها حرف می زد و او را توجیه می کرد. باید می گفت شیدا بازیش داده. به جلوی در خانه که رسید با دیدن چراغهای روشن خانه نفس راحتی کشید. سها در خانه بود و این خبر خوبی بود. لااقل مجبور نبود برای پیدا کردن سها دور تهران را بگردد.

وقتی جلوی در آپارتمان سها رسید، مکثی کرد و برای لحظه ای چشم روی هم گذاشت. کلید را داخل قفل چرخاند و وارد خانه شد. چشمهایش از تعجب گشاد شد و دهانش باز ماند. خانه خالی بود. سها رفته بود و همه اثاثیه اش را با خودش برده بود. پرهام دست روی قفسه سینه اش گذاشت و همانجا روی زمین آوار شد.





#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

(87)

صدای سیامک از داخل راه پله ها به گوش سها رسید:
- اکبر مواظب اون جعبه باش توش شکستیه. حسین
سر او کاناپه رو بگیرد با امیر ببریدش تو خونه.
مواظب باشید به جای نخوره.
سها جعبه نسبتاً بزرگی را از روی زمین برداشت و
به سمت آشپزخانه رفت. دو پسر جوان که دو سر
کاناپه را گرفته بودند وارد خانه شدند. آریتا رو به سها
که جعبه را توی آشپزخانه، گذاشته بود و به حال
برگشته بود، کرد و پرسید:
- سها کاناپه رو کجا بزارن؟
سها با خستگی به پسر ها که وسط حال به انتظار
ایستاده بودند، گفت:
- کاناپه رو بزارید تو اون اتاق. اینجا جا نمی شه.

پسر ها کاناپه را به اتاقی که سها نشان داده بود، بردند و بعد از گذاشتن کاناپه در گوشه اتاق دوباره از خانه بیرون رفتند. سها به کانتر آشپزخانه تکیه داد و به انبوه جعبه های که دور تا دورش روی زمین پخش شده بود، نگاه کرد.

هنوز باورش نمی شد که توانسته باشد در عرض دو ساعت تمام وسایلش را جمع کند و برای همیشه از آن خانه بیرون بیاید. حتی فکر کردن به این که دوباره در خانه ای که حریمش شکسته شده بود، زندگی کند. حالش را بد می کرد. همان موقع که از خانه بیرون رفت و پا به پشت بام گذاشت با خودش عهد کرد، برای همیشه از آن جا برود و حالا اینجا بود، در خانه ای که مال خودش بود و هیچ اثری از پرهام در آن نبود. البته همه اینها را مدیون سیامک بود. بدون کمک سیامک و دوستانش هیچ وقت نمی توانست به این سرعت خودش را از آن خانه خلاص کند. آرزیتا با دست به جعبه های کادو پیچ شده ای که گوشه های رها شده بودند، اشاره کرد و گفت:

- اینا چییه؟

سها نگاهی به جعبه ها انداخت و گفت:

- کادهای پاختیم.

آزیتا با تعجب چشم ریز کرد و پرسید:

- کادوهای پاختیت و باز نکردی؟

سها بی حوصله نگاه از آزیتا گرفت و گفت:

- بزارشون بالای کمد، جلو چشم نباشن.

آزیتا با ناراحتی به سها نگاه کرد. نگران سها بود.

درست نمی دانست چه اتفاقی بین پرهام و سها افتاد،

که سها زندگیش را جمع کرد و یواشکی از آن خانه

بیرون زده بود. ولی این را خوب می دانست این

قضیه به این سادگی ها تمام نمی شد. مطمئن بود این

اول در دسرهای سهاست. دلش برای سها می سوخت.

حق سها این همه عذاب نبود.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_شش

سها به آشپزخانه رفت تا از میان انبوه جعبه ها، جعبه ای را که چای ساز را در آن گذاشته بود، پیدا کند. سر درفش که از ظهر شروع شده بود، بیشتر شده بود و امیدوار بود خوردن یک چای پررنگ حالش را بهتر کند.

با یاد آوری بوسه شیدا و پرهام سرش تیر کشید و معده اش به هم پیچید. روی زمین سرد آشپزخانه نشست و در خودش جمع شد. سرش را بین دست هایش گرفت و محکم فشار داد.

هنوز نمی فهمید پرهام چرا آن کار را با او کرد، آن هم پرهامی که به قول خودش می خواست همه چیز را جبران کند و زندگی جدیدی با او شروع کند. نه این که پرهام برایش مهم باشد و یا این که لحظه ای به زندگی با پرهام فکر کرده باشد. نه، اصلاً این طور نبود. ولی از این که، این طور واضح و آشکار به سخره گرفته شده بود، عصبانی بود. این که پرهام بعد از یک سال هنوز به او به چشم بازیچه نگاه می کرد و می خواست از او سوء استفاده کند، خارج از تحملش بود. پرهام حق نداشت این طور او را بی ارزش کند. حق نداشت آن دختر را به اتاق خواب او

راه دهد. آنجا خانه او بود، حریم او بود. او به پرهام گفته بود که نباید پای هیچ دختری به حریم او باز شود. پرهام باید به خواست او احترام می گذاشت. بعد از آن همه کاری که در حق خودش و خانواده اش انجام داده بود، این کمترین کاری بود که پرهام می توانست برای سها انجام دهد.

این که چطور به فکرش رسید از سیامک کمک بگیرد، برای خوش هم عجیب بود. ولی خوشحال بود که به سیامک زنگ زده بود. چرا که سیامک تنها کسی بود که از عهده این کار بر می آمد. کمتر از نیم ساعت بعد از تماسش، سیامک با دوازده پسر جوان و دو تا خاور جلوی در خانه اش حاضر شده بود.

از آن به بعد همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که حتی یاد آوریش سها را به سرگیجه می انداخت. پسرهای که با سرعت وسایل را داخل جعبه ها می ریختند و می بردند و سهایی که گیج و مستاصل از این طرف به آن طرف می دوید و سعی می کرد تا کمکی کند و تنها کاری که از دستش بر آمده بود، جدا کردن وسایل

پرهام بود تا در آن بلبشو بازار، بوجود آمده، همراه
وسایل خودش بیرون نرود.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هفت

تازه وقتی همه چیز جمع شد و سوار بر ماشینش به
دنبال ماشینهای حمل اثاثیه راه افتاد، توانسته بود، نفس
راحتی بکشد.

آزیتا بعداً به آنها پیوست. سیامک آدرس خانه ی جدید
سها را برای آزیتا فرستاده بود و از او خواسته بود،
برای کمک به خواهرش بیاید. نمی خواست سها با آن
حالش شب را تنها بماند. خوب می دانست وقتی زنی
این طور اسباب و اثاثیه اش را جمع می کند و از خانه
و زندگیش بیرون می زند، حتماً به آخر خط رسیده

وگر نه زنها تا آخرين لحظه براي حفظ زندگيشان مي جنگند.

سها بلاخره کارتوني را كه چاي ساز در آن بود، پيدا كرد. چاي ساز را بيرون آورد و پير از آب كرد و به برق زد. خيره به آب درون چاي ساز به فرديي فكر كرد كه بايد به خاطر كارش به همه حساب پس بدهد. لبخند تلخي زد و چشم بست. كاش مي توانست پاك كني بردارد و تمام قسمتهاي تلخ و زشت زندگيش را پاك كند.

سيامك وارد آشپزخانه شد و گفت:

- آجی سها، همه چی رو اورديم بالا. ديگه چيزی نمونه.

سها به سمت سيامك برگشت و با لبخند حق شناسانه اي گفت:

- نمي دونم چطور ازت تشكر كنم. واقعاً در حقم برادري كردي. بدون تو و دوستات محال بود بتونم اين كار رو بكنم.

- اولاً كه وظيفه بود. دوماً در مقابل كاري كه تو براي من كردي اين هيچي نيست. اين منم كه تا آخر عمر مديونتم.

لبخند سها پر رنگ تر شد. داشتن یک حامی چقدر خوب بود، کسی که بدون هیچ انتظاری کمکت کند. کارت بانکیش را که از قبل از داخل کیفش بیرون آورده بود به سمت سیامک گرفت و گفت:

- دوستات و بیر اون رستوران سر خیابون بهشون شام بده. دستمزدشون هم حساب کن.

سیامک اخمی کرد و گفت:

- کارتت و بذار تو جیبت. دوستای من مرامی کار می کنن برای پول کار نمی کنن.

- بنده های خدا این همه زحمت کشیدن. نمی شه دست خالی فرستادشون که زشته.

- شما کارت نباشه. من خودم می دونم و رفیقام. سها تسلیم شده، گفت:

- پس لااقل به حساب من بیرشون رستوران.

سیامک باشه ای گفت. سها قدمی جلو گذاشت و

دوباره کارت بانکیش را به سمت سیامک گرفت و گفت:

- بگیرش، خواهش می کنم. من و بیشتر از این شرمنده خودت نکن.

سیامک با اکراه کارت را از سها گرفت. سها لبخندی زد و رمز کارت را به سیامک داد. سیامک با اخمی روی پیشانی به سمت در رفت. آزیتا از داخل اتاق خواب داد زد:
- سیا برای ما هم غذا بگیر.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هشت

یک ساعت بعد هر سه دور میز آشپزخانه ای که به سختی در آن شلوغی جایش داده بودند، نشسته بودند و شام می خوردند. سها همانطور که لیوان دوغی برای خودش می ریخت، رو به سیامک گفت:
- واقعا از تو دوستات ممنونم. کارتون حرف نداشت. وقتی بهت زنگ زدم و گفتم می خوام سریع اسباب

شی کنم باورم نمی شد بتونید به این سرعت همه
وسایلم و جا به جا کنید.

آزیتا که بعد از دو جلسه دیدار با دکتر نخعی حالش
بهتر شده بود و از آن حالت افسردگی بیرون آمده بود،
با لحن شاد و هیجان زده ای گفت:

- خیلی باحاله. فکرش و بکن پرهام برمی گرده
خونه می بینه خونه خالی شده. قیافه اش اون لحظه
دیدن داره. کاشکی اونجا بودم و می دیدمش.

سها با نرزار گفت:

- من که دلم نمی خواد هیچ وقت دیگه ببینمش.

- نگفتی چی شد؟ چرا یه دفعه این کار و کردی؟

- باید از اون خونه می اومدم بیرون. دیگه تحمل
نداشتم.

آزیتا خودش را به جلو کشید و با لحن آرامتری پرسید:

- مربوط به اون دختره است، نه؟

سها پوزخندی زد و همانطور که با غذایش بازی می
کرد، گفت:

- آورده بودش تو اتاق خواب من.

آزیتا جیغی کشید و هر دو دستش را محکم روی
دهانش که از تعجب باز مانده بود، گذاشت. سیامک

زیر لب کتافتی گفت و با خشم رو برگرداند. آزیتا غر
غر کنان گفت:

- من که بهت گفته بود. گفته بودم داره خیانت می کنه.
تو باور نکردی؟

سها بی حوصله قاشق را رها کرد و رو به آزیتا گفت:
- من از اولش می دونستم.

- می دونستی و باهاتش زندگی می کردی؟

- آزیتا، مسئله من و پرهام یه ذره پیچیده اس.

- یعنی چی؟

سها دستی توی صورتش کشید. صحبت درباره

اتفاقات این یک سال اخیر کار آسانی نبود. ولی باید

می گفت دیر یا زود همه چیز فاش می شد.

- پرهام از اولش من و نمی خواست، به خاطر پول

باهام عروسی کرد. پدرش گفته بود که اگه با من

عروسی نکنه، پول تاسیس شرکتش رو بهش نمی ده.

اونم به خاطر پول قبول کرده بود ولی شب عروسی

پشیمون شد. بهم گفت دوستم نداره. گفت یکی دیگه رو

دوست داره و می خواد ازدواج و بهم بزنه و برگرده

پیش دوست دخترش. ولی من قبول نکردم. از ابروم

ترسیدم. از حرف مردم ترسیدم و از همه بیشتر

نگران حال بابا بودم. یادته که حالش چقدر بد بود. می ترسیدم وقتی بفهمه چی شده دوباره سخته کنه. برای همین با پرهام معامله کردم



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_نه

- چه معامله ای؟

- این که یه سال نقش زنش و بازی کنم تا اون شرکتش و بزنه، منم آتلیه ام و راه اندازی کنم. بعدش با یه بهونه از هم جدا بشیم. من و پرهام تو این یه سال با هم زندگی نمی کردیم. پرهام با اون دختره زندگی می کرد. فقط وقتهای که مجبور بودیم کنار هم می موندیم. تا این که، نمی دونم تو شرکتش چه مشکلی پیش اومد که مجبور شد، دوباره از پدرش کمک بگیره. می ترسیدم اگه مسئله طلاق پیش بیاد، باباش

کمش نکنه. ازم خواست یه شش ماه دیگه به
بازیمون ادامه بدیم. من مخالف بودم ولی کوتاه نمی
اومد، این او اخرم که همش دم از جبران می زد و می
گفت اصلاً طلاق نمی ده. می گفت، می خواد همه
چیز و جبران کنه و ازین مزخرفات.

- اونوقت نپرسیدی اگه قراره تو رو طلاق نده می
خواد با اون دختره چیکار کنه؟
سها اخمی کرد و گفت:

- می پرسیدم که چی؟ می پرسیدم که فکر کنه مشکل
من اون دخترس. در صورتی که مشکل من اون
دختره نبود. مشکل من خود پرهام که یه آدم بیشعور و
خودخواه. یه آدمی که برای هیچ کس و هیچ چیز
احترام قائل نیست. من چه اون دختر تو زندگی پرهام
بمونه، چه نمونه، هیچ وقت با پرهام زندگی نمی
کردم.

آزیتا با نفرت گفت:

- اشغال یعنی حقش بود اون موقع که با موتور بهش
زدم، برمی گشتم و دوباره از روش رد می شدم. پسره
قوزمیت.

سیامک که ساکت به حرفهای سها گوش می داد،
پرسید:

- خب، حالا می خوای چیکار کنی؟
- فردا می رم دادخواست طلاق می دم. باید هر چه
زودتر این مسئله رو تمومش کنم.
آزیتا گفت:

- می خوای جواب بابات و چی بدی؟ فکر کنم خیلی
از دستت عصبانی بشه.
- واقعیت رو بهش می گم. می دونم از دستم ناراحت
می شه. ولی چاره ای ندارم. نمی تونم بیشتر از این
تحمل کنم. من خیلی سعی کردم که بدون این که کسی
از اصل قضیه بویی بیره، از پرهام جدا شم. ولی نمی
شه. باید همون موقع که شروع به دروغ گفتن کردم،
می فهمیدم که ماه هیچ وقت پشت ابر پنهون نمی مونه.
مهم نیست چقدر تلاش کنی، در نهایت حقیقت
مشخص می شه.

سیا با مهربانی به صورت در مانده سها نگاه کرد و
گفت:

- نگران هیچی نباش. ما پشتتیم.

سها لبخند قدر شناسانه ای به سیامک زد. آزیتا دستش را روی دست سها گذاشت و گفت:

- حق با سیاست. ما تنهات نمی داریم. مطمئن باش همه چیز درست می شه. هر چند فکر کنم قراره دهنتم بدجور سرویس شه.

سها با عصبانیت سرش را بالا آورد. ولی وقتی نگاهش از روی صورت خندان آزیتا به سمت سیامک که سعی می کرد، خنده اش را بخورد، چرخید، نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. صدای خنده بلند هر سه نفر فضای آشپزخانه کوچک سها را پر کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_شصت

پرهام نگاه دوباره ای به برگه درون دستش انداخت.
برگه دادخواست طلاق که امروز صبح پستی به
خانه آورده بود. با عصبانیت برگه را مچاله کرد و
روی زمین انداخت.

یک هفته بود که هیچ خبری از سها نداشت. سها آب
شده بود و به زمین رفته بود. نه به آتلیه رفته بود و نه
به خانه ی پدرش. حتی به خانه آن دوستش نهال هم
نرفته بود. فرید و ترانه هم از سها خبری نداشتند. در
این یک هفته تمام سعی اش را کرده بود، کسی متوجه
گم شدن سها نشود. می خواست سها را پیدا کند و قبل
از این که کسی چیزی بفهمد، او را به خانه برگرداند.
ولی حالا این دادخواست طلاق همه کارها را خراب
کرده بود. این دادخواست یعنی سها آن قدر از دستش
عصبانی بود که دیگر عکس العمل خانواده ها برایش
مهم نبود و می خواست در هر شرایطی از او جدا
شود. ولی پرهام باز هم امید داشت که اگر با سها
حرف بزند، بتواند او را مجاب به برگشتن کند. مصمم
بود هر جوری شده سها را به خانه برگرداند. این
دفعه به خاطر شرکتش یا ترس از عکس العمل پدرش
نبود که می خواست سها برگرداند. بلکه به خاطر شیدا

بود. می خواست به شیدا نشان دهد با تمام کاری که انجام داده ولی باز سها با او مانده است. حالا بیشتر از هر چیزی برایش مهم بود، بازنده این بازی نباشد. نمی خواست از شیدا شکست بخورد. حس حقارتی که شیدا به او داده بود، آنقدر زیاد بود که حاضر بود برای گرفتن انتقام دست به هر کاری بزند. می دانست شیدا هر جای عالم که رفته باشد او را زیر نظر دارد. باید سها را برای خودش نگه می داشت و به شیدا نشان می داد که بود و نبودش اصلاً اهمیتی ندارد. از جایش بلند شد و از شرکت بیرون رفت تا دوباره به دنبال سها بگردد. تنها جایی که فکر می کرد بتواند سر نخی از سها پیدا کند، آتلیه بود. سها بلاخره مجبور بود به آتلیه بیاید.

ماشین را کمی دورتر از آتلیه پارک کرد و از ماشین پیاده شد. اصلاً دوست نداشت آن پسره شروین متوجه اختلافش با سها بشود، مطمئناً اگر شروین می فهمید سها وسایلش را جمع کرده، از خانه رفته و تقاضای طلاق داده، برای خودش خیال بافی می کرد و سعی می کرد خودش را به سها نزدیک کند و این مسئله خون پرهام را به جوش می آورد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_یک

پرهام با دیدن نهال که به سمت آتلیه می رفت پا تند کرد تا قبل از آن که نهال به داخل آتلیه برود، خودش را به او برساند، کمی که نزدیک شد با صدایی که سعی می کرد، خیلی بلند نباشد، نهال را صدا زد. نهال با شنیدن صدای پرهام نفس پر حرصش را بیرون داد و به سرعت قدمهایش اضافه کرد. اصلاً دوست نداشت دوباره با پرهام همکلام شود، آن هم بعد از آن آبروریزی که دو شب پیش جلوی در خانه اش راه انداخته بود. پرهام اما خودش را به پشت سر نهال رساند و ملتسانه، گفت:
- نهال خانم خواهش می کنم یه چند لحظه وایسید.
کارتون دارم.

نهال با عصبانیت به سمت پر هام چرخید و گفت:
- آقای عزیز اون شب هم بهتون گفتم من از سها خبر
ندارم. نه می دونم کجاست و نه اگه می دونستم بهتون
می گفتم. قرار هم نیست به این زودی بیاد آتلیه. پس
بهتره بیخود اینجا نیاین و آبروریزی در نیارید.
- من نمی خوام آبروریزی کنم. ولی باید باهاش حرف
بزنم.

- خب برید حرف بزنید. به من چه؟

- جواب تلفنم نمی ده.

- باز هم به من ربطی پیدا نمی کنه. چرا مدام مزاحم
من می شید.

- ببینید، من می دونم شما با سها در ارتباطید. ازتون
خواهش می کنم بهش زنگ بزنید. بهش بگید من باید
حتماً ببینمش. باید باهاش حرف بزنم. خیلی مهمه.
نهال کلافه موبایلش را از داخل کیفش در آورد و قبل
از این که شماره سها را بگیرد، گفت:

- من بهش می گم ولی اگه نخواست باهاتون حرف
بزنه، دیگه به من ربطی نداره. دیگه حق ندارید
مزاحم من بشید.

پرهام سر تکان داد و امیدوارانه منتظر شد تا نهال شماره ی سها را بگیرد. همین که نهال راضی شده بود با سها حرف بزند، نشانه خوبی بود. نهال که با چهره ی درهم رفته گوشی موبایل را دم گوشش گذاشته بود، رو از پرهام گرفت و به آن سمت خیابان نگاه کرد. پرهام ولی همچنان خیره به نهال، منتظر برقراری تماس بود. سها که جواب داد، نگاه نهال دوباره به سمت پرهام کشیده شد و با صدایی که دیگر عصبانی نبود، گفت:

- سلام. خوبی؟

-

- نه همه چیز خوبه. تو آتالیه هم مشکلی پیش نیومده. فقط آقای طاهباز، دوباره اومده جلوی آتالیه و اصرار داره باهات حرف بزنه.

-

- باشه، بهش می گم. و جلوی چشم های متعجب پرهام تلفن را قطع کرد. پرهام گیج از این مکالمه کوتاه پرسید:

- چی شد؟ چی گفت؟
- گفت، بهتون بگم، حرفاتون بذارید برای روز دادگاه.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ شصت_ و_ دو

پر هام قدمی به سمت نهال برداشت و دستش را تهدید
و ار جلوی صورت نهال تکان داد و گفت:
- بهش بگو به نفعش بیاد من و ببینه وگرنه کاری می
کنم که تا آخر عمرش نتونه سرش و جلوی عالم و آدم
بلند کنه. بهش بگو اگه فکر کرده می تونه به این
راحتی از من طلاق بگیره کور خونده. من شده هر
چی دارم و بدم، می دم. ولی نمی دارم ازم جدا بشه.
و با عصبانیت برگشت و با قدمهایی بلند به سمت
ماشینش رفت. نهال که از داد و بیداد پر هام شوکه شده

بود. دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و با چشم
هایی درشت شده، به رفتن پر هام نگاه کرد.
بعد از چند دقیقه، دوباره شماره سها را گرفت. سها که
انگار منتظر تماس دوباره نهال بود، سریع جواب داد:
- بهش گفتی؟

- آره

- چی گفت؟

- خیلی عصبانی شد، گفت طلاق نمی ده. گفتش
کاری می کنه نتونی سرت و جلوی آدم و عالم بلند
کنی. نمی دونم می خواد چیکار کنه؟
سها آهی کشید و گفت:

- می خواد آبروریزی در بیاره

- یعنی چی؟

- می دونه من از آبروریزی بدم میاد. می خواد از این
طریق کنترل کنه.

- حالا می خواد چیکار کنی؟

- حمله.

- چی؟

- نشنیدی، بهترین دفاع حمله است. می خوام حمله
کنم. می خوام حمله کنم و سلاحش و ازش بگیرم.

- من که نمی فهمم تو چی می گی؟
 - بعداً بهت می گم. الان باید چند تا تلفن بزنم.
 - باشه. فقط مواظب خودت باش. این خیلی عصبانی بود. می ترسم یه کاری دستت بده.
 - هیچ غلطی نمی تونه بکنه. تو هم نگران نباش.
 - امروز همه چی تموم می شه.
 - یعنی چی؟ می خوای چیکار کنی؟ سها دیونه بازی در نیاری.
 - خیالت راحت کار بدی نمی کنم. فقط می خوام همه چیز و تموم کنم.
 - مواظب خودت باش
 - سها که روی مبل، خانه جدیدش نشسته بود، تلفن را قطع کرد و محکم در دستش فشار داد. با این که یک هفته بود به این خانه نقل مکان کرده بود ولی هنوز خانه به شلوغی روز اولش بود، فکر و خیال اتفاقاتی که قرار بود بیفتد، قدرت کار کردن را از او گرفته بود. با خط و نشانی که پرهام امروز برایش کشیده بود، معلوم بود که دادخواست طلاق به دستش رسیده. جنگ شروع شده بود و جایی برای عقب نشینی نبود.
-

چند لحظه به صفحه سیاه موبایلش خیره شد. کاری که می خواست انجام دهد، سخت بود ولی باید آن را انجام می داد وگرنه بازنده این بازی بود. شماره حاج صادق را گرفت و منتظر برقراری تماس شد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_سه

صدای حاج صادق مثل همیشه گرم و صمیمی بود.

- سلام سها جان. چه خبر یاد ما کردی؟

- سلام، من....

سها برای لحظه ای مکث کرد. آب دهانش را قورت داد تا بتواند حرفش را بزند. حاج صادق که از سکوت پشت خط حس خوبی نگرفته بود، با تردید پرسید:

- خوبی بابا جان؟ چیزی شده؟

- من باید شما رو ببینم. مسئله مهمیه.

- چی شده؟ برای پرهام اتفاقی افتاده؟
- نه.

- پس چی دختر جان؟
سها چشم بست. تمام نیرویش را جمع کرد و کلمات را
با سرعت پشت سر هم ردیف کرد:

- من جهیزیه ام برداشتم از خونه ی پرهام اومدم
بیرون و تقاضای طلاق دادم. می خوام از پرهام جدا
بشم.

- چی؟

- ببینید آقای طاهباز شما از خیلی چیزا خبر ندارید.
برای همینه که می گم باید باهاتون حرف بزنم. امروز
ساعت پنج می ام خونه تون و همه چیز و تعریف می
کنم. فاطمه خانم هم باید حتماً باشه ولی بهتره پریناز
نباشه.

حاج صادق با صدایی که دیگر دوستانه نبود. گفت:

- من نمی فهمم چی می گی؟ یعنی چی تقاضای طلاق
دادی؟ من از چی خبر ندارم؟

- پشت تلفن نمی تونم حرف بزنم. فقط خواهش می کنم
چیزی به پرهام نگید. نمی خوام پرهام بدونه من با
شما حرف زدم.

- من واقعاً نمی فهمم.....

سها بین حرف حاج صادق پرید و گفت:

- خواهش می کنم. تو این یه سال من هیچ وقت،

هیچی از شما نخواستم ولی الان ازتون خواهش می کنم تا به حرفهای من گوش نکرديد، چیزی به پرهام نگید.

حاج صادق با این که قانع نشده بود. باشه ای گفت.

سها تشکری کرد و تماس را قطع کرد. همین چند

کلمه حرف زدن تمام انرژیش را گرفته بود. موبایل را

روی پاهایش گذاشت و صورتش را بین دستهایش

پنهان کرد. ضامن نارنجک کشیده شده بود و حالا باید

آن را پرتاب می کرد. ولی قبل از پرتاب باید همه را

در یک جا جمع می کرد. کمر راست کرد. نفس

عمیقی کشید و موبایلش را از روی پاهایش برداشت و

این دفعه شماره پدرش را گرفت.

- سلام بابا جان، خوبی؟ پرهام خوبه؟

- ممنون بابا. خوبم. پرهام هم خوبه.

- چه خبر؟

- بابا، امروز ساعت پنج شما و مامان شیرین باید

بیاین خونه حاج صادق.

- اتفاقی افتاده؟
- بیاین اونجا بهتون می گم. مهمه.
- نگرانم کردی بابا، چی شده؟
- شما بیاید، من همه چیز و براتون تعریف می کنم.
- پشت تلفن نمی شه.
- باشه بابا ولی خیلی نگران شدم.
- نگران نباشید. فقط دیر نکنید.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_شصت_و_چهار

(89)

نیم ساعتی بود که سها ماشینش را جلوی خانه ی
ویلایی و بزرگ حاج صادق نگه داشته بود و منتظر
بود تا پدرش و مامان شیرین از راه برسند. نمی

خواست تا همه جمع نشده اند وارد خانه شود. حرف زدن به اندازه کافی سخت بود، دیگر توان تکرار دوباره حرفهایش را نداشت.

ماشین پدرش را که دید، به ساعتش نگاه کرد. پنج دقیقه به پنج بود. آهی از سر آسودگی کشید. باز جای شکرش باقی بود، مامان شیرین امروز را به موقع آماده شده بود و بی خود همه را معطل نکرده بود. چشمهایش را ریز کرد و از آن فاصله به صورت پدرش نگاه کرد. هیچ نشانه‌ای از ناراحتی یا عصبانیت در چهره پدرش دیده نمی‌شد. این یعنی، حاج صادق حرفی نزده بود و پدرش هنوز از چیزی خبر نداشت. سها آهی کشید و چشم بست، حالا باید کمی منتظر می‌ماند تا خبرها به گوش پدرش و مامان شیرین می‌رسید. آن وقت، می‌توانست وارد خانه شود.

ده دقیقه‌ای در ماشین نشست و منتظر ماند. توان رفتن نداشت ولی چاره‌ای نبود باید به این مسلخ می‌رفت. موبایلش را از داخل کیفش در آورد و روشن کرد. چندین پیام و میسکال از پرهام و نهال داشت. یکی دو بار هم حاج صادق و پدرش با او تماس گرفته

بودند. صبح بعد از این که با پدرش حرف زده بود، موبایلش را خاموش کرده بود تا بتواند در آرامش به حرفهایی که می خواست بزند، فکر کند ولی حالا حتی یک کلمه هم از آن حرفها را به خاطر نداشت. موبایل را دوباره داخل کیفش انداخت و از ماشین پیاده شد و با اکراه به سمت خانه حاج صادق رفت. زنگ در خانه را که زد، در بدون هیچ خوشامدگویی باز شد. منتظرش بودند و البته معلوم بود، شمشیرهایشان را هم از رو بسته اند. نفس عمیقی کشید و این دفعه با قدمهایی محکم حیاط بزرگ خانه را طی کرد. وارد سالن بزرگ خانه حاج صادق که شد، چشمش به چهار زن و مرد عصبانی افتاد که به او خیره شده بودند. جواب سلامش را فقط حاج صادق داد. آن هم زیر لب و با اخمی که چشم هایش را در پس ابرو هایش پنهان کرده بود. انتظار دیگری هم نداشت. می دانست با چنین رفتاری مواجه می شد. روی اولین صندلی رو به روی پدری که از عصبانیت سرخ شده بود، مامان شیرینی که با نگاهش او را سرزنش می کرد، فاطمه خانمی که دلخور بود و حاج صادقی که هر لحظه اخم هایش بیشتر در هم فرو می رفت،

نشست. مثل متهمی که در دادگاه رو به روی هیئت
ژوری نشسته و منتظر اعلام حکم اعدامش است.
جالب بود. یکی دیگر گناه کرده بود و او متهم بود و
باید حساب پس می داد.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_شصت_و_پنج

هنوز درست روی صندلی ننشسته بود که صدای
اعتراض ها بلند شد. اول از همه پدرش بود، که با
لحن طلبکارانه ای پرسید:

- حاج صادق چی می گه؟ یعنی چی که وسایلتون
جمع کردی و از خونه پرهام اومدی بیرون. مگه
زندگی مسخره بازیه؟ مگه تو بزرگتر نداری؟
صدای پدرش بلند تر شد، حالا فریاد می زد:

- تقاضای طلاق دادی؟ سر خود شدی؟ رفتی وسیله جمع کردی؟ کجا رفتی. هان؟ آبرو نداری تو؟ از عصبانیت در جایش نیم خیز شد. حاج صادق لا اله الا الهی گفت و رو برگرداند. مامان شیرین دستش را روی بازوی پدرش گذاشت و گفت:

- آروم باش، خدای نکرده دوباره سگته می کنی. و نگاه پر از خشم و کینه ای به سها انداخت و گفت:

- خجالت نمی کشی تو؟ نمی گی بابات چطوری باید بعد از این بی آبروی سرش و جلوی در و همسایه بلند کنه؟

فاطمه خانم لبهایش را به هم فشار داد و گفت:

- فکر می کردم دختر خوبی هستی؟ رو سرت قسم می خوردم. این بود جواب خوبیای ما. مگه چی تو زندگیت کم داشتی که این طور با آبروی ما بازی کردی؟ پسر بیچاره من رو تخت افتاده. تو رفتی خونه و زندگیش و بار زدی و با خودت بردی؟ این رسمشه؟

مامان شیرین بود که پی حرف فاطمه خانم را گرفت:

- وقتی برای انداختن چهار تا عکس شب تا صبح تو این مجلس و اون مجلس باشی. همین می شه دیگه.

معلوم نیست با چه آدمای نشست و برخواست کردی
که به این جا رسیدی.

پدرش در حالی که با دست قفسه سینه اش را ماساژ
می داد، گفت:

- به خدا که من راضی نبودم تو آتلیه بزنی ولی چیزی
نگفتم. گفتم دیگه اختیارش دست شوهرش. درست
نیست من تو زندگیشون دخالت کنم. چه می دونستم
این طوری با آبروم بازی می کنی.
مامان فاطمه گفت:

- حالا که با پول پسر من آتلیه زدی، فیلت یاد
هندوستون کرده. خدا می دونه کی زیر پات نشسته که
چوب حراج زدی به زندگیت.
صدایش رنگ گریه گرفت:

- بیچاره پرهام. چی کشیده این چند روزه. حتی نیومد
بگه تو چیکار کردی. خدا لعنتت کنه که با آبروی پسر
من بازی کردی

مامان شیرین اخمی کرد و گفت:

- اصلاً این چند روز کجا بودی؟ اگه با شوهرت
مشکل داشتی چرا نیومدی خونه بابات. خونه گرفتی

رفتی که هر غلطی دلت خواست بکنی و کسی هم
خبر دار نشه.

پدرش بود که دوباره فریاد زد:

- غلط کرده. مگه دختر تنها زندگی می کنه. اون قدر
بی غیرت نشدم که بذارم دخترم تک و تنها زندگی
کنه. بر می گردی میای خونه تا تکلیفت روشن بشه.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_شش

سها همچنان ساکت و خیره به جماعتی که از هر
طرف به او حمله می کردند، نگاه کرد. از همین می
ترسید از این قضاوتها از این حرف و حدیثها. تمام
سعی اش را کرده بود که کار به این جا نکشد ولی
کشیده بود. از اول هم می دانست آن کسی که مورد
قضاوت قرار می گیرد، اوست، نه پرهام.

حاج صادق که تا آن موقع ساکت بود، رو به سها گفت:

- نمی خوای بگی چی شده که خونه زندگیت و جمع کردی و رفتی؟

- پرهام و با یه دختر وسط اتاق خوابم دیدم. برای چند لحظه همه بهت زده به سها نگاه کردند. فاطمه خانم اولین کسی بود که این سکوت را شکست. - دروغ می گی. دروغ می گی. پسر من اهل این کارا نیست. پسر من خدا پیغمبر می شناسه. حلال و حروم سرش می شه. داری بهش تهمت می زنی که گناه خودت و بیپوشونی. برای همین به حاجی گفتم به پرهام چیزی نگه. می خواستی نباشه تا هر دروغی که دلت خواست بگی. حاجی زنگ بزن پرهام بیاد. زنگ بزن.

حرف مامان شیرین آنقدر مسخره بود که سها نتوانست نخندد.

- والا من نمی دونم راست می گی یا نه. ولی اگر راست هم بگی، حتماً برایش کم گذاشتی که رفته دنبال یه زن دیگه و گرنه مردی که همه چیزش به راه باش پانمی شه بره دنبال یه زن دیگه.

ولی مامان فاطمه سر حرف خودش بود:
- زن دیگه یعنی چی؟ داره دروغ می گه؟ پرهام
همچین آدمی نیست. پسر من چشم پاکه. هیز نیست که
دنبال زنای دیگه بیفته. من پسر م و می شناسم. تویی
که یه چیزیت می شه. باید همون موقع که بچه ام رو
تخت افتاده بود و تو به جای این که حواست بهش باشه
با تلفن با این و اون حرف می زدی می فهمیدم یه
ریگی به کفشت هست من احمق می دیدم که چطور
بهش بی محلی

حاج صادق حرف فاطمه خانم را قطع کرد و رو به
سها، گفت:

- این حرف که می زنی خیلی سنگینه بابا جان. تو
داری پرهام و به خیانت متهم می کنی. می فهمی؟
سها چشم بست. خسته بود. دلش می خواست بلند شود
و برود. برود یک جای دور. یک جایی که هیچ کس
را نبیند. برود و دیگه هیچ وقت برنگردد. ولی چاره
ای نداشت حالا که شروع کرده بود، باید تا تهش می
رفت. نگاه خسته اش را توی صورت خشمگین و
عصبانی چهار نفری که رو به رویش نشسته بودند،
چرخاند و آرام شروع به حرف زدن کرد:



#بیراه_ عشق #پارت_ چهارصد_ و_ شصت_ و_ هفت

- هیچ دختری دوست نداره زندگیش و خراب کنه.
ولی زندگی من و پرهام اصلاً زندگی نبود. من و
پرهام فقط روی کاغذ زن و شوهر بودیم. شب
عروسیم وقتی از تالار برگشتم پرهام بهم گفت که
دوستم نداره. گفت که فقط برای این که بتونه پول
تاسیس شرکتش و از پدرش بگیره باهام عروسی
کرده. گفت یه دختر دیگه رو دوست داره و نمی تونه
ازش دست بکشه. گفت می خواد با اون دختر زندگی
کنه. اولش می خواستم چمدونم بردارم برگردم خونه
ی پدرم ولی بعدش پشیمون شدم. ترسیدم. از بی
آبروی بعدش ترسیدم از این که بهم انگ بزنین ترسیدم
از حال خراب بابام ترسیدم. به جای این که برگردم

خونه ی پدرم با پرهام معامله کردم. قرار شد یه سال
نقش زن پرهام و بازی کنم و به جاش نصف مهریه ام
بگیرم تا بتونم آتلیه ام و بزخم. پرهامم هم پول تاسیس
شرکتش و از پدرش بگیره.

حالا رنگ نگاه همه از خشم به بهت و حیرت تبدیل
شده بود. سها رو به پدرش ادامه داد:

- شمایی که نگران این چند روز تنهایی من بودید. من
یه ساله دارم تنها زندگی می کنم. تنها می خوابم. تنها
بلند می شم. تو این یه سال پرهام با دوست دخترش
زندگی می کرد و فقط وقتهایی که مجبور بود می اومد
خونه. حتی کسی که با پرهام رفت ماه عسل من نبودم.
دوست دخترش بود.

بعد رو به فاطمه خانم کرد و گفت:

- شما که ناراحتید من چرا به پسر مریضتون خوب
رسیدگی نکردم. می دونستید وقتی آپاندیسم ترکید.
پسرتون تو کیش با دوست دخترش خوش می گذروند.
من پنج روز توی بیمارستان بستری بودم بدون این که
پسرتون اصلاً خبر دار بشه.

رو به حاج صادق گفت:

- من به کسی تهمت نردم. همه حرفام می تونم ثابت کنم. چند تا از دوستای پرهام تو جریان تمام زندگی من و پرهام هستن. می تونید از همسایه ها هم پرسید که اصلاً پرهام تو این مدت می اومد خونه یا نه. صدای یا امام زمان گفتن مامان شیرین باعث شد. سها به سمت پدرش برگشت. رنگ چهره پدرش کبود شده بود و به سختی نفس می کشید. سها ترسیده به سمت پدرش دوید. حاج صادق زودتر خودش را به آقا مصطفی رساند و او را روی زمین دراز کرد و رو به شیرین خانم گفت:

- قرصش کجاست؟ قرص نداره؟

و سر سها که مات ایستاده بود، فریاد زد:

- زنگ بزن اورژانس.

شیرین خانم دستپاچه از داخل کیفش قرص زیر زبانی آقا مصطفی را بیرون آورد و داخل دهانش گذاشت. سها همانطور که به پهنای صورتش اشک می ریخت شماره اورژانس را گرفت.





#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_شصت_و_هشت

- دارو هاشون سر وقت بدید بخورن. تا اونجا هم که می شه از استرس دور نگهشون دارید.
- بله حتماً

- الانم بهتر دورش رو خلوت کنید، بذارید استراحت کنه.

مامور اورژانس بعد از دادن توصیه هایش از اتاقی که آقا مصطفی در آن خوابیده بود، بیرون رفت. حاج صادق به دنبال مامور رفت تا او را بدرقه کند. سها با ناراحتی به تختی که پدرش روی آن خوابیده بود، نزدیک شد و به صورت رنگ پریده، پدرش نگاه کرد. مامان شیرین گفت:

- تو برو بیرون. من پیشش می مونم.
لحن صدای مامان شیرین آرام بود. سها نگاهی به صورت مامان شیرین که روی صندلی کنار تخت نشسته بود، انداخت. انتظار داشت، مامان شیرین او را

برای اتفاقی که افتاده بود، مقصر بداند و از دستش
عصبانی باشد و مثل همیشه سرزنشش کند. ولی چهره
مامان شیرین آرام بود. انگار او هم دیگر حوصله گل
گل کردن نداشت. شاید هم برای اولین بار حق را به
سها می داد و او را مقصر نمی دانست.
سها نفسی گرفت و بدون حرف دیگری از اتاق بیرون
رفت. دلش پیش پدرش بود، پدري که حالا به لطف
داروهای که به او تزریق شده بود، آرام خوابیده بود.
بابا مصطفی اما بر خلاف تصور همه، نخوابیده بود.
بیدار بود و با چشم های بسته به گذشته فکر می کرد.
به سی سال قبل به زمانی که پسر جوان پر شوری بود
و برای کار به بندر رفته بود. به آن موقع که عاشق
شده بود. عاشق دختر ریز نقش با پوستی گندم گون و
لبخندی شیرین. دختری به نام سها. چطور عاشق شده
بود؟ خودش هم نمی دانست، حتی نمی دانست کی
عاشق شده. فقط می دانست با دیدن دختری که هر
روز صبح از جلوی محل کارش، رد می شد و به
خیاط خانه ای در همان خیابان می رفت، لبخند روی
لبهایش می نشست و قلبش تند تر می زد. فقط می
دانست اگر یک روز آن دختر چشم سیاه را نبیند دلش

می گیرد و دنیایش تیره می شود. مصطفی آن دختر را می خواست. با تمام وجودش می خواست. می خواست آن دختر همدمش باشد. هم رازش باشد. عروس خانه اش باشد، ولی مادرش نگذاشت. یادش آمد وقتی به مادرش گفته بود، می خواهد از دواج کند. مادرش از خوشحالی کل کشده بوده و همه را خبر کرده بود. ولی وقتی فهمیده بود، مصطفی دل به دختری از خطه جنوب داده، عصبانی شده بود و مخالفت کرده بود.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_نه

مادرش حاضر نبود دختری را که نمی شناخت به عنوان عروسش بپذیرد. اصلاً چه معنی داشت وقتی این همه دختر خوب در بین فامیل و آشنا بودند، برود

و از آن سر دنیا دختری را که معلوم نبود، پدرش
کیست. مادرش کیست و از کدام تیر و طایفه است را
برای پسرش بگیرد.

هر چقدر مصطفی دلیل آورد و حرف زد. مادرش
قبول نکرد که نکرد. دست آخر هم دختر همسایه را
برایش نشان کرد.

پروانه دختر زیبای بود، خانم بود، خانواده دار بود. از
آن دخترهایی بود که از هر انگشتش هزار تا هنر می
ریخت از آن عروسهایی که آرزوی همه ی مادر
شوهرها بود. از آنها که بهشان می گویند زن زندگی.
ولی مصطفی پروانه را نمی خواست. دوستش نداشت.
هر چقدر هم که خوب بود. خوشگل بود. خانم بود.
باز هم به دل مصطفی نمی نشست. او فقط و فقط عشق
خودش را می خواست. دختر چشم سیاه خودش.
مصطفی داد زد، فریاد زد، قهر کرد، التماس کرد،
خواهش کرد، به پای مادرش افتاد تا او را راضی
کند. ولی مادرش به هیچ عنوان حاضر نبود دختری
را که نمی شناخت برای مصطفی بگیرد. مصطفی قید
از دواج را زد. ولی حالا این مادرش بود که ول نمی
کرد. آنقدر به مصطفی فشار آورد تا مجبور شد

کارش را رها کند و به تهران برگردد و سر سفره عقد کنار پروانه بنشیند.

مصطفی خشمگین و عصبانی زندگیش را با پروانه شروع کرد. به هر بهانه ای پروانه را آزار می داد. بی محلی می کرد. قهر می کرد. ایراد های بنی اسرائیلی می گرفت و دختر بیچاره را سر هر چیز کوچکی سرزنش می کرد. دست خودش نبود با این که می دانست پروانه تقصیری ندارد ولی هر دفعه که پروانه را می دید، یاد عشق از دست رفته اش می افتاد و عصبانی تر می شد. دعوایها که بالا گرفت مادرش گفت. بچه بیاورند. گفت بچه همه چیز را درست می کند. ولی بچه هیچ چیز درست نکرد. وقتی پروانه حامله شد حال مصطفی آن قدر بد شد که حتی دوست نداشت به خانه برود. خودش را در کار غرق کرد و تا دیر وقت توی مغازه می ماند و گاهی حتی شبها هم آنجا می خوابید. بچه که به دنیا آمد، پایش را در یک کفش کرد و اسم دخترش را سها گذاشت. پروانه از اسم سها خوشش نمی آمد ولی برای مصطفی مهم نبود. او دوست داشت اسم دخترش سها باشد، هم اسم دختری که روزی عاشقش بود. می

خواست هر وقت دوست داشت، اسم سها را به زبان
بیاورد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ هفتاد

دو سال دیگر هم گذشت، طاقت پروانه تمام شد از این
همه بی مهری از این همه بی توجهی. تا کی باید می
ماند و این زندگی پر از نکبت و حقارت را تحمل می
کرد. دست سها را گرفت و به خانه پدرش رفت.
مصطفی اما برایش مهم نبود.

همان شب پدر پروانه به برادرش دستور داد تا پروانه
را به خانه شوهرش برگرداند. پروانه جایی در خانه
ی پدریش نداشت. دختری که با لباس عروس رفته
بود، فقط حق داشت با کفن برگردد. البته این مسئله
باعث نمی شد که برادر پروانه یقه مصطفی را بگیرد

و او را متهم به بی غیرتی نکند و با مشت توی صورتش نکوبد.

دعوای بزرگی به راه افتاد. دو مرد به جان هم افتادند. این وسط کسی حواسش به سها که گوشه ای ایستاده بود و با وحشت نگاهشان می کرد، نبود. مصطفی نفهمید چه کسی قندان وسط اتاق را پرت کرد. خودش بود، پروانه بود یا برادر پروانه ولی قندان به سر سها خورد و سها را راهی بیمارستان کرد. همان شب بعد از برگشتن از بیمارستان بود که به پروانه همه چیز را گفت، گفت که دوستش ندارد. گفت که عاشق دختر دیگری بوده و به اجبار مادرش با او ازدواج کرده. گفت اگر می خواهد بماند باید این را بپذیرد و از او انتظار محبت نداشته باشد.

پروانه چنان در هم شکست که دیگر از جایش بلند نشد. بعد از آن روز مصطفی نه دیگر صدای اعتراض پروانه را شنید و نه صدای خنده اش را. دو سال بعد وقتی دکترها تشخیص سرطان پیشرفته را دادند، مصطفی تازه فهمید چه بلایی سر پروانه آورده است. به خاطر کاری که با پروانه کرده بود، عذاب وجدان گرفت. سعی کرد جبران کند. ولی دیگر دیر

شده بود برای همه چیز دیر بود. دل پروانه تا آخرین لحظه نه با او صاف شد و نه با خانواده اش.

پروانه فقط شش ماه زنده ماند. روز آخر به چشم های مصطفی نگاه کرد و از او خواست مواظب دخترش باشد، قسمش داد پشت دخترش بایستد و نگذارد مثل او بی پناه باشد. نگذارد رنجی را که او کشیده تجربه کند. مصطفی هیچ وقت نفهمید بی مهری او باعث مرگ پروانه شد یا بی پناهِش. نفهمید بیشتر از او کینه به دل داشت یا از خانواده اش.

قطره اشکی از گوشه چشم مصطفی روی صورتش روان شد. حتی نتوانسته بود به آخرین خواسته ی پروانه عمل کند. سهای او همان رنجی را که مادرش کشیده بود، تجربه کرده بود و او نتوانسته بود پشت و پناه دخترش باشد. ولی از این به بعد نمی گذاشت کسی دخترش را اذیت کند. مثل کوه پشتش می ایستد. پشت امانت پروانه می ایستد. طلاق دخترش را می گرفت و از او مواظبت می کرد.





#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_یک

سها ناراحت و مغموم گوشه سالن روی مبل دو نفره
کز کرده بود و به اتفاقاتی که افتاده بود، فکر می کرد.
به بمبی که منفجر کرده بود و اولین ترکشش بر قلب
پدرش نشسته بود. یک سال صبر کرده بود، تحمل
کرده بود با هر ساز پرهام رقصیده بود تا مجبور
نشود حقیقت زشت زندگیش را بازگو کند. در آخر هم
مجبور شده بود راست و بی پرده همه چیز را بگوید.
تهمت ها و افترا ها را به جان بخرد و شاهد از پا
افتادن پدرش باشد. آهی کشید و چشم بست.
- خوبی؟

سر بالا کرد و به حاج صادق که رو به رویش ایستاده
بود نگاه کرد، چطور می توانست خوب باشد وقتی
پدرش تا مرز سخته کردن، پیش رفته بود. سرش را
به نشانه نه، آرام به دو طرف تکان داد و نگاه از حاج
صادق گرفت. حاج صادق که بعد از رفتن ماموران

اورژانس نیم ساعتی را توی حیاط مانده بود تا آرام شود. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- فاطمه کجاست؟

- سرشون درد می کرد، رفتن تو اتاقشون.
حاج صادق کنار سها روی مبل نشست. سرش را پایین انداخت و همانطور که دانه های تسبیحش را بالا و پایین می کرد، گفت:

- نگران بابات نباش. حالش خوبه.
چشم های سها پر از اشک شد با بغض گفت:
- از همین می ترسیدم. از این که بابام بعد از فهمیدن این آبروریزی، نتونه تحمل کنه. یه سال تحمل کردم که به اینجا نرسم ولی بلاخره همونی شد که ازش می ترسیدم.

- نگران نباش حال بابات خوبه. دیدی که دکتر هم گفت چیزیش نیست، فقط یه ذره فشارش رفته بالا.
بغض سها شکست و صدای گریه اش فضای سالن را پر کرد. حاج صادق از جایش بلند شد و به آن سوی سالن رفت و با جعبه دستمال کاغذی برگشت. دستمال را به سمت سها گرفت و گفت:

- بگو دخترم. بگو. هر چی دلت می خواد به من بگو.
گردن من از مو نازکتره. خودم می دونم که مقصر
همه ای این اتفاقات منم. اگه می دونستم قراره این
طور بشه، هیچ وقت اون شرط و برای پرهام نمی
داشتم.

سها دستمالی از داخل جعبه بیرون کشید و صورت
غرق در اشکش را پاک کرد و بایک نفس آهی را که
توی سینه اش مانده بود، بیرون داد. رو به حاج
صادق گفت:

- دیگه گفتن این حرفها چه فایده ای داره. پشیمونی
شما زندگی من و بر نمی گردونه. قلب شکستم و ترمیم
نمی کنه.

- حق داری دخترم، حق داری. هر چی بگی حق
داری.

سها نفسی دیگری گرفت و مستقیم به چشم های حاج
صادق نگاه کرد و گفت:



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_دو

- من فقط از تون یه خواهش دارم. از تون می خوام همونطور که پرهام و مجبور کردید بیاد خواستگاریم. مجبورش کنید، طلاقم بده.

حاج صادق دوباره کنار سها نشست و جعبه دستمال کاغذی را روی میز گذاشت و گفت:

- این قدر عجله نکن دخترم. درسته از دواجتون اشتباه بود ولی طلاق چاره راه نیست. نمی شه به این راحتی یه زندگی رو بهم زد. می دونم از دست پرهام دلچرکینی. می دونم اذیتت کرده و در حقت نامردی کرده. ولی ازت می خوام یه فرصت دیگه بهش بدی. من مطمئنم اونم از کاری که کرده پشیمونه.

- چطور توقع دارید، بعد از کاری که باهام کرد، ببخشمش و باهانش زندگی کنم.

- دخترم من مطمئنم جریان اونطوری که تو فکر می کنی نیست. حتما پرهام یه توضیحی برایش داره.

سها سرش و تکان داد و لبخند تلخی زد. برای حاج صادق متأسف بود که فکر می کرد تنها مشکل سها با پرهام همان اتفاق آخر است. هر چند همان اتفاق هم چیز کمی نبود. به سمت حاج صادق برگشت و بالحن مصممی گفت:

- ببینید آقای طاهباز.....

حاج صادق اخمی کرد و میان حرف سها پرید و گفت:

- نه آقای طاهباز. نه حاج صادق. من برای تو تا ابد بابا می مونم. فقط بابا.

سها آب دهانش رو قورت داد و گفت:

- پس در حقم پدري کنید و کمک کنید تا زودتر این مسئله تموم بشه. این و قبول کنید زندگی من و پرهام هیچ سرانجامی نداره. من نمی تونم کاری رو که پرهام با من کرد. فراموش کنم و ببخشمش. این رو هم بدونید پرهام اگه تلاشی برای نگه داشتن این زندگی می کنه. فقط برای اینکه رضایت شمارو جلب کنه و شرکتش و از دست نده وگرنه پرهام هم این زندگی رو نمی خواد. خواهش می کنم پرهام رو

و ادار كنيد كه بياد دادگاه و من و طلاق بده. بذاريد همه
چيز بدون در دسر تموم بشه.

حاج صادق خيره به دانه هاي تسبيحش گفت:

- اگه تو بخوای، باشه. هر چند مي دونم داغ از دست
دادنت تا آخر عمر روی دل هممون مي مونه. ولي

نمي تونم به زور کنار پسر م نگهت دارم.

- من بيشتري از پرهام از دست شما ناراحتم. شما حق

نداشتيد براي سر به راه كردن پسر تون از من مايه

بذاريد. اين رو بدونيد كه حتي اگه هيچ كس تو زندگي

پرهام نبود، پرهام هيچ وقت نمي تونست من و از ته

قلبش دوست داشته باشه. چون هر وقت من رو مي

ديد. ياد بندي مي افتاد كه شما به پاش بسته بوديد.

حاج صادق با ناراحتي سرش را تكان داد و زير لب

گفت:

- حق با توه. من اشتباه كردم.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_سه

(90)

ترانه با دیدن فرید به سرعت قدم هایش افزود. خودش را به فرید رساند و سلام کرد. فرید که پشتش به ترانه بود با شنیدن صدای ترانه ضربان قلبش بالا رفت. به آهستگی به سمت ترانه چرخید و با صدای آرامی جواب سلام ترانه را داد. با این که به مهتاب و کمیل قول داده بود با ترانه صحبت کند و سوءتفاهم های بینشان را از بین ببرد ولی بعد از گذشت بیش از سه هفته، هنوز جرات روبرو شدن با ترانه را پیدا نکرده بود. از ترانه خجالت می کشید. هم به خاطر کاری که مادرش کرده بود و هم به خاطر حماقت خودش. نمی دانست باید چه طور با ترانه رو به رو شود و چطور به او بگوید که اشتباه کرده. ترانه نفسی گرفت و گفت:
- خوب شد دیدمت.
فرید که از حرف ترانه تعجب کرده بود، گفت:

- چیزی شده؟

- نه، فقط می خواستم بدونم از پرهام خبر داری؟

- پرهام؟ چطور مگه؟

- چند روز پیش زنگ زد به من. پرسید از سها خبر دارم یا نه. وقتی گفتم خبر ندارم شروع کرد داد و بیداد که دروغ می گی، تو می دونی. بعدش هم تلفن و قطع کرد. از اون به بعد، چند بار با خودش و سها تماس گرفتم ولی هیچ کدومشون جواب تلفنم و ندادن. تو ازشون خبر داری؟ می دونی چی شده؟
فرید پوفی کشید و گفت:

- پس به تو هم زنگ زده؟

- چی شده؟

- سها پرهام و ول کرده رفته.
ترانه که از تعجب ابرو هایش بالا رفته بود و گفت:
- همینطور بی خبر گذاشته رفته؟

- آره. بی خبر وسایلش و جمع کرده رفته. هیچ کس هم نمی دونه کجا رفته.

- چرا؟ مگه اتفاقی بینشون افتاده بود؟

فرید شانه ای بالا انداخت و گفت:

- والا من درست نمی دونم ولی فکر کنم پرهام دوباره
یه گندی زده که سها این کار رو کرده.
- حالا چرا دنبال سها می گرده. بلاخره که قرار بود
از هم جدا بشن.

- پرهام قصد جدا شدن نداشت. می خواست سها رو
نگه داره.

- نگه داره که چی؟ واقعاً من این پرهام و نمی فهمم
اگه مسئله شرکتش بود، که زد. الانم اگه بخواد سها
رو نگه داره. تکلیف شیدا چی می شه؟ مگه نمی خواد
از دواجش با شیدا رو رسمی کنه.

فرید نیش خندی زد و گفت:

- شیدا؟ مگه خبر نداری؟ شیدا هم ولش کرد رفت.
تمام اسباب و اثاثیه رو هم بار زد و با خودش برد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_چهار

ترانه مات و مبهوت به فرید نگاه کرد. باورش نمی شد، شیدا چنین کاری کرده باشد. با صدایی که به زور شنیده می شد، گفت:

- شیدا کجا رفته؟

- هیچ کس نمی دونه. وسایلیش و جمع کرده و بدون

این که به فرید چیزی بگه گذاشته رفته.

- آخه چرا باید بذاره بره؟

- فکر کنم رابطشون این اواخر به مشکل خورده بود.

مخصوصاً بعد از تصادف پرهام. فکر کنم شیدا از این

که پرهام تو خونه سها می موند، ناراحت بوده. شایدم

فهمیده بود که پرهام نمی خواد سها رو طلاق بده،

برای همین بی خبر گذاشت و رفت. حتی منتظر نموند

مدت صیغه اش تموم بشه.

ترانه غمگینانه سری تکان داد و زیر لب گفت:

- خیلی متاسف شدم.

فرید پوزخندی زد و گفت:

- برای کی؟ پرهام، شیدا یا سها

- برای هر سه تاشون متاسف شدم. ولی بیشتر از همه برای پرهام، یه جوری بازنده اصلی این بازی اون بود.

- آتیشی بود که خودش به پا کرد. دودش هم به چشم خودش رفت.

- ولی این آتیش فقط به خودش صدمه نزد. به شیدا و سها هم آسیب زد. می دونی فرید، من نگران سها نیستم با این که ناخواسته وارد این بازی شد و تو این یه سال خیلی اذیت شد ولی می دونم مشکلی برایش پیش نمیاد. سها دختر منطقی و قوییه. می دونه چطور مشکلاتش و مدیریت کنه. من بیشتر نگران شیدام. می ترسم دست به کار احمقانه ای بزنه و زندگیش و از اینی که هست خرابتر کنه. فرید لبخندی زد و به صورت نگران ترانه خیره شد. مدتها بود این طور صمیمانه با هم حرف نزده بودند. بعد از عمل سها، رابطه اشان کمی بهتر شده بود. دیگر وقتی همدیگر را می دیدند از هم رو نمی گرفتند و فرار نمی کردند ولی باز هم تا مجبور نبودند با هم حرف نمی زدند. ولی این مکالمه او را به یاد روزهای خوش گذشته می انداخت. روزهای که فارغ

از هر بدبینی و دلخوری در کنار هم ساعتها بحث می کردند. ترانه که از نگاه خیره فرید معذب شده بود،
خجولانه لبخندی زد و گفت:

- خب، من دیگه برم. کارام مونده.
و پشت به فرید کرد تا از آن نگاه های خیره که عشق
و حسرت در آن موج می زد، دور شود.

- من و ببخش.
در لحن صدای فرید چیزی بود که قدرت حرکت را
از ترانه گرفت. فرید قدمی جلو گذاشت و دوباره
گفت:

- من و ببخش



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_پنج



ترانه که ضربان قلبش بالا رفته بود و صورتش رنگ گرفته بود. آرام به سمت فرید، که در نگاهش دنیا، دنیا شرمساری بود، برگشت. فرید گوشه لبش را گزید. خودش هم نفهمید چطور آن کلمات را به زبان آورده بود ولی خوشحال بود که بالاخره توانسته بود، قدم اول را بردارد. ترانه زیر لب پرسید:

- چرا؟

جواب دادن برای فرید سخت بود. خیلی سخت. دستی داخل موهای پر پشتش کشید و باز ساکت ماند. ترانه با این که به خوبی از روی نگاه های گریزان و شرمزده فرید می توانست حدس بزند برای چه معذرت خواهی می کند ولی باز هم پرسید:

- چرا؟ چرا داری ازم معذرت می خواهی؟

می خواست از زبان خود فرید بشنود. فرید بالاخره به حرف آمد و با صدای که از شدت ناراحتی خشدار شده بود، گفت:

- من تازه فهمیدم مامانم چیکار کرده. ترانه من ازت معذرت می خوام. مامانم حق نداشت بیاد و اون حرفها رو بهت بزنه.

نگاه ترانه سخت شد. با لحن سردی گفت:

- مامانت حرف بدی نزد. فقط چشم من و باز کرد و حقیقت و بهم نشون داد.

فرید دوباره دستی داخل موهایش کشید. مستاصل و در مانده گفت:

- به خدا، همه اش دروغ بوده. مامانم فقط اون حرفها رو زد که ما رو از هم جدا کنه.

- واقعاً یعنی می خوام بگی هیچی بین تو و دختر خالت نبوده؟ یعنی می خوام بگی تو از من، برای فراموش کردن دختر خالت استفاده نکردی؟

- یعنی چی؟ فراموش کردن چی؟ به خدا هیچ رابطه ای بین من و مهتاب نیست و نبوده. من نمی دونم مامانم چی بهت گفته ولی بدون همش دروغه.

- دروغه. باشه حرفای مامانم دروغه. ولی چیزی که خودم دیدم چی؟ اونم دروغه؟ من خودم دیدم. دیدم چطور دستت و انداخته بودی پشتش و عاشقانه نگاهش می کردی.

فرید روزی را که مهتاب به همراه خاله و مادرش به بیمارستان آمده بود به خاطر آورد. چطور باید به ترانه می فهماند همه ی آن کارها فقط فیلم بازی کردن جلوی مادرهایشان بود تا دست از سرشان بردارند.

تقصیر خودش بود نباید آن قدر برای خوشایند مادرش
پیش می رفت. آهی کشید و گفت:
- اصلاً قضیه اون طوری که تو فکر می کنی نیست؟
بذار برات توضیح بدم.
ترانه قدمی عقب گذاشت و گفت:
- نیاز به توضیح نیست. دروغ یا راست. هر چی بین
من و تو بوده تموم شده. اون موقع که باید و ایمیسادیم
و به حرفهای هم گوش می کردیم نکردیم. الان دیگه
مهم نیست.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_شش

فرید که عصبی شده بود با صدایی که سعی می کرد
به فریاد تبدیل نشود، گفت:
- چرا مهمه. خیلی هم مهمه.

با قدم بلندی فاصله بین خودش و ترانه را از بین برد
و درست در یک قدمی ترانه ایستاد و با لحن آرام
تری ادامه داد:

- ببین ترانه می دونم اون روز حماقت کردم. باید
وقتی گردن بند و بهم دادی می ایستادم و ازت توضیح
می خواستم. اونقدر به غرورم برخورد کرده بود که حتی
حاضر نشدم ازت بپرسم چرا این کار رو می کنی.
- حتی کنجکاو نبودی که ببینی دختری که چهار ساله
عاشقانه دوستت داشت چرا یه دفعه داره همه چیز و
بهم می ریزه و می ره. چطور انتظار داری به عشقت
اعتماد کنم وقتی حتی حاضر نشدی یه قدم برای نگه
داشتنم برداری.

- احمق بودم. می فهمی احمق بودم. یه احمق مغرور
از خود راضی. ولی قبول کن تو هم مقصر بودی که
بدون هیچ توضیحی رابطه رو به هم زدی.
- چطور توقع داری بعد از حرفهای مادرت تو این
رابطه می موندم. چطور توقع داری وقتی فهمیدم فقط
یه جایگزینم و تو از من برای فراموش کردن عشق
از دست رفتت استفاده کردی، باز هم تو این رابطه

بمونم. فرید من دستمال کاغذی نیستم که اجازه بدم
برای پاک کردن اشکات ازم استفاده کنی.
- ترانه من هیچ وقت در مورد تو همچین فکری
نکردم. تو تنها دختری بودی که من عاشقش شدم و
هنوزم عاشقت هستم. هیچ وقت، هیچ کس غیر از تو
توی زندگیم نبوده. این و بفهمم ترانه. مامانم دروغ
گفته. به خدا دروغ گفته
ترانه سر پایین انداخت و گفت:
- چرا باید حرفات و باور کنم.
- بهت ثابت می کنم.
ترانه سکوت کرد. فرید از سکوت ترانه استفاده کرد
و ادامه داد:
- خواهش می کنم بیا با هم حرف بزنیم. بیا اشتباهی
رو که یه سال پیش کردیم و دوباره تکرار نکنیم.
ترانه یاد حرف سها افتاد. او هم گفته بود با هم حرف
بزنید. فرید آرام زمزمه کرد:
- خواهش می کنم ترانه. بیا یه فرصت دیگه به هر دو
مون بده. من هنوز عاشقتم و می دونم تو هم دوستم
داری.

باشه ای که از بین لبهای ترانه بیرون آمد، مثل نسیم
خنکی بر جان فرید وزید. چشم هایش از اشک شوق
پر شد و لبهایش به خنده باز شد. آرام زمزمه کرد:
- ممنون عزیزم که دوباره بهم اعتماد کردی.
ترانه قیافه مغروری به خودش گرفت و گفت:
- فقط قبول کردم حرف بزنیم. همین.
فرید به پهنای صورتش خندید و گفت:
- نمی دونی چقدر دلم برای لجبازیات تنگ شده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_هفت

(91)

پر هام از ماشین پیاده شد و با قدمهای بلندی که حاکی
از عصبانیتش بود به سمت آتلیه رفت. دوباره رو

دست خورده بود. سها برخلاف تصورش همه چیز را به خانواده ها گفته بود و او را در عمل انجام شده قرار داده بود. اصلاً فکر نمی کرد سهایی که این قدر از قضاوت دیگران می ترسید. بتواند جلوی همه بنشیند و سیر تا پیاپی این یک سال زندگیش را تعریف کند. حالا برخلاف چیزی که انتظار داشت، همه حق را به سها داده بودند و او را به خاطر کاری که کرده بود سرزنش می کردند. نه این که حق با سها نباشد، ولی پرهام امیدوار بود. اگر نتواند سها را با زبان خوش راضی به برگشت به خانه کند. بتواند با مظلوم نمایی و ادعای عاشقی حمایت خانواده ها را جلب کند و از آن طریق سها را وادار به ماندن در زندگی کند. ولی سها پیش دستی کرده بود و همه ی نقشه های پرهام را به هم زده بود.

وقتی پدرش زنگ زده و از او خواست که به خانه بیاید به فکرش هم نمی رسید با این حجم از خشم و ناراحتی رو به رو شود. پدرش بدون هیچ توضیحی توی گوشش زده بود و مادرش بدون این که جواب سلامش را بدهد به اتاقش رفته بود و در را محکم

بسته بود. ولی شاید از همه بدتر چشم های خیس و پر از دلخوری پریناز بود که قلبش را به درد آورد. خیلی سعی کرده بود با توجیحات الکی، خانواده را مجاب کند که حقیقت چیز دیگریست و سها پیاز داغ ماجرا را زیاد کرده. ولی حرفهایش تاثیری نداشت. همه او را مقصر می دانستند. در آخر تنها راهی که به فکرش رسید. برگرداند و راضی کردن سها بود. اگر سها او را می بخشید و به خانه برمی گشت همه چیز درست می شد. ولی برای راضی کردن سها باید با او حرف می زد و برای حرف زدن با سها اول باید او را پیدا می کرد و تنها جایی که فکر می کرد، بتواند سر نخ از سها پیدا کند، آتلیه بود. با شناختی که از سها داشت بعید می دانست این همه مدت از کارش دور بماند.

پا به داخل آتلیه گذاشت و به امید دیدن سها نگاهی به اطراف انداخت. ولی اثری از سها نبود. نهال اولین کسی بود که پرهام را دید. پوفی کشید و به سمت پرهام رفت تا قبل از آن که در دسری درست کند، او را از آتلیه بیرون کند.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ هفتاد_ و_ هشت

پر هام بدون توجه به نهال فریاد زد:
- سها کجایی؟

نگاه همه به سمت پر هام چرخید. پر هام دوباره فریاد زد:

- سهاااااا!؟

نهال که خودش را به پر هام رسانده بود، با اخم گفت:
- آقای طاهباز چرا داد می زنید. سها اینجا نیست.

پر هام این دفعه توی صورت نهال داد زد:

- مگه سها مسئول این خراب شده نیست؟ پس کجاس؟
چرا نمیاد سر کارش؟

و قبل از آن که نهال جوابی بدهد، یک قدم عقب رفت
و صدایش را روی سرش انداخت و فریاد زد:

- سها هر کجا قایم شدی بیا بیرون.

نهال که دیگر آرام نبود، با صدای بلندی داد زد:
- دارم بهتون می گم سها اینجا نیست. بفرمائید بیرون.
- پس کجاس؟

- من نمی دونم.

- پس زنگ بزن بگو بیاد.

- سها نمیاد. نمی خواد شما رو ببینه.

پرهام که نزدیک میز نوید ایستاده بود، با خشم لگدی
به پایه میز کوبید. میز چنان لرزید که مونیتر روی
آن کج شد. نوید که پشت میز نشسته بود، به سرعت
خم شد و دستهایش را دور مانیتور حلقه کرد تا مانع
از افتادن آن شود. زهرا ترسیده از جایش بلند شد و
کمی عقب رفت. شروین که تا آن لحظه گوشه ای
ایستاده بود و نگاه می کرد، جلو آمد و با لحن آرامی
گفت:

- خانم شما اینجا نیستن. شما هم بهتره برید مشکلات
خونوادگیتون رو جای دیگه حل کنید. این جا محل
کاره.

پرهام از قصد شروین را نادیده گرفت و دوباره رو به
نهال گفت:

- اگه به سها زنگ نرنی. این خراب شده رو، رو
سر همتون خراب می کنم.

شروین به جای نهال جواب داد:

- نمی فهمی، سها اینجا نیست. برای این که تو رو
نبینه به هفته اس سر کار نمیاد.

پر هام به سمت شروین حمله کرد. یقه لباس شروین را
گرفت و گفت:

- تو کی هستی که در مورد، زن من حرف می زنی؟
شروین پر هام را به عقب هل داد و رو به نوید که
همچنان مونیتور را چسبیده بود، گفت:

- زنگ بزن پلیس.

پر هام بی هوا مشتش را توی صورت شروین کوبید.

شروین روی زمین افتاد. زهرا جیغ کشید. نوید

مونیتور را ول کرد و از جایش بلند شد. عباس که

کنار آبدار خانه ایستاده بود به سمت شروین دوید. نهال

موبایلش را در آورد و به سها زنگ زد. شروین

همانطور که خون روی بینیش را پاک می کرد از

روی زمین بلند شد. این دفعه زهرا بود که سر نوید

جیغ زد:

- زنگ بزن به پلیس.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ هفتاد_ و_ نه

پرهام داد زد:

- آره زنگ بزن. منم شکایت دارم می خوام ببینم این
آقا زن من و کجا قایم کرده.

شروین که از عصبانیت سرخ شده بود، داد زد:

- حرف دهننت و بفهم مرتیکه.

- فکر کردی نمی دونم توی بی ناموس نشستی زیر

پای زن من.

- بی ناموس تویی که داری به زنت تهمت می زنی.

خون جلوی چشمهای پرهام را گرفت. دیگر نمی
توانست تحمل کند. دوباره به سمت شروین حمله کرد.

ولی این دفعه شروین بود که با مشت توی دهان

پرهام کوبید. زهرا دوباره جیغ کشید. دو پسر به جان

هم افتادند و نوید و عباس سعی کردند که جدایشان کنند. نهال پشت تلفن به التماس افتاده بود:

- سها تو رو خدا بیا. شروین و پرهام دارن همدیگر و می زنن. الانه که همدیگر رو بکشن.

وقتی سها به آتله رسید. پلیس ها توی آتلیه بودند. شروین با صورت زخمی و موهای آشفته روی صندلی نشسته بود و عباس لیوان آبی به دستش می داد. پرهام که لباسش پاره شده بود و از گوشه لبش خون می آمد، با چشم هایی که از شدت عصبانیت سرخ، سرخ شده بود به سها نگاه می کرد. یکی از دو افسر پلیسی که به آتلیه آمده بودند، با نوید و نهال صحبت می کرد و آن یکی که قد بلند تری داشت چیزی را در دفترش یادداشت می کرد.

سها با خجالت به شروین نگاه کرد و به سمت پرهام رفت. پرهام شاکی رو از سها برگرداند. سها سرش را با تاسف برای پرهام تکان داد و گفت:

- دستت درد نکنه. فقط آبروم تو محل کارم نرفته بود که اونم به لطف تو رفت.

پرهام با حرص گفت:

- تقصیر خودته. بیست بار بهت گفتم بیا هم دیگر رو ببینیم. بیا با هم حرف بزنیم. اگه می اومدی این طور نمی شد.

پلیس قد بلند دست از نوشتن برداشت و رو به شروین گفت:

- اگه شکایت دارید، باید بیاین پاسگاه.

شروین نگاهی به صورت سها کرد. سها با چشم هایش از شروین خواهش کرد که شکایت نکند.

شروین بی حوصله رو برگرداند و گفت:

- شکایت ندارم.

سها نفس راحتی کشید. به اندازه کافی در دسر داشت.

می دانست شکایت از پرهام یعنی درگیری دوباره با

خانواده ها و او آمادگی آن را نداشت. شکایت از

پرهام چیزی را درست نمی کرد، فقط اوضاع را

پیچیده تر می کرد. شاید حق با پرهام بود و او نباید

خودش را قایم می کرد. هر چقدر هم ناراحت بود،

باید می ایستاد و حرفش را می زد.





#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_هشتاد

دو پلیس بعد از تذکر به پرهام و شروین از آتلیه بیرون رفتند. سها با ناراحتی رو به پرهام کرد و گفت:

- برو بیرون. من الان میام.
پرهام از جای خودش تکان نخورد. سها چشم غره ای به پرهام رفت. پرهام با اخم های در هم فرو رفته، گفت:

- همین بیرون منتظرتم. دیر نکنی.
پرهام که از آتلیه بیرون رفت. سها به سراغ شروین رفت. از دیدن شروین در آن سر و وضع ناراحت بود و خودش را مقصر می دانست.

- من واقعا معذرت می خوام. نمی دونم چی باید بگم.
شروین نگاه پر مهربی به صورت سها انداخت و گفت:

- شما چرا معذرت می خوای؟ تقصیر شما که نبود.

- چرا تقصیر منه. احتمال می دادم بیاد این جا دنبالم بگرده، ولی اصلاً فکر نمی کردم که بخواد دعوا راه بندازه و آتلیه رو بهم بریزه. شروین لبخندی زد و گفت:

- خودتون ناراحت نکنید. هر چی بود تموم شد.

- ممنون که شکایت نکردید.

شروین دستی به کبودی روی صورتش کشید. با این که کتک خورده بود احساس رضایت می کرد. به نظر خودش هم کمی بدجنسی بود که از اختلاف سها و پرهام خوشحال باشد. ولی خوشحال بود. برای سها خوشحال بود. با تمام وجود اعتقاد داشت حق سها بیشتر از زندگی با این پسره احمق و از خود راضی است. هنوز از خاطر نبرده بود که چطور سها، تک و تنها توی بیمارستان افتاده بود و این به ظاهر شوهر حتی به دیدنش نیامده بود. نمی دانست مشکل پرهام و سها چیست ولی در این یک سالی که با سها آشنا شده بود بارها متوجه تنهایی و بی کسی سها شده بود. مهم نبود سها به او می رسید یا نه، همین که از شر زندگی با این گند دماغ خلاص می شد، خوب بود. لبخندی زد و گفت:

- احتیاج به شکایت نبود، خودم به اندازه کافی از خجالتش در اومدم.

سها شرمنده و نگران به کبودی صورتش روین اشاره کرد و گفت:

- خیلی درد می کنه.

چشم های شروین برق زد و لبخند روی لبهایش پر رنگ تر شد. آرام گفت:

- حالا که پرسیدی دیگه درد نمی کنه.

سها برای لحظه ای خشکش زد. ضربان قلبش تند شد و صورتش رنگ گرفت. شروین سرش را کج کرد و

با چشم هایی که می خندید به سها خیره شد. سها آب دهانش را قورت داد و بدون حرف دیگری به سرعت

به سمت در آتلیه فرار کرد. شروین اما با لبخندی به تمام وسعت صورتش به رفتن سها نگاه می کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_یک

سها که هنوز از حرف شروین خجالت زده بود، با دیدن پرهام که دست به کمر رو به روی در آتلیه ایستاده بود، با حرص دندانهایش را روی هم فشار داد و بدون نگاه کردن به پرهام به سمت ماشینش رفت. پرهام به سرعت به دنبالش دوید. سها که به ماشینش رسیده بود، قبل از باز کردن در ماشین به سمت پرهام چرخید و گفت:

- الان اونقدر از دستت عصبانیم که نمی تونم باهات حرف بزنم. دو ساعت دیگه تو کافه مروارید می بینمت.

- باز می خوام فرار کنی؟
- من مثل تو نیستم که زیر قولم بزنم. وقتی می گم میام پس میام. تو هم بهتره بری خونه لباست و عوض کنی. با این ریخت و قیافه دنبال من راه نیفت به اندازه کافی آبروم بردی.

و جلوی چشم های به خون نشسته پرهام سوار ماشین شد و رفت. پرهام سست و وارفته نگاهی به سر و وضع پریشانش انداخت. دوباره خراب کرده بود.

خیلی هم خراب کرده بود. حالا راضی کردن سها سخت تر شده بود.

پوفی کشید و به سمت ماشینش رفت تا به خانه برود. سها وقتی به کافه رسید پر هام پشت یکی از میزها به انتظارش نشسته بود. لباسش را عوض کرده بود و دستی به سر رویش کشیده بود و چسب کوچکی بر روی زخم گوشه لبش چسبانده بود. با دیدن سها که کنار در کافه ایستاده بود و با چشم به اطراف نگاه می کرد. دستی تکان داد. سها با دیدن پر هام نفسی گرفت و به طرف میز پر هام حرکت کرد. از روی لبهای بهم فشرده و ابروهای در هم کشیده اش معلوم بود هنوز از دست پر هام عصبانی است. وقتی به میز پر هام رسید بدون حرف صندلی را عقب کشید و دست به سینه رو به روی پر هام نشست و بی مقدمه گفت:
- حالا بگو.

پر هام که کمی گیج شده بود، پرسید:

- چی رو؟

- مگه نمی خواستی با من حرف بزنی؟ چی می

خواستی بگی؟ بگو.

پر هام کلافه دست توی صورتش کشید. بیشتر از یک هفته بود که خودش را به در و دیوار کوبیده بود تا سها را پیدا کند و با او حرف بزند. ولی حالا که سها رو به رویش نشسته بود، چیزی به ذهنش نمی رسید. نمی دانست باید چه بگوید و چطور گندی را که زده، پاک کند. می دانست خراب کرده. می دانست با راه دادن شیدا به آن خانه. مهمترین قانون سها را شکسته. با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام.

سها با عصبانیت خیره به چشم های پر هام، با صدایی که سعی می کرد بلند نشود، گفت:



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_دو



- معذرت می خوای؟ دقیقاً بابت چی معذرت می
خوای؟ بابت این که ازم سوء استفاده کردی تا به پول
پدرت برسی؟ یا بابت این که شب عروسیم و تبدیل
کردی به بدترین شب زندگیم؟ بابت این ازم معذرت
می خوای که با وقاحت دست یه دختر دیگه رو گرفتی
و به جای من بردی ماه عسل؟ یا بابت این که پای یه
زن دیگه رو به اتاق خوابم باز کردی؟ واقعاً بابت چی
ازم معذرت می خوای پرهام؟ تو زندگیم و نابود
کردی. احساسم و کشتی. اعتمادم به دنیای اطرافم از
بین بردی. فکر کردی اون همه رنجی که تو این مدت
کشیدم با یه معذرت خواهی جبران می شه؟ چطور
روت شد بعد از این که دو هفته توی خونه ی من
التماس کردی که ببخشم و اجازه بدم جبران کنی.
یکی رو برداری بیاری تو اتاق خوابم.
پرهام آب دهانش را قورت داد. تا حالا سها را این قدر
عصبانی ندیده بود.

- به خدا اون طور که تو فکر می کنی نیست. شاید
گولم زد، با نقشه اومد تو خونه
سها نیشخندی زد و گفت:

- شیدا گولت زد. مگه بچه پنج ساله ای که گول بخوری. کی می خوای یاد بگیری که باید مسئولیت کاری که می کنی رو قبول کنی. پرهام من ازت یه چیز خواستم فقط یه چیز. این قدر برات سخت بود که به حریم من احترام بذاری.

- باشه، باشه. قبول. من اشتباه کردم. تو هم که انتقامت و گرفتی و رفتی همه چیز و به پدر و مادرم گفتی. پس بیا دیگه تمومش کنیم. بیا برگردیم سر زندگیمون. سها عصبی خودش را به جلو کشید و توی صورت پرهام، با صدایی که سعی می کرد خیلی بلند نشود، گفت:

- انتقام. واقعاً فکر کردی من برای انتقام از تو رفتم، آبروی خودم و ریختم. فکر کردی که خیلی مهمی که بخوام ازت انتقام بگیرم. پوزخندی زد و خودش را عقب کشید و آرام تر ادامه داد:

- می دونستم خودشیفته ای ولی فکر نمی کردم تا این اندازه. نه آقا. من رفتم همه چیز و گفتم چون تو راه دیگه ای برام نداشته بودی. بارها بهت گفتم بیا طبق قولی که به هم دادیم بایه بهونه ی خوب بدون این که

خونواده ها بفهمن چی شده از هم جدا شیم. ولی برای تو، فقط خودت و اون شرکت لعنتیت مهم بود. هیچ وقت به من و احساساتم فکر نکردی. برات مهم نبود چی فکر می کنم و چی می خوام. پرهام که از جمله آخر سها برداشت دیگری کرده بود با ملایمت گفت:



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ هشتاد_ و_ سه

- درسته، من اون موقع متوجه احساسات تو نبودم. من اصلاً فکر نمی کردم عاشقم باشی. ولی حالا که می دونم می خوام جبران کنم. سها چشم ریز کرد. از این حجم پر رویی در تعجب بود. پوزخندی زد و گفت:

- عشق. تو فکر می کنی من عاشقم. واقعاً این فکر رو می کنی؟

- می دونم الان عاشقم نیستی. حق داری با کارای که من کردم دیگه عاشقم نباشی. ولی قول می دم کاری کنم دوباره عاشقم بشی. حتی بیشتر از قبل عاشقم بشی. تو فقط یه فرصت دیگه بهم بده.

سها با تعجب به چهره هیجان زده پرهام نگاه کرد. باورش نمی شد پرهام به حرفی که می زند، اعتقاد داشته باشد. یعنی واقعاً فکر می کرد سها عاشقش بوده. سری تکان داد و گفت:

- من هیچ وقت عاشقت نبود پرهام. ازت خوشم می اومد. می تونم بگم یه کمی هم دوستت داشتم ولی هیچ وقت عاشقت نبودم. ممکنه بود، اگه زندگی خوبی با هم داشتیم. این دوست داشتتم به مرور زمان به عشق تبدیل می شد ولی من زمانی که باهات ازدواج کردم عاشقت نبودم.

پرهام ناراحت و مغموم پرسید:

- پس چرا باهام ازدواج کردی؟

- چون مورد خوبی برای ازدواج بودی. تحصیل کرده بودی. پولدار بودی. خونواده دار بودی. خوب منم ازت

بدم نمیومد. بابام هم تائیدت می کرد. فکر می کردم دارم یه ازدواج عاقلانه می کنم. ولی اشتباه کردم. من مهمترین گزینه توی ازدواج رو فراموش کرده بودم و اونم شناخت بود. بدون این که بخوام بشناسمت فقط و فقط از روی ظواهر تصمیم گیری کردم. اگه کمی به رفتارات دقیق می شدم و سعی در شناخت شخصیتت می کردم. می فهمیدم به درد زندگی با هم نمی خوریم. ولی خب اشتباه کردم. اشتباهی که هنوزم دارم تاوانش و پس می دم. تو هم باید پذیری که این ازدواج تموم شده. بهتره دست از تلاش بی خود برداری. پرهام که عصبی شده بود، گفت:

- دروغ می گی. چون از دستم عصبانی این حرف و می زنی.

- دروغ نمی گم. من عاشقت نبودم و نیستم. تو هم بهتره دست از لجبازی برداری و بری دنبال دختری که واقعا دوستش داری و اونم دوستت داره.

- من دیگه با شیدا کاری ندارم. اون و از زندگیم پرت کردم بیرون.

سها از چیزی که شنید متعجب شد، ابرویی بالا انداخت. به پشتی صندلی تکیه داد و با آرامش گفت:

- اون شب وقتی بهم گفتی کس دیگه ای رو دوست داری و با من و به خاطر پول ازدواج کردی. توی خودم شکستم. با خودم گفتم پر هام آدم خودخواه و سواستفاده گر و عوضیه ولی ته قلبم از یه چیزت خوشم اومد از این که یه عاشق واقعی هستی. با خودم می گفتم پر هام با وجود این که می دونست اگه به من واقعیت و بگه، همه چی خراب می شه و دیگه به پولش نمی رسه ولی گفتم. نتونست به خاطر پول قید عشقش و بزنه و بهش وفادار موند. با خودم گفتم شاید دیر ولی در آخر عشق و به پول ترجیح داد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

- با این که خیلی از دستت ناراحت بودم با توجیه این که عاشقی، چشم روی خیلی از کارهات می بستم.

حالا جلوی من نشستی و می گی عاشق من شدی و اون دختر و ول کردی. چطور توقع داری به عشقت اعتماد کنم؟ چطور توقع داری آدمی که به این راحتی عشق شش سالش و رها کرده رو باور کنم؟ نه پرهام تو عاشق نیستی. تو اصلاً نمی فهمی عشق یعنی چی. نفسی گرفت و ادامه داد:

- یه روزی یکی بهم گفت آدمای خودخواه هیچ وقت نمی تونن عاشق بشن. چون عشق با خودخواهی یه جا جمع نمی شه. اون روز حرفش و قبول نکردم. چون فکر می کردم عاشق شدن ربطی به خصلت آدمها نداره و هر آدمی ممکنه یه روزی عاشق بشه ولی الان با تموم وجودم حرفش رو قبول دارم. همه ی آدمها نمی تونن عاشق بشن. برای عاشق شدن باید به حدی از کمال رسیده باشی. تو اگه عاشق دوست دخترت بودی هیچ وقت به خاطر زدن شرکت با من ازدواج نمی کردی. اگه عاشقتش بودی اون رو بین دو تا زندگی اسیر نمی کردی. اگه عاشقتش بودی هیچ وقت به سمت من گرایش پیدا نمی کردی و سعی نمی کردی من و تو زندگیت نگه داری. تو اصلاً نمی تونی عاشق بشی. تو خودخواه تر از اون هستی که

بتونی عاشق کسی بشی. چون تنها اولویتت تو زندگی خودتی و خودت.

- ولی من عاشقت شدم.

- بین پرهام هر دوست داشتتی اسمش عشق نیست.

هر تمایل و کششی اسمش عشق نیست. هر عادت و

وابستگی اسمش عشق نیست. حتی هر شیفتگی و

دیوانگی هم اسمش عشق نیست. عشق حرمت داره.

اصول داره. عشق باعث می شه آدمها رشد کنند،

بالنده بشن. اگه رابطه باعث بشه فرد افت کنه. پایین

بیاد. خوار و ذلیل بشه. از اصول اخلاقیش دور بشه.

دست به کارهای غیر اخلاقی و غیر منطقی بزنه.

مطمئن باش ماهیت اون رابطه هر چیزی ممکنه باشه

جز عشق. اگر عشق واقعی بین تو اون دختر وجود

داشت الان من و تو رو به روی هم نشسته بودیم و

حرف نمی زدیم. اصلاً کار من و تو به ازدواج نمی

کشید. پس برای من دم از عشق نزن. چون تو اصلاً

نمی فهمی عشق چیه.

- اون پسره چی؟ اون می فهمه عشق چیه؟ کنار اون

رشد پیدا می کنی و بالنده می شی؟

سها سرش را به نشانه تاسف تکان داد. مهم نبود چقدر
برای پرهام حرف بزند. توضیح دادن برای آدمی که
نمی خواست واقعیت ها را ببیند و بفهمد، فایده ای
نداشت.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_پنج

با تاسف گفت:

- تو عاشق من نیستی، تو به من به چشم اسباب بازی
نگاه می کنی. یه اسباب بازی که مال توه و کسی حق
نداره دست بهش بزنه. الان به خاطر این که من و
دوست داری نمی خوای این ازدواج و نگه داری می
خوای نگهش داری که بازنده نباشی. می ترسی اسباب
بازی و یکی دیگه برداره و بره. تو اون پسر بچه ای
هستی که تا وقتی اسباب بازی یه گوشه اتاق افتاده

بود. اصلاً یادش نمی‌یاد، همچنین اسباب بازی داره. ولی همین که می‌فهمه یکی دیگه می‌خواد با اسباب بازی‌اش بازی کنه یه دفعه اون اسباب بازی برایش مهم می‌شه. من اسباب بازی تو نیستم پرهام، این و بفهم. پرهام که از حرفهای سها عصبانی شده بود، داد زد: - من نمی‌فهمم تو چی می‌گی. ولی بدون نمی‌تونی ازم طلاق بگیری. ازت به خاطر عدم تمکین شکایت می‌کنم. کاری می‌کنم که مجبور بشی برگردی تو اون خونه.

سها لبخند ملیحی زد و گفت:

- متاسفم. کاری از دستت برنمیاد. من به خاطر باکره بودنم می‌تونم حق حبس بگیرم و تو نمی‌تونی ازم تقاضای تمکین کنی. من بایه وکیل مشورت کردم. تو این دعوا تو بازنده ای. من یه ساله زنتم و هنوز باکره ام. شاهد دارم که با نقشه وارد زندگیم شدی. شاهد دارم که من و ول کردی و تو این مدت با کس دیگه ای زندگی می‌کردی. شاهد دارم که تو عسر و حرج بودم و به خاطر بی‌توجهی تو نزدیک بود بمیرم. دادگاه بالاخره حکم طلاق من و صادر می‌کنه. شاید بتونی چند سال من و دنبال خودت بکشونی ولی

بلاخره مجبوری طلاق بدی. ته این بازی اونی که
ضرر می کنه تویی نه من. پس دیگه لجبازی نکن و
بذار بدون دردسر از هم جدا بشیم.
پر هام در سکوت به سها نگاه می کرد. احساس
شکست می کرد همه چیز را باخته بود. سها از جایش
بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت و کمی به
سمت پر هام خم شد و گفت:
- بیا به معامله با هم بکنیم. تو قبول کن که توافقی و
بی دردسر من و طلاق می دی. در عوض منم با
پدرت حرف می زنم که کاری به شرکتت نداشته
باشه.
- بابام قبول نمی کنه.
- تو قول بده. من رضایت و از بابات می گیرم.
پر هام چشم بست. باخته بود بد جوری همه چیز را
باخته بود. شاید این طور می توانست شرکتش را
نجات دهد. سها مصرانه ادامه داد:
- قبوله؟
پر هام زیر لب قبوله ای گفت و چشم بست و لبخند
پیروزمندانه سها را ندید.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ هشتاد_ و_ شش

(92)

سها نگاهی به سر در ساختمان بزرگی که شرکت حاج صادق در آن بود انداخت و نفس عمیقی کشید و با قدم هایی محکم به سمت ساختمان رفت. به خاطر قولی که به پرهام داده بود به سراغ حاج صادق آمده بود. ترجیح داده بود این مسئله را دور از چشم فاطمه خانم و پرینازی که هر کدام جداگانه به او زنگ زده بودند و از او خواسته بودند، پرهام را ببخشد، حل کند. روز قبل به حاج صادق تلفن کرده بود و از او خواسته بود همدیگر را در جایی غیر از خانه ببینند و حاج صادق آدرس شرکتش را به او داده بود و از او خواسته بود به شرکتش بیاید.

پا درون لابی ساختمان که گذاشت، نگهبان پیر و
اخمویی که پشت پیشخوان سنگی وسط لابی نشسته
بود، از جایش بلند شد و رو به سها گفت:

- سلام خانم. با کی کار دارید؟

سها تا دهان باز کرد، صدای پرهام را از پشت سرش
شنید.

- سها اینجا چیکار می کنی؟

سها به سمت پرهام که با اخم های در هم فرو رفته و
قدمهایی سریع به سمتش می آمد چرخید. انتظار دیدن
پرهام را نداشت. با تعجب پرسید:

- تو چرا اینجایی؟

پرهام پوزخندی زد و گفت:

- نباید باشم؟ ناسلامتی اینجا شرکتمه.

سها ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مگه پیش پدرت کار می کنی؟

- پیشش که نه. تو یه ساختمون هستیم. نگفتی اینجا

چیکار داری؟ نیومدی که من و بیینی؟

- نه، اومدم با پدرت حرف بزنم. فقط نمی دونم کدوم
طبقه اس.

پرهام لبهایش را به هم فشار داد. نچی کرد و گفت:

- بیا، خودم می برمت پیشش.
و بعد از آن که سری برای نگهبان تکان داد، به سمت
آسانسوری که چند قدم آن طرف تر بود، رفت و دکمه
کنار آسانسور را فشار داد.

سها پشت سر پرهام وارد آسانسور شد. تا وقتی که
آسانسور در طبقه سیزدهم توقف کند. سها سرش را
پایین انداخته بود و به کفشهایش نگاه می کرد و پرهام
خیره به صورت سها به دیوار آسانسور تکیه داده بود.
آسانسور که ایستاد. پرهام گفت:

- سها، نمی خوای یه بار دیگه فکر کنی؟

- نه.

- باشه. اگه این چیزیه که می خوای منم دیگه اصرار
نمی کنم.

و با ناراحتی در آسانسور را باز کرد و منتظر ماند تا
سها اول از آسانسور خارج شود و خودش پشت سر
سها از آسانسور بیرون آمد. سها به دنبال شرکت حاج
صادق نگاهش را بین سه در چوبی بزرگی که به
وردی پهن و دایره شکل آن طبقه باز می شدند،
گرداند و با دیدن تابلوی برنجی کنار در یکی از
واحدها پرسید:

- اینجاس؟



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ هشتاد_ و_ هفت

پر هام سری تکان داد و گفت:
- آره.

سها باشه ای گفت و پشت به پر هام وارد شرکت حاج صادق شد. امیدوار بود همه چیز آنطور که انتظار داشت پیش برود و حاج صادق در خواست او را قبول کند.

منشی شرکت با شنیدن صدای پای سها سر از کامپیوترش برداشت و از سها که حالا رو به روی میز او ایستاده بود، پرسید:

- امرتون؟

- با آقای طاهباز کار داشتم.

- شرکت آقای دکتر واحد رو به رویه.
- من با آقای طاهباز بزرگ کار داشتم.
- منظور تون حاج آقا است؟
- بله. با حاج صادق کار داشتم.
- منشی نفسی گرفت و گفت:
- کار تون؟
- شخصیه.
- منشی چشم ریز کرد و بالحن مشکوکی پرسید:
- بگم کی اومده؟
- سها اندکی مردد شد. نمی دانست باید با چه اسمی خودش را معرفی کند ولی در آخر گفت:
- عروستون.
- منشی با دستپاچی از از جایش بلند شد و گفت:
- ببخشید نشناختمتون. الان بهشون اطلاع می دم.
- و گوشی تلفن را برداشت و گفت:
- سلام حاج آقا. عروستون اومده می خواد شما رو ببینه

..... -

- چشم.

منشی تلفن را سر جایش گذاشت از پشت میزش بیرون آمد و با احترام سها را به طرف اتاق حاج صادق راهنمایی کرد. تقه ای به در زد و در را برای سها باز کرد و رو به سها گفت:
- بفرمائید.

سها تشکری کرد و قدم به اتاق بزرگ حاج صادق گذاشت. با دیدن حاج صادق که به احترامش از روی صندلی بلند شده بود، سلام کرد. حاج صادق با خوشرویی جواب سلام سها را داد و قبل از آن که به سها تعارف کند تا روی مبل چرمی کنار میزش بنشیند. به منشی که همچنان کنار در ایستاده بود، گفت:

- بگید دو تا چایی بیارن.
منشی چشمی گفت. از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. حاج صادق از پشت میزش بیرون آمد و روی مبل رو به روی سها نشست و گفت:
- خیلی، خیلی خوش اومدی دخترم.
سها لبخند خجلی زد و گفت:
- خیلی ممنون.
حاج صادق خودش را کمی جلو داد و گفت:

- کاش می آومدی خونه. فاطمه و پریناز خوشحال می شدن.

- ترجیح دادم تنهایی باهاتون حرف بزنم.
حاج صادق آهی کشید و گفت:

- پس حرفهای خوشایندی نیست؟

سها دوباره آب دهانش را قورت داد و با صدایی که بیشتر به زمزمه شبیه بود گفت:

- ازتون یه خواهش دارم.

حاج صادق کمر راست کرد و به پشتی مبل تکیه داد و به سها خیره شد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_هشت

سها که از نگاه خیره ی حاج صادق دستپاچه شده بود، کلمات را تند، تند، پشت هم ردیف کرد و گفت:

- ازتون می خوام قول بدید بعد از جدایی من و پرهام
کاری به شرکت پرهام نداشته باشید و بذارید شرکتش
رو اون جوری که خودش دوست داره، اداره کنه.
حاج صادق اخمی کرد و گفت:

- پرهام این و ازت خواسته؟

سها که کمی آرام تر شده بود، گفت:

- نه، من بهش قول دادم که در عوض این که توافقی
جدا بشیم، شما رو راضی به این کار کنم.

حاج صادق با عصبانیت دندان روی هم فشار داد و با
حرص گفت:

- پسره پررو. تو این شرایط هم به فکر سوء استفاده
از توه.

سها آهی کشید و گفت:

- این پیشنهاد من بود. نه پرهام. ببیند، حاج.....

بابا صادق. زندگی من و پرهام دیگه سرانجامی نداره.

پس بیان لااقل بقیه چیزا رو خراب نکنیم. نذاریم
حرمتها بیشتر از اینی که هست، بشکنه.

- اگه نگران اینی که پرهام طلاق نده خودم و ادارش
می کنم بیاد و برگهای طلاق و امضا کنه.

- لطفاً کار رو از اینی که هست خرابتر نکنید. با زور و فشار کاری درست نمی شه. ببیند. پرهام به من ظلم کرد. ولی قبول کنید شما هم با شرطی که گذاشته بودید به پرهام ظلم کردید. اگر فکر می کردید پرهام لیاقت گرفتن اون سرمایه رو نداره نباید بهش می دادید. نباید با گذاشتن یه شرطی که به زندگی شخصی و احساسات پرهام مربوط بود اون و تو تنگنا می داشتید. ازتون می خوام به خاطر من رابطتون و با پرهام از اینی که هست خرابتر نکنید.
حاج صادق با حسرت گفت:

- یعنی هیچ راهی نیست که تو از فکر طلاق بیرون بیایی؟

سها ملتسانه گفت:

- خواهش می کنم.

- باشه دخترم به خاطر تو این کار رو می کنم. فقط و فقط به خاطر تو.

سها که خیالش راحت شده بود، لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد. حاج صادق از جایش بلند شد و پشت میزش رفت. تلفنش را برداشت و از منشی خواست که به پرهام بگوید، به دفترش بیاید. هنوز گوشی تلفن را

سر جایش نگذاشته بود که در اتاق باز شد و آبدارچی شرکت با سینی چای و ظرفی پر از شیرینی به اتاق آمد. سلامی کرد و چای و شیرینی را روی میز جلوی سها گذاشت و قبل از بیرون رفتن از حاج صادق پرسید چیز دیگری نمی خواهد. حاج صادق بی حوصله نه ای گفت و دوباره روی مبل چرمی رو به روی سها نشست.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_نه

چند دقیقه بعد، پرهام وارد اتاق پدرش شد. از آن روز که پدرش توی گوشش زده بود او را ندیده بود. شرمنده سلامی کرد و جلوی در منتظر ایستاد. حاج صادق با اخم هایی در هم رفته و بدون این که به صورت پرهام نگاه کند از پرهام خواست که بنشیند.

پرهام کنار سها، رو به روی پدرش نشست. حاج صادق خم شد استکان چایش را برداشت و گفت:

- جلوی این دختر بهت قول می‌دم که کاری به کار شرکت نداشته باشم. در عوض تو هم می‌ری و بی در دسر برگه های طلاق و امضا می‌کنی.

پرهام آب دهانش را قورت داد و با صدای که به زور شنیده می‌شد، پرسید:

- قرار داد با شرکت معین دارو که ضمانتشون و کردید چی می‌شه؟

- تا آخر اون قرار داد پشتت هستم. ولی بعد از اون دیگه هیچ انتظاری از من نداشته باش. خودت می‌دونی شرکت.

پرهام لب بالای اش را به دندان گرفت و سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. سها از جایش بلند شد و گفت:

- پس روز دادگاه می‌بینمتون.

حاج صادق گفت:

- می‌شستی چایتو می‌خوردی

- نه ممنون باید برم آتلیه. این مدته خیلی از کارم عقب افتادم.

حاج صادق آهی کشید و نگاه پر از حسرتی به سها کرد و گفت:

- موفق باشی دخترم.

پرهام هم که با ایستادن سها از جایش بلند شده بود و کنار سها ایستاده بود. شتاب زده گفت:

- منم می رم به کارام برسم.

و وقتی جوابی از پدرش نگرفت به دنبال سها از اتاق بیرون رفت. سها از منشی خداحافظی کرد. پرهام با یک قدم بلند خودش را به سها رساند و بی توجه به منشی که با دقت به آنها نگاه می کرد، همگام با سها از شرکت پدرش بیرون رفت. قبل از این که سها به سمت آسانسور برود، گفت:

- شرکت من اونجاس. اگه دوست داشته باشی.....

سها به سمت جایی که پرهام اشاره کرده بود، چرخید و به تابلو، برنجی کوچکی که اسم شرکت پرهام روی آن نوشته شده بود، خیره ماند. شرکتی که باعث تمام این اتفاقات شده بود. شاید اگر وسوسه تاسیس این شرکت نبود زندگی همه شان طور دیگری رقم می خورد. بدون این که چشم از تابلو بگیرد، پرسید:

- ارزشش و داشت؟

پر هام گيج پرسيد:

- چي؟

سها نگاه از تابلو برداشت و به صورت متعجب پر هام نگاه كرد. لبخند تلخي زد و گفت:

- سعی کن این یکی رو از دست ندی.

و بی توجه به چهره مات زده پر هام سوار آسانسور شد.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_نود

(93)

شيدا از داخل وان آب بيرون آمد و حوله سفيد رنگ بزرگی را دور بدنش پیچید. همانطور که سرش را عقب برده بود و موهای بلند، آبشار گونه اش را تکان

می داد، دست دراز کرد و حوله کوچکتری را از روی چوب لباسی حمام برداشت و مانند عمامه به دور سرش بست. لبخندی از سر رضایت زد و از حمام بخار گرفته بیرون آمد.

امشب پنجمین شبی بود که به همراه نیما و گروه فیلمبرداری در یکی از هتل‌های لوکس و درجه یک یزد اقامت داشت. قرار بر این بود که نیمی از فیلمبرداری در کویر و نیمی دیگر در اماکن تاریخی یزد، انجام شود. کار به کندی پیش می رفت مخصوصاً آن قسمتی که باید در شهر فیلمبرداری می شد. هماهنگی با هزار ارگان و نهاد و گرفتن مجوزهای رنگ و وارنگ از شهرداری و نیروی انتظامی و سازمان میراث فرهنگی و هزار جای دیگر سرعت کار را پایین آورده بود، ولی شیدا اصلاً از این مسئله ناراضی نبود هر چقدر کار فیلمبرداری بیشتر طول می کشید، او وقت بیشتری را با نیما و گروه فیلمبرداری می گذراند و بیشتر از تهران و پرهام دور می ماند.

با این که مطمئن بود پرهام نمی تواند او را به این راحتی ها پیدا کند ولی ترجیح می داد این یک هفته

باقی مانده از مدت صیغه اش را دور از تهران بگذراند. نمی خواست قبل از پایان این مدت با پرهام رو به رو شود. از عکس العمل پرهام می ترسید. از این که پیدایش کند و بلای سرش بیاورد می ترسید. خودش خوب می دانست چه بلای سر پرهام آورده. ولی اصلاً از کاری که کرده بود، پشیمان نبود. حق پرهام بدتر از اینها بود. آن موقع که با او و احساساتش بازی می کرد، باید فکر این را هم می کرد. با یاد آوری چهره مات زده پرهام وقتی سها را در چهار چوب در دید، خنده اش گرفت. حتی خودش هم فکر نمی کرد کار به این تمیزی انجام شود. زمان بندی اش برای به دام انداختن پرهام عالی بود، هر چند باید در این مورد از نازلی تشکر می کرد. می توانست همه چیزش را بدهد. تا دوباره آن لحظه را ببیند. آن قیافه بهت زده و شکست خورده پرهام، ارزش بارها و بارها دیدن را داشت. هر چند بیشتر دلش می خواست، می توانست چهره پرهام را زمانی که فهمید، خانه خالی شده و او برای همیشه رفته، ببیند. از تصور آن لحظه خنده اش وسعت گرفت و به قهقه تبدیل شد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ نود_ و_ یک

نقشه رفتن را همان شبی که پرهام در مورد بودن پدر و مادرش در خانه سها دروغ گفته بود، کشید. دیگر مطمئن شده بود، پرهام قصد جدا شدن از سها را ندارد و فقط دارد با او بازی می کند. اول آن قدر از دست پرهام ناراحت و عصبانی بود که تصمیم گرفته بود، شبانه چمدانش را ببندد و برای همیشه برود. ولی بعد پشیمان شد. چرا باید دست خالی از این زندگی می رفت و همه چیز را برای پرهام می گذاشت. این زندگی مال او بود. وسایل خانه و پول ودیعه حق او بود. حق یک سال تلف شدن زندگیش. جبران به بازی گرفته شدن احساساتش. هر چند هیچ چیز نمی توانست جبران زندگی از دست رفته و قلب

شکسته اش باشد ولی باز هم قرار نبود این طور آرام و بی صدا از زندگی پرهام برود. باید درس عبرتی به پرهام می داد که تا ابد در ذهنش می ماند.

همان شب به کتابیون زنگ زده بود و از او خواسته بود، یکی از آپارتمانهای خالی را به او کرایه دهد. به دو روز نکشیده اسباب و اثاثیه اش را جمع کرد و از خانه ای که با هزار امید و آرزو بنا کرده بود، به آپارتمان دیگری نقل مکان کرد.

آپارتمان دوم به بزرگی آپارتمانی که پرهام برایش کرایه کرده بود، نبود ولی هم نوسازتر بود و هم در محله بهتری. باز خدا را شکر که کتابیون به گرفتن همان مقدار ودیعه رضایت داده بود و شیدا مجبور نبود از پس انداز اندکی که برایش مانده بود روی پول پیش خانه بگذارد.

گرفتن پول ودیعه کمی سخت بود. صاحبخانه از این که شیدا می خواست زودتر از موعد، آپارتمان را تخلیه کند، ناراضی بود. ولی شیدا خوب توانسته بود از پس صاحبخانه هیز و چشم چران برآید و نه تنها بابت زودتر بلند شدن از خانه جریمه ای پرداخت

نکرده بود بلکه طلبهای ساختمان را هم به گردن پرهام انداخته بود.

در مدتی که با دوستان جدیدش نشست و برخاست کرده بود، خیلی چیزها یاد گرفته بود. یکی از آنها رام کردن مردهای هیز و هوس باز بود. البته در این که خودش استعداد ذاتی در این کار داشت شکی نبود. استعدادی که در پرتو رفتن به میهمانیها و پارتهای مختلف شکوفا شده بود. بعضی وقتها خودش هم از کارهای که انجام می داد تعجب می کرد. اصلاً نمی توانست بفهمد، چطور از آن دختر ساده و خجالتی به این زن لوند و خواستنی تبدیل شده بود. تغییری که به شدت از آن راضی بود. برای زنده ماندن در دره گرگها چاره ای جز تبدیل شدن به گرگ نیست.



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_نود_و_دو

شیدا به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و به آسمان پر ستاره شهر یزد نگاه کرد. دلش می خواست بداند بعد از رفتن او چه اتفاقی افتاده و رابطه پرهام و سها به کجا رسیده. دوست داشت بداند پرهام توانست دل سها را بدست آورد و یا کارشان به طلاق کشیده. البته با شناختی که در این مدت از سها پیدا کرده بود، احتمال جدا شدن سها از پرهام بیشتر بود. ولی باز هم نمی توانست مطمئن باشد. هر چه بود سها زن رسمی پرهام بود و این احتمال وجود داشت که پرهام با وعده و وعید و کمک گرفتن از خانواده ها توانسته باشد سها را به ماندن در زندگیش راضی کند. باید از نازلی می خواست برایش سروگوشی آب دهد و از وضعیت پرهام، او را باخبر کند.

آه بلندی کشید و چشم بست. با این که مطمئن بود، در هیچ صورتی او و پرهام نمی توانند دوباره در کنار هم باشند. ولی نمی توانست به این راحتی ها بیخیال پرهام شود. هنوز گوشه ای از قلبش متعلق به پرهام بود. گاهی شبها خواب پرهام را می دید، خواب

روزهای خوبی که با هم داشتند. حیف که پرهام همه چیز را خراب کرده بود. حیف که به عشقشان خیانت کرده بود.

صدای زنگ موبایل شیدا را از فکر بیرون آورد. دیدن اسم نیما روی صفحه موبایل لبخند را روی لبهایش نشان داد. زیر لب گور بابای پرهامی گفت و دکمه‌ی اتصال را فشار داد.

- کجایی دختر، همه منتظر تویم.

شیدا بی اراده نگاهش به سمت ساعت روی دیوار رفت. ساعت از هشت گذشته بود. قرار بود همه‌ی گروه راس ساعت هشت توی رستوران هتل جمع شوند تا هنگام صرف شام در مورد برنامه‌ی فردا صحبت کنند.

- ببخشید اصلاً حواسم نبود. شما شروع کنید من تا ده دقیقه دیگه میام پایین.

- می‌خوای تا تو میای، غذات و سفارش بدم؟

- ممنون می‌شم.

- چی می خوری؟

- سالاد.

- سالاد چیه؟ ظهر هم که غذای درست و حسابی نخوردی. به خدا هیکت خوبه، لازم نیست این قدر رژیم بگیری.

شیدا خنده ای کرد و گفت:

- رژیم ندارم. بیشتر از این نمی تونم بخورم.

- همه ی شما زنها همین و می گید.

شیدا با لوندی خندید. نیما منتظرت هستمی گفت و تلفن را قطع کرد.

لباس پوشیدن شیدا بیشتر از نیم ساعت طول کشید. وقتی به رستوران رسید، بیشتر بچه ها غذایشان را خورده بودند. شیدا از همه به خاطر تاخیرش معذرت خواست و روی صندلی کنار نیما نشست. نیما ظرف سالاد را جلویش گذاشت. شیدا لبخندی به صورت نیما زد و تشکر کرد.





#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_نود_و_سه

رسولی مسئول تیم فیلم بردای رو به شیدا گفت:
- شما که نبودید با بچه ها صحبت کردیم. قرار بر این
شد. فردا صبح زود، صحنه ی رو به روی آتشکده رو
فیلم برداری کنیم. بعدش بریم سمت کویر و آخرین
صحنه رو تو کویر فیلمبرداری کنیم و اگه مشکلی
پیش نیاد فردا شب با آخرین پرواز برگردیم تهران.

شیدا همانطور که با چنگال محتویات کاسه سالاد را
هم می زد، گفت:
- اگه اول بریم آتشکده، سر ظهر می رسیم کویر، اون
موقع هوا خیلی گرمه.
رسولی شانه ای بالا انداخت و گفت:
- مجبوریم گرما رو تحمل کنیم. بعد از ظهر آتشکده
خیلی شلوغ می شه. تو شلوغی و لا به لای جمعیت
نمی شه فیلم برداری کرد.

شیدا با ناراحتی لبخند زد و گفت:
- پس امشب آخرین شبی که اینجا هستیم. حیف.
- همین جوری هم فیلمبرداری خیلی طول کشیده.
بیشتر از این نمی‌تونیم کشش بدیم.

شیدا دیگر حرفی نزد. اصلاً دلش نمی‌خواست به
تهران برگردد ولی چاره‌ای نداشت. نیما که متوجه
ناراحتی شیدا شده بود، زیر گوشش گفت:
- دوست‌داری امشب بریم بیرون بگردیم.

شیدا لبهایش را غنچه کرد تا جلوی خنده‌ای که می‌رفت تمام صورتش را پر کند، بگیرد. با این که در
این مدت، زمان زیادی را با نیما گذرانده بود ولی هیچ
وقت اجازه نداده بود رابطه‌اشان از حد معینی جلوتر
برود. شاید به خاطر وجود پرهام در زندگیش بود که
اجازه پیشروی به نیما را نمی‌داد. با این که خیلی
وقتها به نیما چراغ سبز نشان داده بود ولی وقتی به
مرحله عمل می‌رسید، خودش را عقب کشیده بود.
ولی حالا که از پرهام جدا شده بود. دیگر دلیلی نمی

دید از نیما دوری کند. سرش را کج کرد و چیزی نگفت.

نیما که سکوت شیدا را به معنی رضایت گرفته بود. دوباره در گوش شیدا پیچ زد:
- نیم ساعت دیگه تو آلاچیقای پشت هتل...
شیدا بی تفاوت چنگالش را داخل تکه ای کاهو فرو کرد و به دهان گذاشت.

نیما از پشت میز بلند شد و رو به بقیه گفت:
- صبح راس ساعت پنج همگی توی لابی باشید. دیر نکنید.

بعد از رفتن نیما، بقیه اعضای گروه هم بلند شدند. شیدا ولی به بهانه ی تمام کردن غذا از جایش بلند نشد.

صبح وقتی با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد. به یاد شب قبل خنده روی لبهایش نشست. دیشب نیما به او ابراز علاقه کرده بود و در خواست دوستی داده بود. او هم مهلت خواسته بود تا فکر کند. هر چند

خودش هم می دانست احتیاجی به فکر کردن نیست.
فقط باید زمان می خرید، تا این یک هفته بگذرد.



#بیراه_ عشق
#پارت_ چهارصد_ و_ نود_ و_ چهار
(94)

سها آخرین کارتن را باز کرد و دسته ای بشقاب از
داخلش بیرون آورد و روی کانتر آشپزخانه گذاشت.
بلاخره بعد از گذشت یک هفته توانسته بود وسایلش
را بچیند و به وضعیت خانه سر و سامانی بدهد. سه
روز دیگر زمان دادگاهشان بود و اگر پرهام زیر
قولش نمی زد، خیلی زود از پرهام جدا می شد.

خم شد. دسته دیگری از بشقابها را از داخل کارتن
برداشت. کمر راست کرد و آهی از سر آسودگی

کشید. دلش می خواست، بعد از طلاق چند روزی به خودش استراحت بدهد و به مسافرت برود. هنوز تصمیمی برای این که به کجا برود نداشت ولی بدش نمی آمد دوربینش را بردارد و به سواحل جنوب برود. شاید به بوشهر یا چابهار. فکر قدم زدن توی سواحل خلوت و ساکت و عکاسی کردن از مناطق بکر و دست نخورده، هیجان زده اش می کرد. ولی قبل از آن باید کمی به کارهای آتلیه رسیدگی می کرد.

صدای زنگ موبایل که بلند شد دست از کار کشید و موبایلش را که روی کانتر آشپزخانه رها کرده بود، برداشت. دیدن اسم آناهیتا، اخم کوچکی روی پیشانی سها آورد. آناهیتا کسی نبود که این موقع روز و بی دلیل با او تماس بگیرد. حتماً اتفاقی افتاده بود.

سها تلفن را وصل کرد و گفت:

- سلام آنی.

صدای آناهیتا لرزان بود:

- سلام آجی، خوبی؟



سها آب دهانش را قورت داد. صدای لرزان آناهیتا حکایت از اتفاق بدی داشت. اولین فکری که به ذهنش رسید پدرش بود. بعد از آن روز در خانه ی حاج صادق. چند باری به دیدن پدرش رفته بود. حال جسمی پدرش رو به بهبود بود و این سها را خوشحال می کرد. ولی از آنجا که هر دفعه پدرش حرف را به برگشتن سها به خانه می کشاند، سها ترجیح داده بود، کمتر به دیدن پدرش برود. نمی خواست تا قبل از قطعی شدن طلاق در این مورد حرف بزند. حتی آدرس خانه جدیدش را به پدرش نداده بود. حالا هم چند روزی بود که از پدرش خبر نداشت.

سها عصبی و ترسیده پرسید:
- چی شده آناهیتا؟ بابا خوبه؟
- مگه پیش تو نیست؟
- پیش من! نه مگه قرار بود بیاد پیش من؟
آناهیتا انگار که با خودش حرف می زد زیر لب گفت:
- پس کجاس؟
سها ترسیده دست آزادش را به کانتر آشپزخانه گرفت
و سر آناهیتا داد زد:

- درست حرف بزن ببینم چی شده؟
- سها تو داری از پرهام جدا می شی؟
سها لحظه ای سکوت کرد و بعد آرام تر از قبل پرسید:

- آناهیتا بگو چی شده؟ بابا کجا رفته؟
- پریشب با مامان شیرین دعواش شد.
- چرا؟

- سر تو
- سر من؟



#بیراه_عشق

#پارت_چهارصد_و_نود_و_پنج

- مامان شیرین گفت، تو نباید طلاق بگیری گفت بهتر
با پرهام آشتی کنی چون طلاق گرفتنت و اومدنت تو
این خونه برای ما دخترا بد می شه. بابا خیلی ناراحت

شد، یه ذره بحثشون شد بعد بابا ساکش و برداشت و رفت.

- رفت؟ کجا رفت؟

- نمی دونم. ما فکر می کردیم او مده پیش تو.

صدای گریه آناهیتا توی گوش سها پیچید. سها با درد چشم بست. آناهیتا دماغش را بالا کشید و گفت:

- سها، بابا رو پیدا کن. تو رو خدا بیارش خونه. حال

مامان شیرین خوب نیست. دو شبه نخوابیده. غذا هم

نمی خوره. بابا هم دارو هاشو با خودش نبرده. من می

ترسم. می ترسم یه بلایی سر یکیشون بیاد.

- آزیتا کجاست؟

- نیستش، با مونا رفته لواسون

- از کی؟

- سه روزی می شه

- بهش زنگ بزن بگو بیاد خونه پیشتون.

- زنگ زدم. جواب تلفنم و نمی ده.

سها از حرص لبهایش را روی هم فشار داد. مثل

همیشه وقتی به آزیتا احتیاج داشتند، غیبتش زده بود. با

صدای که سعی می کرد، دلگرم کننده باشد، گفت:

- نگران نباش من بابا رو پیدا می کنم. تو هم مواظب
مامان شیرین و آرمیتا باش.

- سها بابا رو میاری؟

- میارم.

- قول می دی؟

- قول می دم. ولی حالا چیزی به مامان شیرین نگو.
- باشه.

تلفن را قطع کرد و بی توجه به دسته های بشقاب
روی کانتربه سمت اتاق خوابش رفت تا لباس بپوشد.
حتی نمی دانست کجا باید دنبال پدرش بگردد. با
شناختی که از پدرش داشت خانه فامیل نمی رفت
روابطش آنقدرها با عمه و عموهایش خوب نبود.
دوست آنقدر صمیمی هم نداشت. تنها جایی که به
فکرش می رسید، بنگاه بود.

از خانه بیرون آمد و سوار آسانسور شد. آسانسور که
به سمت پارکینگ رفت موبایلش را از داخل کیفش
برداشت و شماره آزیتا را گرفت. آزیتا با سرخوشی
سلام کرد.

- آزیتا کجایی؟

- من و مونا....

- آزیتااااا؟

آزیتا پوفی کشید و گفت:

- باشه بابا. پیش سیامکم.

- سه شب خونه سیامک چه غلطی می کنی؟

- سه شب نیست، دو شبه. خونه اش هم نبودم تو

تعمیر گاه بودیم.

سها پوفی کشید و گفت:

- برو خونه. حال مامان شیرین خوب نیست؟

- چرا؟ چی شده؟

- با بابا مصطفی دعواشون شده. بابا از خونه زده

بیرون. من دارم می رم دنبال بابا مصطفی تو برو

خونه. مواظب بچه ها باش تا من پیام.

- سر چی دعواشون شده؟

- برو آناهیتا برات تعریف می کنه.

- باشه همین الان راه می افتم.

سها خوبه ای گفت و تلفن را قطع کرد.



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_نود_و_شش

وقتی رسید، هوا تازه داشت تاریک می شد. ماشین را جلوی در بنگاه پارک کرد و پیاده شد. در بنگاه بسته بود و همه ی چراغها خاموش بود. ظاهراً کسی داخل بنگاه نبود.

سها همانطور که خیره به در بسته نگاه می کرد، شماره پدرش را برای چندمین بار گرفت. تلفن پدرش باز هم خاموش بود. موبایلش را داخل جیب مانتویش انداخت و از ماشین پیاده شد. جلو رفت و رو به روی در بسته ایستاد. نفس عمیقی کشید و با دست چند باری روی حفاظ فلزی در کوبید. کسی جواب نداد. سرش را به حفاظ چسباند و سعی کرد، داخل بنگاه را ببیند. داخل کاملاً تاریک بود و چیزی دیده نمی شد. با درماندگی چشم بست و خودش را عقب کشید. واقعا نمی دانست اگر پدرش توی بنگاه نباشد، کجا باید به دنبالش بگردد. دوباره موبایلش را از داخل جیب مانتویش بیرون آورد و توی لیست مخاطبانش گشت تا

به اسم اصغر آقا رسید. اصغر آقا سالها بود که برای پدرش کار می کرد. اگر کسی قرار بود از بابا مصطفی خبر داشته باشد فقط و فقط اصغر آقا بود. بعد از چند بار زنگ خوردن اصغر آقا جواب تلفن را داد:

- بله؟

- سلام اصغر آقا من سها هستم.

- سلام دخترم. خوبی؟ خوشی؟ شوهرت خوبه؟

- ممنون همگی خوبیم. اصغر آقا، شما از بابای من خبر ندارید. تلفنش و جواب نمی ده الانم او مدم جلوی بنگاه. در بنگاه بسته اس. امروز کی بنگاه و تعطیل کردید؟

- والا من دو روزی هست پدرت و ندیدم. پریشب زنگ زد گفت نمی خواد چند روزی بیاین بنگاه. هر چی هم گفتم چرا؟ جواب درست و حسابی نداد. سها سکوت کرد. اصغر آقا با احتیاط پرسید:

- چیزی شده؟

سها نگاه دوباره ای به در بنگاه انداخت و گفت:

- نه چیزی نیست.

- نگران شدم.

- نگران نباشید. چیزی نیست.
- پیداش کردید به منم خبر بدید.
- چشم می گم باهاتون تماس بگیره.
حالا سها کاملاً اطمینان داشت پدرش داخل بنگاه
است. این دفعه با پا به جان حفاظ در افتاد. چند دقیقه
بعد صدای قدمهایی از داخل بنگاه به گوشش رسید و
چراغی روشن شد. دست از ضربه زدن به حفاظ در
برداشت و منتظر ایستاد تا پدرش درب شیشه ای را
باز کند و حفاظ فلزی را بالا بزند. وقتی پا به درون
بنگاه گذاشت اولین چیزی که جلب توجه اش کرد بوی
تند سیگار بود. با عصبانیت رو به پدرش گفت:
- بابا سیگار کشیدی؟ نمی دونی چقدر برات ضرر
داره.

آقا مصطفی بی توجه به حرف سها به سمت در
کوچکی که آبدارخانه را از سالن اصلی بنگاه جدا می
کرد، رفت.



#بیراه_عشق #پارت_چهارصد_و_نود_و_هفت

سها به دنبال پدرش به سمت آبدارخانه رفت. فضای به هم ریخته آبدارخانه نشان می داد پدرش هر دو شب را همین جا روی زمین خوابیده.
آقا مصطفی به سمت گاز سه شعله ای که روی کابینت زوار درفته گوشه آبدارخانه گذاشته بودند، رفت و در حالی که قوری را از روی کتری دود گرفته بر می داشت، پرسید:

- تو هم چایی می خوری؟
- بابا برای چی اومدی اینجا؟
- اومدم که خدای نکرده حرفی نزنم که دل شیرین بشکند.

- اون وقت فکر نکردی با همین اومدنت دلش و شکستی؟

- می گی چیکار کنم؟ بگم چشم به خاطر این که تو نمی خوای. دخترم طلاق نگیره و با اون پسره
لاالله الا الله. نمی دارن دهنم بسته بمونه.

- حالا مامان شیرین یه حرفی زد شما باید ول کنی
بیای اینجا خودت با دود سیگار خفه کنی.
- من شیرین و می شناسم. دردش طلاق گرفتن و
نگرفتن تو نیست دردش اینه که نمی خواد تو برگردی
تو اون خونه پیش خودم.
- قرار ام نیست من برگردم تو اون خونه. من خودم
خونه و زندگی دارم
آقا مصطفی با عصبانیت به سمت سها برگشت. لیوان
چای را روی میز گذاشت و گفت:
- یعنی چی نمیای؟ یه دختر تک و تنها می خوای
چیکار کنی؟
سها خیره به چشم های پدرش گفت:
- هر کاری تا حالا می کردم.
- تا الان شوهر داشتی. اسم یه مرد بالا سرت بود. هر
چقدر هم تنها بودی مردم می دونستن شوهر داری.
حالا این سها بود که عصبانی شده بود.
- یعنی حتما برای زندگی باید اسم یه مرد بالا سرم
باشه. خودم آدم نیستم. خودم توانایی این و ندارم که از
خودم مراقبت کنم.

بابا صادق که از لحن تند سها متعجب شده بود. روی
صندلی رو به روی سها نشست و با لحن ملایمتری
گفت:

- ببین بابا جان، تو این شهر پر از گرگه. همین که
مردم بفهمن تنهایی....

سها میان حرف پدرش پرید و گفت:

- خب، اتهام نذارید. بیاین. برید. بذارید مردم بفهمن
من بی کس و کار نیستم. بذارید بفهمن با این که تنها
زندگی می کنم ولی خانواده ای دارم که پشتمن و
تتھام نمی دارن. حتما که نباید تو یه خونه زندگی کنیم.

- بابا جان من نسبت به تو مسئولم.....

- شما نسبت به اون دوتا دختری هم که توی خونه

دارید مسئولید. با خودتون نگفتید اگه یه بلای سرتون

بیاد کی باید از خانواده تون مواظبت کنه. حق ندارید

به خاطر من اونارو اذیت کنید. حق ندارید و لشون

کنی و بیای اینجا و با کشیدن سیگار و نخوردن

دارو هاتون جونتون و به خطر بندازید.





#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_نود_و_هشت

سها نفسی گرفت تا عصبانیتش را کنترل کند. خودش را جلو کشید و دستش را روی دست پدرش گذاشت و با لحن آرام تری گفت:

- ببین بابا، منم دوست دارم همراه باشی. پشتم باشی. ازم حمایت کنی. ولی این راهش نیست. شما با محدود کردن و بردنم تو خونه ای که دوست ندارم توش زندگی کنم ازم محافظت نمی کنید. فقط پر و بالام و می شکنید. جلوی پیشرفت و استقلالم و می گیرید و از من یه آدم عصبی و افسرده می سازید. از طرفی وقتی به خاطر من با مامان شیرین دعوا می کنید و از خونه می زنید بیرون تخم کینه رو تو خونواده می کارید. می خواید آناهیتا و آرمیتا از من متنفر بشن. می خواید فکر کنن من پدرشون ازشون گرفتم و باعث اختلاف بین پدر و مادرشون شدم. بابای عزیزم، برگشت من تو اون خونه به نفع هیچ

کس نیست. و متاسفم که می گم من تحت هیچ شرایطی
به اون خونه بر نمی گردم و این تصمیم هیچ ربطی به
حرفهای مامان شیرین نداره.
آقا مصطفی آرام گفت:

- آخه بابا.....

سها حس کرد لحن پدرش دیگر آن قاطعیت قبل را
ندارد. انگار او هم فهمیده بود، برگشتن سها به خانه به
نفع هیچ کس نیست. لبخندی زد و گفت:

- دیگه آخه نداره. این طوری برای همه بهتره، پس
بهتره این بحث رو همین جا تمومش کنیم.

آقا مصطفی همانطور که خیره به چهره مصمم سها
نگاه می کرد، زیر لب گفت:

- کاشکی مادرت هم به اندازه تو قوی بود.

سها که معنی حرف پدرش را نفهمیده بود، لبهایش را
جمع کرد. باید یک بار و برای همیشه در این باره با
پدرش حرف می زد. خودش را عقب کشید و به پشتی
صندلی تکیه زد و گفت:

- می دونم عاشق مامان بودی. ولی رفتارتون اصلاً
درست نیست. بابا شما فقط شش سال با مامان زندگی
کردید. در صورتی که مامان شیرین بیست و دو ساله

زنتونه. ولی هنوز که هنوز ه شما جلوی مامان شیرین،
اسم مامان و می برید. من یه زخم. می دونم این کار
شما چه قدر باعث عذاب مامان شیرین می شه. حتی
منم گاهی از این همه علاقه ی شما به مامان ناراحت
می شم. نمی فهمم شما من و به خاطر خودم دوست
دارید یا به خاطر مامان پروانه.

و جلوی نگاه بهت زده پدرش بلند شد و ادامه داد:
- حالا هم پاشید بریم خونه. باید دارو هاتون بخورید و
استراحت کنید. لطفا دیگه هم سیگار نکشید.
- سها!!؟

- ببین بابا. من نه خونه ام ول می کنم و نه کارم. پس
باهاش کنار بیا.

- نخواستم این بگم. خواستم بگم بهت افتخار می کنم.
تو دختر قوی و عاقلی هستی.
سها لبخندی زد و گفت:

- پس به حرف این دختر عاقلت گوش کن.



#بیراه_عشق
#پارت_چهارصد_و_نود_و_نه
(95)

با صدای زنگ در آرمیتا به سمت در دوید و فریاد زد
بابا آومد، بابا آومد. ولی وقتی در را باز کرد، پشت
در فقط سها ایستاده بود. سها با دیدن آرمیتا لبخندی زد
و گفت:

- سلام گلی خانم.

آرمیتا ناراحت به پشت سر سها نگاه کرد و پرسید:

- بابا کو؟

آناهیتا که پشت سر آرمیتا منتظر و نگران ایستاده بود.

با تردید پرسید:

- بابا رو پیدا کردی؟

سها سرش را تکان داد و گفت:

- آره.

- نیومد.

- میاد، رفت یه جعبه شیرینی بخره

لبهای آرمیتا و آناهیتا به خنده باز شد. آرمیتا سرش را کج کرد و گفت:

- می خواد با مامان شیرین آشتی کنه.
سهالپ آرمیتا را کشید و با خنده گفت:
- آره.

آزیتا که به چهار چوب در اتاقش تکیه زده بود، گفت:

- بابا مصطفی این دو شب کجا بوده؟

سهالپ به آزیتا کرد و گفت:

- شما خودت کجا تشریف داشتی؟

آزیتا پشت چشمی برای سهالپ نازک کرد و زیر لب گفت:

- گیر نده. گفتم بهت دیگه.

آناهیتا پی سوال آزیتا را گرفت و پرسید:

- حالا، بابا کجا بود؟

- تو بنگاه

- من دیروز رفتم بنگاه. هیچ کسی اونجا نبود. درش بسته بود.

- اینارو ول کن. مامان شیرین کجاست؟

آناهیتا به سمت اتاق خواب پدر و مادرش چرخید و

همانطور که به در بسته اتاق نگاه می کرد، گفت:

- تو اتاقشه.

- حالش چطوره؟

- نمی دونم از دیروز که رفته تو اتاق بیرون نیومده.

همین جوری رو تخت دراز کشیده.

سها به سمت اتاق مامان شیرین رفت. آزیتا ترسیده گفت:

- می خوای بری پیش مامان شیرین.

سها سری تکان داد و بی توجه به نگاه متعجب و کمی

هراسان بقیه در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

مامان شیرین پشت به در روی تخت دراز کشیده بود

و پتو را تا روی شانهِ هایش بالا آورده بود. با شنیدن

صدای در بدون این که برگردد. با صدای گرفته ای

گفت:

- آناهیتا گفتم چیزی نمی خورم برو بیرون.

- آناهیتا نیستم. سها.

مامان شیرین به ضرب برگشت و با اخم به سها نگاه

کرد. سها روی صندلی کنار میز آرایش نشست و

گفت:

- می خوام قبل از اومدن بابا، باهاتون حرف بزنم.

مامان شیرین خودش را بالا کشید و روی تخت نشست و با چشم های ریز شده به سها نگاه کرد. موهای سرش ژولیده بود و چشمهای سرخ و پف کرده اش نشان از بی خوابی و گریه داشت و لبهای باریکش سفید تر از همیشه به نظر می رسید.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد

سها شال روی سرش را عقب زد و دستی به موهایش کشید و گفت:

- اول از همه می خوام بدونید من قرار نیست برگردم تو این خونه و این تصمیم ربطی به شما نداره.
مامان شیرین خودش را جمع و جور کرد و بالحن سیاستمدارانه ای گفت:

- من هیچ وقت نگفتم نیای تو این خونه. این جا خونه باباته. من فقط گفتم.....

سها حرف مامان شیرین را قطع کرد و گفت:
- بیاین با هم رو راست باشیم. شما از من خوشتون
نمیاد. عیبی هم نداره آدمها مجبور نیستن از هم
خوششون بیاد. ولی مجبورن به حقوق هم احترام
بذارن. من قرار نیست توی این خونه زندگی کنم ولی
قراره به این خونه رفت و آمد کنم. چون به هیچ عنوان
نمی خوام رابطه ام و با پدرم و خواهرام قطع کنم. پس
بیاین احترام هم و نگه داریم و کاری نکنیم که باعث
دلخوری و دعوا بشه. هر جنگ و دعوای که بین ما
اتفاق بیفته دودش تو چشم همه خانواده می ره.
مامان شیرین با دلخوری به صورت سها نگاه کرد و
گفت:

- نمی دونم چرا فکر می کنی من ازت خوشم نمیاد.
من هیچ وقت بین تو و دخترای دیگم فرق نداشتم این
تو بودی که همیشه به من به چشم نا مادری نگاه می
کردی و هر کاری می کردم بد برداشت می کردی
وگرنه من همیشه تو رو قد آزیتا دوست داشتم.

سها خوب می دانست باز کردن گذشته و بحث کردن سر این که چه کسی چه کاری کرده و کی مقصر بوده هیچ فایده ای ندارد و چیزی را بین او و مامان شیرین تغییر نمی دهد. بحث کردن از گذشته فقط کدورت ها را بیشتر و عمیق تر می کرد و الان وقت کینه و کدورت نبود. باید رابطه اش را با مامان شیرین بهتر می کرد تا خیالش از بابا مصطفی راحت می شد. نفس عمیقی کشید و رو به مامان شیرین که حالا پاهایش را روی زمین گذاشته بود و روی لبه ی تخت نشسته بود، گفت:

- اگه تو این سالها بی احترامی بهتون کردم معذرت می خوام. بذارید سر بچگی و نادونیم. ولی حرف من گذشته نیست حرف من الانه. با حالی که بابا مصطفی داره بهتر با هم کنار بیایم. نباید کاری کنیم که بابا مصطفی مجبور بشه بین من و شما یکی رو انتخاب کنه. بابا مصطفی نمی تونه از هیچکدوممون بگذره. اگه بهش فشار بیاوریم ممکنه قلبش نتونه تحمل کنه و خدای نکرده بلایی سرش بیاد.



کانال VIP بیراه عشق (نگار فرزین):



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_یک

مامان شیرین سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. خودش هم نگران حال مصطفی بود. سها از جایش بلند شد و به سمت در رفت. دستش را روی دستگیره در گذاشت و قبل از باز کردن در به طرف مامان شیرین برگشت و گفت:

- بابا مصطفی خیلی دوستتون داره. بهم گفت از خونه رفته چون نمی خواسته چیزی بگه که دلتون بشکنه. با این که مامان شیرین حرفی نزد ولی سها هاله ای از لبخند را روی لبهای نازک مامان شیرین دید.

رو برگرداند و نفس راحتی کشید. ظاهراً توانسته بود آرامش را به خانه برگرداند. اگر می خواست راحت و بی دردسر زندگی کند، باید کمی به دل مامان شیرین راه می آمد و به مامان شیرین اطمینان می داد که مانعی بر سر زندگیش نیست. مامان شیرین اگر مادر

خوبی برای او نبود ولی زن خوبی برای پدرش و مادر خوبی برای آرمیتا و آناهیتا بود و وجودش در آن خانه لازم و ضروری بود. دوست نداشت آرمیتا و آناهیتا مثل خودش و یا آزیتا طعم بی مادری و بی پدری را بچشند. آنها حق داشتند زندگی نرمالی داشته باشند.

همین که در اتاق را باز کرد، چشمش به آزیتا و آناهیتا افتاد که نگران و ترسیده پشت در اتاق ایستاده بودند. با این که خنده اش گرفته بود. اخمی کرد و رو به آناهیتا گفت:

- اینجا و ایسادی که چی؟ پاشو یه ذره خونه رو جم و جور کن، الان بابا میاد.
و رو به آزیتا گفت:

- بیا بریم شام درست کنیم.

- نمی خواد، یه چیزی از بیرون می گیریم.

سها بازوی آزیتا را گرفت و همانطور که به سمت آشپزخانه می کشید، گفت:

- بیا بریم. کارت دارم.

داخل آشپزخانه که شدند. سها بازوی آزیتا را رها کرد و همانطور که به سمت یخچال می رفت، گفت:

- حالا بگو؟

- چی رو؟

سها به سمت آزیتا برگشت و چشم ریز کرد و گفت:
- آزیتا باز داری چه غلطی می کنی که سه شبه رفتی
خونه سیامک؟

- عهه، گفتم که. خونه اش نرفته بودم. با هم تو
تعمیر گاه بودیم.

سها مقداری گوشت چرخ کرده از داخل فریزر در
آورد و روی کانتر گذاشت و گفت:

- اونجا چه غلطی می کردید؟

آزیتا پوفی کشید و پشت میز نشست و گفت:

- چی می خوای درست کنی؟

سها خیار و گوجه هایی را که از داخل یخچال در
آورده بود، روی میز جلوی آزیتا گذاشت و گفت:

- ببین آزیتا به اندازه کافی تو این خونه مشکل و
گرفتاری هست. خواهش تو دیگه مشکل درست نکن.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_دو

- وا، مگه من چیکار کردم؟ حواست هست جدیداً
خیلی به من گیر می دیا.
- می ترسم باز یه خرابکاری بکنی.
آزیتا دلخور رو برگرداند. سها روی صندلی رو به
روی آزیتا نشست و گفت:
- من نگرانتم آزیتا.
آزیتا که می دانست سها تا جواب نگیرد، دست از
سرش بر نمی دارد، لبهائش را به هم فشار داد، نوچی
کرد و گفت:
- قول می دی مسخره نکنی؟

سها فقط چشم ریز کرد. آزیتا موبایلش را از روی میز
برداشت و جلوی چشم های منتظر سها کمی صفحه
موبایل را بالا و پایین کرد و بعد از پیدا کردن چیزی
که می خواست، موبایل را به سمت سها گرفت و
گفت:

- با سیامک یه پیج اینستاگرامی باز کردیم در مورد موتور. اسمش رو هم گذاشتیم موتور سواران بی همتا.

سها موبایل را از دست آزیتا گرفت و به پیج که فقط سه پست در آن گذاشته شده بود، نگاه کرد. اولین پست که فیلم کوتاهی بود را باز کرد.

سیامک کنار موتور سیاه غول پیکری ایستاده بود و در مورد ویژگیهای موتور حرف می زد. تن صدای سیامک مردانه و گیرا بود. معلوم بود اطلاعات کافی و درستی در مورد موتور دارد ولی نحوی فیلمبرداری زیاد جالب نبود و به دل نمی نشست. آزیتا که از توجه سها خوشش آمده بود. هیجان زده به سمت سها خم شد و گفت:

- خوب شده؟ ببین تو یه هفته نزدیک 100 تا فالوور گرفتیم تازه اصلاً برای پیج تبلیغ نکردیم. اینا خودشون ما رو پیدا کردن. من که خیلی امید دارم پیجمون بگیره.

سها بدون توجه به هیجان آزیتا فیلم دوم را پلی کرد و همانطور که با همان دقت اولیه به فیلم نگاه می کرد، گفت:

- کیفیت فیلمها خیلی پایینه. اگه بخوای فالوور جذب کنی باید کیفیت کار رو ببری بالا.

- یعنی چی؟ باید چیکار کنم؟

- با چی فیلم گرفتی؟

- موبایلم

- به نظر من اگه می خوای فیلم های خوبی بگیری.

باید به جای موبایل از یه دوربین تخصصی استفاده

کنی. بهتر روی زاویه فیلم برداری هم دقت بیشتری

کنی و به جای این که فقط از یه زاویه فیلم بگیری

دوربین رو موقع حرف زدن سیامک حرکت بدی و

از قسمتهای مختلف موتور یا محیط اطراف هم فیلم

بگیری. این طوری فیلم های که می گیری یکنواخت

و کسل کننده نمی شه.

- یعنی الان کسل کننده است؟

- آره.

آزیتا پشت چشمی برای سها نازک کرد. سها

همانطور که با دقت فیلم سوم را نگاه می کرد، گفت:



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_سه

- سه تا فیلم عین همه. هیچ خلاقیتی توش نیست.
فالوور ها فقط دنبال کسب اطلاعات و بالا بردن دانش
شون نیستن. هیجان و زیبایی هم می خوان.
بعد موبایل را به آزیتا برگرداند و ادامه داد:
- یه چند روز دیگه بیا آتلیه. یه دور بین قدیمی دارم می
دم بهت. یه دو سه تا هم تکنیک فیلم برداری یادت می
دم. ولی در کل باید خلاقیت بیشتری تو فیلم برداری و
انتخاب موضع داشته باشی وگرنه بعد از یه مدت
فالوورات خسته می شن و می رن. بهتره یه کم
مطالعه کنی و یه سری هم به پیج های مشابه بزنی این
جوری دید بهتری نسبت به کار پیدا می کنی.
آزیتا دست سها را گرفت و مشتاقانه گفت:

- کدوم دور بین و می خوامی بهم بدی؟ همون ژاپنیه
که بابا از بندر برات آورد.

- نه

- خسیس نباش دیگه. من خیلی وقته چشم دنبال اون
دور بینه.

سها ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

- باشه بهت می دم ولی یه شرط داره.

- چی؟

سها با لحن جدی گفت:

- حد رابطت و با سیامک نگه داری. می دونم عاشق
هم هستی و لی کاری نکن که بعداً نشه به این راحتی
جمع اش کرد.

آزیتا در حالی که دوباره پشت میز می نشست، گفت:

- خیالت راحت منم حواسم نباشه سیامک حواسش
هست. خودش گفته تا رابطمون و رسمی نکنه دست
بهم نمی زنه.

- باز خوبه اون عاقله. حالا کی می خواین رابطتون و
رسمی کنید؟

- الان که نمی شه. دست سیامک خیلی خالیه. می خواد اول یه کمی پول جمع کنه بعد بیاد خواستگاری. منم باید یواش، یواش ذهن مامان و آماده کنم. می دونی که به این راحتی سیامک و به عنوان دامادش قبول نمی کنه.

سها همانطور که پیازهای داخل ماهیتابه را هم می زد، گفت:

- درست می شه. غصه نخور.

آزیتا خیاری برای پوست کردن از توی سبد برداشت و امیدوار می زیر لب گفت. هر چند، چندان امیدوار نبود. مشکل سیامک فقط بی پولیش نبود. تفاوت سطح دو خانواده و سابقه دار بودن سیامک چیزی نبود که به این راحتی قابل حل باشد.

سها قابلمه ای را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت و سعی کرد به مشکلاتی که آزیتا و سیامک در پیش رو دارند فکر نکند. با تمام وجود دوست داشت آزیتا و سیامک به هم، برسند. چرا که فکر می کرد هر دویشان در کنار هم آدمهای بهتری هستند. جایی خوانده بود "یک رابطه خوب رابطه ای است که از

تو آدم بهتری بسازد" و رابطه سیامک و آزیتا بهترین رابطه ای بود که تا حالا دیده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_چهار

با بلند شدن صدای زنگ خانه. سها دست از کار کشید و به صدای فریاد، آرمیتا که بابا، بابا، گویان به سمت در می دوید، گوش داد. وقتی صدای گرفته بابا مصطفی را شنید، نفسی از سر آسودگی کشید. زیر گاز را کم کرد و به همراه آزیتا از آشپزخانه بیرون رفت.

بابا مصطفی که تازه وارد خانه شده بود، جعبه شیرینی را به دست آناهیتا داد و با یک دست آرمیتا را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. آرمیتا با شوق دستش را دور گردن بابا مصطفی حلقه کرد و خودش

را به پدرش چسباند. سها خدا را شکر کرد که پدرش
به خانه برگشته بود.

آناهیتا با لبخند به دسته گلی که در دست پدرش بود،
اشاره کرد و با شیطننت گفت:

- برای مامان شیرین، گل خریدی؟ کادو هم خریدی؟
بابا مصطفی خنده ای کرد و آرمیتا را که دوست
نداشت از بغل پدرش پایین بیاید روی زمین گذاشت و
گفت:

- خریدم.

آرمیتا ذوق زده فریاد زد:

- چی برای مامان شیرین خریدی؟

بابا مصطفی همانطور که به سمت اتاق خواب می
رفت. جواب سلام آرمیتا که پشت سر سها ایستاده بود
را داد و رو به سها گفت:

- بابا جان یه چایی بذار تا من برم مامانتون و صدا کنم
بیاد با هم یه چایی و شیرینی بخوریم.

آرمیتا داد زد:

- منم میام

سها به آناهیتا اشاره کرد که مانع رفتن آرمیتا شود و خودش به همراه آزیتا به آشپزخانه برگشت. آزیتا قبل از این که دوباره پشت میز بنشیند، پرسید:

- تو از بابا مصطفی خواستی برای مامان شیرین گل و هدیه بگیری.

سها او همی کرد و زیر کتری را روشن کرد. آزیتا نفسی گرفت و گفت:

- فکر می کردم از مامان شیرین متنفری.

- من از هیچ کس متنفر نیستم.

- حتی از پرهام؟

- حتی از پرهام.

آزیتا خیره به سها نگاه کرد. درک سها برایش سخت بود. سها که متوجه نگاه پر از سوال آزیتا شده بود، دست به سینه، رو به آزیتا به سینک ظرفشویی تکیه داد و گفت:

- یه زمانی بود که از همه دنیا متنفر بودم. از تو، از

مامان شیرین، از بهزاد، از علی، از بچه های

مدرسه، از معلمان، حتی از بابا مصطفی هم متنفر

بودم.

آزیتا خوب می دانست سها از چه زمانی حرف می زد. می دانست علت آن همه نفرت و کینه ای که آن روزها در دل سها جمع شده بود، چه بود. شرمنده سرش را پایین انداخت.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_پنج

سها آهی کشید و ادامه داد:
- اونقدر از همه نفرت داشتم که آرزوی مرگ همه رو می کردم. هر بار که می دیدمتون یا صداتون و می شنیدم عذاب می کشیدم. دلم می خواست یه بلایی سرتون بیاد. دلم می خواست صبح که از خواب بیدار می شم هیچ کدومتون دیگه وجود نداشته باشید. با این که ازتون بدم میومد ولی همیشه تو فکرم بودید. تو ذهنم بودید. همه جا همراهم بودید و رهام نمی کردید.

اون روزا بدترین روزای زندگیم بود. خیلی طول کشید تا فهمیدم نفرت فقط و فقط به خودم آسیب می زنه. فهمیدم تا وقتی از کسی متنفرم اون فرد از ذهن و روح بیرون نمی ره. فهمیدم تنها راه نجاتم اینه که نفرت و از دلم بیرون کنم.

سها کمی به سمت آزیتا خم شد و ادامه داد:

- می دونی آزیتا، وقتی از یکی متنفری مثل این می مونه که یه چاقو دستت گرفتی و هر وقت اون آدم و می بینی یا بهش فکر می کنی. چاقو رو با دستای خودت تو قلب خودت فرو می کنی. من ممکنه از کسی خوشم نیاد یا کسی رو دوست نداشته باشم ولی از هیچ کس متنفر نمی شم. نمی خوام با دستهای خودم چاقو تو قلب خودم فرو کنم.

- هیچ وقت به فکر تلافی کردن و انتقام از کسایی که بهت بدی کردن نیفتادی؟

- احمقانه ترین کار دنیا تلافیه. چرا باید وقت و انرژی و بذارم که مثلاً کار بد یه آدم بی ارزش و تلافی کنم. تازه معلوم هم نیست ته اش چی می شه. انتقام به هیچ وجه آدم و به آرامش نمی رسونه. به خودت نیگا کن مگه با گرفتن انتقام از پرهام آروم شدی؟ به نظر من

بهترین کار در برخورد با آدمای که به ما بدی کردن
یا به هر دلیلی از شون خوشمون نمیاد، یا فکر می کنیم
ممکنه تو زندگی به ما آسیب برسونن. دوری کردنه.
باید تا اونجایی که می تونیم دور این جور آدمارو خط
بکشی و اجازه نزدیک شدن به زندگیت و بهشون
ندی. به جاش تمام تمرکزت و روی زندگیت بذار.
سعی کن آدم موفق و شادی باشی. این خودش
بزرگترین انتقامه.

- من نمی تونم مثل تو فکر کنم. وقتی می بینم یکی بهم
بدی کرده دلم می خواد تلافی کنم دلم می خواد یه
کاری کنم که بسوزه و آتیش بگیره.
- می تونی. فقط باید خودت بخوای. منم خواستم و
تونستم از اون دوران سیاه بیرون پیام. دورانی که به
جز نفرت و انتقام چیزی تو سرم نبود.



#بیراه_عشق

سها در ماشین را باز کرد و با خستگی روی صندلی، پشت فرمان نشست. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. بالاخره همه چیز تمام شده بود. بالاخره توانسته بود از پرهام جدا شود. ولی خوشحال نبود. اصلاً خوشحال نبود. یک سال برای رسیدن به این لحظه، تلاش کرده بود، ولی حالا که مهر طلاق روی شناسنامه اش خورده بود. حس خوبی نداشت. نه این که از جدا شدن از پرهام پشیمان شده باشد. نه، فقط احساس خستگی می کرد. حس می کرد خالی است. حس می کرد هیچ شور و انگیزه ای برای ادامه ندارد. اصلاً نمی دانست چه چیزی را باید ادامه دهد. خود را درون دریای سفیدی غوطه ور می دید. تنها و سردرگم.

چشم باز کرد و به سقف ماشین خیره ماند. یک هفته پیش پرهام طبق قولی که داده بود، همراه با پدرش به

دادگاه آمد تا رضایتش را برای طلاق توافقی اعلام کرد. هر چند در همان دادگاه هم تمام سعی اش را کرد، تا سها را راضی به برگشت کند. اما این دفعه بابا مصطفی بود که جلویش ایستاده بود و گفته بود که لیاقت سها را ندارد و دیگر جنازه دخترش را هم روی دوش آدمی مثل او نمی گذارد و از حاج صادق خواسته بود اگر هنوز برای دوستیشان حرمتی قائل است، کاری کند تا این قائله هر چه زودتر خاتمه پیدا کند.

حاج صادق هم حرف پدر سها را زمین نگذاشت و به لطف آشنایان که داشت، پروسه طلاق را جلو انداخت و فقط چند روز بعد از اولین دادگاهشان حکم طلاق صادر شد. فقط مانده بود، خواندن صیغه طلاق تا سها و پرهام برای همیشه از هم جدا شوند و پرونده این زندگی، نه چندان معمولی بسته شود.

خود سها بود، که امروز را برای خواندن صیغه طلاق انتخاب کرد. هفت اردیبهشت، روزی که به عقد پرهام در آمده بود. شاید می خواست به تعهد و قولی

که به پرهام داده بود، عمل کند و یک سال تمام زن پرهام بماند. شاید هم فقط می خواست، تمام زندگیش با پرهام را در یک روز خلاصه کند و آن یک روز را تا ابد به فراموشی بسپارد. پرهام هم مخالفتی با این موضوع نداشت. انگار او هم بالاخره قبول کرده بود، همه چیز تمام شده. و راهی برای برگشت نیست. پرهام که آدرس محضر را برایش فرستاد، شال و کلاه کرد و برخلاف اصرار پدرش تنها آمده بود. دوست نداشت پدرش و یا هیچکدام از دوستانش شاهد طلاقش باشند. نمی خواست هیچ کس شاهد شکست زندگی باشد که روزی با کلی امید و آرزو شروع کرده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_هفت

پرهام هم تنها آمده بود. ساکت و مغموم گوشه ای نشسته بود و به زمین خیره شده بود. دیگر از آن پسر پرمدعای و خودخواه روزهای قبل خبری بود. پسری که بدون توجه به احساسات دیگران فقط و فقط به خودش و خواسته هایش فکر می کرد. این شکست برای پرهامی که هیچ وقت در زندگیش طعم شکست را نچشیده بود، زیادی سنگین بود. آن قدر که تمام مدتی که در آن اتاق کوچک و کم نور منتظر نوبتشان نشسته بودند. حتی یک بار هم سرش را بلند نکرد تا مجبور نباشد به صورت سها نگاه کند و همین که خطبه طلاق خوانده شد و شرعاً و قانوناً از سها جدا شد، بدون کلمه ای حرف، با قدم هایی بلند و شتاب زده از محضر بیرون رفته بود. ولی سها بر عکس پرهام آهسته و با تعلل از جایش بلند شده بود و با قدمهایی بی جان و خسته خودش را به ماشینش رسانده بود.

با شنیدن صدای زنگ موبایل بی حوصله، چشم از سقف ماشین گرفت. به جلو خم شد و موبایلش را از روی داشبورد ماشین برداشت. پدرش پشت خط بود. نگاهی به ساعت انداخت بیشتر از نیم ساعت بود که

بی خود و بی جهت توی ماشین نشسته بود. نفس عمیقی کشید و تماس را برقرار کرد و با صدایی بی جان سلام کرد. بابا صادق نگران پرسید:

- خوبی بابا جان؟

- خوبم.

- چی شد؟ تموم شد؟

- تموم شد.

- خدا را شکر. پرهام که دیگه حرفی نزد؟

- نه.

- باشه بابا جان. زودتر بیا خونه.

- نه بابا، می خوام امروز و تنها باشم.

بابا مصطفی برای چند ثانیه سکوت کرد. با این که نگران سها بود ولی ترجیح داد سها را تحت فشار نگذارد. همان شب که سها به بنگاه آمده بود و او را به خانه برگردانده بود، به خودش قول داده بود که به خواسته های سها احترام بگذارد و چیزی را به او تحمیل نکند. این تنها کاری بود که می توانست برای آرامش روح پروانه انجام دهد.

- باشه بابا جان. هر جور راحتی. اگه کار داشتی
زنگ بزن.

سها تلفن را که قطع کرد. گریه اش گرفت. خودش هم
نمی دانست چرا از حرف پدرش ناراحت شده بود.
دلش می خواست پدرش با او مخالفت می کرد. دلش
می خواست پدرش می آمد و او را با زور به خانه می
برد.

بچه شده بود. دلش بهانه می گرفت. دلش ناز کردن
می خواست. دلش می خواست یکی بیاید و نازش را
بکشد.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_هشت

@darkhast

بغضش را قورت داد و ماشین را روشن کرد و به سمت خانه اش راند. وارد خانه که شد. سکوت خانه توی ذوقش زد. برای لحظه ای خواست برگردد ولی نمی دانست کجا باید برود. اصلاً کجا را داشت که برود. به فکرش رسید به آتلیه برود ولی حوصله آنجا را هم نداشت. اصلاً حوصله هیچ کجا را نداشت. همانطور که کیفش را روی زمین می کشید با قدمهایی سست و وارفته به اتاق خوابش رفت. مانتویش را در آورد و خودش را روی تخت انداخت. چشم بست و در خودش مچاله شد.

خیلی خسته بود، باید می خوابید. اگر می خوابید حالش خوب می شد و دوباره انرژیش را بدست می آورد. آن موقع می توانست به آتلیه برود و به کارهای عقب مانده اش برسد. کلی کار عقب مانده داشت. این مدت آنقدر درگیر پروسه طلاق بود که به هیچ کار دیگری نرسیده بود. حالا می توانست با خیال راحت به کار فکر کرد. فقط باید امروز را می خوابید. یک خواب خوب. یک خواب بی دغدغه. دیگر چیزی وجود نداشت که ذهنش را درگیر کند و مانع خوابیدنش شود ولی خوابش نمی برد. پلکهایش بدون

اجازه او باز می شد و نگاهش بدون این که چیزی ببیند روی دیوار رو به رو می چرخید.

بی حوصله از جایش بلند شد و چهار زانو روی تخت نشست. آرنجش را روی پاهایش گذاشت و پنجه درون موهایش کشید. نمی فهمید چه مرگش شده است. نمی فهمید چرا اینقدر بی حوصله و کسل و خسته است. مگر این چیزی نبود که می خواست پس چرا اینقدر حالش بد بود.

صدای زنگ در که بلند شد. اخم کرد. منتظر کسی نبود. با سستی از جایش بلند شد و به سمت در رفت. با دیدن آزیتا، که صورتش را مقابل دوربین گرفته بود. اخمی کرد، حوصله ی آزیتا را نداشت. اصلاً حوصله ی هیچ کس را نداشت. می خواست تنها باشد. نه نمی خواست تنها باشد. فقط نمی خواست آزیتا را ببیند. اصلاً نمی خواست هیچ کس را ببیند ولی می خواست کسی کنارش باشد. گیج شده بود، هم می خواست کسی پیشش باشد و هم نمی خواست کسی را ببیند. اصلاً حال خودش را نمی فهمید.

پوفی کشید و در را باز کرد و منتظر جلوی در ایستاد. چند دقیقه بعد، آزیتا مثل همیشه پر سر و صدا وارد

خانه شد. پشت سرش سیامک دست در جیب و با
سری کج شده به داخل آمد و سلام کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_نه

آزیتا با نگرانی به صورت رنگ پریده و بی حال سها
نگاه کرد و پرسید:

- خوبی؟

سها بی حوصله تر از قبل گفت:

- خوبم

- چته؟ چرا این شکلی شدی؟ پرهام نیومد محضر. جا
زد بیشعور. می دونستم اون کثافت حتماً یه....

- اومد.

- عهه، پس طلاق گرفتید؟

- گرفتیم.



- پس چرا این شکلی؟ مگه کشتی هات غرق شده؟
و ناگهان توی صورت سها براق شد و گفت:
- نگو از این که از پرهام جدا شدی ناراحتی.
- چرت نگو، فقط خسته ام. همین.

آزیتا بازوی سها را که پشت به او کرده بود و به سمت اتاق خوابش می رفت، گرفت و با عصبانیت گفت:

- به خدا اگه این شکل و قیافه برای جدا شدن از پرهام باشه. می گیرم همچین می زنمت تا بمیری.
سها بازویش را به زور از دست آزیتا در آورد و با عصبانیت جواب داد:

- ولم کن. گفتم که فقط خسته ام. می خوام برم بخوابم.
شما هم برید خونه تون. دست از سرم بردارید.
و به سمت اتاق خوابش رفت و در را پشت سرش کوبید. سیامک آرام آزیتا را که می خواست به دنبال سها برود، نگه داشت و گفت:

- ولش کن الان ناراحتی.

- چرا ناراحتی؟ برای این که از اون پسره احمق جدا شده ناراحتی؟ یادش رفته اون کثافت چه بلایی سرش آورد؟

- مسئله پرهام نیست. مسئله ذات طلاقه. طلاق یعنی شکست زندگی که با عشق و امید شروع کردی. سها الان به پرهام فکر نمی‌کنه. به روزی که این زندگی رو شروع کرد، فکر می‌کنه. به امیدها و آرزوهایی که برای این زندگی داشته و همش به باد رفت، فکر می‌کنه.

آزیتا غمگین لب برچید و گفت:

- چیکار کنیم حالش خوب بشه؟

- نباید تنه‌اش بذاریم. نباید بذاریم تو خودش بره. باید کاری کنیم از این حال و هوا بیاد بیرون.

آزیتا کمی به فکر فرو رفت. چشم‌هایش را ریز کرد و لب‌هایش را به سمت جلو داد و از سیامک پرسید:

- چطوره ببریمش پیست موتور سواری؟

- پیست موتور سواری؟

- آره، فکر کنم هیجان برایش خوب باشه. مگه نگفتی امروز تو پیست مسابقه اس. بیا ببریمش مسابقه رو تماشا کنه. مطمئنم هیجان مسابقه باعث می‌شه از فکر پرهام و اون زندگی داغون بیاد بیرون.

سیامک با تردید سرش را تکان داد. نمی‌دانست پیشنهاد آزیتا چقدر کار آمد است ولی خوب می‌دانست

هیچ کاری بدتر از تنها گذاشتن سها در این خانه نیست. پس با حرکت سر با آزیتا موافقت کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_ده

آزیتا به سمت اتاق رفت. سها روی تخت دراز کشیده بود و به رو به رو خیره شده بود. آزیتا نفس آه ماندش را بیرون فرستاد و گفت:

- پاشو بریم.

سها اخمی کرد و گفت:

- کجا؟

- یه جای خوب.

- حوصله ندارم.



آزیتا به تخت نزدیک شد و هر دو دست سها را گرفت
و به زور او را از روی تخت بلند کرد، سها که
صدایش رنگ گریه گرفته بود، گفت:
- ولم کن آزیتا به خدا حوصله ندارم. می خوام بخوابم.
- بی خود کردی. الان وقت خواب نیست. قراره با
سیامک بریم پیست موتور سواری.

سها با چشم های از حدقه در آمده بود، به آزیتا نگاه
کرد و پرسید:

- برای چی باید پیام پیست موتور سواری؟

- برای این که

با صدای زنگ خانه، حرف آزیتا نصفه ماند، با
تعجب نگاهش را از سها به سمت در کشاند و گفت:

- منتظر کسی بودی؟

سها نه ای گفت و به سرعت به سمت در رفت. چهره
ی شروین را که از پشت آیفون دید خشکش زد.

شروین اینجا چه کار می کرد؟ اصلاً آدرس خانه ی او
را از کجا آورده بود؟ آزیتا پرسید:

- کیه؟

سها که انگار متوجه سوال آزیتا نشده بود، برای لحظه ای گیج به صورت آزیتا نگاه کرد. آزیتا دوباره

پرسید:

- کیه؟

- شروین.

- شروین؟ همون پسر خوش تیپه. که باهش شریکی.

- آره.

- چرا اومده؟

- نمی دونم.

- خب در باز کن. چرا مانت برده؟ حتماً کار مهم داره

که تا اینجا اومده.

سها با تردید، دکمه آیفون را زد. در با صدای تقی باز

شد. متعجب و ترسیده کنار در به انتظار آمدن شروین

ایستاد.

آزیتا با چشم های ریز شده به صورت سها خیره شد.

هیچ وقت ندیده بود سها از دیدن کسی این قدر گیج و

دست پاچه شود. مطمئن بود خبری است. فکر کرد

باید سر فرصت ته و توی این قضیه را در بیاورد.

سها تا بالا آمدن آسانسور هزار فکر و خیال به سرش

زد. ولی وقتی در آسانسور باز شد. به جای شروین،

نهال، علیرضا و زهرا از آسانسور بیرون آمدن. نهال
جلوتر از بقیه خنده کنان خودش را به سها رساند و او
را در آغوش گرفت و سلام کرد. سها با گنجی از
آغوش نهال بیرون آمد تا خواست جواب سلام
علیرضا و زهرا را که به کنار در رسیده بودند، بدهد،
سر و کله شروین، نوید و سپهر که از پله ها بالا می
آمدند، پیدا شد.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_یازده

نوید نفس، نفس زنان خودش را به جلوی در رساند.
زهرا با عشوه لبخندی زد و پیروز مندانه، گفت:
- ما زودتر رسیدیم.
نوید همانطور که نفسش را بیرون می داد، گفت:
- نخیر با هم رسیدیم. هنوز که تو نرفتید.

سها گیج و منگ به دوستانش که جلوی در خانه اش ایستاده بودند، نگاه کرد. آزیتا لبخند مصلحتی زد و همانطور که نیشگونی از پهلوی سها می گرفت، گفت:

- بفر مائید تو. چرا جلوی در وایسادید.

نهال گفت:

- نه دیگه تو نمیایم. اومدیم سها رو ببریم.

سها گیج تر از قبل پرسید:

- کجا؟

- امروز شروین همه رو دعوت کرده رستوران. می

خواد به مناسبت بستن اولین قرار داد، سال جدید

بهمون شام بده. اومدیم دنبالت با خودمون ببریمت.

البته قراره بعد از شام هم بریم بام تهران.

آزیتا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- شرمنده. ما زودتر اومدیم. می خوایم سها رو ببریم

پیست موتور سواری.

نوید و سپهر هیجان زده داد زدن:

- پیست موتور سواری.

نهال اخمی کرد و گفت:

- آروم. الان همسایه ها می ریزن بیرون.

سها همانطور که به چشم های مهربان شروین نگاه می کرد، گفت:

- حالا، بفرمائید داخل.

می دانست بستن قرار داد بهانه است. می دانست آمده اند تا حال دلش را خوب کنند. بغض توی گلویش را قورت داد، تا جلوی اشکی که از شوق داشتن چنین دوستانی در چشم هایش حلقه زده بود، مهار کند. نوید قبل از همه خودش را توی خانه پرت کرد و بدون توجه به اطراف از آزیتا پرسید:

- پیست موتور سواری کجاست؟ می شه ما هم بیایم؟
موتورم کرایه می دن؟

سیامک با آن صدای بم و خشنش به جای آزیتا جواب داد:

- مگه، موتور سواری بلدی؟

نوید به سمت سیامک برگشت و با دیدن هیبت ترسناک و ابروهای در هم گره خورده سیامک یکی قدم عقب رفت و با ترس گفت:

- یه کم.

علیرضا خنده ای کرد و گفت:

- قبلنا يه موتور گازی داشتیم. عاشقش بودم ولی
مجبور شدم به خاطر خرج دانشگاه بفروشمش. خیلی
دلیم برای موتور سواری تنگ شده.
نهال دماغش را چین داد و گفت:
- ایشششششششش، خوب شد فروختیش. اگه با موتور
گازی می دیدمت هیچ وقت زنت نمی شدم.
صدای خنده همه بلند شد. سپهر رو به سیامک گفت:
- قیافتون برام شناس. شما یه پیچ تو اینستا ندارید.
فکر کنم یه بار پیجتون و دیده باشم.
حالا آزیتا هیجان زده شده بود.
- شما پیچ ما رو دید. وایییی. چه خوب. ببین سیامک
داریم مشهور می شیم.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_دوازده

@darkhasht

ز هرا خودش را به سیامک نزدیک کرد و با ناز گفت:

- دخترام می تونن بیان پیست موتور سواری.

آزیتا چشم غره ای به سیامک که با لبخند به زهرا نگاه

می کرد، رفت و با یک قدم بین سیامک و زهرا قرار

گرفت و رو به زهرا، گفت:

- آره، عزیزم ولی تو بهتره نیای.

- وای، چرا؟

- چون ممکنه کفش، تی تیشنت خراب شه.

سها که از غیرتی شدن آزیتا خنده اش گرفته بود،

گفت:

- حالا بشینید من یه چایی بیارم.

شروین در تمام مدت خیره به سها نگاه می کرد. خبر

جدایی سها به همه رسیده بود. یعنی بعد از آن

آبروریزی که پرهام در آورده بود چیزی برای مخفی

کردن، نبود. با این که سها در این مدت سعی کرده بود

به روی خودش نیارد ولی شروین متوجه حال

خرابش شده بود. می دانست سها بیشتر از هر وقت

دیگری احتیاج به دوستانش دارد، تا بتواند این

روزهای سخت را پشت سر بگذارد.

شروین به سمت سیامک چرخید و گفت:

- رفتن به این پیست شرایط خاصی می خواد.
سیامک خنده ای کرد و گفت:

- شرطش اینه که پول بدی، بلیط بخری.
- بلیط چی؟

- بلیط تماشای مسابقه.

نوید با هیجان به آزیتا گفت:

- وایای، مسابقه اس. من عاشق مسابقه
موتورسواریم.

سیامک ابروی بالا انداخت و گفت:

- مگه، مسابقه موتورسواری دیدی؟

نوید وا رفته به سیامک نگاه کرد. نهال دستش را

جلوی دهانش گذاشت تا جلوی خنده اش را بگیرد.

سها لبش را گزید و سرش را پایین انداخت. سپهر

دست نوید را گرفت و او را از جلوی سیامک عقب

کشید. زهرا با غیض به آزیتا نگاه کرد. شروین که با

دیدن لبخند سها ضربان قلبش بالا رفته بود. لبخندی زد

و گفت:

- اگه همه موافقن به جای بام تهران بریم پیست موتور

سواری. پول بلیط مسابقه هم با من.

سها هم دنبال حرف شروین را گرفت و گفت:

- شام هم، همگی مهمون من.
صدای فریاد شادی همه بلند شد.
سها با لبخندی از سر رضایت به دوستانش نگاه کرد،
دیگر ناراحت نبود. دیگر گنگ و گیج و سرگشته
نبود. دیگر احساس بی کسی و تنهایی نمی کرد.
دوستانی داشت که همه جور ه پشتش بودند و برای
خوشحالیش تلاش می کنند. دیگر پر هام و زندگی یک
سال گذشته اش برای سها مهم نبود. می توانست به
راحتی همه چیز را فراموش کند و از نو شروع کند.
شاید در این یک سال سختی های زیادی کشیده بود
ولی در عوض دوستانی پیدا کرده بود که هر کدامشان
دنیا، دنیا ارزش داشتند.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_سیزده

پیرهام توی اتاق دوران مجردیش، روی تخت، دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد. حوصله نداشت. حالش خوب نبود. از دیروز که از محضر بیرون زده بود، حال خوبی نداشت. مثل دیوانه ها پشت فرمان نشسته بود و تمام شهر را دور زده بود و به خودش، به شیدا، به سها، به شرکتش و به زندگی آشفته اش فکر کرده بود. به این که چرا کار به اینجا کشیده بود و همه چیز خراب شده بود؟ مگر او چه کرده بود که همه او را مقصر می دانستند و با او مثل یک جانی رفتار می کردند؟ او فقط می خواست شرکت خودش را داشته باشد. گناه او چه بود که پدرش برایش شرط گذاشته بود؟ چرا همه با او قهر کرده بودند و سرزنشش می کردند؟ چرا شیدا آن بلا را سرش آورده بود؟

فکر شیدا اعصابش را به هم ریخت. می توانست سها را درک کند. می توانست پافشاری سها را برای جدایی، آن هم بعد از دیدن آن صحنه در اتاق خوابش، بفهمد، ولی نمی توانست بفهمد، چرا شیدا این طور از

پشت به او خنجر زده بود. مگر دوستش نداشت؟ مگر با هم این نقشه را نکشیده بودند؟ مگر قرار نبود در کنار هم باشند تا زندگیشان سر و سامان پیدا کند؟ پس چرا نتوانسته بود دو هفته صبر کند؟ پول کورش کرده بود یا سرش جای دیگری بند شده بود؟ نمی دانست. دیگر هم نمی خواست بداند. شیدا برای او تمام شده بود.

جز همان روز اول تلاشی برای پیدا کردن شیدا نکرده بود. پیدایش می کرد، که چه؟ به زور برش می گرداند، به کجا؟ اصلاً مگر هنوز دوستش داشت که بخواهد او را برگرداند؟ مگر چیزی بینشان باقی مانده بود؟ شیدا تمام پلهای پشت سرش را خراب کرده بود. دیگر راهی برای برگشت وجود نداشت.

رابطه او و شیدا تمام شده بود. در واقع رابطه او و شیدا خیلی وقت بود که تمام شده بود. از وقتی که دیگر رفت و آمدهای شیدا برایش مهم نبود. از وقتی که دیگر اهمیت نمی داد، شیدا چه می پوشد و کجا می رود و چه می کند. از همان وقت بود که رابطه شان تمام شده بود.

چشم بست و نفس عمیقی کشید. از کی شیدا برایش کم رنگ شده بود؟ چند وقت بود نمی دانست شیدا کجا می رود و چه کار می کند؟ چند وقت بود نمی دانست شیدا با چه کسانی دوست است و پولهایش را چه طور خرج می کند؟ دوماه؟ چهارماه؟ شش ماه؟



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_چهارده

خودش هم خوب می دانست، مشکل او و شیدا مشکل این دو سه هفته نبود. مشکل او و شیدا از خیلی وقت پیش شروع شده بود. دقیقاً از زمانی که سهارا به عقد خودش در آورد. از همان موقع مسیر او و شیدا از هم جدا شده بود و آرام، آرام از هم دور شده بودند. آنقدر آرام که حتی خودشان هم متوجه نشدند که دارند از هم دور می شوند.

پرهام لبخند تلخی زد و به پهلو چرخید. گرسنه اش بود. ولی دوست نداشت از اتاق بیرون برود. دیشب وقتی به خانه آمده بود، دیر وقت بود. از بعد از ظهر، پریناز یک بند زنگ زده بود و از او خواسته بود، به خانه بیاید. می گفت مامان فاطمه نگرانش است و بابا صادق سراغش را می گیرد ولی وقتی به خانه آمده بود هیچ کس محلش نداده بود و حالش را نپرسیده بود. همه طوری رفتار کرده بودند، انگار او را نمی بینند. او هم بدون حرف به اتاقش آمده بود و عین یک جنازه روی تخت افتاده بود. از بابا صادق انتظار این رفتارها را داشت، ولی بی محلی های مامان فاطمه برایش سنگین می آمد. انتظار نداشت مامان فاطمه با او قهر کند.

حالا هم نمی خواست از اتاق بیرون برود. نمی خواست دوباره با نگاه های شماتت بار پدر و مادرش رو به رو شود. نمی فهمید چرا همه او را سرزنش می کنند. اگر پدرش آن شرط را نمی گذاشت هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد. پس مقصر اصلی پدرش بود، نه او. کسی که باید سرزنش می شد پدرش بود، نه او.

تفه ای به در خورد و پریناز سینی به دست وارد اتاق شد. پرهام عکس العملی نشان نداد. آمدن پریناز با آن سینی سنگین در دست، یعنی مادرش با وجود قهر بودن، طاقت گرسنگی تک پسرش را نداشت. پرهام لبهایش را به هم فشرد. از دست مادرش هم ناراحت بود. لااقل مادرش باید طرف او را می گرفت.

پریناز سینی را روی زمین گذاشت و خودش روی تخت کنار پرهام نشست و آرام گفت:
- مامان برات صبحونه گذاشته، پاشو یه چیزی بخور.
دیشب هم شام نخوردی.

- چرا صدام نکرد بیام پایین. قهر باهام؟
- نه، فقط یه کم دلخوره. می گه تو چرا نیومدی همه چیز و بهش بگی.

پرهام چشم بست. پریناز دستش را روی پای پرهام گذاشت و گفت:

- پاشو داداش. پاشو یه چیزی بخور.
پرهام نفسی گرفت و پتوی سبکی که روی پاهایش بود را کنار زد، از جایش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی اتاقش رفت.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_پانزده

پریناز اول رو تختی پرهام را مرتب کرد، بعد سینی صبحانه را از زمین برداشت و روی تخت گذاشت و منتظر ماند تا پرهام برگردد.

مادرش او را فرستاده بود تا از زیر زبان پرهام در مورد آن دختری که با پرهام زندگی می کرد، حرف بکشد. دختری که مامان فاطمه تا همین چند روز پیش هم باور نمی کرد که وجود داشته باشد.

برایش سخت بود، قبول کند پسری که او تربیت کرده، با دختر نامحرمی ارتباط داشته باشد. اصلاً محال بود پرهام دست به چنین کاری بزند. حتماً جریان چیز دیگری بوده و سها اشتباه برداشت کرده.

آن قدر به جان، حاج صادق نق زده بود که حاج صادقی که خودش ته، توی همه چیز را از قبل در



آورده بود، بلاخره مجبور شد، شماره فرید را بگیرد و به دست فاطمه خانم بدهد تا خودش با فرید صحبت کند.

فرید هم، از سیر تا پیاز ماجرا را برای فاطمه خانم تعریف کرد. البته به جز قسمت آخر یعنی رفتن شیدا. فکر کرده بود، شاید پرهام بخواهد بعد از جدایی از سها دوباره به سراغ شیدا برود. فکر کرده بود بهتر است فاطمه خانم از فرار شیدا خبر نداشته باشد تا بعداً مشکلی پیش نیاید.

فاطمه خانم بعد از شنیدن حرفهای فرید خدا را شکر کرده بود که پسرش کار خلاف شرعی انجام نداده. حالا هم پریناز را فرستاده بود تا از زیر زبان پرهام حرف بکشد که شیدا کیست و کجاست و چه می کند؟ بلاخره باید می رفت و دختری را که یک سال صیغه پسرش شده بود را می دید. باید می فهمید این دختر چه نقشه ای در سرش دارد که خودش را به پرهام چسبانده. باید به آن دختر حالی می کرد که جایی در این خانواده ندارد.

چند دقیقه بعد پرهام به اتاق برگشت و در حالی که یک پایش را زیر بدنش جمع کرد و پای دیگرش را

روی زمین گذاشته بود رو به روی پریناز نشست.
پریناز لقمه ای نان و پنیر گرفت و به دست پرهام داد
و گفت:

- داداش یه چیزی بپرسم؟

پرهام لقمه را از دست خواهرش گرفت و گفت:

- بپرس.

پریناز من و منی کرد و گفت:

- اون دختره.

- کدوم دختره؟

- همون که سها می گفت تو باها.....

پرهام اجازه نداد پریناز حرفش را ادامه دهد و با لحن
تندی گفت:

- دختری وجود نداره.

ابروهایی پریناز بالا رفت و چشمهایش گشاد شد.

- یعنی سها دروغ گفته. تو با هیچ دختری زندگی نمی
کردی؟



#بیراه_عشق #پارت_پانصد_و_شانزده

پر هام با عصبانیت لقمه توی دستش را روی سینی
پرت کرد و فریاد زد:

- می گم هیچ دختری وجود نداره. تموم شد. تموم شد.
می فهمی، تموم شد. دختره از زندگیم گم شد و رفت.
پریناز که از لحن حرف زدن پر هام دلخور شده بود،
گفت:

- مگه چی گفتم که این جوری داد می زنی. بیچاره
سها چی کشیده از دست تو.
پر هام عصبانی تر از قبل سینی صبحانه را به جلو هل
داد و با صدای بلند تری داد فریاد زد:
- چی کشیده؟ هان، چی کشیده؟ مگه چیکارش کردم؟
اگه ناراحت بود، می خواست نمونه. می خواست بره
خونه باباش. چرا موند؟ موند که کند بزنه به زندگی
من. موند که من و سکه یه پول کنه.
خودش را جلو کشید و توی صورت پریناز داد زد:
- چرا موند؟

پریناز ترسیده از جایش بلند شد. تا حالا برادرش را این قدر عصبانی ندیده بود.

- ببخشید، من که چیزی نگفتم. چرا عصبانی می شی؟

- عصبانی می شم چون همش می رینید به اعصاب آدم.

- باشه خب، حالا صبحونت و بخور.

و به سرعت از اتاق بیرون رفت. پرهام که از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود، سرش را بالا گرفت. دستهایش را درون موهایش فرو کرد و با حرص نفس صدا دارش را بیرون فرستاد.

از این که همه طرف سها را می گرفتند، عصبانی بود. از این که همه کاسه کوزه ها سر او شکسته بود، عصبانی بود. از این که شیدا سرش کلاه گذاشته بود، عصبانی بود از این که سها او را نخواسته بود، عصبانی بود. از این که پدر و مادرش او را نادیده می گرفتند، عصبانی بود. از همه چیز و همه گس، عصبانی بود.

با شنیدن صدای زنگ موبایل دستی توی صورتش کشید و با چشم به دنبال موبایلش گشت. موبایل روی زمین کنار پایه تخت افتاده بود. خم شد و موبایل را از

روی زمین برداشت. نگاهی به صفحه روشن موبایل انداخت. شماره ناشناس بود. اخمی کرد و آیکون تماس را فشار داد. صدای زیر و زنانه ی شیدا توی گوشش پیچید.

- سلام آقا پرهام. خوبی؟ من اگه زنگ نزنم تو که یادی از من نمی کنی.

و ریز خندید.

پرهام خشکش زد. قدرت حرکت نداشت. شیدا همانطور که می خندید، ادامه داد:

- نشناختی؟ به این زودی من و یادت رفت؟ خب بلاخره سرت با زنت گرمه. نبایدم من و یادت بیاد. پرهام که از عصبانیت در حال انفجار بود، از روی تخت بلند شد و فریاد زد:

- آشغال کثافت....

- اووهووو، چقدر عصبانی. کی گازت گرفته.

- شیداااا!؟



#بیراه_عشق #پارت_پانصد_و_هفده

لحن صدای شیدا جدی شد، دیگر از آن ناز و عشوه
چند لحظه قبل خبری نبود.

- رو دست خوردن، درد داره پرهام خان. نه؟ خیلی
درد داره. خیلی. من دردش و کشیدم.

- شیدا دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه.....

- وگرنه چی؟ چی کار می خوام بکنی؟ بگو دیگه؟
می خوام چی کار کنی؟ هیچ غلطی نمی تونی بکنی.
می فهمی تو دیگه هیچ غلطی نمی تونی بکنی. یعنی
از اولش هم هیچ غلطی نمی تونستی بکنی وگرنه مثل
بدبخت ها نمی رفتی سهارو عقد کنی.

- شیدا جرات داری آدرس بده، تا بفهمی چه غلطایی
می تونم بکنم. رفتی از ترست تو سوراخ موش قايم
شدی و

- بین حضرت والا، بهتر مراقب حرف زدنت باشی.
من و تو دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم. زنگ زدم بهت
یاد آوری کنم امروز مدت صیغه مون تموم شده. از

این به بعد. من یه دختر آزادم و تو حق نداری
اینطوری با من حرف بزنی. اگرم بخوای مزاحم
بشی ازت شکایت می کنم.
- تو شکایت می کنی؟ تو از من شکایت می کنی؟
توی که مال و اموال من و دزدی و رفتی می خوای
از من شکایت کنی؟ توی آشغال،
هرزه.....

- حرف دهنتم و بفهم. من هر چی بردم قانوناً مال
خودم بود. تازه اینای که بردم خیلی کمتر از حقم بود.
تو خیلی بیشتر از اینا به من بدهکاری. ولی چون
دوست ندارم دیگه ریخت نحست و ببینم از بقیه حق
می گذرم.

- حق، حق، چه حقی. تقصیر خودمه اینقدر دادم
خوردی. هار شدی.

شیدا لحظه ای سکوت کرد. حرف پرهام برایش خیلی
سنگین آمد. ولی به جای داد زدن صدایش را پر از
ناز کرد و با عشوه گفت:

- پرهام جان، زنگ زدم بگم من دارم یه زندگی جدید
و شروع می کنم. برای تو هم یه زندگی خوب کنار
همسرت آرزو می کنم.

و خنده حرص در آری کرد و ادامه داد:
- البته اگه هنوز ازت طلاق نگرفته باشه.

- شی.....

شیدا قبل از این پرهام بتواند کلمه دیگری بگوید، تلفن را قطع کرد، پرهام وارفته، چند لحظه به موبایل درون دستش خیره ماند و بعد با عجله شماره ای را که روی گوشیش افتاده بود، گرفت. باید می فهمید شیدا کجاست. باید پیدایش می کرد. باید جوابش را می داد. صدای اپراتور که از خاموش بودن تلفن خبر داد، پرهام دیوانه شد. از ته دل نعره ای کشید و موبایلش را به سمت دیوار پرت کرد. تکه های موبایل بعد از برخورد به دیوار بر روی زمین ریخت. پریناز و فاطمه خانم با شنیدن صدای فریاد پرهام سرا سیمه وارد اتاق شدند. پرهام فریاد زد:
- برید بیرون، برید بیرون.



@darkk

#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_هجده

(97)

نازلی سوزن آمپول را داخل سرم فرو کرد و همانطور که محتویات سرنگ را خالی می کرد، به سمت پیرزن که آرام روی تخت دراز کشیده بود و با چشم های غمگین او را نگاه می کرد، چرخید و گفت:
- خوبی خانم کسایی جان؟

پیرزن سری به نشانه نه تکان داد و از نازلی رو برگرداند. نازلی لبخندی زد و کمی به تخت نزدیک تر شد و پرسید:

- چی شده؟ چرا ناراحتی؟ دلت برای دخترت تنگ شده؟ می خوای زنگ بزنی بگم بیاد؟
پیرزن انگار خیال حرف زدن نداشت. نزدیک به یک ماه بود که در این بخش بستری بود. به جز مشکل تنفسیش، اختلال حواس هم داشت. زمان ها را گم می کرد و آدمها را از یاد می برد. دخترش را نمی

شناخت و نوه اش را به خاطر نداشت. تنها چیزی را که خوب به خاطر داشت. شوهرش احمد آقا بود که 15 سال پیش از دنیا رفته بود. ساعتها می نشست و از احمد آقا حرف می زد. از خوبی هایش از دست و دلبازی و مهربانیش. از غیرت و مردانگیش. گاهی سعی می کرد از تخت بیرون برود تا برای احمد آقا شام بپزد. یا لباسهای احمد آقا را بشورد.

نازلی عاشق این پیر زن بود. عاشق داستانهایی که از شوهرش تعریف می کرد. داستانهایی که او را به یاد ساسان می انداخت. احمد آقای قصه پیر زن درست شبیه ساسان او بود. مرد زندگی، خانواده دوست. خوشرو و بذله گو. دست دلباز و مهربان. گاهی خودش را جای پیرزن می گذاشت و تصور می کرد، با ساسان ازدواج کرده. خودش را می دید که برای ساسان غذا می پزد و لباسهایش را می شورد. صبح با او از خواب بیدارش می کند و شب در کنارش می خوابد. خنده دار بود، سالها به دنبال نیما گشته بود و حالا تمام عاشقانه هایش را با ساسان تصور می کرد.

پیر زن با همان لهجه زیبای آذری گفت:
- احمد با من قهره. نمیاد پیشم.

دل نازلی گرفت. دلش می خواست بگوید، ساسان هم
با من قهره. پیر زن دست چروکیده و استخوانیش را
روی دست نازلی گذاشت و گفت:
- برو بهش زنگ بزن.

نازلی دست پیر زن را نوازش کرد و پرسید:
- چی بهش بگم؟

ولی پیر زن که حواسش دوباره پرت شده بود، روی
تخت نیم خیز شد و گفت:

- پاشم برم نون بخرم.

نازلی در حالی که پیر زن را دوباره روی تخت می
خواباند، گفت:

- من می رم می خرم. شما بخواب.

پیر زن لبخندی زد و چشم بست.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_نوزده

نازلی با بغضی توی گلویش از اتاق بیرون آمد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

از وقتی مجید به کوخک برگشته بود، خبری از ساسان نداشت. دلش برای ساسان تنگ شده بود. دلش برای صدای خنده های بلندش تنگ شده بود. حتی دلش برای آن شکم گرد و قلمبه و آن دماغ کوفته ای هم تنگ شده بود.

دستی به چشم های نمناکش کشید و روی صندلی نشست. تا وقتی مجید بود، ساسان به هوای مجید زنگ می زد و احوالی می پرسید ولی حالا بالای یک ماه بود که خبری از ساسان نداشت. نمی دانست کجاست و چه کار می کند. حتماً سرش با آن دختر ریز نقش، سفید رو، گرم بود. شاید عید برای خواستگاری از دختر به تبریز رفته بود و حالا در تدارک جشن عروسیش بود. حتماً این روزها با عروس زیبایش برای خرید می رفت و خانه عشقش را می چید. تصور ساسان در لباس دامادی لبخند تلخی روی لبهای بی رنگ نازلی آورد.

نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد. کاش در دیش فقط از دست دادن ساسان بود. هنوز نتوانسته بود خانه ای مناسب پیدا کند و با انتقالیش هم موافقت نشده بود. فکر این که نیما بلاخره بفهمد مجید پسرش است و به سراغش بیاید و یا شیدا باز بخواهد از او سوء استفاده کند، خواب و خوراکش را گرفته بود. تمام امیدش به این بود که جا به جا شود از این بیمارستان برود و خودش را جایی گم و گور کند. حتی به این که از تهران برود هم فکر کرده بود، او که کسی را در تهران نداشت خیلی راحت می توانست خودش را به یک شهر کوچکتر منتقل کند. ولی دلش نمی خواست امکان زندگی در تهران را از مجید بگیرد. می خواست پسرش را در بهترین مدرسه تهران ثبت نام کند و راه پیشرفت را برایش باز کند. ولی حالا مثل خر در گل مانده بود. نه راه پس داشت و نه راه پیش. نه می توانست برود و نه می توانست بماند. گاهی فکر می کرد این تقاص کاری بود که در حق سها کرد.

خیلی وقت بود به کار ما اعتقاد پیدا کرده بود. به این که هر کاری را که انجام دهد کار ما جوابش را می

هد. مگر وقتی دل ساسان را شکاند. کارما دلش را
نشکاند. حالا هم که جلوی زندگی سها و پرهام را
گرفته بود. کارما جلوی زندگیش را گرفته بود. نباید
باشیدا همکاری می کرد.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_بیست

اصلاً از اول نباید شیدا را به خانه اش راه می داد و
برای رسیدن به پرهام به او کمک می کرد. تمام
مصیبت هایش از همانجا شروع شده بود. از کمک
کردن به شیدا. ولی آن موقع فکر می کرد، کار دستی
انجام می دهد. فکر می کرد، وقتی شیدا و پرهام
عاشق هم هستند باید در کنار هم زندگی کنند. شاید هم
ته دلش، خودش را جای شیدا تصور می کرد و فکر
می کرد، اگر شیدا به پرهام برسد او هم به نیما خواهد

رسید. آن موقع ها فکر می کرد هیچ چیزی به جز عشق و رسیدن دو تا عاشق به هم اهمیت ندارد. ولی این بار فرق می کرد. این دفعه با این که می دانست کاری که انجام می دهد اشتباه است، انجامش داده بود. چیز زیادی از زندگی سها و پرهام نمی دانست. نمی دانست روابطشان در این یک سال چگونه بوده. نمی دانست آیا عشق و علاقه ای بینشان بوجود آمده بود، یا نه. ولی خوب می دانست کمک به شیدا برای جدا کردن سها و پرهام از هم کاری نبود که کارما آن را بی جواب بگذارد. زندگیش شده بود، حسرت خوردن برای گذشته اش و عذاب وجدان برای اشتباهاتش. تنها چیزی که به زندگی سیاهش رنگ می داد، مجید بود. اگر مجید را هم از او می گرفتند، چیز دیگری برای زندگی نداشت.

- موبایلت داره زنگ می خوره.

نازلی با صدای خانم رنجبر سوپروایزر بخش به خودش آمد. آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه صدای زنگ موبایلش نشده بود. خانم رنجبر آرنجش

را روی پیشخوان ایستگاه پرستاری گذاشت. سرش را کج کرد و گفت:

- همش تو فکری. قشنگ معلومه عاشق شدیا.

نازلی لبخند کم جانی زد و موبایل را از داخل جیب روپوش سفید، پرستاریش بیرون آورد. با دیدن اسم شیدا شوکه به صفحه موبایل خیره ماند. نمی دانست شیدا بعد از دو ماه برای چه به او زنگ زده ولی مطمئن بود چیز خوبی پشت آن نیست. شیدا بی دلیل به او زنگ نمی زد. حتماً نقشه ای یا درخواستی داشت. چشم بست. نباید اجازه میداد شیدا دوباره از او سوء استفاده کند. ولی اگر دوباره می خواست با مجید او را تهدید کند چه؟ آب دهانش را قورت داد. سرش را بالا گرفت و تماس را برقرار کرد.

صدای شیدا تیز و پر از تمسخر بود.

- سلام نازلی جان. خوبی؟ خوشی؟ ما رو نمی بینی

خوش می گذره؟

صدای نازلی سرد و بدون انعطاف بود:

- چی کار داری؟

- وای چقدر خشن.



#بیراه_ عشق

#پارت_ پانصد_ و_ بیست_ و_ یک

نازلی با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:
- برای چی زنگ زدی؟ مگه قرار نبود دیگه کاری
به کار من نداشته باشی؟

- وای تو چرا این جوری شدی؟ من که کاریت
ندارم. فقط زنگ زدم حالت و پیرسم
حالم خوبه.

_ چه خوب، کلیپ من و دیدی؟

نازلی گیج شده، پرسید:

- کلیپ؟ چه کلیپی؟



- کلیپ تبلیغاتی که برای آلبوم نیما ساختیم. ندیدی؟ تو صفحه اش هست. تو کل شبکه های مجازی هم مثل توپ صدا کرده. چطور ندیدی؟

نازلی با حرص پلکهایش را روی هم فشار داد، شیدا نمی خواست دست از فخر فروشی بردارد. باید هر جور شده می رفت و خودش را گم و گور می کرد، تا از دست این دختره ی عقده ای راحت می شد. دوست داشت، جواب تند و تیزی به شیدا بدهد ولی تا وقتی تکلیف خانه و کارش مشخص نشده بود، باید جانب احتیاط را نگه می داشت. نباید شیدا را سر لج می انداخت از شیدا هر کاری بر می آمد. با صدای که سعی می کرد، بی تفاوت باشد، گفت:

- من صفحه نیما رو ندارم. زیادم تو شبکه های مجازی نمی رم.

- چه بد! ولی برو ببین. خیلی قشنگ شده. هم من، هم نیما عالی شدیم. تا حالا بالای یک میلیون باز دید کننده داشته.

- چه خوب. خدا بیشترش کنه.

- راستی از پرهام خبر داری؟ هنوز با زنش هست یا جدا شده؟

نازلی پوزخندی زد و موبایل را کمی از صورتش فاصله داد. پس فقط زنگ نزده بود پُر کلیپش را بدهد. زنگ زده بود، آمار پرهام را بگیرد و مطمئن شود، سها و پرهام از هم جدا شده اند.

معلوم نبود، هنوز دلش گیر پرهام است یا از پرهام کینه به دل دارد. شاید هم هر دو. شاید هم می خواسته حال پرهام را بگیرد و هم سها را از میدان به در کند تا بتواند پرهام را تمام و کمال مال خودش کند. برای نازلی فرقی نمی کرد، شاید چه نقشه ای در کله اش دارد. فقط می خواست شاید از زندگیش پاک شود. نیست و نابود شود. دلش می خواست هیچ وقت دیگر اسمی از شاید نشنود. آرام و بی تفاوت گفت:

- از فرید شنیدم که از هم جدا شدن.

شاید قهقهه ای زد و گفت:

- پس نتونست سها رو نگه داره. بیچاره پرهام. دلم بر اش سوخت.

- برای تو خوب شد دیگه

- واه، چه ربطی به من داره؟

- راحت باز شد. مگه این و نمی خواست؟ سها دیگه
سد راحت نیست. حالا راحت می تونی با پرهام
زندگی کنی.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_بیست_و_دو

- خریا! پرهام و می خوام چی کار. خودم یه پارتتر
دارم صد برابر بهتر از پرهام. مگه خُلم بچسبم به اون
بچه ننه احمق که بدون اجازه باباش نمی تونه
شلوارش و بالا بکشه.

نازلی سکوت کرد. چیزی به فکرش نمی رسید، جز
این که آن پارتتر همه چیز تمام نیما باشد. پس بلاخره
رسماً با هم دوست شده بودند. با این که منتظر چنین
روزی بود ولی باز هم شنیدن این مسئله قلبش را به

درد آورد. فکر این که از دو طرف به او خیانت شده بود اذیتش می کرد. شیدا با ناز گفت:
- حالا، اینارو ول کن. حال پسر گلت چطوره؟ تهرانه یا رفته کوخک؟ دوست دارم بازم بینمش. خیلی پسر شیرینیه.

نازلی چشم بست. شیدا داشت زیر پوستی تهدیدش می کرد؟ یا فقط می خواست قدرتش را به رخ نازلی بکشد؟ شیدا بی توجه به سکوت نازلی، ادامه داد:
- ولی خوبه که مجید و داری. از تنهایی درت میاره. تنهایی خیلی سخته. من که تحمل تنهایی رو ندارم. حالا داشت طعنه می زد. نازلی پوزخندی زد و گفت:
- کی گفته من تنهام.

- نگووو، یعنی دوست پسر گرفتی؟ ای ول بابا. کی هست حالا؟ امیدوارم یکی مثل ساسان نباشه.
نازلی که از عصبانیت سرخ شده بود. با صدایی که سعی می کرد، توی محیط بیمارستان بلند نشود، گفت:
- مگه ساسان چشه؟ یه موی گندیده ساسان می ارزه به صد تا مثل پرهام و نیما

- واقعاً؟ خوب پس چرا ساسان و ول کردی، افتادی
دنبال نیما.

- من

- بذار من بگم عزیزم. تو شیفته پول و زیبایی و
جایگاه نیما بودی و هیچ وقت ساسان و لایق خودت
نمی دونستی. فقط ساسان و برای خر حمالی می
خواستی. پس نمی خواد برای من جانماز آب بکشی و
ادای آدماي خوب و در بیاری. الانم من دیگه باید برم.
دوست پسر عزیزم داره صدام می کنه. بای خوشگله.
و تلفن را قطع کرد.

نازلی چشم بست. حرفهای شیدا مثل خنجر در قلبش
فرو رفت. یعنی در تمام این سالها از ساسان سوء
استفاده می کرده؟ او که هیچ وقت قولی به ساسان
نداده بود. از همان روزهای اول به ساسان گفته بود،
به دنبال پسری که زمانی عاشقش بوده می گردد.
ساسان همه چیز را در مورد او می دانسته. پس چرا
شیدا او را متهم کرده بود؟ یعنی ساسان هم همین حس
را داشت؟ یعنی ساسان هم فکر می کرد نازلی از او
سوء استفاده کرده و با آمدن نیما رهایش کرده.

- باید سُرْم خانم کسایی رو عوض کنی.
- نازلی نگاهش را به سمت خانم رنجبر که داشت
- چارت یکی از بیماران را پر می کرد، گرداند و گفت:
- خانم رنجبر
- هووم



#بیراه_عشق

#چارت_پانصد_و_بیست_و_سه

- آگه یه پسر یه دختری رو دوست داشته باشه ولی
- دختره، پسره رو دوست نداشته باشه و خود پسره هم
- بدونه. اون وقت آگه دختره از پسره بخواد یه کاری
- براش بکنه، سوء استفاده محسوب می شه؟
- آره.

- خوب پسر ه می دونه که دختره نمی خوادتش و خودش دوست داره این کارا رو برای دختره بکنه.
- وقتی دختره از پسر ه درخواست کمک می کنه یعنی داره بهش چراغ سبز نشون می ده که ممکنه ازت خوشم بیاد. در واقع با درخواستش به پسر ه امیدواری می ده. پس یه جورایی داره گولش می زنه. اگر کسی رو نمی خوای باید تا اونجا که ممکنه از اون فرد دوری کنی تا به هیچ عنوان سوء تفاهمی پیش نیاد. چون آدمای عاشق از هر حرکت معشوقشون برای خودشون داستان میسازن و اون و به نفع خودشون تعبیر می کنن.

نازلی به فکر فرو رفت، یعنی در همه ی این سالها ساسان تمام حرفها و خواسته های او را به دوست داشتن ربط داده بود. هر چند شاید حق داشت چون واقعا عاشق ساسان بود. فقط خودش نفهمیده بود. خانم رنجبر، لبخندی به صورت در فکر فرو رفته نازلی زد و گفت:

- چی شده؟ کسی ازت خوشش اومده.

نازلی خنده ای کرد و گفت:

- نه بابا، کی از ما خوشش میاد.

- خیلی هم دلشون بخواد، دختر به این خوبی. حالا پا شو برو به کارت برس.
نازلی نفسی گرفت. از جایش بلند شد و به اتاقی که پیر زن در آن بستری بود، رفت. احساس بدی داشت. او به ساسان بد کرده بود. این همه سال با درخواست هایش به او امیدواری داده بود و بعد با آمدن نیما او را کنار گذاشته بود. ساسان حق داشت از نازلی متنفر باشد.

به تخت پیر زن نزدیک شد. پیرزن تا چشمش به نازلی افتاد، گفت:

- به احمد آقا زنگ زدی؟

- چشم زنگ می زنم. بذار سُرمت و عوض کنم.

- الان زنگ بزن. زنگ بزن بگو بیاد.

- احمد آقا الان نمی تونه بیاد. شما بخواب بعداً میاد.

اشک در چشم های پیر زن حلقه زد:

- از دست من ناراحته. با من قهره. دیگه من و دوست نداره..

نازلی لبخند تلخی زد و در دل گفت " ساسان هم از من ناراحته. با من قهره. دیگه من و دوست نداره. " پیرزن انگار که حرفهای نازلی را شنیده باشد برای لحظه ای

در چشم نازلی خیره شد و بالحنی پر از تحکم و
کلمات شمرده. شمرده، گفت:
- برو بهش زنگ بزن.
نازلی برای چند ثانیه شوکه به صورت چروکیده پیر
زن خیره ماند.



#بیراه_ عشق
#پارت_ پانصد_ و_ بیست_ و_ چهار

(98)

سپهر رو به نوید کرد و گفت:
- ویدیوی جدید سیامک و دیدی؟
نوید با هیجان به سمت سپهر چرخید و گفت:
- همون که آزیتا سوار اون موتور سفیده شده بود.
سپهر لبخندی زد و سرش را تکان داد.

یک ماهی از رفتن به پیست موتور سواری می گذشت ولی هنوز هیجان آن شب برای بچه های آتلیه به خصوص پسرها تازه بود و از هر فرصتی برای تعریف کردن اتفاقات آن شب استفاده می کردند. نوید زیر چشمی نگاهی به زهرا کرد و از روی عمد هیجان صدایش را بیشتر کرد و گفت:
- آریتا تو اون لباس موتور سواری معرکه شده بود. مخصوصاً اونجا که کلاه کاسکتش و از سرش برداشت و موهای ریخت تو صورتش. یعنی این دختر.....

زهرا دندانهایش را از حرص روی هم فشار داد. از جایش بلند شد و با قدمهای محکم به سمت آبدار خانه رفت.

سها زیر چشمی به نوید که با چشم زهرا را تعقیب می کرد، نگاه کرد و بعد به سمت نهال که با اخم به نوید زل زده بود، برگشت.

همه از علاقه نوید به زهرا خبر داشتند. زهرا ولی هیچ وقت روی خوشی به نوید نشان نداده بود. تا آن

شب که توجه نوید به سمت آزیتا جلب شده بود. حالا این نوید بود که زهرا را نادیده می گرفت و از هر فرصتی برای تعریف از آزیتا استفاده می کرد. سها نمی دانست نوید واقعا از آزیتا خوشش آمده یا تمام اینها فقط برای تلافی بی محلی های زهراست.

آن شب زهرا چند باری سعی کرده بود در جواب کارهای نوید به سیامک نزدیک شود ولی آزیتا مثل شیر غرانی جلوی زهرا را گرفته بود و طوری دمش را قیچی کرده بود که زهرا دیگر جرات نکرده بود به سمت سیامک برود. نوید اما از هر فرصتی برای نزدیک شدن به آزیتا استفاده کرده بود. البته این کار را دور از چشم سیامک انجام می داد. زهرا با این که می خواست خودش را بی توجه نشان دهد ولی کاملاً معلوم بود که از توجه نوید به آزیتا به هم ریخته و ناراحت است.

سها اشاره ای به نهال کرد تا به دنبالش برود. نهال چشم غره دیگری به نوید رفت و پشت سر سها راه

افتاد. سها که از رفتار نوید ناراضی بود، از نهال

پرسید:

- معلومه اینا چشونه؟

نهال سری به تاسف تکان داد و گفت:

- نوید داره تلافی بی محلی های زهرا رو در میاره.

سها همانطور که پشت میزش می نشست، گفت:



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_بیست_و_پنج

- کارش اصلاً درست نیست. اگه زهرا رو می خواد.

بره مرد و مردونه باهانش حرف بزنه. این مسخره

بازیا چیه در آورده.

نهال که روی صندلی کنار میز سها نشسته بود. سری

کج کرد و گفت:



- یکی دو بار رفته جلو. ولی زهرا جواب درست و حسابی بهش نداده. همین طور لنگ در هوا ننگه اش داشته. نه باهاتش دوست می شه، نه ردش می کنه. یه جورایی تو آب نمک خوابوندتتش. الانم نوید افتاده رو دور تلافی کردن. شایدم می خواد، حسادت زهرا رو تحریک کنه. نمی دونم
سها نوچی کرد و گفت:

- کار زهرا هم درست نیست. اگه نوید و نمی خواد باید مستقیم بهش بگه. نباید این جوری معطلش کنه. حتی اگه می خواد و الان شرایط دوستی نداره هم باید بهش بگه. این با دست پس زدنا و با پا پیش کشیدن ها عاقبت خوبی نداره. کار نویدم درست نیست. نباید برای جلب توجه زهرا پای یه دختر دیگه رو وسط بکشه. این جوری حتی اگه به هم برسن. همیشه یه دلگیری برای زهرا می مونه. بعضی چیزها تا آخر عمر تو دل آدم می مونه و هیچ وقت خاطره بدش پاک نمی شه.

نهال خندید و گفت:

- ولی خدایی فیلمی شدن برای خودشون.

- فکر کنم باید با نوید حرف بزنم. هر چی باشه آزیتا
خواهر منه. نوید هم بهتره یه ذره احترام نگه داره.
نهال ابرویی بالا انداخت و در ادامه حرف سها گفت:
- البته خودشم با سیامک در نندازه.

هر دو زیر خنده زدند. سها سری تکان داد و گفت:

- اینارو ول کن. برنامه امروز چیه؟

- باید عکس های جشن تولد ساناز و آیناز و تا عصر
تحویل بدیم ولی ادیتش هنوز تموم نشده. دو تا خونواده
وقت گرفتن برای عکاسی از بچه هاشون. یه عکاسی
هم داریم تو یه ویلا سمت لواسون یه مادر بزرگه که
می خواد با نوه هاش عکس بگیره. آهان، راستی دو تا
از دوربینامون مشکل پیدا کردن. باید بفرستیم برای
تعمیر.

- عکاسی لوسون برای چه ساعتیه؟

- قرارمون برای ساعت ده صبحه.

سها نفسی گرفت و گفت:

- نوید و بفرست دوربینارو بیره برای تعمیر. زهرا

رو بشون پای عکس های ساناز و آیناز که قبل از
اومدن مشتری ادیت آخر رو انجام بده. بهش سفارش
کن حتماً تا ساعت چهار کارش و تموم کنه. دوست

ندارم بد قول بشیم. من خودم می رم ویلای لواسون.
تو و سپهر هم تو نبود من به بقیه کارا برسید.
- نمی شه که تنها بری. منم با تو میام.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_بیست_و_شش

- تو باید بمونی آتلیه. حالا که نوید نیست و زهرا هم
سرش شلوغ. نمی تونم تو رو با خودم ببرم. باید یکی
تو آتلیه بمونه.
- سپهر که هست.

- سپهر تنهایی از پس کار برنمیاد. تو باید حتماً اینجا
باشی، مخصوصاً که دو تا رزروی داریم. اگه با هم
برسن سپهر تک و تنها می خواد چیکار کنه از پس
یکیش هم برنمیاد.
نهال به سمت سها خم شد و گفت:

- تو چی، تو تنهایی از پیش بر میای
 - یه کاریش می کنم. نگران من نباش.
 - سها لجبازی نکن تنهایی نمی تونی. اصلاً چطور می خوای اون دوربینای بزرگ و تنهایی ببری و بیاری. باید یکی حتماً باهات باشه.
 - من باهاتش می رم.
 - سر سها و نهال همزمان به سمت شروین که معلوم نبود از کی آنجا ایستاده بود، چرخید. سها گفت:
 - مگه شما قرار نیست امروز برید با آقای سیستانی مذاکره کنید. تا عکاسی پشت صحنه فیلم جدیدش و به ما بده.
 - کنسل شد.
 - سها و ارفته گفت:
 - چرا؟
 - شروین شانه ای بالا انداخت و گفت:
 - نمی دونم چیز خاصی نگفتن. فقط جلسه رو کنسل کردن، حالا یا واقعا براشون کاری پیش اومده یا خواستن کار رو بدن به یه گروه دیگه. نمی دونم.
 - نهال گفت:
-

- حیف شد. اگه اون کار رو می گرفتیم کلی وجهه آتلیه امون بالا می رفت. بعدش هم می تونستیم با کارگردانای دیگه هم قرار داد ببندیم. شروین به میز تکیه داد و گفت:

- هنوز که معلوم نیست ولی فکر نمی کنم به این راحتی کار رو بهمون بدن. هر چی باشه ما آتلیه جوونی هستیم و تازه کارمون و شروع کردیم. کمی براشون کسر شان که با آتلیه ای مثل ما کار کنن. غیر از اون تخصص ما بیشتر عکاسی از بچه هاست. سها رو به شروین، گفت:

- پس شما بمونید

نهال که متوجه نیت سها شده بود، توی حرف سها پرید و گفت:

- خب، خدا رو شکر این مشکل هم حل شد. شما هم بهتره برید وسایلوتون و جمع کنید زودتر راه بیفتید تا دیرتون نشده. منم برم نوید و بفرستم دنبال دوربینها. امروز کار زیاد داریم.

و قبل از آن که سها بتواند، مخالفتی کند از جایش بلند شد و به سمت دیگه آتلیه رفت.

شروین همانطور که به رفتن نهال نگاه می کرد،
لبخندی از حق شناسی روی لبهایش ظاهر شد. سها
در دلش برای نهال که حالا دور شده بود خط و نشان
کشید.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_بیست_و_هفت

نیم ساعت بعد تمام وسایل را جمع کردند و داخل
ماشین شروین گذاشتند و به سمت ویلای لواسان راه
افتادند. سها در سکوت به رو به رو خیره شده بود و
حرفی نمی زد.

یک ماه از جدایش از پرهام می گذشت و زندگیش
سمت و سوی دیگری گرفته بود. با این که پرهام هیچ
وقت نقش مهمی در زندگیش نداشت ولی حالا که
نبود، انگار بار بزرگی از روی دوشهایش برداشته

شده بود. دیگر مجبور نبود دروغ بگوید یا پنهان کاری کند. دیگر نمی ترسید کسی از زندگیش سر در بیاورد و آبرویش برود. ولی با وجود این که تعهدی به پرهام نداشت از تنها شدن با شروین چندان خشنود نبود.

در عوض شروین از این که در کنار سها نشسته بود، خوشحال و راضی بود. به لطف نهال از چند و چون زندگی صوری سها و پرهام خبر داشت و می دانست سها در آن زندگی چقدر اذیت شده و چقدر آسیب دیده. نمی خواست خودش را به سها تحمیل کند و یا او را تحت فشار بگذارد. می دانست باید به سها فضای کافی برای ترمیم خودش بدهد ولی این مسئله باعث نمی شد از هر فرصتی برای عاشقی کردن استفاده نکند و از بودن در کنار سها لذت نبرد. زیر چشمی نگاهی به نیمرخ سها کرد و با صدای آرامی گفت:

- سها؟

سها که در عالم خودش بود از شنیدن صدای شروین از جا پرید. شروین که خنده اش گرفت بود نگاهش را از سها به سمت جاده برگرداند و گفت:

- خیلی تو فکری؟ چیزی شده.

سها لبخندی زد و گفت:

- نه چیزی نشده.

و سرش را به سمت پنجره برگرداند و به زندگیش در این یک ماه گذشته فکر کرد.

یک هفته بعد از رسمی شدن طلاقش. همه اعضای خانواده را دعوت کرد تا رسماً باب رفت و آمد را باز کند. در یک سالی که با پرهام زندگی می کرد، نمی توانست راحت و بی دردسر با خانواده اش رفت و آمد کند و همین مسئله ضربه زیادی به او زده بود. نمی خواست دوباره آن تنهایی و بی کسی گذشته را تجربه کند. از طرفی هم می خواست به پدرش نشان دهد، داشتن استقلال به معنی کنار گذاشتن خانواده نیست. همان شب پدرش به در خانه همسایه ها رفته بود و با آنها آشنا شده بود. تا هم خیال خودش را از همسایه های سها راحت کند و هم به نوعی به همه بفهماند که سها تنها و بی کس و کار نیست. البته بعد از آن گفته بود باید به دنبال جای بهتری برای سها بگردد. یک آپارتمان نزدیک خانه خودشان.





#بیراه_عشق #پارت_پانصد_و_بیست_و_هشت

سها مخالفتی نکرده بود. اگر پدرش با گرفتن آپارتمانی در نزدیک خودش احساس بهتری پیدا می کرد. او هم مشکلی نداشت. برایش این آپارتمان یا آن آپارتمان فرقی نمی کرد، همین که مستقل بود و کسی مانع کارهایش نمی شد برای او کافی بود. بعد از آن زندگی روال عادی خودش را پیدا کرده بود. حالا هر وقت که می خواست می توانست به دیدن پدرش برود و یا او را به خانه اش دعوت کند. روابطش با مامان شیرین هم بهتر شده بود. بعد از آن شب که سها بابا مصطفی را به خانه برگردانده بود. مامان شیرین احترام او را نگه می داشت و دیگر با زبانش او را اذیت نمی کرد. حتی وقتی برای اولین بار به خانه سها آمده بود، از خانه داری و دست پختش تعریف کرده بود.

سها می دانست، این رفتارهای مامان شیرین از روی سیاست است و می خواهد با این کارها دل بابا مصطفی را به دست بیاورد. ولی برایش مهم نبود. همین که احترامش را نگه می داشت و در زندگیش دخالت نمی کرد کافی بود. قرار نبود همه او را دوست داشته باشند.

شروین دوباره زیر چشمی به سها نگاه کرد و گفت:
- حالا به چی فکر می کردی؟

- چیز مهمی نبود.

- می شه یه ذره هم به من فکر کنی؟

سها با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

- آقا شروین....

- تو رو خدا او آقا رو بردار. هر وقت من میام یه ذره

بهت نزدیک بشم، اون آقا رو می چسبونی پشت

اسم. خجالت زده تر از قبل رو برگرداند.

شروین لبخندی زد و گفت:

- خجالت می کشی خوشگل می شی.

صورت سها مثل صورت دخترهای پانزده ساله سرخ

شد. خنده شروین به چشم هایش سرایت کرد. سها آب

دهانش را قورت داد و گفت:

- می دونید که من.....

- خواهش می کنم چیزی نگید. من خواسته زیادی ازت ندارم، فقط می خوام یه وقتایی به من فکر کنی. همین.

سها چیزی دیگری نگفت. متوجه علاقه شروین به خودش بود. ولی به هیچ عنوان نمی خواست خودش را درگیر یک رابطه عاطفی کند. می خواست فقط روی کارش تمرکز کند. نقشه های بزرگی در سر داشت. می خواست کارش را گسترش دهد. دوست داشت اسم آتلیه اش را به یک برند معروف تبدیل کند. می خواست در تمام شهرهای کشور شعبه ای از آتلیه نیم رخ بزند. برای همین باید شبانه روز کار می کرد. در زندگیش جایی برای عشق و عاشقی نبود. شروین از سکوت سها راضی بود. همین که با قاطعیت ردش نکرده بود، جای امیدواری داشت.



#بیراه_عشق #پارت_پانصد_و_بیست_و_نه

نیم ساعت بعد شروین ماشین را جلوی در بزرگ ویلا نگه داشت. از ماشین پیاده شد و زنگ کنار در را به صدا در آورد. چند دقیقه طول کشید تا مرد مسنی که کلاه بافتنی قهوه ای رنگی به سر داشت و روی پیراهن راه، راهش جلیقه ی کهنه ای به تن کرده بود، در را باز کند. با دیدن شروین گفت:
- برای عکاسی اومدید.

شروین سرش را تکان داد. مرد در حالی که در بزرگ ماشین رو را باز می کرد از شروین خواست تا ماشین را به داخل بیاورد. شروین دوباره پشت فرمان نشست و ماشین را روی مسیر شنی به حرکت در آورد و با راهنمایی پیرمرد، جلوی پله های ورودی ویلا نگه داشت. زن جوانی که بیش از 40 سال نداشت و معلوم بود از قبل منتظرشان بوده. از بالای پله ها به شروین و سها که از ماشین پیاده شده بودند، گفت:
- بفرمایید تو. فرح خانم منتظرتون هستن.

سها منتظر شد تا شروین کیف دوربین ها را از داخل ماشین در بیارد و بعد به همراه شروین پشت سر زن وارد ویلا شد. با دیدن زن مسنی که در سالن به انتظارشان ایستاده بود، ابروهایش از تعجب بالا رفت. زنی که رو به رویش ایستاده بود به هیچ کدام از مادر بزرگهای که سها در زندگیش می شناخت، شبیه نبود. فرح خانم زن قد بلند و کمر باریکی بود. پیراهن حلقه آستینی که بلندی دامنش تا زیر زانوهایش می رسید، به تن کرده بود و کفشهای پاشنه بلندی به پا کرده بود. موهای کوتاه بلوطی رنگش را به داخل سشوار کشیده بود و به لبهای نازکش ماتیک قرمز مالیده بود. یک سیگار ظریف و بلند زنانه هم بین انگشتانش بود که دود سفیدی از آن بلند می شد. سها مبهوت این مادر بزرگ شده بود که انگار همین الان از داخل فیلم های هالیوودی دهه شصت بیرون آمده بود.

- بفرمایید بشینید تا بگم بچه ها رو بیارن.
شروین تشکر کرد، کیف دوربین ها را روی زمین گذاشت و زودتر از سها به سمت مبلهای بزرگ و راحت پذیرایی رفت. سها که به دنبال شروین راه

افتاده بود با فاصله روی همان مبلی که شروین نشسته بود، نشست و برای ارزیابی محیط سرش را به اطراف چرخاند. سالن بزرگ بود و پر از وسایل لوکس و گرانبه بود. شروین رو به فرح خانم که حالا روی مبلی رو به روی سها و شروین نشسته بود و پا روی پا انداخته بود کرد و گفت:
- گفته بودید. دو تا آلبوم کامل با یک فیلم خانوادگی شصت دقیقه ای می خواهید.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_سی

فرح خانم سری تکان داد و گفت:
- من هفت تا نوه دارم. می خوام با همشون عکس و فیلم داشته باشم.
سها پرسید:



- می خواید تو خونه عکس بندازید یا تو هوای آزاد.
- همه جا. می خوام تو همه قسمتهای ویلا باهاشون
عکس داشته باشم.

سها دهان باز کرد تا سوال بعدی را بپرسد که در
پذیرایی باز شد و هفت بچه ریز و درشت به همراه دو
پرستار وارد پذیرایی شدن. فرح خانم با افتخار به نوه
هایش که از لحظه ورود، سالن را روی سرشان
گذاشته بودند، اشاره کرد و گفت:

- اینم از نوه های عزیز من. فکر کنم، بهتر هر چه
زودتر کار رو شروع کنیم.

کار سخت تر از آن چیزی بود که سها فکر می کرد.
وقتی به نهال گفته بود خودش به تنهایی برای عکاسی
می رود. فکر نمی کرد با یک مادر بزرگ و سواسی
طرف باشد که سر هر عکس کلی ایراد بگیرد و نظر
بدهد. از طرفی کنترل بچه ها با این که دو پرستار
همراهشان بودند، کار ساده ای نبود. به خصوص
عکس گرفتن از دوقلوهای چهار ساله ای که یک جا
بند نمی شدند و از در و دیوار بالا می رفتند.

قرار شده بود عکس و فیلمهای داخل ساختمان را صبح و عکس و فیلم های خارج از ساختمان را بعد از ظهر که هوا خنک تر بود، بگیرند. عکس های داخل پذیرایی را که گرفتند، فرح خانم به پرستارها دستور داد، بچه ها را برای تعویض لباس ببرند و خودش هم قبل از رفتن به اتاقش به خدمتکاری که سها و شروین را به داخل ویلا راهنمایی کرده بود، دستور داد از مهمانها پذیرایی کند.

سها با خستگی روی مبل نشست و گفت:

- این جوری که بوش میاد تا شب گرفتاریم.
شروین نگاه شیطننت باری به سها کرد و گفت:
- من که مشکلی ندارم.

سها سعی کرد، خودش را بی تفاوت نشان دهد ولی همان اندک تغییر رنگ صورتش از چشم شروین دور نماند.

شروین یکی از لیوانهای شربت‌ی که خدمتکار خانه برایشان آورده بود را از روی میز برداشت و به سمت سها گرفت و گفت:

- بخور، امروز خیلی خسته شدی.

سها لیوان را از دست شروین گرفت و زیر لب تشکر کرد. شروین همانطور که لیوان دوم را از روی میز بر می داشت زیر چشمی به سها نگاه کرد که لیوان شربت را به لبهایش نزدیک کرده بود. با فکر لبهای سها نفسی گرفت و به پشتی مبل تکیه زد. سعی کرد نگاهش را کمتر به سمت سها بچرخاند تا سها معذب نشود ولی دست خودش نبود. می توانست ساعت ها بنشیند و فقط فقط به سها نگاه کند.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_سی_و_یک

نیم ساعت بعد فرح خانم با کت و دامن شیکی به رنگ بژ وارد پذیرایی شد و از سها و شروین خواست همراه او به اتاق مطالعه بروند. شروین زودتر از سها دوربین بزرگ فیلم برداری را که روی پایه سیاه

رنگی نصب شده بود برداشت و به دنبال فرح خانم راه افتاد. سها همانطور که بند دور بین عکاسی را به دور گردنش انداخته بود. پایه پروژکتور را با هر دو دست گرفت و بلند کرد، هنوز چند قدمی بر نداشته بود که پایش به لبه مبل گیر کرد و سکندری خورد. قبل از این که با سر به زمین بخورد. دستهای مردانه ای دور بدنش حلقه شد و او را به عقب کشید. سها ترسیده چشم بست. شروین آرام دستهایش را از دور بدن سها باز کرد و زیر گوشش گفت:

- مواظب باش دختر خوب. فکر خودت نیستی فکر دل بیچاره من باش.

ضربان قلب سها بالا رفت. شروین بدون نگاه کردن به صورت سها پروژکتور را از دست سها گرفت و به سمت اتاق مطالعه رفت. سها آب دهانش را قورت داد، این دومین باری بود که شروین این طور مستقیم به او ابراز علاقه می کرد. نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت و چشم در چشم فرح خانم شد.

در تمام مدت عکاسی، نگاه فرح خانم بین شروین و سها می چرخید. شروینی که تمام حواسش به سها بود

و سهایی که تمام سعی اش را می کرد تا به شروین بی توجه بماند.

عکاسی در اتاق مطالعه تا وقت ناهار طول کشید. بچه ها به شدت خسته شده بودند و بهانه می گرفتند. فرح خانم از پرستارها خواست بچه ها را برای خوردن ناهار و استراحت ببرند.

از سها و شروین هم درخواست کرد برای خوردن نهار به سالن برگردند. موقع ناهار فرح خانم از کار و درس و زندگی هر دویشان پرسید و بعد از ناهار هر کدام را به اتاقی فرستاد تا استراحت کنند.

سهها با وجود خستگی تمایلی به استراحت نداشت. دلش کمی راه رفتن و فکر کردن می خواست. هنوز گرمای بدن شروین وقتی او را بغل کرده بود را حس می کرد. شروین اولین مردی بود که او را در آغوش گرفته بود و زیر گوشش نجوای عاشقانه سر داده بود.

پرهام در دروان ازدواجش چندین و چند بار برای نمایش دادن جلوی خانواده و دوستانش او را بغل کرده بود و یا سر و پیشانیش را بوسیده بود. این اواخر هم زیاد به او ابراز عشق می کرد ولی همه ی رفتارهای

پرهام از نظر سها مصنوعی و غیر واقعی بود و هیچ
حسی جز حسرت در او به وجود نمی آورد.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_سی_و_دو

حرفها و کارهای شروین زمین تا آسمان با رفتارهای
پرهام فرق می کرد از جنس دیگری بود و این سها را
می ترساند. نمی خواست خودش را در دام یک اشتباه
دیگر بیندازد. خوب می دانست نباید همه ی آدمها را
با یک چوب براند ولی دست خودش نبود هنوز برای
اعتماد کردن به مرد دیگری زود بود. از طرفی
برنامه ای که در کار برای خودش چیده بود آنقدر
سنگین بود که جایی برای هیچ کس نمی گذاشت.
به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. از پشت
شیشه پنجره به باغ گل رزی که رو به رویش بود

خیره شد. محوطه باغ خیلی بزرگ نبود ولی پر بود از گل‌هایی رز در رنگ‌های مختلف. زیبایی و طراوت گل‌ها نشان می‌داد، باغبان با تجربه‌ای هر روز به گل‌ها رسیدگی می‌کند. سها که با دیدن آن همه رنگ به وجد آمده بود، دوربین عکاسیش را به دست گرفت و آرام از اتاق بیرون آمد و از پله‌های ورودی ویلا پایین رفت.

عکس گرفتن از طبیعت همیشه به او آرامش می‌داد و او حالا به شدت به این آرامش نیاز داشت.

پیر مرد که با بیلی روی دوشش به سمت در ورودی می‌رفت با دیدن سها سر تکان داد. سها پرسید:
- می‌خواستم برم باغ گل.

پیر مرد با دست به مسیری که خودش از آنجا می‌آمد، اشاره کرد و گفت:

- از این طرف برید.

سها روی مسیر شنی به سمت پشت ویلا راه افتاد. نسیم خنکی که می‌وزید باعث می‌شد سایه برگ درختها بر روی زمین به رقص در بیاید. سها وسط راه ایستاد با دست شالش را عقب زد. سرش را بالا گرفت و چشم بست. از ترکیب آفتاب و باد بر روی

پوست صورتش لذت می برد. شروین از پشت پنجره چشم به سها دوخته بود. باد موهای سها را به هم می ریخت. شروین با چشم های سرشار از عشق به این صحنه ی زیبا نگاه می کرد از نظر او سها الهه ی زیبایی بود. سها با شنیدن صدای پا چشم باز کرد و به فرح خانم که به سمتش می آمد، نگاه کرد. خجولانه لبخندی زد و گفت:

- هوای خوبییه.

فرح خانم چشم از سها گرفت و به شروین که همچنان پشت پنجره ایستاده بود، نگاه کرد. سها رد نگاه فرح خانم را گرفت و با دیدن شروین شتابزده شالش را روی سرش کشید. شروین از پشت پنجره کنار رفت. فرح خانم به چشم های سها نگاه کرد و گفت:

- عشق موهبتی که خدا نصیب هر کسی نمی کنه.

سها آب دهانش را قورت داد. فرح خانم همانطور که از کنار سها می گذشت، ادامه داد:

- و رد کردنش گناه بزرگیه.





#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_سی_و_سه

(99)

فربد ظرف تخمه را روی میز گذاشت و پرسید:
- شروع نشد.

پر هام که به پشتی مبل تکیه زده و دستهایش را پشت سرش قلاب کرده بود. همانطور که به صفحه تلویزیون خیره شده بود، سری به نشانه نه، تکان داد.
- پس من برم چایی بریزم.

وقتی فربد به سمت آشپزخانه رفت. پر هام نفسی گرفت و چشم بست. با این که هیچ وقت علاقه ای به فوتبال نداشت امروز به بهانه ی دیدن مسابقه فوتبال به خانه فربد آمده بود. ولی در واقع می خواست کمی از خانه دور باشد. بعد از جدایی از سها، مادرش که احتمال می داد پر هام دوباره به سراغ شیدا برود، پایش را در

یک کفش کرد و پرهام را مجبور کرد، اسباب و اثاثیه اش را جمع کند و به خانه ی پدریش برگردد. پرهام هم آپارتمانی را که روزی سها در آن زندگی می کرد، به دست مستاجر داد و با یک ساک به خانه پدرش برگشت. وقتی به این فکر می کرد که سال گذشته همین موقع دوتا خانه داشت و دو تازن ولی حالا باید تک و تنها در اتاق دوران مجردیش زندگی کند، خنده اش می گرفت. با این که مادرش دست از سر زنشش برداشته بود و پدرش هم مثل قبل به او بی محلی نمی کرد ولی جو سنگین خانه معذبش می کرد. احساس می کرد دیگر به آن خانه تعلق ندارد. برای همین بیشتر وقتش را در بیرون از خانه می گذراند و فقط شبها برای خواب برمی گشت.

فرید با دو لیوان چای برگشت. لیوان ها را روی میز گذاشت و از داخل ظرف مشتی تخمه برداشت و خودش را روی مبل انداخت و رو به تلویزیون گفت: - آه، حالمون به هم خورد چقدر تبلیغ نشون می ده. خب، شروع کن دیگه.

پرهام بی حوصله نگاهش را از فرید به سمت تلویزیون کشاند و گفت:

- مسابقه هنوز شروع نشده چی رو نشون بده.
فرید بی توجه به کنایه پرهام تخمه ای شکست و گفت:
- دیروز چرا نیومدی خونه امیر. همه منتظرت بودن.
- حوصله نداشتم.

- می اومدی حوصله ات باز می شد. بچه ها همه
بودن. حتی نازلی هم اومد. زیاد نموند. یه نیم ساعتی
نشست کادوشو داد و رفت. فقط تو و شیدا نبودید.
با آمدن اسم شیدا صورت پرهام از انزجار جمع شد.
هر روز که می گذشت بیشتر از شیدا متنفر می شد.
فرید که اصلاً متوجه حال پرهام نبود، ادامه داد:
- ولی کار بدی کردی نیومدی. امیر هم دوستته هم
وکیلت. ازت توقع داره. درست نبود وقتی دعوتت
کرده نیومدی. با این که به روی خودش نمی آورد
ولی معلوم بود خیلی از دستت ناراحت شده.



#بیراه_عشق

#پارت پانصد و سی و چهار

وقتی امیر کارت را به دست پرهام داده بود و او را برای میهمانی که به مناسبت بدنیآ آمدن دخترش ترتیب داده بود، دعوت کرده بود. یاد روزی افتاد که مینا خبر بارداریش را داده بود. همان روزی که برای اولین بار سها را به جمع دوستانش معرفی کرده بود. آن روز خیلی ها او را به خاطر رها کردن شیدا سرزنش کرده بودند ولی او که از بودن شیدا در کنار خودش مطمئن بود با خنده به همه گفته بود که بهترین زن دنیا را گرفته. حالا چطور می توانست در چشمان همان جماعت نگاه کند و بگوید از بهترین زن دنیا جدا شده.

فرید که به حرف زدن افتاده بود، ادامه داد:

- ولی بچه اش شکل خودش.

- شکل کی؟

- شکل مینا دیگه. عین خودش ریزه ریزه و سیاه

سوخته اس. به امیر گفتم بیچاره شدی از این به بعد

دوتا مینا رو باید تحمل کنی.

و بعد با صدای بلندی به شوخی بی مزه خودش خندید.
پرهام بدون این که کوچکترین تغییری در صورتش
ایجاد شود به صورت خندان فرید نگاه کرد. فرید
خوشحال بود این را می توانست در تک، تک
حرکاتش ببیند. می دانست چند وقتی است که دوباره
رابطه اش را با ترانه از سر گرفته ولی نمی دانست تا
کجا پیش رفته اند. لبی کج کرد و پرسید:
- خبریه؟ خیلی خوشحالی.

نیش باز فرید بازتر شد وقتی گفت:

- کمیل پنج شنبه رفته بود خواستگاری مهتاب.

- خب؟

- هیچی دیگه. قراره به همین زودیا عقد کنن.

- حالت راضی شد؟

- خالم بیچاره که مشکلی نداشت. از اول هم مشکل

مامانم بود. روز خواستگاری مامانم رفته بود. اینقدر

شرط و شروط برای کمیل بیچاره گذاشته بود که

صدای خالم در اومد. آخر سرم دعواشون شد. مامانم

هم قهر کرد و اومد خونه و بعد از کلی بد و بیراه،

اعلام کرد مهتاب اصلاً لیاقت من و نداشته و همون

بهتر که زن یه بی سروپا مثل کمیل بشه.

پر هام با بدجنسی گفت:
- حالا آگه مامانت مهتاب و لایق تو نمی دونه. معنیش
این نیست که ترانه رو لایقت بدونه.

فربد وارفته به پر هام نگاه کرد. پر هام ابروی بالا
انداخت و رو برگرداند. فربد آهی کشید و گفت:
- می دونم.

و به صفحه تلویزیون که تماشاچیان خوشحال و
هیجان زده را نشان می داد، خیره شد. پر هام لیوان
چایش را که دیگر سرد شده بود، برداشت و گفت:
- پس نمی خواد، خیلی خوشحال باشی.
- حتماً باید حال آدم و بگیری
- فقط خواستم بگم زیاد امیدوار نشو.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_سی_و_پنج

فربد لبی کج کرد و دیگر چیزی نگفت. حق با پرهام بود می دانست راضی کردن مادرش به همین سادگی نیست ولی این دفعه نمی گذاشت مادرش بین او و ترانه جدایی بیندازد تا آنجا که ممکن بود برای راضی کردن مادرش تلاش می کرد ولی اگر راضی نمی شد، خودش به تنهایی جلو می رفت. البته آن هم در دسرهای خودش را داشت و احتمال این که مادر ترانه قبول کند که او بدون خانواده پا جلو بگذارد، کم بود.

با شروع مسابقه پرهام بر عکس فربد که تمام توجه اش به بازی جلب شده بود، در افکارش غرق شد. هنوز بعد از یک ماه نتوانسته بود، اتفاقاتی را که در زندگیش افتاده بود، هضم کند. نیم ساعتی از بازی نگذشته بود که پرهام بی هوا پرسید:

- نازلی از شیدا خبر نداشت؟

پرهام که تخمه ای را بین دندانهایش گذاشته بود. برای لحظه ای خشکش زد. آرام تخمه را از لبهایش دور کرد و با تاخیری که باعث تعجب پرهام شد. جواب داد:

- نمی دونم. من با نازلی حرف نزدیم.
پرهام چشم هایش را ریز کرد و به سمت فرید چرخید
تا چیز دیگری بپرسد که فرید به هوا پرید و رو به
تلویزیون فریاد زد:

- برو، برو، برو
پرهام به سمت تلویزیون برگشت. فرید زیر چشمی به
پرهام نگاه کرد و در حالی که خودش را عصبانی
نشان می داد. داد زد:

- احمق توپ به اون خوبی رو از دست داد.
پرهام اخمی کرد و گفت:

- فرید، چی شده؟

- گل بود. بیشعور خرابش کرد.

پرهام محکم تر از قبل گفت:

- فرید، می گم چی شده؟

- هیچی. مگه قرار بود چی بشه؟

- شیدا چیکار کرده؟

فرید پوفی کشید و گفت:

- چیکار به شیدا داری؟ بذار هر کاری می خواد بکنه.
پرهام فریاد زد:

- فرید یا همین الان می‌گی چی شده یا یا می‌شم می
رم سراغ نازلی.

فرید نوحی کرد و موبایلش را از روی میز برداشت و
بعد از کمی بالا و پایین کردن صفحه موبایلش فیلمی
را پلی کرد و موبایل را به دست پرهام داد.
با هر ثانیه‌ای که از فیلم می‌گذشت. صورت پرهام
از شدت عصبانیت سرخ‌تر می‌شد. فرید که با دیدن
فک منقبض و چشمهای به خون نشسته پرهام نگران
شده بود، آرام موبایل را از دست پرهام بیرون کشید و
گفت:

- ولش کن. چرا داری حرص می‌خوری؟ تو که دیگه
با اون نسبتی نداری.

- این فیلم مال کیه؟

- مثل این که یه هفته‌ای هست در اومده.

- شیدا کی وقت کرده بره سراغ نیما؟ کی وقت کرده با

نیما کلیپ بسازه؟ من و شیدا یه ماه هم نیست از هم جدا
شدیم.





#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_سی_و_شش

- خب که چی؟

پر هام از جا پرید و فریاد زد:

- که چی؟ می پرسى که چی؟ می فهمی این یعنی چی؟ یعنی اون موقع که شیدا زن من بوده با نیما رابطه داشته.

- چرت نگو. اولاً شما خیلی بیشتر از یه ماه که از هم جدا شدید. غیر از اون این فیلم که چیزی رو ثابت نمی کنه. نمی تونی بگی چون با هم کلیپ ساختن با هم رابطه داشتن.

پر هام مستاصل به اطراف نگاه کرد. چنگی به موهایش زد و گفت:

- من خر و بگو. من احمق و بگو. زنم زیر گوشم داشته خیانت می کرده و من نفهمیدم.

فربد بازوی پر هام را گرفت و همانطور که او را وادار به نشستن می کرد، گفت:



- تو نمی تونی این و بگی. اینا با هم کلیپ ساختن این که معنی خیانت نمی ده.

- تو نمی دونی. شیدا شیفته نیما بود من احمق فکر می کردم یه علاقه معمولی که به یه سلبریتی داره اصلاً یه درصد هم فکر نمی کردم بخواد من و بیچونه.
- حالا هر چی؟ شما که دیگه از هم جدا شدید چه فرقی می کنه.

- فرق می کنه. فرق می کنه. من به خاطر این دختره بی همه چیز. سها رو از دست دادم.

- سها هیچ وقت مال تو نبود. یعنی خودت نخواستی برای تو باشه. پس ننداز تقصیر شیدا. اگه شیدا هم بهت خیانت کرده باشه. باز مقصر خودتی. چطور تو پنج سال دوستیتون هیچ وقت دنبال یکی دیگه نرفت؟
- یعنی چون من رفتم چند روز خونه سها اون حق داشت خیانت کنه.

- نه، اون حق نداشته خیانت کنه. ولی تو هم حق نداشتی بهش خیانت کنی.

- من کی به شیدا خیانت کردم؟

- همون موقع که با سها ازدواج کردی بهش خیانت کردی.

- خودش می دونست. خودش قبول کرد.
- این هیچی از گناه تو کم نمی کنه. تو باید یا سها رو انتخاب می کردی یا شیدا رو. حالا هم باید بپذیری هر دو تا شون از دست دادی. تموم شد و رفت.
- نمی تونم. نمی تونم. من تا تقاص کاری رو که شیدا باهام کرد، پس نگیرم آروم نمی شم.
- می خوای چیکار کنی؟ می خوای بری بکشیش؟
- آره. می خوام برم بکشمش.
- خر نشو. بچسب به کار و زندگیت. شیدا و سها رو هم فراموش کن.
- پرهام که به گریه افتاده بود صورتش را بین دستهایش پنهان کرد و زیر لب زمزمه کرد:
- نمی تونم. نمی تونم. دارم آتیش می گیرم. تو نمی فهمی، نمی تونم حقارتی که این مدت کشیدم و تحمل کنم.
- فرید دستش را روی شانه ی پرهام گذاشت و گفت:
- برای گذشته نمی شه کاری کرد. خواهش می کنم با فکرای احمقانه، آینده تو خراب نکن.





#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_سی_و_هفت

(100)

نازلی گوشه تخت نشست و پاهایش را داخل شکمش جمع کرد. چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و به صفحه ی خاموش موبایلش خیره شد. در تمام این مدت که از ساسان دور شده بود هیچ وقت به زنگ زدن به ساسان فکر نکرده بود. نه به خاطر غرورش و یا ترس از پس زده شدن که اگر ساسان او را پس می زد و غرورش را له می کرد، حقش بود. فقط به خودش اجازه نمی داد که وارد رابطه یک نفر دیگر شود. چطور می توانست حالا که ساسان کسی را پیدا کرده بود، به عشقش اعتراف کند؟ چطور می توانست از ساسان توقع داشته باشد که دختری را که با هزار امید و آرزو وارد زندگیش کرده بود را کنار

بگذارد و عشق او را قبول کند؟ اگر ساسان قبول می کرد و آن دختر را از زندگیش بیرون می انداخت، می خواست جواب کارما را چه بدهد؟ کارما حتماً به سراغش می آمد و تقاص کارش را از او می گرفت. به اندازه کافی توان اشتباهاتش را پس داده بود و دلش نمی خواست اشتباه دیگری کند و توان دیگری پس بدهد.

ولی از دیروز که از مهمانی مینا برگشته بود، فکرش شدیداً درگیر شده بود.

توی مهمانی همه در مورد جدایی پرهام و کلیپ شیدا حرف می زدند. این که پرهام به شیدا بد کرد. این که او را ول کرد و با دختری که معلوم نبود چطور خودش را به پرهام چسبانده بود، ازدواج کرد. این که شیدا چه دختر قوی و خود ساخته ای است که بعد از آن شکست عاطفی روی پای خودش ایستاد و خودش را بالا کشید و به جایی رسید که هیچ کس انتظارش را نداشت. این که پرهام بعد از زندگی با سها و دیدن موفقیت شیدا تازه به اشتباهش پی برد و سها را طلاق داد. این که حتماً پرهام به سراغ شیدا می رود تا

دوباره او را بدست آورد. این که شیدا نباید به هیچ عنوان عشق پرهام را قبول کند.

نازلی با شنیدن این نظرات کوتاه بینانه یاد داستان فیل مولوی افتاده بود. همه ی آنهایی که توی خانه مینا در مورد زندگی شیدا و پرهام و سها صحبت می کردند. هیچ چیز جز چند تصویر کوچک از این زندگی را ندیده بودند ولی به خودشان اجازه می دادند تا بر اساس همان چند تصویر کوچک برای خودشان داستان بنویسند. از آن بدتر بر اساس همان داستانی که خودشان نوشته بودند سها و پرهام و شیدا را قضاوت کنند. برایشان حکم صادر کنند و بر روی هر کدام برچسب خوب و بد بچسبانند و برای زندگیشان راه حل ارائه دهند.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_سی_و_هشت

به خاطر همین قضاوتها بود که بیشتر از نیم ساعت توی خانه ی مینا نماند. حوصله ی آن جمع از خود راضی به ظاهر تحصیل کرده را نداشت. دلش می خواست جایی برود که آدمها این قدر راحت در مورد زندگی همدیگر نظر ندهد. ولی واقعیت این بود که بیشتر آدمها همین طور بودند. عاشق داستان نوشتن، قضاوت کردن و حکم صادر کردن و بر چسب چسباندن. مگر خودش همین کار را اول از دواج پر هام و سها نکرده بود. مگر بارها سها را قضاوت نکرده بود و برای زندگی شیدا راه کار ارائه نداده بود. پس نباید از این که شیدا رابطه ی او با نیما و ساسان را قضاوت کرده بود، ناراحت می شد. ولی چیزی که فکر نازلی را از دیروز درگیر کرده بود، قضاوت شیدا نبود. این بود که شاید او هم در مورد ساسان اشتباه کرده باشد و کسی در زندگی ساسان نباشد. ساسان هیچ وقت اشاره ای به بودن کسی در زندگیش نکرده بود. هیچ حرفی از این که با کسی در رابطه است یا می خواهد از دواج کند نزده بود. همه ای این فکرها فقط به خاطر دیدن ساسان با

آن دختر در کافی شاپ بوجود آمده بود. خودش بود که فکر کرده بود چیزی بین ساسان و آن دختر است. خودش رفتن ساسان به تبریز را به آن دختر ربط داده بود. خودش هر وقت ساسان حرف قرار و کار را زده بود به آن دختر ربط داده بود خودش داستان رابطه ساسان با دختر را نوشته بود و تا عروسی هم پیش برده بود.

نازلی موبایل را روی تخت انداخت و پیشانیش را روی زانوهایش گذاشت و نفس عمیقی کشید. اگر اشتباه کرده باشد چه؟ اگر کسی در زندگی ساسان نبوده و او با آن فکر های احمقانه فرصت بودن با ساسان را از دست بدهد چه؟ ولی اگر درست فکر کرده باشد و کسی در زندگی ساسان باشد چه؟ اگر با پا پیش گذاشتن باعث ناراحتی در زندگی ساسان شود چه؟

بر سر دو راهی بدی گرفتار شده بود. چطور می توانست مطمئن شود. باید زنگ می زد و مستقیم از ساسان می پرسید. اصلاً فرض بر این که کسی در زندگی ساسان نباشد. اصلاً معلوم نبود که ساسان دوباره او را قبول کند. بهتر نبود بی خیال می شد و

می گذاشت وضع به همین شکلی که بود ادامه پیدا می کرد. ولی اگر بعد ها می فهمید کسی در زندگی ساسان نبوده آیا حسرت نمی خورد که چرا تلاش نکرده.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_سی_و_نه

صدای زنگ موبایل که بلند شد، نازلی با تعجل سرش را از روی زانوهایش بلند کرد و به صفحه روشن موبایل نگاه کرد. مجید پشت خط بود. لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست. تلفن را وصل کرد و روی بلندگو گذاشت و همانطور که پاهایش را در آغوش گرفته بود و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود، گفت:

- به، به، آقا مجید گل.

- سلام آجی. کی میای دنبالم.
 - پیام دنبالت برای چی؟
 - خودت گفتی بعد از امتحانا می آی من و می بری تهران
 - حالا مگه امتحانات تموم شده.
 - فقط یکی اش مونده. فردا آخریش و می دم. دیگه تموم می شه.
 - نازلی به خانه ای که هنوز نتوانسته بود، پیدا کند، فکر کرد. چشم بست و گفت:
 - شرطمون چی بود؟
 - آجی به خدا همه امتحانام و خوب دادم.
 - این که تو بگی قبول نیست باید کارنامه ات و ببینم.
 - مجید لبی برچید و گفت:
 - کارنامه دیر میاد.
 - و نازلی امیدوار بود، کارنامه آن قدر دیر بیاید که او فرصت گرفتن خانه را پیدا کند. آرام گفت:
 - بلاخره تا نمرهات نیاد هیچ کاری نمی شه کرد. غیر از اون منم باید مرخصی بگیرم که بتونم پیام دنبالت.
 - اگه نمی تونی بیای بگو داداش ساسان بیاد دنبالم.
 - داداش ساسان کار داره نمی تونه بیاد دنبالت تو.
-

- خودش گفته بود.

نازلی اخمی کرد و پرسید:

- چی گفته بود؟

- گفته بود، اگه آبجیت اجازه بده میاد دنبالم.

قلب نازلی شروع به زدن کرد. این حرف ساسان چه معنایی می داد؟ آیا ساسان داشت به او چراغ سبز نشان می داد؟ یا فقط می خواست به مجید محبت کند؟ اگر کسی توی زندگی ساسان است، چرا باید وقتش را با رفتن به دنبال مجید تلف کند؟ نباید تمام وقت و فکرش برای آن دختر باشد؟

مجید بدون توجه به سکوت نازلی گفت:

- آبجی، بهش می گی بیاد دنبال من.

نازلی گوشه لبش را گزید. بهانه خوبی برای زنگ زدن به ساسان پیدا کرده بود. اصلاً شاید همه اینها نشانه ای از طرف خدا بود. حرف خانم کسایی، اتفاقات توی مهمانی و حالا هم این درخواست مجید. شاید خدا می خواست به او بگوید ساسان منتظر تماس اوست.

تماس را که قطع کرد. بلافاصله شماره ساسان را گرفت. می ترسید اگر معطل کند جرات انجام این کار

را از دست بدهد. بوق اول به دوم نرسید. صدای
متعجب ساسان توی گوشی پیچید.

- بله؟

- سلام.

- سلام



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_چهل

نازلی ساکت ماند حالا که زنگ زده بود، نمی دانست
باید چه بگوید. ساسان هم انگار خیال شکستن این
سکوت را نداشت. نازلی چشم بست تمام انرژی را
جمع کرد و گفت:

- تو به مجید گفتی می ری دنبالش بیاریش تهران.

ساسان پوزخندی زد و گفت:

- دوست نداری، نمی رم.

- نه، نه، منظورم این نبود. نمی خوام تو زحمت بیفتی.

صدای پوزخند ساسان بلند تر شد.

- قبلانا که خیلی با به زحمت افتادن من مشکلی نداشتی.

نازلی چشم بست. حق با ساسان بود تا قبل از این هیچ وقت از این که درخواستی از ساسان کند، احساس شرمندگی نکرده بود. حتی اگر ساسان برای انجام کاری تعلل می کرد به نازلی بر می خورد و از دست ساسان ناراحت می شد. انگار وظیفه ساسان بود که به او کمک کند. راست می گفتند وقتی محبت بیش از اندازه شود، حکم وظیفه را پیدا می کند.

- ساسان من ازت معذرت می خوام. می دونم بهت بد کردم. اونقدر همیشه بودی که ندیدمت. اونقدر من و تو محبتت غرق کرده بودی که متوجه محبت هات نمی شدم.

- یعنی حالا من مقصرم.

- نه، من بی لیاقت بودم. بودن کنار تو لیاقت می خواست که من نداشتم.

ساسان سکوت کرد. نازلی از سکوت ساسان حس خوبی نمی گرفت. ولی باید حرفش را می زد. شاید این آخرین فرصتش برای حرف زدن با ساسان را بود. نمی خواست این فرصت را از دست بدهد و به دل خودش مدیون بماند. آرام گفت:

- می دونم دیگه دوستم نداری. حق داری. با کاری که من در حقت کردم حق داری ازم متنفر باشی. فقط می خوام بهت بگم. من مثل احمق بودم و متوجه عشق پاک تو به خودم نبودم حتی متوجه حسی که خودم به تو دارم هم نبودم. الانم می دونم دیره. می دونم نمی تونی دیگه من و دوست داشته باشی حقم داری. فقط ازت می خوام من و ببخشی. این جوری فقط یه درد دارم. درد نداشتنت.

ساسان با لحن سردی گفت:

- من یه چند وقت دیگه باید برم کوخک اگه خواستی بگو برم دنبال مجید.

قلب نازلی از حرکت ایستاد. انتظار این لحن سرد را نداشت. کاش ساسان سرش داد می کشید و توبیخش می کرد. ولی این لحن سرد را نمی توانست تحمل

کند. بغض جمع شده توی گلویش را قورت داد و با
لحنی که سعی می کرد، دلخور نباشد. گفت:
- ممنون. اگه لازم شد، خبرت می کنم.
هر چند دیگر تصمیم نداشت از ساسان کمک بگیرد.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_چهل_و_یک

(101)

امیر برای صدمین بار شماره پرهام را گرفت و با
عصبانیت به صدای اوپراتور که از خاموش بودن
گوشی خبر می داد، گوش داد. بیش از یک هفته بود
که هیچ خبری از پرهام نداشت. کارهای شرکت در
هم گره خورده بود و امیر به تنهایی نمی توانست به
آنها رسیدگی کند.

پرهام بعد از طلاقش حال درست و حسابی نداشت و زیاد دل به کار نمی داد. این مسئله روی روند کاری شرکت تاثیر بدی گذاشته بود، ولی ناپدید شدن یک هفته ایش چیز دیگری بود. تا حالا سابقه نداشت این طور گم و گور شود.

امیر که هنوز عصبانی بود. تلفن را قطع کرد و به پشتی بلند صدایش تکیه داد، اگر وضعیت به همین منوال ادامه پیدا می کرد، شرکت از هم می پاشید. کارمندها در نبود پرهام به راحتی از زیر کار در می رفتند و کارهای شرکت را به امان خدا رها می کردند. کلی سفارش انجام نشده روی دستشان باقی مانده بود که فقط بعد از تأیید پرهام می توانستند به دست صاحبانشان برسانند و اگر پرهام نمی آمد با بیشتر مشتریانشان به مشکل بر می خوردند. ولی از همه اینها، بدتر قرار دادشان با شرکت معین دارو بود و تعهداتی که مهلت آن رو به اتمام بود و اگر هر چه زودتر شرکت به این تعهدات عمل نمی کرد، مشمول جریمه سنگینی می شد. با این که پدر پرهام ضامن پرداخت جریمه شده بود و کار به شکایت نمی کشید ولی ضرر مالی که به شرکت می خورد بیشتر از آن

بود که شرکت دوباره بتواند روی پای خودش بایستد. البته این طور که مشخص بود پرهام تمایل چندانی به سرپانگه داشتن شرکت نداشت وگرنه شرکت را این طور به حال خودش رها نمی کرد و غیب نمی شد. امیر این دفعه به جای شماره ی پرهام. شماره ی فرید را گرفت. فرید بلافاصله جواب داد و با صدای سرخوش و شادی گفت:

- سلام امیر آقا، خوبی؟ خوشی؟ احوال خانم بچه ها چگونه؟

و بلند، بلند خندید. امیر که اصلاً حوصله ی لودگی های این روزهای فرید را نداشت، گفت:

- از پرهام خبر داری؟

فرید که از لحن صدای امیر متوجه جدی بودن مسئله شده بود، با نگرانی گفت:

- چیزی شده؟

- بگو ازش خبر داری یا، نه؟

- از جمعه اون هفته که اومده بود، پیشم تا با هم مسابقه فوتبال و ببینیم، دیگه خبری ازش ندارم. امیر لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

- یعنی فردای مهمونی؟

- آره. چطور مگه؟
- از اون موقع دیگه نیومده سر کار، جواب تلفنم هم نمی ده.
فربد زیر لب گفت:
- نکنه رفته دنبال شیدا
- دنبال شیدا؟ چرا باید بره دنبال شیدا؟
- کلیپ شیدا رو که دید خیلی به هم ریخت بود و عصبانی شد؟



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_چهل_و_دو

امیر گیج و متعجب برای لحظه ای سکوت کرد.
اصلاً از حرفهای فربد سر در نمی آورد. چرا باید
پرهام از دست شیدا عصبانی باشد و بخواهد پیدایش

کند. این وسط کسی که باید شاکی باشد، شیدا بود، نه پرهام. با تعجب پرسید:

- چرا باید از کلیپ شیدا بهم بریزه؟ به پرهام چه ارتباطی داره که شیدا چیکار می کنه؟

فرد جوابی نداد. امیر دوباره پرسید:

- حالا می دونی کجاست؟ باید حتماً ببینمش. وضعیت شرکت بدجوری به هم ریخته.

- از بعد طلاقش، پیش پدر و مادرش می مونه. می خوای تلفن خونه پدرش و بهت بدم.

- نه. باید حضوری ببینمش. آدرس خونه ی پدرش و بده.

- بیا بیمارستان. من نیم ساعت دیگه شیفتم تموم می شه. می برمت پیشش. خودم هم می خوام ببینمش.

امیر قبول کرد و تلفن را قطع کرد. هر روز که می گذشت. چیز جدید و عجیب دیگری از پرهام می دید یا می شنید.

دستی داخل موهایش کشید و پرونده های روی میزش را جمع کرد و داخل کتو گذاشت و از پشت میز بلند شد. امیدوار بود امروز بتواند پرهام را ببیند و

راضیش کند که به سرکار برگردد و گرنه باید می نشست و شاهد ورشکستگی و نابودی شرکت می شد. سر ظهر بود که به عمارت بزرگ حاج صادق رسیدند. فرید از قبل با پریناز حرف زده بود و از بودن پرها در خانه مطمئن شده بود.

زنگ در خانه را که زدند، پریناز در را باز کرد و خودش برای خوشامدگویی به حیاط آمد. هوای آخرین روز خرداد، خنک و مطبوع بود و هنوز نشانه ای از آمدن تابستان دیده نمی شد.

پریناز با دیدن امیر و فرید جلو آمد و بعد از سلام و احوالپرسی، گفت:

- چه خوب شد او مدید، یک هفته اس خودش رو توی اتاق حبس کرده و با هیچ کس حرف نمی زنه. حتی درست و حسابی هم غذا نمی خوره. ما خیلی نگرانسیم.

امیر خواست چیزی بپرسد که فرید مانع شد و رو به پریناز گفت:

- فاطمه خانم و حاج صادق نیستن؟

- نه، بابام که سرکاره. مامانم رفته مسجد برای نماز ظهر.

بعد دوباره با لحن ملتمسانه ای ادامه داد:
- تو رو خدا باهات حرف بزنید. هم داره خودش و
نابود می کنه هم مامانو. بابام که اصلاً اهمیت نمی ده
من می ترسم همین طوری پیش بره دچاره افسردگی
بشه.

فرید زیر لب گفت:
- شده.

و با صدای بلند تری گفت:
- حالا کجاست؟

پریناز همانطور که امیر و فرید را به داخل راهنمایی
می کرد، گفت:
- تو اتاق خودشه.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_چهل_و_سه

فرید که از قبل، اتاق پرهام را می شناخت سری برای پریناز تکان داد و از پله ها بالا رفت. امیر هم به دنبال فرید راه افتاد. ولی پریناز پایین پله ها ایستاد و با نگرانی به رفتنشان نگاه کرد.

امیدوار بود پرهام رفتار بدی از خودش نشان ندهد و اجازه دهد تا دوستانش کمکش کنند. در این یک هفته هر وقت خودش یا مامان فاطمه به اتاقش نزدیک می شدند با داد و هوار پرهام مواجه می شدند که از آنها می خواست کاری به کارش نداشته باشند. حتی این چند روز اخیر از ترس لجبازی و بدعنی پرهام فقط غذا را پشت در اتاقش می گذاشتند و بی سر و صدا از اتاق دور می شدند. بابا صادق هم که انگار اصلاً پرهامی وجود ندارد. نه در مورد پرهام حرفی می زد و نه حاضر بود، چیزی در مورد پرهام بشنود. فرید تقه ای به در زد، ولی جوابی نشنید. دستش را روی دستگیره در گذاشت و اسم پرهام را صدا زد ولی باز هم جوابی از پرهام نشنید. نفسی عمیقی کشید و به امیر که پشت سرش ایستاده بود، نگاه کرد. امیر فرید را کنار زد و خودش جلوی در قرار گرفت و با صدای بلندی گفت:

- پرهام. منم امیر. باید با هم حرف بزنیم.
وقتی دوباره جوابی از پرهام نشنید در را باز کرد و
وارد اتاق شد. پرهام به شکم روی تخت خوابیده بود و
نیمی از صورتش روی لبه تخت قرار داشت و به کف
زمین خیره شده بود. امیر نگاهی به دور تا دور اتاق
انداخت. پنجره اتاق بسته بود و پرده ها کیپ تا کیپ
بسته شده بودند. فضای اتاق خفه و تاریک بود و بوی
بدی کل اتاق را پر کرده بود. سینی غذای نیم خورده
روی میز کامپیوتر مانده بود و لباسهای کثیف همه جا
روی زمین پخش و پلا شده بود. فرید زودتر به
خودش آمد و همانطور که به سمت پنجره می رفت،
گفت:

- معلومه داری با خودت چیکار می کنی؟
پرده را عقب زد. نور شدید خورشید که به درون اتاق
تابید. پرهام صورتش را توی تشک فرو کرد و با
صدای خفه ای گفت:

- پرده رو بکش.
فرید بدون توجه به حرف پرهام پنجره را باز کرد و
گفت:

- خفه نمی شی تو این اتاق. بوی گندت همه جا رو برداشته. چند روزه حموم نرفتی؟
امیر که با اخم به صحنه رو به رو نگاه می کرد، گفت:

- این چرا این شکلی شده؟



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_چهل_و_چهار

فربد پوز خندی زد و رو به امیر گفت:
- مگه نمی بینی؟ آقا افسردگی گرفته.
امیر به سمت پرهام که هنوز صورتش داخل تشک پنهان بود، چرخید و گفت:

- افسردگی برای چی؟ تو که گفتی طلاقتون توافقی بوده. پس چرا باید افسردگی بگیری؟

پرهام جوابی نداد. فرید به سراغ پرهام رفت و بازویش را گرفت و به زور او را وادار به نشستن کرد و گفت:

- پاشو خودت و جمع کن. این گندیه که خودت زدی. از اول نباید می رفتی سراغ سها. بعدش که با سها معامله کردی باید پای معاملات می موندی. نه این که اون جوری شیدا رو بیچونی و توقع داشته باشی، شیدا به پات بمونه.

امیر نگاه متعجبش را از روی فرید به سمت پرهام و دوباره به سمت فرید گرداند و گفت:

- می شه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ جریان معامله چیه؟ چرا باید شیدا به پای پرهام می موند؟ فرید نفسی گرفت و به پرهام نگاه کرد. پرهام سرش را با بی حالی تکان داد. فرید که تائید را از پرهام گرفت، روی صندلی چرخدار کنار میز کامپیوتر نشست و رو به امیر گفت:

- قضیه یه کم پیچیدس.

ابرویی بالا انداخت و با حالت نمایشی ادامه داد:
- پرهام به خاطر شرطی که باباش گذاشته بود با سها عروسی کرد تا بتونه پول تاسیس شرکتش و از باباش

بگیره، بعدش رفت یواشکی شیدا رو صیغه کرد. سها که فهمید باهانش معامله کرد. یعنی نه. اول با سها معامله کرد و بعد رفت شیدا رو صیغه کرد. بعدش قرار بود، سر سال سها رو طلاق بده و شیدا رو عقد کنه. ولی پشیمون شد. اون وقت سها طلاق گرفت و شیدا هم ولش کرد. یا نه اول شیدا ولش کرد بعد سها طلاق گرفت و

امیر با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود، به فرید که داشت برای خودش حرف می زد، نگاه کرد و گفت:

- و ایسا ببینم. یعنی چی؟ بلاخره پرهام با سها عروسی کرده بود یا با شیدا.

فرید که بدش نمی آمد کمی بدجنسی کند، لبهای جمع شده اش و به طرز مسخره ای تکان داد و گفت:

- با سها رسماً عروسی کرده بود ولی شیدا زنش بود. یعنی با این که سها زنش بود ولی با شیدا زندگی می کرد.

آهی کشید و ادامه داد:

- در واقع ازدواجش با سها صوری بود. ولی این
اواخر فیل آقا یاد هندوستون می کنه. می زنه زیر قول
و قرارش. شیدا هم که می فهمه سرکاره، می ره
- خفه شو فرید.



#بیراه_ عشق
#پارت_ پانصد_ و_ چهل_ و_ پنج

فرید پوزخندی زد و رو به پرهام که بلاخره صدایش
در آمده بود، گفت:

- چیه، مگه دروغ می گم؟

پرهام با ناراحتی صورتش را بین دست هایش پنهان
کرد و در همان حال نالید:

- خفه شو.

امیر اخمی کرد و رو به فرید گفت:



- بذار ببینم درست فهمیدم. پرهام به خاطر شرطی که پدرش گذاشته با سها عروسی می کنه ولی همچنان با شیدا هم در ارتباط بوده.

- در ارتباط که نمی شه گفت، با هم زندگی می کردند.

- سها می دونسته.

- سها همون روز عروسی می فهمه و با پرهام معامله می کنه که یک سال به صورت صوری با پرهام زندگی کنه و بعد از یک سال از هم جدا بشن.

- خب؟

- بعد از یه سال پرهام زیرش قول و قرارش می زنه. نمی خواسته سها رو طلاق بده. یعنی به خاطر این قرار داد آخر که پدرش ضامنش شده. نمی خواسته سها رو طلاق بده می ترسید باباش بفهمه و شرکت و از دستش در بیاره. بعدش هم که شیدا می فهمه پرهام نمی خواد سها رو طلاق بده پرهام و ول می کنه و می ره دنبال نیما. حالا آقا ناراحته که چرا شیدا رفته دنبال نیما.

- یعنی همه این کارها برای شرکت بوده؟

- دقیقاً.

- یعنی به خاطر شرکت با زندگی دو تا دختر بازی کرده؟

فرید سرش را با تاسف تکان داد. امیر به پرهام نزدیک شد. روی دو پا رو به روی پرهام نشست و گفت:

- باید به خاطر کاری که با زندگی اون دو تا دختر کردی این قدر بزنمت که خون بالا بیاری. ولی واقعاً ارزش کتک خوردن رو هم نداری. هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر آدم پستی باشی. پرهام سرش را بلند کرد و با چشמהایی که از شدت استیصال دو، دو می زد به امیر نگاه کرد. امیر از جایش بلند شد و گفت:

- دور من و دیگه خط بکش. من دیگه دوستی به اسم پرهام ندارم. از امروز هم کاری به تو و شرکتت ندارم.

پرهام با درد چشم بست. فرید، رو به امیر گفت:
- من و ترانه از روز اول بهش گفتیم این کار عاقبت خوبی نداره ولی گوش نکرد. حالا هم کاریه که شده. نمی تونیم این جور ی ولش کنیم. ممکنه یه بلای سر خودش بیاره.

امیر همانطور که به سمت در اتاق می رفت، گفت:
- به جهنم.

فرید به سرعت از جایش بلند شد و با یک قدم بلند
خودش را به امیر رساند و بازوی امیر را گرفت و
گفت:

- و ایسا امیر.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_چهل_و_شش

امیر همانطور پشت به پرهام متوقف شد. فرید امیر را
به گوشه اتاق کشید و سعی کرد او را به ماندن ترغیب
کند. اما امیر به این راحتی حاضر به کمک به پرهام
نبود. کمی طول کشید تا بالاخره فرید توانست امیر را
متقاعد کند که نباید پرهام را به حال خودش رها کنند.

امیر با اکراه به سمت پرهام برگشت و گفت:
- می دونی اگه مینا بفهمه چی کار کردی تف هم تو
صورتت نمیندازه.

پرهام با شرمندگی سرش را پایین انداخت. امیر ادامه
داد:

- حقیقت همین الان برم و بذارم اون شرکتی که به
خاطرش دو تا دختر رو اسیر خودت کردی نابود بشه.
ولی دلم برات می سوزه. خیلی بیچاره ای. خیلی.
فربد سر تکان داد. پرهام سرش را بلند نکرد. امیر
نفسی گرفت و گفت:

- اگه می خوای کمکت کنم تا شرکتت و نجات بدی.
همین الان تن لشت و بلند کن و تا یه ساعت دیگه تو
شرکت باش وگرنه من و دیگه تا آخر عمرت نمی
بینی.

و بدون این که منتظر جوابی از طرف پرهام بماند از
اتاق بیرون رفت. از پله ها که پایین آمد با چهره
نگران و ترسیده پریناز که پایین پله ها به انتظار
ایستاده بود رو به رو شد. بدون حرف سری برای
پریناز تکان داد و از خانه خارج شد. پریناز آهسته از
پله ها بالا رفت و از لای در نیمه باز، به داخل اتاق

نگاه کرد. پرهام روی تخت نشسته بود و شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد. فرید که کنار پرهام نشسته بود، گفت:

- بلند شو، خودت و جمع و جور کن. برو بچسب به کارت. زندگیست و که نابود کردی، نذار شرکتت هم نابود بشه.

- نمی تونم قبول کنم که

- قبول کن. قبول کن که سها و شیدا رو از دست دادی. قبول کن که اشتباه کردی و با اشتباهاتت گند زدی به زندگی خودت و اون دوتا.

- نمی تونم شیدا رو ببخشم.

- من نمی دونم چی تو زندگی شیدا گذشته و حالا تو

چه وضعیتی. نمی خوام هم بگم شیدا کاملا بی تقصیره. ولی قبول کن که به خاطر تو وارد این بازی شد. بازی که هیچ کدومتون نتونستید تا آخرش بمونید.

پس بهتر فراموشش کنی و بیشتر از این، این گنداب و هم نرنی و بچسبی به زندگیست. پرهام تو نمی تونی

چیزی رو درست کنی. خواهش می کنم اوضاع رو بدتر از اینی که هست نکن. برای یه بارم که شده به حرف بقیه گوش کن.

پر هام به سختی از جایش بلند شد. حق با فرید بود باید از شیدا و سها می گذشت. باید تمام انرژی‌اش را روی کارش می گذاشت. باید شرکتش را نجات می داد. این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد شاید این طور می توانست کاری را که شیدا با او کرده بود فراموش کند.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_چهل_و_هفت

(102)

نازلی با شنیدن صدای زنگ در با خوشحالی از آشپزخانه بیرون آمد. بلاخره توانسته بود آپارتمان دو خوابه ای پیدا کند و از آن خانه ای که شیدا آدرسش را می دانست بیرون بیاید. هر چند آپارتمان آن چیزی نبود که نازلی می خواست ولی همین که توانسته بود

از آن خانه بیرون بیاید، راضی بود. حالا دیگر مطمئن بود شیدا نمی تواند همین طور سر زده به خانه اش بیاید و جلوی راه مجید سبز شود. فقط می ماند انتقالیش که یه قولهایی از دکتر اردلان گرفته بود. که اگر آن هم درست می شد. دیگر هیچ مشکلی باقی نمی ماند.

آیفون را برداشت و از داخل مونیاتور نگاهی به چهره خندان ساسان که داشت چیزی به مجید می گفت، انداخت. می خواست خودش تا یکی، دو هفته دیگر به کوخک برود و مجید را به تهران بیاورد. ولی وقتی مجید زنگ زد و گفت ساسان برای دیدن ننه رقیه به کوخک آمده از خدا خواسته رضایت داد تا مجید با ساسان همراه شود. همین که ساسان به مجید خبر داده بود که به کوخک آمده، نشان می داد که برخلاف لحن سردش می خواهد راه برگشت را برای نازلی باز بگذارد.

نفسی گرفت و در را باز کرد. همین کارهای ساسان، نازلی را مطمئن کرده بود، کسی در زندگیش نیست. اگر ساسان به کسی تعهد داشت، خودش داوطلب انجام کاری برای نازلی نمی شد و چراغ سبز به نازلی

نشان نمی داد. هر چند برای اطمینان بیشتر زنگی هم به ننه رقیه زده بود و کمی زیر زبانش را کشیده بود. زنگ زدن به ننه رقیه کار آسانی نبود. خودش که تلفن نداشت باید به همسایه اش که زن بدخلقی بود زنگ می زد و بعد از کلی پیغام و پسخام ننه را پای تلفن می کشید. ولی همین که ننه رقیه از چیزی خبر نداشت که اگر داشت نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد و حتماً به نازلی می گفت. ارزش سرو کله زدن با آن همسایه بداخلاق را داشت.

صدای بالا آمدن آسانسور را که شنید، دستی به موهایش کشید و منتظر ماند. چند دقیقه بعد در آسانسور باز شد و مجید و ساسان از آسانسور بیرون آمدند. مجید چمدان بزرگی را پشت سر خودش می کشید و ساسان با یک دست ساک سیاهی را نگه داشته بود و با دست دیگرش چمدان کوچکتری را حمل می کرد. کاملاً معلوم بود مجید هر چه داشته و نداشت را با خودش از کوخک آورده بود.

نازلی لبخندی زد و با خوشحالی سلام کرد. جواب مجید بلند و پر از هیجان بود ولی ساسان زیر لب و به آرامی جواب سلامش را داد. نازلی نفسی از سر

رضایت کشید. به نظرش آن سردی قبل در صدای
ساسان نبود.
نازلی کمی از در فاصله گرفت و گفت:
- بفرمائید.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_چهل_و_هشت

مجید زودتر وارد خانه جدیدشان شد و با دقت به
اطراف نگاه کرد. ساسان چمدان را گوشه دیوار
گذاشت و گفت:

- من دیگه می رم.

- بیا تو ناهار گذاشتم.

- نه، باید برم خیلی کار دارم.

نازلی ملتمسانه به ساسان نگاه کرد و گفت:



- نه نیار. به خاطر تو لوبیا پلو پختم. سبزی تازه و ترشی هم گرفتم.

ساسان نگاهش را توی صورت نازلی چرخاند. مجید میان حرفشان پرید و گفت:

- آجی کدوم اتاق منه.

نازلی به سمت مجید چرخید و با دست به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- اون. تخت و میز تحریرتم گذاشتم تو اتاق.

و دوباره به سمت ساسان که مردد ایستاده بود، برگشت و گفت:

- بیا تو، خواهش می کنم.

ساسان بیشتر از این مقاومت نکرد و وارد خانه شد.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- مبارکه.

- ممنون.

- یه کم قدیمیه.

نازلی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- با شرایط که داشتم از این بهترین گیرم نیومد. من رهن کامل می خواستم. حقوقم اونقدری نیست که بتونم هر ماه کلی کرایه بدم.

ساسان سرکی داخل آشپزخانه کشید و گفت:
- شیر آب چکه می کنه. ابزار داری بده درستش کنم.
ضربان قلب نازلی بالا رفت. و لبخند روی لبهایش،
عمیق تر شد. اگر این کارها نشانه ی عشق و علاقه
نبود. پس چه بود. با دست به سمت سرویس بهداشتی
اشاره کرد و گفت:

- برو دست و روت و بشور تا من میز و می چینم.
ساسان کتش را در می آورد و روی ساک سیاهش
گذاشت و گفت:

- هوا خیلی گرم شده.

- وسط تابستون دیگه.

- کولرت هم که جون نداره. سرویسش کردی؟

- نه. باید یکی رو بیارم یه نگاهی بهش بندازه.

ساسان سری تکان داد و همانطور که به سمت

سرویس بهداشتی می رفت، گفت:

- لازم نیست. خودم برات ردیفش می کنم.

نازلی دستش را جلوی دهانش گرفت و به سرعت به

سمت اتاق خوابش دوید. از خوشحالی گریه اش گرفته

بود. همین چند جمله ساده و معمولی که بینشان رد و

بدل شده بود برای نازلی از هزار تا دوستت دارم و

عاشقت هستم ارزش بیشتری داشت. ساسان از دستش
دلخور بود و به او اعتماد نداشت ولی هنوز دوستش
داشت. و همین برای کافی بود. حالا که ساسان
دوستش داشت می توانست همه چیز را درست کند و
ساسان را برگرداند.

دیس چینی که پر از لوبیا پلوی چرب و پرگوشت بود
و رویش را باز عفران تزئین کرده بود روی میز
گذاشت و رو به ساسان که داشت به ظرف ترشی
ناخنک می زد، گفت:
- سعی کردم اونجوری که دوست داری درست کنم.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_چهل_و_نه

ساسان بدون حرف، اول بشقاب مجید را پر کرد و بعد
مقداری برنج داخل بشقاب خودش ریخت. نازلی پشت

میز رو به روی ساسان نشست و به ساسان که ساکت و آرام مشغول خوردن بود، نگاه کرد. ساسانی که نه شعر می خواند و نه جوک تعریف می کرد. ساسانی که هیچ شباهتی به ساسان گذشته نداشت. حتی لباس پوشیدن و حرف زدنش هم تغییر کرده بود. انگار سعی می کرد، مرتب تر لباس بپوشد و با وقارتر رفتار کند. نازلی آهی کشید و کمی برنج در بشقابش ریخت. او ساسان مرتب تر و با وقارتر نمی خواست. او ساسان خودش را می خواست.

سکوت بینشان نازلی را اذیت می کرد. نازلی سعی کرد با پرسیدن در مورد مسافرت و کوخک کمی از سردی بینشان را کم کند ولی انگار هیچ کس دل و دماغ حرف زدن نداشت.

مجید که دلش پیش اتاق جدیدش بود، خیلی زود ناهارش را خورد و از جایش بلند شد و به سرعت پشت در اتاقش پنهان شد. حالا او مانده بود و ساسان. ساسانی که انگار عجله ای در خوردن ناهارش نداشت. نازلی حس کرد ساسان از قصد غذا خوردنش را این قدر کش می دهد. انگار می خواست به او

زمان بدهد تا حرفش را بزند. نازلی نفسی گرفت و گفت:

- ساسان.

ساسان به آرامی سرش را به بالا آورد و به چشم های نازلی خیره شد. نازلی دست پاچه نگاه از ساسان دزدید. کلمات را گم کرده بود و نمی دانست چه باید بگوید. ولی ساسان چشم از نازلی بر نداشت. نازلی تمام نیرویش را جمع کرد، باید از جایی شروع می کرد و حرفش را می زد. نفسی گرفت و پرسید:

- چرا با این که این قدر بهت بد کردم هنوزم بهم محبت می کنی؟

ساسان نگاهش را پایین انداخت و گفت:

- چون خرم.

- نه،... چون هنوز دوستم داری.

- گفتم که خرم.

نازلی که از اعتراف ساسان لبخند بر لبهایش نشسته بود. خودش را به جلو کشید و با شجاعتی که برای خودش هم عجیب بود، گفت:

- منم دوست دارم.

ساسان دوباره سرش را بالا آورد و بالحنی که بوی دلخوری می داد، گفت:

- از کی فهمیدی دوستم داری. از وقتی که نیما ولت کرد؟

نازلی نفس عمیقی کشید. از حرف ساسان ناراحت نشده بود، ساسان حق داشت. آرام گفت:

- آره. از اون موقع فهمیدم دوستت دارم. ولی علاقه ام از خیلی وقت پیش شروع شده بود. از همون روزهای اولی که دیدمت.

ساسان پوزخندی زد و رو برگرداند. نازلی آهی کشید و چشم بست. این تنها فرصتی بود که می توانست علاقه اش را به ساسان ثابت می کرد. سری تکان داد و شروع به حرف زدن کرد:



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_پنجاه

- وقتی نیما رو دیدم فقط 15 سالم بود اون یه شاهزاده سوار بر اسب سفید بود که از توی ابرها اومده بود تا من و به کاخ رویاهام ببره. دوماه با من بود و بعد از دو ماه همونطور که اومده بود، ناپدید شد. سالها منتظر برگشتش موندم ولی نیومد. فکر کردم حتما من باید برم دنبالش و برش گردونم. تو دنیای خیالی که برای خودم ساخته بودم. نیما توی دست یه دیو اسیر شده بود. دیوی که نمی داشت نیما پیش من برگرده. فکر می کردم نیما منتظره تا من برم و نجاتش بدم. شاید تو خیلی از موارد دختر منطقی و واقع بینی باشم، ولی در مورد نیما من تو تخیلاتم زندگی می کردم. اونقدر غرق فانتزی که برای خودم ساخته بودم، شده بودم که واقعیت ها را نمی دیدم. حتی متوجه احساسات واقعی خودم نبودم. ساسان، من باید نیما را پیدا می کردم، باید با چشمهای خودم می دیدم که نیما اونی که تو خیالم ساختم نیست. اون موقع بود که تازه آزاد می شدم. خیال نیما مثل یه پرده سیاه جلوی چشم هام و گرفته بود و اجازه نمی دیداد من واقعیت ها رو ببینم. نفسی گرفت و ادامه داد:

- یکی بهم گفت وقتی از کسی که دوستش نداری کاری رو می خوای یعنی داری ازش سوء استفاده می کنی ولی ساسان من هیچ وقت نمی خواستم ازت سوء استفاده کنم من ازت می خواستم برام کاری کنی که کنارم باشی من در کنارت احساس آرامش و امنیت می کردم و از بودن باهات لذت می بردم. ولی نمی دونستم عشق همینه. فقط عشقه که می تونه به آدم آرامش، امنیت و لذت رو بده. و من همه اینا رو کنار تو داشتم ولی خودم متوجه نبودم. وقتی نیما رو دیدم تازه پرده ها از جلوی چشم کنار رفت. خودش را عقب کشید و کمی توی چشم های منتظر ساسان نگاه کرد و گفت:

- حتماً با خودت می گی همه اینا حرفه. اگه نیما ولت نمی کرد تو هنوزم چسبیده بودی به نیما. شاید راست بگی. شاید یه مدت دیگه هم کنار نیما می موندم ولی بلاخره رهش می کردم. من توی این مدتی که دوباره نیما را پیدا کرده بود اصلاً در کنارش احساس لذت و آرامش نمی کردم. من فقط زور می زدم و واقعیت نیما رو با تخیلاتم هم سو کنم. به این خاطر که برام سخت بود قبول کنم دوازده سال اشتباه کردم. آره اگه نیما ولم

نمی کرد یه مدت دیگه کنارش می موندم ولی بلاخره قبول می کردم، چیزی که بین من و نیما وجود داشت عشق نبود. خیلی خوشحالم که نیما رهام کرد و باعث شد نیما باعث شد زودتر با واقعیت کنار بیام. الانم هر تصمیمی تو زندگیت بگیری من بهش احترام می دارم. ولی بدون تو برام عشق حقیقی بودی و هستی. نیما فقط یه سراب بود. که تا وقتی بهش نمی رسیدم به پوچیش پی نمی بردم.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_یک

- از کجا می دونی حسی که به من داری عشق و علاقه است؟ شاید اینم یه سراب دیگه اس؟
- نیست. سراب نیست. ساسان من تو این مدتی که کنار نیما بودم هیچ وقت به این که با دخترای دیگه

حرف بزنه. بخنده یا برقصه حسادت نکردم. یه عاشق واقعی تک خواه. من اگر عاشق نیما بودم باید اون و تمام و کمال برای خودم می خواستم. ولی وقتی تو رو با اون دختر دیدم داشتم از حسادت می مردم. تازه این مال قبل از این بود که از نیما جدا بشم. یعنی همون موقع که فکر می کردم عاشق نیمام. به بودن یه دختر کنارت حسودی می کردم.

ساسان با تعجب به سمت نازلی برگشت و خیره به چشم هایش نگاه کرد و گفت:

- دختر؟ کدوم دختر؟

لبهای نازلی به خنده باز شد و چشم هایش از خوشحالی برق زد. پس اشتباه نکرده بود و کسی توی زندگی ساسان نبود.

- همون دختره ریزه میزه، همون سفید و بوره. همون که باهاتش رفته بودی کافی شاپ.

چشم های ساسان از تعجب گشاد شد.

- زینب و می گی؟

- اسمش زینبه؟

حالا ساسان هم می خندید. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بله زینب عشقم. قراره باهاتش عروسی کنم.

نازلی روی میز خم شد و مشتی به بازوی ساسان
کوبید و گفت:

- منم گذاشتم تو بری با اون عروسی کنی.
- نه دیگه دیر اومدی نازلی خانم. من عشقم و پیدا
کردم. عشقم زینب جان.
نازلی از جایش بلند شد و گفت:
- می کشمت.

ساسان از آشپزخانه بیرون دوید و کتتش را برداشت و
گفت:

- برم یه زنگ به زینب بزنم خیلی دلم بر اش تنگ
شده.

نازلی خیز برداشت تا کت را از دست ساسان بگیرد.
ساسان جا خالی داد و از دست نازلی فرار کرد. نازلی
پشت لباس ساسان را گرفت. ساسان برگشت. نازلی
تعادلش را از دست داد و توی بغل ساسان افتاد.
ضربان قلب ساسان بالا رفت. کت از دستش افتاد.
دستش را آرام، بالا برد و دور بدن نازلی حلقه کرد.
بغض نازلی ترکید. ساسان محکم تر از قبل نازلی را
در آغوش گرفت. چشم هایش از اشک خیس شد.
سالها منتظر این لحظه بود. منتظر این که بتواند نازلی

را در آغوش بگیرد. منتظر این که نازلی دوستش داشته باشد. وقتی دماغش را بالا کشید. نازلی با لبخند سرش را بلند کرد و به چشم های خیس از اشک ساسان خیره شد. زمان برای هر دویشان متوقف شد. - آجی نازلی.

نازلی ترسیده از بغل ساسان بیرون آمد و با دست پاچگی دستی به موهایش کشید. ساسان رو برگرداند و گفت:

- من می رم وسیله بیارم شیر آب و درست کنم. بدجور چکه می کنه.

و کتش را از روی زمین برداشت و به سرعت از خانه خارج شد. نازلی بدون نگاه کردن به صورت مجید به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- اگه وسایلت و چیدی برو استراحت کن یکی، دو ساعت دیگه باید بریم خرید.

چشمهای مجید از در بسته آپارتمان به سمت آشپزخانه چرخید.





#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_دو

(103)

شیدا به دیوار سالن تکیه داد و با حرص به دختری که
رو به روی نیما ایستاده بود، نگاه کرد. باز هم یکی از
آن پارتهای تمام نشدنی بود که دوستان نیما به
افتخارش گرفته بودند. پارتهایی که پر بود از دختر و
پسرهای سر خوشی که به جز رقصیدن و شراب
خوردن به چیز دیگری فکر نمی کردند.
نگاه شیدا از روی تاب تنگ و یقه باز دختر که قسمتی
از شکم سفید و تختش را به نمایش می گذاشت پایین
آمد و روی صندل های لژدارش متوقف شد و دوباره
به سمت صورت آرایش کرده و بدون نقص دختر
رفت.

دختر با هیجان موهای بلند و چند رنگش را به عقب زد و چیزی به نیما گفت. نیما لبخندی زد و سرش را به نشانه تائید تکان داد.

شیدا دختر را اولین بار یک ماه پیش توی یکی از کنسرتهاى نیما دیده بود. دسته گل بزرگی به دست داشت و اصرار داشت که شخصاً گل را به نیما بدهد. از آن موقع دختر پای ثابت مهمانیهای و کنسرتهاى نیما شده بود و همه جا مثل کنه به نیما می چسبید. وقتی نیما شروع به حرف زدن کرد، دختر دستهایش را در هم قلاب کرد و با چشم هایی که از شدت شیفتگی می درخشید به نیما خیره شد.

- من و یاد خودت میندازه.
شیدا رو برگرداند و به کتابیون که با دو لیوان مشروب کنارش ایستاده بود، نگاه کرد. کتابیون یکی از لیوان ها را به سمت شیدا گرفت و ادامه داد:

- تو هم اوایل که اومده بودی همین جوری نیما رو نگاه می کردی.

- چه جوری؟

- یه جوری که انگار نیما خداس و تو بنده اش. با نگاهت می پرستیدیش. وقتی حرف می زد از هیجان

نفست بند می اومد. کافی بود بهت یه اشاره کنه تا
براش بمیری.

شیدا ناراحت و دلخور گفت:

- هیچم، اینجوری نبود.

کتایون شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بود.

شیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خب که چی؟ خواننده محبوبم بود.

کتایون لبخندی زد و همانطور که از کنار شیدا رد می
شد، گفت:

- هیچی، فقط خواستم بگم حواست و جمع کن این

دختره داره جا پای تو می ذاره.

شیدا با نگاهی مات شده، به رفتن کتایون نگاه کرد و

دوباره به سمت نیما و دختر برگشت و با دقت

بیشتری به آنها خیره شد. حالا دختر سرش را به عقب

برده بود و با صدای بلند می خندید. نیما اما با لبخندی

محو و چشمانی پر از تحسین به دختر نگاه می کرد.





#بیراه_عشق #پارت_پانصد_و_پنجاه_و_سه

چیزی مثل تیغ درون قلب شیدا فرو رفت. در این دو، سه ماهی که از دوستیش با نیما می گذشت. نیما بارها و بارها به او یادآور شده بود که کسی نباید از رابطه شان با خبر شود. می گفت اگر کسی بفهمد که با هم رابطه دارند، برای او بد می شود و بعداً دشمنانش از همین طریق به او ضربه می زنند.

نیما از شیدا خواسته بود در میهمانی ها و کنسرتها جانب احتیاط را نگه دارد و زیاد به او نزدیک نشود. حتی گاهی از او می خواست که در کنسرتهاش شرکت نکند. نیما حتی تهدید کرده بود اگر کسی متوجه رابطه شان بشود او بدون هیچ حرفی رابطه را قطع می کند، چرا که کارش از هر چیز دیگری مهم تر است.

شیدا هم در تمام این مدت به خواست نیما عمل کرده بود و تا آنجا که ممکن بود دور و ور نیما نمی چرخید

و فقط از او دور او را تماشا می کرد. ولی حرفی که
کتایون زده بود او را حساس کرده بود. حالا شدیداً
احساس خطر می کرد و می ترسید نیما جذب دختر
شود.

با حرص لیوان مشروبی را که کتایون به دستش داده
بود، سر کشید و با قدمهایی بلند به سمت نیما و دختر
رفت. کنار نیما که رسید، نفسی گرفت و موهای
بلندش را از روی صورتش کنار زد. دستش را روی
بازوی نیما گذاشت و با عشوہ گفت:
- نیما جان، اینجایی؟

نیما با تعجب به سمت شیدا چرخید. اخمی کرد و به
آرامی قدمی به عقب برداشت. دست شیدا از روی
بازوی نیما لیز خورد و به پایین افتاد. شیدا مات شده
به نیما نگاه کرد. توقع این کار را از نیما نداشت. نیما
رو به دختر که با دقت به شیدا نگاه می کرد، گفت:
- خانم عزیز اده رو که می شناسید؟ از همکارای خوب
ما هستند.

دختر لبخند ملیحی به نیما زد و گفت:
- بله، تو کلیپ تبلیغاتیتون دیده بودمشون.

شیدا و ارفته نگاهش را از نیما به سمت دختر
چرخاند. نیما با او طوری رفتار کرده بود که انگار او
دختر آویزونی است و نیما سعی دارد در کمال احترام
او را از سر خودش باز کند.

نیما سری برای دختر تکان داد و رو به شیدا گفت:
- کیاناز جان هم از دوستای خیلی، خیلی، خوب من
هستن.

دختر لبخند پر از تمسخری به شیدا زد و برای این که
جایگاه خودش را به شیدا نشان دهد، قدمی به نیما
نزدیک شد و مماس با او ایستاد و با ناز گفت:
- خوشوقتم



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_چهار

شیدا آب دهانش را قورت داد و به سختی جواب داد:

- به همچنین

دختر دستش را روی بازوی نیما گذاشت و با ناز گفت:

- پس من با بابا در موردتون حرف می زنم.
نیما به سمت کیاناز خم شد و در حالی که توی چشم
هایش نگاه می کرد، گفت:
- لطف می کنی عزیزم.

دختر پوزخند دیگری به صورت او رفته ی شیدا زد
و با قدمهای پر از ناز از آنها دور شد. نیما با خشم به
سمت شیدا برگشت و گفت:

- معلومه چی کار داری می کنی؟ مگه نگفتم نمی
خوام کسی بفهمه ما با هم رابطه داریم. می خوامی
بدبختم کنی.

شیدا که اشک در چشم هایش جمع شده بود. بدون هیچ
حرفی پشت به نیما کرد و به سرعت به سمت رختکن
دوید. تحمل این همه بی احترامی را نداشت. نیما حق
نداشت این طور او را جلوی آن دختر سکه یک پول
کند. حق نداشت با او این طور رفتار کند. او به خاطر
نیما از زندگیش با پرهام گذشته بود. اگر نیما به او

چراغ سبز نشان نداده بود او به این راحتی پرهام را کنار نمی گذاشت.

لباسش را پوشید و همانطور که سعی می کرد، جلوی گریه اش را بگیرد، به سمت در سالن رفت. ولی قبل از خارج شدن از سالن به پشت سرش نگاه کرد. نیما کنار مرد مسنی ایستاده بود و به حرفهای مرد گوش می کرد. شیدا کمی تعطل کرد. نیما سرش را بلند کرد و برای چند ثانیه به شیدا نگاه کرد. شیدا نفسی گرفت و به سرعت از سالن بیرون رفت. همین که پا بیرون گذاشت، از سرعت قدمهایش کاست. امیدوار بود حالا که نیما متوجه بیرون رفتن او شده بود، به دنبالش بیاید. ولی خبری از نیما نشد.

آهی کشید و به سمت آسانسور رفت. باید می دانست نیما هیچ وقت جلوی چشم آن همه آدم به دنبالش نمی دود. با بغضی که داشت خفه اش می کرد، سوار آسانسور شد و به پارکینگ رفت. وقتی سوار ماشین شد چند دقیقه ای بی حرکت داخل ماشین نشست و به در آسانسور زل زد. هنوز امید داشت نیما به دنبالش بیاید ولی باز هم از نیما خبری نشد.

بغضش ترکید و همانطور که اشک از چشمهایش
سرازیر می شد به سمت خانه راند. وقتی به آپارتمانش
رسید، حال خوبی نداشت. احساس خفگی می کرد
انگار کسی دست روی گلویش گذاشته بود و راه
نفسش را گرفته بود. بدون آن که لباسهایش را در
بیاورد به حمام رفت و زیر دوش ایستاد.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_پنج

نیما اصلاً شبیه پرهام نبود. این را چند هفته بعد از
دوستیش با نیما فهمید. هر چقدر پرهام خوش اخلاق و
دست و دلباز بود. نیما خشک و حسابگر بود.
اگر چند هفته آخر زندگی با پرهام را فاکتور می
گرفت. زندگی با پرهام خوب و شیرین بود. پرهام
همیشه هوایش را داشت. کافی بود چیزی بخواهد تا

پرهام به سرعت برایش آماده کند. کافی بود بفهمد شیدا از چیزی ناراحت است. آن وقت تمام سعی اش را می کرد که از دلش در بیاورد. اگر بحث یا بدخلفی هم بود از طرف او بود، نه پرهام.

ولی نیما این طور نبود. خیلی مقرراتی بود و حریم سفت و سختی داشت که شیدا را به آن راه نمی داد. حرف، حرف خودش بود و اصلاً به نظرات شیدا اهمیت نمی داد. بر خلاف رابطه اش با پرهام که همیشه دست بالا را داشت و حرف خودش را به کرسی می نشاند. در این رابطه مطیع بود و جرات حرف زدن نداشت.

شیدا در کنار نیما اصلاً راحت و خوشحال نبود. از این که حدود روابطشان را همیشه نیما تعیین می کرد، خوشش نمی آمد. این نیما بود که همیشه تعیین می کرد، کی و کجا همدیگر را ببینند. نیما هیچ وقت، شیدا را به آپارتمانش نبرده بود ولی هر وقت دوست داشت به آپارتمان شیدا می آمد و هر وقت دوست داشت می رفت. گاهی چند شب متوالی را پیش شیدا می گذراند و گاهی بی خبر چندین شب ناپدید می شد. شیدا هم جرات این را نداشت که چیزی بگوید و یا اعتراضی

کند. می ترسید نیما رهایش کند و برود. نمی توانست
یک شکست دیگر را تحمل کند.
از حمام که بیرون آمد خسته و غمگین روی تختی که
زمانی با پرهام روی آن می خوابید، انداخت. اگر می
گفت دلش برای پرهام تنگ نشده، دروغ گفته بود.
ولی هنوز از دست پرهام عصبانی بود. اگر پرهام
طمع نمی کرد، هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد. او
که با ازدواج پرهام و سها کنار آمده بود. چرا پرهام با
بستن آن قرار داد همه چیز را خراب کرده بود.
هر چند گاهی فکر می کرد آن قرار داد بهانه بود و
پرهام می خواست به بهانه ی آن قرار داد، سها را
پیش خودش نگه دارد. از این که باعث جدایی پرهام
از سها شده بود اصلاً ناراحت نبود. هر بلایی سر
پرهام می آمد، حق پرهام بود. پرهام زندگی او را
خراب کرده بود.
گریه امانش را برید و به هق، هق افتاد. چشمهایش
گرم شد و در حالی که تصویر نیما و پرهام در هم
ادغام شده بود به خواب رفت.





#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_شش

چند ساعت بعد وقتی دست نیما دور بدنش حلقه شد و او را در آغوش کشید، از خواب، بیدار شد. بوی ادکلون نیما که با بوی مشروب و سیگار در هم آمیخته بود، زیر بینیش زد. سعی کرد خودش را از آغوش نیما بیرون بکشد. نیما حلقه دستش را تنگ تر کرد و شیدا را بیشتر به خودش فشار داد و زیر گوشش گفت:
- این قدر وول نخور. خوابم میاد.
شیدا دوباره گریه اش گرفت. نیما موهای شیدا را نوازش کرد و گفت:
- هیششششش، آروم. آروم. چیزی نشده که این طور خودت و ناراحت می کنی.
شیدا هق، هق کنان گفت:
- اون دختره کی بود؟
- هیچ کی؟

- هیچ کس نبود و این طوری کنارش هر و کر می کردی؟

- مجبور بودم عزیزم. قراره باباش اسپانسر آلبوم بعدیم بشه. مجبورم یه کم باهانش راه بیام. تو که از وضع و کار من خبر داری. پس بی خود به خاطر یه دختر دیگه خودت و ناراحت نکن.

- تو که خودت این همه پول داری، اسپانسر می خوای چی کار؟

نیما خنده بلندی کرد و شیدا را به سمت خودش چرخاند و گفت:

- کوچولو فکرت و مشغول چیزای که ازش سر در نمیاری نکن.

شیدا بق کرده به صورت نیما که در تاریکی شب به خوبی دیده نمی شد، نگاه کرد. نیما لبخندی زد و بوسه ی سریعی بر روی لبهای شیدا زد. شیدا با دلخوری سرش را عقب تر برد و گفت:

- چطور دلت اومد من و جلوی اون دختره ضایع کنی؟

نیما خوابالوده، گفت:

- معذرت می خوام.

- دختره یه جوری نگات می کرد انگار تو مال اونی.
نیما خنده ی بی حالی کرد و گفت:
- بذاره هر جور دوست داره نگاه کنه. الان که من
کنار تو خوابیدم نه اون.
شیدا که کمی آرام تر شده بود، گفت:
- نیما من خسته شدم. تا کی باید این طوری باشیم.
- چه طوری؟
- این طور مخفیانه.
نیما اخمی کرد و خودش را عقب کشید و گفت:
- شیدا، بهت گفته بودم اگر می خوای با هم باشیم نباید
کسی از دوستیمون خبر دار بشه. اگه نمی تونی این
شرط و قبول کنی.....
- نه، نه، نه، من فقط..... ولش کن.
نیما دوباره شیدا را در آغوش کشید و گفت:
- بیا بخوابیم. اگه بدونی چقدر خسته ام.
صبح که چشم باز کرد. نیما رفته بود و یادداشتی روی
بالشش گذاشته بود که روی آن نوشته بود. برای چند
روزی به مسافرت می رود. شیدا پوز خندی زد و
چشمهای پف کرده اش را دوباره بست.



#بیراه_ عشق
#پارت_ پانصد_ و_ پنجاه_ و_ هفت

(104)

ملیحه خانم، مادر فرید، بشقاب را از دست فرید گرفت
و یک کفگیر برنج در آن ریخت و به دست فرید داد و
گفت:

- پنج شنبه آماده باش می خوایم بریم خونه ی آقای
قاسمی.

فرید با تعجب اخمی کرد و گفت:

- آقای قاسمی؟

ملیحه خانم لبخندی زد و گفت:

- یادت نمیاد؟ یه بار به دخترش ریاضی درس دادی.

اسم دخترش رُزه. یادت نمیاد؟

فرید کمی به فکر فرو رفت و گفت:



- همون بساز بفروشه.
ملیحه خانم اخمی کرد و گفت:
- بساز بفروش نه عزیزم. برج ساز. آقای قاسمی برج
سازه.
فربد شانه ای بالا انداخت و قاشقی از برنجش را توی
دهان گذاشت و گفت:
- یه مدتی از شون خبری نبود.
ملیحه خانم ظرف خورشید را از جلوی همایون خان،
شوهرش برداشت و جلوی فربد گذاشت و گفت:
- یه چند سالی رفته بودن خارج. برای تحصیل
دخترشون. الان تازه برگشتن.
- به سلامتی، حالا به چه مناسبت می خواین برید
خونشون؟ مهمونی گرفتن؟
- می ریم که تو رز و ببینی. ماشالله برای خودش
خانمی شده. هنرمنده. تو فرانسه نقاشی خونده. تا حالا
سه، چهار تا نمایشگاه توی کشورهای مختلف اروپا
زده. خیلی هم دختر زیبا و با شخصیت.
فربد آهی کشید و قاشق توی دستش را داخل بشقابش
گذاشت. از وقتی که مهتاب عقد کرده بود، مادرش به
صرافت پیدا کردن دختر مناسبی برای او افتاده بود.

دختری که از همه لحاظ بالاتر و بهتر از مهتاب باشد تا به وسیله آن توی دهن مهتاب بزند. هر چقدر هم فرید مستقیم و غیر مستقیم به او می گفت که حاضر به ازدواج با هیچ کسی به جز ترانه نیست. توی گوش مادرش فرو نمی رفت که نمی رفت. نفسی گرفت و با لحن تندی پرسید:

- حالا چرا باید دخترشون ببینم؟

ملیحه خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- برای ازدواج دیگه.

بعد انگار با خودش حرف می زد، ادامه داد:

- وقتی با رز از دواج کنی، تازه مهتاب می فهمه چه کسی رو از دست داده.

فرید با کلافگی پوفی کشید و گفت:

- مادر من. چرا نمی خوای بفهمی من و مهتاب

همدیگر رو نمی خواستیم. برای مهتابم مهم نیست من

با کی عروسی کنم. منم هیچ وقت با دختری که نمی

شناسمش ازدواج نمی کنم.

- آشنا می شید.

فرید که از سماجت مادرش عصبانی شده بود با لحن

محکمی، گفت:

- من نمی خوام با کسی آشنا بشم. من خودم عاشق
یکی دیگم و می خوام با اون ازدواج کنم



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_هشت

ملیحه خانم با نگاه سردی به چشم های فرید خیره شد
و گفت:

- اگه فکر کردی من می رم و اون دختره دهاتی رو
برات می گیرم کور خوندی.
فرید نفسی گرفت و گفت:

- چرا؟ چون پدرش مثل بابای رز، با دلالی و زد و
بند پول رو پول نداشته؟ یا چون مادرش هر روز تو
یه آرایشگاه و کافی شاپ با دوستاش پلاس نیست؟
- چون همسطح ما نیستند.

- آره، راست می گوی، خیلی بالاتر از ما هستن. یاد گرفتن آدمارو بر مبنای پولشون نسنجن. پوزخندی زد و ادامه داد:

- راستی فکر می کنی این آقای قاسمی اصلاً دختر به ما می ده. آخه تا اونجا که من یادمه خیلی، خیلی از ما پولدارترن. یعنی حاضرن دختر به آدم های سطح پایینی مثل ما بدن.

- خیلی هم دلشون بخواد، داماد دکتر همه چیز تمومی مثل تو از کجا می خوان گیر بیارن.

- جالبه دکتر بودن من مزیت محسوب می شه ولی دکتر بودن ترانه اصلاً مهم نیست.

ملیحه خانم که دیگر عصبانی شده بود، گفت:

- ببین فرید، من قول و قرارم و گذاشتم. نمی دارم مثل اون دفعه همه چیز و خراب کنی و آبروی من و ببری.

فرید برای لحظه ای به مادرش خیره شد. حالا که بحث به این جا کشیده شده بود، دیگر نمی توانست سکوت کند. باید حرفش را می زد و برای همیشه این بحث را می بست. نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت:

- من با شما نمیام. می خوام برم خواستگاری ترانه.
دوست داشتید همراهم بیاین. دوست نداشتید تنهایی می
رم.

ملیحه خانم خنده پر تمسخری کرد و گفت:

- خونواده ای که دختر به پسر تنها بدن، معلومه
چطور خونواده ای هستند.

- معلوم نیست مامان ترانه قبول کنه. ولی من تلاشم و
می کنم. این قدر می رم و میام تا مادرش قبول کنه
ولی این رو بدونید اگر قرار باشه تنهای برم
خواستگاری قید شمارو برای همیشه می زنم.

همایون خان که تا آن موقع ساکت نشسته بود و سوپش
را می خورد، گفت:

- باهات میایم.

سر ملیحه خانم و فرید هم زمان به سمت همایون خان
چرخید. چشم های فرید از تعجب گشاد شد. تا حالا به

یاد نداشت پدرش در هیچ کدام از مسائل زندگی

دخالت کند و یا نظری بدهد. همیشه این مادرش بود

که تصمیم می گرفت و پدرش هم بدون هیچ حرفی

موافقت می کرد. ملیحه خانم با حرص لبهایش را

روی هم فشار داد و گفت:

- چی داری می گی همایون؟



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_نه

همایون خان بچه آخر یک خانواده متمول و پر جمعیت بود. پسری ساکت و درسخوان که از بچگی عاشق تنهایی بود و تنها سرگرمیش مطالعه بود. ساعتها توی اتاقش می نشست و بدون مزاحمت دیگران کتاب می خواند. عاشق فلسفه و تاریخ بود و گاهی هم سری به شعر و عرفان می زد. هیچ وقت تمایل چندانی به جنس مخالف نداشت و اصلاً به ازدواج فکر نمی کرد. سنش از چهل سال گذشته بود که مادر پیرش از ترس این که اجل مهلتش ندهد و نتواند عروسی پسر کوچکش را ببیند به همایون فشار آورد تا با یکی از دخترهای فامیل عروسی کند.

همایون که برایش فرقی نمی کرد، انتخاب را بر عهده مادرش گذاشت. مادر همایون هم دست روی ملیحه نوه خواهرش که دختر زیبا و سر و زبان داری بود و حدود بیست سال از همایون کوچکتر بود، گذاشت. امیدوار بود که ملیحه با آن شور و جوانی که دارد بتواند همایون را از گوشه عزلتش بیرون بیاورد. ولی همایون از همان روز اول تمام امور زندگی را به دست ملیحه سپرد و خودش دوباره به سراغ کتابهایش رفت و پشت در اتاقش پنهان شد و هیچ وقت در هیچ کاری دخالت نکرد.

ملیحه خانم که هنوز در شوک حرف همسرش بود، گفت:

- دارم ازت می پرسم یعنی چی ما میایم؟
- یعنی من و تو و فرید می ریم خواستگاری دختری که فرید دوستش داره.
ملیحه که از حرف همایون عصبانی شده بود، گفت:
- فکر می کنی من می رم خواستگاری اون دختره دهاتی.

همایون خان با آرامش قاشقش را توی ظرف سوپش گذاشت. به چشم های ملیحه، خیره شد و بالحن جدی گفت:

- پس من و فرید بدون تو می ریم خواستگاری و بعدش هم هر دو تامون قیدت و می زنیم. ملیحه آب دهانش را قورت داد این اولین بار در طول زندگی مشترکش بود که شوهرش این طور نگاهش می کرد. نگاهی که هیچ انعطافی در آن نبود. نگاهی که نشان می داد همایون در تصمیمش چقدر راسخ است و حاضر نیست کوتاه بیاید.

ملیحه خانم به سمت فرید چرخید و بالحنی که سعی می کرد، اقتدارش را حفظ کند، گفت:

- حالا که اینقدر احمقی. باشه برو هر کاری دلت می خواد بکن. فقط پنج شنبه حتماً باید بیای خونه ی آقای قاسمی، من قول دادم.

فرید که فکر می کرد، حالا که مادرش تا این حد کوتاه آمده بهتر است او هم کمی به دل مادرش راه بیاید دهانش را باز کرد تا موافقتش را اعلام کند ولی پدرش زودتر از او گفت:

- نه، پنج شنبه می ریم خواستگاری ترانه.

و از پشت میز بلند شد و به اتاق مطالعه اش رفت.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_شصت

(105)

سها با عصبانیت به نهال که داشت لباس های داخل
رگال را زیر و رو می کرد، رو کرد و گفت:
- یه چیزی انتخاب کن دیگه.

نهال با خونسردی شومیزی را از داخل رگال بیرون
آورد و جلوی صورت سها تکان داد و گفت:
- خودت حاضری یه همچین چیزی رو بپوشی که به
من می گی بخرمش؟

- من کی گفتم این و بخر. گفتم یه چیزی انتخاب کن.
خسته شدم دو ساعته من و از این مغازه به اون مغازه
می کشی. اصلاً هم معلوم نیست دنبال چی می گردی.
نهال پشت چشمتی نازک کرد و گفت:

- خب حالا، به بار با من اومدی خرید.

سها آهی کشید و رو برگرداند. عصر نهال او را به
بهانه ی خرید لباس از آتلیه بیرون کشیده بود و از این
مغازه به آن مغازه برده بود، بدون آن که چیزی بخرد.
صدای نوتیفیکیشن موبایل نهال که بلند شد. لباس را
داخل رگال گذاشت و موبایل را از جیبش در آورد و
نگاهی به پیام انداخت و گفت:

- پشیمون شدم از خرید. بیا بریم کافی شاپ یه چیزی
بخوریم.

سها با ناله گفت:

- نه، می خوام برم خونه.

- می شه بگی تو اون خونه چی خیر می کنن که هی
می گی می خوام برم خونه. می خوام برم خونه
بعد دست سها را گرفت و گفت:

- بیا بریم. نترس مهمون من.

سها پووف کلافه ای کشید و به دنبال نهال راه افتاد.
همین که دیگر مجبور نبود از این مغازه به آن مغازه
برود، خدا را شکر می کرد. وقتی سوار ماشین شدند.
سها گفت:

- یه کافی شاپ همین نزدیکی هست. بریم اونجا.
نهال نوچی کرد و گفت:

- یه کافی شاپ تازه باز شده خیلی تعریفش و شنیدم،
بریم اونجا.

سها چشم ریز کرد و رو به نهال که داشت کمر بندش
را می بست، گفت:

- از کی آمار کافی شاپای تازه تاسیس و داری.
نهال بی خیال جواب داد:

- آمار ندارم. تعریفش و خیلی شنیدم. می خوام برم
ببینم چیه که این قدر ازش تعریف می کنن.

سها که هنوز قانع نشده بود، ماشین را روشن کرد. به
نظرش یک جای کار می لنگید. نهال نه آدم خرید های
طولانی بود و نه رفتن به کافی شاپ های خاص.

نیم ساعت بعد، ماشین را جلوی کافی شاپ کوچک و
جمع و جوری که نهال آدرسش را داده بود، نگه
داشت. وقتی از ماشین پیاده شد، نگاهی به در ورودی

کافی شاپ انداخت و با تعجب به سمت نهال برگشت و گفت:

- من قبلاً این جا اومدم. اینجا که تازه باز نشده.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_شصت_و_یک

نهال بازوی سها را گرفت و به سمت در کافی شاپ کشید و گفت:

- بیا بریم. چقدر غُر می زنی.

سها همانطور که به دنبال نهال از پله های کافی شاپ پایین می آمد، به خاطر آورد که اولین بار شروین را در این کافی شاپ ملاقات کرده بود. همان موقع که می خواست تازه کارش را شروع کند و به دنبال کسی برای کمک می گشت.

پا روی آخرین پله که گذاشت، مقدار زیادی برف شادی روی سر و صورتش ریخت و صدای تولد مبارک بچه ها فضای کافی شاپ را پر کرد. سها با تعجب به دوستانش که دورش را گرفته بودند و با خنده برایش تولد مبارک می خواندند، نگاه کرد. شروین، سپهر، زهرا، نوید، علیرضا، عباس، سیامک، آزیتا حتی فرید و ترانه هم آنجا بودند. شور و هیجان بچه ها که کم شد. همگی به سمت انتهای کافی شاپ رفتند و پشت میزی که از قبل آماده شده بود، نشستند. سها که هنوز از شوک بیرون نیامده بود، قبل از نشستن روی صندلی که نهال برایش بیرون کشیده بود، گفت:

- امروز که تولدم نیست.

آزیتا به جای نهال جواب داد:

- سخت نگیر. یکی، دو روز این ور و اون ور فرق

نمی کنه. می خواستیم سورپرایزت کنیم. تازه برای شب تولدت، بابا مصطفی برنامه ریخته. نمی شد اون شب برات تولد بگیریم.

چشمانش از این همه محبت پر از اشک شد. یاد سال گذشته افتاد که مجبور شده بود شب تولدش را به

تتهایی بگذرانند. چرا که پرهام طبق معمول پیش شیدا بود و او هم برای این که کسی متوجه نبودن پرهام نشود، وانمود کرده بود با پرهام بیرون رفتند و دو نفری تولدش را جشن گرفتند. بعد به پرهام پیام داده بود و گفته بود که تولدش بوده و مجبور شده به همه بگوید با هم بیرون رفتند. البته پرهام همان شب برایش پیام تبریک فرستاد و فردایش با یک دستبند طلا به سراغش آمده بود. ولی نه تبریک پرهام و نه هدیه ای که فقط از روی وظیفه گرفته شده بود، نتوانست تلخی تتهایی آن شب را از ذهنش پاک کند.

نهال زیر گوشش گفت:

- پیشنهاد شروین بود که سورپرایزت کنیم. خودش هم اینجا رو انتخاب کرد.

بعد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اینجا اولین جایی که همدیگر رو دیدید. یادته.

سها لبش را گزید. نهال ادامه داد:

- خدایی پسر مون خیلی رومانتیکه.

تقریباً چهار ماه از طلاقش می گذشت. در این مدت شروین از هیچ محبتی به او فرو گذار نکرده بود. هر

چند همیشه جانب احتیاط را نگه داشته بود و کاری
نمی کرد که سها معذب و ناراحت شود.



#بیراه_ عشق
#پارت_ پانصد_ و_ شصت_ و_ دو

ولی سها هنوز هم سعی می کرد فاصله اش را با
شروین حفظ کند و تمام انرژی اش را برای کار بگذارد.
با این که قلبش گاهی برای محبت های شروین به تپش
در می آمد ولی عقلش به او نهیب می زد که نباید
دوباره خودش را توی یک رابطه قرار دهد. تنها بودن
هر چه قدر هم سخت بود، بهتر از این بود که دوباره
در یک رابطه اشتباه گرفتار شود.
جشن با آوردن کیک بزرگی به سر میز به او ج
خودش رسید. بچه ها با هیجان از سها می خواستند

شمع های تولدش را فوت کند. نهال زیر گوش سها گفت:

- اول دعا کن.

سها چشم بست و دعا کرد دوستانش را همیشه در کنار خودش داشته باشد. دعا کرد دیگر هیچ وقت در موقعیتی قرار نگیرد که مجبور شود پنهان کاری کند و دروغ بگوید.

وقتی شعله شمع لرزید و خاموش شد. صدای کف زدنهای بچه ها بلند شد و سیل تبریکات به سمت سها که هنوز مست این سورپرایز بود، سرازیر شد. اولین هدیه را ترانه و فرید دادن تابلو زیبایی مثبت کاری که او را به یاد تابلوهای دوقلوی که خودش به آنها هدیه داده بود انداخت. تابلوهایی که می دانست حالا قرار است در یک خانه و در کنار هم نصب شود.

از مراسم خواستگاری و جواب بله ترانه خبر داشت. از این که مادر فرید با این که ناراضی بود ولی در طول مراسم لام تا کام حرف نزده بود خبر داشت و از این که پدر فرید سنگ تمام گذاشته بود و گفته بود همه هزینه ها را می دهد، هم خبر داشت. قرارشان بر این

بود که مراسم را زیاد به تاخیر نیندازند و هر چه زودتر به سر زندگیشان بروند. فرید که کمی از این سکوت مادرش می ترسید، می خواست قبل از این که اتفاقی بیفتد ترانه را به عقد خودش در بیاورد. دومین هدیه را بچه های آتلیه دادند. همگی با هم دوربین حرفه ای سبک و خوش دستی برای سها گرفته بودند. چیزی که سها شدیداً به آن نیاز داشت. هنوز هم بهترین تفریحش عکاسی بود. با این که صبح تا شب توی آتلیه عکس می انداخت ولی باز هم وقتی دلش می گرفت و یا حوصله اش سر می رفت دوربینش را روی دوشش می انداخت و به کوچه و خیابان می رفت و از سوژه های خاص و طبیعی عکس می انداخت. دلش می خواست از عکس های که از گوشه، گوشه شهر گرفته بود یک نمایشگاه بزند و این دوربین جدید حسابی به کارش می آمد. از بچه ها تشکر کرد. سیامک با خجالت جعبه کادو پیچ شده ای را جلوی روی سها گذاشت و گفت: - ببخشید، نمی دونستم چی باید برات بگیرم.





#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_شصت_و_سه

سها لبخندی به سیامک زد. این پسر را از ته دل دوست داشت. برایش مثل برادری بود که هیچ وقت نداشته.

- هر چی گرفته باشی برام عزیزه. چون خودت برام خیلی عزیزی.

جعبه را باز کرد و کلاه کاسکت و دستکش موتور سواری را از داخل آن بیرون آورد. صدای اوووو گفتن بچه ها بلند شد. سها کلاه را روی سرش گذاشت و دستکش ها را دستش کرد. نهال گفت:

- چقدر بهت میاد.

نوید گفت:

- می تونی تو هم مثل آزیتا بلاگر بشی. به همون اندازه جذابی.

ز هرا که به بازوی نوید آویزان شده بود نیشگونی از پهلوی نوید گرفت. سها گوش هر دویشان را پیچانده بود و از شان خواسته بود، تکلیفشان را با خودشان روشن کنند. حالا رسماً با هم دوست بودند و همه جا با هم می رفتند. البته هنوز هم گاهی زهرا برای نوید قیافه می گرفت و یا نوید برای ادیت کردن زهرا اسم آزیتر را می برد.

سها کلاه را از سرش برداشت و چشم در چشم شروین که با تحسین نگاهش می کرد، شد. خجالت زده لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. سیامک گفت:

- اگه دوس داشته باشی بهت موتور سواری هم یاد می دم.

- من از موتور می ترسم

- ترست می ریزه.

- روش فکر می کنم. ولی هدیه ات خیلی زیباست. مثل خودت دوست داشتتیه.

سرخ شدن سیامک باعث خنده و تفریح بچه ها شد. سها برای این که توجه ها را از روی سیامک که از

خجالت نمی دانست چه کار کند، بردارد رو به آزیتا که سرخوش و شاد پا روی پا انداخته بود، گفت:
- هدیه تو کو.

- عهه، اون کلاه کاسکت و دستکش بود، دیگه.

- اون که از طرف سیامک بود.

آزیتا قری به گردنش داد و گفت:

- من و سیا نداریم.

سیامک ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من و تو نداریم ولی این کادوی من به خواهر خانمم بود. تو کادوی خودت و بده.

صدای خنده همه بلند شد. آزیتا که ضایع شده بود،

چشم غره ای به سیامک رفت و رو به سها گفت:

- باشه بابا کادو هم می گیرم برات. اصلاً از اول

گذاشته بودم، تو خونه با مامان اینا بهت بدم.

سها نگاه خر خودتی به آزیتا انداخت و رو به همه

گفت:

- واقعاً از همتون ممنونم. امشب یکی از بهترین

شبهای زندگیم بود.

شروین قدمی جلو گذاشت و گفت:

- من هنوز کادوم و ندادم.

و پاکتی را به سمت سها که متعجب نگاهش می کرد،
گرفت.



#بیراه_ عشق
#پارت_ پانصد_ و_ شصت_ و_ چهار

سها با تعجب نگاهی به پاکت کرد و گفت:
- شما که هدیتون دادید.
- دوربین و بچه ها گرفتن. ربطی به من نداشت. هدیه
من جداس.
دستش را جلو تر برد و گفت:
- نمی گیری؟
سها با تردید پاکت را از دست شروین گرفت. شروین
لبخندی زد و گفت:
- امیدوارم خوشت بیاد

همه با کنجکاو ی به پاکتی که توی دست سها بود نگاه کردند. آزیتابی طاقت تر از همه گفت:
- بازش کن دیگه.

سها پاکت را باز کرد و کاغذ درون آن را بیرون آورد و تای کاغذ را باز کرد و شروع به خواندن کرد. چشمانش از خوشحالی برقی زد و صورتش رنگ گرفت. آب دهانش را قورت داد و رو به شروین گفت:

- از کجا می دونستی؟

شروین لبخند دندان نمایی زد و سرش را کج کرد. سها دوباره به کاغذ درون دستش نگاه کرد و هیجان زده گفت:

- اصلاً باورم نمی شه. واقعاً ازت ممنونم. این بهترین هدیه ای بود که گرفتم.

صدای اعتراض همه بلند شد. سها با خجالت نگاهی به بقیه بچه ها که دور میز نشسته بودند انداخت و گفت:
- از همتون ممنونم. واقعاً همه چیز عالی بود. همه هدیه ها عالی بودن.

نهال کاغذ را از دست سها بیرون کشید و با طعنه گفت:

- ولی این یکی عالی تر. خب، بلاخره چیزی که از یار می رسه بایدم عالی تر باشه.

سها سقلمه ای به نهال زد. نهال زیر لب غرغری کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

- برگه ثبت نام، چهارمین دوره ی آموزشی عکاسی در طبیعت. از تاریخ اول شهریور به مدت یک هفته در دامنه کوه های زیبای زاگرس.

و رو به سها کرد و گفت:

- این همونی نیست که عید می خواستی بری؟

سها با خوشحالی سرش را تکان داد و نگاهی حاکی از قدر شناسی به شروین انداخت. آزیتا چینی به دماغش داد و گفت:

- یعنی ثبت نامت کرده بری درس بخونی، اونوقت خوشحالی. واقعاً که.

سها با هیجان گفت:

- تو که نمی دونی چقدر دوست داشتم این دوره رو بگذرونم. یه بار ثبت نام کردم که به لطف تو و پرهام نتونستم برم.

آزیتا چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

- یعنی امروز گیر دادی به منا.

سها لبخندی زد و دوباره به شروین نگاه کرد و گفت:
- واقعاً ازت ممنونم.

شروین که با چشم هایی براق به سها خیره شده بود و
گفت:

- قابلیت و نداره.

سها که انگار با خودش حرف می زد گفت:

- اول شهریور همین پنج شنبه است. خیلی کار دارم
باید یه سر و

نهال دستش را روی دست سها گذاشت و گفت:

- سها نگران چیزی نباش. فقط برو خوش بگذرون.

سها باشه ای گفت و اشکی که توی چشمش حلقه زده
بود را پاک کرد. این بهترین جشن تولد، زندگیش بود.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_شصت_و_پنج



سها کوله اش را توی قفسه ی بالای صندلی ها جا داد و خودش روی صندلی کنار پنجره نشست. ساعت هنوز پنج نشده بود و او جزو اولین نفراتی بود که سوار اتوبوس شده بود. تا نیم ساعت دیگر راهی سفر می شد. سفری که جسم و روحش آن را می طلبید. از شروین ممنون بود. بعد از طلاقش طوری خودش را در کار غرق کرده بود که هیچ زمان خالی برای خودش نداشته باشد. با این که بارها تصمیم گرفته بود به خودش مرخصی دهد و به یک سفر تفریحی برود. ولی هر دفعه بهانه ای جور می کرد و مسافرتش را عقب می انداخت و دوباره خودش را در کار غرق می کرد. انگار داشت با کار کردن از خودش انتقام می گرفت، انتقام روزهای بد گذشته. شاید هم فقط خودش را در کار غرق کرده بود تا فرصتی برای فکر کردن به آینده پیدا نکند. این سفر فرصت مناسبی بود تا با زندگی آشتی کند.

- می شه اینجا بشینم.

سها با تعجب به شروین که با یک کوله بالای سرش ایستاده بود، نگاه کرد. شروین لبخندی زد و گفت:
- منم تو این دوره ثبت نام کردم. مدرک خیلی معتبری داره. فکر کردم اگه هر دو تامون مدرک این دوره رو داشته باشیم. می تونیم کارمون و توسعه بدیم.
- آخه آتلیه.

- نگران آتلیه نباش. بچه ها حواسشون هست. نهال هم قول داده مثل شیر بالا سرشون و ایسه و نذاره کسی دست از پا خطا کنه. تو که نهال می شناسی وقتی یه قولی بده. سرشم بره رو قولش می مونه.
سها لبخندی زد و نگاهی به سر تاپای شروین که با آن شلوار جین و کاپشن خبرنگاری جذاب تر از همیشه شده بود، انداخت. شروین سر کج کرد و دوباره پرسید:

- حالا اجازه هست اینجا بشینم یا برم یه جای دیگه؟
سها که خنده اش گرفته بود، لبهایش را جمع کرد و گفت:

- خواهش می کنم. بفرمائید.
شروین با خوشحالی کوله اش را کنار کوله ی سها گذاشت و خودش روی صندلی کنار سها نشست. سها

نمی دانست باید از این همراهی خوشحال باشد یا ناراحت. همیشه از مصاحبت با شروین لذت می برد. ولی از طرفی از این نزدیکی ها می ترسید. از دلبسته شدن و اشتباه کردن، می ترسید. صدای نهال توی گوشش پیچید. "فقط برو خوش بگذرون." لبخند محوی زد و از پشت پنجره به آسمانی که داشت روشن می شد، نگاه کرد. شاید وقتش بود، یاد بگیرد بعضی وقتها بی خیال همه چیز شود و انقدر به خودش سخت نگیرد. وقتی کنار شروین آسوده و راحت بود، چرا باید با فکر های عجیب و غریب خودش را اذیت کند.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_شصت_و_شش



شروین کتاب جیبی را از داخل جیب کاپشنش در آورد و شروع به خواندن کرد. نمی خواست سها را معذب کند. ایده این سفر وقتی به ذهنش رسید که نا خواسته حرفهای نهال و سها را در مورد کنسل شدن سفری که سها خیلی دوستش داشت شنیده بود. بعد از آن با گشتن توی اینترنت، توانسته بود، موسسه ای که سها در موردش حرف می زد را پیدا کند.

نزدیکی برگزاری دوره با تولد سها کار را برای شروین راحت کرد و بهانه را به دستش داد. نفسی گرفت و به نیمرخ سها که چشمهایش را بسته بود و به ظاهر خوابیده بود، نگاه کرد. امیدوار بود در این سفر بتواند دل سها را بدست آورد یا لاقل گارد سها را پایین بیاورد.

اتوبوس جلوی رستورانی برای صرف صبحانه توقف کرد. آقای مجتهدی مسئول برگزاری دوره حین خوردن صبحانه توضیحاتی در مورد این دوره به شرکت کنندگان داد. قرار بر این بود که اعضای گروه در یک خانه روستایی نزدیک یاسوج اقامت کنند و هر روز به یکی از مناطق طبیعی و بکر اطراف بروند تا در حین یادگیری عکاسی از مناظر زیبای

طبیعی هم لذت ببرند. آقای مجتهدی رو به همه که با دقت به حرفهایش گوش می کردند، گفت:

- روند کار به این صورته که باید به گروه های دو نفری تقسیم بشید و با هم عکاسی کنید. هر شب اساتید خوبمون به عکسهای گرفته شده امتیاز می دن. در پایان دوره امتیاز ه گروه ها، بررسی می شه و به گروه های که حد نصاب امتیاز رو آورده باشن مدرک داده می شه و به گروهی هم که بتونه بالاترین امتیاز رو بیاره یه جایزه نفیس اهدا می شه.

صدای همه جمعیت بلند شد. سها از این چالش رقابتی خوشش آمده بود. به نظرش این طوری سفر هیجان انگیز تر می شد. به شروین نگاه کرد تا نظر او را هم بداند. ولی شروین بی توجه صبحانه اش را می خورد. ظاهراً این بُعد سفر برایش چندان اهمیتی نداشت. آقای مجتهدی در حالی که برگه ای را بالا گرفته بود، گفت:

- تا وقت ناهار فرصت دارید، هم گروهیتون و انتخاب کنید و به من بگید تا اینجا ثبت کنم. تشکیل گروه سخت تر از آن بود که نشان می داد. خیلی ها به تنهایی آمده بودند و کسی را نمی شناختند

بعضی ها خودشان در گروه های سه یا چهار نفره بودند که جدا شدن از هم برایشان کار آسانی نبود. سها خوشحال بود که شروین هم به این سفر آمده. هیچ وقت به راحتی با غریبه ها دوست نمی شد. حالا با بودن شروین مجبور نبود در بین جمعیتی که هیچ کدامشان را نمی شناخت کسی را انتخاب کند یا منتظر شود کسی او را انتخاب کند.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_شصت_و_هفت

ساعت از چهار گذشته بود که به روستا رسیدند. خانه روستایی که قرار بود در آن اقامت کنند، بزرگ بود و اتاقهای متعددی داشت. از ظاهر خانه کاملاً مشخص بود که روزگاری خانه ای اربابی با کلی خدم و حشم

بوده که حالا با اندکی تغییر در آن به اقامتگاهی برای توریست‌ها تبدیل شده بود.

دو اتاق به دخترها و چهار اتاق به پسرها اختصاص داده شد و قرار شد بعد از یک استراحت مختصر همگی قبل از شام برای گرفتن اولین درس، دور هم جمع شوند.

عکاسی در طبیعت ویژگی‌های خاصی داشت. صبر و حوصله و دقت زیادی می‌طلبید. مثل عکاسی در آتلیه نبود که صحنه را هر جوری که می‌خواستند بچینند و بعد عکس بپردازند. باید با دقت همه جا را نگاه می‌کردند تا صحنه‌ای خاص و منحصر به فردی پیدا کنند. باید ریزبین و دقیق و در عین حال سریع می‌بودند تا بتوانند تصویر نابی که ممکن بود فقط یک بار اتفاق بیفتد، را در دوربین‌هایشان ثبت کنند. باید صبور می‌بودند و گاهی ساعت‌ها در سکوت مثل یک شکارچی می‌نشستند، تا بتوانند لحظه تماشایی را شکار کنند. باید یاد می‌گرفتند به دنیای اطرافشان با چشم دیگری نگاه کنند.

سها در تمام کلاسها با تمام وجود گوش می‌داد، یادداشت می‌کرد و به خاطر می‌سپرد و هیجان زده

منتظر می ماند تا بتواند آموخته هایش را به بوته ی
آزمایش بگذارد. ولی شروین در همان کلاس ها پا
روی پا می انداخت و با عشق به تلاش های سها نگاه
می کرد.

سها لنز دوربین را روی سنجاقکی که روی برگ
نشسته بود و بالهای هفت رنگش را باز کرده بود،
تنظیم کرد. ولی قبل از آن که بتواند فلش را بزند
سنجاقک از دیدرس دوربین فرار کرد و رفت.
سها با حرص پووفی کشید، سرش را عقب داد و به
آسمان آبی بالای سرش نگاه کرد. شروین خنده ای
کرد و گفت:
- باز نشد؟

- این سومین باریه که از دستم در می رن.
- خیلی معطل می کنی.
- می خوام وقتی بالاش و باز می کنه، عکس بگیرم.
- وقتی بالاش و باز می کنه یعنی می خواد پرواز کنه
پس باید خیلی سریع عمل کنی. حالا بیا بریم یه
سنجاقک دیگه پیدا کنیم.

سها نگاهی به دشت سر سبزی که وسط آن ایستاده بودند، انداخت و گفت:
- حالا نمی شد به جای سنجاقک می گفتن از پروانه عکس بگیریم. اینجا پر پروانه اس.
- بیا بریم نزدیک برکه. اونجا تعداد سنجاقک ها بیشتره.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_شصت_و_هشت

چهار روز از سفرشان می گذشت و همه چیز به نحو شگفت انگیزی خوب بود. سه روز اول را از مناظر عکس گرفته بودند از کوه و دشت. از درخت و سنگ از آسمان آبی و ابرهای سفید. ولی امروز اولین روزی بود که قرار بود از موجودات زنده و در حال حرکت عکس بگیرند. سها رو به شروین گفت:

- تو چیزی گرفتی؟
- خیلی. ولی تو هیچ کدومشون سنجاقک نیست.
- سها چپ، چپی به شروین نگاه کرد. شروین سرخوشانه خندید و گفت:
- همیشه که همیشه بالاترین امتیاز و ما بیاریم. بذار امشب یه گروه دیگه برنده بشه.
- سها پشت چشمی برای شروین نازک کرد و گفت:
- نه که امتیاز امون هم خیلی بالاس. این جوری که داریم پیش می ریم. مدرک هم بهمون نمی دن چه برسه جایزه.
- هر چند خودش هم می دانست بی انصافی می کند و وضعشان خیلی هم بد نیست. شروین قیافه تخیلی به خودش گرفت و گفت:
- بگم امشب کدوم گروه برنده می شه؟
- سها مشتاقانه به شروین نگاه کرد و پرسید:
- کدوم؟
- گروهی که بیشترین لذت و از عکاسیش بهره.
- سها دماغش را چین داد و گفت:
- ما اومدیم یاد بگیریم نه لذت ببریم.
-

- ما او مدیم از یادگیریمون لذت ببریم. سخت نگیر
سها. هر چی بیشتر سخت بگیری دنیا هم بیشتر بهت
سخت می گیره. بیا از این هوا و محیط زیبا لذت ببر
در کنارش هم عکاسی یاد بگیر.
سها نفسی گرفت و خواست جواب شروین را بدهد که
شروین به سرعت دوربینش را بالا آورد و از
سنجاقک زیبای که روی برگ گلی نشسته بود، عکس
گرفت. سها با هیجان به شروین نزدیک شد و گفت:
- گرفتی؟

شروین مونیتور دوربینش را جلوی صورت سها
گرفت. عکس دقیقاً لحظه بلند شدن سنجاقک را نشان
می داد. سنجاقکی با بالهای باز که چند سانتیمتری از
گل فاصله گرفته بود. تصویر گل در پس زمینه،
زیبایی خاصی به عکس داده بود. سها لب زد:
- خیلی قشنگ شد.

شروین ابرویی بالا انداخت و گفت:
- حالا که خیالت راحت شد، بیا بریم برای دل
خودمون عکاسی کنیم.
و قبل از آن که فرصت اعتراضی به سها بدهد عکسی
از صورت سها گرفت. این هزارمین عکسی بود که

در این چند روز از سها انداخته بود. دلش می خواست
نمایشگاهی از عکسهای سها برپا کند و دختری را که
دوست داشت به همه دنیا نشان دهد.
صدای فریاد آقای مجتهدی که همه را به برگشتن فرا
می خواند. بهانه ای به دست شروین داد تا از دست
سها که می خواست عکس را از داخل دوربینش پاک
کند، فرار کند.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_شصت_و_نه

سها و شروین نیم ساعتی بود که توی جنگل در کنار
هم قدم می زدند. بعد از ناهار اکیپ را به قسمت پر
درختی که فاصله نسبتاً زیادی با روستا داشت آورده
بودند. استاد اعتباری در مورد نحوه کمین کردن و
عکس گرفتن از حیوانات بزرگتر توضیحاتی داده بود

و از گروه‌ها خواسته بود که توی محوطه جنگل
پخش شوند و سعی کنند از حیوانات در محیط طبیعی
زندگیشان عکس بگیرند. استاد اعتباری تاکید کرد، به
هیچ عنوان اعضای گروه از هم فاصله نگیرند. زیاد
از کمپ دور نشوند و راس ساعت چهار همگی جلوی
اتوبوس باشند.

- همیشه فکر می‌کردم جنگل پر از حیوانه.

- خب هست.

سها با خستگی دستهایش را از دو طرف کشید و
گفت:

- یه ساعته داریم راه می‌ریم یه دونه حیوان هم ندیدم.

- چون حیوانای جنگل خیلی محتاطن. کوچکترین
صدا، بو و یا حرکتی رو تشخیص می‌دن و خودشون
و پنهان می‌کنند.

سها لحظه‌ای متوقف شد و دستش را به علامت
سکوت روی بینی‌اش گذاشت. شروین رد نگاه سها
را گرفت و چشمش به بچه روباه نارنجی رنگی افتاد
که آرام نشسته بود و خودش را می‌لیسید. هر دو

دوربینشان را بلند کردند و از زوایای مختلف از بچه روباه عکس گرفتند.

شروین قدمی جلو گذاشت. تکه چوبی، زیر پایش شکست. گوشهای بچه روباه تیز شد. شروین سعی کرد آرام بماند ولی نتوانست. بچه روباه که ترسیده بود، شروع به دویدن کرد. سها که برای گرفتن عکس های بهتر روی زانو نشسته بود، به سرعت از جایش بلند شد و به دنبال بچه روباه دوید. شروین فریاد زد:
- اونجا نرو

ولی دیر شده بود. زیر پای سها خالی شد و همانطور که روی زمین شیبدار لیز می خورد، پایین رفت. با این که ترسیده بود سعی کرد شاخه درختی را بگیرد. ولی نه تنها دستش به جایی بند نشد بلکه لیز خوردنش به قل خوردن تبدیل شد و بقیه مسیر تا پایین دره را روی سنگ و خاک قل خورد.

شروین ترسیده خودش را به جایی که سها از آن پایین افتاده بود، رساند. فریاد زد:

- سها، سها

از بین شاخ و برگ درختان نمی توانست سها را ببیند، فقط صدای ناله ی ضعیف سها به گوشش می رسید.

بی توجه به این که ممکن است آسیبی ببیند. شروع به پایین رفتن از سطح شیبدار کرد. وقتی به پایین رسید. سها روی زمین نشسته بود، دوربینش را از گردنش باز کرده بود و کنارش روی زمین گذاشت بود و داشت سنگ ریزه های چسبیده به کف دستش را پاک می کرد. سر و صورتش زخمی شده بود و روی موهای آشفته اش پر بود از خاک و خاشاک.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_هفتاد

شروین نفس، نفس زنان خودش را به سها رساند و با نگرانی پرسید:

- خوبی؟ طوریت که نشده؟ جایت که نشکسته؟
سها بی حال سرش را به علامت نه تکان داد. شروین نفسی از سر آسودگی کشید. روی پاهایش، رو به

روی سها نشست و با دست موهای آشفته سها را از روی صورتش عقب زد و با دقت به خراشهای روی صورت سها نگاه کرد. احساس بدی داشت. متوجه آن فرو رفتگی که رویش را شاخ و برگ درختان پوشانده بود، شده بود. ولی اصلاً فکر نمی کرد سها به آن سمت بدود. باز باید خدا را شکر می کرد که زمین آن قسمت شیب مناسبی داشت و سها پرت نشده بود. از جایش بلند شد و به مسیری که از آن پایین آمده بود، نگاه کرد. چهار پنج متری پایین آمده بودند و برای برگشت باید همین مقدار را از کوه بالا می رفتند. شروین نفسی گرفت و بدون آن که به سها نگاه کند، گفت:

- باید برگردیم بالا.

سها اما با چشم به دنبال لنگه کتانیش که نمی دانست چطور از پایش در آمده بود، می گشت. کتانی کمی جلوتر بین دو تخته سنگ گیر کرده بود. از جایش بلند شد تا به سراغ کتانیش برود ولی درد توی پایش پیچید و صدای آخ گفتنش، بلند شد. شروین با ترس به سمت سها چرخید و وقتی صورت مچاله شده از درد سها را دید، قلبش فشرده شد. خودش را به سها رساند. هر دو

بازویش را گرفت و آرام او را مجبور به نشستن کرد
و گفت:

- کجات درد می کنه؟

سها با احتیاط پاچه شلوارش را بالا زد و به زخم
بزرگ روی پایش خیره شد. زخم عمق چندانی نداشت
ولی پوست پایش به اندازه یک کف دست کنده شده بود
و بد جوری می سوخت. شروین آهی کشید و گفت:

- باید ببندیمش. ولی اول باید تمیزش کنیم.
و شروع به گشتن جیب های کاپشن خبرنگارش کرد.
سها از داخل جیب کاپشن چرم و خوش دوختش یک
بسته دستمال مرطوب بیرون آورد و به شروین داد.
از آن جایی که قرار بود فقط دو ساعت در جنگل
بمانند. هر دو کوله هایشان را داخل اتوبوس گذاشته
بودند و چیز زیادی همراهشان نداشتند. شروین
دستمالی از داخل بسته بیرون کشید و با احتیاط دور
زخم را پاک کرد. دستمال کثیف را توی جیبش
گذاشت تا سر فرصت دور بیندازد. دستمال دیگر را
از داخل بسته بیرون کشید و روی زخم را با آن
پوشاند.



#بیراه_ عشق

#پارت_ پانصد_ و_ هفتاد_ و_ یک

بدن سها از سوزش بر خورد ماده ضد عفونی کننده با
زخم روی پایش منقبض شد. شروین با ناراحتی به
سها نگاه کرد و گفت:

- ببخشید می دونم می سوزه ولی چاره ای نیست باید
مواظب باشیم عفونت نکنه.
سها فقط چشم بست. شروین گفت:
- حالا باید زخم را ببندیم.

سها نفسی گرفت و شال دور گردنش را باز کرد و به
شروین داد. شروین شاخ و برگ را که به شال
چسبیده بود، جدا کرد و شال را محکم تکاند و با دقت
تا زد و با احتیاط به دور پای سها بست.
سها خیره حرکات شروین بود. در حرکاتش عشق و
محبت موج می زد. محبتی که برای سها تازگی

داشت. محبت شروین هیچ شباهتی به محبت مردان
زندگیش نداشت. محبت های پرهام پر بود از
خودخواهی و تظاهر. حتی این آواخر هم که سعی می
کرد بیشتر به سها محبت کند، چیزی از خودخواهی
نهفت در محبت هایش کم نشده بود.

محبت های پدرش هم زیاد به دلش نمی نشست. همیشه
بویی از عذاب وجدان داشت. بویی از جبران. انگار
این محبت ها برای او نبود برای کس دیگری بود که
در نبودش نثار سها می شد. سها همیشه این را به
مرگ مادرش و عشقی که پدرش به مادرش داشت،
نسبت می داد. هر چند رفتار پدرش بعد از آن
گفتگویی که در بنگاه با هم داشتند، بهتر و محبت‌هایش
خالصانه تر شده بود، ولی هنوز هم برای سها آنچنان
که باید دلچسب نبود.

محبت های شروین ولی فرق داشت ناب و خالص
بود. پر از صداقت و سرشار از عشق. محبتی که فقط
و فقط به خاطر وجود خود سها بود. محبتی که سخت
به دل سها می نشست و البته او را می ترساند. می
ترسید که وابسته این محبت شود. می ترسید عاشق
شروین شود. اگر توانسته بود رفتار پرهام را تحمل

کند و بعد از طلاق راحت به زندگیش ادامه دهد به این خاطر بود که هیچ وقت عاشق و وابسته پرهام نبود. ولی اگر وابسته شروین می شد و شروین رهایش می کرد، نمی دانست می تواند دوباره روی پاهایش بایستد. سها از عاشق شدن و رها شدن می ترسید. شروین انتهای شال را به زیر قسمت پیچیده شده به دور پای سها فرو کرد و پاچه شلوار سها را پایین کشید. سها زیر لب تشکری کرد. خواست دوباره از جایش بلند شود که شروین دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

- بلند نشو.

- می خوام برم کتونیم و بیارم.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_دو

@darkhant

شروین که تازه متوجه پای بدون کفش سها شده بود، از جایش بلند شد و به سراغ لنگه کتانی سها رفت و آن را از بین دو تخت سنگ بیرون آورد. دوباره جلوی پای سها زانو زد. سها شرمنده سعی کرد کتانش را از دست شروین بگیرد ولی شروین با اخم دست سها را پس زد و بعد از خالی کردن سنگ ریزه های درون کتانی آن را جلوی پای سها گذاشت و با احتیاط پای زخمی سها را بلند کرد و داخل کتانی گذاشت و بند آن را بست. نگاهی به صورت شرمنده سها انداخت و گفت:

- راحتی؟

سها خجالت زده سرش را تکان داد. شروین بلند شد. موبایلش را از داخل جیب کاپشنش بیرون آورد و رو به سها گفت:

- باید زنگ بزنم بیان کمکمون.

ولی موبایل آنتن نمی داد. نوچی کرد و گفت:

- من آنتن ندارم ببین تو داری؟

سها به سختی جا به جا شد و موبایل را از جیب شلوارش بیرون آورد. نگاهی به صفحه موبایلش

انداخت و سرش را با ناراحتی به دو طرف تکان داد و گفت:

- نه، منم آنتن ندارم.

- پس همین جا بشین تا من برم کمک بیارم.

سها با این که دوست نداشت، تنها بماند باشه ای زیر لب گفت. شروین چند قدمی از سها دور شد و رو به روی جایی که از آن پایین آمده بود، ایستاد. شیب این قسمت از جاهای دیگر کمتر بود. نفسی گرفت و

دستش را به ریشه درختی که از میان خاک بیرون زده بود، قلاب کرد و پایش را روی سنگی گذاشت و خودش را بالا کشید ولی سنگ از جایش کنده شد و شروین به همراه مقداری زیادی خاک به پایین سُر خورد. سها با نگرانی به شروین نگاه کرد و گفت:

- خوبی؟

شروین لبخندی زد و گفت:

- چیزی نشد.

و دوباره برای بالا رفتن تلاش کرد ولی باز هم نتوانست خودش را بالا بکشد. خاک سست و نا پایدار بود و زیر پاهایش فرو می ریخت. شروین دست از تلاش کشید و با ناامیدی پیش سها برگشت و گفت:

- از اینجا نمی شه بالا رفت. باید یه جای دیگه رو پیدا کنیم. یه جایی که خاکش سفت تر باشه.
سها دوربینش را از روی زمین برداشت و بند آن را دور گردنش انداخت و به سختی از جایش بلند شد. با وجود این که سوزش پایش کمتر شده بود ولی راه رفتن برایش سخت بود. تمام تنش به خاطر غلتیدن روی سنگها کوفته شده بود و درد می کرد. با کف دست خاک روی لباسهایش را تکاند و گفت:
- بریم.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_سه

بیشتر از دو ساعت بود که دور خودشان می چرخیدند.
نه تنها نتوانسته بودند، راهی به سمت بالا پیدا کنند.
حتی نتوانسته بودند به جایی که از آن سقوط کرده

بودند، برگردند. به معنی واقعی گم شده بودند. سها خسته روی تکه سنگی نشست. تشنه و گرسنه بود و کمی ترسیده بود. شروین هم با این که سعی می کرد، خودش را آرام نگه دارد، ترسیده بود. جنگل جای ناشناخته ای بود و چیزی به تاریک شدن هوا نمانده بود.

شروین نگاه به ساعت صفحه درشتش کرد و گفت:
- ساعت از پنج گذشته، الان دیگه فهمیدن ما گم شدیم.
حتماً دارن دنبالمون می گردند.

- نباید از جامون تکون می خوردیم. اون جوری احتمال این که پیدامون کنن بیشتر بود.
شروین شرمنده به صورت خسته و زخمی سها نگاه کرد و گفت:

- درسته. تقصیر من شد.
- نه، منم مثل تو فکر می کردم رفتن بهترین کاره.
شروین نفسی گرفت و گفت:

- می خوام اینجا بشینی من برم یه نگاهی به اطراف بندازم. شاید بتونم یه راهی پیدا کنم.
سها با صدایی که ترس در آن مشهود بود، فریاد زد:
- نه.

و شرمنده از صدای بلندش. آرامتر ادامه داد:
- من تنهایی می ترسم. اگه نتونیم همدیگر و پیدا کنیم
چی؟

شروین کنار سها روی تخته سنگ نشست و گفت:
- باشه. پس یه ذره استراحت می کنیم بعدش دوباره
راه می افتیم.

ولی انگار هوا هم سر ناسازگاری با آن ها را داشت
که هنوز چند دقیقه از نشستشان نگذشته بود که اولین
قطره باران روی صورت سها افتاد.
سها سرش را بالا برد و نگاهی به آسمان کرد و گفت:
- داره بارون میاد.

شروین هم که متوجه قطرات باران شده بود، از
جایش بلند شد و گفت:

- بلند شو بریم. باید یه جایی پناه بگیریم.
هنوز چند قدم نرفته بودند که ابرهای سیاه کل آسمان
را پوشاند و هوا تاریک شد. آسمان برقی زد و قبل از
آن که صدای رعد توی گوشه‌هایشان بیچد باران سیل
آسایی شروع به باریدن کرد. سها ترسیده خودش را به
شروین نزدیک کرد. شروین دستش را دور بدن سها
حلقه کرد و او را به خوش فشرد و گفت:

- نترس. بارون پاییزه. چند دقیقه دیگه بند میاد و هوا باز می شه.

ولی پیشبینی شروین چندان درست از آب در نیامد و باران انگار خیال بند آمدن نداشت. سر تاپایشان خیس شده بود و جایی برای پناه گرفتن پیدا نمی کردند. به توصیه سها چند دقیقه ای زیر درخت بزرگی ایستادند ولی برگهای درخت توان نگه داشتن آن حجم از آب را نداشت و مقدار زیادی آب یک دفعه از بین برگها روی سر و صورتشان ریخت و آنها را مجبور کرد که به حرکتشان در جنگل تاریک ادامه دهند.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_چهار

بیشتر از یک ساعت بود که زیر باران راه می رفتند. خستگی بر سها چیره شده بود و بدنش هر لحظه

سست تر و بی حس تر می شد. سردش شده بود و سرش به شدت درد می کرد. نفسش به شماره افتاده بود و چشم هایش تاری می دید. برقی آسمان را روشن کرد و چشم های شروین به مسیر مالرویی که کمی جلوتر قرار داشت افتاد. هیجان زده دستش را به آن سمت گرفت و گفت:

- اونجا رو نگاه کن. انگار یه مسیر مالرو. بریم اون طرف احتمالاً پشت اون درختها یه روستاس.
سها با این که چیزی ندیده بود، سرش را به نشانه تائید تکان داد و همراه شروین قدم برداشت. از لا به لای یک ردیف درخت که رد شدند به محوطه باز و بدون درختی رسیدند که کلبه کوچک چوبی در وسط آن بود. نفس هر دوییشان با دیدن کلبه بند آمد. شروین دستش را از دور بدن سها باز کرد و گفت:
- من جلوتر می رم ببینم کسی اونجا هست یا نه.
و با سرعت به طرف کلبه دوید.

از چراغ های خاموش کلبه معلوم بود کسی داخلش نیست. احتمالاً کلبه یک شکارچی و یا یک جنگلبان بود. سها دیگر توان ادامه دادن نداشت همانجا روی

زمین سرد و گلی نشست و به شروین که حالا به در کلبه رسیده بود نگاه کرد.

شروین به سرعت از پله های جلوی کلبه بالا رفت. قفل آویزی بزرگی که به در کلبه وصل شده بود. امیدهای شروین را نا امید کرد. حالا مطمئن بود کسی در کلبه نیست تا کمکشان کند. رو برگرداند و به جسم مچاله شده سها نگاه کرد. باید کاری می کرد. به سرعت از پله ها پایین آمد و خیره به زمین به دنبال تکه سنگی که بتواند با آن قفل را بشکند، گشت. پیدا کردن سنگ در آن تاریکی و زیر باران کمی مشکل بود. بلاخره سنگ مناسبی پیدا کرد و دوباره به سمت کلبه دوید.

سها با چشم های تار شده حرکات شروین را دنبال می کرد.

شروین با سنگ چند ضربه محکم به قفل زد. قفل شکست و در باز شد. سنگ را انداخت و به سرعت از پله ها پایین آمد و به سمت سها که زیر باران مچاله شده بود، دوید. با دیدن سها در آن وضعیت قلبش فشرده شد. خم شد. سها را در آغوش گرفت و بلند کرد. سها سرش را روی سینه شروین گذاشت و با

آهنگ ضربان قلب شروین آرام گرفت. دیگر نمی
ترسید. به طرز عجیبی احساس امنیت می کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_پنج

شروین پا به درون کلبه گذاشت. حالا از دست باران
در امان بودند. سها را آرام کنار دیوار نشانده و کمر
راست کرد. سها به سختی چشم هایش را باز کرد و به
شروین نگاه کرد.

شروین در کلبه را بست و چراغ قوه موبایلش را
روشن کرد. نگاهی به دور تا دور کلبه انداخت. کلبه
چیز زیادی نداشت. یک تخت چوبی در گوشه کلبه
بود. روی دیوار کنار تخت یک دست لباس کار
مردانه به میخی آویزان شده بود.

شروین به سراغ لباسها رفت. لباسها زیاد تمیز نبودند ولی همین که خشک بودند، کافی بود. لباسها را برداشت و به کنار سها برگشت و گفت:
- باید لباسای خیست و عوض کنی وگرنه سرما می خوری.

سها خواست مخالفت کند. شروین روی دو پا نشست. به چشم های تبار و بی حال سها نگاه کرد و گفت:
- سها با این لباسهای خیس تا صبح دووم نمیاری. بلند شو اینارو بپوش.

سها نگاهش را از روی لباسهای خیس شروین به سمت موهایش که هنوز آب از آن چکه می کرد، گرداند و گفت:
- خودت چی؟

شروین به نگرانی سها لبخندی زد و گفت:
- نگران من نباش من یه کاری می کنم. الان سلامتی تو از هر چیزی مهمتره.
و بعد با شیطنت ادامه داد:
- اگه نمی تونی. من کمکت کنم.

سها بی جان لبخندی زد و لباسها را از دست شروین گرفت.

شروین چند قدم از سها فاصله گرفت و پشت به او ایستاد. سها دست به دیوار گرفت و به سختی ایستاد. لباسهای خیشش را با لباسهای که شروین به او داده بود، عوض کرد. پیراهن و شلوار زمخت و گشاد بودند ولی خشک و گرم بودندشان حس خوبی به سها می داد. شروین همانطور که پشت به او داشت. نور چراغ قوه را به سمت تخت گرفت و گفت:
- برو اونجا بخواب.

سها مخالفتی نکرد. توان یک لحظه ایستادن را نداشت. خودش را به تخت رساند پتوی کهنه ای که روی تخت بود را کنار زد و روی تخت دراز کشید. از سرما در خودش جمع شد و پتو را تا روی سرش بالا آورد.

شروین که از خوابیدن سها مطمئن شد. نگاه دقیق تری به کلبه انداخت. آن سمت دیگر کلبه یک بخاری هیزمی بود و قفسه چوبی ساده ای که روی آن یک فانوس قدیمی به همراه چندین قوطی قرار داشت. شروین جلو رفت کنار فانوس یک بسته کبریت بود. شروین فانوس را بلند کرد و تکان داد وقتی از داشتن

نفت مطمئن شد، نفسی از سر آسودگی کشید و فانوس را روشن کرد. فضای کلبه کمی روشن شد.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_شش

لباسهای خیشش اذیتش می کرد. ولی کاری از دستش بر نمی آمد. کاپشنش را در آورد و به سراغ بخاری هیزمی رفت. چند تکه هیزم از کنار بخاری برداشت و داخل آن انداخت و با کلی کلنجار رفتن بخاری را روشن کرد. لباسهای سها و کاپشن خودش را نزدیک بخاری پهن کرد.

به کنار تخت رفت، پتو را از روی صورت سها کنار زد. صورت سها سرخ بود. دستی روی پیشانی اش گذاشت. درست حدس زده بود. سها تب داشت. آهی کشید و به سراغ کاپشنش رفت و بسته قرصی را که

مادرش در لحظه آخر توی جیش انداخته بود را برداشت. از داخل قفسه لیوانی بیرون آورد و از کلبه بیرون رفت. لیوان را زیر باران گرفت وقتی تا نصفه پر شد دوباره به کلبه برگشت به سراغ سها رفت. دستش را زیر بدن سها گذاشت و آرام بلندش کرد. سها در خواب ناله ای کرد. شروین به آرامی قرص را بین لبهای سها گذاشت و او را وادار به خوردن آب کرد. سها را که دوباره خواباند، برگشت و کنار بخاری نشست و به صورت غرق در خواب سها خیره شد.

سها که چشم باز کرد آفتاب وسط کلبه پهن شده بود. پتو را کنار زد و روی تخت چوبی نشست. خبری از شروین نبود. نفسی گرفت و چشم دورتا دور کلبه گرداند. دیشب جز همان تختی که رویش خوابیده بود، جای دیگری را ندیده بود. ولی حالا می توانست همه جای کلبه ای را که در آن پناه گرفته بودند، ببیند. کلبه کوچک بود با یک پنجره بزرگ. گوشه اتاق بخاری هیزمی سیاه رنگی بود که کتری دود گرفته ای روی آن می جوشید و لباسهای سها دور تا دورش پهن شده بود. کمی آن طرف تر قفسه چوبی زوار دررفته ای

بود که در آن باز بود و سها می توانست چند قابلمه و ماهیتابه کج و کوله را داخلش ببیند. در گوشه دیگر مقداری هیزم خرد شده روی هم تلنبار شده بود. سها نگاهی به لباس گشاد و مردانه ای که به تن کرده بود انداخت و لبخند زد. تمام اتفاقات شب گذشته از جلوی چشمش عبور کرد. شروینی که بغلش کرده بود و به کلبه آورده بود. شروینی که مجبورش کرده بود لباسهایش را عوض کند و روی تنها تخت کلبه بخوابد. شروینی که به زور قرص را داخل دهانش گذاشته بود و او را وادار به خوردن کرده بود. شروینی که دستمال خیس را روی پیشانی تب دارش کشیده بود. شروینی که شال خیس و کثیف را از دور پای زخمیش باز کرده بود و زخم پایش را دوباره تمیز کرده بود.



#بیراه_عشق

#پارت پانصد و هفتاد و هفت

شروینی که هر وقت چشمهایش را باز کرده بود، بالای سرش نشسته بود. شروینی که بوی محبتش در همه جای کلبه پخش شده بود.

آهی کشید و از جایش بلند شد و به سراغ لباسهایش رفت. همه خشک شده بودند حتی کتانی هایش که وارانہ کنار بخاری جا خوش کرده بودند. دستی به شالش که معلوم بود با دقت تمیز شده کشید. حس خوبی داشت. حس با ارزش بودن. دوست داشتنی بودن. خواستنی بودن.

لباسش را عوض کرد و از کلبه بیرون آمد. بعد از آن باران سیل آسا هوا تمیز و فرح بخش بود. بوی خاک باران خورده همراه با رایحه خوش گیاهان جنگلی توی فضا پخش شده بود. پا روی اولین پله نگذاشته بود که چشمش به دو آهوی خالداری افتاد که کمی دور تر از کلبه سر داخل علف های تازه کرده بودند. با هیجان لبخند زد و قدمی دیگری را برداشت. هر دو آهو با شنیدن صدا، دست از خوردن برداشتند و شروع به دویدن کردند.

- فراریشون دادی.

شروین دوربین به دست از پشت بوته ای نزدیک کلبه بیرون آمد. سها با تعجب به شروین نگاه کرد. دوربین خودش در دست شروین بود. شروین بند دوربین را از گردنش باز کرد و به سمت سها گرفت و گفت:

- سالمه. الحمدلله نه پرت شدن از کوه و نه باد و باران دیشب بهش آسیب نزده.

سها خوشحال دوربین را از دست شروین گرفت و از داخل لنز دوربین به منظره رو به رویش نگاه کرد. دشتی زیبا با گل‌های وحشی که زیر نور خورشید می درخشیدند. شروین به پله ها اشاره کرد و گفت:

- بشین برم چایی بریزم بیارم.

سها روی اولین پله نشست. احساس شادی می کرد. آرامش و لذتی که مدت‌ها بود حس نکرده بود. چند دقیقه بعد شروین با دو لیوان چای برگشت. یکی از لیوانها را به دست سها داد و گفت:

- فقط قند و چایی تو کلبه بود. هر چی گشتم چیزی برای خوردن پیدا نکردم. شیرینش کردم که یه ذره جلوی گرسنگیمون و بگیره.

سها لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد. شروین کنار
سها نشست و نگاهش را به دشت رو به رو داد و
گفت:

- خیلی قشنگه. فکر کنم دیدن اینجا ارزش گم شدنمون
و داشت.

سها خنده ای کرد و گفت:

- هنوز پیدا نشدیم که.

شروین هم خندید و گفت:

- رفتم یه دوری این اطراف زدم. پشت کلبه یه جاده

ماشین رو هست. خاکیه ولی به نظر می رسه تردد

توش کم نباشه. اگه تو مسیر جاده حرکت کنیم بلاخره

با یه ماشین برخورد می کنیم یا به یه آبادی می رسیم.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_هشت

- تو دیشب اصلاً خوابیدی؟

شروین از سوال یک دفعه ای سها جا خورد و با چشم هایی که از تعجب بازتر شده بود، به سمت سها برگشت. سها لبخند پر مهری به صورت شروین زد و گفت:

- دیشب حال درستی نداشتم ولی متوجه همه کارای که برام کردی، بودم.

شروین سرش را پایین انداخت و گفت:

- کاری نکردم. یعنی هر کاری کردم برای دل خودم کردم.

سها خواست چیزی بگوید که شروین دستش را بالا آورد و جلوی حرف زدن سها را گرفت. بالحن جدی گفت:

- نه، اجازه بده اول من حرفام و بزنم.

سها لب گزید و سرش را پایین انداخت. شروین نفسی گرفت و گفت:

- وقتی برای اولین بار دیدمت ازت خوشم اومد. از اعتماد بنفست، از شجاعتت، از اخلاق و منشت. مثل یه دوست، یه همکار ازت خوشم اومد. هر چی زمان بیشتری رو کنارت می گذروندم، بیشتر ازت خوشم

می اومد. یک دفعه به خودم اومدم و دیدم رنگ علاقه
ام بهت عوض شده. دیگه برام فقط یه دوست و همکار
نبودی. از خودم ترسیدم. از این که اشتباهی کنم و پا
تو زندگی آدم متاهلی بذارم ترسیدم. تمام سعی ام و
کردم که ازت دوری کنم. یه مدت که گذشت دیدم هیچ
خبری از شوهرت نیست. من دوستای متاهل زیادی
داشتم هیچ وقت ندیده بودم زوجی، اونم زوجی که تازه
از دواج کرده باشن این قدر از هم دور باشن. گفتم حتما
با شوهرت مشکل داری. ولی حتی زن و شوهرهای
هم که با هم مشکل دارن این قدر که شما دوتا از هم
دور بودید. نسبت به هم بی تفاوت نیستن. اون موقع
بود که یه فکری مثل خوره افتاد تو ذهنم که شاید تو
از دواج نکردی. یا این که مطلقه و یا بیوه ای و برای
این که کسی سر از زندگی در نیاره و بهت به چشم
بد نگاه نکنه داری ادای متاهلا را در میاری. می دونم
به نظر مسخره میاد ولی دوست داشتم خودم و گول
بزنم و باور کنم کسی تو زندگی نیست. تا این که
پرهام و دیدم و مجبور شدم قبول کنم که واقعاً از دواج
کردی. با این که می دونستم با پرهام مشکل داری،
ولی سعی کردم خودم رو بکشم کنار. ولی نتونستم

جلوی علاقه ام به تو رو بگیرم. عشقت تمام وجودم
رو پر کرده بود و کاری از دست من بر نمی اومد.
هر کاری کردم که فراموشت کنم نشد، که نشد. دیگه
تحمل بودن تو اون وضعیت رو نداشت. نمی تونستم
پیشت باشم و نداشته باشمت. تو برام عشق ممنوعه
بودی. تصمیم گرفتم برم و ازت دور بشم. رفتم دنبال
کار ام که مهاجرت کنم.
چشم های سها گرد شد.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_نه

شروین لبخندی زد و ادامه داد:

- می دونستم پول نداری سهم من و بخری برای همین
دنبال این بودم که یه آدم قابل اعتماد پیدا کنم که سهم
و بهش بفروشم. یکی که فقط پول بذاره و کاری به

کارت نداشته باشه. نمی خواستم اذیت بشی. یه دوست دارم اسمش کمبله بچه ی خوبیه. باهش حرف زدم. قبول کرد که سهم من و بخره. می خواستم جریان و بهت بگم که پرهام اون مسخره بازی رو در آورد و فهمیدم داری ارزش جدا می شی.

سرش را پایین انداخت و خنده ریزی کرد و گفت:
- بدجنسی بود، ولی وقتی فهمیدم داری اون مرتیکه رو از زندگیت حذف می کنی خیلی خوشحال شدم.
سها هم لبخند زد. شروین توی چشم های سها خیره شد و گفت:

- من عاشقتم سها.
قلب سها لرزید. شروین نفسی گرفت و ادامه داد:
- می دونم به خاطر رفتار پرهام نمی تونی به هیچ کس اعتماد کنی. بهت حق می دم. نمی خوام به من اعتماد کن. می خوام بهم یه فرصت بدی. یه فرصت تا خودم بهت ثابت کنم تا بهت نشون بدم همه آدمها مثل پرهام نیستن.

اشک توی چشم های سها حلقه زد. خودش هم دوست داشت بتواند به دیگران اعتماد کند ولی سخت بود. اگر دوباره دیوار اعتمادش می شکست، می مرد. شروین

که متوجه حال بد سها شده بود، برای این که حواس
سها را پرت کند، گفت:
- برگشتن.

سها رد نگاه شروین را گرفت و به آهوهای فراری که
دوباره برگشته بودند، نگاه کرد.

دو آهو در کنار هم ایستاده بودند و سر به هم میسایندند.
مثل دو عاشقی که بعد از مدتها دوری دوباره به هم
رسیده باشند. دستی را که بی اراده به سمت دوربینش
رفته بود، پس کشید. منظره رو به رو آنقدر زیبا بود
که حیفش آمد در قاب یک عکس زندانیش کند.

یک ساعت بعد هر دو آماده رفتن بودند. شروین
بخاری را خاموش کرده بود و سها لیوانها را شسته
بود و تخت را مرتب کرده بود. شروین برگه ای از
داخل دفترچه یادداشتش کند و روی آن چند کلمه ای
برای صاحب کلبه نوشت. شماره تلفنش را در زیر
برگ اضافه کرد و برگه را به همراه مقداری پول
روی تخت گذاشت.

سها شالش را روی سرش کشید و به همراه شروین از
کلبه ای بیرون رفت. هر دو نگاهی دوباره به کلبه

انداختند و به سمت جاده ای که شروین پیدا کرده بود، حرکت کردند.

نیم ساعت بعد سوار بر نیسانی که بار علوفه داشت به سمت روستایی که گروه در آن اقامت داشت، می رفتند.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_هشتاد

(107)

نیما حوله سفیدی را به دور کمرش پیچید و از داخل حمام بیرون آمد. شیدا به تاج تخت تکیه داده بود و با چشم های خمار و خواب آلود نگاهش می کرد. بعد از دوازده روز دیشب مست و سرخوش به آپارتمان شیدا

آمده بود و مثل همیشه بدون این که توضیحی در مورد غیبتش بدهد، کنار شیدا خوابیده بود.

نیما سشوار را از داخل کتو بیرون آورد و رو به روی میز آرایش ایستاد و شروع به خشک کردن موهای اصلاح شده و خوش فرمش کرد. شیدا نگاهش را از روی عضلات سفت و بدون نقص نیما به سمت صورت خندانش برد. از خنده روی لبهای نیما چندشش شد. باورش نمی شد یک زمانی شیفته و شیدای این مرد بوده. پتو را تا روی گردنش بالا کشید، احساس سرما می کرد. سرمایی که نمی دانست به خاطر زندگی تو خالی و پوچی که با نیما دارد است یا به خاطر پاییزی که در همان ماه اول ورودش، قدرتتش را به رخ تابستان کشیده بود. نفسی گرفت و پرسید:

- نیما، اون کلیپی که قولش و دادی چی شد؟

نیما بدون این که نگاه از آینه بردارد، گفت:

- مجبور شدیم بدیم به کیاناز.

شیدا دندانهایش را روی هم فشار داد. نیما سشوار را خاموش کرد و با حالت دلجویانه ای ادامه داد:

- می دونی که باباش قرار کلی پول برای آلبوم جدیدم
بده. مجبورم باهانش راه بیام.

- من روی پول اون کلیپ حساب کرده بودم.
- غصه نخور. کلیپ بدی حتما برای خودته. قول می
دم.

و دوباره سشوار را روشن کرد. شیدا نگاه در مانده ای
به نیما کرد و گفت:

- من تا کلیپ بعدی چیکار کنم؟

- اگه مشکلات پوله. امروز یه مقدار برات می ریزم.

شیدا رو برگرداند و چیزی نگفت. پولی که نیما می
داد، به سختی کفاف زندگی پر تجمل او را می داد.

باید فکر دیگری می کرد. شاید بهتر بود، پیشنهاد

کتایون برای آوردن جنس از ترکیه را قبول می کرد.

هر چند حوصله ی برگذاری آن شوهای مسخره و

سر کله زدن با یک مشت آدم بیکار که فقط وسایل را

زیر رو می کردند و در آخر هم چیزی نمی خریدند

را نداشت، ولی چاره ای دیگری نبود. از بی پولی

متنفر بود. نیما خسیس بود و به این راحتی به شیدا

پول نمی داد. برعکس پرهام که همیشه بیشتر از

نیازش برایش پول و اریز می کرد. به یاد زندگی با
پرهام آهی از حسرت کشید.
احمق بود که زندگیش با پرهام را خراب کرد. وقتی
قرار بود باز هم مخفیانه زندگی کند، بهتر بود با پرهام
می ماند. حتی اگر عقدش هم نمی کرد به خاطر عشق
و تعهدی که داشت نمی گذاشت زندگی برایش سخت
بگذرد.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_یک

نیما سشوار را خاموش کرد و سرجایش گذاشت بعد
از داخل سبد کوچک روی میز برگه قرصی را
بیرون آورد و روی تخت انداخت و گفت:
- پاشو یکی بخور.

شیدا نگاهی به قرص کرد. قرص اورژانسی بود که خود نیما خریده بود و برای روز مبادا در خانه او گذاشته بود. دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:
- نمی خورم.

اخم های نیما در هم رفت.

- یعنی چی نمی خورم؟

- من قرص اورژانسی نمی خورم. می دونی چقدر عوارض داره. نمی شه که هر دفعه ای که تو کند می زنی من قرص اورژانسی بخورم.

- حالا این دفعه رو بخور قول می دم دفعه های دیگه بیشتر مراقبت کنم.

- بهت گفتم من قرص جلوگیری می خورم. نیازی به این قرصا نیست.

- من به قرصی که تو می خوری اطمینان ندارم.

- آگه اطمینان نداری باید خودت مراقبت می کردی.

- دیدی که دیشب تو حال خودم نبودم.

- به من چه که تو حال خودت نبودی؟ چرا من باید

جور بی فکریای تو رو بکشم؟ اصلاً کدوم گوری

بودی که بعد از دوازده روز مست و پاتیل اومدی

سراغم؟

- قرار نیست هر جا می رم به تو توضیح بدم.
شیدا عصبانی از روی تخت بلند شد و رو در روی
نیما ایستاد و گفت:

- یعنی من به عنوان پارتنرت حق ندارم بدونم کجایی؟
نیما خودش را عقب کشید و خیلی جدی گفت:
- نه، حق نداری.

شیدا لحظه ای خیره به نیما نگاه کرد. از این همه
پررویی نیما حالش بهم خورد ولی نمی توانست بیشتر
از این اعتراض کند. می ترسید نیما رهایش کند و
برای همیشه برود. در شرایطی نبود که بتواند، تنها
بماند. آب دهانش را قورت داد و با دلخوری روی لبه
ی تخت نشست. نیما بی توجه به حال شیدا از داخل
کمد لباسش را در آورد و با لحنی که تمسخر در آن
مشخص بود، گفت:

- اگه فکر کردی می تونی من و بایه بچه اسیر کنی،
کور خوندی.

- من همچین فکری نکردم.

- همه ی شما زنا مثل هم فکر می کنید. فکر می کنید
اگه یه بچه بیارید حتماً مرده مجبور می شه باهاتون
عروسی کنه. ولی بذار یه چیز و برات روشن کنم. یه

بچه که سهله. اگه صد تا بچه هم ازم داشته باشی نمی
تونی من و پایبند کنی. من اهل ازدواج نیستم.

شیدا عصبانی فریاد زد:

- بهت می گم من همچین فکری نکردم. مگه مغز خر
خوردم از آدمی که حاضر نشده مسئولیت پسر سیزده
ساله اش و قبول کنه بچه دار بشم و خودم و بدبخت
کنم. نه جناب اون قدر احمق نیستم.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_دو

نیما که داشت دکمه های پیراهن سفیدش را می بست.
دست از کار کشید و بهت زده به شیدا خیره شد. شیدا
بی توجه به حال نیما از جایش بلند شد تا به حمام
برود. کشش ادامه این بحث را نداشت. نیما بازوی
شیدا را گرفت و گفت:

- چی گفتی؟

شیدا بازویش را از دست نیما بیرون آورد و گفت:

- گفتم من دیونه نیستم ازت بچه دار بشم.

نیما این دفعه بازوی شیدا را محکم تر از قبل گرفت.

او را به سمت خودش چرخاند و با کلمات شمرده،

شمرده توی صورتش فریاد زد:

- منظورت از پسر سیزده ساله چی بود؟

شیدا خیره به چشمهای نیما که به غیر از عصبانیت

بهت و ترس هم در آن دیده می شد، نگاه کرد. برای

یک لحظه همه چیز برایش آشکار شد. نیما از جریان

مجید خبر نداشت. نازلی دروغ گفته بود. لبخندی به

لب آورد. چرا این قدر احمق بود که حرف نازلی را

باور کرده بود و برگه برنده ای به این بزرگی را دور

انداخته بود. دست نیما را که هنوز دور بازویش حلقه

زده بود، پس زد. تابی به گردنش داد. کمی عقب رفت

و دوباره روی لبه تخت نشست. پا روی پا انداخت و

با پوزخندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود. به نیما

که هنوز بهت زده نگاهش می کرد، گفت:

- نمی دونستی؟ وای عزیزم. واقعاً نمی دونستی یه

پسر سیزده ساله داری؟

- زر، زر نکن شیدا. پسر سیزده ساله از کجا در
اومد؟ کی همچین چرت و پرتی بهت گفته؟
- نگفته. خودم فهمیدم. از روی شباهتت.
- مگه هر کی شبیه منه پسر مه.
- اگه مامانش نازلی باشه و سیزده سالشم باشه، آره
پسر توه.

نیما وارفته به لبخند پیروز مندانه شیدا نگاه کرد.
تصویر تمام اتفاقات سیزده سال قبل مثل یک فیلم از
جلوی چشمش عبور کرد. باورش نمی شد. نمی
توانست حقیقت داشته باشد. پس چرا نازلی چیزی به
او نگفته بود؟ زمزمه کرد:
- دروغ می گی؟

- نه، دروغ نمی گم. اسمش مجیده. خودش فکر می
کنه برادر نازلیه. پدر و مادر نازلی گند دخترشون و
گردن گرفتن و برای بچه به اسم خودشون شناسنامه
گرفتن. ولی اینقدر شبیه تو هست که هر کی تو رو
بشناسه می فهمه پسر خودته.

شیدا سر کج کرد و ادامه داد:

- نازلی بهم گفت تو می دونی. گفت یه پولی بهش
دادی و ازش قول گرفتی که نزدیکت نشه.

نیما چشم بست. حالش بد بود. یک پسر سیزده ساله.
مثل یک بمب ساعتی بود که هر لحظه ممکن بود توی
زندگیش بترکد.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_سه

باید هر چه زودتر تکلیف این قضیه را روشن می
کرد. باید می رفت و با چشم های خودش می دید و
بعد تصمیم می گرفت که چه کار کند. نمی گذاشت این
بچه به زندگیش آسیب برساند.

با حرص به ورقه قرص افتاده روی تخت را چنگ
زد. یکی از قرص ها را از غلافش بیرون آورد و
دستش را روی چانه ی شیدا گذاشت و با زور دهان
شیدا را باز کرد و قرص را توی حلق شیدا فرو کرد
و گفت:

- قورتش بده تا تمام حرصم و سرت خالی نکردم.
شیدا که از ترس چشمهایش گرد شده بوده. قرص را
قورت داد. نیما که از خوردن قرص مطمئن شد. شیدا
را با چنان حرصی رها کرد که شیدا به عقب پرت
شد.

شیدا که چانه اش درد گرفته بود و حس تحقیر تمام
وجودش را پر کرده بود. با کینه و نفرت به نیما نگاه
کرد. نفس عمیقی کشید تا مانع فرو ریختن اشکی که
در چشمهایش جمع شده بود، شود. تلافی این کار را
سر نیما در می آورد.

نیما که دیگر به شیدا نگاه نمی کرد. آخرین دکمه
بلوزش را بست، سویچش را برداشت و از خانه
بیرون زد. باید به سراغ نازلی می رفت. باید قبل از
این که گند قضیه دامن زندگیش را می گرفت. نازلی
را می دید. نازلی حتما دنبال چیز بزرگی بود که تا
حالا این مسئله را از او مخفی کرده بود.
یک ساعت بعد ماشین را رو به روی ساختمانی که
نازلی در آن زندگی می کرد، پارک کرد و برای
چندمین بار شماره نازلی را گرفت. باز هم اپراتور از
دسترس نبودن شماره نازلی خبر داد. از ماشین پیاده

شد و به سمت ساختمان رفت. زنگ آپارتمان نازلی را
که زد. صدای زن جوانی توی گوشش پیچید:

- بفرمائید.

- نازلی خانم هستن؟

- کی؟

- نازلی؟

- ما اینجا نازلی نداریم. آدرس و اشتباه اومدید.

نیما آب دهانش را قورت داد و گفت:

- اینجا زندگی می کردند.

- ما سه ماه که اومدیم تو این خونه. شاید مستاجر قبلی

بوده.

نیما چشم بست. حالا باید نازلی را از کجا پیدا می

کرد؟ موبایلش که در دسترس نبود. خانه اش را هم

عوض کرده. آرام پرسید:

- شما نمی دونید کجا رفتن.

- نه، من نمی شناسمشون.

نیما تشکری کرد و به سمت ماشینش رفت و پشت

فرمان نشست. گیج بود. نمی دانست باید کجا به دنبال

نازلی بگردد. اصلاً باید به دنبال نازلی می گشت یا

نه؟



#بیراه_ عشق
#پارت_ پانصد_ و_ هشتاد_ و_ چهار

اگر نازلی تا به امروز کاری نکرده بود و چیزی از او نخواستہ بود حتماً نمی خواست کسی از موضوع بچه مطلع شود وگرنه اگر می خواست از او اخاذی کند می توانست در همان دورانی که با هم بودند موضوع بچه را مطرح می کرد. ولی دست خودش نبود. نمی توانست آرام بگیرد. چیزی مثل خوره به جانش افتاده بود که نمی گذاشت بیخیال شود. باید هر طوری بود نازلی را پیدا می کرد و ته و توی قضیه را در می آورد. ولی نمی دانست باید چطور نازلی را پیدا کند.

خاطره ای مثل جرقه ذهنش را روشن کرد. نازلی در همان بیمارستانی که یک بار شیدا را برای مشاوره

برده بود، کار می کرد. خودش نازلی را وقتی از بیمارستان بیرون می آمد، دیده بود. با عجله سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان راند. قبل از وارد شدن به بیمارستان عینک آفتابی بزرگش را به چشم زد و کلاه لبه دارش را روی سرش گذاشت. دوست نداشت در یک مکان عمومی دیده شود. به خصوص بیمارستان که حتما کلی شایعه در مورد مریض بودنش در فضای مجازی پخش می شد. به قسمت اطلاعات رفت، کلاه را تا جایی که ممکن بود، پایین کشید و به دختر جوانی که پشت پیشخوان نشسته بود سلام کرد. دختر بدون نگاه کردن به نیما جواب سلامش را داد. نیما نفس راحتی کشید و گفت:

- ببخشید با یکی از پرسنل بیمارستان کار داشتم.
- نازلی ارجویی.

دختر سرش را بالا آورد و نگاه دقیق تری به نیما انداخت. ولی نیما را با آن عینک و کلاه نشناخت. لبخندی زد و پرسید:

- تو کدوم قسمت کار می کنی؟

- پرستاره

- کدوم بخش؟

- نمی دونم.
 - اجازه بدید.
 - کمی داخل کامپیوترش گشت و گفت:
 - ارجویی؟ نیره ارجویی؟
 - بله
 - از این بیمارستان منتقل شدن.
 - ابروهای نیما بالا پرید. نازلی خانه اش را عوض کرده بود. سیم کارتش در دسترس نبود و خودش را به بیمارستان دیگری منتقل کرده بود. همه اینها چه معنی داشت؟ نازلی از کسی فرار می کرد؟ از کی؟ آب دهانش را قورت داد و پرسید:
 - می توئم بیرسم به کدوم بیمارستان منتقل شدن؟
 - نمی دونم. تو سیستم نیست.
 - هیچ آدرس یا شماره تلفنی از شون دارید؟
 - ندارم. اگر هم داشتم اجازه ندارشتم اطلاعات پرسنل رو بدن اجازه خودشون در اختیار کسی قرار بدم.
 - نیما نفسی گرفت. عینکش را از روی چشمهایش برداشت و کلاهش را بالا داد. سرش را کج کرد و آرام گفت:
 - آگه خواهش کنم چی؟
-

دختر که حالا نیما را شناخته بود، آب دهانش را
قورت داد و گفت:

- می توئم یه پرس و جویی براتون بکنم.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_پنج

تلفنش را برداشت و بعد از خوش و بشی که با فرد
پشت تلفن کرد، پرسید:

- نازلی ار جویی که تو بخشون بود و می دونی به
کدوم بیمارستان منتقل شده؟

-

دختر زیر چشمی به نیما نگاه کرد و رو به مخاطب
پشت خط، گفت:



- نه برای کسی نمی خوام. همین طوری کنجکاو شدم.
یکی از بچه ها داشت برای انتقالی پرس و جو می
کرد می خواستم بدونم راحت منتقل شده بود یا نه.

.....

- ممنون عزیزم. خیالت راحت به کسی نمی گم.

بعد رو به نیما کرد و گفت:

- چیکارش دارید؟

نیما که از مکالمه پشت تلفن متوجه شده بود، نازلی

سپرده که آدرسش را به کسی ندهند. یکی از آن

لبخندهای دختر کشش را زد و گفت:

- می خوام دعوتش کنم به یکی از کنسرتام. شما هم

اگه دوست داشته باشید می تونم بلیط مجانی کنسرتم را

تقدیم کنم تا همراه اعضای خانواده یا دوستان تشریف

بیارید.

دختر لبخندی زد و گفت:

- خوشحال می شم.

- پس لطف کنید آدرس و شماره تلفنتون و برام

بنویسید تا بگم بچه ها بلیط ها رو براتون بفرستن.

دختر برگه ای را برداشت و روی آن آدرس و شماره تلفن خودش و اسم بیمارستانی را که نازلی به آن منتقل شده بود را نوشت و به دست نیما داد. نیما لبخند دیگری به دختر زد. عینکش را به چشمش زد، کلاهش را پایین کشید و از بیمارستان بیرون رفت.

هنوز ماشین را جلوی بیمارستانی که نازلی به آنجا منتقل شده بود، پارک نکرده بود که نازلی از بیمارستان بیرون آمد. نفسی گرفت و خواست از ماشین پیاده شود که نازلی به سرعت از خیابان گذشت و کنار پراید هاچ بکی ایستاد. پسر بچه ی لاغر و قد بلندی که روی صندلی شاگرد نشسته بود از ماشین پیاده شد و روی صندلی عقب نشست. نازلی به جای پسر روی صندلی جلو کنار راننده نشست. نیما خودش را جلو کشید و با دقت بیشتری داخل ماشین را نگاه کرد. راننده پراید را شناخت. ساسان بود. ولی هر کاری کرد، نتوانست صورت پسر را ببیند. ماشین به حرکت در آمد و نیما پشت سر پراید به راه افتاد. پراید چند دقیقه بعد توی کوچه ای رو به روی آپارتمان قدیمی سازی توقف کرد. اول از همه

پسر بچه که لباس فرم مدرسه به تن داشت از داخل ماشین پیاده شد. نیما خیره به پسر که کوله مدرسه اش را یک روی روی دوشش انداخته بود، نگاه می کرد. اگر خودش نمی دید این همه شباهت را باور نمی کرد. مجید انگار همین الان از داخل یکی از آلبوم های کودکش بیرون پریده بود. آنقدر به مجید خیره ماند تا همراه نازلی و ساسان پشت در ساختمان ناپدید شد.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_شش
(108)

نیما یک هفته ای بود که به امید دیدن مجید دور و بر خانه ی نازلی می پلکاید. از وقتی مجید را دیده بود،

چیزی درونش تکان خورده بود و نمی گذاشت بی خیال مجید شود.

هرگز دلش نمی خواست بچه ای داشته باشد. شاید به خاطر بچگی بدی بود که خودش تجربه کرده بود. به خاطر بیماری مادرش و کار شبانه روزی پدرش. هیچ وقت نتوانسته بود، طعم داشتن یک خانواده را بچشد. طعم یک آغوش گرم و صمیمی. طعم یک محبت خالصانه. تمام بچگیش را در کنار پرستارهای پیر و جوانی که به همه چیز توجه داشتند به جز نیازهای عاطفیش، گذرانده بود. همیشه اطرافش پر بود از اسباب بازی های رنگارنگ و لباسهای مارک دار خارجی ولی هیچ وقت کسی نبود که آنطور که ساسان دست دور شانته های مجید می انداخت. دست دور شانته اش بیندازد و به درد و دلهايش گوش دهد. با این که در آن دوران هر چیزی را که اراده می کرد، در اختیار داشت، ولی هیچ وقت خاطره قشنگی از دوران کودکیش نداشت.

اولین باری که با مسئله ای به نام بچه مواجه شد، دو سال بعد از دیدن نازلی بود. همان موقع که پدرش او را به زور به اروپا فرستاده بود تا مثلاً درس بخواند

ولی در واقع او را از ایران دور کرده بود تا شاهد گند و کثافت کاریهای پدرش نباشد.

لورا دختر مو بور و چشم آبی بود که ده، دوازده سالی از خودش بزرگتر بود. نیما بودن با لورا را دوست داشت شاید چون نقش مادر نداشته اش را برایش بازی می کرد. ولی وقتی لورا ادعا کرد از او حامله است. همه چیز به هم خورد. نیما که ترسیده بود، بدجوری دست و پایش را گم کرد. فکر این که بچه ای را با خودش به این دنیای ترسناک بیاورد، داشت دیوانه اش می کرد. مجبور شد به پدرش زنگ زد بزند و از او کمک بخواهد.

کمتر از بیست و چهار ساعت بعد پدرش در کنارش بود. نیما هیچ وقت نفهمید چه اتفاقی بین پدرش و لورا افتاد که لورا روز بعد اثاثش را جمع کرد و برای همیشه از زندگی نیما رفت. هر چند می توانست حدس بزند، پدرش با دادن پول به لورا هم از شر بچه خلاص شده بود و هم لورا را از زندگی نیما دور کرده بود.

آن تجربه با وجود کوتاهی آنقدر برای نیما سنگین بود که دیگر اجازه ندهد، چنین اتفاقی در زندگیش بیفتد.

بچه خط قرمز نیما بود. خط قرمزی که اجازه تخطی از آن را به هیچ کدام از دوست دخترهایش نداده بود.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_هفت

ولی حالا یک پسر سیزده ساله وجود داشت که مال او بود. بچه ی او بود. قسمتی از وجودش بود. ترس، غم، شادی و هیجان، همزمان وجود نیما را پر کرده بود. می ترسید و هیجان زده بود. خوشحال بود و غم زده بود. خودش هم نمی دانست چه مرگش است. نمی دانست این پسر را می خواهد یا نمی خواهد. قسمتی از وجودش او را به سمت مجید می کشاند و قسمت دیگر او را از مجید دور می کرد. آیا باید می رفت و همه چیز را به مجید می گفت. یا چشم می

بست و خودش را به نفهمی می زد و وانمود می کرد،
چنین کسی وجود ندارد.

مجید آن جنین دو سه ماهه که هنوز دست و پایش هم
به درستی تشکیل نشده بود، نبود. که بشود با کمی پول
نابودش کرد. مجید یک انسان کامل بود یک پسر
نوجوان با تمام امیدها و آرزوهایی که یک انسان می
تواند داشته باشد.

نه تنها نمی توانست مجید را مثل آن بچه از صفحه
روزگار خط بزند. حتی نمی توانست او را از ذهن
خودش هم بیرون کند.

آهی از ناراحتی کشید و سرش را روی فرمون ماشین
گذاشت. چند دقیقه ای به همان حالت باقی ماند که با
صدای تقه ای که به شیشه ماشین خورد سرش را بلند
کرد و چشم در چشم نازلی شد.

نازلی با ابروهایی در هم فرو رفته به او علامت داد تا
شیشه را پایین بکشد. نیما آب دهانش را قورت داد و
شیشه ماشین را پایین داد. نازلی بدون این که از اخم
نشسته روی پیشانی اش کم کند، گفت:

- باید با هم حرف بزنیم.

نیما سر تکان داد. نازلی در ماشین را باز کرد و کنار
نیما نشست و گفت:

- می شه از این جا بریم. نمی خوام وقتی مجید از
مدرسه می یاد، من و تو رو با هم ببینه.

نیما بدون این که چیزی بگوید، ماشین را روشن کرد
و راه افتاد. نازلی خیره به خیابان به فکر فرو رفت.
چند روزی بود که متوجه ماشین نیما شده بود. اول
فکر می کرد، بودن نیما در آن کوچه تصادفی است و
نیما به خاطر کسی دیگری هر روز به آنجا می آید.
ولی وقتی دقت کرد متوجه شد. ساعات آمد و شد نیما
درست همزمان با رفت و آمدهای مجید به مدرسه
است. این یعنی نیما از جریان مجید خبردار شده بود و
هر روز برای دیدن پسرش جلوی خانه ی آنها می
پلکد.



#بیراه_عشق

#پارت پانصد و هشتاد و هشت

اگر ساسان نبود، حتما از ترس دست مجید را می گرفت و از تهران فرار می کرد ولی ساسان نگذاشته بود با ندانم کاری زندگی مجید را دستخوش ترس و اضطراب کند. ساسان بود که به او فهمانده بود، نمی تواند تا آخر عمرش فرار کند و مجید را از واقعیت دور نگه دارد. گفته بود تنها کسی که مهم است مجید است و او باید کاری را انجام دهد که مجید کمترین صدمه را ببیند. پیشنهاد ساسان بود که با نیما حرف بزند و از قصد و نیتش آگاه شود. حالا آمده بود تا سنگهایش را با نیما وا بکند و بفهمد نیما با چه قصد و غرضی دور و بر زندگی او می پلکد. آرام به سمت نیما چرخید و گفت:

- برای چی میای اینجا؟

نیما سکوت کرد، نمی دانست در جواب نازلی چه باید بگوید. نازلی دوباره پرسید:

- چرا چند روزه جلوی در خونه ی من کیشیک می دی؟ چی می خوای؟

- اومده بودم پسر م و ببینم.

نازلی پوزخندی زد و گفت:

- پسر م. آفرین. خدایی فکر نمی کردم به این راحتی قبول کنی مجید پسرته. فکر می کردم تا بهت بگم یه پسر داری ازم به جرم افترا شکایت می کنی. نیما با حرص دندانهایش را روی هم فشار داد. نازلی ادامه داد:

- پس قبول داری مجید پسرته. حالا می خوای چیکار کنی؟ می خوای به همه بگی یه بچه داری؟ یه پسر سیزده ساله که تا حالا از وجودش بی خبر بودی و از حالا به بعد می خوای برایش پدری کنی؟ نیما هول زده گفت:

- نه.

نازلی که از جواب نیما خوشحال شده بود، به آرامی پرسید:

- پس چی؟
نیما با در ماندگی گفت:
- نمی دونم.

نازلی با عصبانیت فریاد زد:

- نمی دونی؟ یعنی چی که نمی دونی؟ بلاخره می خوای پدر این بچه باشی یا نه؟

نیما گیج و سردرگم ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و صورتش را توی دستهایش پنهان کرد. خودش هم نمی دانست چه می خواهد؟ از یک طرف یک پسر سیزده ساله بود و از طرف دیگر کار و شهرت و اعتبارش. ولی غیر از آن نیما می ترسید. از بودن مجید در زندگیش می ترسید. از این که نتواند آنقدر که باید دوستش داشته باشد، می ترسید. از این نا خواسته به او آسیب بزند، می ترسید. از آن که بشود یکی مثل پدرش می ترسید. اصلاً نمی دانست یک بچه سیزده ساله به چه چیزی احتیاج دارد. نمی دانست باید با یک بچه سیزده ساله چه کار کند. چه بگوید و چطور از او مراقبت کند.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_نه

نازلی نفسی گرفت و گفت:

- ببین نیما، تو باید تصمیمت و بگیری. اگر می خواهی به مجید بگی که پدرشی. باید اون و کاملاً تو زندگیت قبول کنی. نمی تونی بیای به اون بچه بگی من بابات هستم بعد بذاری بری. یا بهش بگی تو بچه امی ولی من نمی تونم تو رو به بقیه نشون بدم. اون بچه نابود می شه. می فهمی، نابود می شه. وقتی پات و تو زندگی اون بچه بذاری هر چی که تا حالا تو زندگیش داشته دود می شه و می ره هوا. اعتمادش و به همه از دست می ده. از همه متنفر می شه از پدر و مادرم که تو این همه سالها نقش پدر و مادرش و برایش بازی کردن از من که به جایی این که برایش مادری کنم شدم خواهرش. از همه ی ما متنفر می شه و تمام امیدش و می ده به تو.

نازلی نفسی گرفت و ادامه داد:

- نیما می تونی اونقدر تو زندگی مجید پررنگ باشی که جای همه ی ماها رو برایش پر کنی؟ می تونی برایش هم پدر باشی، هم مادر باشی، هم دایی، هم عمو، هم عمه، هم خاله اگه نمی تونی خواهش می کنم وارد زندگیش نشو یا لااقل تا وقتی

سنش کم و نمی تونه پیچیدگی های این زندگی رو درک کنه و ارد زندگیش نشو. بذار یه کم بزرگ تر بشه. اونقدری که بفهمه من چرا نتونستم مادرش باشم یا تو چرا نخواستی پدرش باشی.

نیما همچنان خیره به رو به رو نگاه می کرد. همه ی حرفهای نازلی را قبول داشت. آمدنش زندگی مجید را به هم می ریخت. آسایش و آرامشی را که داشت به هم می زد. او توانایی پر کردن زندگی مجید را نداشت. توانایی بودن در کنارش را نداشت. خودش غم بی مادری را چشیده بود. خودش تجربه زندگی با پدري که کارش در اولویت بود را داشت. حق نبود همان چیزهای که بچگیش را تلخ کرده بود به پسرش تحمیل کند. نباید مجید را از خانواده اش دور می کرد. نباید با خودخواهی زندگی مجید را خراب می کرد. نازلی موبایلش را از داخل کیفش در آورد و میس کالی برای نیما انداخت و گفت:

- این شماره جدیدمه. هر وقت تصمیمت و گرفتی بهم خبر بده. هر تصمیمی بگیری من بهش احترام می ذارم ولی خواهش می کنم وقتی داری تصمیم می گیری فقط و فقط به مجید و آینده اش فکر کن.

نیما همچنان در سکوت به جلو نگاه می کرد. نازلی حس کرد که وقت رفتن است گفتنی ها را گفته بود و فقط باید منتظر می ماند تا نیما با خودش کنار بیاید.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_نود

در ماشین را باز کرد ولی قبل از آن که از ماشین پیاده شود، نیما دست روی بازویش گذاشت و گفت:
- وایسا.

نازلی دستگیره در را اول کرد و دوباره به سمت نیما چرخید. نیما پرسید:

- زندگیش خوبه؟ راحتی؟

- خوبه. من تمام سعی ام و می کنم که کم و کسری تو زندگیش نداشته باشه. ساسان هم همه جور هوش و داره. مثل یه برادر یا حتی مثل یه پدر مواظبشه.

- ساسان؟

نازلی سرش را پایین انداخت. خیره به انگشتان دستش
با خجالت، گفت:

- داریم از دواج می کنیم.

نیما ابرویی بالا انداخت و با خوشحالی گفت:

- واقعاً تبریک می گم.

- ممنون.

با احتیاط پرسید:

- ساسان می دونه که مجید.....

- آره همه چیز و در مورد من و مجید می دونه.

نیما کمی به سمت نازلی خم شد و پرسید:

- اون وقت با این که مجید باهاتون زندگی کنه،

مشکلی نداره؟

لبخند نازلی عمیق تر شد.

- اینقدر ساسان هوای مجید و داره که من یه وقتای

حسودیم می شه. ساسان واقعاً مجید و دوست داره.

مجید هم عاشق ساسانه.

نیما نفسی گرفت و گفت:

- می خوام خرج و مخارج مجید و

نازلی وسط حرف نیما پرید و با تحکم گفت:

- نه. من دیگه ازت پول قبول نمی کنم. خودم می تونم از پس خرج و مخارج پسرم بر بیام. اون پولی رو هم که قبلاً دادی تمام و کمال خرج مجید کردم. خرج این که بتونم بیارمش تهران. ولی...
کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- اگه دوست داری می تونی یه حساب پس انداز به اسم مجید باز کنی و برایش یه مقدار پول پس انداز کنی و هر وقت به سن قانونی رسید بهش بدی. اونجوری اگه یه زمانی خواستی واقعیت رو بهش بگی می تونی ادعا کنی تو همه این سالها حواست بهش بوده.
نیما چیزی نگفت. سکوت بینشان کمی طولانی شد. با این که ظاهراً هیچ کدام حرف دیگری برای گفتن نداشتند ولی انگار چیزی نگفته مانده بود که هیچ کدام بحث را تمام نمی کردند. بالاخره نیما سکوت را شکست و پرسید:

- می شه من و تو جریان زندگیش بذاری؟
نازلی لبخندی زد و گفت:
- حتماً

نیما هم لبخند زد حالا احساس آسودگی می کرد. شاید روزی آن قدرت و شجاعتی که لازم بود تا بتواند

مجید را وارد زندگیش کند، بدست می آورد. ولی حالا وقتش نبود. حالا آمادگی قبول چنین مسئولیت بزرگی را نداشت.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_نود_و_یک

نازلی دوباره دستش را روی دستگیره در گذاشت ولی انگار چیز تازه ای به خاطر آورده باشد، با شتاب به سمت نیما برگشت و گفت:

- راستی، کی در مورد مجید بهت گفت؟

- شیدا

- حدس می زدم.

- از دهنش در رفت. قصد گفتن نداشت.

- خیلی باور نکن. چه جوری خونه ی من رو پیدا

کردی؟



- آدرس بیمارستانی که توش کار می کردی رو از بیمارستان قبلیت گرفتم. بعدش هم تعقیبت کردم و خونه اتو پیدا کردم. نازلی پووفی کشید و گفت:

- خوبه این همه تاکید کرده بود که به کسی نگن من کجام.

- چرا اینقدر از این که پیدات کنم می ترسیدی؟

- از تو نمی ترسیدم از شیدا می ترسیدم.

- شیدا؟

- آره شیدا. من برای این که شیدا پیدام نکنه هم خونم و عوض کردم هم محل کارم. حتی شماره تلفنم رو هم عوض کردم. دوست ندارم شیدا چیزی ازم بدونه. یا بفهمه کجا زندگی می کنم.

- چرا؟

نازلی نفسی صدا دارش را بیرون فرستاد و گفت:

- شیدا ازم خواست یه کاری براش بکنم یه کاری که

زیاد اخلاقی نبود. اول قبول نکردم ولی شیدا تهدیدم

کرد که به مجید می گه تو پدرشی. ببین نیما من

مخالف این نیستم که مجید بفهمه تو پدرشی البته هر

وقت خودت آمادگیش و پیدا کردی و خواستی تو

زندگیش باشی. ولی همون موقع هم باید قبل از این که موضوع رو به مجید بگیم با یه روانشناس مشورت کنیم. باید مجید رو از هر لحاظ آماده کنیم که آسیب نبینه. خواهش می کنم نذار شیدا به مجید نزدیک بشه. دوست ندارم یه دفعه جلوی پسر م ظاهر بشه و یه مشت چرت و پرت بهش بگه و ذهنش و آشفته کنه. نیما اخمی کرد و گفت:

- چرا باید شیدا همچین کاری بکنه؟
- برای انتقام. برای منافع یا حتی برای این که بگه من می تونم. تو شیدا رو نمی شناسی. نمی دونی چه جور آدمیه.

نیما خنده ای کرد و گفت:
- نه بابا این طور یام که تو می گی نیست. ولی باشه قول می دم شیدا کاری به کار مجید نداشته باشه. نازلی تشکری کرد و از ماشین پیاده شد. حالا احساس آرامش می کرد. حق با ساسان بود باید از اول خودش به سراغ نیما می رفت و همه چیز را به او می گفت.





#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_نود_و_دو

(109)

سها لبخند به لب وارد اتاق دکتر نخعی شد. بیشتر از یک ماه از آن سفر هیجان انگیز گذشته بود و او هنوز به درخواست شروین جواب نداده بود. گیج بود و نمی دانست کار درست چیست. حالا به دیدن دکتر نخعی آمده بود تا شاید بتواند با کمک دکتر راه درست را پیدا کند.

دکتر با دیدن سها از جایش بلند شد و با خنده گفت:

- به، به سها خانم. چه عجب یادی از ما کردی؟

- من همیشه به یادتونم.

- منتظر بودم بعد از طلاقت یه سر بیای پیشم.

سها همانطور که روی مبل چرمی رو به روی دکتر

می نشست، گفت:

- تلفنی هم بهتون گفتم. حال خوب بود. من منتظر اون
اتفاق بودم. برای همین طلاق خیلی اذیتم نکرد. نمی
گم اصلاً اذیت نشدم ولی اونقدری نبود که نتونم از
پیش بر پیام.

- پس خوبی؟

سها لبخندی زد و گفت:

- بله. خیلی خوبم.

- خدا رو شکر. حالا بگو برای چی اومدی دیدن من.

- اومدم ببینمتون. دلم براتون تنگ شده.

دکتر نخعی چینی به دماغش داد و گفت:

- پس برای مشاوره نیومدی؟

سها خنده ای کرد و گفت:

- خب در واقع برای مشاوره هم اومدم. ولی دلمم

براتون تنگ شده بود.

دکتر پا روی پا انداخت. دستهایش را در هم قلاب کرد

و گفت:

- من آمادم.

سها بعد از چند ثانیه سکوت، مین، مین کنان، گفت:

- از یکی خوشم اومده.

دکتر ابروی بالا انداخت و در حالی که لبخند محوی روی لبهایش نشسته بود، پرسید:

- خب؟

- اونم از من خوشش میاد؟

- دیگه؟

- ازم خواسته بهش بطور جدی فکر کنم.

- منظورت از جدی، ازدواجه.

- مستقیم حرف ازدواج و نزده ولی ازم خواسته یه

فرصت بهش بدم تا همدیگر رو بشناسیم.

- نظر تو چیه؟

سها همانطور که با انگشتانش دستش بازی می کرد، گفت:

- نمی دونم. گیجم. هم ازش خوشم میاد هم می ترسم.

برام سخته که بهش اعتماد کنم.

- ترست به خاطر اتفاقی که توی ازدواج قبلیت افتاده.

این ترس و عدم اعتمادت ربطی به این فرد بخصوص

نداره. اگه می خوای یه ازدواج موفق داشته باشی اول

باید این ترس و بدبینیت و از بین ببری. ولی بذار چند

تا سوال ازت بپرسم. اولاً چقدر این آقا رو می

شناسی؟

- با هم همکاری یعنی شریکم تو آتالیه اس. یه سالیه که
با هم کار می کنیم. آدم خوبیه. من رو هم خیلی دوست
داره.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_نود_و_سه

- تو چی؟

- منم ازش خوشم میاد، ولی اون جوری که اون من و
دوست داره، دوستش ندارم.

- این که دو نفر از هم خوششون میاد و هر دو آدم
های خوبی هستن، دلیل بر این نمی شه که با هم

ازدواج کنن. برای ازدواج به چیزهای بیشتری نیاز
هست. دو تا آدم خوب ممکنه اصلاً به درد هم نخورن
و آدمای مناسبی برای هم نباشن.

- خب، چطور باید بفهمیم به درد هم می خوریم؟

- باید همدیگر را بشناسید. باید با هم وقت بگذرانید.
وقت گذرونی برای شناخت هم نه وقت گذرونی برای
خوشگذرونی و گردش و تفریح. ممکنه دو تا آدم پنج
سال هم با هم رفت و آمد داشته باشن ولی فقط برای
گردش و تفریح و خوشگذرونی پیش هم باشن و هیچ
وقت در مورد مسائل مهم با هم حرف نزنن یا روی
رفتار هم در موقعیت های خاص دقت نکنن. این دو تا
آدم هیچ وقت نمی تونن همدیگر رو درست بشناسن.
- چه جوری باید بشناسمش؟

- اول این که در مدت آشنایی هیجانی بر خورد نکن.
نذار با سورپرایز کردن یا محبت های افراطی تحت
تاثیر قرارت بده و روی نظرت تاثیر بذاره. خیلی
وقتها یه طرف رابطه سعی می کنه طرف دیگه رو با
کار هاش به قولی نمک گیر کنه. باید حواست باشه.
حرف یه عمر زندگیه اگه حس می کنی طرف مقابلت
به دردت نمی خوره نباید به خاطر این که فلان کار
رو در حقت کرده یا خیلی دوستت داره و دلت بر اش
می سوزه باهش بمونی. دوماً باید در مورد همه چیز
با هم حرف بزنی. نه این که از چه رنگی خوشت میاد
یا چه غذای و دوست داری. دونستن این مسائل شاید

برای بعد از ازدواج خوب باشه ولی برای موقعی که می‌خوای شریک زندگی تو انتخاب کنی اصلاً اهمیت نداره. باید در مدت آشنایی در مورد مسائل مهمتری با هم حرف بزنی. باید بفهمی نظرش در مورد زندگی مشترک چیه. چه هدفی تو زندگی داره. چه دیدگاه و جهانبینی داره. نگاهش در مورد مذهب و دین چیه. چه نگاهی به زن داره. آیا بچه می‌خواد یا نه. از اون مهم‌تر چه خانواده‌ای داره و تو چه شرایطی بزرگ شده. اصلاً خانواده هاتون در یک سطح و اندازه هستن. تفاوت‌های فرهنگی و اقتصادیتون چقدره. البته در کنار همه اینها باید ببینی چه معایبی داره. آدم عصبیه. خسیسه. دهن‌بینیه. شکاکه یا هر عیب و ایراد دیگه‌ای که می‌تونه تو زندگی مشترک باعث مشکل می‌شه و یا حتی معایب کوچکتري که تو نمی‌تونی بپذیریشون و باهاشون کنار بیای.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_نود_و_چهار

- چطور باید بفهمم این معایب داره؟
 - بدون این که خودش بفهمه و یا پا روی حریم شخصیش بذاری روی رفتار هاشم دقیق شو. البته با یه اتفاق هم حکم صادر نکن. ولی به نشانه ها دقت کن اگر احساس کردی یه جای کار می لنگه سعی کن دقت تو بیشتر کنی تا بفهمی یه اشتباه معمولی بوده یا خدای نکرده یه خصیصه اخلاقیه.
 - یعنی چی؟ من درست متوجه نمی شم.
 - ببین مثلا با هم می رید بیرون و قراره اون یه پولی خرج کنه ولی از خرج کردن اون پول سرباز می زنه. خوب تو نباید تو همون بار اول حکم صادر کنی که آدم خسیسیه. ممکن کیف پولش رو همراهش نیورده یا مثلا تو اون شرایط خاص توانای پرداخت اون پول رو نداره. یا شاید اصلا اون خرید رو لازم و ضروری نمی دونه. ولی باید این و گوشه ذهنت به عنوان یه نشونی نگه داره و سعی کنی تو موقعیت های دیگه هم رفتار شو بسنجی. حالا اگه این فرد هر
-

دفعه که موقع پول دادن می شه یه جوری در می ره و می پیچونه دیگه نمی تونی به راحتی ازش چشم پوشی کنی. یا مثلاً اگر دیدی موقع رانندگی تا یه ماشین پیچید جلوش و راهش و سد کرد، عصبانی می شه و شروع می کنه به داد و فریاد کردن. باز نباید سریع حکم بدی این آدم عصبانیه و کنترلی روی خشمش نداره. شاید اون روز، روز بدی برایش بوده. یا مشکل خاصی داشته. باید باهش حرف بزنی و علت عصبانیتش رو بفهمی. در ضمن باید تو رفتاراش دقیق بشی و ببینی همیشه با کوچکترین ناملایماتی عصبانی می شه. یا نه. به هر حال باید ریز بین و دقیق باشی. تا بتونی رفتارهای واقعیش رو شکار کنی. خیلی ها تو زمان دوستی و آشنایی خود واقعیشون رو پشت یه نقاب زیبا پنهان می کنن. ولی وقتی مدت زمان زیادی با هم در ارتباط باشید، نمی تونه نقابش رو نگه داره و زمانهای می شه که نقاب از صورتش می افته اون موقع هست که باید حواست و جمع کنی. باز هم می گم نباید نگاه شکاک و بدبینی داشته باشی ولی نباید هم خوش خیال و زود باور باشی. زمان آشنایی خیلی مهمه.

مخصوصاً آگه هفتون از دواجه باید با چشم باز
بر خورد کنی.

- چقدر باید با هم در ارتباط باشیم تا بتونیم بگیم
همدیگر رو شناختیم.

- خب، نمی شه زمان دقیقی گفت. ولی لااقل چهار یا
پنج ماه. مداوم و مفید باید در ارتباط با هم باشید تا
بتونی ادعا کنی که شناخت کلی از هم پیدا کردید.



#بیراه_عشق

#پارت_پانصد_و_نود_و_پنج

سها دستی تو صورتش کشید و گفت:

- پر هام دوستم نداشت ولی می دونم شروین عاشقمه.

این مسئله باعث

- همین جا وایسا. اولاً عشق بدون شناخت بوجود نمیاد

عشق یعنی خواستن بعلاوه شناختن. یعنی اول از یکی

خوشت بیاد. بیسندیش و بعد بشناسیش اون وقت می
تونی ادعا کنی عاشقشی. برخلاف چیزی که می گن
عشق کور نیست. اونی که کوره وابستگیه. اگه دیدی
یکی کور کورانه با یکی تو رابطه مونده و چشمش رو
روی همه ی معایب طرف بسته بدون اون عاشق
نیست اون فقط یه آدم وابسته اس. و وابستگی بیش از
اندازه مریضیه. خیلی وقتها ما وابستگی رو با
دل بستگی اشتباه می گیریم و اسم اون و می زاریم
عشق. من نمی دونم این آقا پسر بر اساس شناخت می
گه عاشقت شده یا فقط یه حس قوی تر از خوش
اومدن بهت داره و اون حس رو به عشق تعبیر کرده.
در هر صورت هیچ وقت. هیچ وقت چون یکی
عاشقته یا خیلی دوستت داره باهش ازدواج نکن. باید
اولاً خودت هم همون حس رو بهش داشته باشی. ثانیاً
اون فرد شرایط لازم برای ازدواج با تو رو داشته
باشه. اگه از روی دلسوزی یا رودروایی با کسی
ازدواج کنی، مطمئن باش خیلی زود علاقه ات به
نفرت تبدیل می شه.
- شروین همیشه ازم می خواد یه فرصت بهش بدم تا
بشناسمش.

- معلوم پسر عاقلیه.

- پس می گید این فرصت و بهش بدم؟

- صد در صد. ولی قبلش چند جلسه بیا پیشم تا یه کم

روی اون عدم اعتمادت کار کنیم. اگه با بدبینی وارد

این رابطه بشی نمی تونی واقعیت ها رو درست

ببینی. باید هر چی از رابطه قبلی تو ذهنت باقی مونده

رو پاک کنی، بعد از اون اجازه داری وارد رابطه

جدید بشی.

- حتماً میام چون خودم هم دوست ندارم با بدبینی و بی

اعتمادی وارد رابطه بشم.

- البته مشاوره های قبل از ازدواج رو هم باید جدی

بگیری. متخصصای خوبی توی این زمینه هستند که

می تونن تو چند جلسه و با گرفتن چند تا تست ساده

بهتون بگن که آیا به درد هم می خورید یا نه.

- ممنون. اگه وقتی می خواستم با پرهام ازدواج کنم

این مواردی که گفتید رو رعایت می کردم هیچ وقت

وارد اون زندگی نمی شدم.

- گذشته ها گذشته سها. غصه اتفاقات گذشته رو

نخور. بهشون به چشم یه تجربه نگاه کن. یه تجربه

تلخ ولی مفید که تو رو به سمت راه درست راهنمایی کرده.

سها که از مطب دکتر نخعی بیرون آمد حس بهتری داشت. دیگر احساس گیجی نمی کرد. حالا می توانست با خیال راحت به خودش و شروین فرصت بدهد.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_نود_و_شش

(110)

شیدا نگاهی به ساختمان شیشه ای رو به رویش انداخت. یک ساختمان اداری پانزده طبقه که استودیو نیما در آن قرار داشت. جایی که نیما آلبومهایش را در آن ضبط می کرد. در این مدت آشنایی هیچ وقت به

این جا نیامده بود. حتی چند باری هم که از نیما خواسته بود تا او را به استودیوش ببرد و مراحل ضبط صدا را به او نشان دهد، نیما قبول نکرده بود و هزار نوع بهانه آورده بود.

شیدا از حرص دندانهایش را روی هم فشار داد. هیچ وقت نفهمید چه جایگاهی در زندگی نیما دارد و اصلاً برای نیما اهمیت دارد یا نه.

نفسی گرفت و وارد لابی شد. نگهبانی که در اتاقک شیشه ای نشسته بود با دیدن شیدا از جایش بلند شد و با احترام پرسید:

- با کی کار دارید؟

- با آقای نیکنام

- اجازه بدید بهشون خبر بدم.

- لزومی نداره. منتظرم هستن.

نگهبان همانطور که گوشی تلفن را بر می داشت گفت:

- من وظیفه دارم بهشون اطلاع بدم مهمان دارن. بگم کی باهاتشون کار داره.

شیدا کلافه پووفی کشید و گفت:

- عزیزاده. بگید شیدا عزیزاده باهاتش کار داره.

شیدا نگاهش را از روی نگهبان که داشت شماره نیما را می گرفت، برداشت و دور تا دور لابی بزرگ ولی خالی ساختمان چرخاند.

ده روز از زمانی که به نیما در مورد مجید، گفته بود می گذشت و در این ده روز نیما نه به دیدنش آمده بود و نه تماس گرفته بود. از همه بدتر پولی را هم که قول داده بود، به حسابش نریخته بود. شیدا روی آن پول برای سفر به ترکیه حساب باز کرده بود و از این که پول به دستش نرسیده بود حسابی عصبانی بود.

چند باری سعی کرد با نیما تماس بگیرد و موضوع پول را پیش بکشد ولی نیما خودش را قایم کرده بود و حتی جواب پیامهایش را هم نداده بود. حالا شیدا آمده بود تا با نیما رو در رو حرف بزند و چیزی بیشتر از پول از او بخواهد.

- گفتن خودشون میان پایین.

شیدا با شنیدن صدای نگهبان پوزخندی زد و سرش را تکان داد. نیمای ترسو حتی از این که کسی او را توی محل کارش ببیند می ترسید. از آدمهای ترسو بدش می آمد. پرهام ترسو بود که جلوی پدرش نایستاد. سها ترسو بود که همان شب عروسی جمع نکرد و نرفت.

نازلی ترسو بود که بایه تهدید و ا داد و به حرفش
گوش کرد. نیما هم ترسوس که جرات ندارد در مورد
زندگی خصوصیش با کسی حرف بزند.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_نود_و_هفت

در آسانسور باز شد و نیما در حالی که اخم کرده بود
وارد لابی شد. سری برای نگهبان تکان داد و به سمت
شیدا رفت و با تشر گفت:

- اینجا چیکار می کنی؟

شیدا سرش را کج کرد و با لحن آرامی گفت:

- دلم تنگ شده بود. او مدم تو رو ببینم.

- بیا بریم بیرون.



- چرا؟ می ترسی یکی من و تو رو با هم ببینه و
آبروت بره. یا می ترسی ارشاد بهت گیره بده و مجوز
کنسرتات و لغو کنه.

نیما با حرص به صورت شیدا نگاه کرد. با وجود
عصبانیت زیادی که داشت به خاطر نگهبانی که خیره
نگاهشان می کرد، لبخند تصنعی زد و با صدای خیلی
آرامی گفت:

- بریم خونه حرف بزنیم عزیزم.

شیدا که از التماس نهفته در صدای نیما خوشش آمده
بود. چند قدم به نیما نزدیک شد و با لحنی که تمسخر
از آن می بارید، توی صورت نیما لب زد:

- چرا بریم خونه عزیزم؟ بریم بالا. دوس دارم محل
کارت و ببینم.

نیما قدمی از شیدا فاصله گرفت و خیره نگاهش کرد.
هیچ وقت شیدا را این طور گستاخ و بی پروا ندیده
بود. چه چیز تغییر کرده بود که شیدا به خودش اجازه
داده بود پا روی خواسته های او بگذارد. شیدا خودش
را به نیما نزدیک تر کرد و طوری وانمود کرد که
انگار می خواهد نیما را در آغوش بگیرد. نیما ترسیده
آب دهانش را قورت داد و از شیدا فاصله گرفت و به

دوربین های امنیتی روی دیوار نگاه کرد. بد جایی
گیر افتاده بود. دلش نمی خواست کسی آنها را با هم
ببیند و یا فیلم های دوربین های امنیتی دست کسی
بیفتد. با صدایی که سعی می کرد، بلند نشود، دوباره
پرسید:

- چی می خوای؟

شیدا دست از مسخره بازی برداشت.

- قرار بود برام پول بریزی چرا نریختی؟
نیما نفسی گرفت و گفت:

- برو خونه همین امروز برات می ریزم.

- نه، دیگه کار من با اون چندرغازی که هر دفعه

برام می ریزی راه نمی افته. من بازی تو اون کلیپی
رو که قبلاً بهم قولش و داده بودی رو می خوام اونم با
دست مزدی دوبرابر قبلی.

- پول بیشتری برات می ریزم. ولی فکر بازی تو

کلیپ رو از سرت بیرون کن. قول اون کلیپ و به
کیاناز دادم.

- ازش بگیر.

- نمی تونم. باباش قراره رو کارم سرمایه گذاری کنه.
شیدا پوزخندی زد و گفت:

- طرفدارات هم قراره بفهمه تو یه پسر داری.



#بیراه_عشق
#پارت_پانصد_و_نود_و_هشت

نیما برای لحظه ای خشکش زد. شیدا با عصبانیت ساختگی ادامه داد:

- فکر کردی به این راحتی می تونی من و از سرت باز کنی نه نیما خان. نخیر به این راحتی نیست. وقتی عکس خودت، پسرت و نازلی بشه سر تیتر تمام اخبار می فهمی با کی طرفی.

بعد با حالت نمایش دستهایش را حرکت داد و گفت:
- چه داستانی بشه. داستان هیجان انگیز از یک عشق پر شور و پدري که پسرش رو انکار کرد و مادري که برای پسرش خواهری کرد. می دونی فروختن این

داستان چقدر برام درآمد داره. می تونم همزمان به صد تا سایت مختلف بفروشمش.

نیما به سختی جلوی خودش را گرفت تا دستهایش را دور گردن شیدا حلقه نکند و با تمام توان فشار ندهد. شیدا پوز خندی دیگری به قیافه نیما که از حرص سرخ شده بود، زد و گفت:

- بهم خبر بده کی پیام برای امضای قرار داد. پول رو هم هر چه زودتر بریز.

و روی پا چرخید و به سمت در رفت. نیما از شیدا تا لحظه خروج از ساختمان چشم برنداشت. حالا معنی حرف های نازلی را می فهمید. به خودش لعنت فرستاد که چرا حرفهای نازلی را جدی نگرفته بود و باور نکرده بود که شیدا تا چه اندازه می تواند خطرناک باشد. برایش سخت بود، باور کند آن همستر کوچک و ملوس که به هر سازی که او می زد، می رقصید این طور دندانهای تیزش را توی بدنش فرو کند.

با اکراه تلفن همراهش را از داخل جیبش برداشت و به فرامرزی مدیر برنامه هایش زنگ زد. باید یک جوری شیدا را راضی می کرد وگرنه نه تنها زندگی

خودش بلکه زندگی مجید و نازلی هم نابود می شد.
باید یک چاره ای پیدا می کرد. حتی اگر این چاره باج
دادن به شیدا بود.

دو ساعت بعد وقتی نیما زنگ زد و از شیدا خواست
تا فردا صبح برای بستن قرار داد بازی در کلیپ
جدیدش به دفتر فرامرزی برود. شیدا از خوشحالی
جیغ کشید و بالا و پایین پرید. هر چند از این که زودتر
به فکر این برگ برند نیفتاده بود، خودش را سرزنش
می کرد. ولی در نهایت شانه ای بالا انداخت و
سرخوشانه خندید. عیبی نداشت. حالا که مرغ تخم
طلا را پیدا کرده بود و نیما را مثل موم در دستانش
داشت نباید خودش را ناراحت می کرد. نیما دیگر
مجبور بود به تمام خواسته های او تن بدهد. فقط باید
می نشست و خوب فکر می کرد که چه چیزی از نیما
بخواهد که ارزش این همه عذابی که از دست نیما
کشیده بود را داشته باشد.



#بیراه_عشق #پارت_پانصد_و_نود_و_نه

بازی در یک کلیپ نمی توانست جبران آن همه تحقیر و توهین که در این مدت دیده بود را بکند. مثلاً باید نیما را مجبور می کرد یک حقوق ثابت برایش در نظر بگیرد که هر ماه به طور اتوماتیک وارد حسابش شود. یا از آن بهتر نیما را مجبور به ازدواج می کرد. حتی اگر این ازدواج زیاد هم دوام پیدا نمی کرد، مهم نبود. با ازدواج با نیما هم اسم مردی داخل شناسنامه اش نوشته می شد و هم تا ابد از نظر مالی تامین می شد. بعد از ازدواج، نیما دیگر نمی توانست او را از بقیه مخفی کند. مجبور بود حضورش را در زندگیش قبول کند. مجبور بود او را به تمام کنسرتها و پارتی هایش ببرد. مجبور بود دور دختران رنگارنگ را خط بکشد. او با ازدواج با نیما مشهور می شد و می توانست جایگاهی برای خودش پیدا کند. گرفتن یک مهریه سنگین هم می توانست آینده او را برای بعد از

طلاق تامین کند. لبخندی زد و فکر کرد، قیافه کیاناز بعد از شنیدن خبر از دواج او و نیما دیدنی خواهد بود. شاید تمام شب را با این افکار گذراند. صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. حمام کرد. صبحانه کاملی خورد. بهترین لباسش را پوشید به زیباترین نحوی که می توانست آرایش کرد و از خانه خارج شد. نیم ساعت دیرتر از زمان تعیین شده به دفتر فرامرزی رفت تا قدرتش را به رخ نیما بکشد. وقتی شاید پا درون دفتر گذاشت. نیما را دید که مغموم و ناراحت در کاناپه بزرگ قهوه ای رنگ دفتر فرو رفته بود و با اخم به زمین نگاه می کند. شاید نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. از قیافه شکست خورده و عصبی نیما خوشش آمده بود. این قیافه یعنی پیروزی شاید. بر عکس نیما. فرامرزی با روی خوش به استقبال شاید آمد و بعد از دست دادن با شاید از او دعوت به نشستن کرد. شاید روی مبل تک نفری کمی دورتر از نیما نشست و لبخند پیروزمندانه ای به نیما که با خشم نگاهش می کرد، زد. نیما با حرص رو برگرداند. فرامرزی پوشه سبز رنگی را از روی میز کارش برداشت و کنار نیما درست رو به روی شاید

نشست. پوشه را روی میز به سمت شیدا باز کرد و گفت:

- این قرارداد برای بازی در نما آهنگ جدید آقای نیکنام هست. مبلغ قرار داد همانطور که خواستید. دو برابر مبلغ قرار داد قبلیه. قرار داد در پنج نسخه تنظیم شده. می تونید متن قرار داد را مطالعه کنید و اگه راضی هستید امضاش کنید.



#بیراه_عشق
#پارت_ششصد

شیدا نگاه سرسری به متن قرار داد، انداخت. در تمام قرار داد فقط مبلغ درج شده در آن برایش مهم بود. خیلی دلش می خواست بگوید مبلغ قرار داد را اضافه کنند ولی فکر کرد، بهتر است بعد از امضای قرار داد

خواسته های دیگرش را مطرح کند و خودش را خیلی درگیر این چندرغاز نکند. فرامرزی پرسید:
- مشکلی نیست؟

شیدا لبخندی زد و با عشوہ سرش را به علامت نه. تکان داد. فرامرزی خودکاری که در دست داشت را به شیدا داد، خودش را جلو کشید و انگشتش را پایین برگه قرار داد گذاشت و با اشاره به استامپ روی میز گفت:

- اینجا رو امضا کنید و انگشت بزنید.
شیدا جایی را که فرامرزی نشان داده بود، امضا کرد و با دقت انگشت زد. و زیر چشمی به نیما که با دقت حرکاتش را دنبال می کرد، نگاه کرد. فرامرزی با احتیاط انتهای برگه اول را بالا داد و دوباره با انگشت جایی را در انتهای برگه دوم نشان داد و باز از شیدا خواست تا زیر آن برگه را هم مثل اولی امضا کند و انگشت بزند. بعد از امضا شدن هر پنج برگه. برگه ها را از روی میز برداشت. داخل پوشه گذاشت و به دست نیما داد. شیدا لبخندی به نیما زد. نیما بدون توجه به شیدا برگه اول را از داخل پوشه بیرون آورد و پوشه را دوباره به فرامرزی برگرداند و گفت:

- فندک.

فرامرزی دست داخل جیب کتش کرد و فندکش را در آورد و به نیما داد. نیما گوشه برگه را با دو انگشت گرفت و به حالت نمایشی بالا برد و جلوی چشم های از حدقه در آمده شیدا شعله فندک را زیر برگه گرفت. شیدا که با تعجب خشکش زده بود. به زحمت نگاهش را از روی برگه در حال سوختن به سمت فرامرزی کشاند. فرامرزی شانه ای بالا انداخت و به نیما که بقایای برگه سوخته را روی میز شیشه ای وسط دفتر کار فرامرزی رها کرده بود، نگاه کرد. شیدا فریاد زد:

- این مسخره بازیا چیه؟ چرا قرار داد و آتیش زدی. نیما سر کج کرد و در حالی که به پوشه ای که در دست فرامرزی بود، اشاره می کرد، گفت:

- می دونی چی رو امضا کردی؟

شیدا که حالا می شد ترسید را در نگاهش دید. چشم از نیما برداشت و به فرامرزی نگاه کرد و دوباره به نگاهش را به نیما داد و بالکنت گفت:

- قرار داد کاری.

- اون و که سوز و ندمش. اون چهارتای دیگه رو می گم.



#بیراه_عشق
#پارت_ششصد_و_یک

رنگ شیدا پریده بود و چشمهایش از ترس دو دو می زد. نیما خودش را جلو کشید و با صدای آرام ولی ترسناکی گفت:

- زیر یه بدهی ده میلیارد تومانی رو امضا کردی. یعنی الان تو ده میلیارد تومن به من بدهکاری. می فهمی، ده میلیارد تومن. داری بدی یا بفرستمت زندان. شیدا از ترس آب دهانش را قورت داد. تمام انرژی اش را جمع کرد و گفت:
- به همه می گم مجید پسر توه.
نیما شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بگو. برام سخت می شه. ممکنه یه مدت رسانه ها روم زوم کنن. حتی ممکنه یه مدت ممنوع الکار بشم. ولی با پول و نفوذ پدرم بلاخره خودم و از این جریان بیرون می کشم بر می گردم سر جای اولم. ولی می خوام بدونم تو چطوری می خوای خودت و از زندان نجات بدی؟ کسی رو داری که کمکت کنه؟ پول داری ده میلیارد تومان به من بدی؟ کل سرمایه ای که داری چقدره؟ بتکونمت ازت 500 میلیون در میاد؟ می دونستی وقتی شاکی خصوصی داشته باشی تا وقتی نتونی شکایت و راضی کنی نمی تونی از زندان بیرون بیای. منم تا ده میلیارد تو منم و نگیرم راضی نمی شم. اون وقت باید تمام عمرت و تو زندان بگذرونی. راستی فکر می کنی رفتار زندانیا با یه دختر تیتیش مامانی ریزه میزه چطوریه؟ شیدا از ترس به گریه افتاده بود. نیما از جای خودش بلند شد و به سمت در رفت. شیدا به طرفش دوید و دستش را گرفت و با التماس گفت:

- نیما خواهش می کنم. نیما غلط کردم. من هیچ وقت نمی خواستم در مورد مجید چیزی به کسی بگم فقط می خواستم کار رو بگیرم. به خدا فقط قصدم همین

بود. تو که می دونی چقدر دوست داشتم تو اون کلیپ بازی کنم. نیما خواهش می کنم اون برگه ها رو پاره کن قول می دم هیچ وقت دیگه اسم نازلی و مجید و نیارم.

نیما با یک حرکت دستش را از دست شیدا بیرون کشید و رو به فرامرزی گفت:

- توجیهش کن که حق نداره دور و بر من، مجید و یا نازلی بگرده.

بعد به سمت شیدا برگشت و تهدید وار ادامه داد:

- وگرنه هم ازت به جرم مزاحمت شکایت می کنم و

هم این ده میلیارد، تومان رو به اجرا می دارم.

و از اتاق بیرون رفت. شیدا و ارفته به فرامرزی نگاه

کرد. فرامرزی سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- وقتی می خوای بازی کنی اول قدرت حریفت و

بسنج. بی گذار به آب زدی خانم عزیزاده.



#بیراه_عشق
#پارت_ششصد_و_دو

(111)

فرید خودش را داخل اتاق کار پرهام انداخت و همانطور که بر فهای نشسته روی سرش را می تکاند، گفت:

- عجب هوایی شده. مدتها بود همچین برفی تو تهران نیومده بود.

پرهام بی حوصله سر از روی برگه های قرار داد جدیدی که می خواست با شرکت معین دارو ببندد، برداشت و نگاهی به بهترین دوستش که این روزها لبخند از روی لبهایش پاک نمی شد، انداخت. بر عکس فرید، پرهام مدتها بود که نخندیده بود. بیشتر از هفت ماه از روزی که فرید و امیر او را با تهدید به سر کار برگردانده بودند، می گذشت. پرهام از آن روز چنان خودش را در کار غرق کرد که در کمتر از چهار ماه توانست تمام تعهدات شرکت را انجام دهد. حتی توانست، بدون این که از پدرش کمک

بگیرد قرار داد معین دارو را با موفقیت به پایان برساند و خودش را برای بستن قرار داد جدیدی با این شرکت بزرگ دارویی آماده کند. قرار دادی که قرار نبود کسی در انجامش کمکش کند یا ضمانتش را بر عهده بگیرد.

در این هفت ماه هر روز ساعت هفت صبح از خانه بیرون آمده بود و تا دیر وقت در شرکت مانده بود و چنان خودش را در کار غرق کرده بود که یک ساعت هم وقت خالی نداشته باشد تا شاید بتواند اتفاقات یک سال گذشته را فراموش کند. ولی چندان در این کار موافق نبود. شاید می توانست پس زده شدن از طرف سها را بپذیرد و فراموش کند ولی به هیچ وجه نمی توانست کاری را که شیدا با او کرده بود را فراموش کند. چطور می توانست خیانت شیدا را فراموش کند و یادش برود که شیدا چه کلاه گشادی سرش گذاشته بود و با مرد دیگری رفته بود. هر چقدر فرید می گفت او نمی توانست قبول کند که دوستی نیما و شیدا برای بعد از جدایشان است. فکر این که مثل ابله ها سرش را توی برف فرو کرده بود

و نفهمیده بود در زندگیش چه می گذرد ساعتی دست
از سرش بر نمی داشت.

فرید خودش را روی مبل انداخت و گفت:

- پاشو از این دخمه بیا بیرون. چقدر کار می کنی؟
خسته نشدی چسبیدی به شرکت؟ نه به اون موقع که
باید با کتک می آوردیمت شرکت نه به حالا که باید با
کاردک از روی صندلی جدات کنیم.

پرهام بی حوصله گفت:

- تو نباید الان دنبال کارای عروسیت باشی؟ اینجا
چیکار می کنی؟

فرید خندان دست داخل جیب پالتوی بلندش کرد و
کارت عروسیش را در آورد و روی میز جلوی پرهام
گذاشت و گفت:



#بیراه_عشق

#پارت_ششصد_و_سه

- او مدم دعوتت کنم برای عروسی. پنجشنبه هفته آینده. هفده بهمن.

پرهام کارت را جلو کشید و به یاد عروسی خودش افتاد. عروسی که با تمام خرجی که در آن شده بود، هیچ جذابیتی برایش نداشت. حتی یادش نمی آمد کارت عروسی اش چه شکلی بود. اصلاً چیز زیادی از عروسی اش به خاطر نمی آورد. وقتی به یاد می آورد در تمام مدت عروسی نگران شیدا بوده و به چیز جز شیدا فکر نمی کرده، حالش از خودش بهم می خورد. چطور توانسته بود این طور فریب بخورد. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند. آن وقت می دانست چه بلایی سر شیدا بیاورد.

- تنها نیا، پریناز و هم با خودت بیار.

پرهام با شنیدن اسم پریناز لبخند بر روی لبهایش نشست. بعد از سال مادر جان. دایی مهدی پریناز را برای کیارش پسر خارج رفته و همه چیز تمامش خواستگاری کرد و آن موقع تازه همه فهمیدند کیارش و پریناز خیلی وقت است دلشان برای هم رفته و همدیگر را می خواهند. پرهام سری تکان داد و گفت:

- اگه پریناز و دیدی سلام منم بهش برسون.

فرید با خنده گفت:

- بازم رفته مشهد.

پر هام سرتکان داد. از وقتی که پریناز نامزد کرده بود

بیشتر وقتش را مشهد و در خانه ی دایی مهدی می

گذراند. فرید گفت:

- پریناز عروسی کنه مامانت خیلی تنها می شه.

پر هام به مامان فاطمه فکر کرد که با نامزدی پریناز

اجالتاً دست از سر او برداشته بود و فکر پیدا کردن

دختر مناسب را به بعد موکول کرده بود. آهی کشید و

گفت:

- آره اون موقع دوباره می افته دنبال زن پیدا کردن

برای من.

- فکر بدی هم نیستا. زن بگیری شاید از این حال و

هوا در بیای.

- مگه دیونه ام. همون دوتا که گرفتم برای هفت پشتم

بسه.

فرید همانطور که از جایش بلند شد، گفت:

- می گن تاسه نشه بازی نشه.

پر هام چشم غره ای به فرید رفت. فرید شانه ای بالا
انداخت و ادامه داد:
- ولی از من می شنوی بگو حاج صادق برات دختر
پیدا کنه. خدایش سلیقه اش تو این یه مورد خوبه.
پر هام با حرص خودکاری را که دم دستش بود، به
سمت فرید پرت کرد. فرید جا خالی داد و خودکار
روی زمین افتاد. خندان دستهایش را به دو طرف باز
کرد و گفت:
- مگه دروغ می گم.
پر هام نفس پر حرصش را بیرون داد. فرید دلجویانه
پرسید:
- رابطه ات با بابات بهتر نشده؟
پر هام شانه ای بالا انداخت و گفت:
- نه، همونجوریه.



#بیراه_عشق

#پارت_ششصد_و_چهار

بعد از طلاقش از سها، پدرش جز در مواقع ضروری با او همکلام نمی شد. از دست او دلگیر بود به خاطر کاری که با سها کرده بود. به خاطر آبرویی که از او برده بود. به خاطر دروغی که گفته بود و به خاطر کلاهی که سر همه ی خانواده گذاشته بود. به گفته خودش اگر به سها کمک کرده بود تا از او جدا شود به این خاطر بود که سها از سر او زیاد بود و او لیاقت دختری مثل سها را نداشت و سها در کنار مرد بی وجودی مثل او حیف می شد. پرهام می دانست که پدرش سها را مثل پریناز دوست دارد و گاهی دور از چشم مامان فاطمه ای که سها را به خاطر نبخشیدن پسرش، نبخشیده بود، با سها تلفنی حرف می زد و احوالش را می پرسید. پرهام تحمل این همه سردی از طرف پدرش را نداشت و امیدوار بود لااقل گسترش شرکتش دیدگاه پدرش را نسبت به او عوض کند. فرید خودکاری را از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت و با تاکید گفت:

- به هر حال منتظرتم. فکر نیومدن رو هم از سرت بیرون کن چون اگه نیای دیگه هیچ وقت اسمت و نمیارم.

پر هام نگاهی به کارت عروسی بهترین دوستش انداخت. با این که حوصله نداشت ولی اصلاً فکر پیچاندن عروسی فرید را در سر نمی پروراند. او و فرید از وقتی روی نیمکتهای دبیرستان البرز کنار هم می نشستند دوست بودند. در تمام این سالها فرید هیچ وقت پشتش را خالی نکرده بود. انصاف نبود که در بهترین روز زندگیش کنارش نباشد.

- خیالت راحت، حتماً میام. فرید که هنوز دلش آرام نگرفته بود، برای تاکید بیشتر گفت:

- یه آرایشگاه هم برو و اون ریشاتم بزن. پر هام دستی به ریش های بلندش کشید و گفت:
- مگه چشه، به این قشنگی.
- آره خیلی خوبه. شدی شکل اعضای داعش. فقط یه اسلحه کم داری. این جوری بیای تو عروسی همه فکر می کنن تروریستا حمله کردن.
پر هام اخمی کرد و گفت:

- من همین جوری میام. نمی خوامی میام.
- باشه بابا هر جوری دلت می خواد بیا. فقط خواهشاً
حموم دیگه برو. بوت تمام ساختمون رو برداشته.
پرهام از روی صندلیش نیم خیز شد. فرید خنده کنان
از اتاق بیرون دوید و دستی برای منشی که با تعجب
نگاهش می کرد، تکان داد. حس می کرد این روزها
حال پرهام کمی بهتر است. امیدوار بود گذر زمان
همه چیز را حل کند.



#بیراه_عشق
#پارت_ششصد_و_پنج

(112)

یک ساعتی از شروع جشن گذشته بود که پرهام
ماشین را داخل محوطه سرسبز تالار پارک کرد و

پیاده شد. به خاطر سردی هوا کسی داخل محوطه نبود ولی از همانجا هم می توانست صدای بلند موزیک را بشنود. برای چند لحظه جلوی ماشین ایستاد. اگر عروسی کسی به غیر از فرید بود از همین مسیری که آمده بود، برمی گشت. حوصله هیچ کس را نداشت. دلش می خواست یا خودش را در دفتر کارش زندانی کند و یا به تخت خوابش پناه ببرد.

نفسی گرفت و با قدم های بلند وارد تالار شد. هوای تالار بر عکس بیرون گرم و مطبوع بود. پرهام نگاهی به اطراف انداخت. سالن پر بود از مهمانهای که یا در حال خوردن بودن و یا رقصیدن. به انتهای سالن جایی که فرید و ترانه در جایگاه عروس و داماد نشسته بودند، نگاه کرد. فرید سر در گوش ترانه فرو کرده بود و چیزی می گفت. ترانه نیشگونی از پای فرید گرفت. فرید سر خوشانه خندید. پرهام از تصور چیزی که فرید در گوش ترانه گفته بود، خنده اش گرفت. با قدمهای بلند به سمت جایگاه رفت. فرید با دیدن پرهام با هیجان از جایش بلند شد و پرهام را در آغوش گرفت. چند ضربه به پشت کمرش زد و زیر گوشش گفت:

- خیلی مردی. واقعاً با این کارت شرمنده ام کردی.
- من که گفتم میام.
فرید پرهام را رها کرد و گفت:
- اومدنت که نمی گم. این که ریشات و زدی رو می
گم.

پرهام به لودگی فرید خندید و به سمت ترانه که به
احترامش ایستاده بود، برگشت. ترانه در آن لباس سفید
زیباتر از همیشه شده بود و پرهام می توانست شادی
را در نگاهش ببیند. دستش را به سمت ترانه دراز
کرد و گفت:

- خیلی، خیلی تبریک می گم.
ترانه با پرهام دست داد و گفت:
- ممنون. خیلی خوشحالمون کردی که اومدی.
فرید به گوشه ای از سالن اشاره کرد و گفت:
- امیر اینا اونجا نشستن. برو پیششون. منم بتونم میام.
پرهام دستی روی شانه ی فرید زد و به سمت میزی
که نشان داده بود رفت. به غیر از امیر و مینا. نازلی
و ساسان و پسر نوجوانی پشت میز نشسته بودند.
با نزدیک شدن پرهام همگی از جایشان بلند شدن و
شروع به احوال پرسی کردند. پرهام مدتها بود نازلی

را ندیده بود، درست از آن روزی که برای پیدا کردن شیدا به خانه اش هجوم برده بود. از فرید شنیده بود با ساسان عروسی کرده. شنیده بود جشن کوچکی در کوخک گرفته اند و چند ماهی هست که زندگی مشترکشان را آغاز کرده اند.



#بیراه_عشق

#پارت_ششصد_و_شش

با این که چندان برخوردی با ساسان نداشت ولی از او خوشش می آمد به نظرش پسر با مرامی بود. ولی آن پسر بچه را که کت و شلواری شبیه کت و شلوار ساسان به تن کرده بود را نمی شناخت. هر چند چهره پسر به نظرش آشنا می آمد. پرهام بعد از دست دادن با امیر و ساسان و خوش و بشش کردن با مینا و نازلی به سمت پسر چرخید. نازلی که متوجه نگاه خیره پرهام به مجید شده بود، گفت:

- این بر ادرم، مجیده.
- پرهام با مجید هم مثل ساسان و امیر دست داد و کنار
امیر نشست و رو به مینا گفت:
- دخترت کو؟
- نیوردمش، گذاشتمش پیش پرستار.
نازلی گفت:
- خوب کردی. بچه تو این سروصدا اذیت می شد.
مینا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- این و به باباش بگو که دو ساعت داره سر من و می
خوره که چرا بچه رو نیوردی. دلم بر اش تنگ شده.
پرهام خنده کنان رو به امیر گفت:
- زن ذلیل که بودی. بچه ذلیل هم شدی.
امیری اخمی به پرهام کرد و گفت:
- هر وقت بچه دار شدی می فهمی من چه حسی دارم.
پرهام پوزخندی به خودش زد. بچه؟ آن هم وقتی قسم
خورده بود طرف هیچ زن دیگری نرود.
- خدمتکار که با سینی پر از نوشیدنی به میز نزدیک
شد. حواس همه را به سمت خودش پرت کرد. چند
دقیقه ی بعد، مجید چیزی در گوش ساسان گفت و هر
-

دو از جایشان بلند شدند و به سمت سرویس بهداشتی که در انتهای سالن بود، رفتند.

پرهام از تیپ یکسان ساسان و مجید خنده اش گرفته بود. مخصوصاً با آن پاپیون های بامزه ای که هر دو به گردن بسته بودند.

با چشم مجید را که سعی می کرد، شبیه ساسان راه برود، دنبال کرد. مینا که معلوم بود حوصله اش از نشستن سر رفته بود، دست امیر را گرفت و او را به همراه خودش برد تا با هم برقصند. حالا فقط پرهام مانده بود و نازلی.

نازلی همانطور که به جماعتی که جلوی جایگاه عروس و داماد می رقصیدند، نگاه می کرد، تکه ای شیرینی توی دهانش گذاشت. پرهام به سمت نازلی چرخید و گفت:

- تبریک می گم. به خاطر عروسیت.

نازلی لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

- ساسان پسر خوبییه. معلومه برادرت هم خیلی دوشش داره.

نازلی لبخندی از سر رضایت زد و گفت:
- ساسان واقعاً مرد خوبییه. من خیلی شانس اوردم که
خدا ساسان رو جلو پام گذاشت.
چند دقیقه دیگر بینشان به سکوت گذشت. پرهام نمی
دانست چیزی که توی سرش است را چطور بپرسد.
نازلی که متوجه بی قراری پرهام شده بود، از گوشه
چشم نگاهش می کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_ششصد_و_هفت

پرهام بلاخره دل را به دریا زد و پرسید:
- ازش خبر داری؟
ابروهای نازلی بالا پرید و با تعجب گفت:
- نگو که هنوز درگیرشی.
پرهام پشیمان از سوالی که پرسیده بود، گفت:

- نه بابا. فقط کنجکاو بودم که هنوزم با نیماست؟
- اگه خوشحالت می کنه. نه رابطه اش با نیما بهم
خورده.

پر هام که واقعا از این خبر خوشحال شده بود، پرسید:
- چرا؟

نازلی نفسی گرفت و گفت:

- می خواسته از نیما اخاذی کنه. نیما هم با یه تیپ پا
پرتش کرده بیرون.

چشم های پر هام از تعجب گرد شده بود، وقتی پرسید:
- اخاذی؟ شیدا می خواسته از نیما اخاذی کنه؟

- چرا تعجب کردی. مگه همین شیدا از تو دزدی
نکرد. مگه من و تهدید نکرد. فقط اشتباهش این بود که
فکر می کرد نیما هم مثل من و توه. نمی دونست نیما
یه گرگه مثل خودشه.

- تو از کجا می دونی؟

نازلی نگفت نیما گاهی برای پرسیدن حال مجید با او
تماس می گیرد.

- می دونم دیگه.

پر هام مثل این که با خودش حرف می زد، زیر لب
زمزمه کرد:

- چی شد که اون دختر مظلوم و خجالتی این قدر عوض شد؟

- عوض نشد. آدما به این راحتی عوض نمی شن. اینم قسمتی از شخصیتش بود. قسمتی که پنهان بود. ما آدما لایه های شخصیتی زیادی داریم. وقتی تو یه موقعیت و شرایط جدید یا خاص قرار می گیریم ممکنه قسمتی از وجودمون که حتی برای خودمون هم نا آشناس بروز کنه و دست به کارهای بزنیم که حتی برای خودمون هم عجیبه. برای همینه که می گن هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست. نمی دونم شاید منم اگه جای شیدا بودم و یک دفعه تو اون همه پول و آزادی غرق می شدم خودم و گم می کردم و رفتاری بدتر از رفتار شیدا نشون می دادم. مدتهاس که به خودم قول دادم کسی رو قضاوت نکنم. هر چند هر کاری می کنم نمی تونم نفرتم و از شیدا کم کنم.

- می دونی الان کجاست؟

نازلی چشم ریز کرد و گفت:

- برای چی می خوای؟ نکنه می خوای بری دنبالش؟
دیونه نشی یه وقت بری سراغش. اون آدم ارزشش و نداره.

- آره. خیلی دلم می خواد برم دنبالش ولی نه به اون
خاطری که تو فکر می کنی. می خوام پیداش کنم و یه
تف بندازم تو صورتش.
نازلی سرش را تکان داد و گفت:
- بازم ارزشش و نداره.
- حالا می دونی کجاست؟
- نه. فقط الهه یکی، دو ماه پیش تو فرودگاه دیده
بودش. مثل این که بایه اکیپ بچه پولدار داشته می
رفته ترکیه.



#بیراه_عشق
#پارت_ششصد_و_هشت

و بعد از لحظه ای سکوت به سمت پرهام چرخید و
ادامه داد:



- وقتی فهمیدم نیما و شیدا از هم جدا شدن فکر می
کردم دوباره بیاد سمت تو. ولی نیومده. یعنی تو رو
برای همیشه گذشته کنار. چرا تو نمی خواهی شیدا رو
برای همیشه بذاری کنار. نگاه کن تو رو ول کرد
رفت سراغ نیما. همین که نیما ولش کرد، پا شد رفت
دنبال گردش و مسافرت. مطمئن باش تا الان با یکی
دیگه وارد رابطه شده و اصلاً نه تو و نه نیما رو
یادش نمیاد. اون وقت تو چرا خودت و این قدر درگیر
یه همچین آدم بی بته ای می کنی؟
پرهام نفسی گرفت و چیزی نگفت. نازلی دوباره
صاف نشست و حبه ی انگور از شاخه جدا کرد و
توی دهانش گذاشت و گفت:
- اشتباهی رو که من توی زندگی کردم نکن. خودت و
اسیر یه توهم نکن.
- فکر کردی هنوز عاشق شیدام؟
- مهم نیست عاشقتی یا ازش متنفری. مهم اینه که
فکر شیدا داره تو رو از زندگی می ندازه.
پرهام چیزی نگفت. حق با نازلی بود فکر شیدا مثل
خوره مغزش را می جوید و او را از زندگی دور می
کرد. نازلی نگاهش را دور سالن چرخاند تا شاید مجید

و ساسان را ببیند وقتی ساسان و نیما را در حال
شلنگ تخته انداختن وسط سالن دید نتوانست جلوی
خنده اش را بگیرد. دست جلوی دهانش گرفت و رو
برگرداند که چشمش روی دختر خندانی که چند میز
جلوتر از آنها نشسته بود، ثابت ماند. به سمت پرهام
برگشت و گفت:

- اون سها نیست؟

پرهام با تعجب رد نگاه نازلی را گرفت و به جایی که
نازلی به آن نگاه می کرد خیره ماند. سها و شروین
کنار مهتاب و کمیل نشسته بودند. سها پیراهن سبز
رنگی به تن داشت و موهایش را بالای سرش جمع
کرده بود. آرایش ملایمی کرده بود و خنده قشنگی
روی لبهایش نشسته بود و چشم هایش از خوشی برق
می زد. پرهام نگاه پر حسرتش را از روی سها
برداشت و با خشم به شروین نگاه کرد. نازلی صندلی
خالی بین خودش و پرهام را پر کرد و دستش را روی
بازوی پرهام گذاشت و با نگرانی گفت:

- فکر احمقانه ای به سرت نزنه. اگه توی عروسی
فرید دعوا راه بندازی تا آخر عمر نمی بخشنت.

پرهام چشم بست. آن قدرها هم احمق نبود که به خاطر زنی که او را نخواسته بود دعوا راه بیندازد. هر چند از دست فرید ناراحت بود. باید به او می گفت سها اینجاست آن هم با آن پسر هی لندهور. از جایش بلند شد. نازلی با نگرانی به مسیر حرکت پرهام نگاه کرد. وقتی پرهام بی توجه از کنار میز سها رد شد، نازلی نفس راحتی کشید و چشم بست.



#بیراه_عشق
#پارت_ششصد_و_نه

پرهام از سالن بیرون رفت. احتیاج به هوای آزاد داشت. احساس خفگی می کرد. دیدن سها خاطرات گذشته را برایش زنده می کرد. هنوز هم نمی فهمید چرا سها او را پس زده بود. با این که شیدایی دیگر

نبود و او بارها و بارها به سها قول داده بود گذشته را
جبران می کند.

روی نیمکت چوبی در تاریکی نشست و نفسش را از
هوای سرد، پر کرد.

نفهمید چقدر در همان وضعیت نشسته بود که سها و
شروین دست در دست هم از سالن بیرون آمدند. پر هام
خودش را بیشتر درون تاریکی کشید. نمی خواست با
آنها رو به رو شود. سها گفت:

- چقدر اینجا ساکته.

- به خاطر سرما کسی بیرون نمیاد.

سها کف دستهایش را به صورت ضربدری روی
بازوهایش کشید و گفت:

- آره خیلی سرده.

شروین کتش را از تنش در آورد و روی شانه های
سها انداخت. سها معترضانه گفت:

- خودت چی؟ سردت می شه.

- نمی شه.

- سها دستش را از زیر طاقی بیرون برد و گفت:

- مثل این که بارون میاد.

- من عاشق بارونم. هر وقت بارون میاد یاد اون شبی می افتم که تو جنگل گم شده بودیم.
سها دو طرف کت شروین را به هم نزدیک کرد و گفت:

- وای چه شبی بود. هنوز یادم می افته دندونام از ترس به هم می خوره.

- ولی یکی از بهترین شبهای زندگی من بود. همون شب بود که بلاخره تونستم دل تو رو ببرم.
سها چپ، چپی به شروین نگاه کرد. شروین خنده ای کرد و گفت:

- بلاخره سرکار علیه کی به ما اجازه دست بوسی می دن. بابا مُردیم از بس ما رو آزمایش کردی. فقط مونده ازم ام آر آی بگیری و عکس قفسه سینه.

سها سرش را عقب برد و با صدای بلند خندید، پر هام چشم بست و با خودش فکر کرد در تمام مدتی که سها زنش بود هیچ وقت این طور شاد و بی خیال نخندیده بود.

سها قدمی از شروین دور شد، گردنش را بالا کشید و با حالت فخر فروشانه ای در چشم های شروین نگاه کرد و گفت:

- اجازه دارید همین پنج شنبه با در دست داشتن گل و شیرینی به همراه مادر مکرمه تان برای امر خیر به منزل پدری بنده تشریف فرما شوید.

شروین برای لحظه ای خشکش زد. سها دوباره سرخوشانه خندید. شروین از خوشحالی فریادی کشید و سها را محکم در آغوش گرفت و با صدای بلندی فریاد زد:

- عاشقتم. عاشق.

سها خودش را از توی بغل شروین بیرون کشید و گفت:

- یواش آبرومون بردی.

شروین که روی پاهایش بند نبود، گفت:

- بیا بریم تو. تضمین نمی دم اگه دوتای اینجا تنها بمونیم، نبوسمت.

سها اخمی کرد و گفت:

- شما بیجا می کنید.

شروین دست دراز کرد تا سها را بگیرد. ولی سها کت شروین را از روی دوشش برداشت و قبل از آن که دست شروین به او برسد به سمت سالن دوید.

پر هام چشم بست و نفس گیر کرده در سینه اش را
بیرون فرستاد. حالا می فهمید سها چرا او را نمی
خواست. سها هیچ وقت نمی توانست در کنار او این
طور بخندد.



@darkhast_roman



کانال VIP بیراه عشق (نگار فرزین):



#بیراه_عشق

#پارت_ششصد_و_ده

(113)

شروین ماشین را جلوی تالار متوقف کرد و رو به
سها گفت:

- شماها پیاده شید. تا من برم یه جای مناسب برای
پارک پیدا کنم.

اول از همه آزیتا از صندلی عقب ماشین پیاده شد و
صبارا از آغوش سها گرفت و کمی عقب تر ایستاد تا
سها بتواند دامن بلند لباسش را جمع کند و از ماشین
پیاده شود. سها به سمت عقب ماشین نگاه کرد و رو به
پسر کوچکش که دست به سینه به پشتی صندلی تکیه
داده بود و با آن چشم های سیاه و براقش خیره به سها
نگاه می کرد، گفت:

- سینا جان شما چرا پیاه نمی شی.

- سینا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- من می خوام با، بابا برم قسمت مردونه.
 - نه عزیزم شما بیا همراه من.
- سینا لجبازانه دوباره شانه ای بالا انداخت و از سها رو برگرداند و نگاهش را از پنجره ماشین به بیرون دوخت. آزیتا شاکی گفت:
- بیا دیگه.
- شروین رو به سها که معلوم بود از این مسئله راضی نیست کرد و گفت:
- برو خیالت راحت.
- سها نفسی گرفت و با اکراه از ماشین پیاده شد ولی قبل از رفتن سرش را از پنجره ماشین به داخل برد و رو به شروین، گفت:
- حواست بهش باشه ها. نذاری زیاد شیرینی بخوره.
- دستشویی هم
- شروین با خنده گفت:
- باشه بابا حواسم هست خیالت راحت.
- و ماشین را جلوی چشم های نگرانی سها به حرکت در آورد. آزیتا دست سها را گرفت و گفت:
- بیا بریم. دیر شد.
-

- کاشکی سینا رو با خودمون می اوردیم.
- با، باباشه با غریبه که نیست.
- شروین سرش گرم حرف زدن با این و اون می شه
حواسش از بچه پرت می شه.
آزیتا همانطور که از پله های منتهی به تالار بالا می
رفت، گفت:

- خیلی سخت می گیری. حواسشم پرت بشه اونجا پر
آدمه اتفاقی نمی افته. یه ذره کوتاه بیا.
سها آهی کشید و چیزی نگفت. پنج سال از ازدواجش
با شروین می گذشت حالا یک پسر سه سال و نیمه و
یک دختر یک ساله داشت. شروین مرد خوبی بود و
عاشقانه او و بچه ها را دوست داشت و در خانواده هم
بسیار مورد اعتماد و احترام همه بود. وقتی شروین به
خواستگاریش آمد، پدرش بر خلاف پرهام که به
خاطر آشنایتی که با حاج صادق داشت هیچ تحقیقی
نکرده بود. خودش برای تحقیق رفت و از هر کس که
می توانست در مورد شروین پرس و جو کرد و بعد
از این که از هر لحاظ خیالش راحت شد با ازدواج
آنها موافقت کرد.



#بیراه_ عشق

#پارت_ ششصد_ و_ یازده

روز عروسی سها حس می کرد خوشبخت ترین زن دنیاست. بر عکس عروسیش با پرهام که در تمام مدت مراسم پرهام هیچ توجه ای به او نداشت. شروین یک لحظه از سها غافل نمی شد و تمام سعی اش را می کرد تا خاطره خوبی در ذهن سها به جا بگذارد. همان شب وقتی از تالار خارج می شدند، حاج صادق که جلوی تالار به انتظارش ایستاده بود را دید. بعد از دادگاه طلاقش، حاج صادق را دیگر ندیده بود و هیچ خبری از خانواده پرهام نداشت. حاج صادق عصا زنان جلو آمده بود و پیشانیش را بوسیده بود و زیر گوشش گفته بود که از امشب می تواند سرش را با خیال راحت روی بالش بگذارد و بخوابد و از او

خواسته بود از ته قلب او و پرهام را ببخشد شاید که پرهام هم بلاخره به آرامش برسد. بعد از آن شب هم سها دیگر نه حاج صادق را دید و نه خبری از پرهام و خانواده اش گرفت. با این که می دانست پدرش با حاج صادق در ارتباط است ولی حتی برای ذره ای کنجکاو نبود تا از زندگی پرهام خبر دار شود. ولی ته دلش امیدوار بود او هم زندگیش سروسامان گرفته باشد. این را نه به خاطر خود پرهام بلکه به خاطر دل حاج صادق و مامان فاطمه و پریناز می خواست که در طول آن یک سال چیزی جز خوبی از آنها ندیده بود.

سها همراه آزیتا سوار آسانسور شد. آزیتا صبا را بغل سها داد و گفت:

- بگیرش خیلی سنگین شده. خسته ام کرد. سها با تعجب به آزیتا نگاه کرد. رنگ آزیتا پریده بود و کمی نفس نفس می زد. صبا آنقدرها هم سنگین نبود که آزیتا را این طور خسته کند. حس کرد اتفاقی افتاده ولی چیزی نگفت.

وارد سالن که شدند مامان شیرین با توپ پر به سمتشان آمد و گفت:

- معلومه کجايد شما؟ چرا اينقدر دير كرديد؟ الانه كه عروس و داماد برسند.

آزيتا بي حوصله گفت:

- اومديم ديگه. حالا مگه چي شده؟

مامان شيرين اخمي كرد و رو به آزيتا گفت:

- يعني چي، چي شده؟ همه دارن مي گن خواهراي

عروس چرا نيومدن. مي خواي مردم فكر كنن

حسودي كردي.

آزيتا به سمت مادرش براق شد. سها ميان داري كرد و

گفت:

- شروين كارش طول كشيده بود تا بيدار ايشگاه

دنبالمون دير شد. تقصير آزيتا نبود.

مامان شيرين پشت چشمي براي آزيتا نازك كرد و به

سمت مهمانهاي كه تازه وارد سالن شده بودند، رفت تا

به آنها خوش آمد بگويد. آزيتا با حرص گفت:

- ببينش چه جوري حرف مي زنه. از وقتي آناهيता

نامزد کرده انگار من شدم دشمن خونيش. يه روز

خوش برام نداشته.





#بیراه_عشق

#پارت_ششصد_و_دوازده

سها چیزی نگفت. حق را به آزیتا می داد. رفتار مامان شیرین اصلاً خوب نبود. برای مامان شیرینی که همیشه آزیتا برایش یک سر و گردن از بقیه بچه هایش بالاتر بود، دیدن زندگی بی سر و سامانش، قابل هضم نبود. نمی توانست بپذیرد که بعد از سها، آناهیتا هم به سر خانه و زندگیش می رود ولی آزیتا هنوز نتوانسته زندگی مناسبی برای خودش بسازد.

آزیتا پشت میز نشست و لیوان آبی برای خودش ریخت و یک نفس سرکشید. سها کنار آزیتا نشست و صبا را روی پایش نشاند و گفت:

- چته آزیتا؟

- چیزی نیست.

- چرا هست. حالت خوش نیست. تو آرایشگام متوجه شدم که دو، سه بار رفتی دستشویی.

آزیتا آب دهانش را قورت داد و سعی کرد مانع ریزش اشکی که در چشم هایش حلقه زده بود، شود. سها نگران نگاهش کرد. می دانست قرار نیست چیزهای خوبی بشنود. آزیتا بلاخره دهان باز کرد و گفت:

- من حامله ام.

سها با ناراحتی چشم بست. آزیتا به سمت سها برگشت و گفت:

- تو بگو چه غلطی کنم؟ اگه بندازمش سیامک من و می کشه.

- حق داره، منم بود می کشتمت.

- آخه من باید چیکار کنم.

- وقتی او مدی گفتمی می خوام یواشکی با سیامک عقد کنی. گفتم نکن. گفتم به سیامک بگو دست مامانش و بگیره بیاد خواستگاریت. ولی گوش نکردی. گفتمی مامان شیرین قبول نمی کنه. گفتمی عقد می کنیم که مامان شیرین تو عمل انجام شده قرار بگیره. سه ساله خودت و اون سیامک بدبخت و الاف کردی که یه زمان مناسب پیدا کنی و همه چیز و به مامان شیرین بگی. ولی هیچی به هیچی.

- به خدا می خواستم پیام به مامان شیرین بگم ولی زد و مامان سیامک مرد.
- مامان سیامک که یه سال بعد از عقدتون مرد. بهونه نیار بگو تکلیفم با خودم معلوم نبود. بگو خودم هم خجالت می کشیدم سیامک و به عنوان شوهرم معرفی کنم.

- به خدا اینطور نیست. تو که می دونی من جونم و برای سیامک می دم. فقط می دونستم مامان شیرین به هم می ریزه. بعد از دواج تو با شروین همش بهم سرکوفت می زند که سها با این که مطلقه بود ولی تونست شروین و تور کنه ولی تو عرضه نداری یه شوهر خوب پیدا کنی. می دونستم قبول نمی کرد با سیامک عروسی کنم اونم اون موقع که سیا تازه از اون تعمیرگاه اومده بود بیرون و هنوز کار درست و حسابی نداشت.

- خب، حالا می خوای چیکار کنی؟
- نمی دونم. تنها راهی که به ذهنم می رسه اینه که بچه رو بندازم تا بعد ببینم چی می شه.





#بیراه_عشق

#پارت_ششصد_و_سیزده

- تو غلط می کنی بچه رو بندازی. اولاً اون بچه آدمه و جون داره. دوماً اون بچه فقط مال تو تنها نیست. سیامک هم این وسط حق داره. این همه مدت به پات مونده و همه ی گند کاریاتو تحمل کرد که حالا بزنی بچه اش و بکشی. اونم وقتی می دونی چقدر بچه دوست داره. نمی بینی با چه عشقی به سینا و صبا نگاه می کنه. چطور دلت میاد از کشتن یه بچه حرف بزنی. اونم بچه خودت و سیامک. آریتا که بغض توی گلویش بیشتر شده بود، با صدای خش داری گفت:

- تو بگو چیکار کنم؟

سها نفسی گرفت و گفت:

- بهت می گم. امشب تو می ری پیش سیامک. من و شروین هم می ریم و همه چیز و به مامان شیرین و

بابا مصطفی می گیم. بعدش وقتی اوضاع آروم شد
بهت خبر می دیم تا دست سیامک و بگیری و بیاریش
خونه و به مامان و بابا معرفی کنی.
- مامان شیرین من و می کشه.

- بذار یه دفعه بکشتت همه از دستت خلاص بشن.
آزیتا با زاری گفت:
- سهاااااا.

سها نفسی گرفت و دستش را روی دستهای سرد آزیتا
گذاشت و گفت:

- به من اعتماد کن چیزی نمی شه. من و شروین پشت
تو و سیامکیم. می دونی که بابا چقدر شروین و قبول
داره. اگه شروین سیامک و تائید کنه بابا هم راضی
می شه. بابا که راضی بشه خودش مامان شیرین و
راضی می کنه.

- مامان شیرین راضی نمی شه اونم حالا که دوماه
دار شده. می گه جلوی خونواده شوهر آناهیتا
آبرومون می ره.

- یه ذره بد قلقی می کنه ولی بعد مجبور می شه کنار
بیاد. پای یه بچه در میونه. مطمئنا اگه خونواده شوهر
آناهیتا فکر کنن تو بدون ازدواج بچه دار شدی

آبروریزیش بیشتره. نگران مامان شیرین هم نباش
خودش بلده چطوری یه دروغی جور کنه و به خورد
فامیل بده. مهم اینه که تو و سیامک از این بلاتکلیفی
در بیاین و برید سر خونه زندگیتون.

- وای سها دارم می میرم.

- نترس. تو تا هممون و به کشتن ندی نمی میری.
الانم خواهش می کنم یه چند روزی هیچ کار احمقانه
ای نکن تا من و شروین درستش کنیم.

آزیتا لب برچید و شیرینی بزرگی را از توی بشقاب
برداشت و توی دهانش چیاند. سها سری از تاسف
تکان داد. آزیتا هیچ وقت نمی خواست دست از این
تصمیمات عجولانه و یک دفعه ایش بردارد. حتی
جلسات روان درمانی هم که در این چند سال رفته
بود، کمک چندانی در این رابطه به او نکرده بود.
چرا که هیچ وقت این جلسات را جدی نگرفته بود و با
تراپیستش همکاری نکرده بود. باز خوب بود که
سیامک کنارش بود و تا حدود زیادی رفتارهای او را
تعدیل می کرد. با صدای آرمیتا که فریاد می زد:
- اومدن. عروس و دوماه اومدن.

از فکر بیرون آمد و همرا آزیتا به استقبال خواهر
کوچکترش که زودتر از آن چه او تصور می کرد،
بزرگ شده بود، رفت.



#بیراه_عشق
#پارت_ششصد_و_چهارده

(114)

مجید نفسش را حبس کرد و با قدرت نوزده شمع
روشنی که کیک تولدش را پوشانده بودند را فوت
کرد. هومن و هوتن پنج ساله که به انتظار این لحظه
در دو طرف دایی مجیدشان ایستاده بودند. با
خوشحالی بالا پریدند و فریاد زدند:
- تولدت مبارک. تولدت مبارک.

نازنین یک سال و نیمه که از فریادهای برادهای
بزرگترش به وجد آمده بود با آن پاهای تپل و کوتاهش
به سمت کیک دوید و اگر ساسان به موقع دستش را
دور آن شکم گرد و قلمبه حلقه نمی کرد و نازنین را
به عقب نمی کشید، حتماً با سر داخل کیک فرو رفته
بود.

نازلی با عشق به پسر بزرگش که حالا برای خودش
مردی شده بود، نگاه کرد. مجید مثل پدر بیولوژیکیش
قد بلند و خوش قیافه بود ولی مثل مردی که تمام
نوجوانیش را در کنارش گذرانده بود، خوش اخلاق و
با مرام شده بود.

کادوها داده شد و کیک در بین شلوغی و فریاد بچه ها
خورده شد. ساسان آهنگی پلی کرد و اول از همه
شروع به قر دادن کرد. هومن و هوتن که از حرکات
پدرشان به خنده افتاده بودند، خودشان را وسط انداختند
و همراه پدرشان شروع به رقصیدن کردند.
نازلی بغض نهفته در گلویش را قورت داد. از خدا به
خاطر داشتن چنین خانواده خوشبختی متشکر بود.
سختی های زیادی در همین شش سال زندگی
مشترکش با ساسان کشیده بود. بی کار شدن ساسان و

حامگی سخت خودش. بزرگ کردن دو پسر دوقلو
آن هم دست تنها و در زمانی که مجبور بود دو شیفت
توی بیمارستان کار کند. ولی حتی یک لحظه هم از
این که زن ساسان شده بود پشیمان نبود. ساسان
بهترین مرد دنیا بود. شاید پولدار نبود. شاید آنقدرها که
بقیه فکر می کردند خوش تیپ و خوش قیافه نبود. هر
چند از نظر نازلی خوش تیپ ترین و خوش قیافه
ترین مرد دنیا بود. ولی ساسان در یک کلام مرد بود.
مرد. یک مرد واقعی که نظیرش کمتر پیدا می شد.
نازلی چشم از جماعت بی خیال وسط هال برداشت و
بشقاب ها را از روی میز جمع کرد و به آشپزخانه
رفت دیگر تحمل نداشت. هر لحظه ممکن بود بغضش
بترکد و شب زیبایشان را خراب کند.
بشقابها را داخل سینک گذاشت و به لبه سینک تکیه
زد. حتی حوصله شستن ظرفها را هم نداشت کاش می
توانست فرار کند و برود. وقتی برگشت ساسان را دید
که به چهار چوب در آشپزخانه تکیه داده بود و
نگاهش می کرد.





#بیراه_عشق

#پارت_ششصد_و_پانزده

نازلی دماغش را بالا کشید و گفت:

- نمی توئم.

نگاه ساسان رنگ سرزنش گرفت. نازلی بهانه آورد:

- بذاریم سال دیگه بهش بگیم. وقتی 20 سالش شد.

الان هنوز بچه اس.

ساسان تکیه اش را از چهار چوب در برداشت و

قدمی جلو گذاشت و گفت:

- پارسال هم بهونه آوردی. گفתי تازه دانشگاه قبول

شده. گفתי می خواد بره شهرستان. می خواد تو

خوابگاه زندگی کنه. گفתי این همه تغییر بر اش سنگینه

باید اول بذاریم به اون تغییر عادت کنه بعد این یکی

رو بهش بگیم. اون موقع گفتم باشه. چون روان

شناست هم باهات موافق بود ولی الان دیگه باید بهش

بگی نازلی. توصیه روان شناست هم همینه. بیستر از این صلاح نیست مخفی کنی.
نازلی لب برچید حق با ساسان بود بیشتر از این نمی شد این راز را از مجید مخفی کند. باید همه چیز را می گفت.

ساسان که دلش از غم چشم های نازلی به درد آمده بود، دستهایش را از هم باز کرد. نازلی از خدا خواسته خودش را در آغوش ساسان انداخت و سر روی سینه اش گذاشت و با صدای بغض داری گفت:
- می ترسم. می ترسم بهم بریزه و اذیت بشه. من برای خودش نگرانم. اگه درسش و ول کنه چی؟ اگه بخواد بره دنبال باباش چی؟ اگه اونقدر بهم بریز که ما رو ول کنه بره دنبال دوستای ناباب چی؟ اگه معتاد بشه چی؟

ساسان نوچی کرد و گفت:

- چه داستانی برای خودت ساختی. فیلمه مگه.
بعد دلجویانه ادامه داد:

- هیچ اتفاقی نمی افته عزیزم. مجید پسر توه. به اندازه تو، قوی و فهمیده اس. مطمئن باش درک می کنه چرا این اتفاق افتاده. تازه قرار نیست که ما تنهاتش بذاریم

که بره دنبال دوست ناباب. خودم اون قدر کنارش می
مونم تا حالش خوب شه.
نازلی صورتش را بیشتر توی سینه ی ساسان فرو
کرد و به سر و صدای پسر ها که داشتند با مجید کشتی
می گرفتند گوش داد.

از وقتی مجید برای ادامه تحصیل به اصفهان رفته
بود. زمانهای کمی را در خانه می گذراند و به همین
خاطر وقتی به خانه بر می گشت. پسر ها که عاشق
مجید بودند لحظه ای از این برادری که دایی صدایش
می کردند، جدا نمی شدند.
ساسان دستش را زیر چانه ی نازلی گذاشت. سرش
را بالا آورد و توی چشمهای عسلیش خیره شد و
گفت:

- نترس من مواظب هر دوتاتون هستم. به من اعتماد
کن.

نازلی به هیچ کس در دنیا به اندازه ساسان اعتماد
نداشت. اگر ساسان می گفت همه چیز را درست می
کند پس حتماً درستش می کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_ششصد_و_شانزده

دستی زیر چشم های پر از اشکش کشید و گفت:
- بذار اول بچه ها را بخوابونیم.
ساسان سری به نشانه موافقت تکان داد و زودتر از
نازلی از آشپزخانه بیرون رفت.
مجید وسط اتاق نشسته بود و با هر دست یکی از
پسرها را مهار کرده بود ولی نمی توانست خودش را
از دست نازنین که پشت سرش ایستاده بود و با هیجان
موهای سرش را می کشید خلاص کند. ساسان با دیدن
این صحنه خنده ای کرد و گفت:
- ببین پدر سوخته رو از صد تا پسر شرتره. معلوم
نیست به کی رفته.

و دستش را دور شکم نازنین حلقه کرد و او را که هنوز برای برگشتن به میدان جنگ دست و پا می زد با خودش به سمت اتاق خواب برد و گفت:

- من رفتم این پدر سوخته رو بخوابونم.

نازلی با شیشه شیر نازنین از آشپزخانه بیرون آمد و شیشه رو به دست ساسان داد و خودش به سراغ پسرها رفت و با صدای بلندی گفت:

- داییتون و ول کنید. وقت خوابه.

پسرها غر غر کنان همراه نازلی به سمت دستشویی رفتند تا مسواک بزنند و به رختخواب بروند.

یک ساعت بعد وقتی سکوت خانه را پر کرده بود. نازلی جلوی کمد لباسهایش زانو زده بود تا از زیر لباسهای زمستانیش پوشه دکمه داری را بیرون بکشد که امشب قرار بود به دست صاحبش برسد.

بعد از آن روزی که با نیما در مورد مجید صحبت کرده بود. نیما گاه گذاری به او زنگ می زد و احوالی از مجید می گرفت ولی یک دفعه تماسهایش قطع شد. هیچ آهنگ جدیدی از نیما بیرون نیامد. سایتش بسته شد و خودش آب شد و در زمین فرو رفت. آلبومهایش

از بازار جمع شد و به سختی می شد آهنگی از او را در اینترنت پیدا کرد. چند شایعه در موردش در شبکه های اجتماعی پخش شد. از این که مرده. توی کماست. به خارج رفته. به زندان افتاده و

ولی شایعات هم زیاد دوام نیاورد و بعد از چندی نیما چنان به بوته فراموشی سپرده شد که دیگر کسی یادش نمی آمد، چنین خواننده ای هم وجود داشته. نازلی که نگران شده بود. چند باری سعی کرد با نیما تماس بگیرد ولی تلفن نیما مسدود بود. نگرانش برای این نبود که به نیما علاقه ای داشته باشد. نه. ولی به هر حال نیما پدر پسرش بود و دوست نداشت اتفاقی برایش بیفتد.

چند وقت بعد مردی از یک شماره ناشناس با نازلی تماس گرفت و خودش را فرامرزی وکیل نیما معرفی کرد و از او خواست تا به دفتر کارش برود. نازلی آن روز به همراه ساسان به دفتر فرامرزی رفت.



#بیراه_عشق #پارت_ششصد_و_هفده

فرامرزی با روی خوش از آنها استقبال کرده بود و بعد از آن که آنها را به نشستن دعوت کرده بود، گفته بود:

- شاید ندونید ولی آقای نیکنام از دواج کردند و چون همسرشون از یک خانواده سرشناس و با نفوذ حکومتی هستند. مجبور شدند از تمام فعالیت های هنریشون چشم پوشی کنن و با تمام کسانی که یک زمانی ایشون را به عنوان یک خواننده می شناختند قطع رابطه کنن که قاعدتاً شما هم یکی از اونها هستید.

و بعد از آن پوشه دکمه داری را به دست نازلی داده بود و گفته بود:

- ولی از من خواستند این امانتی رو به شما تحویل بدم و ازتون بخوام که هر طور که صلاح می دونید اون رو به دست صاحبش برسونید و البته تاکید زیادی

کردند که به شما بگم به هیچ وجه سعی نکنید با ایشون تماس بگیرید.

نازلی پوشه را از دست فرامرزی گرفته بود و با تعجب پرسیده بود:

- این چیه؟

- سند یک آپارتمان به نام آقای مجید ارجویی و یک حساب پس انداز که در سن هجده سالگی می تونن به طور قانونی ازش استفاده کنند.

نازلی سری تکان داده بود و چیزی نگفته بود. ولی وقتی می خواستند از در اتاق بیرون بروند. فرامرزی گفته بود:

- فکر نکنم لزومی داشته باشه بگم که آقای نیکنام هر نوع ادعایی در مورد نسبت ایشون و آقای مجید ارجویی رو رد می کنن.

ساسان پوزخندی زده بود و گفته بود:

- خیالتون راحت. مجید هیچ احتیاجی نداره که با این آقا نسبتی داشته باشه. خودش یه پدر خوب داره

و در حالی که به خودش اشاره می کرد ادامه داد:

و یه برادر بزرگتر که مثل کوه پشت سرش و ایساده.

نازلی پوشه را توی بغلش گرفت. همان روز هم دلش
برای نیما سوخته بود. می دانست چقدر کارش را
دوست داشت و از این روابط و سیاست بازیهایی که
پدرش در آن گرفتار بود، بدش می آمد. پدر و مادرش
از یک خانواده معمولی بودند ولی وقتی پدرش وارد
سیاست شد. چنان غرق در باتلاق سیاست شده بود که
به طور کلی زن و بچه اش را فراموش کرد. یادش
می آمد آن وقتها یک بار نیما به او می گفته بود، کار
پدرش مادرش را مریض کرد و به کشتن داد و حالا
خودش در گیر همان کار شده بود و در تارهای آن
عنکبوت بزرگ گرفتار شده بود. شاید این مجازاتی
بود که خدا برای نیما در نظر گرفته بود. همیشه که
نباید با مریضی و مرگ و ورشکستگی تاوان داد
گاهی آدمها با اسیر شدن در قدرت و ثروت تاوان می
دهند و یا با دور شدن از چیزی که دوستش دارند.



#بیراه_عشق #پارت_ششصد_و_هجده

با باز شدن در، سر بالا آورد. ساسان در چهار چوب در به انتظارش ایستاده بود. نفسی گرفت و از جایش بلند شد. دستی به موهایش کشید و همراه با ساسان از اتاق خواب بیرون آمد. مجید گوشه مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته کتاب می خواند. قرار بود چند روزی را در تهران پیش آنها بگذراند و دوباره به اصفهان برود. نازلی امیدوار بود، مجید بعد از شنیدن واقعیت آنقدرها به هم نریزد که همان شب بخواهد اسبابش را جمع کند و از خانه برود.

هر دو رو به روی مجید نشستند. مجید با تعجب سر بالا آورد و به نازلی که ترسیده و مضطرب رو به رویش نشسته بود، نگاه کرد. نازلی آب دهانش را قورت داد. ساسان دست روی پای نازلی گذاشت و با حرکت سر به او اطمینان داد. نازلی دوباره آب دهانش را قورت داد و با صدای که به سختی شنیده می شد، گفت:

- مجید، ما، یعنی من باید یه چیزی رو بهت بگم.

مجید کتابش را بست. کمی خودش را به جلو کشید و گفت:

- خودتو اذیت نکن آبجی. من می دونم. چشمهای نازلی از تعجب گشاد شد و نفسش بند آمد. ساسان اخمی کرد و گفت:

- چی می دونی؟

مجید نگاهش را از روی نازلی به سمت ساسان چرخاند و گفت:

- می دونم آبجی نازلی در واقع مادرمه. بدن نازلی شل شد. ساسان پرسید:

- کی بهت گفته؟

مجید شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچ کس. تقریبا دو سالی پیش اون موقع که برای کنکورم درس می خوندم. یه شب که خیلی خوابم می اومد رفتم تو بالکن که خواب از سرم بپره. پنجره اتاق خوابتون باز بود، داشتید در مورد من حرف می زنید. شما به آبجی نازلی گفتید بعد کنکور باید همه چیز و بهم بگه ولی آبجی زیر بار نمی رفت. اونجا یه چیزای فهمیدم ولی نه دقیق. اگه یادتون باشه اصرار کردم که می خوام چند روز برم کوخک ولی شما به خاطر

درسم موافقت نمی کردید. بالاخره هم مجبور شدم
تلفنی همه چیز و از مامانی پرسیم.
نازلی صورتش را در بین دستهایش پنهان کرد. پس
چرا مادرش چیزی به او نگفته بود. پسرش چطور این
بار را به تنهایی بر دوش کشیده بود. مجید که انگار
متوجه سوال های نازلی شده بود ادامه داد:
_من از مامانی خواستم به شما چیزی نگه اولش
خیلی برام سخت بود. دوست نداشتم با هیچ کدومتون
حرف بزنم. دوست نداشتم ببینمتون. دوست نداشتم
باهاتون غذا بخورم و یا تو یه اتاق بشینم. حتی نمی
خواستم برم پیش بابام از اونم بدم می اومد که من و
ول کرده بود.



#بیراه_عشق

#پارت_ششصد_و_نوزده

نازلی آن روزها را به یاد داشت ولی فکر می کرد
مجید به خاطر فشار کنکور این طور گوشه گیر و
پر خاشگر شده. هیچ وقت تصور نمی کرد مجید همه
چیز را فهمیده باشد. از فکر عذابی که مجید در آن
روزها کشیده بود قلبش به درد آمد. مجید نفسی گرفت
و ادامه داد:

- دیگه درس نمی خوندم. نمره هام خیلی افت کرده
بود. یه مشاور تو مدرسه داشتیم اونقدر پا پیچ شد که
همه چیز و بهش گفتم. خیلی باهام حرف زد. از گول
خوردن دخترا. از قتل های ناموسی. از این که مادرت
بهترین کار رو در حقت کرده و نداشت اسم بدی روت
بمونه. ولی اونقدری از دستتون عصبانی بودم که می
خواستم برای همیشه برم. ولی جایی رو نداشتم که برم
چون به همون اندازه که از شما ناراحت بودم از
مامانی و بابای هم ناراحت بودم که واقعیت رو بهم
نگفته بودم. مشاورم گفت درس بخون و برو دانشگاه.
گفت این جور می تونی مستقل بشی. منم زوم کردم
رو درسام ولی از وقتی رفتم دانشگاه دیدم عوض شده.
دیگه اون خشم و ندارم. حالا واقعا می دونم شما چاره

ای جز اون کار نداشتید. ولی هنوزم از دست پدرم
عصبانیم که پای کارش و اینساده.
نازلی نفسی گرفت و گفت:

- خب، بابات نمی دونست تو وجود داری یعنی تا شش
سال پیش نمی دونست. ولی وقتی هم که فهمید تو
موقعیتی نبود که بتونه تو رو قبول کنه. بلاخره
شهرتش و موقعیت خانوادگیش اجازه نمی داد.....
نیماشانه ای بالا انداخت و گفت:

- اینا همه بهونه اس. بابام مرد واقعی نبود وگرنه نباید
اصلاً به یه دختر شونزده ساله دست درازی می کرد.
- نمی خوام از پدرت پشتیبانی کنم ولی همه چیزم
تقصیر اون نبود. اگه دوست داشته باشی یه روز همه
چیز و برات تعریف می کنم ولی امشب می خواستم
این و بهت بدم.

و پوشه رو به سمت مجید گرفت. مجید پوشه را از
دست نازلی گرفت و گفت:

- این چیه؟

- سند یک آپارتمان و یک دفترچه حساب پس انداز که
هر دوتاش به نام توه. سه سال پیش وکیل پدرت اینا
رو به ما داد تا وقتی هجده سالت شد بهت بدیم. ما تو

این سه سال آپارتمان و کرایه دادیم و تمام پول کرایه
رو ریختیم تو همین حساب. حالا اینا مال توه. هر
کاری که می خوای می تونی باهاتش بکنی.
مجید پوشه رو روی پاهایش گذاشت و گفت:
- خب باید مثل فیلم هندیا بگم من هیچی از اون پدر
نمی خوام. ولی باز دمش گرم. حالا که خونه و پول
دارم می تونم با دوست دخترم عروسی کنم.
نازلی فریاد زد:
- دوست دختر داری؟
صدای خنده مجید و ساسان فضای خانه را پر کرد.



#بیراه_عشق
#پارت_ششصد_و_بیست
(115)

پرهام در کنار سمیرا که کالسکه امیر علی را هل می داد وارد باغ رستورانی در اطراف جاجرود شد. پیشنهاد سمیرا بود که به این باغ رستوران که به تازگی افتتاح شده بود، بیایند. خودش هم تعریف این جا را خیلی شنیده بود و بدش نمی آمد بعد از یک هفته پر کار و سخت، یک روز را در کنار خانواده اش به گردش و تفریح بگذراند. پا درون باغ که گذاشتند، سمیرا با دست به میزی در گوشه ی باغ اشاره کرد و گفت:

- بریم اونجا. دنجه.

دوسال از ازدواجشان می گذشت. درست همان موقعی که پرهام به همه قبولانده بود که دیگر تا آخر عمرش قصد از دواج ندارد و محال است دیگر از دختری خوشش بیاید. سمیرا جلوی راهش سبز شد. یک روز که خسته و درمانده با بیست نفر مصاحبه کرده بود تا بتواند یک نیروی خوب و متخصص برای قسمت بازرگانی استخدام کند. سمیرا آمده بود تا تمام معادلاتش را برهم بزند و زندگیش را که در چهار سال گذشته فقط در کار خلاصه می شد را عوض کند.

یادش می آمد. گوشی را برداشته بود و از منشی خواسته بود که دیگری کسی را برای مصاحبه نپذیرد. قصد داشت یکی را از میان همان بیست نفر انتخاب کند. ولی وقتی منشی با خواهش از او خواسته بود دختری را که چند روز پشت سر هم برای مصاحبه آمده بود و هر دفعه به در بسته خورده بود، قبول کند. دلش نیامد با دختر مصاحبه نکند. هر چند اطمینان داشت آن دختر شرایط لازم برای آن شغل را ندارد. چند دقیقه بعد دختر جوان ریزه میزه ای با چشم های سیاه براق و موهای فر فری که از زیر شالش روی صورت ظریف و سفیدش ریخته بود وارد اتاق شد. پر هام با دیدن دختر خشکش زد. قلبش برای ثانیه ای از تپش افتاد و بعد با سرعت بالایی شروع به تپیدن کرد. دیگر لزومی به بررسی آن بیست پرونده نبود. پر هام همان موقع می دانست چه کسی را قرار است استخدام کند.

شش ماه بعد پر هام و سمیرا در حالی که حاج صادق مهر تائید بر سمیرا زده بود و فاطمه خانم از خوشحالی روی ابرها راه می رفت. با هم ازدواج کردند. سمیرا بر عکس ظاهرش، هیچ شباهتی به شیدا

نداشت. نه شبیه آن شیدای مظلوم و حرف گوش کن
قبل از ازدواج بود و نه شبیه شیدای بی پروا و
طلبکار بعد از ازدواج.

سمیرا دختر شاد و سر زنده ای از یک خانواده
فرهنگی بود که خط قرمزهای زندگی را می شناخت
و معنی خوب و بد را به خوبی می فهمید و بر عکس
جثه ی ظریفش اراده ی قوی داشت و به خوبی
توانسته بود در این دوسالی که از ازدواجش با پرهام
گذشته بود افسار زندگیش را در دست بگیرد و نه تنها
برای پرهام زن خوبی باشد بلکه برای حاج صادق و
فاطمه خانم هم عروس خوبی باشد.



#بیراه_عشق

#پارت_ششصد_و_بیست_و_یک



پشت میزی که سمیرا انتخاب کرده بود، نشستند.
پرهام خودش را جلو کشید و به داخل کالسکه که پسر
سه ماهش در آن خوابیده بود، نگاه کرد و گفت:
- سر ما نخوره.

سمیرا خم شد و پتوی پس رفته را روی بدن کوچک
امیر علی کشید و گفت:

- هوا اون قدر سرد نیست.

صدای نوتیفیکیشن موبایلش باعث شد، دست از بحث
کردن سر سلامتی امیر علی بردارد. گاهی خودش هم
از این همه حساسیتی که نسبت به بچه اش پیدا کرده
بود، متعجب می شد.

موبایلش را از داخل جیبش در آورد و به صفحه
روشن آن نگاه کرد. یک پیام از فرید بود. یک جوک
بی مزه با چند استیکر خنده.

لبهای پرهام با خنده ای پر از دلتنگی از هم باز شد.
دلش برای این دوست، همیشه دوست. تنگ شده بود.
دلش برای بی مزه بازیها و دهن لقی هایش تنگ شده
بود. دوستی که حالا هزاران کیلومتر با او فاصله
داشت. فرید دو سال بعد از ازدواجش برای رهایی از
دست دخالت‌های مادرش دست زن حامله اش را گرفت

و به کانادا مهاجرت کرد. هر چند ترانه زیاد از این موضوع خوشحال نبود ولی هر دو به این نتیجه رسیده بودند که اگر از مادر فرید دور نشوند باید فاتحه از دواجشان را بخوانند. رفتند به امید این که روزی برگردند. روزی که هر دو آنقدر قوی شده باشند که بتوانند بدون دعوا و جر و بحث جلوی کسانی که در زندگیشان دخالت می کنند، بایستند. سمیرا گفت:

- سفارش نمی دی؟

پرهام سرش را برای پیدا کردن گارسون چرخاند. ناگهان چشم در چشم دختری شد که با وجود موی رنگ کرده. دماغ عمل شده و آرایش غلیظ هنوز هم برایش آشنا بود. دختری که هیچ وقت فراموشش نمی کرد.

شیدا زودتر از پرهام به خودش آمد. اتصال بین نگاهشان را برید و با پوزخندی سرش را به سمت دیگر چرخاند. پرهام نگاهش را از روی شیدا به سمت مردی که کنارش نشسته بود، کشید. مرد حدود پنجاه سالی داشت. با قیافه ای متن و موقر. از کت و

شلوار مارک دار و ساعت رولکسی که به دست داشت معلوم بود که وضع مالی خیلی خوبی دارد. نفس عمیقی کشید و به گارسون جوانی که جلیقه ی سرخی روی پیراهن سفیدش پوشیده بود. اشاره کرد. غذایشان را که سفارش دادند، پرهام زیر چشمی به شیدا که به سمت سرویس بهداشتی آن طرف باغ می رفت نگاه کرد. به بهانه ی شستن دستهایش از جا بلند شد و به دنبال شیدا رفت. حس می کرد کار نا تمامی دارد که باید تمامش کند. حالا وقتش بود حرفی را که بیش از شش سال بیخ گلویش گیر کرده بود را بزند.



#بیراه_عشق

#پارت_ششصد_و_بیست_و_دو

شیدا به درختی تکیه داده بود و سیگار می کشید. پرهام جلو رفت. شیدا سر بالا آورد و با نگاهی یخ

زده به چشم های پر هام خیره شد. درون چشم های
شیدا هیچ چیز نبود، نه خشم. نه حسرت. نه پشیمانی.
نه غم. نه شادی. چشمهایش خالی بود، خالی، خالی.
سرد، سرد. تاریک، تاریک. چیزی درون شیدا مرده
بود و پر هام به وضوح می توانست این را ببیند.
فراموش کرد برای چه آمده. فراموش کرد چقدر گله
دارد و چه چیزی می خواهد بگوید.
شیدا همانطور که خیره به پر هام بود، کامی از
سیگارش گرفت. پر هام با سر به مردی که همراه شیدا
بود اشاره کرد و گفت:
- اون مرده کیه؟
- اسمش آرشه. مرد خوبی. مهربون، دست و دلباز.
فقط یه مشکل کوچیک داره.
پر هام نگاهش را از مرد که پشت به آنها نشسته بود،
گرفت و گفت:
- چه مشکلی؟
شیدا کامی دیگری از سیگارش گرفت. دودش را با
کمی تاخیر بیرون داد و گفت:
- زن و بچه داره.

پر هام با دهانی باز به شیدا نگاه کرد. اصلاً تصور نمی کرد شیدا به این جا رسیده باشد که به این راحتی در مورد زندگی با مرد متاهل حرف بزند. شیدا پوز خندی به چهره مات شده ی پر هام زد و گفت:
- واسه چی تعجب کردی. راهی بود که خودت یادم دادی. یادت رفته؟ تو اولین مرد زن داری بودی که من باهش بودم.

حق با شیدا بود. با درد چشم هایش را بست. او مقصر این حال خراب شیدا بود. باید جبران می کرد. باید به شیدا کمک می کرد تا از آن منجلا بی که در آن فرو رفته بیرون بیاید. آرام گفت:

- شیدا تو مجبور نیستی با اون آدم زندگی کنی. من ازت حمایت می کنم.

- چطوری؟ دوباره باهام ازدواج می کنی؟

پر هام سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه، نمی تونم. من زن دارم. خیلی هم دوستش دارم. قرارم نیست یه اشتباه و دوبار تکرار نمی کنم. ولی می تونم یه خونه برات بگیرم. هر ماه هم یه مبلغی به حسابت بریزم تا یه کار خوب پیدا کنی. دیگه مجبور

.....

- مرسی عزیزم. من از زندگیم راضیم. اموراتم با اون چندرغازی که تو می خوای بهم بدی نمی گذره. اهل کار کردنم نیستم.

و جلوی چشم های متعجب پرهام سیگارش را روی زمین انداخت و به سمت میزی که مرد پشت آن نشسته بود رفت.

پرهام چند دقیقه خیره به رفتن شیدا نگاه کرد. بعد شانه ای بالا انداخت و همانطور که به سمت سرویس بهداشتی می رفت، فکر کرد. در آخر هر کس مسئول رفتار خودش است.

پایان آبان هزار و چهار صد.



@darkkhan